طبقات ناصری

تألیف:

قاضی القضات صدرجهان ابوعمرو منهاج الدین عثمان بن
سراج الدین محمد افصح اعجوبة الزمان ، ابن منهاج الدین عثمان
الجوزجانی
معروف به قاضی منهاج سراج

(که در دهلی به سال ۶۵۸ هجری نوشته شده است)

طبقات ناصری

Ghuri Jahandaran Cultural Foundation

۱۳۸۹

طبقات ناصری

تألیف:

قاضی‌القضات صدر جهان ابو عمرو منهاج‌الدین عثمان بن سراج‌الدین محمد افصح اعجوبهٔ‌الزمان، ابن منهاج‌الدین عثمان الجوزجانی

معروف به قاضی منهاج سراج

(که در دهلی به سال ۶۵۸ هجری نوشته شده است)

کابل، غرب دانشگاه کابل، روبروی لیسه صوفی اسلام،
بنیاد فرهنگی جهانداران غوری. تماس: ۰۷۹۹۰۲۵۲۹۹

طبقات ناصری

مؤلف: **قاضی منهاج سراج جوزجانی**

حروفچینی و صفحه‌آرایی: **فرید پویان**

چاپ سوم (اول ناشر): **۱۳۹۱ هجری خورشیدی**

ناشر: **بنیاد فرهنگی جهانداران غوری**

تیراژ: **۲۰۰۰ نسخه**

فهرست مطالب

الطبقة الثانیه طبقۀ خلفاء راشدین

الطبقةالثالثه بنی امیه

الطبقة الرابعه خلفاء بنی‌العباس

یادداشت ناشر

افغانستان یکی از کانون‌های عمده تمدن و فرهنگ در جهان باستان و قرون وسطی بوده، مؤلفین و نویسنده گان بزرگی در این حصه پا بـه عـرصه وجـود گذاشته، آثار و تالیفات ارزشمندی از خود بجا گذاشته‌اند که از مطالعات آنها می‌توان به عظمت فرهنگی و شکوه مدنی این مرز و بوم پی برد. یکی از این نوع آثار که از اهمیت و ارزش فرهنگی و تاریخی برخوردار است، کتاب طبقات ناصری تألیف قاضی منهاج‌الدین ابوعمر عثمان ابن مولانا سراج‌الدین محمد اعجوبة‌الزمان است که مشهور به قاضی منهاج سراج جوزجانی می‌باشد که در سال ۵۸۹ هجری قمری در جوزجان دیده به دنیا گشوده است. قاضی منهاج بی‌تردید یکی از اعاظم دانشمندان و فقهای قرن هفتم در خراسـان مـحسوب می‌شود. وی از زمان سلطان ناصرالدین محمد بن سلطان شمس‌الدین التتمش بین سنوات ۶۴۴-۶۵۳ هجری قمری سه مرتبه قاضی‌القضات کل هندوستان مقرر گردید و به سال ۶۵۳ به لقب (صدر جهانی) از طرف الغ خان بـزرگ مفتخر شد. این شخصیت بزرگ علمی همواره در دربار امپراطوران غوری از موقعیت و مـقام شـامخی بـرخـوردار بـود. مـنهاج سـراج یکـی از مـؤرخـین چیره‌دست، ادیب توانا، شاعر شیرین‌کلام، جغرافیه‌نگار و فقیه نـامدار بـود. کتاب طبقات ناصری یکی از تالیفات این نویسنده حاذق می باشد که در ۲۳ طبقه نگارش یافته و موضوعات تاریخی را از قدیم‌ترین ایام تا عصر خودش را به طور روشن و با حفظ امانت‌داری نگاشته است. این اثر گرانـقدر دارای

ارزش و اهمیت چندین بُعدی می‌باشد. گذشته از اینکه یک اثر ناب تاریخی است، از دیدگاه ادبی نهایت سلیس و روان نوشته شده و از دیدگاه جغرافیایی موضوعات و مفاهیم جغرافیایی آن مخصوصاً در رابطه به غور و شهرهای عمده آن وقت و همچنان مسائل جغرافیایی طبیعی چون سلسله جبال و سایر ویژه گی‌های بشری قابل توجه و استفاده محققین و دانشمندان می‌باشد.

از ویژه گیهای دیگر این اثر ارزشمند انعکاس حقایق و قضایای تاریخی در استادی وی است که به طور استادانه خودش سروده است. مهم‌تر از همه عالی‌ترین امتیازی که این اثر دارد، این است که بسیاری قضایا و رویدادهای تاریخی که در این کتاب اثر انعکاس یافته است چشم‌دیدهای شخص نویسنده است و یا از منابع و مراجع بسیار ثقه اخذ نموده است. منهاج سراج این اثر را در ۶۵۸ هجری قمری یعنی چند سالی پس از تهاجم چنگیز و احفاد او بر خراسان به رشته تحریر درآورده است و از این‌رو برای مؤرخین و محققین که در عرصه‌های اوضاع تاریخی و جغرافیایی خراسان پس از تهاجم مغل بخواهند پژوهش نمایند، یک مرجع و منبع منحصر به فرد و با اعتبار پنداشته می‌شود

کتاب طبقات ناصری حدود نیم قرن قبل به کوشش مؤرخ فقید پوهاند عبدالحی حبیبی از طرف انجمن تاریخ وقت اقبال چاپ یافت، اما در این اوآخر نسخه‌های آن بسیار نادر و کمیاب شده است. روی این ملحوظ و اهمیت پرارزش والای فرهنگی که این کتاب به حیث آئینه تمام اوضاع سیاسی، تاریخی و اجتماعی خراسان در قرن هفتم هجری قمری دارد. بنیاد فرهنگی جهانداران غوری تصمیم اتخاد نمود تا به چاپ و نشر مجدد آن اقدام نماید. امیدواریم این اقدام خدمت ناچیزی باشد در عرصه فرهنگ و حفظ ارزش‌های تاریخی دودمان امپراطوری غوریها در سرزمین پهناور خراسان و افغانستان امروزی.

با عرض حرمت

دیپلوم انجینر عبدالرحمن غوری

رئیس بنیاد جهانداران غوری

تقریظ

با آ گاهی از چاپ مجدد کتاب وزین طبقات ناصری که به قطع و صحافت مرغوب به کوشش بنیاد فرهنگی جهانداران غوری تجدید چاپ میگردد، برایم شعف ز ایدالوصفی دست داد. بدون شک این کتاب که به خامه‌ای توانا ابوعمر منهاج‌الدین عثمان بن سراج‌الدّین جوزجانی در سال ۶۵۸ هجری قمری اندکی پس از تهاجم مغل بر خراسان نگارش یافته و این سالهای اخیر نسخه‌های آن نایاب شده بود. یکی از مؤثق‌ترین و پربهاترین مأخذ و مرجع برای تحقیق پیرامون اوضاع تاریخی، سیاسی، فرهنگی، مدنی و جغرافیایی خراسان در قرن هفتم هجری قمری پنداشته می‌شود به خصوص برای آنانی که به پژوهش در رابطه به جغرافیایی تاریخی افغانستان در دوران امپراطوری بزرگ غوریها دست می‌یازند، از این بهتر مدرکی نمی‌توان سراغ کرد. از ویژگی‌های منحصر به فرد این اثر این است که نویسنده بهترین وقایع و اوضاع را به رأی‌العین مشاهده کرده و یا از افراد مُستعد و خبیر شنیده است. این کتاب که در ۲۳ طبقه تألیف شده است، هر طبقه آن با یک عنوان و فصل تازه‌یی آغاز می‌یابد و مطالب منظوم که سروده خود مؤلف است بر غنای ادبی آن می‌افزاید.

من این اقدام نیک و فرهنگی «بنیاد فرهنگی جهانداران غوری» را قبلاً تبریک و تهنیت گفته و این حرکت شایسته را پاسداری از فرهنگ و هویت تاریخی و جغرافیایی افغانستان می‌دانم و برای دست اندرکاران این نسل جوان

و پرتلاش از خداوند موفقیت‌های مزید در عرصه اشاعه علم و فرهنگ و احیای مفاخر و ارزش‌های تاریخی کشور از خداوند منان استدعا می‌دارم.

با سپاس فراوان

پروفیسور عزیزاحمد پنجشیری

چهل سال همسفری با طبقات ناصری

در سال ۱۳۵۲ هجری شمسی تازه جهت فراگیری تحصیلات عالی در پوهنتون کابل قدم گذاشته بودم. در صنف اول پوهنحی ادبیات و علوم بشری وقت بخشی از متون دری را مطالعه می‌کردم. برای اولین‌بار با کلمات و متن طبقات ناصری آشنا گردیدم. در آغازین روزها، متن این اثر ارزنده چنان جاذبه در ذهنم ایجاد کرد که بلافاصله در جستجوی آن در کتابخانه پوهنتون کابل پرداختم. خوب به یاد دارم که عصر همان روز با دو جلد کتاب مزبور به طرف منزل خویش رفتم، بخشی از صفحات این اثر ماندگار و ارزنده تاریخی و ادبی را در طول راه و بقیه را در خانه مرور کردم. هرقدر که صفحات این کتاب را ورق می‌زدم بیشتر به علاقه مندی‌ام می‌افزود. بالاخره به یک دید کلی ارزش تاریخی طبقات ناصری برایم معلوم گردید به خصوص بعد از آنکه زندگی‌نامه مؤلف مذکور قاضی منهاج‌السّراج جوزجانی را مطالعه کردم و از ثقه بودن و سلاست کلام و استفاده از آن در تاریخ اسلام و افغانستان و هند، به حیث یک مأخذ معتبر آگاهی یافتم.

بعداً در طول دوران چهل سال این کتاب برجسته تاریخی، دایماً دوست و همسفر زندگی تحقیقی و پژوهشی بنده بود. روی این موضوع در اوایل ۱۳۶۰ هجری شمسی اولین کار علمی و تحقیقی خود را با استفاده از تاریخ طبقات ناصری تحت عنوان «دولت مستقل غوریان» که همانا تاریخ سیاسی، اجتماعی

و اقتصادی امپراطوری غوریان است، آغاز کردم. مدت سه سال این کتاب ارزشمند یار و یاورم بود. هر روز در لابلای اوراق آن مطالب مورد نظر را جستجو می‌کردم و به تحلیل و بررسی می‌پرداختم.

چنانچه قاضی بزرگ غوری مقابلم قرار داشته و تاریخ غوریان را مو به مو شرح و تفسیر می‌کرد.

در خلال این دوره نه تنها دسترسی به تاریخ و واقعات سیاسی و اجتماعی غوریان حاصل گردید، بلکه مطالب ناشنیده و نا گفته‌های زیادی را مطالعه کردم و بر اندوخته‌های خویش افزودم.

چنانچه به همگان معلوم است استادان در پوهنتون کابل جهت ارتقای مراتب علمی هر سه سال، اثر تحقیقی و پژوهشی را باید تألیف و یا ترجمه نمایند، با در نظرداشت مقرره فوق بعد از تالیف و تهیه تاریخ دولت مستقل غوریان، باز هم منهاج‌السراج جوزجانی و اثر ماندگارش مرا تنها نگذاشت و در دومین اثر تحقیقی و پژوهشی تحت عنوان تاریخ «دولت مستقل نیمروزیان افغانستان» سه سال دیگر، طبقات ناصری و مؤلف آن شخصیت علمی و فرهنگی و سیاسی افغانستان منهاج‌السراج جوزجانی همسفر کارهای تحقیقی و علمی من گردیدند.

خانم نانسی دوپری افغانستان شناس امریکایی در بخشی از تقریظ که بر کتاب «دولت مستقل نیمروزیان افغانستان» نبشته است که: «در آن زمان نیز، همچنان امروز ساحه‌ایی که اینک افغانستان نامبرده می‌شود، محور بود که حوادث خطیر و مهم دور آن می‌چرخید. از پروفیسور محمود پرسش به عمل آمد که چه چیز وی را بر آن واداشت که دست به تحقیق در رابطه به این منطقه زده و به بازگوی حماسه نسبت ناسروده نیمروز مبادرت ورزد، پاسخش این بود که اثر ماندگار جوزجانی، طبقات ناصری، منبع الهام وی بوده است. به راستی که جوزجانی یکی از پرجاذبه‌ترین وقایع‌نگاران برای تمام اعصار و ادوار به شمار می‌رود.

به استاد محمود باید تهنیت گفت که پا بر جای جوزجانی گذاشته است.»

طرفه بصارت و فراستی برای ما تدارک می کند، بصارت و فراستی که این

توانایی را به ما ارزانی می دارد که آینده و آتیه را با آ گاهی و بینش بیشتری به انتظار نشینیم (محمود شاه محمود، دولت مستقل نیمروزیان افغانستان، کابل، ۱۳۷۷ ش)

با نگارش دو اثر فوق‌الذکر که سالها قبل نوشته شده بود روابط من با طبقات ناصری پایان نیافت. مقالات متعدد در سالهای تدریس در پوهنتون کابل و سالهای مهاجرت نشان دهنده آن است که اثر منهاج‌السراج جوزجانی دوست نیمه راه نبوده و نیست. موصوف البته دایماً در کنارم قرار داشته و جسته جسته مطالب و موضوعات را برایم تداعی و بازگوی نماید.

مقالات چون «قیام‌های عمومی مردمی ضد فیودالی غوریان در طبقات ناصری»، «مدارس و مراکز تعلیمی در دوره غوریان»، «وضع علمی و فرهنگی امپراطوری غوریان»، «تاریخ‌نویسی در دوره امپراطوری غوریان» و بالاخره «میراث هنری غوریان در معماری» که تماماً در مجلات علمی و فرهنگی در پوهنتون کابل و مجله عرفان و در بعضی سایت‌ها و وبلاگ‌ها انتشار یافته است، تماماً در روشنایی تاریخ طبقات ناصری به رشته تحریر درآمده است و یقیناً این اثر گرانبها بیشتر از پیشتر به من یار و همنشین و هم صحبت خواهد ماند.

با گفتار فوق اینک به معرفی طبقات ناصری و مؤلف آن و روش تاریخ‌نویسی آن می‌پردازیم.

قاضی ابوعمر منهاج‌الدین عثمان بن سراج‌الدین الجوزجانی معروف به منهاج‌السراج در سال ۵۸۹ هـ ۱۱۹۲ م در فیروزکوه غور تولد یافت (جوزجانی، منهاج السراج، طبقات ناصری، جلد دوم، تحشیه و تعلیق و تصحیح پوهاند عبدالحی حبیبی، کابل، انجمن تاریخ افغانستان ۱۳۴۲، ص ۲۴۲) در حالی که اختلاف نظر در مورد محل تولد وی وجود دارد، عده تولد وی را در هرات و بعضی در لاهور می‌دانند.

منهاج‌السراج تا ایام جوانی و بلوغ در غور بود، فامیل جوزجانی از دودمان‌های معروف علمی کشور ما بود. سالها در دربار آل محمود و آل شنسب در غزنه، غور و لاهور مراتب بلند علمی و سیاسی داشتند. جد بزرگ

منهاج‌السراج جوزجانی، امام عبدالخالق دختر سلطان ابراهیم غزنوی را به عقد خود درآورده بود و مادر قاضی منهاج‌السراج خواهر رضایی شاهدخت ماه ملک، دختر سلطان غیاث‌الدین محمد سام غوری بود.

پدر جوزجانی زمانی که آخرین شاه غزنوی، خسرو ملک در لاهور در سال (۵۸۲ هـ ۱۱۸۶ م) از اریکه قدرت انداخته شد به دربار غوریها سمت قضای لاهور را دریافت کرد. نامبرده در عهد سلطان غیاث‌الدین غوری نیز به منصب قضای تمام سلطنت بامیان و تخارستان مقرر شده، زمانی که برای اجرای وظیفه به دربار ناصرالدین بالله خلیفه عباسی رهسپار بود، در راه از طرف عده‌ای اوباش و دزدان اسیر و به قتل رسید. جوزجانی در دوران جوانی در سال (۶۱۳ هـ ۱۲۱۶ م) اولین سفر خود را به طرف بست آغاز می‌کند و سیستان را بدید (جوزجانی، اثر قبل‌الذکر، ج دوم، ص ۲۴۴) بعد از همین سال است که به سفرها و وظایف سیاسی دست می‌زند چون شخص با تجربه و سیاستمدار و دارای وجاهت بود، حکمدار غور و خراسان مکرراً وی را به انجام ماموریت‌های سیاسی و رسالت‌های مهم تعیین می‌نمودند، زمانی که می‌خواست به هند سفر کند برای خریداری اموال جانب فراه نیز رهسپار شده است و در این‌جا مدت ۴۳ روز موصوف از طرف تاج‌الدین ینالتگین محبوس گردید. (جوزجانی، اثر قبل‌الذکر، ج دوم، ص ۲۷۴)

بعد از حبس در سال ۶۲۱ هـ ۱۲۲۶ م) از طریق غزنه راه هندوستان را پیش می‌گیرد، سفر بعدی وی مصادف با تاخت و تاز مغولان بود، او بارها آواره کوهها و بیابان‌ها شده است تا سر انجام وادی ایمن را در ملتان یافت و در تحت حمایت ناصرالدین قباچه به شغل تدریس و قضای لشکر منصوب شد.

در سال ۶۲۵ هـ ۱۲۲۷ م در خدمت شمس‌الدین التتمش درآمد و با وی به دهلی رفت و در دستگاه سلطنت شمس‌الدین و پسرش ناصرالدین محمود بسر برد

جوزجانی در کشور هند، نظر به لیاقت سیاسی و اداری زیادی که داشت توانست زمام امور را بدست آورد و خود را معتمد حضرت دهلی سازد. چون بعد از فوت التتمش و به قدرت رسیدن سلطان رضیه غوری و خلع آن، اوضاع

دهلی رو به وخامت گذاشت و این وضع ناگوار در زمان معزالدین بهرام شاه (۶۳۷ هـ ۱۲۳۹ م) نیز اصلاح نگردید و فتور در امور مملکت راه افتاده بود، روی همین اصل منهاج‌السراج از وظیفه استعفا داد. بعداً رهسپار لکنهو و اودهه گردید. لیکن در سال ۶۴۲ هـ ۱۲۴۵ م) دوباره به دهلی آمد و به تربیت الغ خان و اهتمام مدرسه ناصریه و تولیت اوقاف و قضای کالیور و تذکیرات مسجد جامع که از بهترین مناصب شرعی در آن زمان بود، بدو مفوض گشت. (جوزجانی، اثر قبل الذکر، ج دوم، ص ۲۴۹ -۲۵۰)

مولانا منهاج‌السراج جوزجانی بعد از سال (۶۵۶ هـ ۱۲۵۸ م) گزارشاتی از زندگی خویش را در اثر خود ندارد. فقط همین قدر می‌توان استنباط کرد که تا تاریخ انجام کتاب (۶۵۸ هـ ۱۲۵۹ م) در دهلی به حرمت و شوکت می‌زیست و بر منصب قضای کل هند و حکومت حضرت باقی بود.

نویسنده گان و تذکره‌نویسان راجع به تاریخ وفات و دفن مولانا خاموش‌اند. تنها سید علی‌حسن در تذکره خویش عمر مولانا را ۸۴ سال می‌شمارد. (جوزجانی، اثر قبل‌الذکر، ج دوم، ص ۲۵۸)

مؤلف، زبان عربی و علوم شرعی را می‌دانست و در زبان دری به درجه استادی و به صورت بی‌نظیری می‌نوشت. حتی در هر دو زبان شعر می‌گفت. تألیف موصوف خیلی کم و اضافه از دو کتاب نیست که آن هم یکی طبقات ناصری و دیگری ناصری‌نامه منظوم است. شاید مؤلف تألیفات دیگر هم داشته که گذشت زمان و روزگار پرآشوب آنرا از بین برده باشد.

طبقات ناصری در تاریخ عمومی است: از ابتدای خلقت بشر تا سال (۶۵۸ هـ ۱۲۵۹ م) را در بر دارد. محتویات عمده آن شرح تاریخ سلسله‌های اسلامی سلاطین هند است. حوادث دوره غزنویها، غوریها و شرح سلطنت مغل که چشم دید مؤلف بوده، در این کتاب به انشای متین و روان بیان شده است. (شفق، رضازاده، تاریخ ادبیات، تهران نشر امیرکبیر، ۱۳۳۲، ص ۳۲۹).

طبقات ناصری به نام ناصرالدین محمود شاه پسر شمس‌الدین تالیف گردیده است. مؤلف چنانچه فوقاً اشاره شد تاریخ عالم، خاصتاً غزنویان و غوریان و جانشینان آنها را در غزنه و هند به تفصیل به بحث گرفته است و در

پایان، فصل کامل و سودمندی درباره حمله مغل به خراسان و خانان مغل تا عهد هلاکو دارد. اگر درباره حمله مغل به تفصیل نمی‌پردازد ولی چون خود معاصر این طایفه بوده و حوادث را به چشم دیده است، اخبارش مقرون به صحت می‌باشد.

راجع به تألیف طبقات ناصری، مؤلف در مقدمه چنین می‌نگارد: چون مسند قضای هندوستان بدین مخلوق داعی مفوض گشت، وقتی از اوقاف در دیوان مظالم و مقام فصل خصوصیات و قطع دعاوی کتابی در نظر آمد که تواریخ انبیاء و سلاطین عجم را بر سبیل ایجاز در جداول آن ثبت کرده بودند. چون مؤلفان کتاب از ذکر برخی از دودمان‌های سلاطین ماتقدم و متأخر اعراض کرده بود، لهذا مؤلف خواست که تاآن تاریخ مجدول به ذکر کل ملوک اسلام و عرب و عجم از اوایل تا اواخر مشحون گردد و تمام سلاطین اسلام را تا عهد ناصرالدین محمود در قلم آورد. (جوزجانی، طبقات ناصری، ج اول، انجمن تاریخ افغانستان، ۱۳۴۲، ص ۷-۸ مقدمه)

مؤلف در این کتاب مشاهدات چندین ساله خویش را در خراسان و هند گنجانیده و مشتمل بر ۲۳ طبقه بوده و از مطالعه آن چنین برمی‌آید که مؤلف طبقه‌های اول کتاب خویش را در حین قیام دهلی در حدود سال (۶۵۵ ه ۱۲۵۷ م) نوشته باشد چه در اواخر طبقه چهارم جنگهای دفاعی المستعصم‌بالله عباسی را با قشون مغل ذکر می‌کند و این وقتی است که هنوز بغداد سقوط نکرده و آن خلیفه زنده است. مؤلف در آخر آن طبقه حیات خلیفه و حفظ دارالخلافه را از خداوند نیاز می‌کند.

جوزجانی در نگارش طبقات ناصری از مراجع و مأخذ متعدد استفاده نموده و در کتاب خود منابع و مأخذ خویش را معرفی نموده است. بدین طریق کوشیده مؤثق بودن گفتار خود را ثابت سازد.

منابعی که جوزجانی از آن استفاده برده است کتاب تاریخ ولایت خراسان تالیف سلامی، تاریخ بیهقی از ابوالفضل بیهقی، احداث‌الزمان تالیف ابن عبدالله بن عبدالرحمن بن عبدالله، سنن ابوداؤد، سجستانی، البد و التاریخ تالیف مقدسی تالیف در سال ۳۵۵ه ۹۶۵م در شهر بُست کنار هیرمند، تاریخ

یمینی تالیف ابونصر محمد بن عبدالجبار العتبی در حدود ۴۱۵ هـ ۱۲۴ م قانون مسعودی تالیف ابوریحان البیرونی بوده است. ناگزیر باید یادآور شوم که منهاج‌السراج آنرا اشتباهاً از ابومعشر منجم گفته است. تاریخ مجدول که تالیف امیر عمادی محمود بن الام السنجری الغزنوی بوده است. این کتاب در منهاج‌السراج چنان تاثیر نمود که او را وادار ساخت تا به استفاده از آن طبقات ناصری را تدوین و تالیف کند.

یکی از منابع مهم منهاج‌السراج، منتخب تاریخ ناصری است. این اثر عبارت از همان (مجلدات) تاریخ مهم ابوالفضل بیهقی بوده که به نام‌های مختلف تاریخ مسعودی تاریخ بیهقی و جامع‌التاریخ یا جامع فی‌التاریخ آل سبکتگین و غیره یاد شده است.

مؤلف در مورد غوریان و نسب آنها از نسب‌نامه غوریان منظوم که از طرف فخرالدین مبارکشاه سروده شده، استفاده کرده است.

جوزجانی افسوس می‌کند که در حین نگارش طبقات ناصری به آن کتابی که در بلاد غور از نظر گذشتانده بود، در دسترس ندارد و به سبب فتنه مغل و تفرقه دیار و اختلاف اطراف که از یغمای آن قوم پیدا آمده، امکان نقل کردن از آن تاریخ برایش میسر نیست، ولی باوجود آن برخی از مطالب که در مورد انساب شاهان غور از آن کتاب به خاطر مولانا بود، آنرا در کتاب خویش نقل کرده است.

کتاب دیگری که مورد استفاده مولانا بوده همان تاریخ ابن‌الهصیم نابی که بنام «تاریخ و قصص نابی» می‌باشد. کتاب مشهور دیگر که امروز موجود است بنام کتاب الاغانی که به الاغانی‌الکبیر شهرت دارد، مورد استفاده مولف بوده است. این اثر در ۲۰ جلد در سال ۱۲۵۸ هـ ۱۸۶۸ م در بولاق مصر طبع شده است. همچنان کتاب صابی که از مؤرخان و منشیان معروف بود از مأخذ طبقات ناصری می‌باشد. این کتاب را ابواسحق ابراهیم بن هلال بن ابراهیم زهرون صابی تالیف کرده بود که در حدود سال ۳۲۰ هـ ۹۳۲ م به دنیا آمده و در حدود سال ۳۸۰ هش ۹۹۰م وفات نموده است.

جوزجانی در پهلوی آثار و مأخذی که ذکر شد از مشاهدات و منابع سماعی

نیز استفاده کرده است وقایع سلطنت غوریان و خروج کفار مغول و چنگیزیان و جنگهای غور و تولک و غیره و بعداً حوادث هندوستان و احوال ملوک امرای آنجا، تماماً در قسمت مشاهدات جوزجانی داخل است و برخی از این گزارش حوادث سماعی‌های اوست که در هر مورد، گوینده آن را ذکر می‌کند. (جوزجانی، اثر قبل‌الذکر، ج دوم، ص ۲۷۱-۲۸۸)

به هر حال بعضی از علما و دانشمندان، طبقات ناصری را از این لحاظ با ارزش دانسته‌اند که جوزجانی در آن از منابع بهره گرفته که امروز موجود نیست.

منهاج‌السراج جوزجانی مانند همه مؤرخان مشرق زمین که همواره به دربارهای سلاطین و امرا؟ سر و کاری داشته‌اند شالوده تاریخ‌نگاری خویش را بر ستایش ممدوحین خویش نهاده‌اند. مولانا منهاج‌السراج جوزجانی مانند اکثر مؤرخان گذشته دست پرورده دربار بود. وی شخصی بود نهایت محتاط و مراتب سپاس و ستایش بزرگان و ملوک را با کلمات و جملات روان تحریر نموده است. چنانچه کمتر تاریخ خود را از دیدگاه انتقادی نوشته است. در اکثر فصول و پایان بحث‌ها دعا خیر مستجاب حیات بزرگان را بر خود لازم می‌داشت. با وجودی که در اکثر اوقات مراتب دعا گویی وی بر ضبط حوادث و صراحت لهجه سایه انداخته است چنانچه به طور نمونه در مورد مدح و ثنای الغ خان می‌نگارد: اگر هزار جزء کاغذ مفرط در اوصاف پسندیده و اخلاق گزیده او در تحریر آرد هنوز دریای بیکران او قطره و از روایح گلستان فردوسی شمه‌ای به مشام مستمعان و خواننده گان نرسیده باشد. اگر صد هزار چندین به تقریر آید حقوق تربیت... که در باب این داعی از تفویض مناسب و تقلید اشغال وفور انعامات و شمول کرامات فرموده است و می‌فرماید هنوز حقوق آن ایادی در ذمه‌ای این ضعیف و فرزندان و اتباع او باقی است...(جوزجانی، اثر قبل‌الذکر، ج دوم، ص ۲۹۳)

طمع و خواست مولانا در اکثر جاهای اثرش هویدا است که از ارباب قدرت می‌نماید. چنانچه در بخشی می‌نگارد: دولت رجای از اعزاز و عطا... (منهاج‌السراج جوزجانی، اثر قبل‌الذکر، ج دوم، ص ۸۹)

باوجود آن هم، سخاوت و مداحی در حق صاحب قدرت داشته در ضبط وقایع و حقیقت تاریخی، بدون تعصب و تبعیض کوشیده است تا حقایق را چنانچه هست به تصویر بکشد که این عمل وی اغماض دیده می‌شود و تجاهل عارفانه‌ای وی که جسته جسته در کتابش دیده می‌شود، مرفوع می‌نماید.

نثر طبقات ناصری سهل و ممتنع یعنی نثر معمول زمان و حاوی تمام صفات ادبی زبان دری است. جملات آن هم از مجزا و خبرها واضح و آشکار است. صراحت، سلاست، دلالت و روشنی ادای مقاصد در آن آشکار و هویدا است.

استاد پوهاند عبدالحی حبیبی در مورد نسخه‌ها و چگونگی این اثر می‌آورد: در سال ۱۳۲۰ هـ.ش ۱۹۴۱ م چند طبقه این کتاب که از طرف انجمن آسیایی بنگال هشتاد سال پیشتر طبع شده است در کابل به مطالعه من رسیده (جوزجانی اثر قبل‌الذکر، ج اول، ص ۱) ترجمه کامل این اثر در سال ۱۲۹۹ هق ۱۸۸۱ م از طرف میجر راورتی به زبان انگلیسی صورت گرفت.

استاد پوهاند عبدالحی حبیبی جلد اول این اثر را در سال ۱۳۲۸ هش ۱۹۴۹ م و جلد دوم آن را در سال ۱۳۳۳ هش ۱۹۵۴ م برای بار اول در خارج کشور طبع و انتشار داد و چاپ دوم طبقات ناصری را با وضع بهتر و مطلوب، با حواشی و تعلیقات و تصحیحات و مقابله با نسخه‌های متعدد از طرف انجمن تاریخ افغانستان در سال ۱۳۴۳ هش ۱۹۶۳م در کابل طبع و نشر گردید.

در این اواخر از دوستان فرهنگی غوری اطلاع یافتیم که بنیاد فرهنگی جهانداران غوری چاپ مجدد طبقات ناصری را روی دست دارند. بناً این تولد دوباره طبقات ناصری را برای تمام غوریها و مردم افغانستان به خصوص محترم دیپلوم انجنیر عبدالرحمن غوری رئیس بنیاد و محترم نثاراحمد حبیبی غوری دوست فرهنگی و معاون بنیاد تبریک و تهنیت می‌گویم از خداوند متعال موفقیت‌های جناب‌شان را در این راستای علمی و فرهنگی و خدمت برای مردم افغانستان و به خصوص غوریها و تاریخ غوریان استدعا دارم.

شاه محمود «محمود»
کابل، ۲۹ سرطان ۱۳۹۰

السلطان المعظم شهنشاه الاعظم مالک رقاب الامم
مولی الملوک العرب والعجم سلطان ارض الله
حافظ بلادالله معین خلیفته الله غیاث الدنیا والدین
معزالاسلام و المسلمین نظام العالم ابولفیض
محمد بن سام قسیم امیرالمومنین انارالله برهانه
سلطان غیاث الدین غوری امپراطور بزرگ



بنیاد فرهنگی جهانداران غوری



سلطان علاوالدین حسین غوری

Sultan Alauddine Hosain Ghori

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

(۱)

الحمدلله الاول الذی لا ابتداء لوجوده، الاخر الذی لا انتهاء لجوده، الملک الذی لیس لملکه زوال، الدایم الذی لا یکون لسلطانه انتقال، والصلوة علی من ختمت برسالته مصارع باب‌النبوه، و فتحت بجلالتة مشارع کتاب‌الفتوه، والسلام علی آله الناصرین لدین‌الاسلام و اصحابه‌الکاسرین للاصنام، وسلم تسلیما کثیراً کثیراً.

اما بعد: چنین گوید بندهٔ دعاگوی مسلمانان الناصر الاهل‌السنة والجماعه، الداعی الی‌الله تعالی ابوعمر عثمان بن محمد المنهاج سراج الجوزجانی عصمه‌الله تعالی عن الزلل و التوانی، که چون فیض فضل آفریدگار تعالی و تقدس، تاج و تخت سلطنت ممالک هندوستان و بالش مسند اقالیم اسلام را به فرّ تارک مبارک، و یمن پای گردون‌سای خدایگان عالم، سلطان سلاطین ترک و عجم، مالک رقاب ملوک امم، فرمانفرمای ابناء آدم، ناصرالدنیا والدین، غیاث‌الاسلام والمسلمین، صاحب‌الخاتم فی ملک‌العالم، ذوالامان لاهل الایمان، وارث ملک سلیمان، ابوالمظفر محمود بن‌السلطان التتمش یمین خلیفةالله، قسیم امیرالمؤمنین، اعلی‌الله سلطانه، و خلد برهانه، و عظم شانه، و ادام لحرز الاسلام امانه، آراسته و مزین گردانید، و خطبه و سکه به حلیهٔ اسم و لقب همایون، آن پادشاه زیب و زینت یافت و ایوان ساهی و میدان پادشاهی، به شعاع طلعت لقاش نور و بهاء گرفت، و پرتو آفتاب سلطنتش از مطالع بختیاری، بر اطراف گیتی مستظهر گشت، و نسیم صبای عهد مبارکش ریاحین امن و امان، در چمن بساتین جهان بشگفانید و سران و

سروران جهان، گوش جان را به قرط طواعیت درگاه گردون پناهش مقرمط گردانیدند، و گردن‌کشان گیهان، رقبهٔ عبودیت را در ربقهٔ امتثال اوامر و نواهی حکمش کشیدند، و زبان زمان و بیان جهان، بلبل‌آسا بر شاخچهٔ ثنا، این نوا سرائیدن گرفت:

الدین فی غبطة والملک فی جزل   والتاج و التخت فی حلی و فی حلل
و کم اقیم بحدالعصر من صغر   و کم اسد بصرف الدهر من خلل

شعر

دعای دولت او گوی، زانکه بی‌کوشش   جهان به دولت او آنچنان شد آبادان
که بیخ سوسن سیمین همی‌کشد خنجر   که شاخ گلبن زرین همی زند پیکان

ملک تعالی آن ظل سلطنت را تا نهایت حد امکان بقا، بر بسیط ربع مسکون، ممدود داراد. در اثنای صفای این دولت، و ادوار قرار این مملکت، که جاویدباد چون مسند قضای هندوستان، بدین مخلص داعی دعا، و ناشرثنا مفوض گشت، وقتی از اوقات در دیوان مظالم و مقام فصل خصومات و قطع دعاوی، کتابی در نظر آمد، که افاضل سلف برای تذکره اماثل خلف از تواریخ انبیاء و خلفاء علیهم‌السّلام و انساب ایشان، و اخبار ملوک گذشته نورالله مراقدهم جمع کرده بودند، و آنرا در حواصل جداول ثبت گردانیده، در عهد سلاطین آل ناصرالدین سبکتگین بردالله مضاجعهم بر سبیل ایجاز و نهج اختصار، از هر بستانی گلی، و از هر بحری قطرهٔ جمع آورده، و بعد از ذکر انبیاء و انساب طاهر ایشان، و خلفاء بنی‌امیه و بنی‌العباس، و ملوک عجم و اکاسره، بر ذکر خاندان سلطان سعید محمود سبکتگین غازی رحمه‌الله بسنده نمود، و از ذکر دیگر ملوک و اکابر و دودمان‌های سلاطین ماتقدم و ماتأخر اعراض کرده. این ضعیف خواست تا آن تاریخ مجدول به ذکر کل ملوک و سلاطین اسلامع عرب و عجم، از اوایل و اواخر مشحون گردد، و از هر دودمان شمعی در آن جمع افروخته شود، و سر هر نسبی را، از بیان حال و آثار ایشان، کلاهی دوخته گردد، چنانچه ذکر تبابعهٔ یمن و ملوک حمیر و بعد از ذکر خلفا، ذکر آل بویه، و طاهریان، و صفاریان، و سلجوقیان و رومیان و شنسبیان، که سلاطین غور و غزنین و هند بودند، و خوارزمشاهیان، و ملوک کرد، که سلاطین

شام‌اند، و ملوک و سلاطین معزیه که بر تخت غزنین و هند پادشاه شدند تا عهد مبارک این دودمان سلطنت، و خاندان مملکت التتمشی، که وارث آن تاج و تخت، سلطان معظم ناصرالدین والدین سلطان‌السلاطین فی‌العالمین، ابوالمظفر محمود بن‌السلطان یمین خلیفة‌الله، قیم امیرالمؤمنین، خلدالله سلطانه است نوشته شد. و این تاریخ در قلم آمد، و به القاب همایون و اسم میمون او موشح گشت، و نام این، «طبقات ناصری» نهاده شد. رجاء واثق است به کرم عمیم آفریدگار تعالی و تقدس، که چون این نسخه به نظر مبارک این پادشاه جهان، پناه اهل ایمان اعلی‌الله جلاله مشرف گردد، سعادت قبول یابد، و پرتو عواطف خسروانه، از اوج فلک انعام، و اعلیٰ چرخ اکرام، برین ضعیف تابد، و بعد از نقل از این منزل مستعار، از خوانندگان دعای خیر باقی ماند، و اگر بر سهوی و غلطی اطلاع یابند به ذیل عفو مستور فرمایند، که آنچه از تواریخ در کتب معتبره یافته در قلم آمد، و این چند بیت لایق وقت بود، ثبت افتاد، به رجای عفو از حاضران در این صحایف:

هرچه کردم سماع بنوشتم — درگذارد خطا، چو دید کریم

هرکه او ذوق مهتری دریافت — دامن عفو پروریش مدام

به دعا یاد داردش «منهاج» — اصل نقل و سماع گوش بود

زانکه با عز و عقل و هوش بود — نزد صبرش، صبر چو نوش بود

در ره حلم عیب پوش بود — گرچه اندر قفس خموش بود

ملک تعالی این سلطنت را باقی داراد، و متأملان و ناظران این تواریخ را در کنف عصمت خود، محروس و محفوظ.

بحق محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیراً کثیراً

الطبقةالاولی

طبقهٔ انبیاء

ابوالبشر آدم صلوات‌الله علیه

اما بعد: بدانکه حق تعالی چون خواست که تخت خلافت، به فرّ و شکوه آدم علیه‌السلام، زیب و زینت دهد، ملایکه را که در فوج عزازیل از آسمان بر زمین آمده بودند، و اطراف بساط زمین را به نور عبادت منور می‌داشتند، اعلام داد: «و اذقال ربک للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفه» آن فرستادگان از حضرت ذوالجلال استطاعی نمودند که: اتجعل فیها من یفسد و یسفک‌الدماء؟ و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک.

و جواب «انی اعلم ما لاتعلمون» شنیدند، سر بر خط امتثال فرمان نهادند، مگر عزازیل. چون امر مستور ظاهر شد، و نسیم آثار ایجاد شگوفهٔ چهرهٔ آدم را از غنچهٔ خلعت، بر شاخچهٔ خلافت بشگفانید، و او را بر جنابت نجابت دوش ملایکه در مهد عزت، به صدر جنت بردند، و حواء علیهاالسّلام، برای استیناس و آرام او از پهلوی عزت چپ بیرون گرفت و آن روز جمعه بود و یک روز آخرت پانصد سال این دنیا باشد، و آدم از بامداد تا نماز پیشین، که قریب به نصف روز باشد در جنت بود، و دانهٔ گندم به حکم تقدیر او را خورانیده شد، او و حواء و ابلیس و طاووس و مار بر زمین افتادند. به حکم فرمان «اهبطوا منها جمیعا» آدم به سراندیب افتاد، و حواء به جده، و طاووس به هندوستان، و مار به اصفاهان و ابلیس به جزایر بحر.

چون بعد از دویست و پنجاه سال توبهٔ او قبول شد، در عرفات حواء را بازیافت، و روایت صحیح آنست که: چون حق تعالی او را چهل فرزند داد در بیست شکم، و در هر شکمی یک پسر و یک دختر، دختر این شکم را که مقدم بود به پسر شکم مؤخر می‌داد، و دختر شکم مؤخر به پسر شکم را مقدم می‌داد، پنجاه صحیفه برو منزل شد، و خانهٔ از یکدانه در صافی فرود آمد، به جای کعبه بنهاد، تا آخر حیوه او آنجا بود، و بعد از وفات او، به آسمان چهارم بردند، بیت‌المعمور آنست، و نه حرف هندسه به یک روایت در علم حساب بر وی منزل شد و اسرار حکمت افلاک، و طباع سفلی، همه بر وی منزل شد، و در عهد او کثرت فرزندان به حدی رسید که در حجاز و شام و عراق و هند و سند و حبشه گنجایی نیافتند، چون واقعهٔ هابیل و قابیل به جهت خواهران ایشان و اقلیما درافتاد، و قابیل خواهر خود را که به او زاده شده بود برگرفت و به جانب جنوب آمد، و به کوه قمر و حبشه و زنگبار برفت، و فرزندان او بسیار شدند، و همه در طوفان هلاک گشتند.

اما مهتر آدم علیه‌السلام به یک روایت در سراندیب ساکن شد، و هر سال به حج رفتی، تا چهل حج بکرد، و در صحف او تحریم میته و لحم خنزیر و دم بود، و آنچه مایحتاج معاش او و فرزندان او بود، از حل و حرمت و اباحت همه بود و چون پانصد سال از عمر او بگذشت قابیل بزاد، و از پس او به هفت سال هابیل بزاد چون قابیل هشت ساله شد، هابیل را به جهت خواهر بکشت که با قابیل به یک شکم زاده بود، چنانچه تحریر یافته است. آدم بر فوت هابیل بسیار جزع نمود چون حق تعالی شیث را عوض هابیل به وی داد، عمر مهتر آدم علیه‌السلام یک هزار سال بوده است و در روضهٔ او خلافست، بعضی گفته اند به سراندیب. و بعضی گفته‌اند، به زمین شام است که سیاحان از آن خبر دهند، و اصحاب قصص برین متفق‌اند، که تابوت آدم علیه‌السلام درون کشتی مهتر نوح علیه‌السلام بودست و این معنی بدانچه روضهٔ او در شام است نزدیک‌تر است. و بر وی دو سر به زینه و دو سر گاو و اشتر، و دو سر گوسپند و میش منزل شد، و از آلات آهنگری خایسک و سندان. و او را سنگ گوهرآهن تعلیم شد، تا آهن ساخت. او را جبرئیل زراعت و طبخ نان کردن، و تنور ساختن، در آموخت، و دهقانیش تعلیم کرد، و حوا را رشتن پشم و آدم را بافتن تعلیم کرد.

مهتر شیث علیه‌السلام

مادر شیث علیه‌السلام حواء بود. مقدسی در دو تاریخ خود آورده است، که در پارسی شیث بدل بود و به قول دیگر بخشیده. چون قابیل هابیل را بکشت، ایزد تعالی او را بدل هابیل به آدم علیه‌السلام داد، بدین سبب او را شیث نام کردند و نسل همه اولاد آدم علیه‌السلام در نزول طوفان بریده گشت، الاّ از آن شیث. و محمد جریر طبری گوید: اشتقاق او از شیث است به زبان ایشان بدل باشد، و آدم علیه‌السلام به فرمان ایزد تعالی، او را ولیعهد کرد. و شناختن ساعات بیاموخت که در شباروزی چند ساعتست و پرستش ایزد تعالی بیاموخت، تا او خلق را بیاموزد، و بگفت او را که طوفان کجا باشد و در کدام زمین قرار گیرد، و گویند مدت طوفان هفت سال بود و ریاست پس از آدم شیث را بود، و پیغامبر مرسل بود، و ایزد تعالی بدو کتابی فرستاد در پنجاه صحیفه. و در ایام او بعضی از اولاد آدم حریصی نمودند بر بازگشتن بهشت، از آنچه آدم علیه‌السلام صفت کرده بود پیش ایشان، تا ایشان زهد پیش گرفتند، و به کوه حرمون رفتند و به عبادت مشغول شدند و شیث دویست و پنجاه ساله بود، که انوش بزاد، و عمر مهتر شیث نهصد و دوازده سال بوده است. و مهتر آدم علیه‌السلام او را به محافظت قالب خود وصیت کرده بود از طوفان، که دریابند، و از مخالطت فرزندان قابیل احتراز فرمود، صحیح آنست که سی صحیفه بر شیث منزل شد، و جملهٔ آن صحف به علوم و حکم مشحون بود، و او را حکماء یونان عالیمون خوانند، و در کتب ایشان برین جمله است و علوم طبیعی و ریاضی و حکمی و اکسیری از وی روایت کنند و در کتب حکمت ذکر آن همه هست. والله اعلم بالصواب و الیه الرجع و المآب.

انوش علیه‌السلام

انوش را اوانش نام بود، و مادرش به حوامله السمار، حوری از بهشت که ایزد تعالی شیث را به وی مخصوص گردانیده بود. چون شیث از مادر تنها زاد، و دیگر اولاد، دوگان زائیده بودند، آنگاه که قینان بزاد، او صد و نود و پنج سال را بشمرد، و تاریخ نهاد و مردمان را بیاموخت، و بر شریعت پدر خود، خلق را دعوت کرد و تحریص

بنمود و صیت شیث و آدم علیه‌السلام، در محافظت صندوق مهتر آدم، از طوفان نگاه می‌داشت، و علوم نجوم و طبیعی که از پدر بدو رسیده بود، تعلیم می‌کرد، و بر جادهٔ انبیاء بود. والله اعلم بالصواب.

قینان بن انوش

نام قینان حارس بود، مادر وی واسطه بنت کیل بنت شیث، بن آدم علیه‌السلام، که او را صد و هفتاد سال عمر بود، که مهلائیل بزاد، بر سنت پدر و جد خود برفت، و شریعت حق را محافظت می‌کرد. به وصیت مهتر آدم علیه‌السلام، از فرزندان قابیل، قوم خود را نگاه می‌داشت، تا شیطان طبل و نای و سنج بساخت، در پای کوه حرمون که فرزندان قینان آنجا بودند و به فرزندان قابیل داد، تا در دامن آن کوه زدن گرفت. دختران و پسران ایشان از بالای کوه فرود می‌آمدند، و زنا در میان هر دو فریق ظاهر شد. چون خبر به قینان رسید، چنان غم بر وی مستولی شد که هم در آن هلاک گشت و از دنیا رحلت کرد.

مهلائیل بن قینان

و مهلائیل هم آمده است و نام مادرش نحله بود بنت سولان بن هیطل بنت شیث. و فرزندان آدم که در ایام شیث زهد گرفته بودند و به کوه حرمون رفته، چون عبادت بسیار کردند، ضعیف گشتند و نومید شدند، که ایشان را بهشت بازنخواهند برد، در میان خلق آمدند و به لهو مشغول گشتند و از اولاد قابیل زنان خواستند، و جباران و ظالمان از اولاد ایشان پدید آمدند، و برای دفع ایشان یکی را از فرزندان شیث پادشاه کردند و لشکر ساختند، تا ظلم و تعدی آن جباران دفع کردند و آن پادشاهان فرزندان شیث و آدم را کلدانیان گویند، و بعضی گویند، اول ایشان کیومرث بود و او را کلشاه گفتندی، والله اعلم.

یرد بن مهلائیل

نام وی تول بود، مادرش شهیال بنت برمائیک بن شیث بود، در ایام او خلق متفرق

شدند، و هرکس خود را زمینی اختیار کردند، و لقبی نهادند، و گوشهٔ گرفتند واز اولاد او قبطی جبایره و ظالمان پیدا آمدند، و با یکدیگر قتال کردند، پس از فتنهٔ بسیار، سامیارس را از اولاد قبطی بر سر خود رئیس کردند، و اوقات ریاست سامیارس چهل و سه سال بود، و از آدم تا آن وقت یک هزار سال تمام شد، و از هبوط تا آن وقت یکهزار و سیصد و چهل سال بود. والله اعلم.

اخنوخ بن یرد

مادر اخنوخ را دمت نام بود، بنت بیان بن آدم علیه‌السلام و او را ادریس پیغامبر بود علیه‌السلام، از برای آن که بسیار درس کردی، ادریس خواندندی. و پیغامبر بود، چون قابیل از پس پیری آتش‌پرست شده بود، اولاد او بر آن رفتند، و خمر می‌ساختند و می‌خوردند، و نکاح از میان برداشتند، و هرکسی دعوت غیب گفتن گرفت، و کاهن بسیار شدند و آنرا مذهب ساختند. ایزد عزوجل مهتر ادریس را فرستاد بر ایشان، و علم نجوم داد، و او را بفرمود تا خلق را به صحیفه‌های مهتر شیث دعوت کرده، و شش صد و پنجاه سال بود که به آسمان رفت، و اول کسی که جامه دوختن بیرون آورد او بود. اول کسی که به قلم خط نوشت او بود، نبوت خود به معجزه علم رمل به قوم خود ثابت کرده، تا به نبوت او گرویدند و به اتفاق منجمان، دقایق و درجات و دوران فلکی، در استخراج، در وقت نبوت او بود و او را به زبان یونان هرمس هرامسه خوانند، و علم حکمت از او روایت کنند، و علماء قصص چنین گویند که او را فرزندی بود، از غایت علم و کیاست و صباحت، در جوانی و خردی از دنیا برفت، از برای آن فرزند اضطراب نمود، حضرت عزت او را مخیّر کرد، میان زنده شدن فرزند و میان عمر دراز، او دراز زندگانی اختیار کرد، او را بعد از آن که مرگ برسید، بر سبیل امتحان شربت‌وار بچشید، و به صدر جنت بردند و امروز او آنجاست، و در شب معراج مصطفی علیه‌السلام او را دیده است، والله اعلم الواقع.

متوشلح بن اخنوخ

مادر متوشلح را برکیا نام بوده، بنت کرجیل بن خویلد بن آدم علیه‌السلام و پس از

هفتصد سال او را فرزندی آمد، و پس از ولادت پسر خود، دویست سال بزیست، و عمر او نهصد و نوزده سال بود، بر سنت آباء رفتی علیهم‌السّلام، و فرزندان را به صلاح و عفت ارشاد کردی، و از تعدی و ظلم احتراز فرمودی. والله اعلم.

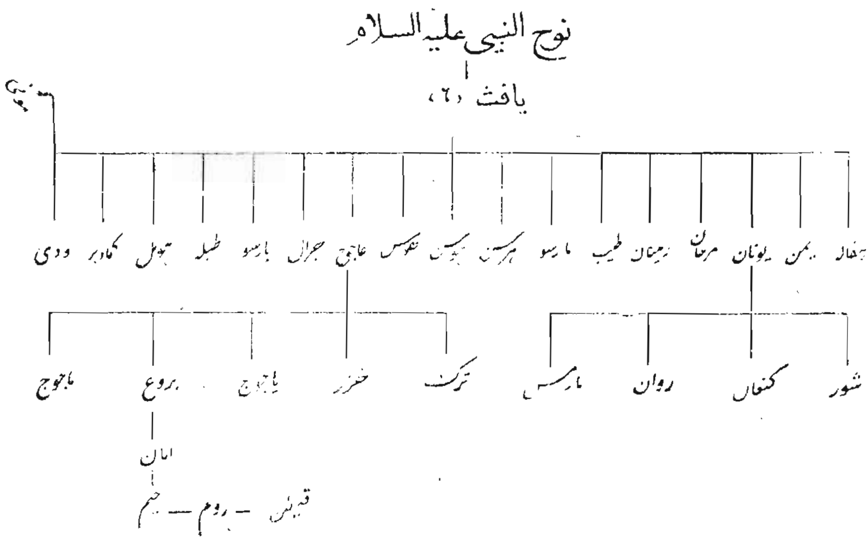
لمک بن متوشلح

مادر لمک را عریا نام بود، بنت عرایل بن متوسل بن حیر بن شیث، و لمک را معنی به تازی قلیل بود، و او به شام و حجاز و عراق و ماوراءالنهر و پارس و کرمان و قهستان و خراسان جمله بگشت، اسحاق موصلی آورده است در کتاب اغانی که او را فرزندی بمرد، بسیار جزع کرد، آن‌گاه بربط ساخت بر مثال فرزند خویش، و آنرا بر گردن نهادی و می‌زدی، و بدان غمگساری می‌کردی و می‌گریستی.

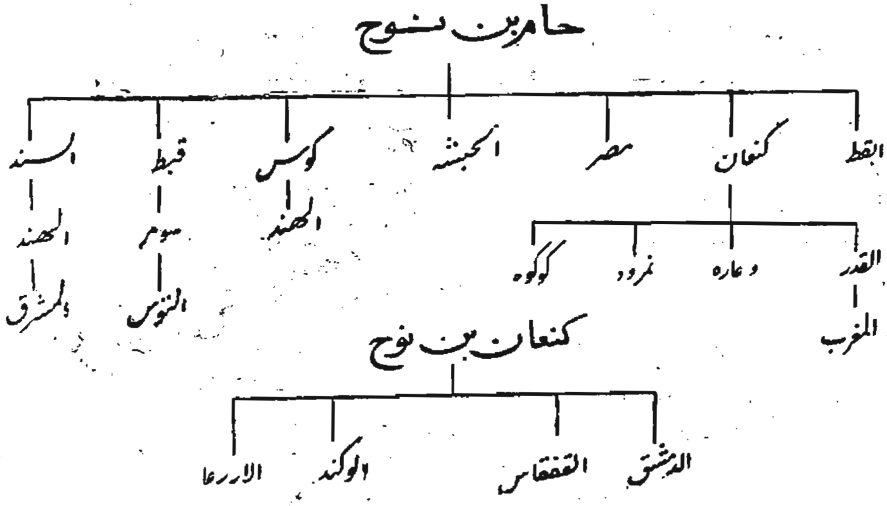
و او پدر مهتر نوح علیه‌السلام، جمله عالم از سه پسر نوح‌اند، و با او در کشتی هشتاد و نه تن بودند. چون فرزندان نوح و فرزندان ایشان جمله هلاک شدند، در طوفان باد و آتش که بر قوم صالح و هود بود.

نوح‌النبی علیه‌السلام

اما مادر نوح قیقوس بود بنت یرالیک بن متوشلح، از برای آن او را نوح خوانند که نوحه بسیار کردی، چون او را وحی آمد به پیغامبری، صد و پنجاه ساله بود، و آن روز که سام بزاد، پانصد ساله بود، و در میان قوم خود کم یکهزار پنجاه سال بماند، آن‌گاه طوفان پیدا آمد. چون بگذشت ششصد سال بزیست، و پس از طوفان عالم را تمام، میان فرزندان خود قسمت کرد. بابل به سام داد، ترک و خزر و روم و ناحیت شمال به یافث داد، در ایام ضحاک، به او وحی پیغامبری آمد، و در آن وقت صد و پنجاه ساله بود، در ایام او بت پرست بودند. یعوق و یغوث و نسر آن بتانست. و برو از آسمان کتابی نیامد و او خلق را به صحف آدم و شیث و ادریس دعوت کردی، و در تورية قصهٔ نوح چنانچه به قرآن موافق آمده، و همه خلق به اتفاق از نسل ویند، چنانکه خدای تعالی فرمود: «و جعلنا ذریته هم الباقین»، و همه خلق طوفان را مقراند، مگر پارسیان عجم و گبران هند.



نوح النبي عليه السلام
يافث (٦)
يمن
يونان
مرجان
زميان
طيب
ماسو
هرسن
تكوس
عاجج
جبرال
بارسو
طبلة
ودي
شور
كنعان
روان
مارس
ترك
خزر
ياجوج
بروع
ماجوج
امان
قيلن — روم — جيم



حام بن نوح
البقط
كنعان
مصر
الحبشة
كوس
قبط
السند
الهند
سومر
الهند
النوبس
المشرق
القدر
وعاره
نمرود
كوكوه
المغرب
كنعان بن نوح
الدمشق
القفقاس
الوكند
الاررعا

صحیح آنست که نوح علیه‌السلام بر شریعت مستأنفه مبعوث شد، و بنابراین صحت لازم باشد که بر وی کتابی منزل بوده باشد، و غلبه ظن در آن می‌آید، که صابیان که در قرآن با ادیان دیگر ذکر ایشان می‌آید، بر دین او بوده‌اند. بدین سبب در احکام شرع حکم ایشان، حکم اهل کتابست.

اما آنچه او را شریعت مستأنفه بوده است، صاحب قصص نابی در مجموع خود نقل کرده است، که بعثت او به شریعت بوده است، و صحیح آنست که عمر نوح یک هزار و چهارصد و پنجاه سال بود.

سام بن نوح علیه‌السلام

نام مادر سام عروه بنت یرالیک بن محول بن اخنوخ النبی بوده، محمد ادریس گوید: در میان اولاد سام نوزده زبان بود، عرب و عجم و روم همه از اولاد سام‌اند، همه نیکو روی. و به روایت توریة ارفخشد بن سام صد و دوساله بود، و عمر سام سیصد سال بود. والله اعلم باالصواب.

ارفخشد بن سام

مادر ارفخشد صلیب بود، بنت سامیل بن قیم. او از پس طوفان، به دو سال زاد، از آدم تا ارفخشد، دوهزار و دویست و چهل سال بود، و آن‌گاه که شالح بزاد صد و سی و پنج سال بود، والله اعلم بالصواب.

شالح بن ارفخشد

مادر شالح سرود بنت سروش بن یافث. در آن وقت که عابر بزاد، او صد و سی ساله بود، از آدم تا او دوهزار و سیصد و سی و نه سال بود، ازروزگار قینان تا زاده شدن شالح یک هزار و صد و سی سال بود.

عابر بن شالح

مادر عابر مکعبه بود، بنت عویلم بن سام بن نوح. نور پیغامبری در پیشانی او پیدا

بود، مردمان نشان آن نور یافته بودند، و گفته که او باشد، که خدای عزوجل را به یگانگی بپرستد و بتان را بشکند، او را بزرگ داشتندی، چون فالغ بزاد، او صد و سی و چهار ساله بود، و یقطان پسر خواهر او بود، آن که جور آشکارا کرد میان مردمان و غارت کرد تا آن‌گاه که با او صلح کردند، و خراج گذاردند او را همه اهل یمن و ربیعه و مضر، و خاندان ارباب عزت متفق‌اند، که هود پیغامبر علیه‌السلام او بود، و او چهارصد و هفتاد و چهار سال عمر یافت. والله اعلم بالواقع.

صالح‌النبی علیه‌السلام

و هو صالح بن عبدالله بن حارث بن ثمود، بن عوض بن ارم بن سام بن نوح النبی علیه‌السلام. حق تعالی او را به بنی اعمام او فرستاد که ایشان فرزندان ثمود بودند، و منازلهم‌الحجر، میان حجاز و شام وادی قوی بود، چون قوم عاد به طوفان باد هلاک شدند، قوم ثمود بماندند و بسیار گشتند، و بت‌پرستی آغاز کردند و فساد ظاهر گردانیدند.

یک روایت آنست که: صالح در اول بالغ شدن پیغامبر شد، و به روایت صحیح آنست، که بر سر چهل سالگی بر او وحی آمد، و چهل سال خلق و قوم خود را به توحید و عدل دعوت کرد، اندک مردم بدو بگرویدند، باقی قوم از او معجزه درخواست کردند و مهتر ایشان جند، بن عمرو بود، به التماس او، صالح علیه‌السلام دعاء کرد، ناقه که ده‌ماهه آبستن بود، از سنگ بیرون آمد، و زانو بزد و بچه آورد، در بزرگی به مادر نزدیک، و بزرگی ناقه چنان بود که از این پهلوی او تا پهلوی دوم صد و بیست و پنج گز بود. چاهی بود قوم ثمود را، میان ناقه و جمله مواشی ایشان قسمت شد، یک روز مواشی را، و یک روز ناقه را، بدین سبب تنگ آمدند، قیدار بن سالف با چند تن شریک شد و ناقه و بچهٔ او را بکشتند. حق تعالی بر ایشان آتشی فرستاد تا همه هلاک شدند و عمر مهتر صالح دویست و هشتاد سال بود. و صاحب تاریخ مقدسی چنین روایت می‌کند که: حق تعالی هود را به پیغامبری، نزدیک قوم فرستاد، و صالح را که به ثمود فرستاد، همه در ایام مملکت جمشید بوده است، در زمین بابل. و در بعضی تواریخ می‌آرد که: در میان مهتر نوح علیه‌السلام و مهتر ابراهیم علیه‌السلام دوهزار و دویست و چهل سال بود، و در بعضی روایت از طوفان

تا روز ولادت مهتر ابراهیم، یک هزار و دو صد و هفتاد سال بود، والله اعلم.

هود النبی علیه‌السلام

هود بن عبدالله بن ریاح بن حارث بن عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح النبی علیه‌السلام، پیغامبر خدای تعالی بوده است، و او مرد گندمگون بود، و هیچ یک از انبیاء علیهم‌السّلام مانندتر از او نبود، و او قوم عاد را به توحید و عبادت خدای تعالی دعوت کرد، و از ظلم نهی کرد، بدین قدر فرمان بود او را. و او بر دین مهتر نوح علیه‌السلام و شریعت او بود، و قوم عاد مردمانی بودند، تمام خلقت و قوی بنیت، به بالای هر یک صد گز بود، و آن که کوتاه‌تر بود از همه، شست گز کم نبود، و مقام ایشان از حضرموت تا یمن و عمان بود. هود علیه‌السلام مدت مدید، در میان قوم بود، و ایشان را دعوت می‌کرد، قبول نکردند، مگر قوم اندک. و از اشراف ایشان مرثل بن سعید بن عقیر بود. حق تعالی باران از ایشان هفت سال بازگرفت و قحط بدیشان گماشت، بعد از هفت سال برای باران خواستن به مکه آمدند، و مرثل در میان ایشان بود، از ایشان جدا شد، و ایشان دعاء کردند، سه ابر پیدا آمد، سپید و سرخ و سیاه، هاتفی آواز داد که اختیار کنید یکی را، ابر سیاه را اختیار کردند. حق تعالی باد و آتش را به آن ابر برایشان گماشت تا همه هلاک شدند. هفت روز و هفت شب آن باد می‌رفت، تا جملهٔ آن قوم ذره ذره رفتند و هلاک شدند. مرثل و قوم او بماندند. هود علیه‌السلام بعد از هلاک قوم به مکه آمد، و عمر مهتر هود چهارصد و شصت و چهار سال بود. و بعضی گفتند (گور او) به حضرموت است، و بعضی گویند به مکه.

لقمان علیه‌السلام

به یک روایت لقمان حکیم، او بوده است، ایزد تعالی دعای او را مستجاب کرد، و او را عمر هفت کرگس بداد، کرگس هفتصد سال بزید، که چهار هزار و نهصد سال باشد.

شداد المتمرد

و هو شداد بن عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح‌النبی علیه‌السلام، شداد و شدید دو برادر بودند، پدرشان عاد ملک بود، چون بمرد، ملک پدر هردو را میراث شد، شدید بمرد، تمام ملک شداد را مسلم شد، و بزرگ شد و همه دنیا بگرفت، چنانچه دویست و هفتاد پادشاه در زیر دست فرمان او بودند، و مال و خراج بدو گذاردندی. و این شداد ملحد بود، خدای تعالی پیغامبر را به وی فرستاد ایمان به وی نیاورد، پیغامبر به بهشت او را وعده کرد، شداد گفت علیه‌العنه: مرا چه حاجت که برای چنین بهشتی، غیر خود را سجده کنم؟ من خود چنین جای بسازم، فرمود جمله پادشاهان دنیا را: تا همه امور (؟) از زر و سیم و جواهر عالم را نزدیک او آوردند، و شتالنگ گوسفندان را دز میان خلق روان کرد، و وزراء را فرمان فرمود، تا در حدود یمن، موضعی به قدر چندین فرسنگ در چندین فرسنگ، برای او بهشتی ساختند و بر سر هر ستونی سنگین، خشتی از سیم، و اندایش آن دیوار از مشک و زعفران ساختند، و به جای سنگریزه در جوی‌ها از لعل و مروارید ریختند، سیصد سال بنا بست تا تمام شد. و او چون قصد آن موضع کرد و به نزدیک آن رسید، حق تعالی فرشته را بفرستاد، تا یک بانگ برایشان زد، او و همه خلق به دوزخ رفتند، و هیچ مخلوقی بدان موضع نرسید، و حق تعالی آن موضع را از چشم خلق پوشانید، تا در عهد معاویه شخصی شتربانی که شتر گم کرده بود می‌طلبید، بدان موضع رسید، و از آن موضع نشانی پیش معاویه آورد، و کعب احبار از آن حال خبر داد که صدق است. والله اعلم.

فالج بن عامر

نام او قاسم بود، مادرش عروه بنت صفوفی بن عویلم بود، ولادت او بعد از طوفان به چهل سال بود، و با فالج از فرزندان صلب او هفتصد سوار برنشستی، و از جلوس نمرود کافر که اول به بابل ملک شد، تا وقت ولادت او صد سال بود، واز آدم علیه‌السلام تا نمرود، دوهزار و هفتصد و دو سال بود، چون صرح فرود آمد، فالج در زیر آن بمرد. پس از آن در زبانها اختلاف افتاد. والله اعلم بالصواب.

ارغون بن فالج

در روایت ارغون آمده، مادر وی انه بنت شقر بن عویلم بن سام بـن نـوح النبی علیه‌السلام بود، و عمر وی دویست و سی و نه سال بود، که ساروغ بزاد.

ساروغ بن ارغو

نام ساروغ سریع بود، مادرش عروه بنت کونک بـن عـویلم، او را بـرای آن سـریع گفتندی، که شتابزده بود به نیکی‌ها کردن. هرگز ندیدی کس او را الاّ به نماز، یا به کار خیر، یا به عبادت یا به ثنای خدای مشغول بودی، سی ساله بود که ناحور بزاد، عمر وی دویست و سی سال بود. والله اعلم بالحق.

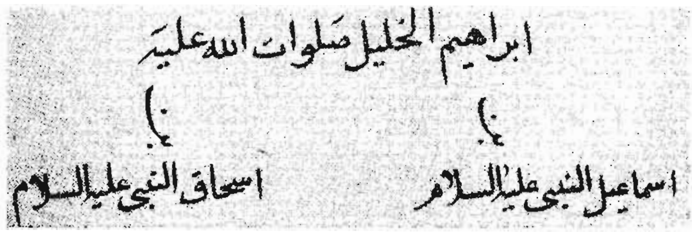
ناحور بن ساروغ

تفسیر ناحور سروزی بود، مادر وی ملکه بنت اخیل بن عویلم. چون تارح بزاد، او چهل ساله بود، و عمر او دویست و چهل و هشت سال بود.

تارح بن ناحور

مادر تارح شکی بود بنت حومیان بن یقطان. پدرش او را تارح نام کرد، چون نمرود خزاین خود بدو داد، او را آزر نام کرد، و گویند آزر نام آن بت بود، که در دست او بود، و بعضی گویند: آن بت او ساخته بود، و آزر بت گر بود به زبان ایشان، و او چهل و پنج ساله بود که ابراهیم علیه‌السلام بزاد. صاحب قصص نابی ابوالحسن بن هیصم چنین روایت کند، که آزر مردی از کوشان بود، از سواد کوفه، و در ملک بابل، که بعد از طوفان تاج بر سر نهاد، و جباری کرد. در وقت مهتر ابراهیم علیه‌السلام، نمرود بن کنعان بن کوس بن ارم بن سام بن نوح بود، و بعضی گویند از اولاد حام بود، واضح آنست که اول پادشاه مشرق و مغرب او بود، بعضی گویند، نمرود ملک بابل و عراق داشت، از دست گشتاسپ بن لهراسپ ملک عجم بگرفت، و نمرود دعوی ربوبیت می‌کرد، و چون وقت ولادت مهتر ابراهیم نزدیک آمد، منجمان و کاهنان نمرود را خبر کردند، که کودکی از مادر تولد خواهد شد، که ملک تو بر دست او برافتد، نمرود

فرمان داد، تا جمله مردان از زنان پرهیز کنند، چون حق تعالی ابراهیم را از صلب پدر به رحم مادر برد، مادر ابراهیم را علیه‌السلام اهلیه نام بود، و حمل او را مخفی داشت، و چون ابراهیم از مادر بزاد، مادر به جهت او در زمین محلی سمجی راست کرد، و او را در آنجا پروردن گرفت تا بزرگ شد، والله اعلم بالحق.



این ده خصلت سنت ابراهیم خلیل است علیه‌السلام: آب در دهان کردن، و مسواک کردن، و آب در بینی کردن، و موی لب بازکردن، فرق سر شانه کردن، موی زیر بغل کندن، موی عانه پاک کردن، موی قفا تراشیدن، استنجا پاک کردن.

الواجبات عشر خصال، خمس فی‌الرأس: المضمضه و الاستنشاق والسواک و قص‌الشارب، و فرق‌الشعر، و خمس فی‌الجسد: تقلیم‌الاظفار و نتق‌الابط و حلق‌العانه والجیاد، والاستنجاء بالماء.

چنین روایت کردند که: نمرود، در مدت چهل سال هفت هزار کودک به جهت ابراهیم کشته بود، ابراهیم چون سیزده ساله شد، ناگاه پدر او را بدید، از مادرش پرسید، که این کیست؟ گفت: پسر تو ابراهیم، از خوف نمرود متأمل شد. ابراهیم در غار با مادر در مناظره شد، و با پدر به جهت بتان مناظره شد. پس تدبیر سوختن ابراهیم کردند. نمرود بفرمود: تا در دامن کوهی به جهت آتش موضعی ساختند، شصت گز درازی، به جهت او چهل روز آنرا به هیزم پر کردند، و آتش در زیر آن درزدند، ابلیس ایشان را تعلیم منجنیق داد، تا ابراهیم را در آتش انداختند، مدت هفت روز، چون برآمد، نمرود بر جای بلندی رفت، ابراهیم را به سلامت دید، مادر و پدرش را فرمان داد، تا او را آواز دادند، چون نظر کردند، مویی بر اعضای مبارک او تغییر نپذیرفته بود، او را بیرون آوردند، و دست از ایذاء او بداشتند. و بعضی گفته‌اند: صرحی بساخت، و در مدت چهل سال، هشت هزار پایه در بالا برد چون بر آنجا برفت، تا به آسمان جنگ کند، جبرئیل بانگ بروی زد، صرح خراب شد،

نمرود هلاک گشت، و مدت عمر و ملک او دویست و هفتاد سال بود، و به روایتی بر پشت کرگس به آسمان قصد کرد، از آنجا فرود افتاد، هلاک شد. مهتر ابراهیم بـه سلامت ماند، به روایتی پشه در بینی او رفت، هفت سـال در رنـج و زحـمت آن درماند، عاقبت هلاک گشت.

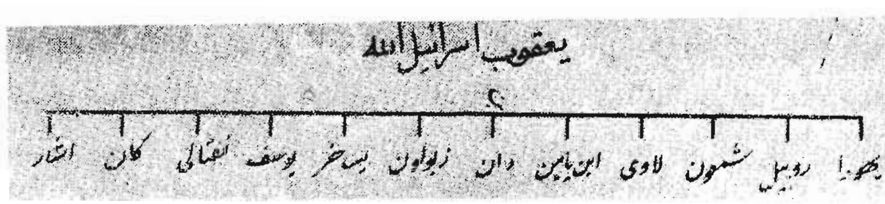
مهتر ابراهیم علیه‌السلام، بعد از بیرون آمدن از آتش، دختر عم خود ساره بنت هرمس ناحور را بخواست، برادرزاده او لوط بن هارون آزر علیه‌السلام بدو ایـمان آورد، پدر خود را به ایمان خواند، اجابت نکرد، و او در آن وقت هشتاد ساله بود، و به یک روایت ابراهیم و ساره و لوط و پدر لوط، چهار کس هجرت کردند، ساره را در صندوق کرده، بیرون آوردند، باج با نان باج طلب کردند، در صندوق را به گمان مال بکشادند که قماش است چون ساره را بدیدند خواستند، که نمرود را خبر کنند، حق تعالی زبان ایشان اختلاف پیدا آورد ببلبة‌اللسن، آن بلاد را بابل بدان سبب نام شد، و ابراهیم از آنجا نقل کرد، به شام رفت به زمین فلسطین، پس چون حق تعالی بیست صحیفه به وی فرستاد شریعت مهتر نوح را به شریعت وی، منسوخ گردانید، و ده سنت که بر دین ماست، بر وی فرض بود، و او خود را بعد از هفتاد سال به تیشه ختنه کرد، و به روایتی بعد از هشتاد سال. و اعزاز مهمانان بر وی فرض بود، روزه و نماز و حج همه. به مزرعهٔ حبرون که ملک او بود، به حکم شرعی دفن کردند، و تا بدین عهد مایده اولاد او برقرارست، حق تعالی این پـادشاه عـالم، عـادل، نـیکو سیرت، عالم‌پرور را سالها بسیار باقی داراد، آمین و رب‌العالمین.

اسحاق النبی علیه‌السلام

مادر اسحاق علیه‌السلام، ساره بنت هیاران بنت آزر بود، و چون ابراهیم علیه‌السلام صد ساله شد، و ساره نود نه ساله بود، حق تعالی ابراهیم را به زبـان جـبرئیل بـه اسحاق و بعد از او به یعقوب بشارت داد، قوله تعالی: «فبشرناها باسحق و من وراء اسحاق یعقوب.»

و اسحاق پیغمبر بس بزرگ بود، و در حیات پدر خود، خلق را به دین ابراهیم دعوت کرد، و زن او رقفا بنت ناحور بن آزر بود دختر عم اسحاق. و او را از آن زن دو پسر آمد به یک شکم، یکی عیص، دوم یعقوب، مهتر اسحاق، عیص را دوست‌تر

داشتی، و مادرش یعقوب را دوست‌تر داشتی، و مهتر اسحاق در آخر عمر پوشیده چشم شد، روزی عیص را گفت: برو برای من شکاری آر، و از آن به جهت من طعام بساز، تا ترا دعاء گویم، عیص به طلب صید برفت، مادر مهتر یعقوب را خبر کرد، که بزغاله ذبح کن، و پوست او را در ساعد خود کش و طعامی از گوشت او نزدیک پدر آر، تا ترا دعاء کند. یعقوب به فرمان مادر همچنان کرد، مهتر اسحاق او را دعاء کرد، تا خدای بر نسل او برکت کند، و از فرزندان او پیغامبران بر انگیزد، به برکت این دعا، حق تعالی از پشت یعقوب، هفتاد هزار پیغامبر بفرستاد. چون عیص از صید بازآمد، شکاری به خدمت پدر آورد، اسحاق گفت: آن دعاء برادرت یعقوب برد، اما ترا دعایی کنم که نسل ترا برکتی باشد، و از پشت تو پیغامبری صابری آید، یعنی ایوب. پس دعاء مهتر اسحاق مستجاب شد، و همه ترکان روم و پادشاهان عجم، از فرزندان عیص‌اند، و ایوب پیغامبر علیه‌السلام و مهتر اسحاق صد و هشتاد ساله بود، چون به رحمت حق پیوست، در جوار مهتر ابراهیم دفن کردند، صلوات‌الله علیهم. والسلام علی من اتبع‌الهدی.



مهتر یعقوب علیه‌السلام پیغامبر خدای بود، چون به حد جوانی رسید، مهتر اسحاق او را وصیت کرد، که اگر زن خواهی، از دختران نیای خود خواهی، رایان بن ناهر، و رایان به زمین شام ساکن بود، و بر عزیمت زن خواستن روی به شام آورد، به منزلی فرود آمد، که بیت‌المقدس او بود، به خواب دید که نردبانی از نور به آسمان برنهادستی، و ملایکه فرو می‌آمدی. حق تعالی بر او وحی کرد، این زمین ترا، و فرزندان ترا میراث باشد و از ایشان پیغامبران فرستیم، و امامان و شریعت. و هم ایشان را و ترا نگاه داریم، تا بدین موضع بازآیی. چون یعقوب به شام رفت، خال او دو دختر داشت مهتر را اولیا، و کهتر را راحیل نام بود، و در آن شریعت جمع دو خواهر روا بودی، هردو را در حکم خود آورد، و دو کنیزک بود، ایشان نیز خواهر

یکدیگر بودند. یکی را نام بیلقا، و دوم را فتلقا، هردو کنیزک را هم به خدمت او کشیدند. شش پسر از آن دو دختر خال آورد. و شش از آن دو کنیزک. از اولیا چهار پسر بود، و از راحیل دو. و از کنیزکان از هر یک سه پسر. حق تعالی از میان ایشان یوسف را به مزید جمال مخصوص گردانید، تا از کنار پدر دور افتاد، و مدت چند سال در فراق او بماند و چندان بگریست که دو چشم او سفید شد، و به جامهٔ مهتر یوسف که بر روی او انداختند، چشمش روشن گشت، و او با جمله فرزندان به مصر آمد، و مهتر یوسف را در دولت و مملکت پیغامبری بدید، و در مصر به رحمت حق پیوست، و عمر او صد و چهل و پنج سال بود و او را به شام آوردند، و در جوار پدر و جد، اسحاق و ابراهیم علیهم‌السّلام دفن کردند، و برادر او عیص هم در آن روز وفات کرد، هردو برادر در جوار یکدیگر (مدفونند) علیهم صلوات‌الله و سلامه. والله اعلم بالحق.

مهتر یوسف علیه‌السلام

مهتر یوسف علیه‌السلام پیغامبر صاحب جمال بود، و مهتر یعقوب او را از همه فرزندان دوست‌تر داشتی، و او هفت ساله بود که در خواب دید، که یازده ستاره از آسمان و ماه و آفتاب فرود آمدند و خدمت او کردند، با پدر گفت. یعقوب علیه‌السلام او را منع کرد، که زینهار تا از این خواب تو، برادران آگاه نگردند، و بعضی گویند که: مادر برادرانش بشنید، و با ایشان بازگفت. برادران رأی زدند که او را ببابد برد، و به موضعی باید انداخت، که از کنار یعقوب علیه‌السلام دور افتد، روبیل برادر مهتر بود گفت: کشتن به او مصلحت نیست.

ابن جریج می‌گوید که: شمعون گفت، او را در چاهی باید انداخت. از پدر اجازت خواستند و به تماشا بردند، و او را در چاه انداختند. کاروان مالک زعز بدان موضع رسید، و او را از چاه برآورد، برادران آمدند گفتند: این غلام گریختهٔ ماست، و به بیست درم نقره قلب فروختند، و مالک او را به مصر برد، قطمیر وزیر عزیز مصر بود، و زلیخا زن او، او را بخرید، و زلیخا به خوبی او دل به باد داد، و از برای دفع تهمت از خود یوسف را در زندان کرد، هفت سال در زندان ماند، تا عزیز مصر خواب دید که: هفت خوشهٔ سبز، و هفت خوشهٔ خشک دید، و تعبیر آن یوسف

بازگفت، و او را وزارت مصر داد، و عزیز شد، و برادران به وی رسیدند، و مهتر یعقوب با اهل و تبع و خویشاوندان به قدر هشتاد تن به مصر آمدند، و یازده برادران و مادر و پدر او را خدمت کردند، و مدت غیبت او از پدر چهل سال بود، و یعقوب بعد از آنچه به مصر آمد، هژده سال بزیست، پس او در مصر، و برادرش عیص در شام، در یک روز به رحمت حق پیوستند و مهتر یوسف، بعد از پدر بیست و سه سال بزیست و به روایت توریت عمر یوسف تا عهد موسی و خضر بود، و میان آنچه یعقوب به مصر آمد، تا آن‌گاه که موسی بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آورد چهارصد سال بود. چون یوسف وفات یافت، در تابوت رخام کردند و در نیل دفن کردند، موسی علیه‌السلام از آنجا بیرون برداشت و به بیت‌المقدس آورد، و عمر مهتر یوسف به اصح روایت صد و بیست سال بود، والله اعلم بالصواب.

لوط النبی علیه‌السلام

لوط بن هارون بن آزر، برادرزاده ابراهیم بود علیه‌السلام، چون ابراهیم به زمین فلسطین ساکن شد، حق تعالی او را به چهار باره شهر فرستاد، به روم و داد و رما و صدایم از زمین فلسطین، و در آن زمین قحط بود، در این سال خصب شد. غرباء روی بدان شهرها نهادند و جماعتی این فعل شنیع آغاز کردند. حسن روایت می‌کند، که با مردمان مباشرت می‌کردند. لوط ایشان را به فرمان منع کرد، باز نه ایستادند، حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن شهرها را به پر خود برکند، و نزدیک آسمان برد، و از آنجا آتش در ایشان افتاد، و همچنان بازگونه به زمین آمدند، و زیر و زبر شدند، و مهتر لوط علیه‌السلام با فرزندان خود، مگر زن، به خدمت ابراهیم پیوست. والله اعلم بالصواب و الیه‌المعاد و المآب.

ایوب الصابر من ابناء عیص

ضحاک روایت می‌کند که: او را ایوب بن موص بن عیص بن اسحاق علیه‌السلام گفتندی، داماد مهتر یعقوب بود، اولیا دختر یعقوب در حکم او بود، و مادر ایوب دختر مهتر لوط بود، و دوباره شهر حوران و سه از آن او بود، و مال بسیار داشت و مویشی شمار، سیزده فرزند داشت، و یک هزار غلام. ناگاه خدای تعالی او را به بلا

جذام مبتلا کرد، و تمام مال و مویشی و فرزندان او هلاک شدند، مگر زن او دختر مهتر یعقوب که خدمت او می‌کرد، و در این بلا هفت سال و هفت ماه و هفت روز، و هفت ساعت بماند.

حق تعالی از زیر پای وی چشمهٔ پیدا آورد، تا در آنجا غسل کرد، و صحت یافت. حق تعالی او را بیست و شش فرزند بخشید، و مال و مویشی دوچند آن‌که داشت، کرامت کرد و بر سر او نماز پیشین تا نماز شام ملخ زرین می‌بارید. پس از آن حق تعالی او را به اهل روم فرستاد، و بر دین مهتر ابراهیم، تا آن وقت که عیسی علیه‌السلام بیامد. والله اعلم بالصواب.

شعیب النبی علیه‌السلام

نام مهتر شعیب بزن بود، و در نسب او اختلافست، و او نابینا بود، چنانکه ایزد عزوجل فرموده است: «و انا لنراک فینا ضعیفا» و چنین می‌گوید که او خطیب انبیاء بود، ایزد تعالی او را به اهل مدین فرستاد، و ایشان اصحاب الایکه بودند، در مکیال و میزان نقصان کردندی، چنانکه خدای تعالی فرمود: «و لاتنقصوا المکیال والمیزان.»

محمد اسحاق روایت می‌کند که: شعیب بن مراولیت بن دعویل بن هران بن عنقا بن راس بن اسحاق بن ابراهیم علیه‌السلام بود. وهب می‌گوید که: دختر لوط در خانهٔ مهتر شعیب بود، و بعد از هلاک قوم او مهتر شعیب اعرج و اعمی بود، و او را حق تعالی به اهل مدین فرستاد، و حرارت بر ایشان گماشت، و ایشان در بیشهٔ پناه کردند، ابری بر ایشان فرستاد، تا در میان سایهٔ آن ابر پخته شدند، و هلاک گشتند و پس از آن چندگاه مهتر شعیب به رحمت حق پیوست، والله اعلم بالحقیقه.

موسی کلیم‌الله و هارون الوزیر

موسی بن عمران بن یصیر بن واهب بن لاوی بن یعقوب و اخوه هارون بن عمران علیه‌السلام، و مادر ایشان اناحیه از فرزندان لاوی بن یعقوب و به روایت تورات یوخابد و نام خواهر موسی مریم، و این مریم در حکم کالوین بن یوقیا بن یهودا ابن یعقوب بود، و زن موسی علیه‌السلام صفورا دختر شعیب علیه‌السلام بود و فرعون

موسی از عمالقهٔ شام بود، نام او ولید بن مصعب و کنیت او ابومره بود، و فرعون را چهارصد سال ملک بود، از ضحاک ملک بابل، و در جوانی او را درد سر نبود، همه صحت داشت. بنی‌اسرائیل بعد از یوسف علیه‌السلام با فرعون یار شدند، مگر اندکی که در دین مهتر ابراهیم بماندند.

حق تعالی فرعون را برایشان گماشت، تا به خواب دید، که ملک تو بر دست یکی از بنی‌اسرائیل برخواهد افتاد، میان زنان و مردان جدایی کردند، فرزندان را کشتن فرمود. حق تعالی حمل مادر مهتر موسی را به پرده عصمت خود بپوشانید تا او را بعد از ولادت در تابوت نهاد، و در نیل انداخت، و آسیه او را فرمود تا بیرون آوردند و در کنار فرعون بپرورد، چون بزرگ شد، قبطی را بکشت، فرعون به طلب او فرمان داد. حزقیل بن حایل که در سرّ ایمان آورده بود، موسی علیه‌السلام را خبر کرد، از مصر به مدین آمد، و ده سال شبانی مهتر شعیب کرد، و دختر او را بخواست، و بدو وحی آمد، و او را به فرعون فرستاد، و او را دو معجزه داد، ید بیضا و عصا. و فرعون او را تکذیب کرد، و سحره بدو ایمان آوردند، و موسی به فرمان او از مصر با بنی‌اسرائیل بیرون آمد، و فرعون در عقب او روان شد به لب بحر قلزم، حق تعالی او را در بحر راه داد، و فرعون غرق شد، و قارون پسر عم موسی علیه‌السلام بود و مال بسیار داشت، که چهل مرد کلید گنج‌های او را از زمین برگرفتندی. با موسی خلاف کرد و به دعای موسی به زمین فرورفت. موسی را فرمان آمد که به شام می‌باید رفت، به دعای بلعم باعور در میان تیه بماند، و معجزات شمار در تیه ظاهر شد، و بنی‌اسرائیل چهل سال در تیه بماندند، و عصا و توریت، و من و سلوی، و دوازده چشمهٔ آب ظاهر از یک سنگ خورد، و بقره، و قتل عاج بن عوج بن عنق، عبادت گوساله، همه در تیه بود، و هارون پیش از موسی به سه سال به رحمت حق پیوست، او صد و هژده سال بود، و به یک سال از موسی مهتر بود. و چون موسی صد و بیست ساله شد به رحمت حق پیوست، و یوشع بن نون را بر بنی‌اسرائیل خلیفه کرد، و به روایتی موسی و یوشع و کالو و توساقان بن حزقیل، همه در ملک ضحاک بودندی، و به روایتی بعد از ضحاک پانصد سال در ملک منوچهر، و به روایتی در عهد بهمن. و معجزات موسی آن بود، که از نزدیک فرعون الکن رفت و صحیح بازآمد، دوم عصای او ثعبان شد. سیوم... آن جادو فرو خورد، چهارم به

هرگاه که دست بازکردی، چون آفتاب تابان بودی. و پنج دیگر، ملخ، و شبش، و غوک، و خون شدن آبهای قبط، و طوفان و هم شگافتن دریا، یازدهم دوازده چشمهٔ آب از یک سنگ به ضرب عصا، دوازدهم سایه بانی ابر در تیه، سیزدهم فرود آمدن من و سلوی به بنی‌اسرائیل. و جز این معجزات دیگر هم بود، و او را عمر صد و بیست سال بود.

یوشع

یوشع بن نون بن افراهیم بن یوسف، خلیفهٔ موسی بر بنی‌اسرائیل، به روایت حسن در حال حیات موسی علیه‌السلام پیغامبر شد. چون موسی به حمیت در وی بدید تمنای موت کرد، و به روایت بعضی خواهرزاده موسی بود، ذوالکفل او بود، و او با موسی در طلب خضر همراه بود، چون موسی و هارون در تیه به رحمت حق پیوستند، او با بنی‌اسرائیل بیامد، شهر بلغا را از دست جباران عمالقه بیرون آورد، و جملهٔ عمالقه را بکشت، و سی و یک ملک را که در زمین شام بودند بکشت، و چهل سال پیغامبر بود، و همه ملک او چون برفت، کانو بن نوقیا که پسر خواهر موسی بود، بر بنی‌اسرائیل خلیفه کرد، و او چهل ساله بود، پسر خود یوسافاس را خلیفه کرد، و این یوسافاس در جمال مثل یوسف بود، چهل سال دیگر بعد از آن او بود.

حزقیل

حزقیل بن خالد بن نوایم بن عربا بن مواصا بن وراس بن احراما بن یوساقط بن ساسان بن راحیم بن سلیمان بن داود علیه‌السلام، و قیل حزقیل بن نورا. و مادر او را نحته نام بود، و او پیغامبر بود، بر سر قومی که سی واند هزار کس بودند، که آن پیش عدو برفتند. حق تعالی بفرمود تا جان همه را به یک بار برگرفتند، و پیغامبر دعاء کرد، زنده گردانید.

اشمویل

بن هلقاشا پیغامبر بنی‌اسرائیل، قوم او از او درخواست کردند، که ما را ملکی باید که

ما به قوت او با عمالقه جهاد کنیم، حق تعالی طالوت ملک را بر ایشان ملک گردانید، و تابوت را که عصای موسی و هارون در آنجا و ریزهای الواح موسی، و یک طاس زرین و سکینه صورتی بر هیأت بزرگواری از بنی‌اسرائیل و مشرکان به فرمان برده بودند بازآوردند و در مصاف او طالوت مر جالوت را بکشت، و این طالوت از سبط سام بود. والله اعلم.

الخضر

خضربن ایلیا بن ملکا بن قالع بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه‌السلام بود، و پدر او پادشاه بود، و بعضی گویند: خضر بن عامیل از فرزندان ابراهیم علیه‌السلام بود. و به روایت ابوحذیفه، خضر را نام ارمیا بود، حق تعالی او را در آخر عهد باستانیة الملک پیش از آن که بخت نصر، بیت‌المقدس را خراب کردی، به پیغامبری فرستاد، و به اکثر روایات پسر خالهٔ دوالقرنین بود، و وزیر او بود. و ابن عباس می‌گوید که: نام او الیس بود، او را خضر برای آن نام شد که در موافقت سکندر در ظلمات رفت، و آب حیات بخورد، بعد از آن هرجا که پای نهاد سبز می‌شد، و او موکلست بر بادها، و تا نفخ صور زنده خواهد بود. والله اعلم.

الیاس

الیاس بن عاروق ولد هارون، و قیل الیاس بن سیسی بن محاس بن الغیوار بن هارون و او را الیاسین هم گویند، و بعد از حزقیل، حق تعالی او را به ملک بعلبک فرستاد، سون نام ن ملک بود. و به روایتی او رماین و ذوالکفل هم اوست، و آن ملک را زنی بود ارنیل نام، کافر و بت‌پرست بود، الیاس را تکذیب کردند. حق تعالی باران از آسمان بازگرفت، الیاس را طلب کردند. الیسع بن اخطوب شاگرد الیاس بود، او را نزدیک ایشان فرستاد و ایمان آوردند، باران بارید، پس از آن باز کافر شدند، خدای تعالی قحط بر ایشان گماشت، به دعای الیاس همه هلاک شدند، و حق تعالی الیاس را با خضر حیات بخشید به خوردن آب حیات تا نفخ صور. والله اعلم بما فی‌الصدور والسلام.

داود النبی علیه‌السلام

داود علیه‌السلام پسر انسا بن عوید بن بعر بن سلیمان بن فحنوق بن عمی مادان بن ارام بن خضر بن برص بن یهودا بود. پدر داود را چهار پسر بود، و به روایتی هفت و به روایتی سیزده.

قصص نابی چنین روایت می‌کند که: داود علیه‌السلام، کهتر از همه بود، کوتاه پا، سبز چشم، یک نیمه سر مبارکش اصلع بود، پدر او را چوپانی گوسپندان فرمود، تا حق تعالی به اشمویل وحی کرد، که هلاک جالوت بر دست پسر انسا خواهد بود، برو تا پسران بر تو عرض کند، و او را چند علامت باشد، چون بیامد، بر داود ظاهر دید، و از داود پرسید که: تو هیچ علامتی دیده‌یی؟ گفت: بسیار و یکی از آنها آنست که در این مدت نزدیک، در بیابانی برسیدم، سنگ با من در سخن آمدند که ما را برگیر، که ترا درکشتن جالوت به‌کار خواهیم آمد. اما چون برگرفتم، یک سنگ گفت: من سنگ هارونم، که فلان ملک کافر را بمن کشت. و دیگری گفت: من سنگ موسی‌ام، که فلان ملک کافر بمن کشت. و سیوم گفت: من سنگ توام که جالوت را بمن خواهی کشت، و ما هر سه یک‌ایم. آن سنگ به زمینست. اشمویل او را خبر کرد که مستعد باش کشتن جالوت را که تو ملک بنی‌اسرائیل خواهی بود، و بازگشت.

طالوت ملک مؤمن با جالوت درافتاد، و در لشکر طالوت منادی کردند، که هرکه جالوت را بکشد، دختر ملک طالوت، زن او باشد با نیمی ملک، داود در میدان آمد، و جالوت را خواست، جالوت خودی داشت بر سر، وزن آن صد و بیست رطل آهن بود که هشتاد من باشد، آن سنگ را داود از توبره برآورد و در قذافه نهاد و بینداخت، و تکبیر کرد، جمله مخلوقات با او در تکبیر موافقت کردند، باد بخواست و خود آهنین از سر جالوت بربود، و آن سنگ سه پاره شد، یک پاره بر میمنه رفت، و دوم بر میسره، و سیوم بر پیشانی جالوت آمد، چنانکه از پس قفای او بگذشت، و از اسپ بیفتاد، و داود سر او را نزدیک طالوت آورد، و اهل ایمان مظفر شدند، و حق تعالی به وی وحی فرستاد، و او را کتاب زبور کرامت کرد، و او را حسن صوت بخشید، و آهن در دست او نرم گردانید، تا معیشت او از کسب او باشد، و ملک او را چنان بزرگ گردانید، که هر شب پاسبان او سی و سه هزار مرد بودی، و سی سال بعد از قبول توبه ملک راند، و به رحمت حق تعالی پیوست، و چهل هزار راهب، ماورای

خلق، بر وی نماز کردند، و عمر مهتر داود، صد و هفتاد سال بود در اصل، و سی سال دیگر مهتر آدم در روز میثاق او را بخشیده بود، از عمر خود، به روایت تکملةاللطایف. والله اعلم بالصواب.

سلیمان النبی علیه‌السلام ملک‌الجن والانس

سلیمان بن داود علیه‌السلام، داود را خلیفه کرد، و او دوازده ساله بود، و مادر او زن اوریا بود، و از دختر طالوت پسری بود... داود نام عاصی شد، چون توبه کرد، هم در آن قرار کشته شد، و سلیمان را علیه‌السلام مهتر داود، در مشاورت دینی و ملکی دخیل گردانید، و سبب حادثه درآمده بودن گوسپندان شخصی بود، در کشت شخصی دیگر، که سلیمان را حق الهام داد، ک تخریج کرد، و چون مهتر داود درگذشت، سلیمان به تخت خلافت بنشست، و بنای بیت‌المقدس که مهتر داود نهاده بود، آنرا سلیمان تمام کرد، و مرغان و باد و جن و انس را مسخر او گردانید، و فهم زبان مرغان او را اکرام کرد، و بساطی فرمود، تا به جهت او ببافند. مقدار لشکر او یک فرسنگ در یک فرسنگ، چنانچه تخت او در میانهٔ بساطی بنهادندی، و چهارصد کرسی از راستای تخت او بنهادندی، و چهارصد از چپ تخت او، و بر سر کرسی‌های راست علمای بنی‌اسرائیل و اشراف ایشان بودندی، و بر چپ او همه اکابر و اشراف جن و انس، شیاطین و جن دیگر درگرد آن حلقه زدندی، و در عقب ایشان وحوش و بهایم حلقه کردندی، و زبر آن فرش مرغان پر در پر بافته، چنانکه تمامت فرش در زیر سایهٔ مرغان بودی، پس بامداد فرش را از بیت‌المقدس به اصطخر فارس می‌آوردند یک ماه راه، او اینجا قیلوله فرمودی و بعد از نماز پیشین از آنجا به حد کابل آوردندی، و بر سر کوه سلیمان برابر ملتان یک ماه را، شب آنجا بودی، دیگر روز هم بر آن قاعده به اصطخر و از آنجا به شام: غدوها شهر و رواحها شهر. و در به وادی نمل بگذشت، و سخن مهتر موران شنید، و به روایتی همه ملک دنیا داشت، و به اصح روایت آنست که: در آن عهد ملک بابل منوچهر داشت، و اصطخر فارس را به خدمت مهتر سلیمان، بازگذاشته بود، و ملک هند و زمین کابل به خدمت او مفوض گردانیده بود، و آن سفر از برای تنزه بود، و بلقیس که پادشاه یمن بود و ایمان آورده بود، در نکاح او آمده، و مهتر سلیمان را سیصد زن در نکاح

بود، و هفتصد کنیزک سریت داشت. چون مهلت او به آخر رسید، در بیت‌المقدس آمد، و وضو ساخت، و در نماز بایستاد، و جان به حضرت رب‌العالمین فرستاد، و یک سال بایست، تا جن و انس را معلوم شد، که نقل کرده، و او را پسری بود رجعیم نام به تخت بنشست. والله اعلم بخواتیم الاحوال و الاعمال، والحمد علی کل حال.

یونس النبی علیه‌السلام

یونس بن مالک متی از اولاد ابشا بود، و به روایت توریت، از فرزندان یهودا بود، حق تعالی او را بعد سلیمان علیه‌السلام، به اهل بدبوسی فرستاد، که آنرا در این وقت موصل می گویند، و او را ایشان تکذیب کردند، و ایشان را او به عذاب وعده کرد، و از میان بیرون رفت. چون عذاب در رسید، قوم او به حضرت حق بنالیدند و توبه کردند، قبول افتاد، و یونس را فرمان بود، تا در میان قوم رود، و او را از توبهٔ ایشان معلوم بود، بر عزیمت خشم برآمد، تا در میان قوم آورد، چون در کشتی بنشست، کشتی بایستاد، همه اتفاق کردند که در میان کشتی کسی است، که به عقاب خدای گرفتار است، قرعه بزدند، بنام یونس آمد، خود را در دریا انداخت، ماهی را فرمان شد تا او را بگرفت، و چهل روز در میان شکم ماهی بماند، نماز و تسبیح می‌گفت، تا چون خلاص یافت، اندام مبارکش نازک شده بود، حق تعالی به جهت صیانت او، درخت کدو بر سر او بیافرید، تا در سایهٔ آن قوت گرفت، و میان قوم آمد، و ایشان را شرایع آموخت، و اشعیا را بر سر آن قوم خلیفه گردانید، و او پادشاه آن قوم شد، و او از خلق عزلت جست، و روی به عبادت آورد تا آخر عمر، والله اعلم.

اشعیا علیه‌السلام

اشعیا بن موص قوم یونس مدت بیست سال بر دین حق تعالی بودند، تا ملک ایشان که صدیق اشعیا بود، به رحمت حق پیوست. قوم بر اشعیا غوغا کردند و او را بکشتند، حق تعالی عدوی قوی را برایشان گماشت تا همه را بکشت. والله اعلم بما لاتعلم و نعلم.

ارمیا علیه‌السلام

و هو باشیة‌الملک وهب روایت کرد که: حق تعالی حکایت او می‌گوید، قوله تعالی: «او کالذی مر علی قریة» بیت‌المقدس بود، که بخت نصر خراب کرده بود، و در بعضی روایات آن قصهٔ مهتر عزیر است. والله اعلم و هو سریع‌الحساب یوم‌العقاب و النوایب.

دانیال علیه‌السلام

دانیال دو بوده‌اند: اصغر و اکبر: دانیال اکبر به خواب دیده بود که خراب شدن بیت‌المقدس، بر دست شخصی باشد، که مادر او را بستر باک نبود از زمین بابل عراق، بنابراین به بابل آمد و طلب کرد، در میان کودکان او را دریافت، و او را جامه داد و بنواخت، و او را گفت ملک خواهی شد، و از او خطی بستد به امان خود و اقربای خود و بازآمد، و به رحمت حق پیوست. چون بنی‌اسرائیل زکریا را بکشتند، سنحاریب ملک بابل بود، بخت نصر را بزرگ گردانید، و به شام فرستاد. و به روایت اهل عجم، بهمن بن اسپندیار او را فرستاده بود، تا هفتاد هزار کس را بر آن خون که می‌جوشید بکشت، تا آن خون قرار گرفت و بازگشت، و بنی‌اسرائیل را برده کرد، و در میان اسیران ارمیا و عزیر و دانیال اصغر بودند از فرزندان دانیال اکبر. بخت نصر خوابی هایل دید، دانیال اصغر را طلب کرد، و در آن وقت بخت نصر ملک بابل بود، او را تعبیر کرد، و آن خط که دانیال اکبر ستده بود باز نمود، و بنی‌اسرائیل، از شفاعت او خلاص یافتند، و به شام باز آمدند، والله اعلم.

عزیر علیه‌السلام

عزیر بن سارما، چون از بخت نصر خلاصی یافت، و به بیت‌المقدس آمد، و با او سله انجیر بود و قدری شیر و درازگوشی، آن خرابی دید، در خاطرش آمد که: زنده گردانیدن این‌ها چگونه باشد؟ حق تعالی در سایهٔ درختی که او بخفت، صد سال او را در خواب بداشت، چون بیدار شد، پنداشت که یک روز یا بعضی از روز خفته است حیرت کرد، در آن خر و شیر و انجیر نگاه کرد، بر قرار خود دید، و درازگوش

ریزه ریزه شده، حق تعالی در پیش او زنده گردانید، بازآمد و توریت را جمله املا کرد، تا بی‌نقصانی بنوشتند.

زکریا علیه‌السلام

زکریا علیه‌السلام ابن اذن از فرزندان مهتر داود بود، و او مرد درودگر بود، و زن او اشباع بن عمران بن مامان بن اسیم بن یغافیم بود. خواهر مریم بنت عمران، و یحیی علیه‌السلام و عیسی هردو خاله زاده یکدیگر بودند. زکریا مهتر بنی‌اسرائیل بود، در عهد خود صاحب فرمان و حافظ توریت و کافل مریم. چون مریم به مهتر عیسی حامله شد، جهودان مهتر زکریا را به فاحشی او نسبت کردند و قصد کشتن او کردند از پیش ایشان برفت، حق تعالی او را در میان درخت جای داد، شیطان جهودان را بدان درخت رهنمون کرد، تا زکریا را به آن درخت به دونیم کردند. زکریا علیه‌السلام از حضرت عزت درخواست فرزند کرد، به اجابت نافذ گشت.

یحیی علیه‌السلام

یحیی علیه‌السلام ابن زکریا بود، چون مریم به کرامت فرزند بی‌پدر مشرف گشت، زکریا از حضرت عزت فرزند خواست اجابت آمد، علامت اجابت التماس نمود، خطاب آمد که: نشان آنست که با قدرت و صحت در سه روز سخن نگویی مگر به اشارت حق تعالی، او را یحیی کرامت کرده شد، حصور با قدرت زن نخواست، و هرگز به زنان ننگریست، گناه نکرد و نه اندیشید. در آن عهد ملکی دختری داشت با جمال، و زن آن ملک زال شده بود، می‌خواست تا دختر خود را به جای خود، در نکاح ملک آرد، مهتر یحیی منع کرد، دختر را بیاراست، و ملک راست کرد، و دختر را نزد یک ملک فرستاد، و گفت: تا سر یحیی را پیش تو نیارد، ملک را دست ندهی. پس سر یحیی را ببریدند، و آن خون می‌جوشید، تا بخت نصر هفتاد هزار کس را بر آن خون بکشت تا بیارامید، و بعضی گفته اند: ارطاجوس مجوس ایشان را بکشت، و به روایتی رزین اشکانی یکی از ملوک طوایف بود. والله اعلم بما فی‌الغیبة مستور.

عیسی علیه‌السلام ابن مریم

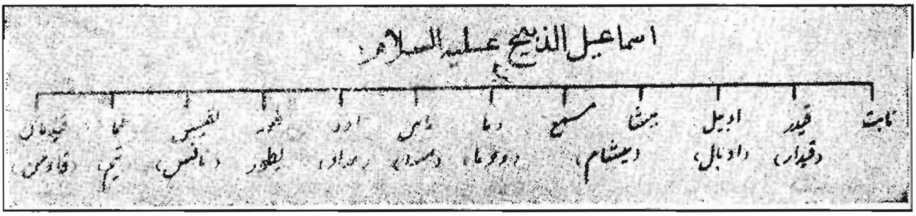
عیسی علیه‌السلام ابن مریم بنت عمران بن ماثان بن اشم بن مامون بن یعاقیم بن ولید بن داود علیه‌السلام. نام مادر مریم حنه بنت قاقور، چون مادر مریم حامله شد، نذر کرد، فرزندی که بیارد، بر خدمت خدای تعالی وقف باشد. چون دختر آورد، به خدمت زکریا برد، چون مریم بالغه شد، به وقت طهارت و غسل به جانب شرقی پرده بست، و غسل کرد، و جبرئیل علیه‌السلام، به فرمان رب‌العزت روح عیسی را در جیب او در دمید. به قول حسن بصری هفت ساعت حامله بود، و به قول مجا، نیمروز، و از راه دهن بر زمین نهاد، و این وضع، در بیت‌اللحم بود، و در زیر نخل خرمای خشک، و در آن وقت پادشاه هرداس بود و یوسف نجار، که پسر خال مریم بود، به فرمان زکریا، خدمت محراب او کردی، از بیم هرداس او را بگریزانیده بود، و به بیت‌اللحم آورده، چون مهتر عیسی علیه‌السلام بر زمین آمد، نخل خرما که خشک بود تازه شد، و برگ بیرون آورد و میوه داد. چون قوم به طلب ایشان بیامدند، مریم خاموش بود، جواب قوم را به عیسی علیه‌السلام اشارت کرد، مهتر عیسی گفت: «انی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا.»

و چون سیزده ساله شد، بدو وحی آمد، و عمر او سی و سه سال در پیغامبری بود، و سیزده سال دیگر، حق تعالی او را به ملک نصیبین فرستاد، نام او داد بود، و او بت‌پرست بود، و زمانی طب بود، حق تعالی مهتر عیسی را در معجزات داد از جنس طب که حارق عادتست، چنانکه مرده به دعای او زنده شدی، و نابینای مادرزاد بینا گشتی، و پیس را اندام به قرار باز آمدی، و هرچه شب خورده بودند از طعام و شراب، به جهت بامدادن نهادهٔ ایشان را از آن اعلام دادی. چون حواریون بدو ایمان آوردند، از گل مرغی بساخت، در وی دمید، پران شد، و به التماس ایشان خواستند به دعای او از آسمان مائده آمد، و بدو هر که ایمان نیاورد، خنزیر شد یعنی خوک.

جالینوس حکیم بدو ایمان آورد، و جهودان قصد کشتن او کردند، از پیش ایشان گریخته به موضعی رفت، شخصی را به طلب او فرستادند، حق تعالی مهتر عیسی را به آسمان برد، و آن شخص را به صورت عیسی گردانید، چون بیرون آمد، او را بر دار کردند، و مهتر عیسی علیه‌السلام به آسمان چهارم به فرمان خدای تعالی به

عبادت مشغول گشت، تا آخر فرود آید، بر دین محمد علیه‌السلام، و عمر او در آن وقت سی و سه سال بود. چون از آسمان فرود آید، چهل سال دیگر در جهان باشد و بر دین محمد علیه‌السلام، و از قبیلهٔ ادن زن خواهد، و او را فرزندان بسیار آیند، و هر یک حج و عمره بگذارند با مهدی و اصحاب کهف، و چهل سال مملکت و نبوت راند. والله اعلم بالصواب.

اسماعیل الذبیح علیه‌السلام



مادر مهتر اسماعیل هاجر بود. و او را ملک مصر بخشیده بود مر ساره را، وقتی که کرامت ساره ظاهر شده بود، و آن چنان بود که چون مهتر ابراهیم به زمین مصر رفت از حران، ملک مصر صاروق فرعون بود، و او را از حال جمال ساره اعلام دادند، ساره را به نزدیک خود برد، خواست تا بدو تعلق سازد، دستش خشک گشت، از او دعاء خواست، دستش به حال صحت بازآمد. کنیزک قبطی را که در حرم او بود به او بخشید و گفت: هااجرک اسم آن کنیزک هاجر شد. چون به خدمت مهتر ابراهیم علیه‌السلام آورد، به خدمت او بخشید، و مهتر اسماعیل از بطن او بود. و اسماعیل از اسحاق به سیزده سال مهتر بود، و خلیل او را بغایت دوست گرفت، ساره را غیرت آمد و گفت: او را از نزدیک من به جای دیگر نقل کن.

ابراهیم خلیل‌الله علیه‌السلام هاجر و اسماعیل را به زمین حجاز آورد، به موقعی که شهر مکه است، به فرمان حق تعالی. و اسماعیل در آن وقت شیرخواره بود، و به روایتی سه ساله و به روایتی سیزده ساله، مهتر ابراهیم سه روز نزدیک ایشان مقام گرفت و برفت، و چون عطش ایشان غالب گشت، حق تعالی چاه زمزم را به جهت ایشان ظاهر کرد، و قوم جرهم که اعراب یمن بودند، و مضاض ابن عمرو الجرهمی ملک ایشان بوده است، به سبب آن آب آنجا ساکن شد. مهتر اسماعیل میان ایشان بزرگ شد، و زبان عربی از ایشان بیاموخت، و مهتر ابراهیم علیه‌السلام، پیوسته به

دیدن ایشان آمدی، و به فرمان حق تعالی خانه کعبه به موافقت مهتر اسماعیل بساخت از بیخ کوه طور سینا و کوه لبنان و کوه جودی، و کوه حری. و چون خانه ساخته شد، جبرئیل او را تعلیم کرد، حج و مناسک به جای آوردن، و قربان نکرد، در شب ترویه به خواب دید که: خیز پسر را قربان کن، تا آنجا که حق تعالی فدا فرستادش. پس اسماعیل زن خواست، دختر مضاض ابن عمرو سیده نام، و او را از آن فرزندان آمدند، و بسیار شدند، و عمالقه را از دیار مکه و حجاز نفی کردند و بر شریعت ابراهیم و ملت حنیفی بودند، و عمر اسماعیل صد و سی و هفت سال بود. اسماعیل علیه‌السلام به رحمت حق پیوست، او را در جوار مادر دفن کردند. والله اعلم باحوال اصحاب‌القبور.

قیدار بن اسماعیل

مادر قیدار ام سلمی بود بنت حارث بن مضاض بن عمرو بن جرهم، و قیدار را هفت خصلت داده بود خدای تعالی، که در زمان او کس را نبود، یکی آهو را در تگ بگرفتی، دیگر تیر انداختی، که هرگز خطا نکردی. سیوم از دور بدیدی. چهارم قوتی عظیم داشت. پنجم هیبتی تمام داشت. ششم شجاعت. هفتم در شباروزی گرد هفتاد زن بگشتی، و قوتی که داشت، ذره از آن ساقط نشدی، والله اعلم بالصواب.

نبت

نام نبت سعد بود، مادرش دختر زید بن کهلان بن سنا بود از اولاد قحطان، و او را از برای آن نبت خواندندی، که مادر و پدرش در راه یمن می‌رفتند، مادرش در حال ولادت او بمرد، و پدرش او را برگرفت، و در غار کوهی نهاد. چون ماران بی‌حد می‌آمدند، پدرش هم از آن رنج بمرد، و او چهل روز آنجا بماند، تا کسی بگذشت و او را برگرفت، و نبت نام کرد، یعنی رویانیدهٔ ایزد به قدرت خود جل جلاله و عم نواله و تم افضاله.

یشخب

نام مادر یشخب حظانه بود، بنت علی بن جرهم، او را یشخب از برای آن گفتندی، که بندهٔ او را اولاد اسحاق بکشتند، و او سوگند خورد، که هزار تن را از اولاد اسحاق بر سرگور بندهٔ خود بکشد. پس هزار کس را بر سرگور آن بنده سر ببرید، او از آن جهت یخشب گفتند، یعنی خونریز، والله اعلم.

یعرب

مادر یعرب بهنده بود، بنت واسع بن الیعری از عمالقی، او را یعرب برای آن گفتندی که مادرش او را مرده زاد، خدای تعالی او را زنده گردانید. یعرب نام کردند، و بعضی گویند که او زنده آمد. به روایت دیگر نام او یمن بوده است، والله اعلم.

الهمیسع

مادر همیسع حارثه بود بنت مراعم بن دراعه، او را همیسع برای آن گفتندی، کـه بزرگ همت بود، و هیچ کس بر اولاد اسحاق، دست نیافت الاّ او، ملک شام و حجاز و یمن بگرفت، و به فسطاط مصر برفت، و از زمین فارس نیز بعضی بگرفت، و هرکه او را بدیدی در سجدی افتادی از هیبت، والله اعلم.

اذد

نام مادر او دحنیه بود بنت قحطان، و این اذد به بیست و چهار زبان سخن گفتی، و به بیست و چهار نوع خط نوشتی، و از اولاد اسماعیل علیه‌السلام نخست کسی که خط نوشت او بود. والله اعلم.

اد

مادر اد سلمی بنت حارث بن مالک بن جماره بن لحم، او را برای آن اد گفتندی، که بلندآواز بود، چنانکه صوت او دوازده میل شنیده شدی، به حسن و جمال او هیچ کس نبود. والله اعلم.

عدنان

مادر عدنان دختر یعرب بود بن قحطان. و عدنان سخت نیکو روی بود، چنانکه چشم در دیدار او خیره بماندی. در نسبت مصطفی علیه‌السلام، از عدنان تا اسماعیل اختلاف بسیار است، هم در عدد مردان و هم در نامهای مردان. پیغامبر ما صلی‌الله علیه و سلم فرمود که: «نسبتی اذا بلغتم عدنان فامسکوا» گویند عدنان روزی تنها نشسته بود، هشتاد سوار از دشمنان او، روی به او آوردند، با ایشان قتال کرد اسپ او کشته شد، او قصد کوه کرد، دریافتندش، از خدای زینهار خواست دستی از کوه پیدا آمد و او را بگرفت و بر سر کوه نهاد، تاریکی عظیم بیامد، آن سواران را هزیمت شده، هلاک گشتند، آنرا هم از معجزات مصطفی علیه‌السلام می‌گیرند.

معد

مادر معد هم بنت یشخب بن یعرب بن قحطان بود، به روایت دیگر گویند مادرش مهدد بنت لحم بود، و از برای آن او را معد خواندندی که هرگز زین از پشت اسپ جدا نکردی، و سلاح پوشیده بودی برای جنگ بنی‌اسرائیل، والله اعلم بالحقیقه والصواب.

نزار

مادر نزار معاره بنت شنه بن عوی بن جرهم. و به روایت دیگر معاویه بنت جوشن، او را اب ابا گفتندی، و نزارش از برای آن گفتندی: چون از مادر بزاد، پدرش یک هزار شتر قربان کرد، اشراف عرب او را هم گفتندی که این سخت نزار است، یعنی حقیر است، والله اعلم بالصواب.

مضر

مادر مضر عقیل بود بنت عرک بن عدنان بن نزار، و به روایت دیگر سوده بنت

عدنان. والله اعلم بالصواب.

الیاس

مادر الیاس عمقا بود بنت ایاد بن احاطب بن عمرو بن حمیر، و به روایت دیگر رباب بنت جده بن معد، و از برای آن او را الیاس گویند که: آن‌گاه زائیده شد، که مادر و پدرش نومید شده بودند از فرزند، از غایت پیری، والله اعلم بالحقیقه.

مدرکه

مادر مدرکه حدف بنت عامیر... بن حارث بن امالقیس (؟) بن ثعلیه بن مارب بن ازاربن عوب. و به روایت دیگر خذف بن حلوان بن عمرو بن الحارثه بن قضاعه.

خزیمه

مادر خزیمه سلمی، بنت اسد بن ربیع بن نزاربن معد. و به روایت دیگر سلمی بنت الحاق بن قضاعه. او را خزیمه برای آن خوانند که او قبیلهٔ یعرب و قحطان به یک‌جا پیوسته کرده بود، والله اعلم.

کنانه

مادر کنانه هند بود، و گویند دعوانه بود، دختر قیس بن عمرو بن عیدان بن مضر بن نزار، و او مردی بزرگ همت و عظیم درشت‌خوی بود.

النضر

نام نضر، قیس بود، و مادر او بره بنت مره بن اد بن طلحه بن الیاس بن مضر، او را قریش خوانند: از آن که بر همه عرب چیرگی(؟) داشت، و قریش جانوریست در دریا، که بر هم جانوران آبی چیرگی (؟) دارد، پس نضر را بدان مانند کردند و قریش خواندند، والله اعلم.

مالک

مادر مالک عاتکه بنت عدوان بن عمرو بن قیس بن غتلان بود، و او دو برادر داشت: یکی بحلد و دوم قفلت، و از قفلت نسل نماند.

فهر

مادر فهر حیداء بنت عامر بن حارث بن مضاض بن حدده بن عامر بن سعد الجرهمی بود و نام وی عامر بود، و رئیس مکه بود، در حرب حسان حمیری که ملک یمن بود، با وی حرب کرد که حسان خواست تا سنگهای مکه به یمن برد، اولاد قریش با او حرب کردند، و هزیمت کرد، او را بگرفتند، و فهر رئیس و مقدم سالار عرب بود، والله اعلم بالصواب.

غالب

مادر غالب لیلی بود، بنت حارث بن سعد بن هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار، و او به روایت دیگر دخت حارث تمیم بن سعد الجرهمی بود، والله اعلم بالصواب.

لؤی

مادر لؤی سلمی بنت عمرو بن سعد بن حارث بن عمروالعاس، بن حارث الخزاعیه و به روایت دیگر: مادرش عاتکه بنت یخلد بود.

کعب

مادرکعب ماریه بنت کعب بن العین بود، و او را دو برادر بود: عمامه و اسامه، از ایشان نسل بسیار ماند، و برادرش از اولاد حسن بن یسع‌الله بن اسد بود، و در همه عرب مشهور بود و مذکور، والله اعلم بالصواب.

مره

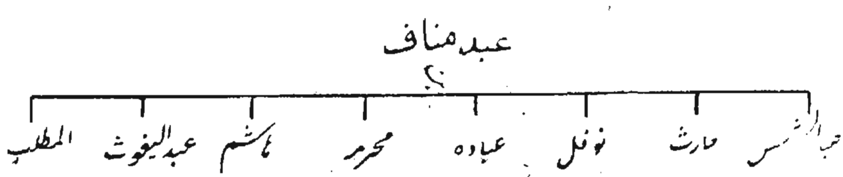
مره جد ابوبکر صدیق و طلحه و عکرمه و سعید بن مسیب، و محمد منکدر و ام سلمه بود، مادر مره وحشیه بنت شیبان بن الحارث بن فهر بوده، بعضی گویند مادر وی محشیه بود، و این همه صحابه که برشمرده شد، از نسل مره بودند چنانکه هر یک به موضع خود گفته شود.

کلاب

کلاب بن مره جد عبدالرحمن بن عوف، و سعد بن ابی‌الوقاص، و مادر مصطفی علیه‌السلام والتحیه. و مادر کلاب هند بن سریر بن معلیه الحرث بن فهر بود. و به روایت دیگر هند بنت حارثه الماریه بود.

قصی

نام قصی بن کلاب زید بود، و قریش او را مجمع‌القبایل گفتندی، برای آن که جمله قریش را جمع کرد در مکه، و دارنده ساخت، برای امارت قریش مفتاح کعبه از بنی خزاعه بستد، و دختر خلیل بن حبشی الخزاعی را نکاح کرد، او را از دختر خلیل چهار پسر آمد: عبدمناف و عبدالدار و عبدالعزی و عبد. اما فرزندان عبد جمله در بادیه رفتند، عبدالدار در روز احد کشته شدند، مگر عثمان طلحه که او اسلام آورد، و مصطفی علیه‌السلام مفتاح کعبه بدو داد پس از آن به برادر او شیبه داد، و عبدالعزی: خدیجه کبری رضی‌الله عنها از فرزندان او بود، و اما عبدمناف چنانکه تقریر یابد. والله اعلم بالاسرار المشهورة والمکشوفة.



مادر عبدمناف را قمر گفتندی، از حسن و جمال وی، و نام عبدمناف مغیره بود. بعد

از قصی پدرش مهتری و امارت قریش به وی رسیده بود، او او را دو پسر آمد به یک شکم: هاشم و عبدالشمس پشت‌ها بهم باز چفسیده و عبدمناف ایشان را به تیغ از یکدیگر جدا کرد. هاشم جد مصطفی علیه‌السلام و عبدالشمس پدر امیه و جد معاویه و جد عثمان رضی‌الله عنه بود، والله اعلم بالصواب.

هاشم بن عبدمناف

هاشم بن عبدمناف، نام او عمرو بود، و او را هاشم برای آن گفتندی، که در قحط مکه نان بسیار در کاسه ثرید کردی و خلق را دادی، و پارسی هشم نان در کاسه شکستن باشد، و او را هاشم نام کردند و سنت نهاد مر قریش را، تا در تابستان به شام رفتی، و در زمستان به یمن. و مادر هاشم عاتکه بنت هلال بن فالع بن ذکوان و مهتری و فرماندهی قریش بعد از عبدمناف به وی رسید، و از فرزندان او نسبت که باقی ماند از دو پسر ماند، از اسد بن هاشم و از عبدالمطلب بن هاشم، اما آن از اسد که پدر فاطمه بود مادر علی ابن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه، او به شام رفته بود به تجارت. بعد از او مهتری به پسر او رسید مطلب، و بعد از او به عبدالمطلب که جد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم بود رسید، والله اعلم والحمدلله.

عبدالمطلب بن هاشم

عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف. نام عبدالمطلب شیبةالحمد بود و سبب نام او آن بود، که چون هاشم به تجارت به زمین شام رفت، به مدینه رسید، سلمی بنت عمرو النجاریه را بخواست، و عبدالمطلب در صلب او بود و به رحم مادر رفت، و هاشم در شام به رحمت حق پیوست، سلمی عبدالمطلب را بزاد، و در میان خالان خود بزرگ شد، و به برنایی رسید، و سلاح بر دست کرد، و در جمال آیتی بود، و در تیراندازی و دیگر سلاح از همه بنی اخوال بر سر آمد، تا بابت بن المنذر بن حسان بن ثابت شاعر مصطفی علیه‌السلام والتحیه به مدینه رسید، جمال و تیراندازی عبدالمطلب را بدید به مکه آمد، و مطلب عم او را خبر کرد، عم او به طلب برادرزادهٔ خود به طرف مدینه آمد، درکمین می بود، تا جوانان مدینه به تیراندازی بیرون آمدند، و شیبةالحمد در میان ایشان بود، مطلب او را بشناخت، گریه بر وی

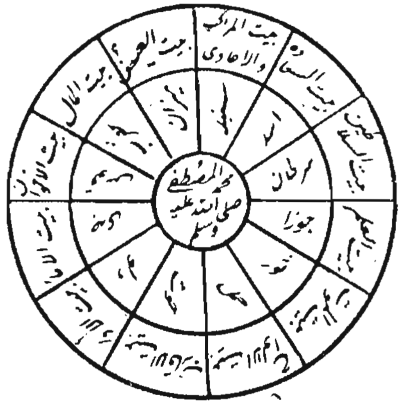
غالب شد، خود را ظاهر کرد، او او را در کنار گرفت، و جامه بپوشانید و از مادر بستد، و در عقب خود، بر مرکب جمازه بنشاند، و او هیچ فرزند نداشت، تا چون به مکه رسید خلق او را بدیدند گفتند: مطلب آمد و عبدی نیز آورد خود را، یعنی بندهٔ، نام عبدالمطلب بر وی نشست. چون مطلب درگذشت مهتری قریش به وی رسید، والله اعلم.

عبدالله بن عبدالمطلب

اصحاب قصص و تواریخ چنین روایت کنند که: عبدالمطلب به خواب دید که برو، چاه زمزم را عمارت کن، و در آن وقت چاه زمزم خراب گشته بود، چون عمارت آغاز شد، به او قریش منازعت کردند، نزد کاهنی رفتند به شام در راه تشنگی بر ایشان غالب شد، حق تعالی از زیر پای پسر عبدالمطلب چشمهٔ ظاهر گردانید، تا همه آب بخوردند و آن منازعت از میان ایشان رفع شد و عمارت زمزم او را مسلم داشتند، و در آن وقت عبدالمطلب را یک پسر بیش نبود، الحرث بن عبدالمطلب. با خود نذر کرد، اگر خدای او را ده پسر دهد، یکی را قربان کند، حق تعالی او را ده پسر داد، اسامی این بود که در قلم آمد: حرث، و ضرار، و مقوم، و عبدمناف، و ابوطالب، و حمزه، و عباس، و عبدالعزی، و ابولهب، و عبدالله پسر مصطفی علیه‌السلام والتحیه. با پسران قصهٔ نذر در میان نهاد، و همه تسلیم شدند، در کعبه آمد، پیش هبل قرعه انداخت، بر عبدالله آمد، و او کهتر از همه بود، خواست تا قربانش کند، قریش غوغا کردند، که نگذاریم که نباید که سنت شود، به نزدیک عرافه حجاز رفت، عرافه گفت: قرعه انداز بر شتر پسر و درمی افزای، تا آنجا که قرار گیرد تا به صد شتر رسید، قرعه بر شتر آمد، همه را قربان کرد، و دست پسر بگرفت. و به جهت پسر خود عبدالله دختر وهب بن عبدمناف بخواست آمنه نام، و او مادر مصطفی صلی‌الله علیه و سلم بود. چون مصطفی علیه‌السلام از صلب پدر، به رحم مادر خود آمد، در شکم بود که عبدالله نقل کرد، و چون چندساله شد عبدالمطلب وفات یافت، مصطفی علیه‌السلام یتیم بی‌پدر و مادر بماند، والله غالب علی امره.

امام‌الانبیاء و تاج‌الاصفیاء

صاحب‌العمامه والتاج، والقربه والمعراج، صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه و علی جمیع‌الانبیاء و المرسلین طالع مولودالنبی محمد(ص).



ولادت مصطفی صلی‌الله علیه و سلم، روز دوشنبه بود، دوازده روز گذشته از ماه ربیع‌الاول، دو ماه گذشته بود از سال فیل، درعرب عام‌الفیل خوانند. روز بیستم از ماه نیسان بر هفتصد و هشتاد و نه از ذوالقرنین، و چهل سال گذشته بود از ملک نوشیروان. دوازده سال مانده بود از ملک عمرو بن هند ملک الحیره. ولادت او در مکه بود، در شعب بوطالب، در منزلگاه پدرش عبدالله، درون.... القصوی، در خانهٔ محمد بن یوسف، در دست چپ خانه از درآمدن آن، و اکنون آن خانه مسجد است.

احوال او صلی‌الله علیه وسلم همین‌جا بیاریم، تا بابی جداگانه نباید آورد. چون پدر پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم درگذشت او دوماهه بود، چنانکه رسم عربست او را به دایه دادند، نام دایه حلیمه بود از بنی‌سعد بن بکر، پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم را به بنی‌سعد ببرد، چهار سال بداشت، پس به مادرش آورد، مادر او را به مدینه برد پیش برادران خود، چون بازگشت در راه فوت شد، منزلی که آنرا ابواء گویند میان مکه و مدینه، و ام ایمن مولی پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم او را به مکه بازآورد، از پس مرگ مادر به پنج روز. از آن پس یک سال و دوماه و بیست و پنج روز عبدالمطلب گذشته شد. از پس مرگ عبدالمطلب به چهار سال ابوطالب او را به شام برد تا بحیرا راهب را بدید از پس آن چهار سال و نه ماه و شش روز به تجارت با

خدیجه مشغول گشت و به شام رفت، و نسطور راهب را بدید، به مکه باز آمد، بیست و چهار ساله بود، و از آن پس به دوماه خدیجه را رضوان‌الله علیها به زنی کرد، و از پس آن به ده سال بنیاد کعبه را نو کردند، و در قبایل عرب خلافی افتاد در نهادن حجر الاسود، به حکم اشارت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم رضا دادند و برآن برفتند. و از پس آن به پنج سال بر وی وحی آمد، و پیغامبر علیه‌السلام والتحیه در آن وقت چهل ساله و دوازده روزه بود، وحی روز آدینه بیست و هفتم ماه رجب آمد، و از پس آن به پنج سال جنگ حصار شعب بود، و از پس آن به چهار سال و دوماه و دو روز، مرگ ابوطالب بود، و از پس مرگ ابوطالب سه روز مرگ خدیجه بود، و از پس مرگ خدیجه به ماه و شش روز هجرت طایف بود، زید بن حارثه را با خود ببرد، و بیست و هشت روز آنجا ببود و به مکه بازآمد، و از پس آن به یک سال و شش ماه و شش روز معراج بود. و از پس آن به یک سال و دوماه و یک روز هجرت بود از مکه به مدینه، و پیغامبر علیه‌السلام در این وقت پنجاه ساله بود، میان مبعث و هجرت دوازده سال بود و نه ماه. واز پس آن چهار ماه و چهار روز تزویج فاطمه بود رضی‌الله عنها. و از پس تزویج فاطمه به چهارده روز فاطمه را به علی کرم‌الله وجهه سپرد، و از پس هجرت به یک سال و نه ماه، روزه ماه رمضان فریضه گشت، و از پس آن به سیزده روز فرمان آمد به قبله گردانیدن از بیت‌المقدس بسوی کعبه، و از پس آن یک ماه و دو روز کارزار بدر بود، و از پس آن به یک ماه کارزار بنی‌سلیم بود و پس آن به شش ماه و چهار روز ولادت حسن بود بن علی کرم‌الله وجهه و رضی‌الله عنهما، و از پس آن به بیست روز حرب احد بود، و از پس آن به یک سال و دو ماه و ده روز کارزار بنی‌النضیر بود، و از پس آن بیست و هشت روز ولادت حسین بن علی رضی‌الله عنه و از پس آن به شش ماه و یازده روز تزویج ام سلمه بود و از پس آن به یک ماه و بیست و پنج روز تزویج زینب بود، و از پس آن به سه روز کارزار بنی‌غسان بود، و از پس آن به یک ماه و نه روز کارزار ذی‌قرد بود، و از پس آن به پنج ماه و بیست و هفت روز غزوة‌الحدیبیه بود و از پس آن به پنج ماه و بیست و یک روز کارزار طایف بود، و از پس آن ولادت ابراهیم بود پسر مصطفی صلی‌الله علیه وسلم از ماریة القبطیه و از پس آن به شش ماه و یازده روز غزوه تبوک بود، و از پس آن به پنج ماه و پنج روز نزول برات من‌الله و رسوله بود و از پس آن به دو ماه و هژده روز

وفات ابراهیم بود، و آن روز کسوف آفتاب بود، چنانچه تمام آفتاب سیاه شده بود، از پس آن به یک ماه و دوازده روز حجةالوداع بود، مصطفی صلی‌الله علیه وسلم همه حرم خود را برابر بُرده بود، و از پس آن به دو ماه و شش روز به بیماری افتادن پیغامبر علیه‌السلام بود، و چهارده روز بیمار بود، و فرمان یافت روز دوشنبه دوازدهم اول ماه ربیع‌الاول، و ده سال و دوماه گذشته بود از هجرت، روز بیست و پنج از ماه آبان، سال بر نهصد و چهل و چهار روز از ذوالقرنین، روز نهم از اسفندیار ماه، سال بر یک هزار و سیصد از بخت نصر.

صلی‌الله علیه وسلم، و علی آله و اصحابه الطیبین والطاهرین والله اعلم بالصواب

صفات گزیده و اخلاق پسندیدهٔ مصطفی علیه‌الصلوة والسّلام

روایت می‌کند امیرالمؤمنین علی ابن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه، که پیغامبر با هیبت رود، چنانکه هرکه از دورش بدیدی بترسیدی، چون نزدیک‌تر او آمدی بیار امیدی، خوش‌دل گشتی و شاد روی بودی و روشنایی از روی او همی‌تافتی، به بالا، دو بهر بود که اگر مرد دراز بالا با او برفتی، از او فروتر نمودی، گِرد سر بود، جعد موی بود و بر بناگوش ایستاده بودی، چون فرود گذاشتی بر کتف رسیدی، چون بازکشیدی باز به جای خود شدی، فراخ پیشانی بودی، کشاده ابرو بود، در میان دو ابرو او را رگی بود، چون در خشم شدی پیدا آمدی، باریک بینی بود، باریک لب بود، کشاده دندان بود، گِرد روی بود شیرین‌سخن بود، لطیف آواز بود، موی سیاه بود، سپید عارِض بود، و خوب گردن بود، معتدل اندام بود، پشت او و شکم راست بود، فراخ بر بود از سینه تا ناف او خطی از موی خورد دمیده، چنانکه به قلم بنگارند، دراز ساعد بود، پهن کف بود، باریک انگشت بود، دراز انگشتان بود، انگشتان او کشاده بود، دراز ناخن بود، نگریستن او به دنبالهٔ چشم بود، بیشتری در زمین نگریستی، آهسته بودی بی ترش‌رویی، و شادگان بود بی‌خندیدن، حکمش عدل بود، گفتارش حکمت بود، پیشه‌اش سخاوت بود، پردل بود، نرمگوی بود، صعب‌خوی نبود، بدی را مکافات نکردی، گناه را عفو کردی، در میان دو کتف وی خالی بود سیاه از دینار کمتر، چنانکه به زردی زدی، و آن مهر نبوت بود، از وی بوی خوش آمدی، مانند بوی مشک، که پیش ازو، و پس از او کس را چنان نبوده، صلوات‌الله علیه و

علی آله و اصحابه.

معجزات مصطفی علیه‌السّلام

بدان اسعدک الله تعالی که: پیغامبر را صلی‌الله علیه وسلم معجزات بسیارست، اما آنچه ایزد تعالی او را بدان مخصوص گردانیده بود، که سیّد همه پیغامبران کرد و فرمود: آدم و آن که از او پس باشند از پیغامبران صلوات‌الله علیهم و سلامه همه زیر علم او باشند، و اندر چند جای که ذکر پیغامبران کرد، نخست یاد او کرد، چنانکه گوید عزمن قایل تعالی و جل: «و اذا اخذنا من‌النّبیین و منک و من نوح.» و از پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم پرسیدند: «منی کنت نبیا؟ فرمود: » کنت نبیا و آدم بین‌الماء والطین»، من پیغامبر بودم، و آدم میان آب و گل بود. از مادر ختنه کرده زاد و ناف بریده، چون از مادر جدا شد، سر به سجده نهاد، انگشت برکرد، و شهادت آورد، هرگاه دایۀ او مشغول شدی، گهوارۀ او خود جنبیدی، و چون دایه دیرتر آمدی، انگشت خود را مکیدی، مزۀ شیر و انگبین یافتی، بول و غایط او هرگزکس ندیدی، احتلامش نیفتادی، سایۀ او بر زمین نیفتادی، چشمش در خواب بودی، دلش بیدار بودی، و نه خفتی، از پس هم چندان دیدی که از پیش. هرکه با او رفتی، اگر دراز بودی فروتر نمودی، هرگز پشه و مگس بر وی ننشستی، بر هر ستوری که برنشستی اگرچه ضعیف بودی، بر همه ستوران چیرگی کردی، هرگز زیرناف او موی برنیامدی، با هر که کشتی گرفتی، اگرچه آنکس قوی‌تر بودی بیفتادی، و از خوی و خون او بوی مشک آمدی، سنگریزه بر دست او تسبیح گفتی، و سنگ و کلوخ بر وی سلام گفتی، در چاهی که آب دهان افگندی، آب آن چاه خوش گشتی، ستون خانه از درد جدایی او بنالیدی، چون ستون را در کنار گرفتی خاموش گشتی، درخت به فرمان او از جای پیشتر آمدی، چون گفتی بازگرد، بازگشتی. در سفر ابر بر سر وی سایه افگندی، پریان با او سخن گفتندی و به وی ایمان آوردندی، از میان انگشتان او چندان آب آمد، که همه لشکر او سیراب شدند، روز حرب بدر لشکر کفار را به یک مشت خاک هزیمت داد، از همه نهایت‌ها خبر کردی، حدیث غار و آنچه در او بود معروفست، سوسمار و آهو با او سخن می‌گفت، براق و معراج و دیدن هفت آسمان و هفت زمین و ملکوت و عرش و کرسی و حجاب‌ها و سدره و درخت طوبی و قاب

قوسین در کمتر از ثلث شب او را بنمودند، بتان کعبه او را سجده کردند و بزغالهٔ بریان زهرآلود با او به سخن آمد و گفت: «لاتأ کلی انا مسمومة»، سینهٔ او بشگافته و دل او بیرون آوردند و بشستند و باز بجا نهادند، کنگرهٔ قصر کسری شب ولادت او بیفتاد، نیمهٔ فارس در آن شب خشک گشت، ماه به اشارت او به دونیم شد، کودک خورد در گهواره به پیغامبری و نبوت او گواهی داد. این قدر از معجزات آوردیم و بر سبیل ایجاز و اختصار.

نامهای مصطفی علیه‌السلام و نود و نه نام

محمد، احمد، مصطفی، حامد، محمود، قاسم، عبدالله، رسول، نبی، امی، بشیر، سراج، منیر، مبشر، منذر، عزیز، روف، رحیم، عمید، طاهر، مطهر، شاکر، شکور، شکر، ماحی، متقی، ناصر، منصور، سید، صبور، صابر، راشد، رشید، شدید، علیم، حلیم، سلیم، منیب، قوی، فصیح، وفی، تقی، نقی، علی، زکی، مرضی، سخی، جواد، میمون، مجتبی، مرتضی، منتجب، مبارک، مهدی، صادق، صالح، ناسخ، مشفق، شفیق، رفیق، هادی، راضی، مهتدی، طیب، تواب، اواب، عابد، مجتهد، خاضع، خاشع، ساجد، راکع، آمر، ناهی، زاجر، طه، یس، مزمل، مدثر، شاهد، شهید، فتاح، عریف، عطوف، مکی، مدنی، البطحی، التهامی، حجازی، هاشمی، عربی، نور، بشارت، رحمت، مجید، سعید، کریم، ودود.

در توریت، مید مید، در انجیل طاب، در زبور فارقلیطا، در صحف ابراهیم حاشر، در صحف ادریس عاقب، در صحف طیلشاه، در آسمان اول عبدالله، در آسمان دوم، عبدالملک، در آسمان سیم عبدالقدوس، در آسمان چهارم عبدالسلام، در آسمان پنجم عبدالمومن، در آسمان ششم عبدالمهیمن، در آسمان هفتم عبدالخالق، آفتاب عبدالرزاق، ماهتاب عبدالجبار، ستارگان عبدالنور، روزها عبدالحکیم، شبها عبدالودود، فرشتگان عبدالرحمن، کروبیان عبدالغفار، روحانیان عبدالجلیل، مقربان عبدالحمید، حفظه عبدالمنعم، حملهٔ عرش عبدالغنی، عرش عبدالمغنی، کرسی عبدالرافع، طوبی عبدالقاهر، سفره عبدالوهاب، بررہ عبدالمجید، لوح عبدالباعث، قلم عبدالکریم، حور عبدالغفور، رضوال عبدالشکور، بهشت عبدالباری، بیت‌المعمور عبدالفتاح، جانوران عبدالمصور، باد

عبدالقاهر، آتش عبدالقادر، پریان عبدالحی، زمین عبدالباری، دوزخ عبدالغالب، ملک عبدالمحسن، درخت عبدالباقی، نبات عبدالرزاق، خاک عبدالحلیم، سنگ عبدالحکیم، کوه عبدالصمد، دریا عبدالصبور، مرغان عبدالجلیل، وحوش عبدالحمید، مومنان رسول‌الله، متقیان صفی‌الله، زاهدان خیره‌الله، ابدال صفوة‌الله، تایبان حبیب‌الله صلی‌الله علیه وسلم.

القاب رسول صلی‌الله علیه وسلم

رسول‌الرحمه، رسول‌البشاره، رسول‌الملحمی، رسول‌الثقلین، نبی‌الحرمین، سیدالعالمین، صاحب‌الحشر، صاحب‌العجایب، صاحب‌الآیات، المبعوث بالبینات، خطیب‌القیامت، شفیع‌الامت، سید ولد آدم، سیدالمرسلین، خاتم‌النبیین، رسول رب‌العالمین، امام‌المتقین، قاید غرالمحجلین، قمرالساطع الحجة‌القاطعه الشمس‌الطالع، البحر الذاخر، النجم‌الزاهر، الفلک‌الدایر، رحمة للمؤمنین، حجة علی‌الکافرین، مرسل بالرحمه، موید بالنصر، رحیم علی‌الامه، معصوم من‌الذنوب، مطهر من‌العیوب، مدینة‌العلم، مذکرالحلم، معدن‌الزهد، موطن‌النقی و الزهاد، صاحب المقام‌المحمود و الحوض المورد، و صاحب‌التاج و المنبر و البراق و الکوثر و الشفاعة و القربة و الخطابة و القبلة و الزلفة و الشریعة، اسرع‌الناس خروجا اذا بعثوا، سیدهم اذا حشروا، خطیبهم اذا نصتوا، شفیهم اذا حسبوا مبشرهم مفتاح‌الجنة بیده، اصطفه‌الله خلیلا و کلیما محبا بعثه نبیا، سماه صفیا، فتح له‌الکرامات، وایده بالنصرة والآیات، و اکبره بالبراهین والمعجزات، و عرض له‌السموات بملکوتها، والارض باطرافها و اکنافها، والبحار بعجایب‌ها و حیتانها، والجبال بعبرها، و الجنة بنعیمها و درجاتها، والنار بابوابهاء و درکاتها، و قرن اسمه و جعله واسطة بین خلقه، شرح صدره و غفر ذنبه و رفع ذکره، صلوات‌الله علیه و علی آله.

این فصول از تاریخ مجدول که در دیباچه ذکر او رفته است، بی‌زیادت و نقصان نقل افتاد، اما آنچه از کتاب کریم و کلام قدیم، علماء قصص رضی‌الله عنهم اجمعین، استخراج کرده‌اند، خصوصا صاحب قصص نابی ابوالحسن بن الهیصم رحمه‌الله، چهل اسم است که هردو اسم از آن متضمن دو فایده است، دو اسم از آن تصریح

است محمد و احمد قال الله تعالی: محمد رسول‌الله، و قال: من بعدی اسمه احمد. دو اسم تعظیم را: امی و رسول. دو اسم شفقت را: رؤف و رحیم و دو اسم بشارت مومنان را: بشیر و مبشر. دو اسم تخویف کافران را: نور و مبین. دو اسم نعمت را: سراج و منیر، دو اسم وعظ بریت را: ذاکر و مذکر. دو اسم مؤمنان ملت را: مؤمن و حنیف. دو اسم تصدیق رسل را و موافقت را: مصدق و مکتوب، دو اسم ظهور بینت را: برهان و بینه. عون و نصر را: ولی و نصیر، دو اسم شرف و اصالت را: اول‌المسلمین و خاتم‌النبیین، دو اسم اتمام نصیحت را: رحمت و حریص، دو اسم اختصاص و قربت را: عبد و کریم، دو اسم انبساط حالت را: مزمل و مدثر، دو اسم الزام هر بد ملت را: بشیر و امی، دو اسم امن و کفایت را: طه و یس. صلی‌الله علیه و آله و اصحابه الطاهرین الطیبین اجمعین، و سلم تسلیما کثیرا.

للسیّد حسن الغزنوی علیه‌الرحمه:

شعر

سلام کالطاف الا له المجدسلام	**کاصداق النبی المؤید**
علی من تلقی عزه ای عزة	**علی من ترقی مصعدا ای مصعد**

للداعی منهاج السراج:

ای مر دهان تنگ ترا تنگها شکر	**شاخ نبات تست بر آونگ‌ها شکر**
تا بوی بود شکر از آن چشمهٔ حیات	**آورده از خجالت آن رنگها شکر**
هرگز کجا رسد به لب با حلاوتت	**گر قطع کرد خواهد فرسنگها شکر**
با لعل ار مزه کند، از بهر هر جلاب	**از راه طعنه بین که خورد سنگها شکر**
دعوی ذوق کرد مگر چون لبت بدید	**با خود ز شرم کرد بسی جنگها شکر**
چون گشت لذت لب نوشینت منتشر	**از نام خود کشیده بسی ننگها شکر**
«منهاج» راست عرصهٔ ملک سخن فراخ	**کز نعت تست در دهنش تنگها شکر**

السنه الاولی من الهجره

صاحب تاریخ مقدسی چنین می‌گوید که: مصطفی علیه‌الصلوة والسلام، چون از مکه هجرت کرد، پانزده روز در راه بماند، روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول، وقت چاشت به قبا رسید، و ابوبکر در خدمت او در زیر سایه نخل خرمایی نزول فرمود،

خلق مدینه را چون خبر شد، همه روی به خدمت نهادند از جماعت که او را دیده بودند، جمال مبارک او را می‌شناختند و طایفه‌ای که هنوز خدمت او را درنیافته بودند، نمی‌دانستند که مهتر علیه‌السلام کدام است و ابوبکر کدام؟ تا چون هوا گرم شد، ابوبکر به ردای خود او را سایه کرد، همگان را معلوم شد، که سلطان تخت رسالت اوست، ابوبکر صاحب و سایه‌دار او رضی‌الله عنه. پس به خانه کلثوم هدم نزول کرد و به روایتی نزدیک سعد خیثمی، و روز سه شنبه و چهارشنبه و پنج شنبه آنجا بود، فرمان داد به شکستن بتان، و مسجد قبا بنا فرمود، روز آدینه به نزدیک سالم عوف آمد، و در بطن وادی نماز جمعه گذارد، و اول جمعه در اسلام آن بود، پس به مدینه آمد، و آن روز مدینه هنوز باره نداشت، خانه‌ها و بستان‌ها بود، هرکس خواجه را دعوت نزول می‌کرد، فرمود ناقهٔ مرا بگذارید که او را فرمانست به جایی که بنشیند، تا معلوم شود آن موضع کدامست؟ ناقه می‌آمد تا در خانهٔ ایوب انصاری، آنجا زانو زد و بنشست، خواجه هفت ماه در خانهٔ او بود، تا مسجد مدینه بساخت، خانه‌ها به سیّد در جوار مسجد مهیا شد، خواجه از آنجا نقل کرد، پس فرمان داد، ابورافع و زید حارثه را، تا فرزندان خواجه از مکه به مدینه آوردند، و فرزندان ابوبکر را هم، و بعد هجرت به یک ماه نماز چهارگانه شد، و چون رمضان درآمد، علم سپید به جهت عم خود حمزه با بیست یا سی سوار، به جهت زدن کاروان قریش فرستاد و آن اول علمی بود و لشکری در اسلام. و در این سال با عایشه در فراش آمد و ولادت نعمان بشیر، دراین سال بود. والله اعلم.

السنه الثانیه من الهجره

این سال را سنةالامر خوانند، چون ماه محرم بگذشت و صفر درآمد، مصطفی لشکر کشید به طرف بواط، چون ماه ربیع‌الاول درآمد به بواط، در آخر ماه جمادی‌الآخر، عبدالله حجش را به زدن کاروان قریش فرستاد با هشت صحابی و از کاروان قریش چند کس را به دوزخ فرستادند، چندین تن را اسیر کرد، و آن اول غنیمت بود در اسلام، چون نصف ماه شعبان شد، قبله از بیت‌المقدس بگشت و عبدالله زید انصاری بانگ نماز در خواب دید، چون رمضان درآمد، روزهٔ ماه رمضان فرض شد، و بامداد هفدهم ماه رمضان روز فتح بدر بود، و آن روز جمع مشرکان پانصد و پنجاه

مرد بود و همه اشراف قریش و مشاهیر عرب، با مصطفی علیه‌السلام سیصد و چهارده مرد بودند، و هفتاد شتر و یک اسپ که مقداد اسود داشت، و هشتاد شمشیر بود و جمع مشرکان به عدوۂ قصوی نزول کردند، و صحابه در خدمت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم به عدوه دنیا، بفرمود مر صحابه را تا حوض راست کردند، و پرآب کردند، و تمامت موضع دیگر که آب بود هم بانباشتند، و برای او از شاخ سایبانی کردند، و مصطفی علیه‌السلام صحابه را گفت که: هان یاران! مکه، هر که جگرگوشۂ داشت از اشراف، به تمام و کمال، پیش آورده است، چه می‌کنید؟ از مهاجران و انصار، فصلی در جان باختن بگفتند، که جان‌های ما فدای حق و نبوت تو درکارزار باید بود. مصطفی فرمود: حق تعالی را وعدۂ نصرت کرده است. چون به قتال مشغول شدند اسود عبدالاسد مخزومی از میان مشرکان سوگند خورد، که یا حوض مؤمنان خراب کنم، و یا از آن آب خورم، و یا کشته شوم، و بیرون آمد و قصد حوض کرد، شیر خدای حمزه یک شمشیر به پای او بزد، و او را قلم کرد، او خود را در روی انداخت و به سوی حوض خزیدن گرفت، تا سوگند خود را راست کند، حمزه بازگشت، و او را در حوض بکشت. پس آن‌گاه عتبه و شیبه پسران ربیعه، و ولید عتبه بیرون آمدند، و مبارز خواستند از بنواعمام خود.

عبیده بن حارث بن عبدالمطلب، و حمزه و علی بیرون آمدند، عبیده زخم خورد و حمزه و علی هر دو او را یاری کردند، و هر سه مشرک را بکشتند.

مهجع بن عبدالله را مشرکان تیر زدند و شهید کردند. پس ابوجهل بیرون آمد. چون مصطفی علیه‌السلام او را بدید، غضب نبوت شعله زدن گرفت فرمود: هان ابوبکر و یاران! جبرئیل آمد. مصطفی میان صف‌ها آمد، و یک مشت خاکریزه برگرفت و روی به کفار آورد و گفت: شاهت‌الوجوه، و بر آن سنگریزه دمیده، بسوی مشرکان انداخت، هزیمت برایشان ا فتاد، و چهل و دو مشرک را از اشراف ایشان اسیر کردند، و پنجاه کس را از اشراف به دوزخ فرستادند، و از بنی‌هاشم پنج تن اسیر شدند، و عقیل ابی‌طالب، و نوفل حارث، و عثمان و عمر، و سلیت بن عدی و داماد مصطفی ابوالعاص زوج زینب از بنی‌امیه اسیر شد. پس معاذ بن عمر درآمد و ابوجهل را زخمی زد که بماند، عبدالله مسعود سرش بازبرید، باز مشرکان هزیمت کردند پس سریه عصما در این سال بود، و کشتن ابوعفک و غزوۂ بنی‌قینقاع، هم در

شوال این سال بود، و غزوهٔ سویق که در عقب ابوسفیان رفتند هم در آن سال بود، در ذی‌الحجه روز عیداضحی دو گوسپند مصطفی به دست خود قربان کرد، والله اعلم بامور یتعلق بعلمه.

السنه الثالثه من الهجره

این سال را سنةالرمض خوانند، پس مصطفی علیه‌السلام والصلوة، چون از بدر بازگشت، کعب اشرف یهودی عهد پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم بشکست، در جمازه سوار به مکه آمد، و برای مشرکان تعزیت داشت، مصطفی محمد سلمه را، و سلکان بن سلامی را با فوجی فرستاد، در شب به پای حصار او آمدند، و او را آواز دادند، سلکان گفت که: ما به قرض خواستن آمده‌ایم، که محمد از ما صدقات می‌خواهد، کعب فرود آمد. سلکان مر او را در زیر دست بگرفت، محمد سلمه او را به دوزخ فرستاد.

در ماه شوال روز آدینه، بیست و ششم ماه، مصطفی علیه‌السلام از مدینه بیرون آمد، روز شنبه غزوهٔ احد بود، چون نماز جمعه بگذارد، سلاح درپوشید و با هزار مرد از مدینه بیرون آمد، و مشرکان سی هزار مرد زیادت بودند و ابوسفیان برایشان بود، و زن او هند بنت عتبه با او بود، سوگند خورده بود که جگر حمزه بخورد، که حمزه برادر او را در جنگ بدر کشته بود، چون مؤمنان در خدمت سیّد عالم، یک میل از مدینه، بیرون آمدند، عبدالله ابی، سر منافقان، سه یکی از خلق را بازگردانید.

مصطفی علیه‌السلام براند تا به شعب احد آمد، و عبدالله جبیر را که امیر همه تیراندازان بود، بر دهانهٔ دره بایستانید، که شما نگاهدارید، تا از پس ما مشرکان درنیایند، و علم اسلام، به پسر عم خود مصعب بن عمیر بن هاشم داد و هردو فریق روی به جنگ آوردند، و هند زن ابوسفیان از غلام امیر جبیر مطعم که وحشی نام او بود، قبول کرده بود، که اگر حمزه را بکشی، جمله حلی، ازگوش و گردن و دست و پای من ترا باشد، و جبیر مطعم که مالک وحشی بود، وحشی را گفته بود که عم او روز بدر در زیر دست و پای مسلمانان کشته شده بوده است، اگر حمزه را کشی، آزاد باشی.

آن‌گاه مصعب بن عمیر که علم مصطفی به دست او بود، شهادت یافت،

مصطفی علم به دست علی داد، و نصرت خدای تعالی در رسید، و مشرکان هزیمت شدند، تیراندازان از دهانهٔ دره در عقب غنیمت برفتند، خالد بن ولید با صد سوار در عقب درآمد، و عبدالله جبیر را که امیر تیراندازان بود، شهید کرد، و حشم کفار از کمین بر خاستند، و حمزه را شهید کردند، و هزیمت بر مسلمانان افتاد، و سنگ بر روی مبارک مصطفی صلی‌الله علیه وسلم زدند، و دندان مبارکش بشکستند، و رخش خون‌آلود کردند، و او در حفره افتاد، علی و طلحه دست مبارکش گرفتند و برآوردند، و شیطان از بالای کوه آواز داد: آلان محمدا قد قتل، محمد کشته شد. هند و زنان مشرکه، مسلمانان کشته شده را مثله کردند، و هفتاد تن از مسلمانان شهید شدند، و از مشرکان بیست و دو تن به دوزخ رفتند، و مصطفی به مدینه بازآمد، و در این سال حسن علی را ولادت بود، مصطفی زینب بنت خزیمه را در نکاح آورد، و ام کلثوم را به عثمان رضی‌الله عنه داد، والله اعلم بالصواب.

السنه الرابعه من‌الهجره

این سال را سنه ترقیه گویند، محمداسحاق روایت می‌کند که: چون مصطفی صلی‌الله علیه وسلم بازگشت از احد، قومی بیامدند از قبیلهٔ عضل و قاره و معلمان دین التماس نمودند، شش تن با ایشان نامزد شدند، عاصم، ثابت، و حبیب و زید بن الدثنه در میان ایشان، چون به رجیع رسیدند آن طایفه عذر کردند، و شمشیرها کشیدند، برایشان حمله کردند، عاصم، ثابت و سه یار شهید شدند، و حبیب اسیر گشت، و او را بر دار کردند، در آن لحظه از خدای تعالی درخواست که دیدار مصطفی علیه‌السلام ببیند، حجاب از میان بر خواست، از سردار مدینه بر وی ظاهر شد، و جمال مصطفی بدید پس تمام شد، رضی‌الله عنه. این آیت در حق ایشان منزل شد: «و من‌الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضاة الله.»

پس حادثهٔ بئرمعونه افتاد، و آن چنان بود که: مصطفی علیه‌السلام منذر بن عمرو انصاری را با چهل یار از اصحاب صفه و زهاد به جانب نجد فرستاد تا ایشان را به اسلام دعوت کند، چون به بئرمعونه رسیدند، عامر طفیل با جمعی ناگاه برایشان زدند، و همه را شهید کردند، مگر عمرو بن امیه ضمیری را که اسیر کردند، و به فدای سوگند، او را عامر طفیل آزاد کرد. چون عمرو به مدینه بازآمد، دو تن از

بنی‌عامر آمده بودند و اسلام آورده، و عهدنامهٔ مصطفی علیه‌السلام با خود برده، عمرو ایشان را دریافت، هردو را بکشت، چون پیغامبر را معلوم شد فرمود که: بد کردی، و بر عامر که غدر کرده بود، چهل بامداد دعاء کرد، و هیچ کس به شومی آن غدر، دولت اسلام درنیافت. غزوهٔ ذات‌الرقاع در این سال بود و غزوهٔ بدر میعاد دراین سال بود و ام سلمه را مصطفی علیه‌السلام والتحیه، در این سال خواست، والله اعلم بالصواب.

السنه الخامسه من الهجره

این سال را سنةالزلازل خوانند، مصطفی علیه‌الصلوة والسلام، در این سال به طرف دومةالجندل از حد روم برفت، و غزوهٔ بنی‌المصطلق، در این سال بود، و حدیث أفک افتادن در آن غزوه بود، عایشه رضی‌الله عنها در آن سفر به خدمت مصطفی علیه‌الصلوة والسلام بود، به وقت کوچ از هودج به جهت تجدید وضو بیرون آمد، چون فارغ شد، بازآمد صحابه کوچ کرده بودند، همانجا بیفتاد، و چادر درکشید، صفوان به جهت ناقهٔ لشکر توقف کرده بود او را در عقب خود نشاند، لشکر به منزلگاه نزول کرده بود، که در رسید، چون منافقان آن بدیدند، هرکسی سخنی گفتند، چون به مدینه آمدند، عایشه رضی‌الله عنها، اجازت خواست، به خانهٔ پدر رفت، مدت یک ماه برآمد، عایشه را از آن تهمت که می‌گفتند خبر شد، شب و روز می‌گریست، ناگاه مصطفی علیه‌السلام به حجرهٔ ابوبکر رضی‌الله عنه آمد و وحی آمد در برائت او شانزده آیت. مصطفی ثابت و مسطح اثابه، و حمنه بنت جحش، عبدالله ابی را حد زد. پس در ذی‌القعده حرب خندق بود، و سبب آن بود که جهودان بنی‌قریظه عهد مصطفی علیه‌السلام بشکستند، و مشرکان مکه را بر قتال محمد تحریض کردند، و سر ایشان حی‌اخطب بود، و سلام بن ابی‌الحقیق بود، غلطفان که سر ایشان عتبه بن‌الحصین الفواری بود، و ابوسفیان و سران قریش جمله ده هزار مرد به در مدینه آمدند، مصطفی به مشورت سلمان فارسی خندق فرموده، و با سه هزار مرد بیرون آمد، و بیست واند روز جنگ قایم شد، تا به آخر مبارزان مشرک عمرو بن عبدود که مبارز عرب بود، و عکرمهٔ ابوجهل، و دیگران در خندق درآمدند، علی بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه، عمرو عدی را ضربتی بزد، و به دوزخ

فرستاد، و دیگران به هزیمت از خندق بیرون رفتند، و سعد پسر نعیم مسعود اشجعی رضی‌الله عنهما به اجازت مصطفی حیلتی و مکری اندیشید و جهودان را در شب گفت که: من دوست شماام، نصیحت من بشنوید، از قریش گروگان بستانید، آن‌گاه با محمد قتال کنید، قبول کردند، پس به نزدیک قریش آمد و گفت:

بدین جهودان اعتماد مکنید که: ایشان می‌خواهند تا از شما گروگان بستانند و صد مرد به محمد دهند، و به خدمت مصطفی آمد گفت: کار هردو فریق کردم دیگر روز قریش از جهودان مدد خواستند، جهودان از قریش گروگان التماس نمودند، سخن نعیم راست افتاد، هردو فریق با هم بی‌اعتماد شدند، و شب حق تعالی فرشتگان را بفرستاد، تا خیمه‌های ایشان برکندند، و سرما برایشان گماشت، همه خایب و خاسر بازگشتند، و مصطفی لشکر به در بنی‌قریظه آورد و بیست و پنج روز ایشان حصار دادند، پس بر حکم سعد معاد فرود آمدند، او به قتل مردان ایشان واسر فرزندان حکم کرد، و مصطفی علیه‌السلام فرمود: تا هفتصد مرد ایشان را به دوزخ فرستادند، و زن و فرزندان ایشان را برده کردند، و دراین جنگ هفت تن از مسلمانان شهید شدند، رضی‌الله عنهم.

السنه السادسه من‌الهجره

این سال را سنةالاستیناس خوانند، در این سال پانزده لشکر به اطراف فرستاده بود و سریهٔ عرنین، هم در این سال بود، و آن طایفه بیامدند، و اسلام آوردند و هوای مدینه ایشان را سازوار نیامد، رنجور شدند، مصطفی علیه‌الصلوة والسلام ایشان را به میان شتران فرستادند، تا در هوای بادیه صحت یافتند، پس نگاهبانان را شهید کردند، و شتران را بردند، کور بن جابر الفهری را در عقب ایشان فرستاد، ایشان را بگرفتند، و دست و پای ایشان را ببریدند، و چشمهای ایشان کور کردند، و در آفتاب بگذاشتند تا از گرما به دوزخ رفتند. پس غزوهٔ ذی‌قرد بود، و شترانی که عتبهٔ حصین فراوی برده بود، تعاقب کردند و بازستدند. پس غزوهٔ حدیبیه بود، در مای ذی‌القعده مصطفی علیه‌السلام در خواب دید که به مکه آمدستی، بفرمود صحابه را تا همه احرام عمره گرفتند، و با هفتصد صحابی از مدینه روی به مکه نهادند، و شتران هدی را بردند، چون به عسفان رسیدند بشر بن سفیان الکعبی پیش مصطفی

آمد، که اهل مکه مستعد منع تو شده‌اند، و خالد ولید، به کراع عمیم آمده است. مصطفی علیه‌الصلوة والسلام راه به جانب ورع بگردانید و عثمان عفان را رضی‌الله عنه به نزدیک مکیان فرستاد، که ما به زیارت آمده‌ایم، مکیان او را نگاه داشتند، و خبر به مصطفی رسید، که عثمان شهید شد، پس بفرمود: تا سعد را زندان کردند، و بر قتال قریش خبر دادند، و قریش سهیل بن عمرو را به نزدیک مهتر ما علیه‌السلام فرستادند، که عثمان در حیاتست دراین سال بازگرد! در سال آینده دراین روز قریش مکه را خالی کنند، تا خواجه و صحابه عمره قضاء کنند، و ده سال صلح باشد، و هرکه از قریش به مدینه آید بازدهند، و هرکه از مدینه به مکه آید، بازدهند، و هرکه خواهد در عقد محمد آید و هرکه خواهد از قبایل در عقد قریش آید، و عهدنامه بنوشتند، و مصطفی همانجا قربان کرد و بازگشت، و در راه آیت «انا فتحنا لک فتحاً مبینا» بیامد. والله اعلم بالصواب، و الیه الرجع و المآب.

السنه السابعه من‌الهجره

این سال را سنةالاستدلال گویند، راوی می‌گوید: مصطفی علیه‌السلام با یک هزار و چهارصد صحابی روی به خیبر نهاد، و آن بلاد را چند حصن بود یک یک را فتح کرد، تا به حصن‌الوطیح و سلالم رسید، و مدت ده شباروز آن حصن را بداشت تا مرحب که مبارز و مهتر آن طایفه بود، سلاح پوشید، و بیرون آمد، و مبارز خواست، محمد مسلمه با او در میدان آمد، و درختی در میان هردو بود، هر یک زخم خصم را بدان رد می‌کردند، تا به زخم شمشیر آن درخت قطع شد، پس محمد مسلمه او را ضربتی زد، و به دوزخ فرستاد، و به روایت شیعه علی رضی‌الله عنه بود که مرحب را به قتل رسانید، پس محمد مصطفی علیه‌الصلوة والسلام، ابوبکر را رضی‌الله عنه، با فوجی از صحابه به حصنی فرستاد از حصن‌های خیبر، چون آنجا رفت، قتال بسیار کرد، آنرا فتح ناکرده بازآمد، مصطفی علیه‌التحیه، دیگر روز علی را رضی‌الله عنه پیش خواند و او را درد چشم بود، آب دهان مبارک خود در چشم علی مالید، و علم به دست او داد، او را به قلعه نهاد، و قتال آغاز کرد، و مبارزان جهودان بیرون آمدند، و به قتال پیوستند، ناگاه مبارزی جهودی زخمی کرد بر سپر علی رضی‌الله عنه، سپر از دست وی بیفتاد، دری دید نزدیک قلعه علی رضی‌الله عنه دست فراز کرد، و آن

در آنجا سپر پیش داشت، و قتال می‌کرد تا قلعه بکشاد.

سلمه بن‌الاکوع می‌گوید، رضی‌الله عنه: بعد از فتح من با هفت تن از صحابه برفتیم، و چندانچه جهد کردیم، آن در را نتوانستیم از یکروی به دیگر روی گردانیدن. روایت صحیح آنست که: هم در این غزوه بود، که زن سلام بن مشکم کید کرد، و زهر در بزغالهٔ بریان تعبیه کرد، و به خدمت مصطفی علیه‌السلام آورد و رسول علیه‌السلام گفت: این بزغاله مرا خبر می‌کند که زهر دارد، و چون خوانچهٔ بزغاله بریان زهرآلود بیرون بردند، جعفر طیار از حبشه برسید، و همان روز تمام قلاع فتح شد، و هم در این سال بفرمود، تا خاتمی ساختند به جهد او علیه‌السلام، و نقش خاتم محمد بنوشتند، و رسولان فرستاد، به ملوک اطراف به عرب و عجم و روم، والله اعلم بالصواب.

السنه الثامنه من‌الهجره

این سال را سنهٔ استواء گویند، و غزوهٔ موته در این سال بود، راوی می‌گوید که مصطفی علیه‌السلام، حارث بن عمرو را رضی‌الله عنه، نزدیک شرحبیل بن عمرو فرستاد، و او عامل هرقل بود در شام، او رسولِ مصطفی علیه‌السلام را بکشت. مصطفی علیه‌السلام، سه هزار مرد را بدان جانب فرستاد و زید حارثه را بر سر ایشان امیر کرد و فرمود که: زید شهادت یابد، جعفر ابی‌طالب امیر باشد، و اگر جعفر شهادت یابد، عبدالله رواحه امیر باشد، و آن لشکر برفت، چون به موته رسیدند، به موضعی از حدود شام، هرقل با بیست هزار مرد به زمین بلقا بود، حشم هرقل به لشکر اسلام رسید، چون قتال پیوستند، زید بن حارثه شهید شد، جعفر رایت بستد، و پیاده شد، دست راستش بینداختند، به دست چپ بگرفت چپ هم قطع شد، علم را به سینه بگرفت، پس شهید شد، و در سن سی و شش سالگی بود، حق تعالی او را به عوض دو دست دو پر داد، تا در جنت می‌پرد، عبدالله رواحه رایت بستد شهید شدند، باقی لشکر خالد ولید را امیر کردند و بازگشتند رضی‌الله عنهم.

چون ماه رمضان درآمد، بنی بکر و قریش عهدی که با مصطفی رده بودند نقض کردند، مصطفی علیه‌الصلوة والسلام فرمان داد، تا صحابه استعداد کردند، با ده هزار مرد، به جانب مکه روان شد، چون به نزدیک رسید بفرمود تا هر مردی دو

آتش کردند، چنانچه بیست هزار آتش شد عباس رضی‌الله عنه را دل می‌خواست، که کسی قریش را خبر کند، و قریش را از آمدن لشکر صحابه هیچ خبر نبود، ابوسفیان حرب، و بدیل و رقاء از مکه به تفحص آمده بودند، در شب تاریک با هم می‌گفتند که: ما لشکر از این زیاده ندیده‌ایم، عباس سخن او را بشناخت، آواز داد: «ای ابوسفیان! وای بر قریش!» ابوسفیان خود را در پناه عباس انداخت، دیگر روز بامداد به خدمت مصطفی آمد، ایمان آورد. پیغامبر باده فوج سوار، هر فوج یک هزار مرد با سلاح چنانچه جز چشم وگوش و لب هیچ دیگری ظاهر نبود، به مکه درآمدند، و خلق متفرق شد، و پیغامبر به مسجد آمد، و طواف کرد، و به تازیانه بسوی بتان اشارت می‌کرد، و ایشان برهم می‌افتادند، و پانزده روز در مکه بود، پس به جانب حنین آمد، و هوازن و ثقیف میان مکه و طایف بودند، و مهتر ایشان عوف بن مالک بود، و مصطفی با دوازده هزار مرد از مهاجر و انصار، و دو هزار مکیان چون به حنین رسیدند، قتال پیوستند و هزیمت بر مشرکان افتاد، هزار تن را اسیر کردند، و مواشی و مال چندان بدست اسلامیان آمد، که در حساب نیاید. باقی مشرکان به طایف رفتند، و در حصار درآمدند، و آن حصار فتح شد و مصطفی بازگشت، به مدینه آمد، ولادت ابراهیم پسر مصطفی دراین سال بود. صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین.

السنه التاسعه من‌الهجره

این سال را سنةالبرائت خوانند، و غزوهٔ تبوک در این سال بود، و سبب آن بود، که هرقل ملک روم استعداد آن کرد، که به نفس خود قصد حضرت رسالت کند، و برای استیصال لشکر اسلام به مدینه آید، چون رای به اصغا رسید، سید کونین را از آن حال معلوم شد، صحابه را رضی‌الله عنهم فرمان داد که: استعداد عزم روم کنید، و عموم احوال و جمیع اوقات دیگر، هرگاه که سیّدالمرسلین غزوه مصمم کردی، آنرا در پرده داشتی، و به ظاهر نفس به جانب دیگر گماشتی، تا خصم را از توجه لشکر معلوم نگشتی. اما در این سفر، خواجهٔ کونین علیه‌السلام، پرده از روی عزم برگرفت، و صحابه را اعلام داد، که به رای نبوت به طرف روم مهیا باشید، و سبب آن بود که وقت تابستان و موسم گرمای حجاز بود، و لشکر اسلام بسیار، و عدد

بی‌شمار، و در اطراف و اکناف شام و روم قحط بود، و از مدینه تا تبوک که مقصد بود، نود فرسنگ راه بود. چون صحابه استعداد کردند، سیّد انبیاء علیه‌الصلوة والسلام از مدینه بیرون آمد با سی هزار مرد صحابی، از این جمله ده هزار اسپ سوار و ده هزار شترسوار و هشت هزار پیاده، علی را رضی‌الله عنه در مدینه خلیفه فرمود، پس به جانب تبوک روان شد، چون بر آن موضع رسید، لشکر هرقل روم متفرق شده بودند، و از تبوک خالید ولید را به جانب دومةالجندل فرستاد و امیر ایشان اکیدر کندی بود، و مصطفی خالد را فرمود که: تو او را در شکارگاهی خواهی یافت، خالد در شب به او رسید، و او را بگرفت، و به خدمت مصطفی آورد، چون او را بخشید جزیه قبول کرد و بازگشت، و سورهٔ برائت من الله و رسوله در این سال نازل شد و ابوبکر و علی را رضی‌الله عنهما به جانب مکه فرستاد، بر قافلهٔ مشرکان تا اعلام دادند، والله اعلم، اللّهم صلی علی محمد و علی آل محمد و بارکه وسلم.

السنه العاشره من‌الهجره

این را سنةالحج الوداع گویند، در این سال مصطفی علیه‌السلام والتحیه اسامهٔ زید را به زمین فلسطین فرستاد، تا کینهٔ پدر را زید حارثه، بازخواهد. چون آنجا رفت، آن زمین را نهب کرد، و آن مشرکان را بسیار به دوزخ فرستاد، و بلاد ایشان را بسوخت، و در این سال از جملهٔ قبایل عرب فوج فوج به خدمت مصطفی آمدن گرفتند، و اسلام قبول کردند، و او علیه‌السلام با جملهٔ حجرهای خود که امهات مومنین بودند، از مدینه بیست و پنجم ماه ذی‌القعده بر عزیمت حج بیرون آمد، و با همه اهل بیت حج گذارد، و هدی بداد، و کعبه را وداع کرد، و خطبهٔ الوداع گفت.

چون سال یازدهم درآمد، در آخر ماه صفر، زحمت و مرض، بر ذات مبارک او استیلا یافت، و دوازده روز رنجور بود، روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول سنه احدی عشر، وقت چاشت از دار فنا، به دار بقا رحلت فرمود. گفته‌اند: مدت مرض او چهارده روز بود، و وصیت فرمود، تا او را علی و عباس، و دو پسر عباس، فضل و قثم بشویند، و اسامهٔ زید رضی‌الله عنهم و شقران مولی رسول، با ایشان بودند، و اوس بن خولی انصاری هم با ایشان بود، و در جامهٔ سپید کفنش کردند، و صحابه بر وی جدا جدا نماز کردند، جماعت و امام، و او را در حجرهٔ عایشه رضی‌الله عنها

دفن کردند.

صلی‌الله علیه وسلم، و علی آله و اصحابه و ذریاته الی یوم‌الدّین.

الطبقة الثانیه

طبقهٔ خلفای راشدین

الاول ابوبکر

ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه، خلیفهٔ رسول بود، نام او ابوبکر عتیق بن ابی‌قحافه و نام ابوقحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود و ابوبکر رضی‌الله عنه مردی تمام بالا بود، لعل و سپید باریک اندام، تنک موی، و بر روی مبارکش رگها بنمودی، پیشانی بیرون آمده، چشمها به گود فروشده، و از جملهٔ مال‌داران قریش بود، و به تجارت شام رفته بود، و پیش از ظهور اسلام راهبی او را وصیت کرده بود، که منتظر باش به بیرون آمدن نبی آخرالزمان را. و گفته‌اند: خوابی دیده بود، چون باز آمد، خبر مصطفی بشنید، اسلام آورد، و اقربای خود را به اسلام دعوت کرد، عثمان بن عفان و زبیر عوام و طلحه و سعد ابی‌وقاص، و عبدالرحمن عوف به دعوت او اسلام آوردند، و ابوبکر و محمد، و عایشه و اسماء و ام کلثوم، و با مصطفی صلی‌الله علیه و آله و صحبه و ازواجه و امهاته، یکجا هجرت کرد، و مال و فرزندان، فدای مصطفی کرد، و رسول علیه‌السلام در آخر حیات، او را امامت فرمود، و بعد از مصطفی به اجماع صحابه به خلافت نشست، و در عرب هرکه مرتد شد، همه را کشت، و در ایام خلافت او بحرین و... بحر، و از عراق بعضی از حوالیه بادیهٔ عرب، و بعضی از شام و حمص و اجنادین از زمین فلسطین کشاده شد، مسلیمهٔ کذاب، و اسود کعب کذاب را بکشت، و آخر عمر، پانزده روز رنجور گشت، و در سال سنه ثلاث عشر من‌الهجره به رحمت حق پیوست و او را در جوار مصطفی

صلی‌الله علیه و سلم در حجرهٔ عایشه رضی‌الله عنها دفن کردند، و مدت خلافت او، دو سال و سه ماه و ده روز بود، والله اعلم بالصواب.

الثانی عمرالفاروق رضی‌الله عنه

عمر خطاب رضی‌الله عنه، نام پدر عمر خطاب بن نفیل بن عبدالعزی بن قرط بن ریاح بن عبدالله بن روالح بن عدی بن کعب بن لوی بود، در نسب به هشت پدر، به نسب مصطفی صلی‌الله علیه و سلم پیوندد، و کنیت او را بوحفص، و مادر او حیثمی بنت هاشم بن المغیر المخزومی بود، و روایت اهل حجاز آنست که: او سپید رنگ بغایت بود، دراز بالا، اصلع سر، لعل رخسار، و به روایت اهل عراق، سیاه چرده بود به اتفاق، و به هر دو دست شکار توانستی کرد، و او بیست و پنج ساله بود که اسلام آورد، در سنه ست من‌الهجره، مصطفی صلی‌الله علیه وسلم دعاء کرده بود که اللّهم اعزّالاسلام بابی جهل بن هشام او بعمر بن‌الخطاب در حق عمر رضی‌الله عنه مستجاب شد، مردی عظیم با صلابت بود و خواهر او فاطمه زن سعید بن زید بن عمرو بن نفیل بود، و زید و خطاب هردو برادران بودند، و این سعید پسر عم عمر بود، و خباب بن ارت، خواهر و داماد او را قرآن همی‌آموخت، هردو مسلمان شده بودند قریش ذکر مصطفی صلی‌الله علیه وسلم بر در کعبه می‌گفتند که پدران ما را خلاف کرد، عمر بر خاست، و شمشیر حمایل کرد، تا به کشتن مصطفی صلی‌الله علیه وسلم آید، در راه نعیم بن عبدالله النحام او را گفت: ای عمر! بنی عبدمناف نگذارند، که تو محمد را بکشی، ابتدا به خواهر و داماد خود کن! او به خانهٔ خواهر آمد، آواز قرآن خواندن بشنید، که سوره طه می‌خوانند، چون بشنید، مصحف بستد و خواننده بود، بعد از آن که غسل کرده بود، اسلام در دلش افتاد، مصطفی صلی‌الله علیه وسلم در خانهٔ ارقم بن ارقم بود آنجا آمد و اسلام آورد، و ایشان سی و نه تن بودند، عمر چهلم ایشان شد و سوگند خورد که: من خدای تعالی را پنهان نپرستم، بیرون آمد و شمشیر حمایل کرد، اسلام آشکارا کرد، بعد از ابوبکر خلیفه او شد و امیرالمؤمنین نام شد و مداومت بر جماعت نماز تراویح و تنویر مساجد او نهاد، فتوح بسیار در ایام خلافت او شد چنانکه شام و مصر و جزیره و عراق و جبال ارمنیه و اهواز و فارس و اصطخر و ری و آذربایگان و صفاهان و

بیت‌المقدس و نهاوند همه بکشاد، و تاریخ او نهاد و دیوان معاملت و مواجب لشکر اسلام در هفتم سال از خلافت معین کرد، و در مدت خلافت ده سال حج کرد متواتر، و ده سال و پنج ماه و شش روز خلافت راند و در سنه ثلاث و عشرین از هجرت بر دست ابو لؤلؤ شهادت یافت، و در حجرهٔ عایشه، در جوار مصطفی صلی‌الله علیه و آله و صحبه و ازواجه امهات‌المومنین و ابوبکر رضی‌الله عنهم دفن کردند، و او را پسران بودند: عبدالله و عبیدالله و عاصم و زید و محیرا، و ابوشحمه، رضی‌الله عنهم اجمعین.

الثالث عثمان ذوالنورین رضی‌الله عنه

عثمان بن عفان رضی‌الله عنه، عفان پسر ابوالعاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف بود، و کنیت او ابوعمرو، و داماد مصطفی بود به دو دختر رقیه و ام کلثوم و مادر عثمان، اروی بنت کریز بنت ربیعت بن حبیب بن عبدالشمس بود. عثمان رضی‌الله عنه میانه بالا بود، و نیکوروی، و تنک پوست و تر اندام، و گندمگون و بزرگ ریش، و فراخ کتف، و دندانهای خود را به زر بسته بودی، و او را روایت می‌کنند که: از تجارت شام باز می‌آمد در میان راه به منزلگاه رزفی و معان فرود آمده بود، در میان خواب و بیداری ندا شنید که: ای خفتگان برخیزید! مهیا باشید که احمد بیرون آمد. چون به مکه بازآمد، به خدمت مصطفی علیه‌السلام بیامد، و اسلام آورد، چون عم او را حکم بن ابی‌العاص از اسلام او خبر شد او را ببست تا دین اسلام بگذارد، و دین پدران نگرداند، مادرش سوگند خورد، که او را نان ندهد، او از دین اسلام دست بازنداشت، اگرچه مذلت دید. ایشان دست از وی بداشتند، و چون عمر رضی‌الله عنه شهادت یافت، به خلافت با عثمان بیعت کردند، و خاتم و ردای مصطفی علیه‌السلام بدو رسید، و در ایام او فتوح بسیار بود، و بصره و آنچه باقی بود، از حدود صفاهان و ری و اصطخر و فارس و دارابجرد و کرمان و سجستان و طبرستان و خراسان و ایران و نیشابور، و هرات و مروشاهجان و هریرود و بلخ و طخارستان و ارمنیه، و ارزروم و کندریه و طرابلس و قبرس. و او را مناقب بسیار است: جمع‌کنندهٔ قرآنست آن مصحف که ابوبکر به مشورت عمر رضی‌الله عنهما به خط زید بن ثابت نبشته بود و در بیت‌المال نهاده بفرمود تا چند نسخه بنوشتند، و

یکی به مکه و یکی به مدینه و یکی به شام و یکی به عراق فرستاد، و هر که برخلاف نسختی داشت، از دست همه بیرون کرد، و همه را برآن مصحف جمع کرد، چون سال سنه خمس و ثلثین درآمد از هجرت، صحابه خروج کردند، او را به حصنی محاصره کردند، بیست روز آن حصار بداشت بعد از آن از پس قصر او حصار را نقب کردند و درآمدند، و عمرو بدیل به حلق او زخمی کرد، مصحف بر کنار او بود، بر دست دینار بن عیاض شهید شد رضی‌الله عنه، روز چهارشنبه شهادت یافت، تا روز شنبه در خانه بماند، و بعد از آن او را دفن کردند. اما فرزندان عثمان رضی‌الله عنه ده پسر بودند، و چهار دختر. اما پسران: عبدالله اکبر، و عبدالله اصغر، و خالد و ابان و عمرو، و سعید و مغیره، و عبدالملک و عمر. اما دختران: ام امار، و عمره، و ام سعید و عایشه. عثمان رضی‌الله عنه به نفس خود ده حج گذارد، و مدت خلافت او دوازده سال کم ده روز بود، و مدت عمر او هشتاد و هشت سال بود، بعضی گفته‌اند نود سال بود، والله اعلم.

الرابع علی المرتضی کرم‌الله و جهه

علی کرم‌الله وجهه ابن ابی‌طالب بن عبدالمطلب بن هاشم، و مادر او فاطمه بنت اسد بن هاشم بود، و اول کسی که پدر و مادرش هاشمی بود اوست و کنیت علی رضی‌الله عنه ابوالحسن بود، و به روایت واقدی رضی‌الله عنه سیاه چرده بود، بغایت بزرگ شکم، فراخ چشم، اصلع سر، کوتاه بالا، عمر او شست و سه سال بود به روایت محمد اسحاق. و علی ده ساله بود، که اسلام آورد، و پیش از وحی در تربیت مصطفی علیه‌السلام بود، واقدی روایت می‌کند: روزی علی به خدمت مصطفی علیه‌السلام درآمد، و او را دید، با خدیجه نماز می‌گذارد، پرسید که: یا محمد! این چیست؟ مصطفی علیه‌السلام فرمود: «هذا دین‌الله اصطفی لنفسه» این دین خداییست، که برای پرستش بندگان پسندیده است، حضرت خود را! ترا ای علی دعوت می‌کنم، تا این دین قبول کنی. علی رضی‌الله عنه گفت: من ذکر این دین نشنیده‌ام، با پدر خود ابوطالب بازگویم. مصطفی فرمود: یا علی! اگر این دین قبول نمی‌کنی، سرّ ما را با کسی آشکارا مکن. علی به خانه بازرفت، در اندیشه بود همه شب، حق تعالی در دل او اسلام افگند. بامداد به خدمت مصطفی صلی‌الله علیه

وسلم آمد، و اسلام آورد، مادر علی را معلوم شد، با پدرش بازگفت، مصطفی و خدیجه و علی از مکه بیرون آمدند، و در شعاب یعنی در غارهای کوه مکه نماز می‌گذاردند، ابوطالب در طلب ایشان بیرون آمد، ایشان را دید پرسید: ای برادرزادهٔ من! این چیست؟

مصطفی علیه‌السلام فرمود: ای عم! «هذا دین‌الله اصطفی لنفسه و بعث به رسله و انبیا، و انت احق من اجاب»، این دین خداییست تعالی و تقدس، که انبیاء و رسل را بدان فرموده است، و تو ای عم! اولیٰ‌تری به قبول این دین از دیگران. ابوطالب جواب داد: من نتوانم، که دین پدران بگذارم، و لیکن تو کار خود کن و نگذارم، که هیچ کس مکروهی بتو رساند و علی را گفت: ملازمت محمد بکن! که او ترا جز به خیر نخواهد.

به روایت دیگر علی رضی‌الله عنه شش ساله بود، که اسلام آورد، و چون عثمان رضی‌الله عنه شهادت یافت، با علی اهل بدر تمام به خلافت بیعت کردند، فرمود: تا در بیت‌المال را بشکستند، و مال را بر خلق به سویت قسمت کردند، و طلحه و زبیر بعد از آن که بیعت کرده بودند، نقض عهد کردند و به نزدیک عایشه رضی‌الله عنها رفتند، و علی چهار سال در مدینه بود، و پس به طرف عراق رفت، و میان او و عایشه و طلحه و زبیر و معاویه مصاف شد به بصره، به روایتی هژده هزار کس کشته شد. و در سنه سبع و ثلثین روی به شام نهاد، و معاویه در بیعت نیامده بود، از شام روی به علی نهاد، و به صفین بهم رسیدند. چهل شباروز جنگ میان ایشان قایم بماند، و با علی نود هزار مرد، و با معاویه هشتاد و سه هزار مرد، میان ایشان هفتاد هزار مرد کشته شد، بیست و پنج هزار از طرف عراق، و چهل وپنج هزار از طرف شام. و گفته‌اند که: مصاف صد و ده روز بداشت، جنگ نود روز بود، تا حکمین کردند و بازگشتند، و خوارج با علی بیرون آمدند، و مدت خلافت علی رضی‌الله عنه چهار سال و نه ماه بود و چند روز. او رضی‌الله عنه بدین قتال چندگاه مشغول بود، به حج نرسید و خوارج عبدالرحمن بن ملجم را فدایی فرستادند، در نماز علی را کرم‌الله وجهه به خنجر زهرآلود زخمی زد، بعد از آن سه روز بزیست، روز آدینه هفدهم ماه رمضان سنه اربعین من‌الهجرةالنبی علیه‌السلام به رحمت حق پیوست.

الحسن علی رضی‌الله عنه

بزرگترین از فرزندان علی، و کنیت او ابومحمد بود، و مادر او خاتون قیامت فاطمهٔ زهراء بنت محمد صلی‌الله علیه وسلم و رضی‌الله عنها بود، و حسن از همه خلق به مصطفی مانندتر بود، از ناف تا به قدم، و او زن بسیار خواست، تـا چـنین روایت می‌کنند که: دویست زن آزاد، در نکاح او آمده بود، و او را هفت فرزند بود، پنج پسر: حسن و حسین و زید و عمر و طلحه. و دو دختر بنام عبدالله، و ام حسن. و چون مصطفی از دار فنا به دار بقا رحلت فرمود، او هفت‌ساله بود و چون علی رضی‌الله عنه به کوفه شهادت یافت، خلق کوفه در آن روز با او به خلافت بیعت کردند، و چون خبر به شام رسید، خلق شام با معاویه در بیت‌المقدس بیعت کردند.

و حسن علی، با چهل هزار مرد از کوفه، در ماه ربیع‌الاول سنه احدی و اربعین، روی به شام نهاد، و معاویه روی به عراق نهاد، در مدت ده روز به زمین کوفه آمد، و لشکر حسن رضی‌الله عنه به بساط مداین باهم درآمیختند و چون حسن رضی‌الله عنه دید که خون مسلمانان ریخته خواهد شد، با معاویه صلح کرد، و خلافت بدو تسلیم کرد در ماه جمادی‌الاولی، و مدت خلافت او هفت ماه بود و پانزده روز، و گفته‌اند که: شش ماه و پنج روز، حسن رضی‌الله عنه به مدینه آمد، و معاویه او را مال بسیار داد و خدمت کرد، و گفته‌اند که: زن حسن رضی‌الله عنه جغده بنت الاشعب بن قیس الکندی او را به طریقی زهر داد، و در ماه ربیع‌الاول، سنه خمسین، به دار بقا رحلت کرد، و مدت عمر او چهل و هفت سال بود، والله اعلم بالصواب.

الحسین بن علی رضی‌الله عنه

کنیت او ابوعبدالله بود، و امه، ام اخیه، و او از حسن به ده ماه و بیست روز خردتر بود، و او را چهار فرزند بود، علی اکبر، و علی اصغر، و فاطمه، و سکینه و اولاد حسین رضی‌الله عنهم....

چون معاویه به شام رفت درگذشت، و والی مدینه ولید بن عتبه بن ابی‌سفیان بود، و والی عراق عبیدالله بن زیاد، و مروان حکم مر ولید را گفت: از حسین علی و عبدالله زبیر به جهت امارت یزید بیعت بستان! اگر بیعت نکنند، ایشان را بکش. هر دو را طلب کرد و بیعت خواست هردو گفتند: بامداد بیندیشیم از آنجا بیرون آمدند

و مخفی شدند، چون خبر به کوفه رسید که حسین رضی‌الله عنه در بیعت نیامد، یک شتر و نامه به طلب او فرستادند، حسین روی به کوفه نهاد و مسلم بن عقیل را که پسر عم او بود پیش فرستاد تا بیعت اهل کوفه بستاند، خبر به عبیدالله زیاد رسید روی به کوفه نهاد و شب در کوفه آمد، و شیعهٔ حسین با او مقابله آغاز نهادند، در قصر امارت رفت. چون شب شد خلق متفرق شد، مسلم عقیل را ناگاه بگرفت و شهیدش کرد، خبر به حسین رسید، از راه بازگشت، به طرف مدینه، چون به زمین کربلا رسید، به موضع که آنرا عاضریه گویند آنجا منزل کرد، و آن روز پنج‌شنبه بود، دوم ماه محرم، سنه احدی و ستین. روز آدینه عمر سعد وقاص با چهار هزار سوار بدو رسید، و تا آدینهٔ دیگر جنگ میان ایشان قایم شد، و در این مدت آب را از اهل بیت رسول بازگرفته بودند، و با حسین ر ضی‌الله عنه، نوزده تن از اهل بیت مصطفی علیه‌السلام بودند. روز آدینه دهم محرم سنه احدی و ستین شهادت یافت، با هفت تن از فرزندان علی رضی‌الله عنه، و سه تن از فرزندان حسین و از یاران او هشتاد تن را شهید کردند، و علی اصغر پسر حسین را زنده گذاشتند که خورد بود و رنجور. حسین را رضی‌الله عنه حصین بر شبر بر حلق تیر زد و زرعه بن شبر او را شمشیر زد، و سنان بن انس النخعی نیزه زدش، و فرونشست، و سر مبارکش باز برید و مدت عمر او پنجاه و هشت سال بود. رضی‌الله عنه، و خلاف‌الله علی قاتلیه.

عبدالله بن الزبیر رضی‌الله عنه

عبدالله بن الزبیر العوام. مادرش زن عوام، صفیه بود عمهٔ مصطفی علیه‌السلام و اول فرزند که در مدینه آمد بعد از ظهور اسلام او بود، و چون حسین از مکه به کوفه رفت، عبدالله زبیر همانجا بایستاد، او در کعبه آمد و خلق را جمع کرد، و لعن یزید ظاهر گردانید، و خلق با او بیعت کردند. به اهل مدینه مکتوب نوشت: تا بنی‌امیه را از ظهر مدینه اخراج کردند و زهد و نماز و روز آغاز نهاد، و خلق عظیم بدو رغبت کردند.

چون خبر به یزید رسید، مسلم بن عقبه را با لشکر بسیار به مدینه فرستاد تا از خلق مدینه چهار هزار مرد بکشتند، و هفتاد کس را از انصار شهید کردند، مسلم بن عقبه روی از مدینه به مکه نهاد، در راه کشته شد، و حصین بن نمیر را بر لشکر به

مکه فرستاد، چون به مکه رسید، عبدالله زبیر در حرم کعبه آمد، آن جماعت بر کعبه منجنیق نهادند، و یک رکن را خراب کردند، حق تعالی صاعقه برایشان فرستاد، تا هفده تن بسوختند، پس مختار بن عبید با لشکری بیامد، و ایشان را از مکه بیرون کرد، ناگاه خبر مرگ یزید رسید ایشان به شام رفتند، و کار عبدالله زبیر در حرم بالا گرفت، و اسم خلافت بر خود نهاد، و حجاز و عراق و خراسان و یمن و مصر و شام، دیگران همه را ضبط کرد، و خلافت و امر او تا عهد عبدالملک مروان بداشت او حجاج یوسف را نامزد کرد تا به مکه آمد، و مدتی حصار داد، ابن زبیر را در منجنیق نهاد او را بکوفت و پوست کشید و پرِ کاه کرد و بیاویخت و مدت عمر او هفتاد و دو سال بود، و مدت خلافت او سیزده سال بود.

محمد بن حنیفه رضی‌الله عنه

و هو محمد بن علی بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه و رضی‌الله عنه، و مادر او خوله بنت اناس بن جعفر الحنفی بود، و او را حنیفه به مادر بازخواندند و او سیاه چرده بود، بغایت عالم و فاضل و شجاع و سخی بود، و به طایف ساکن بود، و وفات او در زمان حجاج بن یوسف بود، چون وفات او نزدیک آمد به شام رفت، وصیت کرد، مر محمد علی عبدالله عباس را که پدر خلفاء بنی‌العباس بود، که امارت به فرزندان تو خواهد رسید. چون معاویه بن یزید خود را از خلافت خلع کرد، عبدالله زبیر دعوی خلافت کرد، مختار کذاب ابوعبید، مردی محتال بود، اما در غایت شجاعت و رجولیت و در بیعت ابن زبیر بود، طمع امارت می‌داشت، و ابن زبیر چون در نهاد او فساد و خلاف می‌دید، امارتش نداد، از وی دستوری خواست و به طایف آمد، در خدمت محمد حنفی می‌بود، تا روزی محمد حنفی را گفت: چرا خون حسین طلب نکنی؟ محمد فرمود که: باشم. پس از محمد مکتوبی طلب کرد، نزدیک اشراف کوفه فرستاد که مرا مهمی هست بنویس تا مرا نصرت کنند، آن مکتوبات حاصل کرد و به کوفه آمد و چنان نمود اهل کوفه را، که غرض از آن به غرض خون حسین است، رضی‌الله عنه، و من رسول محمد حنفیه‌ام، و او خلیفه و امام منتظر است از اهل بیت، و براین سخن از اهل کوفه بیعت بستد، و عبدالله مطیع عدوی را که والی کوفه بود از جهت ابن زبیر، بیرون کرد، و کشندگان حسین را بدست آورد و عمرو سعد، و

شمر بن ذ ی‌الجوشن را، و هرکه در روز کربلا در لشکر عمرو سعد بود همه را بکشت، و بعد از آن دعوی نبوت کرد، و عبیدالله زیاد از شام با پنجاه هزار سوار بیامد، و با او مصاف داد، لشکر عبدالله زیاد همه منهزم و کشته شدند، و با اهل کوفه ظلم بسیار کرد، و ایشان نزدیک عبدالله زبیر حال بنوشتند، او به نزدیک برادر خود مصعب الزبیر فرمان داد تا لشکر از بصره بیاورد، و مختار کذاب را در سنه سبع و ستین بکشت، و خروج او سنه ستین بود، والله اعلم بالصواب.

شجره نسبه المبشره المتصل بنسبه النبی علیه‌السلام

از مصطفی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که: این ده تن از صحابه بی‌شک و شبهه از اهل بهشتند: ابوبکر، و عمر، و عثمان و علی و طلحه و زبیر و سعد وقاص، و سعید بن زید و عبدالرحمن عوف، و ابوعبیده جراح رضی‌الله عنه، و هر ده تن به نسبت از شجرهٔ مصطفی‌اند، چنانکه در این صورت ثبت افتاد، که هر یک به چند پدر به نسب مصطفی علیه‌السلام متصل می‌شوند، و در آخر این شجره، مناقب و ولادت و حلیت و مدت حیات و وفات و اولاد ایشان و فضلیت و روایت حدیث، کلمهٔ در قلم آمد، تا ناظران را فایده باشد، و مؤلف را به دعای خیر، و پادشاه حال را به دعای خیر یاد کند، والله اعلم بالصواب.

الاول ابوبکرالصدیق رضی‌الله عنه

ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه. نام او عبدالله بود، و نام پدر او عثمان بود، و کنیت او ابوقحافه بود، و ولادت او بعد عام‌الفیل بود سه سال، و اول کس بود که اسلام آورد، و از مصطفی صد و چهل و دو حدیث روایت کند، و یار غار مصطفی بود و حق تعالی او را صاحب محمد می‌گوید به قوله: «ثانی اثنین اذهما فی‌الغار» و بقوله تعالی: «اذا یقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا.» و مناقب او بسیار است و احوال او بعضی در ذکر خلافت او گفته شده است، و وفات او در بیست و هفتم ماه جمادی‌الاخری سنه ثلاث عشر بود، و عمر او شصت و سه سال بود، و نامهای فرزندان او عبدالله و عبدالرحمن و محمد و عایشه و ام کلثوم، و اسماء مادر عبدالله

زبیر، رضی‌الله عنهم، والله اعلم.

الثانی عمر بن‌الخطاب رضی‌الله عنه

مادر او حیثمه هاشم مخزومی بود، و ولادت او پیش از فحار اعظم بود، به چهار سال، و آن حربی بود در عرب که در شهر حرام افتاد در جاهلیت، و در آن حرب فجور بسیار رفت، و عمر رضی‌الله عنه بعد از پنج سال از ظهور نبوت، اسلام آورده بود، چون سی و نه تن اسلام آورده بودند عمر اسلام آورد، چهل تن شدند، و اسلام آشکارا کرد و او پانصد و سی و هفت حدیث از مصطفی روایت کند. اسمای اولاد او: ابوعبدالله، و عاصم، و زید اکبر، و زید اصغر، و عبدالله و عبدالرحمن اکبر و اصغر، و کنیت او ابوشحمه بود. و دختران او پنج بودند، و شهادت او آخر ذی‌الحجه سنه ثلاث و عشرین.

الثالث عثمان بن عفان رضی‌الله عنه

عثمان عفان رضی‌الله عنه، مادر وی اروی بنت کریز بود، و ولادت او بعد از میلاد مصطفی علیه‌السلام بود به اندکی. و او شوهر دختر مصطفی صلی‌الله علیه وسلم بود: اول رقیه، دوم ام کلثوم. و او را از برای آن ذوالنورین گفتندی، و پیش از او هیچ کس را این دولت نبوده است، که دو دختر پیغامبری در نکاح آورده است و جملهٔ مصحف‌ها را بر یک مصحف که ابوبکر و عمر، به خط زید ثابت جمع کرده بودند جمع کرد. و او صد و چهل و شش حدیث روایت کند از مصطفی علیه‌السلام. اسمای اولاد او: عبدالله اکبر و اصغر، و عمرو، خالد و ابان و ولید، و سعید و عبدالملک، و دختران او هشت بودند، والله اعلم بالصواب.

الرابع علی المرتضی رضی‌الله عنه

نام مادر او فاطمه بنت اسد بن هاشم بود، و اول کس بود که مادر و پدر وی هر دو هاشمی بودند، علی رضی‌الله عنه بود، و ولادت او در سنه ثلاث و ثلثین بود از عام‌الفیل. و او را فضایل بسیار است: پسر عم نبی بود و شوهر فاطمهٔ زهراء و پدر

سبطین، و مصطفی را به درجهٔ هارون بود مر موسی را، نشر علوم اسلام از او بود. اسدالله و اسد رسول‌الله بود. و از مصطفی پانصد و سی و هفت حدیث روایت کند و محمد اوسط و محمد اصغر، و ابوبکر و عمر اکبر و اصغر، و یحیی و عثمان و عباس اکبر که او را سقا گفتندی و جعفر اکبر، و عبدالله اکبر و اصغر، و عون و دختران او هشت بودند، رضی‌الله عنهم.

الخامسه طلحه بن عبیدالله رضی‌الله عنه

طلحه ابن عبیدالله بن عثمان، برادرزادهٔ ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه بود و کنیت او ابومحمد، و مادر او صفیه خواهر علاء حضرمی، و روز احد مصطفی علیه‌السلام او را طلحة‌الخیر خواند، و از بس جود و عطا، روز حنین او را طلحة‌الجود خواند، و طلحة‌الطلحات هم گفتندی، و روز احد خود را سپر مصطفی علیه‌السلام کرد، و هفتاد و پنج زخم نیزه و تیر و شمشیر خورد و تیر بر انگشت او رسید، یک انگشت او بیکار شد. و او مرد لعل و سپید بود، میانه بالا، فراخ سینه، کشاده کتف، و سطبر ساق بود، مال بسیار داشت، و بذل بسیار کردی، و در حرب جمل مروان حکم او را تیری زد بر سینه، شهادت یافت، و مدت عمر او شصت و سه سال بود، و دختر او بعد از وفات او به سه سال، او را از گور برآورد و برکنار رودی بود همچنان تازه، به بصره نقل کرد و دفن کرد، و اسماء اولاد او اسماعیل و موسی و عمران و اسحاق و یعقوب و یوسف و زکریا و یحیی و عیسی و عثمان و صالح، و دختران او چهار بودند، والله اعلم بالصواب.

السادس زبیرالعوام رضی‌الله عنه

زبیر عوام رضی‌الله عنه، مادر او عمهٔ مصطفی بود علیه‌الصلوة والسلام صفیه بنت مطلب. شانزده ساله بود که اسلام آورد، و به هر دو قبله نماز گذارد، و هیچ غزوی از موافقت مصطفی علیه‌السلام فوت نکرد، اول کسی که در راه خدای شمشیر برکشید او بود، و در روز بدر، چادر زرد بر سر بسته بود و ملایکه هم بدان شکل آمدند، و او سی و هشت حدیث از پیغامبر روایت کند، مدت عمر او پنجاه واند سال بود، در مصاف جمل شهادت یافت. اسماء اولاد او عبدالله و عروه و منذر و عاصم و مهاجر

و خالد و عمر و مصعب و عبید و جعفر. و ده دختر بودند، رضی‌الله تعالی عنهم اجمعین.

السابع سعد بن ابی الوقاص رضی‌الله عنه

سعد ابی‌الوقاص، و کنیت او ابوعبدالله اسحاق بود، و نام پدر سعد مالک بود، و ابی‌وقاص کنیت پدر او بود، و مادر سعید عمیه بنت سفیان بن امیه بود و او چنین می‌گوید که: من سیم کسم از آن جماعت که ایمان آوردند و در آن وقت نوزده ساله بود، و جمله غزوه‌ها با مصطفی علیه‌السلام بود، و اول کس که در راه خدای تیر انداخت او بود، و درروز احد مصطفی علیه‌السلام او را فرمود که: تیر انداز، مادرم و پدرم فدای تو باد! او مرد سیاه چرده بود و بلندبالا و شکسته موی بود، و در آخر عمر چشم او پوشیده شد، و بلاد سواد و قادسیه او فتح کرد، در ایام عمر رضی‌الله عنه، و بعد از شهادت عثمان به عتیق رفت، دو منزلی به مدینه ساکن شد، و در هیچ کاری شروع نکرد و در سال سنه خمس و خمسین در ایام معاویه از دار فنا رحلت کرد و مدت عمر او هشتاد و هفت سال بود، و آخرین کس که از دار فنا به دار بقا رحلت کرد از عشرهٔ مبشره او بود، و او از مصطفی هشتاد و یک حدیث روایت کند.

اسماء اولاد او: محمد و ابراهیم و اسحاق اکبر و اسحاق اصغر و عبدالرحمن و عمرو، و هژده دختر بودند او را رضی‌الله عنهم.

الثامن سعید بن زید رضی‌الله عنه

سعید بن زید بن نفیل، کنیت او ابوالاعور بود، و او ابن عم عمر بود، رضی‌الله عنهما، و مادر او فاطمه بنت نعجه خزاعیه بود، و او پیش از عمر رضی‌الله عنهما اسلام آورد، و او مرد سیاه چرده بود، دراز بالا بود، بسیار موی بود و پدر او زید، پیش از ظهور اسلام طالب حق شده بود و از مشرکان جاهلیت مفارقت گزیده و سعید تا عهد معاویه حیات یافت، و از مصطفی علیه‌السلام، چهل و هشت حدیث روایت کند، و فوت او هم به عقیق بود، و به مدینه آوردند و دفن کردند، و عمر او هفتاد و هشت سال بود، و فوت او در سنه احدی و خمسین بود. و اسماء اولاد او عبدالرحمن اکبر و او شاعر بود، و عبدالرحمن اصغر و عبدالله اکبر و اصغر و عفو

اکبر و ابراهیم اکبر و اصغر و زید و خالد و اسود و دختران او هژده بودند، رضی‌الله عنه.

التاسع عبدالرحمن بن عوف رضی‌الله عنه

کنیت او ابوزید بود، مادر او شفاء و به روایتی عنقا بنت عوف بن زهره بود و او از جملهٔ مالداران قریش بود، و او مردی بلندبالا، نیکوروی، تنک پوست و سپید رنگ، فراخ چشم، شکسته موی، و از کبار صحابه، به هردو قبله نماز کرده بود، و دو هجرت کرده بود، و در هیچ غزوی غایب نبود از خدمت مصطفی علیه‌السلام. و در غزوه احد هشت زخم بر تن او بود، و مصطفی علیه‌السلام در غزوه تبوک بدو اقتداء کرده بود، او را فضایل بسیار بود، و او شصت و پنج حدیث از پیغامبر روایت کند، و عمر او شصت و پنج سال بود از دارفنا نقل کرد در سنه تسع و عشرین. و ششم سال از خلافت عثمان رضی‌الله عنه. او را هژده پسر بود، و چهار زن، ثمن مال او که قسمت زنان بود، مبلغ سیصد و بیست و چهار هزار درم نقره بود و وصیت کرد، تا پنجاه هزار درم در خیرات صرف کنند.اولاد او: محمد، ابراهیم، اسمعیل، یحیی، ابوبکر، عمر، عثمان، عبدالله اکبر و اصغر، سالم اکبر و اصغر، عروه اکبر و اصغر، جمیل، مصعب، معف، زید، سهیل، ابوالابیض، بلال مستور. دختران او هفت بودند رضی‌الله عنهم اجمعین، والله اعلم بالصواب.

العاشر ابوعبیده الجراح رضی‌الله عنه

نام او عامر و نام مادر او ام غمیم بود بنت جابر. به روایتی اهمه بود، و نام پدر او عبدالله، و او را به جد باز خواندندی، و جراح اسم جد او بود، و او مردی نیکوروی بود، تنک پوست، بلندبالا و باریک اندام، رگها بر روی خاسته، دندان پیش شکسته. و سبب آن بود که: در روز احد در حلقه زره از پیشانی مبارک مصطفی علیه‌السلام بکشید به دندان، دو دندان او بشکست، و به روایتی آنست که: هرگز هیچ شکسته دندان از او فصیح‌تر و سخنگوی‌تر نبود و او غزای بدر دریافته بود، چهل و یک سال بود، که مصطفی علیه‌السلام او را امین امت خوانده است و او را به یمن فرستاد تا تعلیم شریعت و قرآن کند اهل یمن را، و ابوبکر او را به شام فرستاد، تا فتح کرد، او

چهارده حدیث از مصطفی علیه‌السلام روایت کند. عمر او پنجاه و هشت سال بود. به طاعون عمواس به شام به رحمت حق پیوست. اسماء اولاد او ابویزید و عمر رضی‌الله عنهما.

اللّهم اشفعهم فینا، و فی بقاء دولت‌السلطان‌الزمان.

الطبقة‌الثالثه

بنی امیه

اولهم معاویه

بن ابی‌سفیان بن حرب بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف. مصطفی علیه‌السلام او را فرموده بود: اولیت هذا الامة فاعدل فیهم. این حدیث او را بر آن داشت، تا با امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه بیعت نکرد، اجتهاد کرد، تأویل حدیث بر عهدی بود، که بعد از علی رضی‌الله عنه اطلاق شدی، او را خطا افتاد، کنیت او ابوعبدالله بود، و در سال پنجم از هجرت ایمان آورده بود، ولادت او پیش از مبعث مصطفی علیه‌السلام بود به پنج سال، و حرب میان او و علی دراز شد، مدت صد واند روز بداشت، نود مصاف شد، چون کار به حکمین رسید، عمرو عاص از جهت معاویه و ابوموسی اشعری از جهت علی کرم‌الله وجهه حکم شدند، عمرو عاص با موسی اشعری غدر کرد، و علی را از خلافت خلع کرد، بر آن قرار که معاویه را هم خلع کند، عمرو معاویه را نصب کرد، برخلاف آنچه قرار بود. معاویه به شام رفت و علی کرم‌الله وجهه به عراق بازآمد، و به جنگ خوارج و اهل نهروان مشغول شد. چون علی کرم‌الله وجهه به عراق پیوست به رحمت حق پیوست، جهان بر معاویه صاف شد. در سنه اربعین من‌الهجره، و پیش از آن به بیست سال در عهد عمر و عثمان رضی‌الله عنهما امارت شام داشت، و بعد از آن بیست سال دیگر ملک راند. چون حسن علی رضی‌الله عنه با او صلح کرد، و امارت بدو سپرد، کوفه به مغیره بن شعبه داد، بصره و عراق و خراسان به عبیدالله عامر داد، و او جبال غور را فتح کرد، و

بازآمد و به مرو درگذشت. پس خراسان را به عبیدالله زیاد داد، و او به بلاد ماوراءالنهر و طخارستان غزو کرد، و در ایام معاویه بلاد روم و روس بکشادند و لشکر اسلام هفت سال آنجا بود و از بلاد ایران، بلخ و کش و نخشب و سمرقند فتح شد. و به جهت یزید بیعت بستد و فوت معاویه به دمشق بود، در سال سنه ستین، و او مرد بلندبالا بود. و شگرف اندام گوشت او سپیدپوست، چون بخندیدی، لب زیرین او بازگشتی. و سه پسر داشت: یزید، و عبدالرحمن و عبدالله. و مدت عمر او هفتاد و هشت سال بود، و به یک روایت هشتاد و پنج سال بود، والله اعلم بافعاله و احواله خیرهما و شرهما، رضی‌الله عنه.

الثانی یزید بن معاویه

یزید بن معاویه لعنه‌الله، ولادت او در سنه ست و عشرین بود، و مصطفی علیه‌السلام چون درو نگریستی به خشم نگریستی. چون ولایت به وی رسید، از حسین علی رضی‌الله عنه بیعت خواست، حسین در بیعت او نیامد، حسین از مدینه به کوفه نقل کرد، مردمان کوفه او را غدر کردند، و مسلم عقیل را عبیدالله زیاد بکشت، و حسین را رضی‌الله عنه در دشت کربلا شهید کردند، و بدین سبب یزید ملعون شد، و یزید سلام بن زیاد را امیر خراسان کرد، به غزو ماوراءالنهر رفت، و در عهد یزید تختگاه حسین خاینان فتح کرده بود، یک روایت آنست که شبی خمر می‌خورد، رقص کرد بیفتاد و سرش شکست و مغزش بیرون آمد و به دوزخ رفت. ولادت او به ماطرون بود، و فوت او به حوران در چهاردهم ماه ربیع‌الاول سنه اربع و ستین، و عمر او سی و هشت سال بود، و ملک او سه سال و هشت ماه بود با چنین سهل مدتی و ملکی، لعنت ابد بر خود بگذاشت، و به دوزخ رفت، والله اعلم.

الثالث معاویه بن یزید

معاویه بن یزید، بعد از فوت پدر با او بیعت کردند، و چهار ماه در امارت بماند، و گفته‌اند: چهل روز، بعد از آن بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت:

ایهاالناس! انما انا لحم و دم و لاصبر لی علی نار جهنم فولوا امرکم من شئتم. معنی چنین باشد که: گوشت و خونم، مرا بر آتش دوزخ شکیبایی نیست، هرکرا

خواهید امیر خود کنید، که پدر و جد من بر خاندان علی غدر کردند، و ولایت فرزندان علی کرم‌الله وجهه را بود، و به ظلم حسین را بکشتند، و خدای نکناد که من آن کنم، که ایشان کردند، و خود را از ولایت خلع کرد، و از منبر فرود آمد، و به خانهٔ خود رفت، و در بست، و در طاعون وفات کرد. مدت عمر او بیست سال بود، ولادت او در سنه اربع و اربعین بود و فوت او در ربیع‌الآخر سنه اربع و ستین بود علیه‌الرحمه.

چون او وفات کرد، فتنه در بلاد شام ظاهر گشت، و شش تن خلافت طلب کردند: مروان حکم، و ضحاک قیس فهری بود در شام، و عبدالله زبیر در مکه، و مختار کذاب به جهت محمد حنفیه در کوفه، و نافع ارزق بود خارجی در نجد، و عامر خارجی در عراق، عفی‌الله عنهم.

الرابع مروان بن الحکم

و او از صحابه بود، و نسبت او مروان بن‌الحکم بن ابی‌العاص بن امیه بن عبدالشمس بن عبدمناف. و اول کسی که خلافت را به شمشیر گرفت او بود، و او مردی درازبالا، باریک اندام. ولادت او در سنه اثنین بود، و او را به شهر اردن اهل شام در سنه اربع و ستین بیعت کردند، و بعضی با ضحاک قیس فهری بیعت کردند، و میان هردو فریق مصاف شد، موضعی که آنرا مرج راهط گویند، ضحاک کشته شد، تمام در بیعت مروان آمدند، و او زن یزید معاویه را بخواست. روزی میان او، و میان پسر یزید خالد نام که پسر زن او بود، حکایتی شد، مروان خالد را دشنام مادر داد، و او بدین سبب بر مروان کینه گرفت، و او را زهر داد کار نکرد، شبی فرصت طلبید بالشت بر روی وی نهاد، چندان نگاه داشت که مروان بمرد، در سنه خمس و ستین، و مدت ولایت او نه ماه بود، و مدت عمر او شصت و سه سال بود، و او را فرزندان بسیار بودند: عبدالملک و بشر و محمد و عبدالعزیز والله اعلم.

الخامس عبدالملک مروان

کنیت او ابوالولید بود، و خصمان او، او را ابوالذباب گفتندی، به سبب آن که بوی دهان داشتی، مگس بسیار جهت آن بوی، بر وی جمع آمدی و ولادت او در سنه

ست و عشرین بود، و او مردی عاقل و دانا و شجاع بود، اما بخیل بود، او را بدین سبب رشح‌الحجر گفتندی، و او را بر معاملهٔ دیوان مدینه عامل کرده بودند، و مروان او را بر معاملت حجر فرمان گردانیده بود، پس از آن در سنه خمس و ستین او را ولیعهد کرد در شام، و به سبب خروج عبدالله زبیر، در عهد عبدالملک فتنه در میان خلق افتاد، و عبدالملک لشکر از شام به عراق آورد، و مصعب زبیر را بکشت در سنه سبعین، و حجاج را به جنگ عبدالله زبیر فرستاد، تا عبدالله زبیر را بکشت، و کعبه را خراب کرد و ولایت عراق و خراسان حجاج را داد، و مهلب بن ابی‌صفره را خراسان داد، و پس خود مسلم عبدالملک را به روم فرستاد، تا قلاع و حصون بسیار فتح کرد، و در پای قسطنطنیه بنشست، و در حدود مغرب فتوح بسیار کرد و در عهد او فتوح بسیار شد، و مدت ولایت او از اول عهد بیست سال بود بعد از قتل عبدالله زبیر، سیزده سال و هژده روز بود. فرزندان او: ولید و سلیمان و هشام و مسلمه و ابوبکر بودند.

السادس ولید بن عبدالملک

ولید بن عبدالملک، کنیت او ابوالعباس بود، و او مردی بودی فحش‌گوی و پلید چشم، خبیث فعل، و در عهد او قتیبه بن مسلم به ماوراءالنهر رفت و فرغانه فتح کرد، و با ترک طرخان ترکستان مصاف کرد، و طرخان را بکشت و به خوارزم بازرفت، و از غنایم آن فتوح، صدهزار برده کودک از غلام و کنیزک، به دست اهل اسلام افتاد، و حجاج در آخر ایام ولید، بمرد به علت میل و بی‌خوابی. چون حجاج سعد بن مسیب را که از کبار صحابه بود بکشت، خواب از وی برفت، بدان علت بعد از چهل روز بمرد و این حجاج صد و بیست هزار کس را از اشراف خلق کشته بود، و رای حربها، و ولید مسجد جامع دمشق بنا کرد، و در عهد او بلاد روم و اندلس و دیگر قلاع، و از هندوستان تا بلاد ملتان و منصوریه فتح شد، و مدت امارت او نه سال و هفت ماه بود، و فوت او در جمادی‌الاخری سنه ستن و تسعین بود والله اعلم بحقایق الامور.

السابع سلیمان بن عبدالملک

سلیمان بن عبدالملک، کنیت او ابوایوب بود مرد نیکوروی و فصیح و سپیدپوست و خوب روی. افتتاح و اختتام دولت او به خیر بود، رد مظالم کرد و عمر عبدالعزیز را ولیعهد کرد، یزید بن مهلب را ولایت خراسان داد، و در عهد او بلاد گرگان را فتح کرد و مسلمه برادر او قسطنطنیه فتح کرد، و سلیمان زندان‌های حجاج را خراب کرد، از او آثار خیر بسیار ماند و ولادت او سنه اربع و خمسین بود، ولایت او دو سال و هشت ماه بود و وفات او روز جمعه دهم ماه صفر سنه تسع و تسعین بود، و مدت عمر او چهل و پنج سال بود، علیه‌الرحمه، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الثامن عمر بن عبدالعزیز

عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن‌الحکم، مادر او ام عاصم بنت عاصم، بن عمر بن‌الخطاب، و کنیت او ابوحفص بود، و او را برادر بود اصح نام، و او کتب اوایل خوانده بود و علم حوادث نیکو دانستی. روزی اسپی بر پیشانی عمر زخمی بزد بشکست، چون برادر در او اصح او را بدید گفت: الله اکبر هذا اشج بنی‌امیه الذی یملا الارض عدلا. و در کتاب دانیال پیغامبر نام او اشج بود، و عمر مردی خوب سیرت و عاقل عادل، و منصف و با خیر بود، و احوال بر جادهٔ سنت مصطفی علیه‌السلام، و سیرت خلفاء راشدین داشت، و لعنت از اهل بیت مصطفی برگرفت و کارها بر جادهٔ عدل کرد، و یزید مهلب را بازداشت و خراسان به عبدالله نعیم داد و در هیچ عهد مال خراسان و عراق زیادت از آن نبود که در عهد او، و بعضی از علماء برآنند که مهدی آخرالزمان او بود، و هر مال و ضیاع و املاک که ولات بنی‌امیه از خلق به ظلم ستده بود بازداد، و در عهد او خاقان ترکستان چین، سیصد هزار سوار و پیاده بیارود، جراح عبدالله حکمی با بیست و پنج هزار سوار پیش او بازرفت از خراسان، و میان بخارا و سمرقند، یک ماه در میان ایشان جنگ قایم شد، و به آخر نصرت اسلام شد.

ولادت عمر سنه اثنی و ستین بود و از او آثار خیر بسیار ماند، و فوت او به دیر سمعان بود، و مدت عمر او سی و نه سال بود، و وفات او روز جمعه بیست و پنجم ماه رجب سنه احدی و مائة بود، و مدت خلافت او دو سال و پنج ماه بود. رضی‌الله

عنه و عن اعوانه و انصاره، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

التاسع یزید بن عبدالملک

ابوخالد کنیت او بود، او را عاشق بنی‌امیه گفتندی، پیوسته به لهو و طرب مشغول بودی، ولادت او در سنه تسع و ستین بود، و در ایام او یزید مهلب به بصره خروج کرد، یزید عبدالملک برادر خود مسلمهٔ عبدالملک را بفرستاد تا او را در سنهٔ اثنی و مائة بکشت، و ولایت خراسان سعد بن عبدالعزیز را داد، بعد از وی سعید بن‌الحرث را داد، و بعد از وی ابن هبیره را داد. مدت ولایت او چهار سال و یک ماه بود و عمر وی سی و شش سال بود و فوت او بیست و پنجم ماه شعبان سنه خمس و مائة بود، و سبب آن بود که: او معشوقه داشت حبابه نام، و یزید روزی به نشاط مشغول شده بود و فرمان داد، که هیچ کس از خدم به نزدیک او نیاید. پس اناری بشگافت، و به جانب حبابه انداخت، حبابه از آن یک دانه بخورد، در حال بمرد، و چندانکه یزید آواز داد، هیچ کس نزدیک او نیامد، که چنان فرمان داده بود، او به خانهٔ مرده بماند، تا شب درآمد، پس خادمان درآمدند، و آن حال بدیدند، کار به تجهیز و تکفین کشید بساختند، یزید پایه جنازه بر گردن نهاد، چون او را دفن کردند، بیست روز بزیست و درگذشت.

العاشر هشام بن عبدالملک

هشام بن عبدالملک، کنیت او ابو ولید بود، او به خلافت بنشست در ماه رمضان سنه تسع و ستین و در ایام او زید بن علی بن‌الحسین خروج کرد، و چهارده هزار مرد از شیعه با او بیعت کردند، و باز خلاف کردند، و از آن جمله چهارده کس پیش او بماندند، و هشام عبدالملک یوسف بن عمر را که والی عراق بود به طلب و دفع زید بن علی فرستاده بود، ناگاه او را دریافتند، قتال میان ایشان قایم شد تیری بر دماغ زید آمد و شهید شد، او را دفن کردند، پس از آن او را از خاک برکشیدند و بیاویختند. پس هشام نامه کرد به جانب ابن عمر تا زید را بسوختند رضی‌الله عنه.

پسر زید بن علی، که یحیی نام او بود از آنجا بگریخت و به طرف بلخ آمد علیه‌الرحمه، و هشام ولایت خراسان را به جنید بن عبدالرحمن العطفانی داد، و در

سنه اثنی عشر و مائة، خاقان ملک ترکستان بیرون آمد و با جنید مصاف کرد، میان سمرقند و فرغانه. و در سال دوم هم مصاف کردند، هردو کرت نصرت لشکر اسلام را بود، و لشکر ترکستان چندان بود که در عدد نیاید، خلق بسیار از ایشان به دوزخ رفت، و بسیار اسیر شدند، و به روایتی فتح مسلمه برادر هشام را بود، و به ملک خزر مدینهٔ باب‌الابواب بنا کرد، و آن فتح جنید را بود. ولایت هشام نوزده سال و هشت ماه و نیم بود، و به قولی یازده ماه، و فوت او به زمین شام در موضعی بود که نام او رصافه است، و آن دارالملک او بود، و مدت عمر او پنجاه و شش سال بود، و وفات او در ششم ماه ربیع‌الاول سنه خمس و عشرین و مائة بود.

الحادی عشر ولید بن یزید عبدالملک

او را خلیفه ابن‌العاشق خواندندی، کنیت او ابوالعباس بود، مردی بی‌اعتقاد و پلید باطن و هوادوست بود، ولادت او در سنه سبعین یا سنه ثمانین بود. گویند بدین آیت رسید که: «و خاب کل جبار عنید»، مصحف از دست بینداخت و بر روی اماج نهاد، و برآن تیر انداخت و می‌گفت: اینک منم جبار عنید! لعنه‌الله بدین اعتقاد، پس ولایت خراسان به نصر سیار داد، نصر سیار یحیی بن زید را که به طرف خراسان و بلخ گریخته بود، در حدود طالقان کشت و بیاویخت، تا ابومسلم مروزی او را از دار فرود آورد. چون از ولایت ولید یزید یک سال و دو ماه بگذشت، و خلق را خبث اعتقاد او معلوم شد، او را معزول کردند، و نام او خلیفهٔ بنو مروان شد، روز پنج شنبه هشتم ماه جمادی‌الاخری سنه ست و عشرین و مائه کشته شد، الحمدلله علی ذالک.

الثانی عشر یزید بن ولید

کنیت او ابوخالد بود، ولادت او سنه ست و ثمانین بود، و او را ناقص نام شد به سبب آن که مواجب حشم ناقص کرد، اما مردی گزیده سیرت، پاکیزه اعتقاد بود، روشن‌دل و عاقل بود، رد مظالم کرد، مادرش شاه بری بنت فیروز بن کسری بن یزدجرد بن شهریار بود، ذکر او در کتب قدماء بود بدین وجه که: یا... الکنوز و یا ساجدا بالاسحار کانت ولایتک رحمتی و وفاتک فتنة فنبشوک فصلبوک. معنی چنان

باشد: ای پراگنده کنندهٔ گنجها! و ای سجده کننده در اسحار، ولایت تو رحمت بود، وفات تو فتنه بود، ترا ازگور برکشند و بیاویزند، و مدت عمر او چهل سال بـود. وفات او بیستم ذی‌الحجه سنه ست و عشرین و مائه بود، ولایت او پنجاه و دو روز بود. چون مروان حکم که او را مروان حمار گفتندی، به امارت بنشست او را از خاک بیرون کشید و بیاویخت، علیه‌الرحمة والغفران، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الثالث عشر ابراهیم بن ولید

کنیت او ابواسحاق بود، روزی که برادرش درگذشت او را بیعت کردند، بعد از او برادر او، و عبدالعزیز بن‌الحجاج بن عبدالملک، به مروان محمد بن مروان‌الحکم بیعت کردند، و مروان والی بلاد جزیره بود، و دعوت خلافت می‌کرد لشکر به غوطه دمشق آورد، مروان با سلیمان بن هشام بن عبدالملک، که فرستادهٔ ابراهـیم بـود، مصاف کرد، و مروان او را بکشت. ابراهیم ولید بیامد و خود را از ولایت خلع کرد، در بیعت مروان درآمد، و مدت ایالت او هفت روز بود، و به روایتی هفتاد روز، و مدت سه ماه کار امارت مضطرب بماند تا بر مروان قرار گرفت، و ابراهیم در سرآب که از ولایت جزیره است غرق شد، در صفر اثنی و ثلثین و مائه.

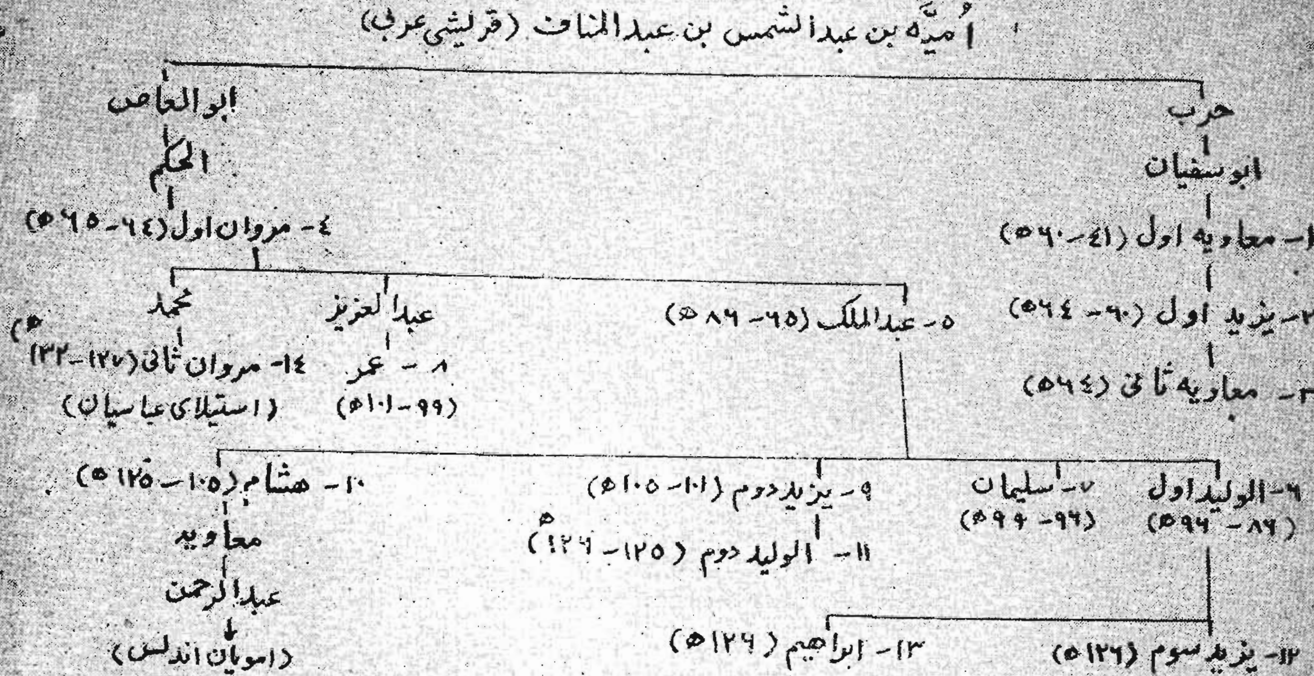
الرابع عشر مرون بن محمد بن مروان الحکم

کنیت او ابوعبدالله بود، و مادر او کردیه بود، و ولادت او در سنه خمس و ستین، و به روایتی سنه سبعین، و به روایتی سنه اربع و ستین بود، و بیعت او در سنه سبع و عشرین و مائه، و او را حمارالجزیره گفتندی، بدان سبب که عرب هر صد سالی را سال حمار گوید، به دلیل قوله تعالی فی قصة عزیر: «بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه و انظر الی حمارک» و ملک بنی‌امیه نزدیک صد سال بود، که او را امارت رسید.

حمارش از بهر آن گفتند، و در کتب بنی‌امیه رسیده بود، که رفتن ملک بنی‌امیه وقتی باشد، که به امارت کسی بنشیند، که مادر او جاریه باشد. و مروان آخرین امیر بود از بنی‌امیه. در ایام او منازعت افتاد، میان نصر سیار و مـیان سـرهنگان او بـه خراسان، و دراین وقت ابومسلم مروزی خروج کرد، و ضحاک قیس فهری خارجی

خروج کرد از شهرزور بر مروان، و میان ایشان قتال افتاد در نواحی کوفه، و در سنه ثمان و عشرین و مائة ضحاک را بکشت، و ولایت مروان پنج سال و دو ماه بود، و او را در بوصیر دیهی از دیهای، مصر بکشتند و دولت بنی‌امیه و بنی‌مروان نقل کرد، و سلطانی بنی‌العباس قوت گرفت. حق تعالی سایهٔ چتر پادشاه زمان را با عواطف امن و امان ممدود دارد. والله اعلم بالصواب.

خلفای بنی اُمیه (۴۱-۱۳۲ھ)



(دول اسلامیه ص ۱۱)

الطبقه الرابعه

خلفاء بنی العباس

خبر کردن مصطفی علیه‌السلام به خلافت فرزندان عباس

اصحاب تواریخ و نقلهٔ آثار، چنین روایت کرده‌اند، که مصطفی علیه‌السلام عم خود عباس را از خلافت فرزندان او، بعد از بنی‌امیه اعلام فرموده بود و عباس رضی‌الله عنه به سه سال از مصطفی علیه‌السلام بزرگتر بود، و او را چهار پسر بود: عبدالله و عبیدالله و فضل و قثم. و مدت عمر عباس هشتاد و سه سال بـود، و در خـلافت عثمان رضی‌الله عنه، به مدینه وفات کرد، و در آخر عمر چشم او پوشیده شده بود، و پسر او فضل به شام وفات کرد، و عبیدالله به مدینه، و قثم به سمرقند، و عبدالله عباس رضی‌الله عنه پانزده ساله بود، که مصطفی علیه‌السلام از دنیا نقل کرد و در آخر عمر چشم او پوشیده شده بود، و عمر او هفتاد و سه سال بود، و به طایف وفات کرد در فتنهٔ عبدالله بن‌الزبیر. و او را هشت پسر بود، یکی از ایشان علی بن عبدالله عباس رضی‌الله عنهم بـود و پـدر خـلفا، و چـون ایـن عـلی از مـادر بـزاد امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه کام او را بمالید، و او را علی نام کرد، و پدرش را بگفت که: «هذا بالخلفا» و چون بزرگ شد، عبادت بسیار کردی، بوستانی داشت پانصد درخت، در آنجا هرروز زیر هردرخت نماز دو رکعت بگذاردی و این علی عبدالله را ولید عبدالملک مروان، دوبار تازیانه زدن فرمود، یک کرت به جهت آن که زن هشته ولید را در حکم خود آورد، یک کرت دیگر از وی نقل کرده بودند: ان هذا الامر سیکون فی ولدی. زود باشد که خلافت به فرزندان من رسد، او را هفده تازیانه

بزد، و بنوامیه فرزندان عباس را منع کرده بودند، که از بنی‌الحارث زن نخواهند، بدان سبب که خبری روایت کرده بودند که از بنی‌امیه خلافت به مردی رسد، که پدرش عباس باشد، و مادرش حارثیه. و این علی بن عبدالله رضی‌الله عنه، چون چهارده ساله شد، او را پسری آمد نامش محمد کرد، و او پدر خلفاء بود، و این محمد در زمان خلافت عمر عبدالعزیز رضی‌الله عنهما، اجازت خواست، و این محمد در زمان خلافت عمر عبدالعزیز رضی‌الله عنهما، اجازت خواست، و رایطه بنت عبیدالله الحارث را در نکاح آورد، حق تعالی او را پسری بخشید از آن زن، ابوالعباس سفاح و دختران و فرزندان دیگر داشت: ابراهیم و ابوجعفر و علی و حسن.

روایت کنند که: پسر محمد حنفیه که ابوهاشم نام او بود، و در علم قدر و جلالت تمام داشت، چون او را وفات نزدیک آمد، وصیت کرد محمد علی عبدالله را که چون از هجرت صد سال تمام شد، داعیان خود را به اطراف ممالک بفرست تا به خلافت شما دعوت کنند، به حکم آن وصیت چون صدسال تمام شد محمد امام، دعوت آغاز کرد، چهارکس او را اجابت کردند از اهل کوفه منذر همدانی و ابوریاح نبال و ابوعمرو بزاز و مصقله طحان، و دیگر داعیان را به اطراف خراسان فرستاد، و در سنه اربع و مائه ولادت ابوالعباس سفاح بود از حارثیه، پدر، او را در خرقه پیچیده، به نزدیک نقبای خراسانی آورد گفت: امام شما این خواهد بود، و این حال در ولایت عبدالملک بود.

چون سال سنه خمس و عشرین و مائه رسید، نقبای خراسانی از اهل دعوت به کوفه آمدند، و ابومسلم مروزی رحمةالله علیه کودک بود و حدیث دعوت فهم کرده بود و خدمت یوسف بن ابوسفیان باهلی می‌کرد، و نقباء علامات دولت در ناصیهٔ او می‌دیدند. چون از کوفه به مکه آمدند، به خدمت محمد عبدالله عباس، و مال خراسان بگذاردند و خبر ابومسلم به او بازگفتند فرمود که: اگر آزاد است او را به دست آرید و اگر بنده است بخرید. چون به فرمان او را به خدمت امام آوردند، او را خدمت می‌فرمود، چون امام محمد به رحمت حق پیوست، پسر بزرگترش ابراهیم قایم‌مقام پدر شد، ابومسلم را به خراسان فرستاد، و او فرصت نگاهداشت، و شهر مرو را خندق کرد، و حشم بسیار جمع کرد، و اول اظهار دعوت بنی‌العباس، روز

عید کرد و نماز گذارد و خروج کرد در رمضان سنه تسع و عشرین و مائه، و متابعان بنی‌امیه را از خراسان نفی کرد، و دعوت به آل محمد می‌کرد، و مخفی نام ابوالعباس اظهار می‌کرد، و نصر سیار از پیش او به نشاپور بگریخت، چون به ساوه رسید فوت شد و و مملکت عجم بر ابومسلم مروزی قرار گرفت و مال و زر بسیار به خدمت ابراهیم امام فرستاد، و ابراهیم امام با برادران ابوالعباس و ابوجعفر و فرزندان و خدم حج گذارد، چون خبر خروج ابومسلم و دعوت ابراهیم امام، به مروان رسید به امیر دمشق فرمان داد، تا روی برایشان نهاده، و آن‌گاه ابراهیم امام را بگرفت در زندان حران مقید کرد، در قید به رحمت حق پیوست، و ابوجعفر با دو عم خود و دیگر پسر عمان، به کوفه آمدند و مخفی گشتند، ابومسلم به نواحی عراق بود با لشکر خود، و او را امیر آل محمد لقب شده بود، و زید علوی را که سالها آویخته بودند از دار فروگرفت و بفرمود: تا جمله خلایق تعزیت او بداشتند و جامه سیاه کردند و با خلق چنان نمودند، که به جهت تعزیت آل محمد که شهید شده بودند بر دست بنی‌امیه، جامه سیاه می‌کنند، و در سر آن بود، که ابوالعباس اعلام داده بود که: دولت عباسیان و شعار ایشان در لباس سیاه خواهد بود. ابومسلم چون در این وقت رای از بنی‌العباس بگشته بود، و می‌خواست تا از علویه امامی باشد، جلال وزیر را که محمد گفتندی، به نزدیک سه تن از اولاد علی فرستاد رضی‌الله عنهم، جعفر صادق و عبدالله حسن علی، و عمر علی حسین علی، ایشان قبول نکردند، و پیش از آن که جواب به ابومسلم رسیدی، خراسانیان که فرستادهٔ ابومسلم بودند در کوفه آمده بودند و غوغا کرده به جهت امام، و ابومسلم مخفی داشت آمدن عباسیان را به کوفه، و ابوحمید سمرقندی غلامی داشت خوارزمی سابق نام، آن غلام را از احوال امام معلوم شد، به طریقی آن موضع را طلب کرد، و به خدمت ایشان آمد. چون به خدمت ایشان رسید پرسید که: پسر ابن حارثیه کدامست؟ بر ابوالعباس اشارت کردند حالی زمین بوس کرد، و مبارک‌باد خلافت گفت، و دیگران را اعلام داد جمله جمع شدند، و لباس سیاه و استعداد تمام که ابومسلم فرستاده بود به خدمت آوردند و ابوالعباس شب آدینه، دوازدهم ربیع‌الاول سنه اثنتین ثلثین و مائه بیرون آمد، و نماز شام بگذارد به جماعت، و دیگر روز آدینه در مسجد جامع با او بیعت خلافت کردند، رضی‌الله عنه. بعد ازاین ذکر صاحب‌الدعوة ابومسلم تقریر کرده آید.

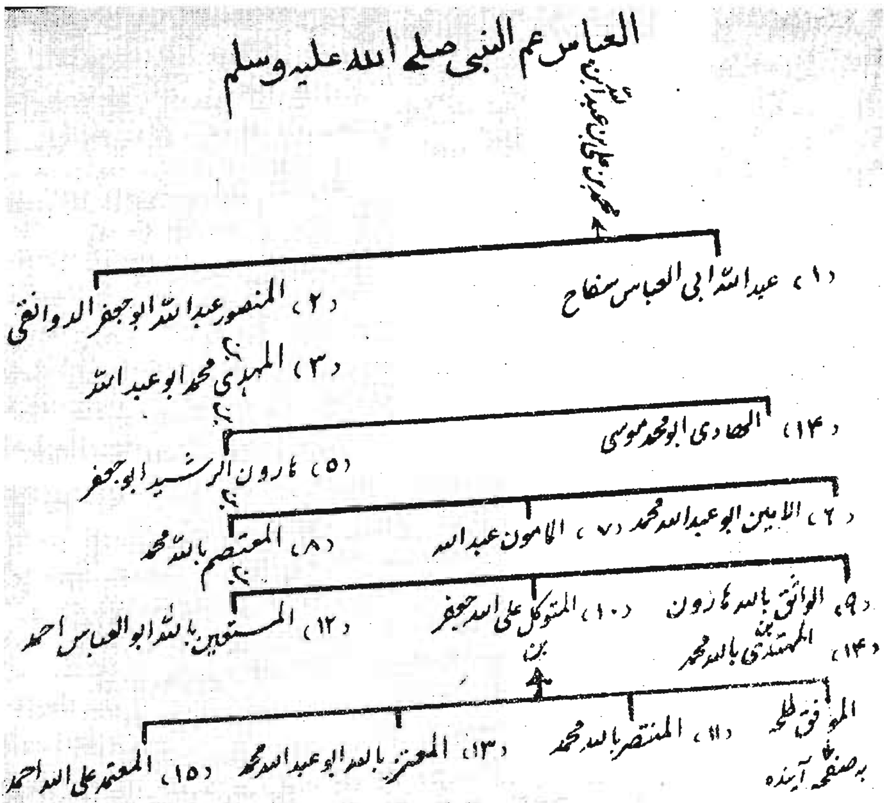
والله اعلم.

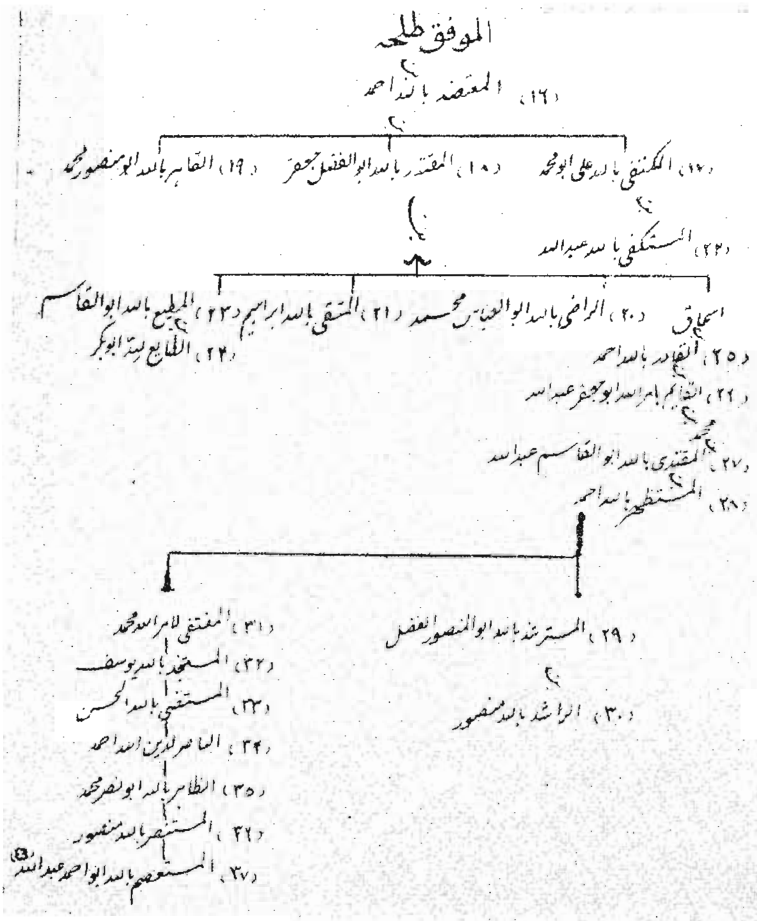
ذکر صاحب‌الدعوه ابومسلم المروزی

صاحب تاریخ مقدسی گوید که: در اسم و نسب او اختلاف است، بعضی گفته‌اند: از عرب بود، ولادت او به اصفهان بود، و پرورش او در میان فرزندان ادریس بن عیسی العجلی بود، و در مکتب قرآن با ایشان حفظ کرد، و لغت و اشعار یاد گرفت، و بیشتر اهل تاریخ بر آنند، که او به اصل از عجم بود، اما فاضل و حافظ و پرهیزگار، مردی بود کوتاه بالا، گندمگون، پاکیزه پوست، شیرین منظر، دراز پشت کوتاه ساق. هرگز کس او را خندان ندیدی و مزاح نکردی، از هیچ فتح تازه روی ننمودی، و از هیچ نکبت ترش‌روی نگشتی، سخت دل عظیم بود و بر کس رحم نیاوردی، تازیانه شمشیر او بود، جمله اصناف راکه بر دولت بنی‌امیه دل نهاده بودند و نشو و نما در ولایت بنی‌مروان یافت، از خراسان و یمن و ربیعه از زهاد و عباد و قضات و ملوک و دهاقین و مجوس و نصاری و یهود و غیر آن جماعت را همه بکشت، روایت آنست که بی‌آنچه در جنگها و حصارها بکشت سیصد و شصت هزار مرد را در مقام سیاست بکشت، جهان رااز خوارج بنی‌امیه خالی کرد، و دولت به عباسیان رسانید، به تأیید الله و نصره.

او را سه زن بود، مرد غیور بود بر حرم خود، سالی یک کرت به فراش زن خود نرفتی، عظیم جوانمرد بود و بی‌طمع، هرگز از هیچ کس طمع نکرد و نخواست و نستند. او را یک هزار طباخ بود، هرروز سه هزار من نان در مطبخ او بپختندی و صد و سی گوسپند بیرون گاوان و مرغان خرج شدی. یک هزار و دویست سر بارکش بود آلات مطبخ او را، سالی که به حج می‌رفت در قافله ندا فرمود هرکه در قافله به جهت طعام آتش کند، من از خون او بیزارم. باید که آنچه مایحتاج طعام و شراب جمله اهل قافله است از من باشد، در رفتن و آمدن جملهٔ اعراب بادیه از خوف او از حوالی راه نقل کردندی، و به موضع دیگر رفتندی. چون به مکه رسیدی بر کنار حرم از مرکب پیاده شدی و پای برهنه می‌رفت، تا نماز پیشین و واجبات و فرایض و آداب و شروط حج بجا آوردی رحمةالله علیه. و ولادت او در سنه اثنین و مائه بود، و در سنه سبع و ثلثین و مائه بر دست ابوجعفر المنصور که دوم خلیفه بود شهادت

یافت، و مدت عمر او سی و پنج سال بود علیه‌الرحمة والغفران. و لقب او شهنشاه شد، و نوبت او بر سر چهارسوی مروشاهجان خراسان می‌زدند، تا سال سنه سبع و عشر و ستمائه، که خروج چنگیز خان ملعون بود. اسپ نوبتی او بر در قصر او که در مرو ساخته بود می‌داشتند. حق تعالی او را و جمیع خلفاء بنی‌العباس را و سلاطین ماضیه را غریق رحمت گرداناد.





ابی العباس سفاح رضی‌الله عنه

نام او عبدالله بود، بن محمد بن علی عبدالله بن عباس رضی‌الله عنهم اجمعین. ولادت او در سنه خمس و مائه، و قیل در سنه ثلاث و مائه. و مادر او رایطه بنت

عبیدالله الحارثیه بود، و بیعت او روز جمعه سیزدهم ماه ربیع‌الاول سنه اثنتین و ثلاثین و مائه بود، اول کسی که با او بیعت کرد عم او بود داود بن علی بن عبدالله بن عباس. بعد از او برادر او ابوجعفر منصور، از بامداد جمعه تا نماز پیشین خلق با او بیعت کردند، پس ابوالعباس خطبه کرد و نماز بگذارد و بعد از نماز به لشکرگاه ابوسلمه خلال رفت، تمام لشکر در بیعت او آمدند و عبدالله بن علی بن عبدالله عباس، عم خود را به قتال مروان نامزد کرد، مروان به هزیمت از پیش عبدالله برفت تا کشته شد، و عبدالله علی دمشق را فتح کرد و بارهٔ او را خراب کرد، و قبور بنی‌امیه را تمام باز کرد، و جمله را بیرون آورد و بسوخت، درگور معاویه خطی بود چون خاکستر، و درگور یزید مهرهای پشت او جدا جدا بود، و هرکرا دریافت از اقرباء و اتباع ایشان را همه بکشت، و سر ایشان به نزدیک ابوالعباس فرستاد، و سر مروان را هم. چهار سال و ده ماه بود، و وفات او در ذی‌الحجه سنه ست و ثلاثین و مائه بود. اللّٰهم اغفرله والله اعلم بالصواب.

ابوجعفر الدوانقی

اسم او عبدالله بن محمد بود، و هردو برادر همنام بودند، و او از ابوالعباس مهتر بود و ولیعهد برادر خود بود، و مادر او را سلامه نام بود، و به روایتی سلامه زید الحمیری بود، و او را عبدالملک طویل گفتندی، و ولادت او به شام بود به موضعی که آنرا شراة خوانند در سنه خمس و تسعین، در وقت بیعت خلافت چهل و دوساله بود، در آن وقت که خلق به برادرش بیعت کرده بودند، ابومسلم را با ابوجعفر در خراسان فرستاد، ابومسلم اباجعفر را تخویف کرده بود، آن کینه در دل او بود. در آخر عهد ابوالعباس با ابوجعفر به حج رفت. چون حج بگذاردند، به وقت مراجعت، در اثنای راه خبر فوت ابوالعباس رسید، ابومسلم عطف کرد به جانب جزیره، ابوجعفر او را به طریقی بازآورد. و برو بهانه ها کرد و ابومسلم را بکشت و خلافت او را مسلم گشت و عمش با او خروج کرد و دعوی خلافت کرد، اهل شام در بیعت او آمدند و سبب آن بود که: ابوالعباس شمشیر در میان نهاده بود که هرکه آن شمشیر بردارد، و مروان را بکشد، خلافت بعد از من او را باشد و عبدالله بن علی، عمش آن شمشیر برگرفته بود. در این وقت ابومسلم اباجعفر را نصرت کرد، و

عبدالله را بگرفت و به نزدیک ابوجعفر فرستاد، تا در حبس بمرد. به موضع بغداد آمد و بغداد بساخت، و آن را مدینةالاسلام نام نهاد، ولایت او بیست و دوسال بود کم سه روز، فوت او به مکه بود در سنه ثمان و خمسین و مائه، پیش از ترویه سه روز، به حجون دفنش کردند. و مدت عمر ابوجعفر منصور شصت و سه سال بود.

المهدی محمد بن ابی‌جعفر المنصور

کنیت او ابوعبدالله بود، ولادت او در سنه احدی و عشرین و مائه، و او بزرگتر فرزندان منصور بود، و مادر او ام موسی بنت منصور الحمیری بود، و منصور پیش از ترویه به یک روز فوت شد، مهدی را روز ترویه در سنه ثمان و خمسین و مائه سی و هشت ساله بود که بیعت کردند، و او را اوصاف حمیده بسیار بود، رد مظالم کرد، و هر پنج نماز به جماعت حاضر شدی، و جمله خزاین که پدرش منصور جمع کرده بود، همه را در خیرات صرف کرد، و مسجد حرام را وسیع گردانید، و در عرصهٔ عمارت آن بقعه مبارک درافزود، و در سالی که به حج رفت، هشتاد هزار درم نقره نفقه کرد، ماورای آنچه از یمن و مصر خرج کرد، و بیمارستان‌ها به جهت بیماران و معلولان بنا نهاد، و پسرش هادی بن مهدی با صدهزار سوار مواجب‌خوار، ورای حشری و اتباع و اهل سوق به بلاد روم فرستاد، و از کفار روم چهل و پنج هزار مرد را به دوزخ فرستاد و چندان غنایم بدست آورد، که اسپی به درمی، و زرهی به درمی، و بیست شمشیر به درمی شد، و از غنایم و جزیه هر سال هفتاد هزار دینار زر بر اهل روم مقرر شد، و حکیم مقنع در عهد او خروج کرد، و مذهب تناسخ ظاهر گردانید و او مرد یک چشم بود از ولایت مرو. مهدی حشم خراسان را نامزد قلعهٔ او کرد، به حدود کش او را محصر گردانیدند و بکشتند، و سر او به نزدیک مهدی فرستادند. و فوت مهدی در ری بود، روز پنج شنبه بیست و دوم ماه محرم، سنه تسع و ستین و مائه.

و مدت ولایت او ده سال و یک ماه و نوزده روز بود، و گفته‌اند که یازده سال بود. والله اعلم.

الهادی ابومحمد موسی بن المهدی

مادر او و مادر هارون یکی بود، ولادت او به کوفه بود، بیعت او در سنه تسع و ستین و مائه بود، و در حال فوت پدر، او به جرجان بود، و بیعت او برادرش هارون بستد در بغداد، و چون از جرجان به بغداد آمد، خواست تا هارون را از ولایت عهد خلع کند، و پسر خود را ولیعهد گرداند، هارون چون ولایت عهد بعد از هادی از پدر داشت، تن در خلع نداد، و هادی پر خرد و بزرگ‌منش و بلندهمت بود و در یک شب عیسی بن داب را سی هزار دینار نیشاپوری عطا داد، ولادت هادی در سنه خمس و عشرین و مائه بود، و مدت عمر او چهل و پنج سال بود و فوت او در عراق بود، شب جمعه هفدهم ماه ربیع‌الاول سنه سبعین و مائه، و مدت خلافت او یک سال و چهار ماه و به روایتی سه ماه بود.

والله الباقی والدایم و هو علی کل شی قدیر.

الرشید ابوجعفر هرون بن المهدی

بیعت او در ربیع‌الاول سنه سبعین و مائه بود، و اهل تواریخ گویند که: هرگز شبی مثل آن شب نبود، به سبب آن که در این شب یک خلیفه فوت شد و یک خلیفه را ولادت بود. و آن چنان بود که فوت هادی و بیعت هارون و ولادت مامون در آن شب اتفاق افتاده بود. و ولادت هارون در سنه ثمان و اربعین و مائه بود. چون هارون به خلافت رسید وزارت به یحیی خالد برمکی داد، و خراسان را به جعفر بن محمد بن اشعث داد، و جمله فرزندان ابوطالب را امان داد، و به جهت بنی‌هاشم خمس اموال مقرر گردانید و قضای ممالک به ابی‌یوسف القاضی داد، و قضای ری و مغرب به محمد حسن شیبانی داد، و برامکه در عهد او بغایت اعلیٰ درجات مناصب برسیدند و بر افتادند، و سبب آن بود که: هارون را خواهری بود عباسه نام، او را دوست داشتی، و جعفر یحیی را هم بغایت دوست داشتی. چون هردو شکیبایی نداشت به جهت حضور هردو میان ایشان عقد نکاح کرد تا نظر بهم در یک مجلس حلال باشد برآن قرار که به فراش جمع نشوند. و چون عقد نکاح شد، ایشان را جمع می‌آورد، دلهای ایشان با یکدیگر میل کرد. و در فراش بر سبیل خفیه جمع شدند و حمل ظاهر شد، و فرزند به یک حمل تولد شد، هرون را معلوم شد،

جعفر را بکشت. و فضل برادر او را با پدرش در زندان محبوس کرد. تا در حبس بمردند و خاندان ایشان به کلی بر انداخت. و خواهر را در صندوق کرد، و در چاهی انداخت، و هرون پشیمان شد. و سنت هارون آن بود خود که یک سال حج کردی و یک سال غزا. و مدت خلافت او بیست و سه سال بود. والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الامین محمد بن‌الهرون

کنیت او ابوعبدالله و مادر او زبیده بنت جعفر بن ابی‌الجعفر المنصور بود.

هارون او را ولیعهد خود کرد. بعد از او مامون را، و امین را به طوس بیعت کردند و ولادت او در ماه شوال در سنه احدی و سبعین و مائه بود. پدر او را ولیعهد کرد و عبد از او مامون را. و بعد از او مؤمن را. امین فاضل و عالم و کریم بود، اما چون او جوان و نازنین بود، به لهو و طرب مشغول شد، و هر ماه یک بار دادی و فضل ربیع را وزارت داد، و مامون بیعت ولایت بعد از پدر خود به جهت علی موسی رضا بستد، امین چون بشنید که مامون لقب و اسم امین از خطبه و دراهم و دینار بیرون برد، امین علی بن عیسی بن هامان را به حرب مامون فرستاد، و مامون طاهر بن الحسن و هرثمه را با لشکری گران به بغداد فرستاد، و امین را محصر کردند، مدت یک سال. و در این وقت علویان به هر طرف خروج کردند، و کار امین درهم شد، و به عاقبتش شهید کردند، در ماه محرم من ثمان و تسعین و مائه. و مدت عمر او بیست و هفت سال، و خلافت چهار سال بود.

(پس از امین در بغداد با) ابراهیم المبارک بیعت کردند، و سبب بیعت او آن بود، که آل عباس را در بغداد معلوم شد که مامون علی موسی‌الرضا را از مدینه به خراسان برد، و خلق را به ولایت‌عهد او بعد از امین، مامون بیعت داد، عباسیان بترسیدند، که خلافت از خاندان عباسیان نقل شود ابراهیم را بیعت کردند. در تشویش امین و مامون، ولایت و خلافت ابراهیم یک سال و یازده ماه بود، والله الباقی والهادی.

المامون عبدالله بن الهارون

مبارک‌عهد و ولایت بود، مردی بود لعل و سپید، فراخ چشم، کشیده‌روی تنک

موی، بر رخسار خال سیاه داشت، مادر او جاریه بود بادغیسیه مراجل نام، نیکوسیرت و رعیت‌پرور و عدل‌گستر و منصف و عادل بود، در محکمهٔ قضاء خود نشستی و خطبه کردی و نماز جمعه خود گذاردی، و برادر خود موتمن را از بیعت خلع کرد، و دیگر برادر معتصم را ولیعهد کرد، و علم قدیم را ظاهر کرد، فلسفه و حکمت و طب و نجوم را از زبان یونانی به عربیت نقل کرد، و به کرات غزو روم کرد و حصون و قلاع در آن دیار فتح کرد، و رجاء بن ابی‌الضحاک را بفرستاد تا علی موسی رضا را از مدینه به خراسان برد و بیعت داد خلق به ولایت علی موسی رضا بعد از مامون، و آن به سعی فضل وزیر بود و فضل سهل را ذوالریاستین لقب داده بود، عباسیان از این بیعت برآشفتند و ابراهیم المهدی را بیعت کردند، مامون پشیمان شد، علی رضا را زهر داد و بفرمود، تا فضل را در گرمابه بکشتند، و حسن سهل را وزارت داد، و طاهر را سپاه‌سالاری داد، ذوالیمینین لقب فرمود، بدانچه علی عیسی هامان را به دو دست شمشیر زد و بکشت. و در بغداد او را بیعت خلافت کردند، و بعد از آن مدت خلافت او بعد از شهادت امین بیست سال بود، و مدت عمر او چهل و هشت سال بود، و فوت او به بلاد روم بود، و به طرسوس نقل کرد. و آنجا دفن کردند، در سنه ثمان عشر و مائتین.

المعتصم بالله ابواسحاق محمد بن هارون‌الرشید

این روایت صوری است، اما روایت نسبی (؟) نام او ابراهیم بود. ولادت او در شعبان سنه احدی و ثمانین و مائه بود، او در میان بنی‌اخوال خود می‌بود، چون بزرگ شد، قرآن بیاموخت و خط و ادب تعلیم کرد، و مردی علم‌دوست بود، و عادل و ضابط و بسیار عطا بود، و از خلفاء بنی‌العباس، بیش از او شجاع‌تر هیچ کس نبود، و در عهد برادرش امین با او بود در بغداد، چون امین شهادت یافت، از بغداد به خراسان آمد به نزدیک مامون. مامون را چندان خدمت کرد که مامون او را ولیعهد خود گردانید و بابک خرمی که در عهد مامون خروج کرده بود، و اکثر بلاد آذربایجان، دین او را گرفته بودند، او را بگرفت و به بغداد فرستاد، او را بیاویختند در شهور سنه ثلاث و عشرین و مائتین بود، در مدت بیست سال بابک خرمی، دویست و پنجاه هزار مسلمان را کشته بود، و معتصم به غزو روم رفت، و عموریه را فتح کرد،

و شهر «سرمن رآی» را بر هفت فرسنگی بغداد بنا کرد، و مدت خلافت او هشت سال و هفت ماه و هشت روز بود، و او هشتم خلیفه بود، و هشتم فرزند عباس، و مدت عمر او چهل و هشت سال بود. او را هشت پسر ماند و هشت دختر، و از وی هشت هزار دینار ماند و هشت هزار درم ماند. و از برای این او را خلیفه مثمن گفتندی. و فوت او روز پنج شنبه بود، نوزدهم ماه ربیع‌الاول سنه سبع و عشرین و مائتین بود. والحمد علی کل حال و علی جمیع‌الاحوال.

الواثق بالله ابوجعفر هارون بن المعتصم

نام مادر او قراطیس بود رومیه، و او رحمةالله درشت اخلاق بود و بدخو و میل به مذهب معتزله داشت، و علمای امت را بر مذهب خود تحریض کرد، و احمدحنبل را به تازیانه بزد، تا قرآن را مخلوق گوید نگفت، و در عهد او عبدالله طاهر امیر خراسان بود، پسرش طاهر عبدالله را امارت خراسان داد، و در قصص ابن هیصم نابی چنین روایت کند که: سلامه ترجمان را الواثق بالله بفرستاد تا از سد سکندر او را خبر آورد که در خواب دیده بود که: سد سکندر خراب شده، سلامه را مال بسیار داد، و پنجاه هزار مرد با او بفرستاد، تا از سرمن رآی به خراسان آمدند، و از آنجا به یک قول به طرف خزر رفتند و به یک قول به طرف گرج و مدت دو سال و هفت ماه در آن سفر بماندند و باز آمدند، و صفت سدّ و طول و عرض و درازگاه و کلید و خلقی که برآن موکلند از عهد ذوالقرنین، همه بیاوردند چنانچه در قصص مسطور است. و در عهد الواثق بالله آتش از جانب مشرق ظاهر شد، و آنرا بانگی بود، و از فزع آن خلق بسیار هلاک شدند، و مدت خلافت او پنج سال و نه ماه بود. و عمر او سی و هشت سال بود، و فوت او در ذی‌الحجه سنه اثنین و ثلثین و مائتین به سرمن رأی.

المتوکل علی‌الله جعفر بن المعتصم

مادر او ام ولد بود نام شجاع طخاریه، همان روز که برادرش الواثق بالله فوت شد، او را به خلافت بیعت کردند. و او بیست و شش ساله بود، و متوکل مردی کریم و گزیده اخلاق بود و در مذهب سنت و جماعت صلب. پسر عباس موسی را که سر

جهمیان آن عصر بود، و قرآن را مخلوق می‌گفت بکشت، و به جمله بلاد اسلام فرمان داد که: هیچ کس قرآن را مخلوق نگوید. و احمد حنبل را از حبس خلاص داد. ناگاه در سنه سبع و اربعین و مائتین در لهو و طرب بود ترکان در آمدند، و او را شهید کردند، و مدت عمر او چهل سال بود، و مدت خلافت او چهارده سال بود و ده روز. بعد از شهادت او رونق آن درگاه برفت تا عهد امیرالمؤمنین المستنصربالله، والله اعلم.

المنتصر بالله

ابوجعفر محمد بن المتوکل، مادر او رومیه بود نام او حبشیه. همان وقت که پدرش را شهید کردند او را بیعت کردند، و معتز و موید را که برادران او بودند و پدر ایشان را متعاقب او ولیعهد کرده بودند خلع کرد، و بعضی او را متهم بدان کردند که: در قتل پدر شریک بود. و شش ماه در خلافت بماند، و وفات کرد همچنان که شیرویه پسر کسری پدر را کشت، پس از شش ماه ملک براند و بمرد و به روایتی منتصر را زهر دادند. وفات او روز یکشنبه چهارم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و اربعین و مائتین بود، و مدت عمر او بیست سال بود والسلام علی من اتبع‌الهدی.

المستعین بالله

ابوالعباس احمد بن محمد بن المعتصم. بیعت او بعد منتصر به دو روز بود، روز شنبه، او مرد خوب سیرت بود، و در وقت بیعت بیست و هشت ساله بود. چون او را بیعت کردند، معتز را حبس کرد، و طاهر عبدالله والی خراسان در این سال وفات کرد، و پسر او محمد طاهر را عهد و لواء داد، به ولایت عجم فرستاد، و در عهد او حسن زید علوی به طبرستان خروج کرد، معتز را از حبس بیرون آوردند و مستعین را خلع کردند، و مدت خلافت او سه سال و نه ماه بود. ولادت او در سنه عشرین و مائتین بود، و او را از بغداد بعد از خلع روان کردند پس از نه ماه به رحمت حق پیوست، و به روایت دیگر غرق شد. والله اعلم الغیب و الشهاده.

المعتز بالله

ابوعبدالله محمد بن متوکل، و به روایتی دیگر نام او زبیر بود، ولادت او در سنه اثنتین و ثلاثین و مائتین بود، مادر او رومیه بود فتحه نام، بیعت او در ششم ماه محرم سنه اثنتین و خمسین و مائتین بود، و پیش از او خلیفهٔ جوانتر از او به خلافت ننشسته بود. چون از خلافت او سه سال بگذشت، اتراک با او تمرد آغاز کردند، و مراسلات بسیار در میان آمد، ایشان عاقبت او را خلع کردند و بعد از خلع بیستم روز شهادت یافت، مدت خلافت او چهار سال و شش ماه بود، و به روایتی سه سال و شش ماه و بیست روز بود.

المهتدی بالله

ابوعبدالله محمد بن الواثق. چون معتز را خلع کردند، اتراک او را از بغداد به سرمن رآی بردند، تا با او بیعت کنند، او امتناع کرد و گفت: شما فرمان مرا امتثال نمایید، قبول کردند در رجب سنه خمس و خمسین و مائتین او را بیعت کردند، و او رحمةالله زهد و طاعت و ورع پیشه گرفت گفت عیبی باشد که از بنی‌امیه خلیفه باشد، چون عمر عبدالعزیز به زهد و ورع و از بنی‌العباس مثل آن نبود. عدل کامل آغاز کرد، خواست تا هرچه در دست اتراک است از اموال مسلمانان، و آنچه خلفاء به ظلم قبض کرده بودند بازستاند و به خصمان تسلیم کند، اتراک بر وی خروج کردند، و میان ایشان قتال قایم شد، در حرب او را جراحات بسیار شد او را بگرفتند و خلع کردند و از آن جراحات به رحمت حق پیوست. ولادت او در سنه ثمان عشر و مائتین بود رحمةالله علیه. و در عهد او معتز هم فوت شد، و در این ایام برقعی در بصره خروج کرد، و بصره را ضبط کرد، و اموال مسلمانان به دست غلامان زنجی بازداد و فتنهٔ او مدت هفت سال بداشت، و او خود را به اهل بیت نسبت دروغ می‌کرد.

المعتمد علی‌الله

ابوالعباس احمد بن المتوکل، مادر او ام ولد بود، نام او فتیان، و او را روز سه شنبه

شانزدهم ماه رجب سنه ست و خمسین و مائتین بیعت کردند، و تمام فرزندان هر که خلیفه بود پیش از او در بیعت درآمدند، و او را برادری بود موفق لقب ابواحمد بن المتوکل در غایت رجولیت و شهامت بود، و او را بر سر لشکر امیر کرد، و بر دست او کارهای بزرگ رفت، و در ایام معتمد امور عظیم افتاد، چنانچه کار برقعی در بصره تمام گرفت، و موفق بعد از فراغ او کار خبیث بکرد، و روی به بصره نهاد در سنه خمس و ستین و مائتین او را محصر کرد و بگرفت و بکشت، و سر او به بغداد آورد. و در عهد معتمد، یعقوب لیث از سجستان خروج کرد. احمد عبدالله **خجستانی** در خراسان خروج کرد و شرکب حمار مرو و سرخس بگرفت، و حوادث بسیار افتاد، و نصر احمد سامانی را ولایت ماوراءالنهر نبشتند. و مدت خلافت او بیست و سه سال بود، و فوت او به فجأه بود رحمةالله، در شب دوشنبه نوزدهم ماه رجب، سنه تسع و سبعین مائتین بود.

المعتضد بالله

ابوالعباس احمد بن الموفق، نام او احمد و محمد بود، و به روایتی طلحه بن المتوکل، و روز خلافت سی و هفت سال بود، و ولادت او در ربیع‌الاول سنه ثلاث و اربعین و مائتین. و او مردی عالم و نیکوسیرت و ضابط بود، و هر خللی که بعد از موفق در کار خلافت آمده بود به قرار بازآورد، و در عصر او خوارج در دیار شام فساد کردند، معتضد خود به شام رفت، و خوارج را قهر کرد، و رافع هرثمه را از ایالت خراسان معزول کرد، و نصر احمد سامانی را خلیفه کرد در ماوراءالنهر. و عمرو لیث را ایالت خراسان داد، و بعد از مدتی اسماعیل سامانی عمرو لیث را اسیر کرد، و به خدمت معتضد فرستاد، و ایالت خراسان به تمام، حوالت او فرمود، و مدت خلافت او نه سال و نه ماه بود، و به روایتی ده سال و نه ماه. و فوت او بیست و دوم ماه ربیع‌الاول سنه تسع و ثمانین و مائتین بود.

المکتفی بالله

ابومحمد علی بن المعتضد، مادر او ترک بود جیجک نام، ولادت او در بغداد بود غرهٔ ماه ربیع‌الاول سنه اربع و ستین و مائتین. او را از فوت پدرش به سه روز بیعت

کردند. چون معتضد به رحمت حق پیوست موکد گشت. و او مردی کریم بود و عاقل و خوب اخلاق بود، و در ایام او زکرویه خارجی به سواد کوفه خروج کرد، و مکتفی رضی‌الله عنه لشکر فرستاد، بعد از وقایع بسیار او را به بغداد آوردند، و سر بر دار کردند، و سر او به خراسان فرستادند نزدیک اسماعیل احمد سامانی. و هم در عهد او صاحب‌الشامه قرمطی به شام خروج کرد، و خود را از اولاد علی گفت. امیرالمؤمنین مکتفی، قاسم بن عبدالله الوزیر را بفرستاد، تا او را بگرفت و بسوخت. و در عهد او اسماعیل بن احمد سامانی به رحمت حق پیوست، ایالت خراسان پسر او احمد بن اسماعیل را داد، و مدت خلافت او شش سال و نه ماه بود. و فوت او در ذوالقعده سنه خمس و تسعین و مائتین بود.

المقتدر بالله

ابوالفضل جعفر بن المعتضد، مادر او ام ولد بود شعب نام، و او در وقت بیعت خلافت سیزده‌ساله و یک‌ماهه بود و بیست و پنج روزه. ولادت او در رمضان سنه اثنی و ثمانین و مائتین بود، و مدت خلافت او بیست و پنج سال بود، و در این مدت دوبار از خلافت افتاد و باز خلیفه شد. و احمد اسماعیل سامانی در عهد او به رحمت حق پیوست. نصر احمد را که پسر او بود و عهد و لواء فرستاد، نصر قرمطی در عهد او خروج کرده بود، او را بکشتند، و ابوالهیجا را اسیر کردند، که او قصد مکه کرده بود، و حجراسود را برکنده و ببرده و جامهٔ کعبه برداشته. و شهادت المقتدر بالله روز چهارشنبه بیست و هفتم ماه شوال سنه عشرین و ثلث مائه بود، والله اعلم.

القاهر بالله

ابوالمنصور محمد بن المعتضد، مادر او ام ولد بود نام او قول، و ولادت او در جمادی‌الاولی سنه سبع و ثمانین و مائتین بود، و همان روز که برادر او مقید شد و شهادت یافت، او را بیعت کردند، و راوی چنین می‌گوید که: القاهر بالله با حرم‌های پدر و برادر استخفاف کرد، و چوب بر سر مادر مقتدر می‌نهاد تا همه مالش بستد و او را هلاک کرد، و پس برادر خود المکتفی را چهارمیخ کرد و میل کشید. اول به روایتی آنست که اتراک قومی بودند، که ایشان را ساجه خواندندی، بر امور خلافت

استیلا یافته بودند، خواست تا قاهر ایشان را ضبط کند سرخیل ترکان که او را سیماء مناطی گفتندی قصد او کرد با جماعت ترکان، قاهر را بگرفتند و میل کشیدند. روز چهارشنبه ششم ماه جمادی‌الاولی سنه اثنتین و عشرین و ثلث مائه. و بعد از آن در جمادی‌الاولی سنه اثنتین و ثلثین به رحمت پیوست، و مدت خلافت او یک سال و شش ماه و هفت روز بود، والسلام.

الراضی بالله

ابوالعباس محمد بن المقتدر، مادر او ام ولد بود ظلوم نام، بیعت او همان روز بود که قاهر را خلع کردند، ولادت او در ماه رجب سنه سبع و تسعین و مائتین بود، و او بسی فاضل و ادیب و شاعر و فصیح بود و نیکوسیرت و عادل و خصال حمیده داشت، نصر احمد سامانی را عهد و لواء فرستاد بر ممالک عجم و در عهد او وشمگیر طبرستانی با ماکان کاکی خشم شد، و دیلم را با خراسانیان در آن حدود مصاف افتاد، و ماکان کشته شد و بجکم که حاجب ماکان بود به بغداد آمد، ابن مقله وزیر با ترکان ضم شده بود، بجکم چون به دارالخلافت آمد، بعضی از ترکان متعدی را به قتل رسانید، و بعضی متفرق شدند، و ابن مقله را به زندقه نسبت کرد، و دست راست او را از بازو قطع کرد، و هیچ وزیر در دنیا خوب خط‌تر از ابن مقله نبود، و از این عهد بازکار خلافت ضعف پذیرفت، مدت خلافت او شش سال و ده ماه و ده روز بود، وفات او به واسط بود. والله اعلم و احکم.

المتقی بالله

ابواسحاق ابراهیم بن المقتدر، مادر او رومیه بود حلوت نام. بیعت او روز چهارشنبه بیستم ماه ربیع‌الاول سنه تسع و عشرین و ثلث مائه بود، چون او را بیعت کردند به نزدیک عم خود آمد القاهر بالله، و او را میل کشیده بودند و گفت: مرا بر خلافت جبر کنند، من بی‌رضای تو قبول نکنم، عم او از وی راضی شد و گفت: برادرتست، الراضی بر من ظلم کرد، اما من از تو براین لطف راضی شدم و خود را خلع کردم، و خلافت به تو تسلیم کردم، پس هزار دینار سرخ از دفاین خود المتقی بالله را داد، و در عهد متقی ماکان را، کردان در صحرا بکشتند و ترکان و لشکر بغداد بر ترکی جمع

شدند، که نام او تورون بود، و او را بر لشکر امیر کردند، و متقی بر ترکان نااعتماد شد. و نصر احمد سامانی در ولایت او در شعبان سنه تسع و عشرین و ثلث مائه به رحمت حق پیوست، و از دارالخلافه نوح احمد را لواء و عهد عجم فرستادند، و متقی فرصت طلبید و به موصل رفت و تورون به واسط بود، تورون به موصل آمد، و میان متقی و تورون به آخر صلح شد که سرلشکر تورون باشد. چون متقی به لشکرگاه تورون رسید، تورون پیش او پیاده شد. چون متقی به سراپردهٔ او رسید، متقی را بگرفت، و میل کشید و این حادثه روز شنبه نوزدهم ماه صفر سنه ثلاث و ثلثین و ثلث مائه بود و روایت سلامی صفر سنه اربع. و مدت خلافت او سه سال و یازده ماه بود، و وفات او بعد آن در شعبان سنه سبع و خمسین و ثلث مائه بود والله اعلم.

المستکفی بالله

ابوالقاسم عبدالله بن المکتفی، مادر او کنیزک بود، ولادت او در سنه اثنی و تسعین و مائتین بود، و بیعت او در صفر سنه ثلاث و ثلثین و ثلث مائه، و به روایت سلامی در صفر سنه اربع بود، و بعد از بیعت امیر نوح پسر احمد را لواء و عهد عجم فرستاد در وقت او آل بویه غلبه کردند و عراق در ضبط آوردند، در میان او و احمد بویه مخالفت افتاد، و خلیفه را پسر بویه بگرفت و میل کشید، روز پنج شنبه بیست و دوم ماه جمادی‌الاخری سنه اربع و ثلاثین و ثلث مائه، و مطیع را بیعت کردند و در آن وقت قحط افتاد، و خلق بسیار هلاک شدند، چون پسر بویه از بغداد برفت، کار بر خلق آسان‌تر گشت، و مدت خلافت او یک سال و چهارماه بود، والسلام علی اهل‌الاسلام.

المطیع بالله

ابوالقاسم الفضل بن المقتدر، ولادت او در سنه احدی و ثلث مائه بود. ابوالحسن بویه با او بیعت کرد، و اول دولت را قاعدهٔ نیکو نهاد، و هرچه در عهد مستکفی از جادهٔ معدلت، به واسطهٔ تشویش ادراک مختل شده بود، به قرار اصل معدلت بازآورد، و او را رب‌الدوله لقب شد. مطیع نوح نصر را عهد و لواء فرستاد به ممالک

عجم، و چون بیست و نه سال از ولایت مطیع بگذشت، او را افلاج ظاهر شد خود را از خلافت خلع کرد، و به پسر خود الطایع لله، در سنه ثلاث و ستین و ثلث مائه خلافت داد، و بعد از آن به دو ماه به رحمت حق پیوست. والله اعلم.

الطایع لله

ابوبکر عبدالکریم بن المطیع، ولادت او در سنه عشر و ثلث مائه بود، و بیعت او پدر او کرد، هم در آن روز که خود را از خلافت خلع کرد، و او عهد و لواء فرستاد، عبدالملک بن نوح سامانی را، در ایام دولت او رومیان غلبه کردند و شهرهای شام و طرسوس و انطاکیه بستدند و تا به حمص از حد شام بیامدند، و مغربیان خروج کردند و مصر را بگرفتند و برابر مصر شهری بنا کردند منصوره نام کردند. و در مکه و مدینه بنام ایشان خطبه کردند، و کار خلافت عباسیان فتور گرفت، و آل بویه بر بغداد، و حضرت خلافت استیلا یافته بودند و خوارج از اطراف تعدی آغاز نهادند، و فناخسرو و بن حسن بویه، طایع را تعظیم کردی، چون او بمرد، برادرش ابونصر حسن به جای او نشست، و او با طایع نیک نبود و زن خود را بفرستاد تا او را راه داد در حرم خود طایع را بگرفت تا خود را خلع کرد، و قادر را از عراق بیاورد، و به خلافت بنشاند و مدت خلافت او هفده سال و نه ماه و شش روز بود بعد از مطیع، در بغداد در رمضان سنه ثلاث و تسعین و ثلث مائه به رحمت حق پیوست.

القادر بالله

ابوالعباس احمد بن اسحاق بن المقتدر، و او مردی عالم و ادیب و فاضل بود، بغایت زهد و تقوی و عبادت، در عهد امیر سبکتگین. ولادت او نهم ماه ربیع‌الاول سنه ست و ثلثین (و ثلث مائه) بود، و او پسر او را که سلطان یمین‌الدوله محمود سبکتگین بود، عهد وفرستاد و ممالک عجم بدو داد، و در تمامت عهد محمود، خلیفه القادربالله بود، و او پسر خود را در روزگار خود، ولیعهد کرد، و او را الغالب بالله لقب داد، غالب پیش از پدر به رحمت حق پیوست. پس دیگر پسر را ولیعهد کرد، القایم بامرالله لقب داد، و مدت عمر او نود و سه سال و سه ماه و یازده روز و فوت او در ذی‌الحجه سنه اثنی و عشرین و اربع مائه بود، الحمدلله القایم الدایم.

القایم بامرالله

ابوجعفر عبدالله بن القادر، مادر او کنیزک بود، نام او بدرالدجی ولادت او در ذی‌القعده سنه احدی و تسعین و ثلث مائه بود، و او صاحب واقعه به دست نصاری اسیر شد. سلطان الپ ارسلان او را مخلص کرد به یک روایت مدت خلافت او چهل و چهار سال بود و هشت ماه و دو روز، وفات او پنج شنبه سیزدهم ماه شعبان سنه سبع و ستین و اربع مائه بود، بعد از او پسر او را بیعت کردند، رضی‌الله عنه. والله اعلم بالصواب.

المقتدی بامرالله

ابوالقاسم عبدالله بن محمد الذخیره، بن القایم بامرالله، مادر او کنیزک بود علم نام، ولادت او هشتم جمادی‌الاولی سنه ثمان و اربعین و اربع مائه و به حکم ولادت چنان معلوم می‌شود که: پدر او را ذخیره لقب بود، و او پیش از پدر خود القایم بامرالله به جوار رحمت حق پیوست. چون جدش درگذشت او را بیعت کردند و به خلافت نشاندند، و مدت ولایت او نوزده سال و پنج ماه بود، و فوت او روز جمعه پانزدهم ماه محرم سنه سبع و ثمانین من هجرةالنبویه.

المستظهر بالله

ابوالعباس احمد بن المقتدی بامرالله، ولادت او در سنه ثمان و سبعین و اربع مائه بود، و به روایتی بیستم شوال سنه سبعین. مادر او کنیزک ترک بود، و مدت خلافت او بیست و پنج سال و چند ماه بود، و وفات او شب یکشنبه بیست و هفتم ماه ربیع‌الآخر، و به روایتی جمادی‌الاولی سنه اثنی عشر و خمس مائه، والله اعلم.

المسترشد بالله

ابوالمنصور الفضل بن المستظهر، ولادت او دوشنبه بود و هفتم شوال، و به روایتی شعبان سنه ست و ثمانین و اربع مائه بود. چون به خلافت بنشست جماعتی

عجمی خروج کردند، از بغداد در وی به قتال ایشان آورد و انهزام بر لشکر ایشان افتاد، و مسترشد علیه‌الرحمه اسیر شد. و به روایتی سلطان الپ ارسلان طاب ثراه از کاشغر لشکر بکشید در مدت اندک و برآن جماعت ضال روی آورد، و قتال کرد و خلیفه را خلاص داد، و مضطر شد به مراغه رفت، آنجا ملاحده او را شهید کردند، روز پنج‌شنبه هفتم ماه ذی‌القعده، سنه تسع و عشرین و خمس مائه، و مدت خلافت او هفده سال و شش ماه بود.

الراشد بالله

ابوجعفر منصور بن المسترشد، ولادت او در بغداد بعد از پانصد سال از هجرت بود، خلافت او را استقامت شد، او را به سبب حادثه از بغداد به موصل سفر افتاد، و سلطان مسعود سلجوقی در بغداد آمد، و چون راشد به موصل رفت او را خلع کردند، و مقتفی لامرالله را بیعت خلافت کردند. و راشد در اصفهان به دست ملاحده شهادت یافت در رمضان سنه اثنتین و ثلثین و خمس مائه. خلافت او دو سال و شش ماه، والله اعلم.

المقتفی لامرالله

ابوعبدالله محمد بن المستظهر بالله. چون برادرزادهٔ او راشد را خلع کردند، او را بیعت عام کردند، چنانچه همه خلق اورا می‌دیدند، روز چهارشنبه هژدهم ماه ذی‌الحجه اثنی و ثلثین و خمس مائه بود، ولادت او دوازدهم ماه ربیع‌الاخر سنه تسع و ثمانین و اربع مائه بود. وفات او در شب یکشنبه دوم ربیع‌الاول سنه خمس و خمسین و خمس مائه، و مدت خلافت او بیست و چهار سال، و سه ماه و بیست و یک روز بود.

المستنجد بالله

ابوالمظفر یوسف بن المتقفی لامرالله، ولادت او غرهٔ ربیع‌الاول سنه عشر و خمس مائه بود، و او بس بزرگ‌ذات و گزیده‌صفات بود، و مدت خلافت او یازده سال و

شش ماه بود، و وفات او در بغداد، روز دوشنبه هشتم ماه ربیع‌الاول سنه ست و ستین و خمس مائه بود.

المستضی بالله

ابومحمد الحسن بن یوسف المستنجد بالله، ولادت او روز دوشنبه سیزدهم ماه شعبان سنه ست و ثلثین و خمس مائه بود، و او سی ساله بود که او را بیعت خلافت کردند، بعد از فوت پدرش امام مستنجد، روز یکشنبه دهم ربیع‌الآخر، سنه ست و ستین و خمس مائه، و مدت خلافت او نه سال و شش ماه و بیست روز بود، و فوت او روز شنبه سلخ ماه شوال سنه خمس و سبعین و خمس مائه بود، و او را مسند خلافت عظمت تمام داشت، و مثال او در میان امثلهٔ اجداد مادری منهاج سراج موجودست، به قضاء قلعهٔ تولک ولایت قهستان و جبال هرات، و آن مثال بنابر مثال جد اعلیٰ مستضی بود القادر، و آن مثال هم موجود است، و جد پدری تشریف دارالخلافه پوشیده بود، به وقت رفتن سفر قبله، علیه‌الرحمة والمغفره.

الناصر لدین‌الله

امیرالمؤمنین ابوالعباس احمد بن المستضی، ولادت او روز دوشنبه دهم ماه رجب سنه ثلث و خمسین و خمس مائه بود، پدر او روز جمعه دوازدهم شوال سنه خمس و سبعین و خمس مائه خطبه کرد، و او را در اثنای خطبه به ولایت‌عهد ذکر فرمود، و چون مستضی در سلخ همین شوال به حمت حق پیوست در غرهٔ ذی‌الحجه سنة‌المذکوره او را بیعت کردند، و او خلیفهٔ بود که چهارده پدر او خلیفه بودند، و میان او و عباس بیست پدر بود رضی‌الله عنهم. در عهد او کار خلافت قوت گرفت، و در این عهد سلطنت غور و خراسان و غزنین و هندوستان به سلطان غیاث‌الدین محمد سام، و معزالدّین محمد سام تعلق داشت، و تخت خوارزم و بعضی از خراسان، سلطان تکش بن خوارزمشاه بن الپ ارسلان بن اتسز داشت، و وزارت دارالخلافه ابن‌الفضل داشت، تکش بن خوارزمشاه سر از طاعت دارالخلافه بکشید، و از خوارزم به عراق آمد، و ابن‌الفضل الوزیر به دفع او از بغداد بیامد، و میان ایشان مصاف شد و لشکر خلیفه شکسته شد، و به حضرت غور غزنین رسل دارالخلافه

بیامدند و استمداد نمودند، چنانچه امام شمس‌الدین ترک و ابن‌الربیع و ابن‌الخطیب و پدر کاتب مولانا سراج منهاج علیهم‌الرحمه بهم از حضرت سلطان غیاث‌الدّین محمد، به رسالت دارالخلافه نامزد شدند، و تکش خوارزمشاه به شومی عصیان از دنیا نقل کرد، به زودی پسرش سلطان علاءالدین محمد، به تخت خوارزمشاه نشست، و سلاطین غور به رحمت حق پیوستند، و محمد خوارزمشاه قوت گرفت، با امام ناصر آغاز عصیان نهاد، و آن شومی در وی رسید، حق تعالی چنگیز خان ملعون را فرستاد، تا تمامت ملک او را بر انداخت و حضرت ناصر لدین‌الله از ننگ عصیان او بازرست. و مدت خلافت او تا شهور سنه اثنی و عشرین و ستمائه امتداد یافت، و چهل و هشت سال در مسند خلافت بماند و هیچ خلیفه زیادت از او ملک نراند.

الظاهر بالله

ابونصر، محمد ابن الناصر، عادل‌ترین خلفاء بود، و در جود و عطا بر حاتم واثق. روات ثقات چنین روایت کرده‌اند که: حوضی بود چهل گز به عمق، به از طلی گداخته و برهم ریخته بود، و در لفظ مبارک امام ناصر لدین‌الله به کرات رفته بود، که خدای تعالی مرا چندان حیات بخشد، که این حوض را پر از زر گردانم. چون دولت بخت خلافت به امام ظاهر رسید، به کرات بر لفظ مبارک رفت که: خدای مرا چندان حیات بخشد، که آن حوض را به عطا و بذل خالی گردانم، چون به تخت نشست، رد مظالم کرد، هرچه از املاک اعیان و اموال بلاوجه در تصرف دیوان خلافت آمده بود، امام ظاهر به کل بازفرمود دادن، و آن چاه پر از زر را بذل و عطا و صدقات کرد، و بر صحایف ایام، نقش آن باقی ماند. چون از مدت خلافت او نه ماه و نه روز بگذشت جماعت خصمان و مخالفان، زهر در پیراهن او تعبیه کردند، چون از حمام بیرون آمد، آن جامه درپوشید، به رحمت حق پیوست علیه‌الرحمة و الرضوان.

المستنصر بالله

امیرالمؤمنین ابوجعفر منصور بن الظاهر بن الناصر رضی‌الله عنهم. در عهد خود امامت الناصر لدین‌الله کردی، و چون به تخت بنشست، روی به جهاد و غزو کفار

آورد، و خزاین اموال بی‌اندازه در راه جهاد صرف کرد، و لشکرهای جرار به دفع مغل و کفار به طرف عراق فرستاد، و چند کرت لشکر اسلام مظفر و منصور گشتند، و مدام لشکر مغل از پیش لشکر اسلام، و غزات بغداد منهزم بودند و برایشان دست نیافتند، و او به نزدیک سلطان شمس‌الدّین عهد و لواء فرستاد به حضرت دهلی، در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه. و کاتب این طبقات منهاج سراج به حضرت دهلی رسید، و در وقت جشن این تشریف حاضر بود. و در عهد خود عادل بود، و عدل بسیار کرد، و بعد از چند سال که راه بادیه و حجاز به سبب حوادث کفار، و استیلای مغل منقطع گشته بود، قافله به جانب بیت‌الحرام فرستاد، و از دولت او آثار خیر در دارالخلافه باقی ماند، و مدت خلافت او هفده سال و هفت ماه بود.

المستعصم بالله

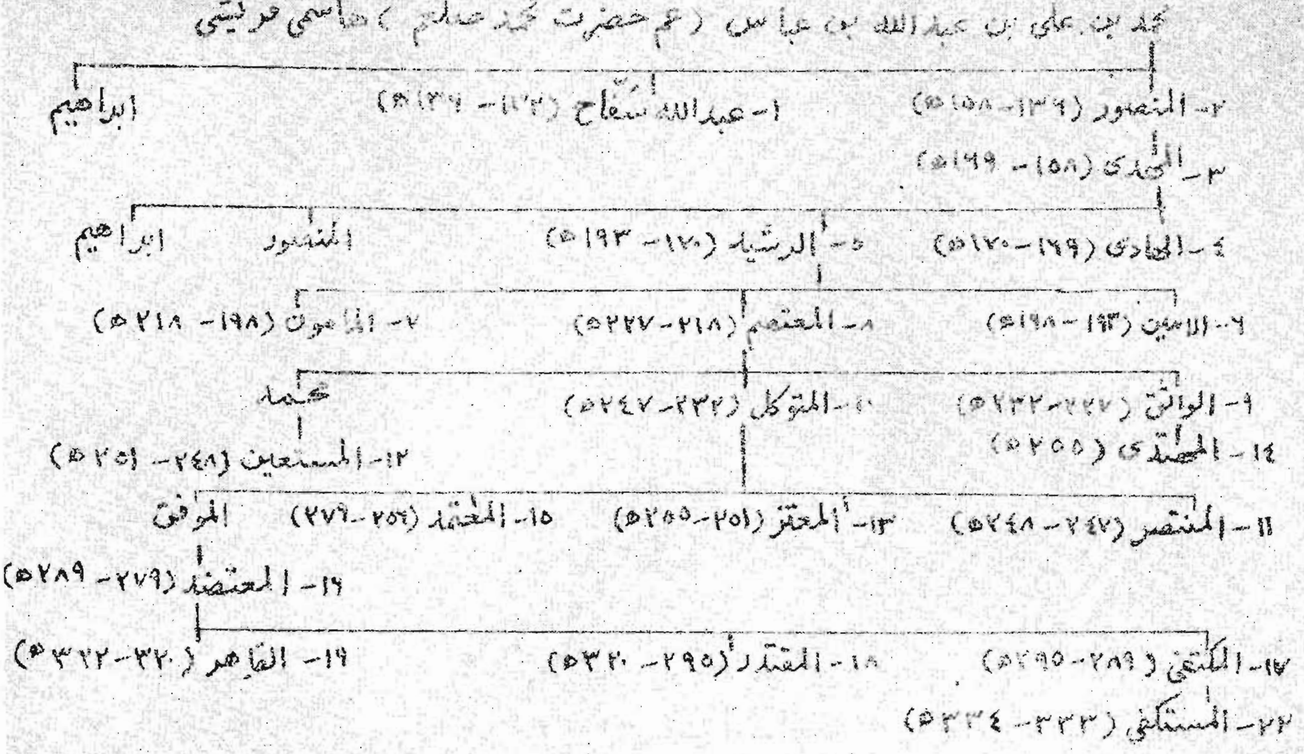
ابوعبدالله محمد بن المستنصر، بعد از پدر خود در شهور سنه احدی و اربعین و ست مائه به بغداد او را به خلافت بیعت کردند، و امور دارالخلافت به فرّ دولت او رونق تمام گرفت، و اطراف ممالک تمام اسلام در ضبط او آمد، و خطب دیار اسلام به لقب مبارک و اسم همایون او زینت یافت، و در عهد دولت او تخت و تاج هندوستان به فرق و پای مبارک سلطان معظم شهریار اعظم ناصرالدنیا والدّین محمود بن سلطان الشهید شمس‌الدّین که این طبقات بنام او تصنیف شد آراسته بود، و در این عهد اغلب آن بوده، که خراسان و عراق، و ماوراءالنهر و طبرستان و فارس و کرمان و مکران در ضبط مغل بود، تا در شهور سنه اربع و خمسین و ست مائه هلاو مغل که برادر منکوخان مغل بود، تا در شهور سنه اربع خراسان آمد، و لشکرهای خراسان و عراق و آذربایجان جمع کرد، و قصد بغداد کرد، و در آخر این سال، لشکر شیراز و موصل، جمله را به بغداد برد، و در ماه ذی‌الحجه سنه خمس و خمسین و ستمائه امیرالمؤمنین المستعصم با جمله اهالی اسلام و ملوک دیندار، که از بندگان دولت او بودند و سلیمان شاه که لشکرکش دارالخلافه بود با مغل چند مصاف (فیروز داد، و روز نهم ماه محرم سنه ست و خسمین و ست مائه بر در بغداد مصاف شد) حق تعالی امیرالمؤمنین را نصرت بخشید، و لشکرهای کفار منهزم گشتند، و سلیمان شاه از گرد وی دارالخلافه کفار را تا به اصفهان تعاقب کرد، و به

قدر صد واند هزار مغل را به دوزخ فرستاد و اسرای مسلمانان از دست ایشان خلاص یافتند، و پسر ملک موصل را که راهبری کفار می‌کرد اسیر کردند، و به دوزخ فرستادند.

امیرالمؤمنین را خدای عزوجل نصرت بخشید و بر زیادت باد، آمین رب‌العالمین. ملک تعالی تخت خلافت عباسی را به طرهٔ عمامهٔ امام امیرالمؤمنین المستعصم بالله آراسته دارد، و کور دستار خلافت او را از زیر پریشانی زوال، در عصمت محفوظ گرداناد، و مسند مملکت جهانداری و میدان شاهی و بختیاری را به چتر همایون و فرّ میمون پادشاه زمان، پناه اهل ایمان ناصرالدنیا والدین تا نهایت حد امکان مزین داراد. به حق محمد و آله اجمعین.

بعد از این فتح، وزیر دارالخلافه به امیرالمؤمنین خلاف کرد، و به طریق خیانت و مکر با هلاو مغل ساخت و نظم دولت عباسی را پریشان گردانید، و بغداد به دست کفار افتاد و امیرالمؤمنین با اتباع و فرزندان تمام شهادت یافت، الاّ یک پسر او که باقی‌مانده بود، رضی‌الله عنهم.

خلفای عباسیہ (۱۳۲ — ۶۵۶)



عباسیان (۱)

۱۸- المقتدر

۲۰- الراضی (۳۲۲-۳۲۹ه)

۲۱- المتقی (۳۲۹-۳۳۳ه)

۲۵- القادر (۳۸۱-۴۲۲ه)

۲۶- القائم (۴۲۲-۴۶۷ه)

محمد ذخیرة الدین

۲۷- المقتدی (۴۶۷-۴۸۷ه)

۲۸- المستظهر (۴۸۷-۵۱۲ه)

۲۹- المسترشد (۵۱۲-۵۲۹ه)

۳۰- الراشد (۵۲۹-۵۳۰ه)

۳۱- المقتفی (۵۳۰-۵۵۵ه)

۳۲- المستنجد (۵۵۵-۵۶۶ه)

۳۳- المستضئ (۵۶۶-۵۷۵ه)

۳۴- الناصر (۵۷۵-۶۲۲ه)

۳۵- الظاهر (۶۲۲-۶۲۳ه)

۳۶- المستنصر (۶۲۳-۶۴۰ه)

۳۷- المستعصم (۶۴۰-۶۵۶ه)

(استیلای هلاکو)

(خلفای عباسی مصر)

۲۳- المطیع (۳۳۴-۳۶۳ه)

۲۴- الطائع (۳۶۳-۳۸۱ه)

(دول اسلامیه، ص ۱۵)

الطبقه الخامسه
من الکتاب منه ذکر
طبقات ملوک العجم الی ظهورالاسلام
و هم خمس طبقات
الطبقةالاولی الباستانیه الطبقةالثانیه الکیانیه الطبقةالثالثه الاشکانیه الطبقةالرابعه الساسانیه الطبقةالخامسة الاکاسره

الحمدی الذی بدء خلق‌الانسان من طین، ثم جعل نسله من سلالة من ماء مـهین. والشکر لمن انشاء من نفس واحدة و خلق منها زوجها و بث مهنما رجالا کثیرا و نساً والصلوة علی من انباء آخرالرسل انبا. والسلام علی آله و اصحابه اکراما و اعلاما.

اما بعد: چنین گوید بندهٔ ضعیف ربانی، منهاج سراج جوزجانی که طبقات ملوک عجم (نزد) ارباب تواریخ و اصحاب‌الکتاب پنج طبقه است: اول را طبقهٔ باستانیه و دوم را کیانه، و سیم را اشکانیه، و چهارم را ساسانیه، و پنجم را اکاسره (گـویند) چنانچه به شرح و تفصیل خواهد افتاد، و در تواریخ عجم که شاهنامهٔ فردوسی از آنجا نقل کرده است بسیار است، و قول آتش‌پرستان از ره صدق و صـواب بـعید است و آنچه حق است و غبار شبهه است، بر نهج مقرر موعود آورده خواهد شد. ان‌شاءالله تعالی.

بدانکه حضرت عزت، آدم صفی را از حواء علیهاالسلام، بیست بطن فرزند داد، در هر بطنی یک پسر و یک دختر چنانچه گفته شده است. چون قـابیل هـابیل را بکشت، شیث را عوض هابیل به یک بطن به آدم بخشید، چـنانچه مـعنی شـیث

هبةالله باشد، و آدم او را وصی کرد، و بعد آدم بدو وحی آمد، فرماندهی فرزندان آدم او را بود، و به قول فارسیان کیومرث بن آدم را بود، و به قول اسلامیان بعد از شیث انوش بن شیث را بود، و در عهد انوش یکی از فرزندان آدم، که او نبطی خوانند، و او و فرزندان او به کوه حرمون رفتند و به عبادت مشغول شدند، بر امید بهشت که صفت آن از آدم علیه‌السلام بسیار می‌شنید و این نبطی و فرزندان او دیگر فرزندان آدم را به عبادت و عزلت از خلق دعوت کردند، و جمعی با ایشان موافقت نمودند. و به روایت قانون مسعودی، که ابومعشر منجم کرده است، از عهد وفات آدم تا بدان وقت چهارصد و سی و دو سال بود. و چون نوبت فرماندهی از انوش به پسر او رسید، که قینان نام او بود، علم حساب و کتب نجوم به تعلیم آدم و شیث علیهماالسّلام شایع شده بود، و خلق را بدان رغبت خاست. (چون) نوبت فرماندهی به مهلائیل که پدر ادریس بود علیه‌السلام (رسید) آن نبطی و فرزندان او که از خلق عزت جسته بودند و به عبادت مشغول شده، از طول مدت به تنگ آمدند، و از کوه حرمون فرود آمدند، و با فرزندان قابیل یار شدند، که در کوههای شام و جنوب کثرت گرفته بودند، و از دایره حساب عدد ایشان بیرون شده، و ابلیس علیه‌اللعنه ایشان را تعلیم آتش‌پرستی داده، و آتشکده‌ها ساخته، و خمر و زنان در میان ایشان شایع گشت، میان اولاد قینان آمدند، و ایشان را به لهو و طرب و خمر خواندند، و با زنان و دختران ایشان زنا کردند و از وفات آدم هزار سال تمام شد، مفسدان فرزندان قابیل و نبطی جبروت و تعدی آغاز نهادند، و دست ظلم و فساد برکشادند و یکی از میان ایشان بر قوم خود پادشاه کردند، نام او سامیارس، و میان ایشان و دیگر فرزندان آدم که صلحاء بودند قتال و مخالفت پیدا شد و فرزندان و متابعان شیث علیه‌السلام جمع شدند، و ملوک گل را که ایشان را ملوک باستانیه گویند اختیار کردند، تا شر مفسدان فرزندان قابیل و نبطی از ایشان دفع کند، و اولاد صلحاء آدم را علیه‌السلام، از ظلم ایشان خلاص دهند. و اول کس از پادشاهان عادل مصلح، که برای دفع ظالمان نصب کردند، به زبان یونانیان او را ایلوروس نام بود و دلالت آن می‌کند که: اهل عجم و فارس او را کیومرث می‌گویند، و لقب او گلشاه بود، و اول پادشاه از کلدانیان او بود، و این جماعت پادشاهان را پیشدادیان هم گویند. و این ایلوروس که پادشاه شد، از سال هبوط آدم علیه‌السلام یک هزار و

بیست و چهار سال گذشته بود، و دارالملک آن پادشاه زمین بابل گشت به اتفاق همه فرزندان شیث علیه‌السلام و صلحاء و فرزندان آدم علیه‌السلام. چون یک هزار و صد و شصت و دو سال بگذشت، ملک عجم و عرب و شام و مغرب منتظم گشت، و پیش از طوفان نوح از کلدانیان به روایت قانون مسعودی یازده پادشاه بنشست به تخت. و این مختصر نموداریست بیش از این تحمل نکند. والله اعلم.

الطبقة الاولی

الاول کیومرث

در نسب او اختلاف بسیار است، بعضی گفته‌اند از نساب عرب که از فرزندان سام بن نوح بود، و نام او امیم بن لاورد بن سام بن نوح بود. و نساب عجم و فارسیان می‌گویند که: او پسر آدم بود، و او برهنه بود و سیاحت کردی، و گرد جهان گشتی در کوه و بیابان. و هرچه بدید و تجربه کرد که آنرا نام نبود نام نهاد، و ظالمان را که فرزندان قابیل بودند دفع کرد و پوست ددگان: شیر و پلنگ بپیراستی و بپوشیدی، و لقب او گلشاه بود، خدای تعالی را بپرستیدی و عادل بود، و در زراعت و عمارت جهان کوشید، و مدت ملک او سی سال بود، و او را پسری بود میشی نام. چون بزرگ شد و دررسید، این میشی را پسری آمد سیامک نام، و این سیامک را پسری آمد فراوک نام، و این فراوک را پسری امد هوشنگ نام. ایشان همه در عهد کیومرث بودند. والله اعلم بالخیر.

الثانی هوشنگ

به روایت تاریخ طبری او از فرزندان مهلائیل بن قینان ابن انوش بن شیث بود و به روایت تاریخ عجم و تاریخ مقدسی از فرزندان کیومرث و از وقت کیومرث تا ولادت او دویست و بیست و سه سال بود، هوشنگ بن فراوک بن سیامک بن میشی بن کیومرث. و لقب او به عجم پیشداد گویند، یعنی نخست دادگر او را گویند. و او پادشاه بزرگ و عادل و رعیت‌پرور بود، و جهان را آبادان کرد و از درختان تخته و

درها ساخت و آبها در جویها روان کرد، و کاریزها کنید و زر و سیم از کانها بیرون آورد، و فرشهای گستردنی فرمود تا ببافند، و از پوست وحوش و ددّگان پوشیدنی و جامه ساخت، و موی‌های سمور و سنجاب و قندر و غیر آن بفرمود تا بپیر استند، و سگان را شکار آموخت، و گوشت جانوران را بفرمود تا آنچه پاک بود بخورند، و پیش‌ها چون درودگری و رازی و آهنگری خلق را تعلیم کرد، و مساجدها بنا کرد، و خلق را از آتش‌پرستی منع و زجر کرد و عبادت حق تعالی بفرمود. و به روایت تاریخ طبری، او بر دین مهتر آدم و شیث بود و مدت ملک او به روایتی چهارصد، و به روایتی هزار و چهارصد، و به روایتی چهل سال بود. چون از دنیا برفت، صاحب تاریخ مقدسی چنین می‌آرد که: بعد از او در جهان سیصد سال، هیچ پادشاه نبود، تا طهمورث پیدا شد.

الثالث طهمورث

طهمورث بن ویونکهان بن ایتکمد بن هوشنگ. و او پادشاه خداپرست بود، و عادل و رعیت‌پرور، و بر دین ادریس بود علیه‌السلام، و به روایت مقدسی در عهد پادشاهی او، مردی در زمین هندوستان ظاهر شد، و خلق را به دین صابیان دعوت کرد، نام او بوداسفر، و طهمورث دین او قبول کرد، و در میان خلق انصاف نگاهداشت، و حق تعالی او را قوتی داد که شیاطین را از آبادانی‌ها و میان خلق بیرون کرد، و تا به کوهها و جزیره‌ها، و دریاها و بیابان‌ها آرام گرفتند، و طهمورث جانوران را از دشت بیاورد و مسخر کرد و پالان برنهاد، و اسپ را بگرفت، و در قید درآورد. و سگان را به رمه‌های گوسفندان فرستاد، و باز و چرغ را بگرفت و شکار آموخت، و به روایتی ابلیس را بگرفت و لگام بر سرش کرد و برنشست، و هرکه او را مخالفت نمود همه را قهر کرد و تمامت ملک دنیا در تصرف او آمد، و شهرها بنا کرد: چون قهندز و مرو در خراسان، و آمل در طبرستان. و اول کسی که پارسی نوشت او بود، و نخست کس که تاج بر سر نهاد او بود. و مدت ملک او به روایتی سی سال بود، و به روایتی یک هزار و سی. والله اعلم بحقایق الاحوال والحمد علی کل حال.

الرابع جمشید

از فرزندان ایتکمد بن هوشنگ بود، جمشید بن حرمه بن نکهان، بس خوب روی بود. به روایت مقدسی از تاریخ طبری برادر طهمورث بود، مملکت هفت اقلیم بگرفت. و او ولیعهد مهتر ادریس بود علیه‌السلام. جهان را آبادان کرد و اسباب پادشاهی و جنگ بیرون آورد، جنانک سراپرده و نوبت و طبل و علم و دمامه، و از آهن سلاح کرد، چنانچه شمشیر و زره و جوشن و زین و لگام و ترتیب لشکرها وضع کرد، و افریشم و قزینه و کتان بکشیدند و برشتند و جامها بافتند. به فرمان او دربندها و قفل و کلید نهاد، و کاسه و خوان تخریج کرد و خلق را چهارگروه کرد: یک فوج از جهت لشکر و جنگ. دوم از برای زراعت و سیم را از جهت خرید و فروخت و تجارت. و چهارم گروه را از برای علم و شریعت و محافظت دین را. و پیلان را مسخر کرد، و گردون از برای بارکشیدن بیرون آورد، و در عهد او علم نجوم قوت گرفت و افسونها ظاهر شد و جن او را مسخر شدند و دیوان به فرمان او سیماب از کوهها بیرون آوردند و شیشه و گوهرها و خشت پخته و گچ و آهک و گرمابه در عهد او تخریج کردند و چون از ملک او چهارصد سال بگذشت، شیطان او را از راه ببرد، و کافر شد، و دعوی خدایی کرد، خاک در دهنش باد. چهارصد سال دیگر درکفر بود، حق تعالی ملک او را زوال آورد. بیوراسپ کافر ساحر ظاهر شد از زمین مشرق، او را قهر کرد، از پیش او بگریخت.

صد سال دیگر گریخته می‌گشت تا او را بگرفت و پاره پاره کرد. توتی‌الملک من تشا و تنزع‌الملک ممن تشا.

الخامس بیوراسپ کافر

اصحاب تواریخ چنین روایت کنند: آورده‌اند که بیوراسپ کافر، از جانب مشرق بیرون آمد و مملکت جمشید بگرفت و خزاین او برداشت، و جمشید را بفرمود، تا دو نیمه کردند، وتمام دنیا در ضبط آورد، و بت‌پرستی آشکارا کرد همه دنیا بت‌پرست شدند، حق تعالی نوح را به نزدیک بیوراسپ و قوم او فرستاد، نهصد و پنجاه سال ایشان را دعوت به عبادت خدای تعالی کرد، هشتاد کس بیش ایمان نیاوردند، پس طوفان فرستاد، به فرمان خدای تعالی بیوراسپ و تمام خلق و

مملکت او غرق شدند. و مدت ملک او یک هزار سال بود وا ین روایت از تاریخ طبری نقل افتاد. و محمد جریر طبری می‌گوید که: این بیوراسپ پیش از طوفان بود، و ضحاک تازی بعده.

السادس ضحاک تازی

ظالم و متمرد و ساحر بود، اصحاب تواریخ چنین آورده‌اند که پدر هوشنگ پیشداد را پسری بود مارلو نام او، و او پدر همه عرب بود، و ایشان را تازی از برای آن گویند، و او را پسر آمد رنکنا نام، و او را پسری آمد اروندااسپ نام کرد، این اروندااسپ پدر ضحاک بود، ملک عرب بود، عادل و گزیده اخلاق و نیکوسیرت. ابلیس پسر او ضحاک را وسوسه کرد، تا بر گذر پدر چاهی حفر کرد، اروندااسپ در آن چاه افتاد هلاک شد، ضحاک پادشاه شد. و به روایت تاریخ مقدسی، نام او بیوراسپ بن طرح بن کابه بن نوح بود.

به روایت تاریخ طبری از فرزندان سام بن نوح بود، و بعد از طوفان هزار سال بود تا ضحاک ساحر بیرون آمد، و همه جهان بگرفت، و او را ازدهاک گویند. یعنی بلا از او ظاهر شد، و جمله طلسمات در جهان پیدا کردهٔ او بود و بر سرهای کتف او دوپاره گوشت ظاهر شده بود، چنانچه دو مار به خلق نمودی که اژدهاست، و داروی آن علت مغز سر آدمی می‌ساختند، و هرروز دو آدمی بکشتی، تا نوبت به کاوه آهنگر رسید، دو پسر او را بکشت و او خروج کرد و افریدون را بیرون آورد، و ملک ضحاک بگرفت، و جد افریدون پسر جم بود و به نوح ایمان آورده بود و در کشتی بود و افریدون تاج بر سر نهاد و ضحاک تازی را بکشت، و مدت ملک او یک هزار سال بود، والله اعلم.

السابع افریدون

آن روز که افریدون به تخت نشست، اول روز از مهر ماه بود، آنرا مهرگان نام کردند، و او از فرزندان جم بود، و درروزگار ضحاک هیچ کس اسم پدر بر خود معین نتوانستی کرد، و همه به‌گاو باز خواندندی، و نسبت او به افریدون بن القیان گاو، بن شهریار گاو، بن بور گاو، بن حنه گاو، بن مید گاو، بن ویزه گاو، بن راه گاو، بین بیر گاو بن

جمشید الملک.

چون به تخت بنشست، و مدت بیست سال کاوه آهنگ لشکرکشی کرد و جمله جهان را از برای افریدون بگرفت، او داد و عدل کرد، و هرچه ضحاک به ظلم ستده بود او بازداد و خلق را به عبادت خدای تعالی بازخواند، و از کفر منع کرد و آتشکده‌ها و بتخانه بر انداخت، و فلاسفه در عهد او کتب ساختند و مدت ملک او پانصد سال بود. جهان را میان سه پسر خود قسمت کرد: توران و خزر و سقلاب به تور داد، و روم و مغرب و خاور به سلم تسلیم کرد. و زمین بابل و عجم و عرب و هند و سند به ایرج داد که کهتر بود. وبه روایت طبری ولادت مهتر ابراهیم علیه‌السلام در عهد مملکت او بود. و به روایت واضح آنست که: در عهد نمرود بود، والله اعلم بالصواب.

الثامن ایرج

این پسر کهتر افریدون بود، او را از دیگران دوست‌تر داشتی، و گویند نام او ایران بود. چون پدر او را خلیفه کرد، برادران او حسد کردند، اتفاق نمودند و عهد پدر بشکستند. تور از چین و ترکستان و خزر و سقلاب لشکر آورد و سلم از روم و مغرب و خاور حشم جمع کرد، و با هم شدند. ایرج به مصاف ایشان رفت، شکسته شد و گرفتار آمد و شهید شد. ایشان ملک جهان را نتوانستندی داشت به هر طرف و به هر ولایت ملکی بر خاست، و پادشاهی بگرفت، و به دست ایشان اقلیم بابل بیش نماند، و به مدت نزدیک هردو به دوزخ رفتند، و به روایت صحیح تاریخ مقدسی افریدون دعاء کرد تا حق تعالی او را چندان حیات بخشید که فرزندی از فرزندان او، کینه ایرج باز خواهد، تا منوچهر دهم فرزند ایرج در خراسان ظاهر شد، و تور و سلم را بکشت. افریدون تاج بر سر او نهاد در حال بمرد، ملک از دست فرزندان ایشان برفت. به روایت طبری ملکی پیدا شد از فرزندان حام بن نوح، نام او کوش، اقلیم بابل بگرفت، و او بت‌پرست بود و مدت ملک او چهل سال بود. پس بمرد و ملک به پسر او رسید کنعان نام، بر ضلالت پدر خود، و او نیز به دوزخ رفت، او را پسری ماند نمرود علیه‌اللعنه.

التاسع نمرود الجبار

نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح. اول کس که بعد از طوفان جباری کرد و تاج بر سر نهاد او بود، زمین بابل در تصرف آورد، عرب و عجم بگرفت و بتخانه بنا کرد، و بت‌پرستی می‌کرد، و بت زرین و سیمین بساخت، و همه را به جواهر مرصع کرد، و آذر بتگر را بر خزانه‌ها و بتان و جهاز ایشان امین گردانید و علوم نجوم را متابعت نمود، و غالب ظن آنست، که بتان بر صورت و رسم کواکب ساخته بودند، و ایشان را می‌پرستیدند.

منجمان به حکم حساب او را آگاه کردند، از ولادت مولودی که ملک از دست او بیرون کند، و دین حق پیدا آرد، موکلان برگماشت، تا چهار هزار فرزند را در آن سال هلاک کردند، و هم قضاء را دفع نتوانست کرد، تا ابراهیم به زمین آمد، و آن متمرد بر پشت کرگسان عزیمت آسمان کرد، و در بابل صرح ساخت، مدت صد سال ببایست تا تمام شد. حق تعالی پشه را برگماشت تا در دماغ او رفت، و او روی در آن صرح بلند که بالای او چهار هزار پایه داشت نشسته بود. جبرئیل را فرمان شد: تا یک بانگ بر آن صرح زد، آن صرح را فرود آورد، و آن ملعون در آن زیر هلاک شد. و مدت ملک او چهارصد سال بود علیه‌اللعنه. و چون او بمرد ملک به قرابت او رسید، بر کیش او بت‌پرستی کردی نام او قبط. مدت ملک او صد سال بود، چون او بمرد پسر او بجای او نشست هشتاد سال میان خلق عدل کرد، و جهان آبادان کرد، و سیصد سال بود اندر اهل بیت او، آن‌گاه به ملکوک عجم بازگشت. والله اعلم.

العاشر منوچهر

دهم فرزند ایرج بن افریدون بود به روایت مقدسی. اما تاریخ طبری چنین روایت کند که: منوچهر بن منشخورنر بن منشخوار بغ بن ویرک بن سروشنک بن ایرک بن بتک بن فرزشک بن فرکوزک بن ایرج.

چون منوچهر بزرگ شد پادشاهی بگرفت، و هردو عم خود را که تور و سلم بودند بشکست در مصاف و بکشت، و دست عمالقه و فرزندان نمرود از بابل و عرب و شام و مغرب کوتاه گردانید، و جهان بر وی راست شد، عدل کرد، جهان آبادان گردانید، و جمله شهرها که در آن ممالک او بود خندقها فرمود، و رسم خندق

او بیرون آورد، و به هر شهری سلاح بسیار مهیا کرد، و چون از ملک او شصت سال بگذشت، مهتر موسی علیه‌السلام بیرون آمد و حق آشکاران کرد، به مصر و شام و مغرب، و فرعون غرق شد. و به روایتی منوچهر به مهتر موسی ایمان آورده بود، اما به خصومت فرزندان ملقا بود به خدمت او نرسید. چون از ملک او هشتاد سال بگذشت، افراسیاب بیرون آمد از فرزندان تور بن افریدون و به کینهٔ پدر طلبیدن از جیحون بگذشت، و مملکت بر منوچهر مشوش کرد، و تختگاه بلخ را ساخت و خراسان و عراق بگرفت، و منوچهر چند بار با او مصاف کرد شکسته شد، و در شهر آمل و مازندران که طبرستان گویند حصاری شد، و در آن مدت از کثرت نعمت آن شهر به هیچ چیز محتاج نگشت، و سام نریمان جد رستم از زاولستان و هندوستان بیامد و لشکر آورد به منوچهر پیوست، و با افراسیاب ترک مصاف‌ها کردند، تا کار به صلح مقرر شد، بر آن قرار که از طبرستان یک تیر پرتاب افراسیاب به منوچهر بگذارد. آرش که در عجم بلند کمان‌تر از او نبود، بر سر کوه آمل بر آمد، و در پیکان طلسمی تعبیه کرد، و تیر به جانب خراسان بینداخت تا آب جیحون برفت.

یک روایت آنست که: آرش همانجا بمرد، و اصح آنست که او را امیر جمله تیراندازان گردانید، و میان ایران و توران آب جیحون شد، و افراسیاب بازگشت و ملک منوچهر صد و بیست سال بود. والسلام (علی) اهل‌الاسلام.

الحادی عشر افراسیاب الترک

در نسب او دو روایت است: یک روایت آنست که افراسیاب بن بشنک بن داوشم بن تور بن افریدون. و به روایت دیگر: افراسیاب بن بشخ بن رستم بن ترک. و این شخص آن بود که جمله نسبت ترکان بدو کنند، و او از فرزندان یافث بن نوح بود، با منوچهر عهد کرد و بازگشت، و باردیگر عهد بشکست و از جیحون بگذشت و عراق و خراسان بگرفت و جمله خراب کرد، و آنروز که مملکت ایران بگرفت، با لشکر خود گفت که: تمام خلق ایران را می‌باید کشت، تا خلق دیگر بر عادت ما، در این زمین دررسند، جمله چشمه‌سارهای جبال غور که آن به خراسان و سجستان رفتی انباشته گردانید. و به روایت تاریخ مقدسی دوازده سال بود که در مملکت او باران نبارید و جهان خراب شد و خلق و جانوران بیابان هلاک گشتند تا زو بن

طهماسپ، از فرزندان منوچهر بیرون آمد و زال زر از سیستان بیامد، و به در شهر ری مدت هشت ماه قتل کردند، و افراسیاب را بشکستند و به ترکستان بازگشت. اما پیوسته تا دور کیخسرو به ایران می‌تاخت و می‌زد، والسلام.

الثانی عشر زو بن طهماسپ

در تاریخ طبری زو بن طهماسپ بن منوچهر می‌گوید. اما در تاریخ مجدول می‌آرد که: زو بن کیخم بن زو بن هوشب، بن تامل نوک، بن درسر بن منوچهر بود. و این زو در اصل زابست و چون او پادشاه شد، گرشاسپ را که از بنو اعمام او بود، لشکرکش خود کرد، و اسم او به یک روایت همین سام بن نریمان بود و طهماسپ بن اشک بن زو بن مارح بن منوچهر بود، چون او به تخت نشست، هر چند که افراسیاب خراب کرده بود، جمله عمارت کرد، و در عهد او از آسمان باران‌ها بسیار بارید، و از دجله و فرات جویها کشید، و دیه‌ها بنا کرد، و قصبات بفرمود تا آبادان کردند، و هفت سال خراج از رعیت به کلی برگرفت و ببخشید تا جمله جهان معمور گشت و درختان بسیار و میوه‌ها هرجنس ازکوهها بیاورد، و سپرغم کشت، و حلواهایی که پیش از او نبود بفرمود تا بساختند. و مدت سی سال پادشاه بود و درگذشت.

الطبقة الثانية الكیانیه

الاول کیقباد

اول کس که از کیان به تخت نشست او بود، بعد از آن سالها به افراسیاب حربها کرد، نسبت او کیقباد بن رانکوه بن کوران شاه ابن سروس بن کشتسب بن قرح بن برویز بن شاد بن کشتسب بن نارداد بن بشتکر بن فروشنک بن متبع بن کستهم بن نودر بن منوچهر الملک.

دارالملک او به مداین بود، عدل کرد و با رعایا، و از هیچ کس خراج نستد مگر دو یک، شهرها و نواحی و مضافات هر یک را جدا کرد، و فرسنگها او نهاد و بلخ بساخت و دارالملک آنجا برد، و رستم را جهان پهلوان کرد، و مدت صد سال به یک روایت صد و بیست سال پادشاه بود، و به روایت تاریخ مقدسی از فرزندان افریدون بود، و او را پسران بسیار بودند، هر یک به اقالیمی ملکی بودند والله اعلم.

الثانی کیکاوس

بن کیقباد، در اول پادشاه مظفر بود و پیروز جنگ. و جمله ملوک او را منقاد شدند، و مهتر سلیمان علیه‌السلام در عهد او بود. کیکاوس به سلیمان علیه‌السلام ایمان آورده بود، و از او درخواست کرد تا دیوان را فرمانبردار او کرده بود، و به جهت کیکاوس کوشکها و شهرها ساخته بودند، چون مدتی از ملک او بگذشت، ابلیس راه او بزد، و او را در ضلالت انداخت.

به یک روایت صرح بابل ساخت، تا از حال آسمان اطلاع یابد. حق تعالی فرشته

را فرمان داد، تا تازیانه آتشین بر آن کوشک زد و خراب کرد، و ملکوک بر کیکاوس عاصی شدند، و شمر ملک حمیر که در یمن پادشاه بود بر وی عاصی شد، کیکاوس به جنگ او رفت شکسته شد و اسیر گشت و او را در چاهی کردند، و دختر ملک یمن بر روی عاشق شد، تا رستم از سجستان لشکر برد، و او را خلاص داد سعدی دختر ملک یمن را به او بیاورد، کیکاوس را پسری بود سیاوخش نام، سعدی بر وی عاشق شد، سیاوخش تن در فساد او نداد، آن زن پدر او را به خیانت بر وی بد کرد، تا او را بر سر لشکر به جنگ افراسیاب فرستاد، با افراسیاب صلح کرد، پدرش را بر آن صلح رضا نبود، بر وی سرزنش نوشت، او به ضرورت بر افراسیاب رفت و دختر افراسیاب را بخواست، به عاقبت افراسیاب او را بکشت، و دختر افراسیاب را از سیاوخش پسری آمد، که کیخسرو نام کرد، و کیکاوس رستم را بفرستاد، تا به افراسیاب جنگ کرد و کیخسرو (و) مادرش را نزدیک کیکاوس آورد، کیکاوس مملکت به کیخسرو سپرد و پادشاهی سیستان به رستم داد، بعد از آن پنجاه سال بزیست پس بمرد، و مدت پادشاهی او صد و پنجاه سال بود، والله اعلم بالصواب.

الثالث کیخسرو

کیخسرو ابن سیاوخش بن کیکاوس بن کیقباد. چون کیخسرو را به نزدیک کیکاوس آوردند، با مادرش یک‌جا، او را ولیعهد کرد و تاج برسر او نهاد. چون کیکاوس بمرد، کیخسرو برتخت نشست. گودرز را هشتاد پسر بود همه امراء و سپاه‌سالاران کیخسرو بودند، و او را از صفاهان فرمان داد، تا لشکرهای عراق جمع کرد، و با گیو و فرزندان و لشکرهای خراسان به ترکستان رفتند، و با افراسیاب جنگها کردند، آخر افراسیاب را هزیمت شد و پسرانش کشته شدند. و افراسیاب خود را در آبی انداخت او را بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند، فرمان داد تا او را بکشتند، و دست در خون او کرد و گفت: من کین پدر خواستم، بیش مرا به جهان کاری نیست، از خلق عزلت گرفت، و به عبادت مشغول گشت. والسلام.

الرابع کی لهراسپ

کی لهراسپ الجبار از بنواعمامِ کیحسرو بود. کی لهراسپ بن کیمش بن شاهزاد بن

فرخان بن خدیو بن ارش شاه، بن گودرز، بن طهماسپ بن کشن ابن کیکاوس.

چون کیخسرو خواست که از خلق عزلت گیرد، و ترک پادشاهی کند، اصناف خلق که در ممالک عجم بودند جمع شدند، همه نوحه کردند و تضرع نمودند، تا در میان خلق باشد، کیخسرو اجابت نکرد خلق گفتند: ما را از پادشاهی چاره نباشد بر سر ما یکی را خلیفه و پادشاه کن، آن‌گاه عزلت گزین! کی لهراسپ را بر سر ایشان پادشاه کرد، و او را برتخت نشاند و نگین بدو سپرد و خود عزلت گزید.

کی لهراسپ پادشاه بزرگ و جبار بود، و رسم دیوان مشاهرهٔ حشم او نهاد و خود را تختی از زر بساخت و به بلخ آمد، و آنرا مدینةالحسنا نام نهاد و دارالملک آنجا ساخت و ملوک روم و هند او را منقاد شدند، و با خلق روزگار نیکو کرد، و سراپرده و خرگاه آئین نهاد، و سنحاریب ملک را لشکرکشی داد و این سنحاریب ملک موصل و بابل بود قصد شام کرد، که ملک شام پای شکسته بود، تا ملک شام را بگیرد. منجمان و عالمان او را منع کردند بخت نصر سپه‌سالار او بود، او را منع کرد، گفت ایشان نشنود، اشعیا پیغامبر در میان شامیان بود دعاء کرد، لشکر سنحاریب همه هلاک شدند. سنحاریب با بخت نصر گرفتار شدند و خلاص یافتند. صد و بیست سال از ملک لهراسپ بگذشت، گشتاسپ که پسر او بود به فرمان پدر برتخت نشست و لهراسپ به عبادت مشغول شد، تا آن‌گاه ک ارجاسپ او را بکشت.

الخامس گشتاسپ

بن لهراسپ، به بلخ برتخت نشست و کارها بر جادهٔ عقل کرد و عدل. زرتشت در عهد او دعوی پیغامبری کرد، و گشتاسپ دین او قبول کرد، و آتشکده‌ها بنا نهاد، و زرتشت کتابی آورده بود، ژند پاژند نام، آن کتاب را به زر برد و از ده هزار پوست بنوشت، و او را پسری آمد شایسته اسپندیار نام، او را به چین فرستاد، تا چین بگرفت و بازآمد، و از پدر ملک و تخت بخواست. پدر او را گفت که: رستم بی‌فرمان شده است، او را بسته بیار، تا تخت ترا دهم.

اسپندیار به سیستان آمد، بر دست رستم کشته شد. گشتاسپ بخت نصر و سنحاریب را در دارالملک بابل نشاند، و تمام زمین شام و یمن و مغرب او را داد و او به بیت‌المقدس آمد، و اهل بیت‌المقدس و شام را ملکی بود از فرزندان داود النبی

علیه‌السلام با بخت نصر صلح کرد، و شحنه درمیان ایشان بگذاشت و بخت نصر به زمین مغرب آمد، بنی‌اسرائیل آن ملک خود را بگرفتند و شحنهٔ بخت نصر با بکشتند بخت نصر بازآمد، و بیت‌المقدس را بگرفت و خراب کرد، والله الباقی والدایم و الیه مرجع‌الامور.

السادس بهمن

بهمن بن اسپندیار پادشاه عادل بود، و شرق و غرب در تصرف او آمد، خدای‌پرست بود، و در نامها و مثالها که به اطراف فرستاد، بر سر مکتوب نوشتی بهمن عبدالله و خادم الله، و رسولی به شام فرستاد، نزدیک بنی‌اسرائیل رسول او را بکشتند. به کرت دوم بخت نصر را فرستاد، تا بیت‌المقدس خراب کرد، بنی‌اسرائیل را برده کرد، و مملکت را تا مشرق و مغرب رسید، و لشکر به سیستان برد و کین پدر بازخواست و زال زر را بکشت، و خزاین رستم را برداشت، و از بنی‌اسرائیل زنی خواست، او را از آن زن پسری آمد بنی‌اسرائیل را آزاد کرد. پس دختر خود همای چهرآزاد را به زنی کرد، و این همای از پدر خود بار گرفت. و چون از حمل او هشت ماه بگذشت، بهمن از دنیا نقل کرد، و فرزندی را که در شکم بود ولیعهد خود کرد، و مدت ملک بهمن بیست و دو سال بود.

السابع همای

همای بنت بهمن از دارفنا نقل کرد، خلق بر شاهی همای دل بنهادند چون مدت حمل او به آخر رسید او را پسری آمد دارا نام کرد، بترسید اگر ظاهر کند پادشاهی از او برود، قصد کرد، تا پسر را هلاک کند، دلش بار نداد پسر را در مهدی نهاد، و مال و جواهر بسیار در آنجا نهاد، و او را در آب بلخ انداخت، و به قول صاحب تاریخ طبری آن مهد او به دست آسیابانی افتاد، همای متفحص آن حال می‌بود. چون او را معلوم شد، آن شخص را طلب کرد، و دیگر مالش داد و بفرمود که از این دیار سفر باید کرد. آن شخص آن مهد را برگرفت و با اتباع خود در دریا نشست، کشتی غرق شد، و آن مهد بر روی آب بماند و باد آنرا به دجله آورد، و بر دست قصاری افتاد، آن قصار او را بیرون آورد بپرورد و ادبش آموخت. چون دررسید دلش به سلاح و

سواری میل تمام کرد جمله درآموخت، و از قصار تفحص حال خود می‌کرد. چون معلومش شد باقی جواهر و مال از قصار بستد و اسپ و سلاح بخرید، در میان صفاهان آمد، و به شهر ماسبذان رسید، که دارالملک مادرش بود، روزی لشکر را بر همای عرض می‌کردند، در میدانی که پیش او بود درآمد، چون سواران و امراء و ملوک را دید، که گوی می‌زدند، او از همه ببرد، و از تیر و از نیزه بر همه راجح آمد، او را بپرسید که تو کیستی؟ گفت: در هنرم ظاهر است. همای از بالای منظر نگاه می‌کرد و لشکر را انعام می‌فرمود از حال آن جوان پرسید، در هنر و جمال او متحیر شده بود، و در باطنش میلی تمام گشته، فرمان داد تا او را به نزدیک او آوردند. همای از اصل و حال او پرسید، جواب داد که: پادشاه بنده را از این جواب معذور فرماید که قصهٔ من طویلی دارد.

در این حدیث بود، که از هردو پستان همای شیر روان شد، و او را به نزدیک‌تر خواند و گفت که: چاره نیست، از آنچه قصه و حال خود است گوی! دارا حدیث آغاز کرده و حال خود بازگفت، همای گفت از آن جواهر برتو هیچ باقی هست؟ دارا آنچه بود به خدمت همای بنهاد. چون نظر همای برآن افتاد از تخت فرود آمد و دارا را در کنار گرفت، و تاج بر سر او نهاد، و او را برتخت نشاند و لشکرها را خبر کرد، که این جوان پسر منست، و مدت ملک همای سی سال بود، والله اعلم بالصواب.

الثامن دارا

چون مادرش او را برتخت نشاند، پادشاهی بر وی قرار گرفت، و ملوک جهان او را منقاد شدند، و به روم رفت و پادشاه روم را بگرفت، و از ایشان اسیر بسیار کرد و مال برایشان نهاد، تا هر سال صد هزار بیضهٔ زرین بفرستادی و یک بیضهٔ زرین چندانکه بیضهٔ اشتر مرغ با آن مال بفرستادی و در آن عهد فیلقوس پادشاه یونان بود، مال به دارا فرستادی، که دارا پادشاه شجاع و ضابط بود و با قوت و با شوکت، و شرق و غرب در خطبهٔ او آمد مدت ملک او دوازده سال بود.

التاسع دارا بن دارا

چون دارای اکبر از دنیا نقل کرد، داراء اصغر برتخت نشست، مردی با حشمت و

بزرگ بود، او را ملک یونان خراج دادی، بر قراری که پدر او دارا اکبر را. چون سکندر فیلقوس دررسید، ملک روم را به کلی در ضبط آورد، و آن خراج بازگرفت، و نزدیک دارا نفرستاد. دارا رسولی نزدیک او فرستاد، و چوگان و گوی و یک قفیز کنجد. به معنی آن که عدد لشکر من به مثل این کنجد بیرون از شمار است. چون رسول به اسکندر رسید به فال گرفت که این گوی زمین است، و چوگان نصرت من در آن باشد و کنجد چرب و لطیف. و رسول خود را رسول دارا بفرستاد و یک قفیز شنبلدان فرستاد. یعنی آنچه عدد لشکر من بیش است همه تلخ‌اند و تیز. برین جواب دارا لشکر ساخت، با سیصد هزار مرد عزم روم کرد، و سکندر نیز لشکر ساخت با هشتصد هزار مرد به بلاد جزیره آمد، به روایتی شش ماه و به روایتی یک سال با هم جنگ کردند، سکندر دو پهلوان را که از لشکر دارا بودند، در خفیه مالی فراوان وعده کرد، تا در مصاف دارا را زخم زنند. پس درآمدند و زخم کردند، از اسپ درافتاد، سکندر را اعلام دادند به تعجیل نزدیک او آمد، و از اسپ فرود آمد و بنشست، و سرداران از خاک برگرفت، و روی او را از خاک پاک کرد، شکر ایزد تعالی گفت، که این حرکت از من و از لشکر من نبود، اکنون التماس تو چیست؟

دارا گفت: سه چیز التماس منست: یکی آن که دختر من روشنک را در حباله خود آری، دوم آن که کشندگان مرا بکشی، سیوم آن که دین مرا خوار نکنی و اکابر عجم را عزیز داری، هر سه التماس دارا قبول کرد و درگذشت.

العاشر اسکندر

بن فیلقوس رومی، و به روایتی نسبت او چنین یافته است که ثبت افتاد: سکندر بن فیلقوس بن مرمس بن هردس بن میطون بن رومی بن اقطو بن نویان بن یافث بن سرجون بن رومیه بن شرط بن نوفل بن رومی بن‌الاصف بن‌التفق بن‌العیص بن اسحاق النبی علیه‌السلام.

در کنیت او اختلاف بسیار است، بعضی گفته‌اند: او را ذوالقرنین از برای آن گفتندی که: به خواب دید، که هردو گوشهٔ آفتاب را به دست خود گرفته بودی و بعضی گویند: برای آن که او دو گیسو داشت. و بعضی گویند که: در جنگی بر یک نیمهٔ او زخمی آمد هلاک شد، حق تعالی او را زنده گردانید، دیگر بار بر نیمهٔ دیگر او

زخمی آمد بمرد. و بعضی گویند: بر سر دو شاخ داشت، اما آنچه او را سکندر نام به چه سبب بود؟ بعضی گویند: دارای بزرگ دختر فیلقوس پادشاه یونان نام را بخواست. چون به عجم آورد، از آن دختر بوی ناخوش می‌آمد او را به نزدیک پدر بازفرستاد، آن دختر حامله بود، او را دارو کردند به گیاهی که اسکندر گویند. چون پسر آورد، اسکندر نام کردند، و به حقیقت او پسر دارای اکبر بود.

علمای تفسیر و قصص در تفسیر آیات «یسئلونک عن ذی‌القرنین» چنین آورده‌اند که: او بندهٔ صالح بود مر خدای را عزوجل. و مهتر خضر و مهتر الیاس علیهماالسّلام هردو وزیر او بودند، و لشکر نور و ظلمت در فرمان او بود. اول سفر به جانب مغرب کرد، و مدت یک سال مملکت تمام مغرب بگرفت و از آنجا به جانب شرق آمد، و تمام آن مملکت بگرفت، و زمین هند و چین در ضبط آورد، و از چین به جانب جنوب رفت، و سدّ یاجوج و ماجوج بساخت و صورت آن حال در قصص نابی آورده است که: امیرالمؤمنین الواثق بالله در خواب دید که سدّ سکندر بیفتاد، دیگر روز سلام ترجمان را بفرستاد تا برود و خبر سد بیاورد، او را پنج هزار دینار سرخ بفرمود، و ده هزار درم سنگ نقره، و صد اشتر توشه، و پنجاه مرد به او نامزد کرد، هر یک را یک ساله مواجب و یک هزار درم سنگ نقره انعام داد و فرمان به جانب اسحاق و اسماعیل و ارمینیه بنوشت، و از آنجا به ملک سریر و از آنجا به ملک اللان و از آنجا به ملک خزر و از آنجا راهبر بدادند شصت و شش روزه راه رفتند، تا به زمینی رسیدند سیاه و بوی‌ناک. ده شبان روز در آن زمین برفتند، بعد از آن به شهرهای خراب و حصارهای کهنه رسیدند، که آن جمله از دست یاجوج و ماجوج خراب شده بود. مدت بیست و هفت روز در آن خرابی برفتند نزدیک سد سکندر. در پیش آن کوه حصارها بود، در آنجا خلقی عربی‌زبان و بعضی فارسی‌زبان. ایشان را مساجد و خواندن بود. چون بدانجا رسیدند او را اعزاز کردند، به نزدیک سد بردند. چنین روایت می‌کنند که: میان آن دو کوه پانصد و پنجاه گز کشادگی بوده، و آن دو کوه همچنان بود که دو دیوار. سکندر در میان آن دو کوه از بارهای آهن به عوض خشت روی و مس، و به عوض گل سرب برهم ریخته، و بلندی دیوار تا سر کوه برده. و بر یک طرف دیوار نزدیک کوه دری نهاده در بلندی صد و پنجاه گز عرض آن، و قفلی نهاده و از زمین تا قفل پنج گز بلندی. و زنجیری ده

گز طول آن، و یک گز عرض آن قفل و مفتاح یک گز و نیم، در زنجیری هشت گز بسته از قفل آویخته. آن کلید را دوازده دندانه نهاده‌در غلظ دسته جوازی. این جمله را بدید، و آن مهتر حصارها هر آدینه پیش آن درآید، با ده سوار و آن دبوسهای آهنین بدان در می‌زنند تا آن قوم یاجوج و ماجوج چنان دانند، که لشکر آنجاست. و چنین روایت می‌کند صاحب قصص که: از وقت رفتن تا بازآمدن دو سال و هشت ماه بود، حق تعالی ذوالقرنین را چنین توفیقی کرامت کرد، و ممالک تمام دنیا او را مسلم گردانید، و اطراف دنیا بگرفت و به زمین عراق و ایران ملوک طوایف نصب کرد، و در ظلمات به جانب شمال عالم در رفت و بیرون آمد، و هم در عراق فوت شد، و ملک به دست او چهارده سال بود.

الطبقةالثالثه

ملوک الطوایف الاشکانیه

الاول اشک

بن دارا ارفعو گفتندی، نسبت او چنین یافته شد: اشک بن اشعار بن شاپور بن بلاتن بن اشکان بن الجباء بن سیاوخش بن کیکاوس. و پسر دارای اکبر بود و ملوک عجم او را بزرگ داشتندی و خدمت کردندی، و بر سر مثالها اول نام او نوشتندی، و جمله ملوک طوایف که اسکندر ایشان را در ممالک عجم نصف کرد از یک خاندان بودند، همه اشک را خدمت کردندی، اما او کسی را معزول نکردی اگر یکی ازاین ملوک قصد دیگری کردی، ملوک او را منع کردندی. تا مدت چهارصد سال بر این قرار بود. چون اردشیر جامع خروج کرد، آن قاعده منهدم شد.

اما اشک در عهد خود بزرگ بود، تا پادشاهی انطیخس نام، قصد او کرد، ملوک طوایف اشک را یاری کردند، و رومیان را منهزم گردانید و دیگر بار قسطنطین الملک قصد او کرد، او را نیز قهر کرد، و رومیه را نیز خراب کرد و بازآمد و فوت شد. و مدت ملک او ده سال بود، والله اعلم.

الثانی اشکان

پسر اشک، بعد از پدر در ملک بنشست، و بعضی گفته‌اند که: ارفعو این پسر بود، مملکت را ضبط کرد، و کارها بر جادهٔ نیکویی کرد، و سیرت پدر نگاه داشت و ملوک

طوایف او را بزرگ داشتندی، و مدت ملک او ده سال بود بعد از آن درگذشت.

الثالث شاپور

بن اشکان، بعد از پدر به تخت نشست، و ملک حضر را به شام فرستاد و بنی‌اسرائیل را عذاب بسیار نمود، و بیت‌المقدس را خراب کرد، و همچنان خراب بماند تا به عهد اسلام، چنانکه سنگی بر سنگی نمانده بود.

شاپور مرد ظالم‌دوست بود و قاهر و ضابط و کین‌کش بود. چون از ملک او چهار سال بگذشت، مهتر عیسی علیه‌السلام را به بیت‌المقدس ولادت بود و مدت ملک او شصت سال بود درگذشت، والله الباقی.

الرابع گودرز

بن شاپور، پس از شاپور گودرز به تخت پدر نشست، و او را گودرز اکبر گویند، مرد ضابط و نیکوعهد بود، به ملک خود که در ضبط داشت قانع بود، و مدت ملک او ده سال بود درگذشت، والله الدایم.

الخامس گودرز الاصغر

به یک قول سرسق نام بود، و به قول تاریخ طبری گودرز اصغر پسر گودرز اکبر بود. به قول دیگر ایران نام بود. نوزده ساله بود، که به تخت نشست. بیست و یک سال ملک راند، مرد جلد بود و با خلق نیکویی کرد، والله اعلم بالصواب.

السادس نرسی الاشغانی

چون به تخت نشست، با خلق نیکویی کرد و ملک را ضبط کرد، و خصمان را مقهور گردانید و رسم‌های نیکو نهاد، و آئین داد گسترد، و در عهد او خلق آسایش داشتن وچدن پادشاه گشت گفت: هرکه در پادشاهی من هست، فرمانبرداری کنید تا از من نیکویی بینید، و هرکه سر از فرمان من بکشد به زندان بکنم، و مدت ملک او چهل سال بود، والله اعلم.

السابع الکسری الاشغانی

او را اردوان اکبر گویند. مرد ضابط و سایس و جلد بود، و چون ملک در تصرف آورد، با خلق نیکویی کرد، و هرکه از اطراف، قصد او کرد، آن قاصد را قهر کرد و از مملکت خود باخبر بود، و ملوک طوایف او را بزرگ داشتند، و ایشان را حرمت داشتی، و مدت ملک او چهل و چهار سال بود، والله اعلم.

الثامن بلاش الاشغانی

مرد دانا و عالم‌دوست بود، و پیوسته فرمودی تا پیش او کتب و اخبار گذشتگان خواندندی، و قصص گفتندی، و از احوال ملوک ماضیع و حسن خلق و سیر هرکس بازپرسیدی، و خلق در عهد او فراغتی داشت، و به شنودن اخبار و تواریخ مشغول بودی، و مدت ملک او بیست و چهار سال بود، والله اعلم.

التاسع اردوان الاصغر

مرد فضول و مکثار و معاشر بود، پیوسته به عشرت و لهو مشغول بودی و نشاط کردی و در ایام او کاری نرفت که ذکر آن توان کرد، و او آخر ملوک طوایف بود و مدت ملک او سیزده سال بود، و بردست اردشیر بابکان کشته شد.

الطبقة الرابعة الساسانية

الاول اردشير الجامع

نسبت او از تاریخ طبری برین وجه نقل شد: اردشیر بن ساسان الاصغر بن بابک بن ساسان بن ساسان بن هرمس بن ساسان بن بهمن الملک بن اسپندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ الجبار. چون از ملک سکندر، دویست و شصت و شش سال، و به قول دویست و هفتاد سال، و به قول نصاری پانصد و پنجاه سال بگذشت، اردشیر بابک خروج کرد، ساسان جد اردشیر مرد جلد بود. چنانچه با هشتاد مرد تنها جنگ کردی، آتشکده روستاخیز او داشت و ناحیتی از نواحی پارس او را بود، و او را پسری آمد، بابک نام کرد. چون بزرگ شد، بعد از پدر مهتر شد، او را پسری آمد، اردشیر نام کرد، چون از مادر بزاد بر سر و روی وی زیادت یک به دست موی بود، او را به نزدیک والی رستاخیر بردند که نام آن والی جوهر بود، او را قبول کرد و بزرگ شد و هنر آموخت. چون بزرگ شد، و داد و عدل کرد، شبی به خواب دید، که فرشته او را گفت که: بیشتر ملک زمین به تو خواهد رسید، و بیدار شد و در ضبط ممالک جهد نمودن گرفت و ملوک طوایف را منقاد خود گردانید، و او مرد فاضل و نیکوروی بود و دلیر. علمای مجوس را جمع کرد، تا کتب زرتشت که ذوالقرنین بسوخته بود و پریشان کرده جمع کردند، و به روم رفت و ضبط کرد، و ملوک ترک و هند او را مطیع گشتند، و بعد از دوازده سال که از ملک او بگذشت، لقبش شاهنشاه کردند. چون اردوان را بگرفت لگد بر سر او می‌زد تا بکشت. بس بزرگ شد و ممالک اقالیم ضبط کرد، و در اطراف ممالک خود، دوازده باره شهر معظم بنا کرد، و مدت ملک او چهارده سال و شش ماه بود و درگذشت، والله اعلم بالصواب.

الثانی شاپور بن اردشیر

پادشاه نیکورای و عادل بود، مادرش از اشکانیان بود، در میان غنیمت اردشیر گرفته بود، او بر وی عاشق شد، و از پدر خود بابکان او را پنهان گردانیده بود، که ساسانیان را اربهن اسپندیار عهدی بود، که فرزندان خود را وصیت کردندی که هیچ کس را از اشکان زنده نگذارند. چون آن کنیزک اشکانی را پنهان کرد به هیچ وجه عشق از دل او نمی‌رفت، عاقبت بر حکم وصیت بفرمود تا آن کنیزک را بکشتند، در پنهانی آن مرد امین که او را به کشتن کنیزک فرمان داده بود معلوم شد که: آن کنیزک را از اردشیر حمل است، فرزند داد، او را پنهان داشت تا فرزند ده‌ساله شد.

روزی اردشیر بر تخت غمناک نشسته بود از بی‌فرزندی. آن مرد امین او را خبر داد، و از حال شاپور بازگفت، او را طلب کرد، و عزیزش گردانید، و ولیعهد پدرش شد، و برتخت نشست. بعد از پدر مملکت بروی قرار گرفت، و به روم رفت و شهرهای روم بگرفت، و از تمام روم مال بستد، و در زمان او مانی زندیق بیرون آمد، و هم در عهد او سیل عرم سبا را خراب کرد، و لعب نرد هم در عهد او نهاده شد، و شش باره شهر معظم در اطراف عجم بنا نهد، و مدت ملک او سی سال بود و درگذشت.

الثالث هرمز بن شاپور

او را هرمزالبطل خواندندی از غایت دلیری، و هرمز الجری هم خواندندی. از جلادت و دلیری چنان بود که بر شیر نشستی و شیر را رام کردی، پدرش شاپور او را را به خراسان فرستاده بود، ماده لشکر بسیار شد، اعداء با شاپور گفتند که: هرمز قصد آن دارد، که ملک بستاند، این غمز اعداء به سمع هرمز رسید، هرمز یک دست خود ببرید و به نزدیک پدر فرستاد، که خصمان چنین سعایتش کرده‌اند، و در عجم قرار آنست که هرکس که ناقص باشد، پادشاه نباشد، من خود را ناقص کردم تا دل پادشاه از این فارغ باشد.

چون این پیغام به شاپور رسید بگریست و گفت: اگر از سر تا پای خود را ناقص کنی، فرزند و ولیعهد من تویی! او را ولیعهد کرد، و بعد از شاپور پادشاه شد، و

اطراف ممالک عجم و حجاز و شام، و مبالغی از روم در تصرف آورد، و مانی زندیق را بر دروازه جندی‌شاپور به بلاد اهواز بر دار کرد، با خلق و اتباع پدر خود نیکویی کرد، و مدت یک سال و دو ماه ملک راند.

الرابع بهرام بن هرمز

بعد از پدر به تخت نشست، مرد عالم و عادل بود، و اطراف ممالک پدر را در ضبط آورد و با خلق نیکویی کرد، و به یک روایت مانی زندیق و اتباع او را بکشت و پوست مانی پرکاه کرد و بر دروازه جندی‌شاپور بیاویخت. و صاحب تاریخ مقدسی چنین آرد: این بهرام هرمز به اول مرد درشت و گران طبیعت بود و او را بهرام‌الصلف خواندندی، و با خلق درشتی کردی، و خلق از وی هراسان شدندی، و به نزدیک موبدان رفتند، و از حال درشتی بهرام بازگفتند ایشان را فرمود که: بامدادان هیچ کس به درگاه او نرود از خورد و بزرگ تا تنها ماند. تا قدر مردان بشناسد، همچنان کردند. بهرام از خواب بر خاست، هرکرا از خورد و بزرگ طلب کرد، خورد و بزرگ را نیافت، خوف بر وی غالب شد، موبد موبدان به نزدیک او آمد، تا حال به بهرام بازگفت. بهرام توبه کرد و با خلق نیکویی کردن گرفت و مدت ملک او سه سال بود، و درگذشت والله‌المحسن علی خلقه.

الخامس بهرام بن بهرام

بن هرمز، چون به تخت نشست، خود را شاهنشاه لقب کرد، مرد بزرگ بود، بلند همت، و باکس در بارگاه تخت سخن نگفتی، مگر با یک حاجب از بزرگ منشی که بود، اما با خلق عدل کرد. در عهد او ملک مضبوط بود و در حیات پدر سیستان داشت، پدرش بخواند، ولیعهد کرد، مدت ملک او به روایت تاریخ مقدسی چهار ماه بود، و به روایت طبری چهار سال، والله اعلم بالحقیقه.

السادس نرسی بن بهرام

پس از بهرام به ملک نشست، و بعد از هفتاد سال او را پسری آمد هرمز نام کرد، او را

ولیعهد گردانید، ممالک پدران مضبوط او بود، و با خلق نیکویی کرد، و نه سال ملک راند و درگذشت.

السابع هرمز بن نرسی

به روایت تاریخ طبری با خلق بدخویی کرد، چنانکه خلق از وی نفرت گرفتند. چون او را معلوم شد توبه کرد و با خلق نیکویی کردن گرفت و ممالک ضبط کرد، و در وقت رحلت از دنیا فرزند نداشت مگر زن او حامله بود وصیت کرد، که اگر پسر آید او را شاپور نام کنند. ملک عجم شش ماه معطل بود و بی‌پادشاه. و همگنان برقرار می‌بودند، تا پسر آمد شاپور نام کردند و تاج از بر گاهوارهٔ او بیاویختند.

آورده‌اند که: این هرمز دختر ملکی را به زنی کرد، آن دختر او را دست نداد و (موبد) موبدان را بطلبید حاضر نبود، پسرش را بپرسید فرمود: (فرمود که: هرکه) در پادشاهی عاصی گردد، سزای او از چه بود؟ گفت: او را بباید کشت، مگر زن یا دیوانه یا کودک! گفت چه گویی اندر آنچه او را کشتن واجب نبود، آن کس که در کشتن او اشاره کند بر وی چه واجب آید؟ گفت: او را بباید کشت پس موبدان را بکشت. مدت ملک هرمز بن نرسی هفت سال بود و پنج ماه. والله اعلم.

الثامن شاپور ذوالاکتاف

شاپور ذوالاکتاف بن هرمز بن نرسی. شاپور در شکم مادر بود، که تاج بر شکم مادرش نهادند و به روایت تاریخ مقدسی: چون از مادر بیامد، وزراء تدبیر ملک او می‌کردند تا پنج‌ساله شد، روزی بر قصر خود بر لب دجله نشسته بود، غلبه خلق شنید، گفت که حال چیست؟ گفتند: خلق بر سر جسر می‌گذرند، از کثرت انبوهی غوغا می‌کنند. فرمود که: دو جسر باید کرد، یکی از بهر روندگان، و یکی از بهر آیندگان. تا خلق را زخم نشود. وزراء از کیاست شاپور خوشدل شدند و دیگر روز تا نماز شام جسر دیگر بساختند.

چون پانزده ساله شد، روی به دفع اعراب آورد، که در آن مدت او خرد بود و همه ملوک ترک و روم و عرب را طمع تصرف ممالک عجم افتاده بود، بسیار از ملک عجم بگرفته خاصه عرب که تعدی بسیار کرده بودند و غارت و تاراج و کشتن خلق

بر دست گرفته اول لشکر به دیار عرب برد، و ایشان را دفع کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت، و آنچه باقی ماند، به جانب ملک روم رفتند، از بس که عرب را بکشت، دلش از قتل ایشان بگرفت، می‌فرمود: تا شانهاشان بیرون می‌کشیدند و می‌گذاشت.

روایت تاریخ مقدسی آنست که: عجوزی بر سر راه شاپور بنشست چون شاپور بدو رسید آواز داد که: ای شاه! یک سخن بشنو! شاپور بایستاد عجوز گفت که: اگر کینهٔ عجم می‌خواستی از عرب که تعدی کرده بودند بس شد، که بسیار کشتی، و اگر اسراف کنی، هشدار که این را قصاص خواهد بود یعنی به محمد علیه‌السلام در عهد اسلام، که همه عجم در تصرف عرب خواهد آمد قصاص از اشراف باز باید داد.

چون شاپور آن سخن بشنید، دست از قتل عرب بداشت، پس خواست که مملکت روم را در نظر آرد و لشکر بدان یار کشد، در صورت سیاحان برفت ملک روم جشنی فرموده بود، شاپور در آن جشن به نظاره رفت، او را بشناختند و بگرفتند، و در خام کشیدند، و ملک روم لشکر به عجم آورد، و شاپور را با خود آورد، و جمله خزاین شاپور بستد، و در بلاد عجم بسیار خرابی کرد، و خلقی را بکشت چون به در جندی‌شاپور رسید، آنجا فرود آمد، و مشکهای روغن بود اسیران عجم بر خام ریختند نرم شد، شاپور خلاص یافت، و در شب بدر شهر آمد، خلق شادی کردند، و هم در شب بیرون آمد، و بر لشکر روم زد، قیصر را بگرفت و از رومیان بسیار بکشت، و هر مال که از خزینه و بلاد او ستده بود، همه بازستد، و بفرمود تا هرچه خراب کرده بودند، از خاک و درخت روم عمارت کرد، و به عوض نخلی زیتونی بنشاند، و خاک در گردون و کشتی از روم بیاوردند، تا چون عجم معمور شد، هردو پی پای او بکشید و او را بگذاشت تا بازرفت و مدت ملک او هفتاد و دوسال بود درگذشت، و پنج باره شهر در بلاد متفرقه بساخت.

التاسع اردشیر بن هرمز

بن نرسی برادر شاپور ذوالاکتاف، بعد از برادر برتخت بنشست، اول عدل کرد و خلق از وی بیاسودند، چون سال تمام شد، مزاج بگردانید، علمای پارس را بکشت

و ملوک را یک یک بکشت. به کینهٔ خویش خلقه خروج کردند، و او را از ملک بیرون کردند، مدت ملک او چهار سال بود، والسلام.

العاشر شاپور

بن شاپور ذوالاکتاف، چون عم او را از ملک بیرون کردند، او را به تخت بنشاندند، با خلق نیکویی کرد، عدل پیشه گرفت، عم او را مطیع شد، و ممالک را ضبط کرد، و خصمان را از ملک بازداشت، بعد از پنج سال و چهار ماه حشم بر وی شورید او در خیمه نشسته بود او را بکشتند.

الحادی عشر بهرام بن شاپور

او را در عهد پدر کرمانشاه خواندندی. چون به پادشاهی بدو رسید، برتخت نشست، سخنان نیکو گفت و عدل کرد و با خلق نیکو روزگاری کرد، و ممالک را ضبط می‌داشت، و خصمان هرکس به جای خود می‌بودند. چون از ملک او یازده سال بگذشت، به قول طبری پانزده سال سپاه بر وی بشورید، و او را تیری رسید کشته شد. بعضی گفته‌اند: او را فرزندی نبود، ملک به برادر او رسید یزدجرد. و بعضی گفته‌اند: پسر او بود، بعد از پدر به تخت نشست.

الثانی عشر یزدجرد الاثیم

یعنی یزدجرد بزه کار، و یزدجرد خشن هم گفتندی یعنی درشت. بعضی گفته‌اند: او پسر بهرام شاپور ذوالاکتاف بود، بدخو بود و غلیظ و خونریز و ظالم و تباه‌کار و بزه‌کار. خلق عجم در ظلم او گرفتار آمد، و شفاعت هیچ کس از وضیع و شریف در باب هیچ گناهکار قبول نکردی، و خلق عاجز شدند و دست به دعاء و تضرع برداشتند، بعد از بیست و یک سال ناگاه اسپی از دشت درآمد، و بر در سرای پردهٔ او بایستاد، بر صفتی که هرگز هیچ کس به لون و شیئت و خوبی او اسپی ندیده بود، هیچ کس گرد آن نمی‌یارست گشت.

یزدجرد بیرون آمد، زین برپشت او نهاد و لگامش کرد، چون پاردم خواست که

بیفگند، آن اسپ لگدی بر دل او زد چنانکه هلاک شد، و خلق از ظلم او بازرست، و اسپ بجست، و زین و لگام بینداخت و غایب شد همگنان اتفاق کردند که فرستادهٔ حق بود، تا خلق را از ظلم او خلاص داد، والله اعلم بالصواب.

الثالث عشر بهرام بن یزدجرد

بهرام گور، پسر یزدجرد الاثیم، مرد فاضل و شجاع و کریم، و در جلادت آیتی بود، و به همه جهان در عصر خود داستان نیکویی بود، و آنچه او کرد از مردانگی، کس را از پادشاهان میسر نبود، پدرش یزدجرد را فرزند نمی‌زیست چون بهرام گور بزاد، او را به ملک عرب، نعمان بن امرالقیس سپرد، که از دست پدرش یزدجرد و همچنان پدرانش از دست ملوک عجم نصب بودند، یزدجرد بهرام را به نعمان سپرد، تا بهرام را در هوای عرب بپرورد، مگر بزید. نعمان او را به عرب برد، و به جهت او قصور خورنق در مدت بیست سال بساخت، گچ آنرا به شیر تر کرد، دویست ارش بالای آن قصر بود، بهرام را به شیردایگان عرب و عجم که از نسل بزرگان بودند بپرورد، و در برابر ایوان قصر خورنق دیهی بود سدیر نام، که از خوشی خوای آن، و کثرت ریاحین و درختان، مانند بهشت بود بر لب آب فرات. نعمان ملک عرب ترک ملک گرفت و به عبادت مشغول شد، پسرش منذر بن نعمان به تخت نشت بهرام را می‌پرورد، و این منذر پری داشت همزاد بهرام. هردو را ادب و هنر فراوان بیاموخت و چون پانزده‌ساله شد، اسپ و سلاح خواست، و در آن نوع بی‌همتا بیرون آمد چنانچه با منذر به شکار رفت شیری دید بر گردن گوری سوار شده، تا آن گور را بشکند تیر بر پشت گور زد، شیر و گور هردو را بر زمین دوخت و بیگفند، آن روز نام او بهرام گور شد، پس از آن به خدمت پدر آمد با تجمل تمام، یک سال به خدمت بود تنگ آمد بازگشت، به نزدیک ملک عرب منذر بازرفت. چون پدرش را اسپ لگد زد و بکشت و خلق عجم از یزدجرد شهریار در رنج بودند گفتند: اگر پسرش را ملک سازیم همچنان ظلم کند که پدرش کرد، پس ملکی از فرزندان اردشیر جامع پادشاه کردند چون بهرام خبر یافت لشکر برداشت، بر در مداین آمد، تا ملک پدر طلب کند اعیان و ارکان دولت بدان قرار دادند، که تاج پادشاهی در میان دو شیر گرسنهٔ وحشی نهند، هرکه بردارد، ملک و پادشاه او باشد. دیگر روز جمله لشکر عرب و عجم

جمع شدند، بر در شهر مداین، بهرام پای در نهاد و سنگی در دست گرفت، و به میان هردو شیر دررفت، و بر پشت شیران برنشست، و گوش‌های شیران بگرفت، و سر ایشان بکوفت و برهم می‌زد تا هردو را بکشت و تاج بر سر نهاد، و برتخت آمد و بنشست، همه او را خدمت کردند. چون مملکت بر وی قرار گرفت، به طرب مشغول شد و بر خلق عدل می‌کرد و از جمله مصالح را به وزراء بازگذاشت، و از هیچ کاری تفحص نمی‌کرد، چنانکه ملوک اطراف طمع در ملک او کردند. خاقان ترکستان را خبر شد، با دویست و پنجاه هزار سوار از راه مازندران در عجم آمد و جمله خراسان و عراق را خراب کرد، بهرام بدان هیچ التفات نکرد، تا چون خاقان نزدیک رسید، خلق دل از بهرام برداشتند، که از وی هیچ کاری نخواهد آمد، از عجم سیصد مرد برگزید، و مملکت را به ملکی سپرد نام او نرسی، و خود به طرف مغرب به آوازهٔ شکار برفت.

خاقان ترکستان را خبر بردند، که بهرام بگریخت، خاقان همچنان که بود آرام گرفت و ایمن شد، ناگاه بهرام از جانب آذربایگان درآمد، و بر لشکر خاقان زد، و جمله را بکشت و غنیمت بسیار کرد و بفرمود، تا غنایم را حساب کردند، از زر و جوهر و مواشی، خراج سه‌ساله مملکت بود. سه سال مال رعیت جمله ممالک خود ببخشید، باز به عشرت مشغول شد و تنها بر شبه بازرگانان به هندوستان رفت، و در هندوستان به ذات خود مردانگی بسیار کرد، و پیلان را به تنهایی خود خرطوم بگرفتی و بر زمین زدی و سر از تن جدا کردی، و مصاف‌های هندوستان که خصمان ملک هند بودند تنها بشکست ملک هند را دختری بود به وی داد، به آخر خود را بر ملک هند آشکارا کرد، ملک هند مال از وی قبول کرد، و او را بسیار خدمت کرد و به عجم بازآمد، و مدام شکار می‌کردی، و از عجم کس فرستاد، و از رای سرودگویان هند طلبید، رای یک هزار زن و مرد سرودگوی بر بهرام فرستاد. گویند لولیان ایران از آن نسل‌اند، و حدیث کنیزک مطرب و شکار آهوان معروفست. بهرام از بزرگی و فضل که بود جمله زبانها بدانستی، و او را شعر عربیت بسیار است.

در تاریخ مقدسی چنین آورده است که: هرگاه که در خشم شدی لفظ عربیت گفتی، و هرگاه در بارگاه بودی، لفظ پارسی گفتی، و هرگاه که در مصاف بودی و در جنگ، ترکی گفتی، و با زنان حرم به زبان هرات سخن گفتی. و به همه اوصاف

فرزانگی آراسته بود، و در عهد او دولت خاندان پدران مصطفی علیه‌السلام در جنبش آمد، و قصی ابن کلاب که اول ملک عرب بود از اجداد مصطفی علیه‌السلام از مادر بزاد در عهد او و عهد بهرام‌گور شصت سال بود درگذشت، والله اعلم بالصواب.

الرابع عشر یزدجرد بن بهرام

چون برتخت نشست با خلق داد و عدل کرد، و ملوک اطراف او را منقاد شدند، و مملکت را در ضبط آورد. چون مدتی بگذشت، ملک روم خراج بازگرفت، دو پسر داشت یزدجرد: یکی فیروز، دوم هرمز. سیستان به فیروز داد، و هرمز را پیش تخت بداشت، یزدجرد هژده سال و چهار ماه و هژده روز ملک راند و درگذشت. هرمز ملک بگرفت، فیروز از سیستان به طرف غرستان و طخارستان رفت به ملک هیاطله و از وی مدد طلبید و لشکر آورد و با هرمز مصاف کرد، هرمز با دو تن دیگر کشته شد، فیروز پادشاه شد، و یزدجرد در عهد خود دیواری می‌کرد از ارمینیه تا خزران به جهت پیدا کردن سرحد، تا به در مازندران رسید، یزدجرد درگذشت.

الخامس عشر فیروز بن یزدجرد

چون پدرش بمرد، میان او و برادر حربها و مصاف‌ها شد در حدود مرو، و برادرش کشته شد، فیروز تخت عجم به مدد ملک طخارستان که ایشان را هیاطله گفتندی بگرفت و داد و عدل کرد و سیرت نیکو و مرحمت پیشه گرفت، و بعد از آن هفت سال در ملک او قحط افتاد، چنانچه در این هفت سال باران نبارید و بیشتر حیوانات بیابانها هلاک شدند. فیروز بلاد ممالک خود را فرمان داد تا در انبارهای غله و خزاین و ذخایر کشادند و آنچه بود بر خلق به وظایف مایحتاج ایشان قسمت کردند، تا در این مدت هفت سال هیچ‌کس در مملکت او از گرسنگی هلاک نشد مگر یک مرد به شهر اردشیر. این حدیث از تاریخ مقدسی نقل شد. پس از هفت سال حق تعالی از آسمان باران فرستاد چندان غله و نعمت از زراعت حاصل شد که از هر دانه هفت خوشه، و از هر خوشه هفتصد دانه برست، چنانچه حق تعالی در قرآن فرمود: «کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبه.»

مقدسی چنین نقل کرده است از مفسران که: معنی این آیت در هیچ وقتی نبوده اسم مگر در وقت فیروز، بعد از قحط فیروز با هیاطله جنگ کرد و شکسته شد و عهد کرد با ایشان، و به ملک بازآمد، و بعد از آن دوم بار عهد بشکست و با هیاطله مصاف کرد و کشته شد، و فیروز نه شهر بنا کرد در اطراف ممالک خود، و بیست و هفت سال بود تا اجل فیروز آمد، والله اعلم بالصواب.

السادس عشر بلاش بن فیروز

چون مدت فیروز درگذشت، از او دو پسر ماند: بلاش و قباد. بلاش مرد عاقل و عادل بود و عمارت دوست، و با خلق نیکویی بسیار کرد، و مملکت را به عدل و نیکویی آبادان گردانید، شانزده شهر را بنا نهاد چون او به تخت بنشست، قباد با پنج کس از خواص، به طرف ترکستان، به نزدیک خاقان رفت به طلب مدد. چون چهار سال از ملک بلاش درآمد درگذشت، والله اعلم.

السابع عشر قباد

چون برادرش بلاش به تخت نشست، قباد با پنج تن از ابنای ملوک عجم، روی به ترکستان نهاد، چون به حد نشاپور رسید، به خانهٔ دهقان فرود آمد، دهقان دختری داشت در غایت جمال، و آن دهقان از نسل ملوک ماتقدم بود به حوادث روزگار گریخته و واقعه زده آنجا افتاده بود، و ساکن شده. چون چشم قباد بر آن دختر افتاد بر وی عاشق شد و به طریق که ممکن گشت او را در عقد خود آورد و سه روز آنجا مقام کرد، بعد از سه روز انگشترین لعل گران قیمت، از بند زربفت ازار باز کرد و بدان دختر داد، او را همچنان در نکاح خود بگذاشت، و به طرف ترکستان رفت.

آن دختر از قباد بار گرفت، و بر سه نه ماه پری آمد، نوشروان نام کرد، قباد بعد از چهار سال از ترکستان بازآمد و لشکر گران آورد چون بدان موضع رسید، نوشیروان و مادرش بودند، پسر را پیش او بردند. در این وقت بلاش درگذشته بود، خلق عجم رسولان به نزدیک قباد فرستادند، او را طلب کردند برفت و به ملک نشست، و او مرد به سلامت بود و از خون ریختن پرهیز کردی، فساد در میان خلق بسیار شد، و از ایشان شخصی بیرون آمد، نام او مزدک دعوی پیغامبری کرد، و تمام دین زرتشت را

گفت برقرار است مگر دو چیز: یکی زنان و یکی مال. این دو چیز میان خلق مشترکست.

جمله مفسدان و سفهای جوانان بر وی جمع شدند، وکار نسب خلق درهم شد. قباد سست مزاج بود، به مزدک ایمان آورد، ده سال از این فساد برآمد، خلق جمع شدند، قباد را یافتند و حبس کردند، و جاماسپ به حیله خواهر، خلاص یافت و بعد از پنج سال لشکر آورد بی‌جنگ ملک بگرفت، و چهل سال ملک راند و در عهد خویش نوشیروان را ولیعهد کرد، و عرب به او مخالف شدند، و از یمن تبع بیامد، برادرزاده را به جنگ او فرستاد، قباد به هزیمت شد، تا وی آنجا کشته شد. مدت ملک او چهل و دو سال بود و در عهد او ولادت عبدالمطلب بود جد پیغامبر علیه‌السلام، او را از قبایل عرب به مکه آوردند.

الطبقةالخامسه الاکاسره

الاول نوشیروان بن قباد

چون به تخت نشست، هشتاد هزار مرد را در یک روز بکشت و دین زرتشت را بر قاعدهٔ شریعت او تازه کرد، و دیواری که هرمز برای سرحد میان عجم برکشیده بود و نیم کاه مانده، تا به باب‌الابواب بکشید و راه ترکان خزر مسدود کرد و با خلق خدای تعالی داد و عدل کرد، مدام به پرورش و آسایش رعیت و لشکر مشغول بود، کار دین و دنیای خلق بساخت و مهیا گردانید، چون از ملک او پنج سال بگذشت، لشکر به روم برد، به انطاکیه رفت، و آن شهر بگرفت، و شکل آن شهر بر کاغذی نقش کرد، و به حدود مداین بر آن صورت شهر بنا کرد، و رومیه نام نهاد، و اسرای انطاکیه را آنجا ساکن گردانید، و از انطاکیه به اسکندریه رفت و بگرفت و قسطنطنیه رفت، و ملک آن شهر خراج قبول کرد، از آنجا به خزران ترکستان رفت، و خلق را بکشت، و خراب کرد، و از آنجا بازگشت به یمن رفت، آن ملک مطیع او شد، با خاقان ترکستان قرابتی کرد و دختر او بخواست. بعد از آن یک سال از خاقان مدد خواست، با ملک هیاطله و ترکستان و قفچاق و طخارستان قتال کرد، و او را بکشت، و کینهٔ جد خود فیروز باز خواست، و همه شهرها خراب کرد، و به ماوراءالنهر و فرغانه رفت و به مداین بازآمد و لشکر به سراندیپ فرستاد، و بر مملکت هند خراج مقرر کرد تا حد مغرب بگرفت و هیچ کس را از ملوک عجم آن سلطنت (و) ملک نبود که او را بود. بعد از بیست سال از ملک او، ولادت پدر مصطفی علیه‌السلام بود عبدالله بن عبدالمطلب.

چون چهل سال از ملک او بگذشت، ابرهه از حبشه پیل آورد، تا کعبه را خراب کند. هم در این سال ولادت مبارک سیّد انبیاء بود علیه‌السلام والتحیه چنانچه

فرموده است که: «ولدت فی زمن الملک العادل انوشیروان.»

و این نوشیروان پادشاه نیکوسیرت بود، او را همین مدح پیغامبر که ملک عادل فرموده است از مناقب کفاف باشد، و مدت ملک او چهل و هفت سال بود و درگذشت، والله اعلم بالصواب.

الثانی هرمز بن نوشیروان

بعد از پدر به تخت نشست، مادر او دختر خاقان بود، هرمز با ادب بود چون ملک بر وی قرار گرفت، توانگر و درویش، قوی و ضعیف از ملک او آسوده شدند، به هیچ وجه بر خلق ظلم نکرد و حشم را از تعدی منع کلی کرد، حشم‌های او بر سرحدها در محافظت سستی کردند، خاقان ترکستان که جدش بود، طمع ملک او کرد، و ملک روم شهرهای شام که نوشیروان ستده بود بازگرفت، و از طرف یمن، حمیر و تبابعه از حجاز بیرون آمدند، و شهرهای پارس بگرفتند و خراب کردند، هرمز در مداین عاجز بماند، خاقان ترکستان بیامد، خراسان با هرات بگرفت، هرمز مشورت کرد با موبدان خود، به تدبیر ایشان بهرام چوبینه را با سپهداران به طبرستان و گرگان به دفع خاقان فرستاد، تا لشکر ترکستان را به در بلخ هزیمت کرد و ایشان سیصد هزار سوار بودند، و خاقان را بکشت و پسر او را بگرفت، به نزدیک هرمز فرستاد با شش هزار اسیر و غنایم بسیار. هرمز با او بد کرد، به نزدیک بهرام غلی فرستد و دوک و پنبه، و بهرام بدین سبب عاصی شد بیامد و لشکر به مداین آورد، پیش از آن با پرویز مصاف کرد، پرویز منهزم شد و به روم رفت، بهرام ملک بگرفت، و خطبه بنام پسر یزدجرد هرمز کرد و مدت ملک او یازده سال و هفت ماه بود، و پیش از آن به چند روز هرمز را هم خدم او کشته بودند، والله اعلم بالحقیقه.

الثالث خسرو پرویز

بن هرمز انوشروان چون از پیش بهرام چوبینه به هزیمت برفت به روم شد، قیصر او را عزیز داشت. و دختر خود مریم او را داد، پسر خود را با هفتاد هزار سوار نامزد کرد، بعد از هفده ماه چون آن لشکر به عجم آورد، حشم عجم از بهرام بگشتند به خدمت پرویز پیوستند، بهرام با چهار هزار مردم بماند. بعد از آن که میان ایشان

حربها رفته بود، بهرام به هزیمت به ترکستان رفت به خدمت خاقان و آنجا بعد از هفت سال کشته شد، مملکت پرویز را صاف شد، و او مرد نیکو اوصاف بود، عادل و رعیت‌پرور و جوانمرد و بخشنده و ضعیف‌نواز. آنچه او را جمع شد از ملوک عجم هیچ کس نداشت.

او تاجی از چهارصد من زر سرخ زده بود، و یک پاره یاقوت که طول او یک بدست بود چون آفتاب رخشان در آن نشانده، و یک هزار دانه مروارید هر یک چند بیضهٔ گنجشک چون ستاره رخشان. آن جمله در تاج و تخت او وضع کرده و آن تاج به زنجیرها از اطاق بارگاه او چنان آویخته که چون بر تخت نشستی تاج بر سر او چست آمدی، تا بیننده را گمان افتادی، که این تاج برسر او نهاده است.

دیگر اسپی داشت شبدیز نام، که در همه دنیا به صورت و شیئت و ملاحت او مرکبی نبود، او را نعل و میخ زرین زد، و شباروزی سی فرسنگ بدویدی اسپ دادی. دیگر زنی داشت شیرین نام رومی ماهروی، که در همه جهان به صباحت و ملاحت او زنی نبود. دیگر گنج بادآورد داشت و آن چنان بود که: قیصر روم از حشم خود خایف شد، صد کشتی خزینهٔ خود خواست تا به نزدیک حبشه فرستد به امانت. و از جملهٔ آن سی کشتی پر دینار و زر و سیم، و سی کشتی پر درم نقره، و بیست کشتی پر گوهر و یاقوت و دیگر اجناس جواهر، و بیست کشتی سیمینهٔ ساخته. چون آن کشتیها در دریا افگند به حبشه روند، آن کشتی‌ها را باد درربود و به انطاکیه آورد، که ملک پرویز جمله بگرفت، و در خزینه نهاد، و آنرا گنج بادآورد نام کرد، دیگر یک هزار پیل جنگی داشت و پنجاه هزار اسپ و استر و بر آخر داشت دوازده هزار اشتر و سی و هشت هزار اسپ تازی بود، و دوازده هزار زن داشت از آن سه هزار آزاد خدمت او کردندی و نه هزار بنده. سی و هشت سال ملک او بود چون بیست سال از ملک او بگذشت مصطفی علیه‌السلام مبعوث شد به مکه چون سی سال بگذشت مصطفی از مکه به مدینه هجرت کرد. در سنه سبع من‌الهجره مصطفی علیه‌السلام عبدالله بن حذافه سهمی را به نزدیک پرویز به رسالت فرستاد، و نامه نبشت و به اسلامش دعوت کرد، اسلام قبول نکرد، و نامهٔ مصطفی پاره کرد، و دو مرد بفرستاد نزدیک ملک یمن که بندهٔ از بندگان ما در حجاز دعوت نبوت می‌کند، او را بگیر به نزدیک من فرست. ایشان را گفت: اول نزدیک محمد روید اگر نیاید به

نزدیک ملک یمن روید، تا مدت شش ماه به مکه بماندند، تا بعد از شش ماه تنگ آمدند خواستند تا به ملک یمن روند به خدمت مصطفی علیه‌السلام آمدند، که ما تنگ آمدیم، مصطفی علیه‌السلام فرمود که: خدای مرا خبر کرد، که دوش شیرویه پسر پرویز پدر را بکشت ایشان برفتند چون نزدیک ملک یمن رسیدند، نامه شیرویه رسیده بود، و آن معجزها ایشان را روشن شد، بازآمدند و ایمان آوردند، و ملک پرویز به آخر شد، والله اعلم.

الرابع شیرویه

بن پرویز، بعد از پدر به تخت نشست، و مادر او دختر ملک روم بود مریم نام. چون پدر را بکشت، محبوسان را خلاص داد، سی هزار مرد که در حبس پرویز بودند همه را آزاد کرد، و زنان پدر را شوهر داد. به روایت دیگر شانزده برادر به روایت دیگر هژده برادر را با پدر بکشت، و با خلق داد و عدل کرد. اما نظام از کار ملک عجم برفت، و فتور به اطراف آن راه یافت و در عهد او قحط افتاد، که از ده تن نه تن در آن قحط هلاک شدند. از پرویز دو دختر ماند: یکی پور ان‌دخت، یکی آزرمیدخت. هردو برادر را ملامت کردند که از حرص پدر و برادران را بکشتی، نفرین کردند او را. درکتاب چنین دیده شد، که چون پدر را بکشت به زن پدر شیرین نام طمع کرد، او را به خود خواند. شیرین جواب داد که: ما را بعد از پدر تو بهتر از تو نخواهد بود، اما یک هفته صبر کن، تا در وفای پدر تو تعزیت بدارم، تا خلق مرا به بی‌وفایی سرزنش نکنند، شیرویه شیرین را مهلت داد، شیرین یک هفته بر سر خاک پرویز رفت و هرچه از مال و نعمت داشت به خلق داد و بعد از هفت روز خود را بر سر تربت او هلاک کرد. و در کتاب معتبر چنین یافته شد که: چون از ملک شیرویه هشت ماه برآمد، خزاین و دفاین عرض می‌داد، آوندی یافت سر به مهر خاتم پرویز، بر سر آن نبشته که داروی باه! شیرویه درکار زنان حرص تمام داشت، آن مهر برداشت دارویی که در آن آوند بود یک انگشت در دهان نهاد، آن دارو خورد، به زهر معجون بود از آن هلاک شد، و ملک به آخر آمد. و این حدیث دلیل است، بر کمال شهامت پرویز که بعد از وفات خود به هشت ماه کشنده خود را به زهر هلاک کرد، و شیرویه به شومی پدرکشتن و برادران هلاک کردن، هیچ برخورداری از ملک ندید و چنین

روایت می‌کنند که: بدان شومی حق تعالی نعمت خواب از وی برگرفت و راحت غنودن از وی سلب کرد، تا هلاک شد.

الخامس اردشیر

خرد بود پسر شیرویه، او را به تخت نشاندند، و یکی از مهتران عجم را نایب او کردند، تا تیمار ملک بدارد. شیرویه لشکر به روم فرستاده بود، شهرآرای را بر سر ایشان سالار کرده، تا خراج روم بیاورد. چون شهرآرای را معلوم شد، از حال نشاندن اردشیر مشورت او بدان رضا نداد، و لشکر بازآورد و اردشیر را بگرفت و بکشت. والله اعلم.

السادس شهرآرای

از روم بیامد با لشکر، و اردشیر را که به تخت نشانده بودند بگرفت و بکشت و خود برتخت نشست و تاج برسر نهاد. عجم از خدمت او ننگ کردن گرفتند قصد کشتن او کردند. پوران‌دخت که دختر پرویز بود حیله کرد، و خلق را به کشتن او تحریص نمود. در موکب که برنشسته بود و به گشت می‌رفت، یکی از جملهٔ سرداران عجم نیزه بر پهلوی او زد او را از اسپ در انداخت، دیگر سواران او را نیزه می‌زدند تا بکشتند، مدت ملک او به روایت مقدسی بیست روز بود. به روایت طبری چهل روز بود. چون او را بکشتند، رسن در پای او کردند و گرد شهر می‌کشیدند، والله اعلم.

السابع پوران‌دخت

بنت پرویز که مهتر بود، همه عجم به اتفاق او را به ملک نشاندند، چون به تخت نشست سیرت خوب با خلق آغاز نهاد و عدل کرد، و رعیت را بپرورد و خراج‌ها ببخشید و حشم را مال بسیار داد، و خزاین و دفاین همه بر ملوک و امراء قسمت کرد و آن مرد که شهرآرای را کشته بود، فسفروخ نام، او را وزیر خود گردانید، چلیپایی که پرویز از ملوک روم گرفته بود بازفرستاد، ملوک اطراف به پادشاهی او راضی شدند، نیکو رای و باتدبیر بود، هرچه کرد بدان راضی بودند چون خبر پادشاهی او به

مصطفی علیه‌السلام رسید فرمود: «لایصلح قوم یملکهم امرأة» پیروزی نباشد قومی راکه پادشاه ایشان زن باشد. و به روایت مقدسی یک سال و نیم، و به روایت طبری یک سال و چهار ماه ملک راند و درگذشت بعد از وی مردی از خویشان جشنسده نام ملک بگرفت، یک ماه و نیم ملک راند، نام آن مرد در تاریخ مجدول نیاورده‌اند. اما طبری گوید که: آن مرد را نام در تاریخ و اخبار عجم پیدا نیست.

الثامن آزرمیدخت

بنت پرویز، بعد از خواهر به ملک نشست، داد و عدل کرد، ملک را به تدبیر نگاهداشت در آل کسری زن از او خوبتر نبود. اصفهبد خراسان مردی هرمز نام از ملوک عجم در عهد پرویز و شیرویه و پوران‌دخت، خراسان او داشت او را پسری بود رستم نام، و این رستم به نیابت پدر به خراسان بود. اصفهبد به ملکه آزرمیدخت پیغام کرد، که اگر مرا شوی کنی، من پیش تو خدمت کنم و ملک ترا نگاهدارم. آزرمیدخت جواب داد که: ملکه چون برتخت باشد آشکارا شوهر کردن مصلحت نباشد، صواب آنست که: اگر از منت می‌باید حالی به نزدیک من آیی، و مراد خود حاصل نی! اصفهبد برین جواب بیارامید چون شب شد بیامد به در سرای. امیر حرس را ملکه فرمان داد که سر او را بردار، و به نزدیک من آر! امیر حرس او را بکشت. رستم را به خراسان خبر شد، لشکر بیاورد، و آزرمیدخت را بگرفت، و به ستم با او ببود پس هردو چشم او راکور کرد، پس بکشت. مدت ملک او شش ماه بود، و به روایت مقدسی چهار ماه، والله اعلم.

التاسع کسری

بن مهر جشنس، چون آزرمیدخت کشته شد، اکابر عجم طلبگار پادشاه شدند، و به اطراف کسان فرستادند، به اهواز مردی بود از نسل اردشیر بابکان، نام او کسری بن مهر جشنس او را بیاوردند، ملک بدو دادند. روزی چند بود، اساس ملک ندانست، و در تدبیر کارها عاجز شد و ضبط نتوانست کرد، عجم بر وی بشوریدند تا او را بکشتند. ملکی دیگر طلب کردند، نشان یافتندت، که به طرف نصیبین کسی هست از فرزندان پرویز برآن اشارت برفتند.

از نسل پرویز پسری از شیرویه گریخته بود، ودر نصیبین مخفی می‌بود او را بیاوردند و برتخت نشاندند، روزی چند در ملک بود، او نیز در کار ملک‌داری عاجز شد. چون ممارست نیافته بد مضطر گشت و کارها پریشان می‌کرد، او را نیز از مملکت معزول کردند.

العاشر جشنسده

چون تخت از آن مرد خالی شد، طلب دیگر کردند از فرزندان نوشروان یکی را نشان دادند جشنسده نام، او را بیاوردند، و برتخت نشاندند. و چون تاج بر سر او نهادند، سرش نیک بزرگ بود گفت: آن تاج بر سر من تنگست مردمان آن سخن را فال بد داشتند، که نخست بر زبان او تنگی رفت اگر (از) ملوک است [چرا] این قدر ندانست؟ او را از آن تخت فرود آوردند و معزول کردند.

الحادی عشر فرخ زاد

بن خسرو از پیش شیرویه گریخته بود و به حد مغرب نزدیک نصیبین رسیده او را طلب کردند و بیاوردند و برتخت نشاندند و پادشاهی بدو سپردند.

چون کار ملک عجم به آخر رسیده بود، و دولت عرب روی به ارتفاع نهاده کلاه پادشاهی بر سر هیچ ملک چست نمی‌آمد. از آنچه عمامه آمده بود، و کار کلاه رفته، و آتشگاه گذاشته و هنگام کعبه گشته. چون شش ماه از ملک فرخزاد گذشت او را هم بکشتند، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الثانی عشر یزدجرد شهریار آخر ملوک العجم

بن پرویز، به اصطخر فارس بود، محبوس بود، و شانزده سال شده بود و چون از مادر بزاد، او را پیش (پدر) بردند او را پرویز بستد و بر زمین زد تا مگر بمیرد که منجمان و ارباب اسرار او را آگاهی داده بودند، بدانچه ملک عجم بر یزدجرد شهریار ختم شود. چون او را برزمین زد نمرد، پرویز گفت: تقدیر خدای به تدبیر بنده باطل نگردد. چون حکم چنین خواهد بود، او را به اصطخر فارس محبوس

فرمود. در این وقت اکابر عجم او را بیاوردند و برتخت نشاندند، چون چهار سال از ملک او بگذشت، کار عجم ضعیف شد، خلل‌ها در اطراف ممالک ایشان راه یافت.

امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه سعد وقاص را به جانب مداین فرستاد با لشکر صحابه رضی‌الله عنهم، یزدجرد شهریار از مداین بـه جـانب خـراسـان آمـد از راه خوزستان و پارس. رستم، فرخ هرمز را به جنگ لشکر اسلام فرستاد رستم چون دید که کار به آخر رسیده است، یزدجرد را خبر کرد تا به خراسان رفت با هزار خازن، و هزار بازدار، و هزار سگبان و آنچه لایق شکار باشد، و پادشاهی و نشاط.

رستم پیش لشکر اسلام بازآمد، میان او و سعد وقاص حربها رفت، تا به قادسیه رستم کشته شد. و پس از آن مداین را در سـال شـانزدهم از هـجرت بگـرفتند، و یزدجرد به جانب خراسان رفت تا در عهد امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عـنه، در سال سنه احدی و عشرین از وفات مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، ماهوی دهقان مر یزدجرد را در آسیایی بکشت، و کار ملوک عجم به آخر رسید.

ملک خدای تعالی باقی است. و مدت پادشاهی یزدجرد بیست سال بود، والله اعلم.

الطبقةالسادسه

التبابعه ملوک‌الیمن

الحمدلله عالم السرّ و العلن، مقلب‌الایام والزمن، والصلوة علی محمدالمبعوث بالحق کاسر الاصنام والوثن، والسلام علی آله و اصحابه الانصار والمهاجرین الی‌الله من‌الوطن، سادةالعرب، والشام و الیمن و سلم تسلیماً کثیراً.

امابعد چنین گوید: عبدالراجی لطف ربانی، عثمان محمد منهاج الجوزجانی عصمه‌الله تعالی عن الجانی که: ذکر این طبقه از تاریخ مقدسی و تاریخ طبری نقل افتاد بر سبیل ایجاز و اختصار.

مقدسی چنین روایت می‌کند: بعد از آنچه تکه قحطان بن عامر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح به یمن فرود آمد یعرب قحطان پادشاه شد، و این یعرب اول کس بود، که لغت عرب گفت، و اشتقاق زبان عرب از اسم او شد، و بعد از او در تاریخ معلوم نیست که پادشاه که شد؟

آن‌گاه یکی ازایشان فرع بن مهنیب بن ایمن از فرزندان همیسع بن حمیر در زمان ضحاک، عمالقه را از دیار یمن بیرون کرد، و داماد افریدون شد و هم از ایشان پادشاه شد، شمر ذی‌الجناح. و هم در آن عهد مهتر موسی علیه‌السلام بیرون آمد، و ملک عجم منوچهر بود، و هم از ایشان سمر سهنص پادشاه شد، و هم از ایشان ذویصرع پادشاه شد، و هم از ایشان دومرایح پادشاه شد. فی‌الجمله پانزده مرد از ایشان در سالهای بسیار پادشاه یمن بودند، تا عهد به حارث رایش شد، که اول تابعهٔ یمن بودند، والله اعلم والسلام.

الاول الحارث الرایش

و نسبت او در مقدسی چنین می‌آرد: الحرث بن مهیب بن ایمن، بن ذی‌برحم، بن راید بن المغرب بن بطن بن عذیب بن دهیر بن التبع بن حمیر بن سباب بن یخشب بن یعرب. اما به روایت طبری: رایش بن یعب بن قحطان بن ابی‌شداد. حارث رایش در جهان با ملوک اطراف (حرب بسیار کرد و ممالک اطراف بگرفت، و حدود مغرب و مصر در تصرف آورد، و لشکر به هندوستان آورد و از پادشاهان هندوستان مال بستد، و از آن بلاد برده و غنایم بسیار به یمن برد و از حدود عراق انبار و موصل بگرفت و به جانب آذربایگان رفت و با ترکان حرب کرد، و بر کنار آبادانی آن بلاد سنگ بفرمود تا نصب کردند، و بر آنجا نام او و حربهای او ضبط (و) ممالک او از اول حال تا آخر بنوشتند. و او درروزگار منوچهر بود ملک عجم. و حارث مطیع منوچهر بود. و مدت ملک او صد و بیست سال بود و درگذشت، والله اعلم بالصواب.

الثانی ابرهه بن الحارث الرایش

بعد از او پسر او ابرهه ذوالمنار پادشاه شد، و او مرد ضابط بود، لشکر بر جانب مغرب برد، و چندان برفت، که به ظلمات رسید، لشکر در ظلمات برد ترسید که نباید که لشکر او در تاریکی گم شود به فرمان او میل‌ها کردند، و به راه نزدیک هم دیگران. و بر آن روشنایی‌ها نهادند، تا بازآمدن و رفتن لشکر او آسان شود. و او را ذوالمنار لقب دادند. و او مطیع منوچهر بود، و مدت ملک او صد و هشتاد سال بود، (والله) اعلم بالصواب.

الثالث افریقیس ابرهه

بعد از پدر افریقیس پادشاه شد و لشکر به جانب مغرب برد، و آن ممالک تمام در ضبط آورد، و در آن دیار شهر افریقیه بنا کرد و در عهد حیات پدر لشکر به جانب مغرب برده بود، و سیاهان مغرب را اسیر کرده، و همه را به یمن آورد و با خصمان حرب بسیار کرد. و بعد از پدر به تخت نشست، و او هم مطیع منوچهر بود، و مدت

ملک او صد(و) شصت (و) چهار سال بود، والله اعلم.

الرابع مندر ابرهه

و برادرش افریقیس بن ابرهه بمرد، مندر بعد از برادر به تخت نشست، و او را ذوالاذعار لقب شد، و سبب این لقب آن بود که: لشکر به بلاد نسناس برد، و آن جماعت خلقی‌اند، که گردن و سر ندارند و چشم و دهان ایشان در سینهٔ ایشانست، سیاهان در آخر مغرب و جنوب‌اند. مندر لشکر بدان بلاد برد، و آن طرف را بزد، و از آن خلق بردهٔ بسیار آورد، خلق آن بدیدند، ترسی و هیبتی از آن در دل خلق افتاد، او را ذوالاذعار لقب کردند، او هم در عهد منوچهر بود، و او را مطیع بود، و مدت ملک او بیست و پنج سال بود، والله اعلم بعوالم الهدی.

الخامس هداد بن شراحیل

بن عمرو بن الحارث الرایش، بعد از مندر پادشاه شد، پسر عم مندر بود، و این هداد پدر بلقیس بود. و به یک روایت گویند: او را با دختر پادشاه جن ازدواج افتاد بلقیس از آن دختر بود. این هداد چون به ملک نشست، اطراف ممالک پسر عم را با یمن در ضبط آورد، و با خلق نیکویی کرد. اما مدت ملک او اندک روزگاری یافت و درگذشت، و دختر او بلقیس پادشاه شد، والسلام.

السادس بلقیس بنت هداد

بن شراحیل، بعد از پدر پادشاه یمن و مغرب شد، و او را هزار سپهسالار بود، و بر دست هریک ده هزار مرد. و او تختی داشت، چنانچه قرآن از آن خبر می‌دهد: ولها عرش عظیم. طول و عرض آن تخت که از زر صامت ساخته بود هشتاد گز بود، و جمله به یاقوت و زمرد و لاآلی مرصع کرده. بر دست مهتر سلیمان بلقیس ایمان آورد، و آن تخت او را پیش از رسیدن او به خدمت مهتر سلیمان علیه‌السلام آصف برخیا به طرفة‌العینی حاضر کرد، و قصهٔ او معروف است، چنانچه حق تعالی در قرآن مجید بیان فرموده است. و مدت ملک او چهل سال بود، والسلام (علی) من

اتبع‌الهدی.

السابع ناشر النعم

و هو ناشر، بن عمر بن عمر، بن شراحیل، بن الحارث الرایش بود، (بعد) از بلقیس که دختر عم او بود برتخت یمن نشست، او را ناشرالنعم به جهت آن نام نهادند که با خلق ممالک خود انعام بسیار کرد، و اهل یمن و ممالک خود را جمع گردانید و دست اعداء از ایشان کوتاه کرد، و لشکرها در حد مغرب چندان می‌برد که (از) آبادانی‌های مغرب و جنوب بیرون رفت، و در بیابان به موضعی رسید، که رودی از ریگ می‌رفت. چون هیچ کس از آدمیان بدان موضع نرسیده بودند، مردی را از اقربای خود عمرو نام که بس دلیر بود بفرمود تا در آن ریگ رود به جهت راه بردن، آن مرد غرق گشت.

ناشر النعم بفرمود: تا بتی ساختند از زر و مس، بر آن بت بنوشتند که: لیس ورائی مذهب، معنی آن باشد، که ورای من راهی نیست از آنجا بازگشت، به یمن آمد، و مدت ملک او هفتاد و پنج سال بود.

الثامن من شمر بن افریقیس

بن ابرهه بن الحارث، به ملک نشست، و او را اهل یمن شمریر عیش خواندندی، به جهت آنچه رعشه داشت، به عربیت لرزه را رعشه گویند، و این شمر ملک بزرگ بود، و ملک اجداد خود را تمام ضبط کرد، و قوت تمام گرفت و تولد او در ایام گشتاسپ بهمن (بود).

این شمر از راه بادیه بیرون آمد، و به کوه طی بگذشت چون به کوه حیره رسید حیران بماند و راه ندانست، آن موضع را به حیرة نام کردند، چون راه بازیافت به عراق بیرون آمد، و بر کنار انبار از دجله بگذشت، به آذربایگان رفت، با ترکان حرب کرد، ایشان را منهزم گردانید، و برده بسیار گرفت و بسیار بکشت و بازگشت به یمن، جمله ملوک از او بترسیدند. ملک هندوستان حریر و عطر بسیار فرستاد به نزدیک شمر. او را خوش آمد، رسول ترسید که شمر عزم هندوستان کند گفت: این همه ظرایف از چین آرند، شمر صفت چین بپرسید، و قصد چین کرد، و لشکر حمیر با

خود ببرد و از راه بابل به هندوستان رفت، و لشکر به طرف تبت و چین فرستاد که ملک چین از او هزیمت کرد، شمر از راه ترکستان به چین رفت، و ملک چین را بگرفت و بکشت و غارت کرد و بازگشت، و از راه هندوستان به یمن باز آمد، و مدت هفت سال در این لشکری و سفری بماند، و پارس و خراسان و سیستان همه او را مسلم شدند، و سمرقند را بگرفت و خراب کرد، و مدت ملک او صد و سی و هفت سال بود. این همه را در ایام گشتاسپ و بهمن بود، والله اعلم بالحقیقه.

التاسع اقرن بن شمر

بعد از شمر پسر او اقرن بن شمر به ملک و تبابعی نشست، و ممالک یمن و مغرب ضبط کرد، و پیش از ظهور عیسی علیه‌السلام به غزو روم رفت، و لشکر بسیار برد، و در آن عهد اهل روم، همه بت‌پرست بودند و با ایشان حربها کرد و غنایم گرفت. چون در دریای روم به ناحیتی برسید، که آنرا وادی یاقوت گویند درگذشت. پنجاه و سه سال ملک او بود.

العاشر تبع بن الاقرن

تبع بن اقرن بن شمر، به جای پدر تبع اکبر بنشت، و بر جای پدر خود سالها آرام گرفت، چنانچه هیچ لشکر به موضعی نبرد و غزوی نکرد و خلق ممالک او را در زبان گرفتند، و موثبان لقب نهادند، و معنی موثبان نشیننده باشد. چون طعنهٔ خلق و مملکت و اقرباء در حق او بسیار شد، او را خشم آمد، روی به لشکرکشی آورد، و از راه آذربایگان به ترکستان و تبت رفت، و فوجی از لشکر عرب اینجا بنشاند، چنانچه از نسل ایشان در زمین ترک تا بدین وقت باقی است، و از تبت به زمین چین رفت، و آن مملکت را غارت کرد، و غنایم بسیار به دست آورد و بازگشت، به ملک خود بازآمد و درگذشت والله اعلم.

الحادی عشر ملک کلیکرب

بن تبع‌الاکبر، بعد از پدر خود پادشاه شد، و ممالک یمن و مغرب در ضبط آورد و

عدل کرد، و در روزگار او کاری نرفت، که ذکر را شاید و مدت ملک او سی و پنج سال بود، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الثانی عشر تبع الاوسط

این تبع پسر ملک کلیکرب بود، بعد از پدر به تخت نشست، نام او سعد بود و کنیت او ابوکرب بود. مردی عالم و دانا بود، و در علم نجوم رنج تمام برده، و هرکاری که کردی از مصالح ملکی و سفر و غزوات همه بنابر طالع اختیار کردی، و در آن شیوه مهارت تمام داشت، و از یمن لشکر عرب و حمیر را به اطراف مغرب و مشرق برد، و ممالک هند را و ممالک روم را بزد، و غزو ایشان بکرد و او بت‌پرست بود، جمله یمن و عرب بر دین او بودند، مگر حوالی مدینه که همه جهودان بودند و (بر) دین موسی علیه‌السلام. ایشان از پیش بخت نصر گریخته از شام آمده بودند و به حوالی مدینه ساکن شده، چون تبع بر زمین حجاز بگذشت، مکه را زیارت کرد، و کعبه را جامه کرد از دیبا و به مدینه آمد و جنگ آغاز نهاد، مدینه را محاصره کرد، و آن حرب مدت یک ماه بداشت. اهل مدینه هر شب خروارها خرما به لشکرگاه تبع فرستادندی، روز همه جنگ کردندی، لشکر تبع از ایشان شرم آمد تبع گفت: ایشان کریم مردمانی اند. پس دو کس از بنی‌اسرائیلیان، یکی را کعب نام و یکی را اسد گفتندی گفتند: این شهر را تو خراب نتوانی کرد که این شهر مهجر نبی آخرالزمان خواهد بود. تبع از نبی آخر زمان بازپرسید، ایشان از حال توریت و دین محمد و ظهور نبی آخرالزمان بازگفتند او دین موسی قبول کرد، و به محمد ایمان آورد، و مدینه را معمور کرد و بگذاشت و قصیدهٔ بگفت، از آن دو بیت مشهورتر در قلم آمد، بالعربیة:

شهدت علی احمد انه رسول — من الله باری النسم فلو
مد عمری الی عمره لکنت — وزیرا له و ابن عم

بازگشت و به یمن رفت، و لشکر حمیر از کثرت غزوات او سیر آمده بودند و او را شهید کردند. و مدت ملک او سیصد و شصت سال بود.

الثالث عشر حسان تبع

و لقب او ذوحسان بود به تخت نشست، ملک پدر را ضبط کرد، و اطراف را در تصرف آورد، و کشندگان پدر خود را یک یک به سختی می‌نهاد و می‌کشت، و با خلق تکبر کرد. بعد از پنج سال عزیمت عرب کرد، و به طرف شام روی آورد، لشکر او کاره بودند رفتن شام را، او را هر چند گفتند امتناع نمود برفت. چون به دیار حیره و موصل رسید، حمیر با برادر او عمرو بن تبع بیعت کردند، و آنچه عمرو بن تبع، حسان برادر خود را بکشد. شیطان او را از راه ببرد، و برادر را بکشت، و خود به جای او بنشست، و این جمله حوادث در عهد ملوک طوایف بود، والله اعلم بحقیقةالحقایق.

الرابع عشر عمرو بن تبع الاوسط

چون تبع برادر را به تحریص جماعت فسده و تسویل شیطان بکشت، حق تعالی راحت خواب از او بازگرفت و آسایش غنودن از دماغ و دل او سلب کرد، علماء را جمع کرد، و بیخوابی را علاجی طلبید، جمله علمای آن عصر به اتفاق جواب گفتند که: تو برادر خود را به ظلم و ناحق کشته‌یی! حق تعالی به مکافات آن تعدی و ظلم، خواب تو بسته است، درمان آن درد آنست که: جمله کسانی را که بر قتل برادر تحریص نمودند بکشی، مگر قبول کند و راحت خواب بازدهد.

عمروبن تبع آن حدیث ایشان قبول کرد، و هر که او را بر آن ظلم و قتل داشته بود جمله را بکشت، مگر دو رعیتی که او را از کشتن برادر منع کرده بودند و این جمله در عهد ملوک طوایف بود، بعد از عهد ذوالقرنین. چون کشندگان برادر را تمام بکشت، حق تعالی او را صحت بخشید و خواب یافت، آن جمله به روایت مقدسی. اما به رِوَایت طبری عمرو هم در آن بیخوابی شد، مدت ملک او بیست و سه سال بود.

الخامس عشر عبد کلال بن مرتد

عبد کلال بن مرتد، بعد از عمرو پادشاه شد و قوت تمام گرفت، و از اطراف مال

بستد و جمع کرد و ممالک تابعه ضبط کرد و در تصرف آورد و او در عهد مهتر عیسی علیه‌السلام، ایمان آورد و مدت ملک او هفتاد و چهار سال بود، در عهد او کاری زیادت نبود، که ذکر را شاید، والله علی کل شی قدیر.

السادس عشر تبع الاصغر

بن حسان بن تبع‌الاوسط، بعد از عبد کلال پادشاه شد در یمن، و ملک اجداد خود در ضبط آورد، و قوت تمام گرفت. و در روایات آنست که: یهود یثرب را بکشت، و سبب آن بود که: دو قبیله بودند از انصار در مدینه، یکی اوس، دوم خزرج. این دو قبیله به دست یهودان عاجز آمده بودند، و از یهودی پادشاه بود در مدینه فطیون نام، مرد ظالم و ستمگار، عروس را که به خانهٔ شوهر بردندی. پیشتر نزدیک فطیون آوردندی، تا بکارت او زایل کردی، آنگاه به خانهٔ شوهر بردندی.

چون ظلم او بسیار شد، ملک بن عجلان الخزرجی دختر خود را به خصم خود می‌داد، آن دختر را به فطیون بردند، ملک عجلان لباس زنان درپوشید و کاردی با خود ببرد، و در میان عورات در حرم فطیون رفت چون فطیون قصد دختر او کرد، ملک عجلان از کمین بیرون آمد، فطیون را بکشت، و از آنجا بگریخت، و به نزدیک تبع اصغر آمد، و استعانت نمود، تبع لشکر برگرفت و به در یثرب و مدینه آمد، سیصد و پنجاه مهتر از بنی‌اسرائیل به قتل رسانید، و خواست تا مدینه را خراب کند، چنانچه پیشتر از این در قلم آمده است. چون او را از هجرت مهتر علیه‌السلام خبر کردند، دین موسی قبول کرد، و به محمد علیه‌السلام ایمان آورد و به مکه آمد و طواف کرد، و کعبه را جامه کرد و بازگشت. مدت ملک او هفتاد و هفت سال بود.

السابع عشر مرثد بن عبد کلال

بعد از تبع اصغر پادشاه شد، و مملکت یمن و اطراف در ضبط آورد، و او در زمان اردشیر جامع بود، مرثد حمیر را جمع کرد، و در عهد خود عدل کرد، و با خلق نیکو روزگار گذرانید، و مدت ملک او چهل و یک سال بود، و بعد از او ملک حمیر و تبابعه متفرق شد، و بر یمن مقصور گشت، والله اعلم بالصواب والیه المرجع (و) المآب.

الثامن عشر ولتعه بن مرثد

بعد از پدر به تخت نشست، در یمن پادشاه شد، و یمن را ضبط کرد، و در عهد او سیل عرم بر اهل سبا کشاده گشت، و اهل سبا پیش از سیل متفرق شدند، بعضی به شام رفتند، و بعضی به عراق رفتند و بعضی به مدینه. این ولتعه خوابی دید، معبران را بخواند گفت: من چه خواب دیده‌ام؟ بگویید و تعبیر کنید! سطیح کاهن بود که در آن دیار از او داناتری نبود، سطیح گفت: در خواب تاریکی دیده یی! و از میان آن یکی انگشت سیاهی برون آمد و آتش گشت، و اهل یمن را بسوخت و همه را خاکستر کرد. تعبیرش آنست که: از حبشه ملکی بیرون آید، یمن را قهر کند و دین جهودی بدل کند، ملک یمن را حبشه بگیرد. ملک گفت: بعد از آن چه باشد؟ گفت: بعد از آن مردی بیرون آید، ملک حبشه را بکشد، یمن بگیرد (و بعد او هم کشته شود، و بعد از آن پیغامبری از عرب بیاید تا ملک یمن بگیرد) تا قیامت به دست امت او باشد، ولتعه بترسید، و فرزندان را به عراق و چین فرستاد و مدت ملک او سی و هفت سال بود، والسلام.

التاسع عشر حسان بن حسان

بن تبع‌الاصغر، به پادشاهی نشست. ملک پدران خود در ضبط آورد، و با خلق نیکویی کرد، و خصمان را مقهور گردانید، و مدت ملک او هفتاد و هفت سال بود، والله اعلم بالصواب.

العشرون ذوشناتر

بعد از حسان بن حسان پادشاه شد، و او از اهل ملک و خاندان تبابعه نبود. به روایت طبری نام او حنیفه بن عالم بود، در آن وقت از تبابعه فرزندان بزرگ نماند، که مملکت را ضبط توانستی کرد، و این ذوشناتر از ابنای اکابر بود، و با خلق تعدی بسیار کرد، و عمل قوم لوط با فرزندان اکابر آغاز کرد، و از حسان پسری مانده بود، او را ذونواس گفتندی در جمال و رعنایی آیتی بود. چون مراهق شد، خبر جمال و

رعنایی او بدین ظالم بردند علیه‌اللعنه. ذونواس را بطلبید، ذونواس کاردی با خود ببرد، و به نزدیک ذوشناتر رفت.

چون ذوشناتر خواست که دست تعدی به او یازد، ذونواس گفت: ای ذوشناتر! تو دانی که: به ملک از تو احقم، ملک را به تو گذاشته‌ام مرا بدنام مکن و به سلامت بگذار! گفت: اگر به مراد من نباشی، سرت بردارم. ذونواس کاردی در شکم آن ظالم زد، او را بکشت. و چون بیرون آمد، حمیر او را عزیز داشت، و او را بر مملکت یمن پادشاه کردند. و آن ذونواس صاحب اخدود بود، چنانچه حق تعالی در قرآن یاد کرده است و مدت ملک ذوشناتر در تواریخ معلوم نشد.

الحادی و العشرون ذونواس

بن حسان بن حسان بن تبع‌الاصغر. چون به تخت نشست، مملکت اسلاف خود در ضبط آورد. به روایت تاریخ طبری نام او زرعه بن حسان بود و لقب او ذونواس، او بر دین جهودی بود، مرد عادل و ضابط و غازی بود، سالهای بسیار در ملک بماند، و از جملهٔ ملوک یمن و تبابعه کس از او با هیبت‌تر نبود و سایس عظیم بود، و ممالک خود را ضبط کرد، و سپاه به دیار خراسان برد، جمله نصاری بودند (و) ذونواس بر دین موسی علیه‌السلام. اهل نجران را به دین خود دعوت کرد، هرکه اجابت نکرد، او را در آتش انداخت. تنور درازی در زمین بکند، که آنرا در عربیت اخدود خوانند، چندین هزار کس را در آتش بسوخت، تا زنی را با فرزندی بیاوردند، فرزندش را پیش از او در آتش انداختند. زن بترسید، فرزند فریاد کرد که: ای مادر مترس! که اینجا همه روح و ریحانست. ذونواس چون آن بدید، دست از کشتن بداشت و بازگشت. شخصی ذوثعلبان نام به مستغاث به نزدیک نجاشی ملک حبشه آمد، و چند ورق سوخته از انجیل نزدیک او برد و نجاشی آن اوراق به نزدیک قیصر روم فرستاد، که به نزدیک حشم هست اما کشتیها نیست، از حبشه به زمین رفتن نتوان، کشتیها بفرست. نجاشی حشم بسیار در کشتیها به یمن فرستاد، چون ذونواس خبر یافت اول ایشان را به طریق خداع دفع کرد، و آن چنان بود که ذونواس بفرمود: تا چند خروار کلید ساختند و به نزدیک حبشه کس فرستاد که این کلید خزاین است، که در قلاع یمن نهاده شده است. به هر قلعه فوجی نامزد کن تا خزاین در تصرف

آرند. مهتران لشکر غرور بخوردند، و لشکر را فوج فوج کرده، به هر شهر و قلعه فرستاد. ذونواس به نزدیک آن قلاع و شهرها کس بفرستاد که در فلان روز میعاد است، که گاوان سیاه به نزدیک شما آیند همه را بکشید! جمله آن حشم بدان میعاد کشته شدند. چون خبر به نجاشی رسید، هفتاد هزار مرد مقاتله نامزد ابرهه کرد و او را بفرستاد تا یمن را بگرفت، و خلق را هلاک کرد. ذونواس چون دانست، که طاقت مقاومت ندارد، سوار در بحر راند و خود را غرق کرد و ابرهه ممالک یمن بگرفت و در تصرف آورد، و ملک تبابعه به آخر رسید. و از اول عهد الحارث الرایش تا بدین وقت به روایت مقدسی یک هزار و ششصد و شصت سال بود، و این حال در عهد قباد بود پدر نوشروان، والله العالم العادل.

الثانی و العشرون ابرهة الاشرم

بن‌الحسن الصباح صاحب‌الفیل. چون ابرهة الاشرم بر ممالک یمن مستولی شد، جمله بلاد را خراب کرد، و خلق را هلاکت گردانید. زن و فرزند ایشان را اسیر و برده کرد، و از جملهٔ غنایم هیچ به نزدیک نجاشی نفرستاد. نجاشی لشکری نامزد کرد و بر سر ایشان مردی را امیر گردانید نام او ارباط، تا یمن از دست ابرهه بیرون کشد. میان ابرهه و ارباط مصاف شد و ارباط کشته شد. چون خبر به نجاشی رسید، سوگند خورد به مسیح علیه‌السلام که خون ابرهه بریزد، و موی پیشانی او ببرد، و بر خاک یمن اسپ براند.

این حال چون به ابرهه رسید، خوف بروی غالب شد. هدایا و تحف بسیار فرستاد و تضرع نمود، و از خوف خون خود را در شیشه کرد و موی پیشانی خود ببرید، و خاک یمن در انبان کرد، که خون منست بریز، و بر خاک یمن پای بنه. چون این جمله به نزدیک نجاشی رسید، از ابرهه راضی شد، چون ملک بر ابرهه قرار گرفت، به اسم نجاشی کلیسایی ساخت، که در جهان مثل آن نبود، و خلق را بفرمود تا حج آنجا کنند و ترک کعبه گیرند. کلیسا را دارالیعس نام کرد. کاروان عرب در جوار آن دارالعیس فرود آمد، آتش گذاشتهٔ آن کاروان، باد به نزدیک عیس آورد، چنانچه تمامت بسوخت، ابرهه سوگند خورد، که کعبه را خراب کند، لشکر کشید و پیلان آورد و اهل مکه متفرق شدند، عبدالمطلب که جد مصطفی بود علیه‌السلام به

جهت آن که لشکر ابرهه مواشی مکه تمام ببردند، در آن میان دویست ناقهٔ عبدالمطلب برده شده بود، عبدالمطلب به نزدیک ابرهه آمد، و او را تعظیم بسیار کرد، و با خود قرار داد که: اگر شفاعت خانه کند قبول کنم. ابرهه گفت: حاجت تو چیست؟ تا وفا کنم. عبدالمطلب گفت: من خداوند شتر بیش نیستم، این خانه خداوندی دارد، او داند و خانهٔ خود اگر خواهد نگاهدارد. ابرهه اشتران او بازداد، و بامداد لشکر برنشاند و فیلی داشت محمود نام، در پیش لشکر براند تا سر حرم بیامد، فیلان همانجا ایستادند و بازگشتندی سوی یمن، چنانچه یک قدم در حرم ننهادند. حق تعالی از جانب بحیر طیراً ابابیل را برایشان فرستاد، تا همه لشکر او چنان هلاک شد که اثر ایشان نماند، و خوره در تن ابرهه افتاد، چون به یمن بازرسید هلاک شد.

و مدت ملک او و دو پسر او یکسوم و مسروق تا آخر ملک حبشه هفتاد و سه سال بود. و در این سال ولادت سیّد انبیاء علیه‌السلام بود، و در این وقت پادشاهی نوشروان عادل بود، علیه ماهو الا لیق من‌الله.

الثالث و العشرون یکسوم

بن ابرهه، چون ابرهه به دوزخ رفت، او را دو پسر ماند: یکی یکسوم، دوم مسروق. و مادر این پسران در اصل زن ذی‌یزن بود، و در تمام یمن و عرب و حجاز از وی خوبروی‌تر نبود، و شوهر او از فرزندان تبابعه یمن بود قباط نام او، ابومره کنیت او، و لقب او ذی‌یزن، از نسبت ملوک حمیر بود حال او به سبب گردش روزگار تباه شده بود.

چون ابرهه صفت او بشنید، او را تهدید کرد به کشتن، و زن از وی بیرون آورد و بخواست، و این زن را از ذی‌یزن یک پسر بود نام او سیف و از ابرهه دو پسر بود یکی یکسوم و یکی مسروق. چون ابرهه بمرد یکسوم پادشاه شد، و جمله یمن را بر قاعدهٔ پدر خود داشت، و با خلق عدل کرد، و بلاد را در ضبط آورد، مدت چهار سال ملک راند.

الرابع و العشرون مسروق

بن ابرهه، بعد از پدر به تخت نشست، ممالک یمن در ضبط خود آورد، و در آن وقت که پدرش ابرهه مادرش از ذی‌یزن بستد، به مستغاث به نزدیک نوشروان رفته بود، و عزیز داشتها دیده، و بعد از ده سال همانجا به دار آخرت رفت، و سیف که پسر او بود، خود را پسر ابرهه دانستی، تا روزی مسروق را با سیف خصومت شد گفت: لعنت بر پدرت باد! سیف به نزدیک مادر آمد و حال خود و پدر بازپرسید. چون او را معلوم شد، به نزدیک نوشروان آمد و نوشروان او را عزیز داشت، و عبد از اندیشه ورای، هشتصد مرد محبوس را که کشتن برایشان واجب بود، جمله خلاص داد، و به مدد او فرستاد، و بر سر ایشان پیری هشتاد سال عمر، و وهرز نام (که) کمان او در عجم هیچ کس زه نتوانستی کرد، او را بر سر ایشان امیر کرد و به طرف یمن فرستاد به مدد سیف. دویست مرد در دو کشتی غرق شد، باقی ششصد مرد با وهرز آمد از حمیر پنج هزار مرد با ایشان ضم شد، و با مسروق مصاف کردند، و او را بکشتند و یمن بگرفتند، و به سیف ذی‌یزن دادند، و مسروق کشته شد، والله اعلم.

الخامس و العشرون سیف ذی یزن

چون سیف پادشاه شد، ممالک پدران خود را در ضبط آورد، و با خلق نیکویی کرد، و داد و عدل پیشه گرفت، و خلق بلاد یمن و اطراف او را مطیع شد، جمله معارف و اکابر حبشه را به قتل آورد، و از ایشان هیچ کس نگذاشت مگر اراذل که آن جماعت را به بندگی گرفتند، و کاریگری که پیشه داشت. چون مدتی از ملک او بگذشت، یک روز به شکارگاه بود، حبشیان حربه‌دار در پیش او بودند از آنها یکی فرصت نگاهداشت، تا او را تنها یافت. حربه بر سیف زد و سیف را بکشت، والسلام.

السادس و العشرون وهرز العجمی

چون سیف ذی‌یزن کشته شد، وهرز و جماعت عجمیان که نوشروان به مدد او فرستاده بود، همه در موافقت سیف ذی یزن همانجا بودند، و سیف ایشان را خدمت بسیار کرد، چنانچه فرمان وهرز بر جمله یمن و سیف نافذ بود. در حادثه

سیف، او خدمت نوشروان بنوشت، و از نوشروان فرمان رسید که: جمله حشم حبشیان را از پیر و جوان و خورد و بزرگ بکشید، وهرز پادشاه باشد. فرمان را امتثال نمود، و بلاد یمن را از حبشیان به کلی خالی کرد. مدت چهار سال در یمن پادشاه بود و درگذشت.

السابع و العشرون مرزبان بن وهرز العجمی

مرد جلد تازنده و نامدار بود، به فرمان نوشروان، بعد از پدر پادشاه شد در یمن و ضبط کرد، و مدتی ملک راند او هم درگذشت. از وی پسری ماند سبحان بن مرزبان بن وهرز، به فرمان نوشروان پادشاه شد. چون مدتی برآمد او نیز درگذشت. از وی پسری ماند حرحسر نام، به پادشاهی یمن بنشست، و ملک نوشروان منقضی شده بود، و هرمز به تخت نشسته، آن حرحسر بن سبحان بن مرزبان بن وهرز، که در ملک یمن بود، بر هرمز عاصی شد، والله اعلم باعماله و احواله.

الثامن و العشرون باذان الملک المسلم

هرمز لشکر فرستاد، حرحسر را بگرفت، و یمن به باذان داد، و باذان ملک یمن شد، تا دولت عهد نبوت محمد علیه‌الصلوة والتحیه دریافت و اسلام آورد و مصطفی علیه‌السلام، معاذ جبل را رضی‌الله عنه به یمن فرستاد، تا باذان و اهل اسلام را تعلیم کرد، رضی‌الله عنهم اجمعین.

و بعد از آن ملک یمن به دست اسلام تعلیم کرد، و بعد از آن ملک یمن به دست ملوک و امرای اسلام است، الی یومنا هذا.

والحمدلله علی‌الاسلام و صلی‌الله محمد و آله علیهم‌السّلام، والله اعلم بالصواب.

الطبقة السابعه

الطاهريون ملوک الاسلام فی العجم

لحمدلله المقدس الطاهر الغالب القاهر. والصلوة علی محمد صاحب البرهان الظاهر، و علی آله الزاهر، وسلم تسیلماً کثیرا کثیرا.

کمترین بندگان سبحانی، منهاج سراج الجوزجانی عصمه‌الله عن‌المیل الی‌الفانی چنین می‌گوید که: این اوراق نمودارپست از ملوک طاهریون که نسبت ایشان در بعضی روایات با منوچهر الملک می‌شود، چنانچه در قلم آمد، تا این نسخه از ذکر ایشان خالی نباشد، والله المستعان.

و هو الحسن ابن‌الطاهر بن‌المصعب بن زایق بن اسعد بن اسد بن رشد بن بلد بن باذان بن مای بن خسرو بن بهرام. و مای بن خسرو اول من اسلم علی ید علی رضی‌الله عنه، و سماه اسعد، و هو ابن بهرام ریز بن موت بن رستم بن‌السّدید، بن روسان بن برسان بن جورک بن گرشاسپ بن اشراط بن اسهم بن تورک بن اتشب بن شیدسپ بن ادرشب بن طوح بن روشید بن منوچهر الملک، رحمهم‌الله المسلمین منهم.

و ملوک طاهریان با هنر و عدل بودند، و ابتدای دولت ایشان از عهد امیرالمؤمنین مامون بود، به خراسان مخالفت ظاهر شد. امین علی عیسی ماهان را برای دفع مامون به خراسان فرستاد، و در شهور سنه خمس و تسعین و مائه او به همدان آمد با لشکر جرار، و مامون هرثمه بن اعین را پیش علی عیسی بازفرستاد، و طاهر بن‌الحسین را مقدمهٔ او کرد به حکم مصلحت دید. فضل ابن سهل که وزیر او

بود، طاهر را لواء داد گفت: قد عقدنا لک لواء لایخل ثلثین سنة. و همچنین بود پادشاهی طاهریان سی واند سال بود، و در دو فرسنگی ری با چهارده هزار(و قیل پانزده هزار بزد، علی ماهان را که پنجاه هزار سوار) آورده بود بکشت، و سر او نزدیک مامون فرستاد، و جمله جبال عراق فتح کرد و امین را بگرفت و بکشت، و سر او به نزدیک مامون فرستاد رحم‌الله با برده و قضیب، و خاتم بر دست پسر عم خود محمد بن‌الحسن بن مصعب و آن حادثه و فتح بیست و پنجم محرم سنه ثمان و تسعین و مائه بود. و رحم‌الله الجمیع و الکاتب و الناضر و الداعی. ادام دولة السطانیة الناصر المحمودیة.

الاول طاهر ذوالیمینین

صاحب تالیف قصص نابی هیصم، کنیت او ابوالحسن و نام الهیصم بن محمد النابی رحمةالله، چنین می‌آرد که: چون امیرالمؤمنین مامون غسان بن عباد را از امارت خراسان معزول کرد، ولایت خراسان و عجم به امیر طاهر داد، جد ایشان اسعد را در جاهلیت فرخ نام بود بر دست طلحه رضی‌الله عنه اسلام آورد، و او را اسعد نام نهاد، او را پسری آمد مصعب نام نهاد، این مصعب ساکن فوشنج شد. چون دعوت آل عباس ظاهر شد، مصعب یکی از نقباء و داعیان آن دولت گشت، و پسری آمد او را حسین نام کرد. این حسین مدتی عمل فوشنج داشت و والی بود و طاهر پسر او بود، و آن فتوح که گفته شد بر دست او میسر شد. چون مامون به بغداد آمد، او را بدرقه فرستاد به محاربت نصر شیث. و بعد از آن به خراسان آمد در شهور سنه سبع و مائتین به رحمت حق پیوست به جای خود طلحه بن طاهر را خلیفه کرد. و راوی چنین می‌گوید که: در روز جمعه خود خطبه کرد، نام مامون در خطبه فراموش کرد، یا به عمدا گذاشت. چون شب به خانه بازآمد، بامداد شنبه او را در مرقد او یافتند فوت شده بود، معلوم نشد، که چگونه بود، والله علی کل شی قدیر.

الثانی طلحه بن طاهر

چون امیرالمؤمنین مامون را رضی‌الله عنه، از حال طاهر خبر شد، طلحه را مثال و عهد و تشریف فرستاد، و در امارت خراسان بماند، تا شهور سنه ثلث عشر و

مائتین، و چون او را وفات نزدیک رسید، محمد بن‌الحسین بن مصعب الطاهری را که برادر عم طلحه بود، به امارت وصیت کرد و به رحمت حق پیوست، و در عهد حیات خود با حمزهٔ خارجی که (به) سجستان خروج کرده بود، کارزار بسیار کرد، و از او در دولت مامون آثار خیر در خراسان بسیار بود.

الثالث عبدالله بن الطاهر

چون طلحه به رحمت حق پیوست، امیرالمؤمنین مامون رضی‌الله عنه، عبدالله طاهر را که امیر مصر گردانیده بود، و او را پرورده بود، در حجر خلافت و کنف دولت خود، و ادبش آموخته و در عهد هفده سالگی او را لشکرکشی خود فرموده، و چنان کرده که در بیست سالگی بر جملهٔ خلایق در فضل و رجولیت و جلادت ترجیح یافته. در این وقت امارت خراسان به وی داد و علی بن طاهر را که برادر او بود خلیفه او فرمود، که لشکرکشی دارالخلافه در دفع مفسدان، و قمع خوارج، و ترتیب امور دولت، جمله عبدالله را می‌بایست قیام نمودن، و در این زمان عبدالله به دینور بود، برای دفع بابک خرمی. امیرالمؤمنین فرمان فرمود: تا به خراسان آمد، چون به نشاپور رسید، مدتی بود، که باران از آسمان به زمین نیامده بود، و در آن روز که عبدالله درآمد، باران رحمت به زمین آمد، و خلق از آن باران تفأل گرفتند آمدند. او در شادیاخ نیشاپور قصرها بنا فرمود برای خود، و اتباع خود. و خوارج را قمع کرد، و عدل ورزید، و سنت‌های خوب نهاد، و بغایت عدل و انصاف کرد، و عظیم علم‌دوست بود، تا غایتی که از امام ابوعبید القاسم بن سلام التماس نمود، تا غریب‌الحدیث برای او شرح کرد و در عوض آن صد هزار درم نقره، و خلع وافر فرستاد، و امیرالمؤمنین جمله بلاد عجم را حوالهٔ او فرموده بودند. مامون به رحمت حق پیوست. امیرالمؤمنین معتصم بر قرار پدر ملک عجم تمام او را فرمود، تا عهد الواثق بالله، والسلام علی من اتبع‌الحق والهدی.

الرابع طاهر بن عبدالله

امیر عبدالله طاهر، رحمة‌الله علیه. در عهد امیرالمؤمنین الواثق بالله به رحمت حق پیوست. در شهور سنه ثلثین و مائتین. مدت پادشاهی او در ممالک عجم هفده سال

بود. و مدت عمر او همچنان که عمر پدر او چهل و هشت سال بود. چون وفات او نزدیک رسید، پسر خود طاهر عبدالله را بر خراسان خلیفه کرد، و طاهر عبدالله را امیرالمؤمنین الواثق بالله، از دارالخلافه عهد و لواء فرستاد. و برادران او اعمال خراسان و ایالت ولایت التماس نمودند. ایالت نیشاپور به برادر خود مصعب داد، و امیرالمؤمنین الواثق بالله در ذی‌الحجه سنه اثنی و ثلثین و مائتین به رحمت حق پیوست. المتوکل به خلافت نشست، و طاهر را ایالت عجم مقرر فرمود. چهارده سال و سه ماه و چون متوکل بر دست ترکان شهادت یافت، المستنصر بنشست، مدت شش ماه، و بعد از آن المستعین بالله در شهور سنه ثمان و اربعین و مائتین عهد و لواء فرستاد طاهر عبدالله را. و امیر طاهر هم در این سال به رحمت حق پیوست، رحمةالله و علی جمیع‌المسلمین والمسلمات.

الخامس محمد بن طاهر

امیر محمد طاهر به ادب و شعر و فضل موصوف بود، به لهو و عشرت حریص و ایالت طبرستان به عم خود سلیمان بن عبدالله بن طاهر داده بود. در شهور سنه احدی و خمسین و مائتین امیر حسن بن زید العلوی در طبرستان خروج کرد و او سیّد و ادیب و فاضل و شاعر بود. و بلاد دیلم و گیلان که دار کفر بود بکشاد، و اهل آن بلاد بر دست وی اسلام آوردند، از آنجا لشکر بسیار آورد به طبرستان، و سلیمان بن عبدالله طاهر از پیش او منهزم شد، به ری رفت، و از ری به بغداد آمد و قاید شرطه بغداد گشت، و یعقوب لیث در این وقت از سیستان خروج کرده بود، و بعضی از جروم و زاولستان گرفته، و بر خراسان استیلا آورده. در شهور سنه تسع و خمسین و مائتین قصد کرد، و سبب آن بود که: خصمان او از بلاد نیمروز چنانچه احمد و فضل برادران عبدالله سجزی به امان محمد طاهر آمده بودند و یعقوب لیث ایشان را از امیر محمد طاهر درخواست می‌کرد و او باز نمی‌داد. چون یعقوب لیث قصد نیشاپور کرد و نزدیک رسید، احمد و فضل سجزی به در سرای امیر محمد طاهر آمدند تا او را از آمدن یعقوب لیث اعلام دهند حاجب ایشان را گفت: امیر چون خفته است فرصت نیست، ایشان بازگشتند و گفتند: کسی می‌باید که امیر را بیدار کند، چون بازگشتند، به نزدیک عبدالله صالح سجزی آمدند، و آن حال که رفته

بود اعلام دادند.

عبدالله سجزی دانست که: امیر محمد طاهر را غفلت دریافته است و دولتش به آخر شده. عبدالله سجزی به ری رفت، و احمد و فضل را به نزدیک والی ری فرستاد و خود به نزدیک امیر حسن زید العلوی رفت به طبرستان، یعقوب لیث به نزدیک نشاپور به فرهادگرد رسید، محمد طاهر رسولی به نزدیک وی فرستاد، نام او ابراهیم صالح مروزی. پیغام داد که: بی‌فرمان امیرالمؤمنین کجا می‌آیی؟ اگر منشور داری بنمای، تا امتثال نمایم. چون رسول به نزدیک یعقوب لیث آمد و رسالت ادا کرد، یعقوب دست در زیر مصلی کرد، و شمشیر بیرون آورد، و پیش رسول نهاد، که حجت و مثال من اینست. چون ابراهیم صالح رسول بود بازآمد همه اهل نیشاپور با یعقوب بساختند و امیر طاهر را به دست او دادند. و دولت طاهریان به آخر آمد، روز یکشنبه سیوم ماه شوال سنه تسع و خمسین و مائتین.

حکایت

سخاوت محمد طاهر عبدالله علیه‌الرحمه از روات افاضل چنین روایت می‌کند که: در نشاپور شخصی بود از افاضل عصر، که او را محمود وراق گفتندی، کنیزکی داشت بربطی در غایت لطف به کمال، حدیث جمال آن کنیزک و طبع راست و نظم او به سمع محمد طاهر رسیده بود، که خود غزل می‌گوید و می‌سازد، و بربط می‌زند. به سبب این اوصاف دل محمد طاهر به وصل او می‌کرد و به کرات آن کنیزک را از محمود وراق درخواست کرد به بهای تمام. و به هیچ وجه میسر نمی‌شد، که محمود وراق به عشق آن کنیزک گرفتار بود، و این کنیزک را راتبه نام بود. چون مدتی برآمد، و تمام اموال و ثروت محمود وراق به عشرت و بذل به آن کنیزک راتبه نام صرف شد، و هیچ باقی نماند. محمود وراق به خدمت امیر طاهر کس فرستاد، که عنایت فرمای و بیا که کنیزک بتو فروشم.

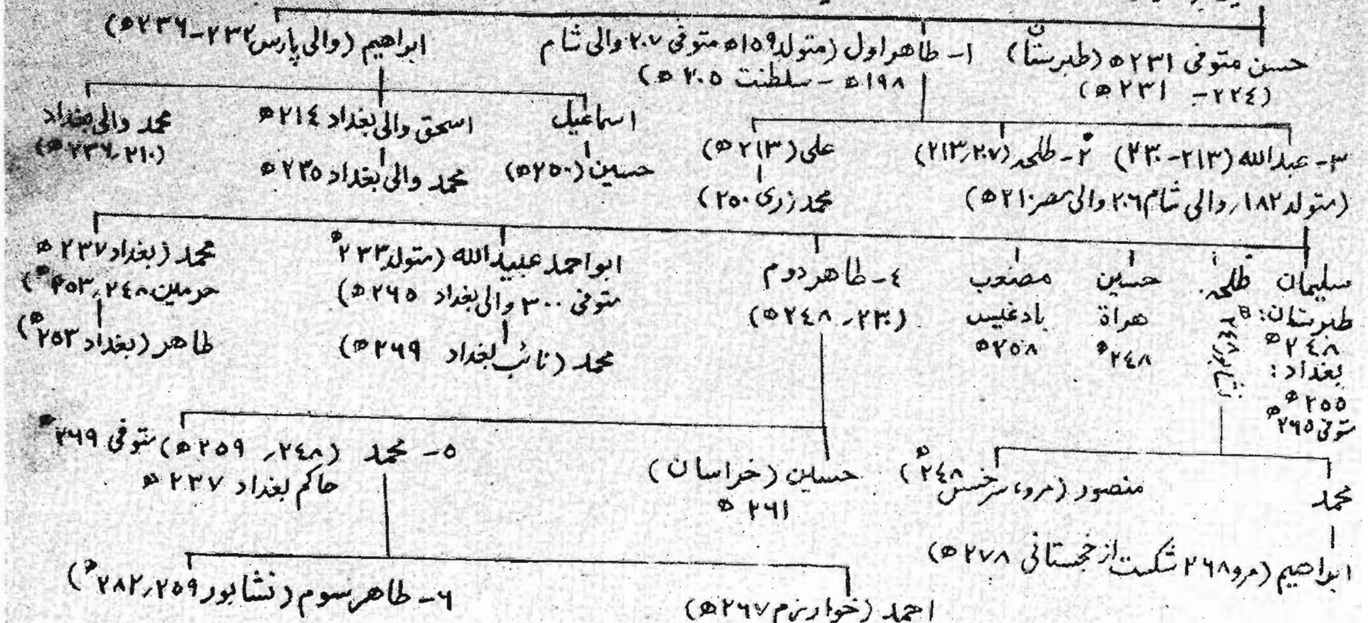
چون این پیغام به محمد طاهر رسید، بغایت شادمانه شد، و خورم گشت بفرمود: تا چهارده بدره سیم بیاوردند، و به خادم داد و خود برخاست و از راه حرم به خانهٔ محمود آمد و چون بنشست، و سیم و زر در نظر محمود وراق نهاد، محمود وراق چون آن حال مشاهده کرد، راتبه را گفت: ای راتبه! جامه در بر پوش، و

استعداد خدمت امیر کن! که ترا به وی فروشم. چون کنیزک آن سخن بشنید، گریه بر وی مستولی شد، چنانچه آواز او امیر محمد طاهر شنید، محمود گفت: ای راتبه! موجب بکا و تضرع چیست؟ (گفت): یا مولای هذا آخر امری و آخر امرک؟ آخر کار من و تو این بود، که در آخر کار، مرا از خود جدا کنی محمد گفت: این همه از عشق تو می‌کنم، که چون در دست من از مال چیزی باقی نماند (تا) تو آسوده باشی، ترا به حرم امیر می‌فرستم، که تا باقی عمر در راحت گذاری! کنیزک جواب داد: اگر برای من می‌کنی مکن! قبول کردم باقی عمر برای تو، مال به کسب آنچه لایق عورات باشد، از متاع و دامنی یافتن حاصل کنم، و خود را و ترا بدارم. محمود وراق گفت: اگر چنین است من ترا آزاد کردم، و به زنی و نوزده دینار و نیم مهر عقد کردم.

چون محمد طاهر این مذاکره عشق وراق و کنیزک راتبه بشنید، برخاست و دست به دامن جامهٔ خود زد و گفت: هر چهار(ده) بدره سیم شما راست، و قال مالکما ان افعلتما ذلک، فان المال لکما، کل این مال شما را بخشیدم باقی عمر در راحت بگذرانید و بازگشت، و ذکر سخاوت او باقی ماند. حق تعالی دولت و سلطنت شهنشاه عالم ناصرالدنیا والدین را باقی دارد. والسلام علی‌الاسلام.

طاهریان پوشنگی (۲۰۵- ۲۵۹ھ)

حسین (متوفی ۱۹۹ھ) بن مصعب بن رزیق بن ماهان پوشنگی (ابن خلکان ۱، ۲۷۵: رزیق اسعد بن باذان بن ماهی خسرو؟)



مآخذ: طبری، ابن اثیر، دائرة المعارف اسلام، ابن خلکان، طبقات ناصری، دول اسلامیه ۱۷۲، معجم الانساب زامباور ۲، ۳۰۰.

الطبقةالثامنه

الصفاريون

بسم‌الله الرحمن الرحيم

له السلطان والديمومة ازلا و ابدا لا يشاركه فی الا لوهية احدا، و لم يتخذ ولدا. والصلوة علی محمد و آله و لو قلنا بمثل الرمال عددا و مددا.

این دو صفحه از تاریخ ابن هیصم نابی، داعی ضعیف به حق محتاج منهاج سراج عفی‌الله عنه عفاه در قلم آورد، تا این صحاف لطایف، از نکث احوال صفاریان خالی نماند، رجاء به دعای ناظران. راوی چنین می‌گوید که: یعقوب لیث و عمرو لیث و علی لیث و معدل لیث، چهار برادر بودند، پسران لیث صفار، که مهتر رویگران سجستان بود، و والی سجستان از دست محمد طاهر امیر خراسان ابراهیم بن‌الحصین بود، و این ابراهیم از دست خود خلیفه به سجستان نصب کرده بود، اسم او صالح بن النصر. و این لیث صفار مرد متمول بود، و موالی و تبع بسیار داشت.

الاولی یعقوب بن اللیث

منهاج سراج چنین می‌گوید که: در شهور سنه ثلاث (عشر) و ستمائه به سجستان رسیدم در عهد ملک نیمروز شاه غازی یمین‌الدّین بهرامشاه بن ملک کبیر تاج حرب، بن عزّالملوک محمد نورالله حفرتهم، موضعی دیدم در جنوب شهر

سجستان، که آن را درِ طعام گویند بیرون شهر، که آن موضع را ریگ گنجان گویند. در جوار آن موضع بر سر بلندی قصر خرابست. جماعتی ثقات چنین تقریر کردند که: یعقوب لیث و برادران و تبع و موالی او در هر هفته یک روز بدین موضع آمدندی. چنانچه معهود جوانان باشد، به لعب و تماشا مشغول بودندی، و امیر و وزیر می‌باختند، روزی بر قرار معهود بیرون آمده بودند. یعقوب به لعب و بازی امیر شده بود و (بر) هرکس از موالی و اقرباء و برادران خود، اسمی از ارکان ملک نهاد. ناگاه امیر سجستان، صالح بن نصر از شکار بازگشته بود، با سوار چند معدود، نگاه کرد برآن بالا جماعتی دید، یکی را از خدم فرمود که: تفحص آن جماعت بکن که چیست؟

آن فرستاده چون بر آن جماعت رسید، آن حال مشاهده کرد متحیر شد. جماعت جوانان استقبال نمودند، و او را به جبر پیاده کردند، که ملک را پیاده خدمت باید کرد. آن فرستاد به ضرورت خدمت کرد و بازگشت و حکایت حال با صالح نصر بازگفت. صالح را طبیعت به هزل میل کرد، گفت: برویم و نظاره کنیم، که این جماعت جوانان چه می‌کنند؟ براند و به نزدیک ایشان آمد. یعقوب لیث از جای خود حرکت نکرد و بفرمود، امیر صالح را بیارید تا خدمت کند، و جوانان به حکم فرمان او استقبال نمودند، و امیر صالح را پیاده کردند، و به جبر بفرمود تا خدمت کرد. چون روز دولت ایام عمر او به شام انقضا رسیده بود، و صبح دولت صفاریان در طلوع آمده. یعقوب لیث اشارت کرد که: کار امیر صالح ببايد کرد. در حال صالح را هلاک کردند، و در ساعت یعقوب سوار شد، و آن جمع با او سلاح برگرفتند و به عجلت هرچه تمام‌تر به جانب شهر آمدند، و درون قصر امارت بنشست و آن حادثه در چاشتگاه بود، نماز پیشین ملک سجستان تمام بر وی قرار گرفته بود و همگنان او را منقاد شده. و کان امرالله مقدورا سر خود ظاهر گردانید. پس یعقوب بفرمود: تا خطبه بنام او کردند. و این حال و فتح او در سنه احدی و خمسین و مائتین بود. پس از آن جایگاه به جانب بست و زاولستان و بلاد داور و غزنین لشکر کشید و همه را بگرفت، و از آنجا به جانب طخارستان و بلخ آمد و بگرفت، و از آنجا بازگشت به جانب کابل آمد، و آن فتح در شهور سنه ست و خمسین و مائتین بود، آنگاه به سجستان آمد، پسر به هرات شد، و بعد از قتال بسیار بگرفت، و بعد از آن بادغیس و

فوشنج و جام و باخرز بگرفت، پس به سجستان بازآمد.

بعد از آن لشکر به نشاپور برد و بگرفت بی‌جنگ در شهور سنه تسع و خمسین و مائتین. محمد طاهر حسین را با جمله خزاین و اتباع قید کرد. پس به گرگان و طبرستان شد، و مال بسیار بستد و بازگشت، و برادر خود عمرو لیث را والی هرات کرد، که در سنه احدی و ستین و مائتین مردی در این وقت از امرای محمد طاهر بیرون آمد، و محمد طاهر را از قید مخلص کرد، و محمد به نزدیک امیرالمؤمنین الموفق بالله رفت. یعقوب بار دیگر لشکر به عراق برد، و در مراجعت از عراق به موضعی رسید، که آنرا جندی‌شاپور گفتندی، در سنه خمسین و ستین و مائتین از علت قولنج درگذشت، و مدت پادشاهی او چهارده سال بود، والسلام.

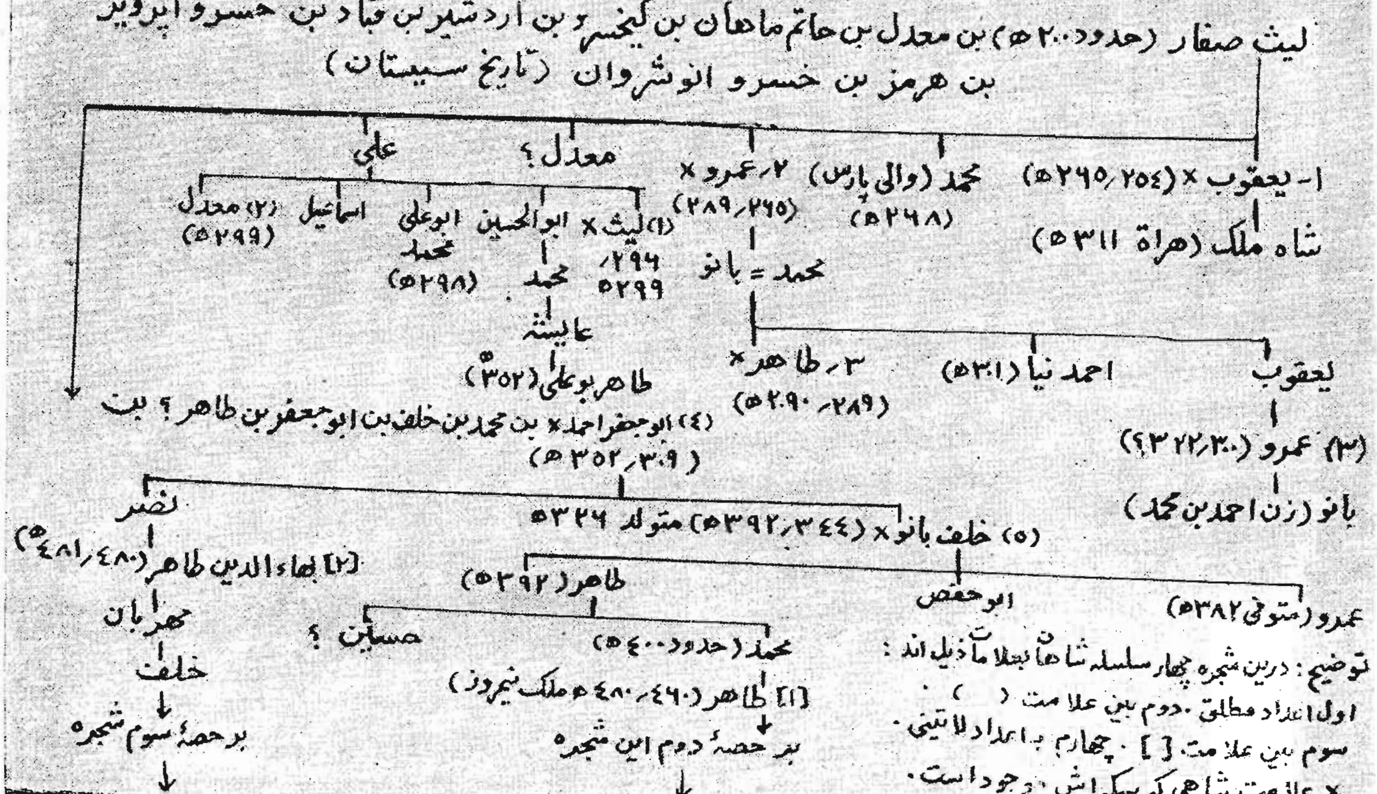
الثانی عمرو لیث

چون یعقوب لیث صفار رحلت کرد، و از دار فنا به دار آخرت خرامید، عمرو لیث برادرش به خدمت امیرالمؤمنین الموفق بالله عرضه داشت به مطاوعت و امتثال بنوشت، و ایالت فارس و گرگان و سجستان و خورسان التماس نمود، و از حضرت خلافت ملتمس او به وفا پیوست و عمرو از جبال عراق با لشکر خود، و برادر خود به جانب سجستان مراجعت نمود. و از آنجا به طرف هرات آمد. و این حال در شهور سنه ست و ستین و مائتین بود، و از آنجا به طرف نشاپور رفت، و خجستانی که یکی از امرای محمد طاهر بود، و محمد طاهر از دست صفاریان مخلص گردانیده بود، در این وقت به گرگان بود، پیش از عمرو به نشاپور بازآمد و رافع هرثمه از مرو بدو پیوست. در نشاپور با عمرو مصاف کردند هزیمت بر عمرو افتاد، به هرات بازآمد. پس امیرالمؤمنین الموفق بالله عمرو لیث را از ایالت خراسان معزول کرد در شهور سنه احدی و سبعین و مائتین. و جمله بلاد و اطراف ممالک که بدو مضاف بود، محمد طاهر عبدالله را داد، و او به بغداد به درگاه خلافت بود، و نیابت و خلافت در امارت خراسان رافع هرثمه را فرمود، و ماوراءالنهر احمد سامانی را داد، و هم به خلافت محمد طاهر، میان عمرو لیث و هرثمه، واقعات بسیار رفت، تا آنگاه که رافع هرثمه عصیان دارالخلافت ظاهر کرد و در شهور سنه اربع و ثمانین و مائتین در مصافی که با عمرو لیث می‌داد کشته شد، عمرو لیث سر

رافع را به حضرت دارالخلافه فرستاد، و در این وقت مسند خلافت به امیرالمؤمنین المعتضدبالله رسیده بود، و عمرو لیث از حضرت خلافت ایالت ماوراءالنهر و خراسان و نیمروز و فارس و کرمان واهواز، و نقابت در سرای خلافت و شرط بغداد، و آن که نام عمرو بر سپرهای که سرهنگان در سرای خلافت دارند بنویسند، و اسم او در خطبه و سکه به مدینه و حجاز ذکر کنند، جمله التماس نمود از دارالخلافت همه به وفا پیوست، با خلع بسیار و عواطف بی‌شمار. چون منال ملتمسات از دارلخلافت به عمرو رسید، استعداد ضبط ماوراءالنهر کرد، و محمد بشیر را که حاجب او بود، به مقدمه با فوجی از لشکر بفرستاد.

امیر احمد اسماعیل سامانی از بخارا روی به خراسان نهاد، و از جیحون عبره کرد و بر در بلخ آمد با عمرو مصاف کرد، و او را بگرفت به دارالخلافت فرستاد و بخارا رفت در شهور سنه ثمان و ثمانین و مائتین. معتضد خلیفه بود بفرمود: تا عمرو را در حبس کردند، و هم در آنجا وفات کرد در سنه تسع و ثمانین کار صفاریان به آخر رسید، والله اعلم بالصواب.

حصه اول: صفاریان سیستانی (۲۵۴/۸۸۵ ه)



توضیح: درین شجره چهار سلسله شاهان بتعلامات ذیل اند:
اول اعداد مطلق. دوم بین علامت ( ).
سوم بین علامت [ ]. چهارم با اعداد لاتینی.
× علامت شاهی که سکه اش موجود است.

حصۂ دوم: صفاریان سیستان

[۱] طاہر

[۴] تاج الدین ابو الفضل نصر × (۴۸۲، ۵۵۹ھ) — [۳] فلان؟ (۴۸۱ھ)

فلان (۲) — عمر نوحی

[۵] شمس الدین ابو الفتح محمد (احمد) ۵۵۹ھ دارای ہژدہ برادر

[۶] عز الملوک محمد (حدود ۵۶۰ھ)

[۷] محمد تاج الدین حرب × (۵۶۴، ۶۱۲ھ)

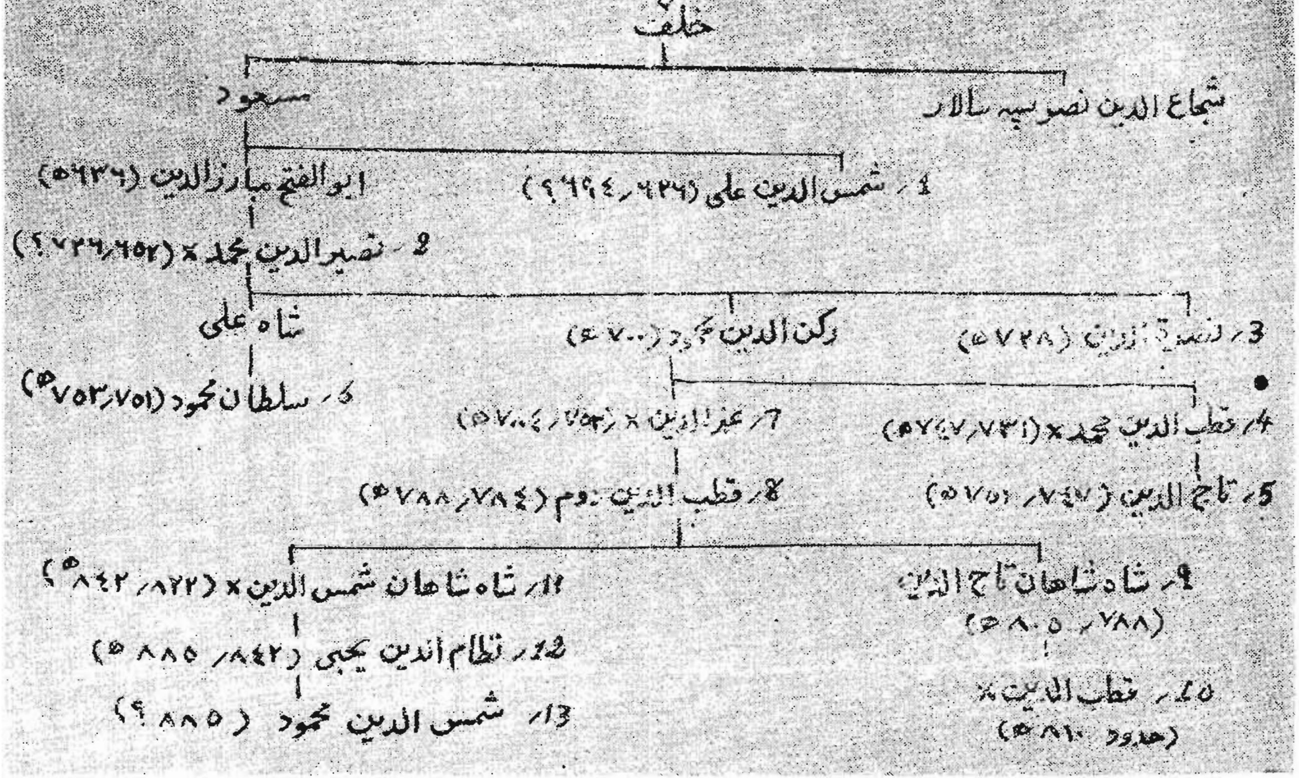
[۱۲] امیر علی (۶۲۰ھ) — ابو المظفر حرب (۶۱۹ھ) — ناصر الدین عثمان (متوفی ۶۰۴ھ)

[۸] شمس الدین عین الدولہ بہرامشاہ (۶۱۲، ۶۱۸ھ) — ملکشاہ — [۱۱] شہاب الدین محمود (۶۱۹، ۶۲۲ھ) — علاء الدین احمد (مقتول ۶۲۰ھ)

[۹] نصرۃ الدین یا تاج الدین نصر بہرامشاہ × (۶۱۸ھ) — [۱۰] رکن الدین ابو منصور × (۶۱۸ھ)

مآخذ ہر سہ حصۂ این شجرہ: ابن اثیر، طبقات ناصری، دائرۃ المعارف اسلام، تاریخ یمینی، میرخوند، تاریخ سلاجقہ، خاندانہای اسلامی بارتولد، نولدکی، سخاو، جستی، دول اسلامیہ ۱۷۵، معجم الانساب ۲، ۳۰۲، تاریخ سیستان، احیاء الملوک۔

حصهٔ سوم : صفاریان



الطبقةالتاسعه

السامانيون

بسم‌الله الرحمن الرحيم

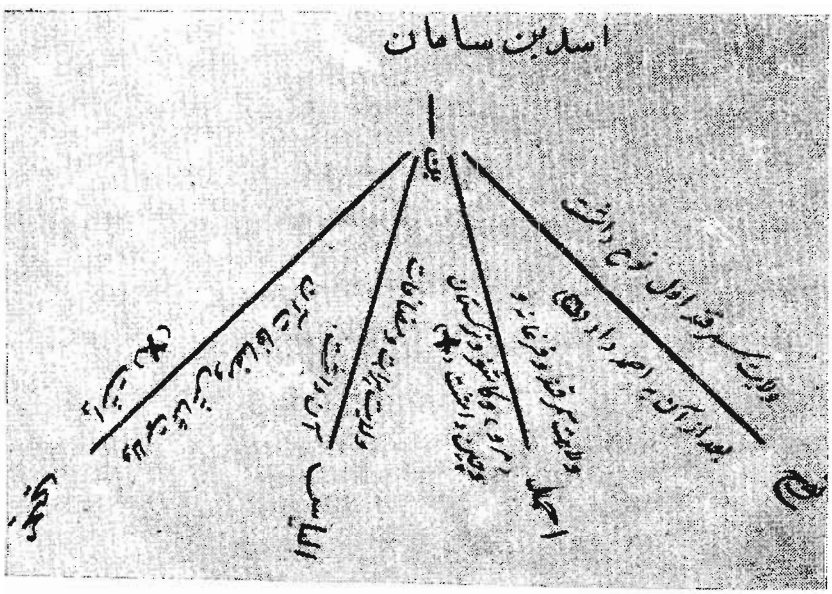
الحمدلله الحنان المنان، ذی‌العظمة والسلطان. والصلوة علی محمد صاحب‌الحسام والبرهان. والسلام علی آله و اصحابه سادة ام‌القری و قادةالبلدان.

چنین می‌گوید ضعیف‌ترین بندگان سبحانی منهاج سراج جوزجانی که: بعد از ذکر ملوک یمن و امرای صفارین، این فصل که مقصورست به ذکر آل سامان و ملوک آن خاندان، اولی دیدم، و این جزو بر جزو ملوک محمودی و ناصری در ترتیب کتاب مقدم گردانیدم، تا طبقات این تاریخ بر ترتیب افتاد. اگرچه ذکر ملوک یمن به حکم ترتیب تقدیم بیشتر می‌بایست اما چون از ملوک اسلام نبودند، بر خلفاء مقدم داشتن صواب ننمود، براین قدر تقدیم مقرر شد، و آن فصل از تاریخ ابن هیصم نقل افتاد تا ناظران را بر صحت آن اعتماد تمام افتد، علی‌الله التکلان.

راوی چنین می‌گوید که: جد سامانیان را سامان نام بود، بر قول بعضی نام چیزی دیگر بود الاّ آن که سامان ناحیتی است از نواحی سغد سمرقند. و جد ایشان رئیس آن موضع بود، و او را سامان خداة خواندندی، برای اختصار را هم بر اسم سامانیان بسنده کردند، تااسم علم او شد و او از اولاد بهرام چوبین بود، و او را پسری آمد، اسد نام کرد و اسد را چهار پسر بود: نوح بن اسد، و یحیی بن اسد، و الیاس بن اسد، و احد بن اسد. ایشان ملوک شدند و مرا گشتند. از بس که شهیم کافی و جلد و

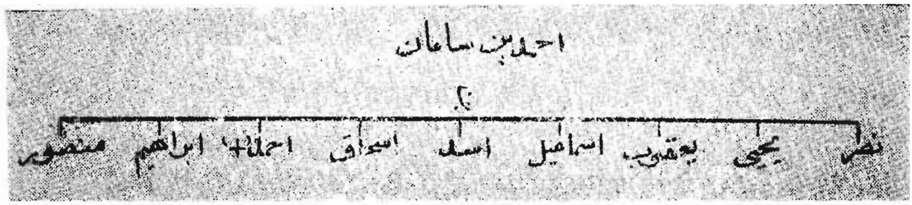
کاردان بودند، خاندان ایشان چون بزرگ شد، به عاقبت اصل‌شان به بزرگی کشید، و الپتگین امیر غزنین و سبکتگین از موالی فرزندان ایشان بود، و از ایشان هر یک در خراسان و ماوراءالنهر آثار خیر ماند. حق تعالی ارواح ایشان را در صدر جنان به مزید درجات مخصوص گرداناد. آمین و رب‌العالمین والسلام.

اسد بن سامان



(بدانکه چون امیرالمؤمنین مامون به مرو آمد، و کفایت و شهامت پسران اسد سامان بدید، در باب ایشان عاطفت وافر فرمود) و ایشان را بزرگ گردانید، و درجه ایشان بلند کرد. و چون امیرالمؤمنین مامون مراجعت فرمود، غسان بن عباد را امیری خراسان داد، و بلاد خراسان از ماوراءالنهر به امارت او اضافت کرد. غسان بن عباد هر یک را از اولاد اسد امیری ولایت داد، و شهرها بدیشان تسلیم کرد. چنانچه از جدول معلوم شود و این امارت ایشان در شهور سنه اربع و مائتین بود. چون از حضرت خلافت اجله‌الله، امارت خراسان به امیر طاهر بن‌الحسین دادند و هر چهار

امیر سامانی را که چهار برادر بودند، دوصد و چهل شهرها و ولایات که داشتند مقرر داشت، و چون نوبت امارت از امیر طاهر به پسر او عبدالله طاهر رسید، امارت سامانیان بر قرار فرمان پدر مقرر داشت و تغییر بدان راه نداد، والله اعلم بالصواب.



بدانکه: هر چهار پسر اسد بن سامان خداه بزرگ شدند، و هر یک از ماوراءالنهر و فرغانه و خراسان طرفی داشتند، چنانکه در این سطور تقریر یابد، ان‌شاءالله تعالی. نوح بن اسد را ممالک بلاد سمرقند فرموده بودند، و او بس نیکوسیرت و جلد بود، یحیی بن اسد را ولایت شاش و اسپیجاب و مضافات آن فرموده بودند، و او نیز بغایت جلد و ضابط بود و در آن دیار آثار بسیار نمود، الیاس بن اسد ایالت هرات و مضافات و نواحی آن داشت، و او هم مرد جلد و کاردان بود. اما احمد بن اسد شهیم‌تر و زیرک‌تر بود. بعد از برادر ولایت سمرقند و فرغانه با جمع‌ها کاشغر و ترکستان و چین او داشت، و (به) جلادت و مبارزت و کاردانی در اطراف ممالک ایران و توران مذکور و مشهور بود، و فرزند او بعد از یکدیگر به تخت نشستند و با خلق خدای بذل و احسان کردند، و اسمای فرزندان او که به ملک رسیدند، یکی از افاضل به نظم آورده است:

بیت

گشته به امارت خراسان مذکور — نه تن بودند از آل سامان مشهور
اسمعیلی و احمدی و نصری — دو نوح و دو عبدالملک و دو منصور

و ذکر نسبت ایشان براین وجه یافته شده است که ثبت افتاد: سامان بن حیتما بن طمغان بن نوشر بن نوشید بن بهرام بن شوبین.

الثانی نصر بن احمد

چون احمد بن سامان به سمرقند از دار فنا به دار بقا رحلت کرد، نصر بن احمد

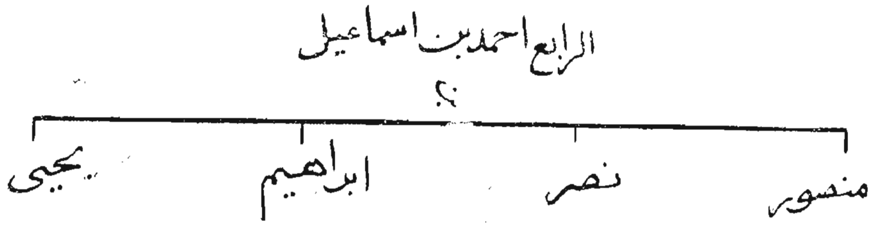
سامانی را خلیفهٔ خود کرد، و در عهد دولت طاهریان، امارت ممالک بر وی مقرر بماند، و اسمعیل احمد سامانی برادر خود نصر احمد را خدمت کرد. در شهور سنه احدی و ستین و مائتین ولایت بخارا به اسمعیل داد، او ممکن شد، و کارهای بزرگی کرد، نیکوسیرت بود و قواعد مملکت را ممهد گردانید، تا چون اجل دررسید و عمر منقضی شد در جمادی‌الاخری، سنه تسع و سبعین و مائتین به جوار رحمت حق پیوست، رحمهم‌الله.

چون امیر اسماعیل به بخارا ممکن شد، جماعت اصحاب اغراض میان او و برادرش امیر نصر که فرمانده او بود راه یافتند، و آنها افترا کردن گرفتند، تا مزاج امیر نصر بزرگ، بر برادر تغییر پذیرفت و عزیمت قمع و قهر اسماعیل کرد، و با لشکر گران از سمرقند به سمت بخارا روان شد. امیر اسماعیل به نزدیک رافع هرثمه بن اعین که امیر خراسان بود معارف فرستاد، و از حال خود برادر خبر داد و استمداد نمود. رافع هرثمه لشکر جرار با آلت و عدت تمام بدان طرف کشید، و به وجه لطف و شفقت و مرحمت عاقلانه میان برادران اصلاح کرد و بازگشت، و امیر نصر به سمرقند، و امیر اسماعیل به بخارا بازرفت. چون آن معانی به سمع امیر نصر رسیده بود، و در طبیعت او جای گرفته، با لشکر جرار رو به بخارا نهاد و امیر اسماعیل از بخارا بیرون آمد و با او مصاف کرد و قتال کردند در غایت شدت، در شهور سنه خمس و ستین و مائتین. و امیر اسماعیل بر برادر خود امیر نصر احمد ظفر یافت. چون منهزم شد گرفتار گشت، و او را به نزدیک اسماعیل آوردند در حال پیاده شد و برادر خود را خدمت کرد و بوسه بر سینهٔ او زد، و شرایط تعظیم بجا آورد، و او را به حضرت سمرقند بازگردانید، و خود به اسم خلافت بخارا باز آمد، و مدت ملک نصر بن احمد هژده سال بود، الباقی و الدایم هوالله عزوجل.

الثالث اسماعیل بن احمد

چون امیر نصر احمد سامانی رحمةالله از دار فنا به دار بقا رحلت کرد، امیرالمؤمنین المعتضد بالله، ایالت ممالک ماوراءالنهر و آنچه برادرش داشت امیر نصر، به امیر اسماعیل سامانی داد، و او را عهد داد و لواء فرستاد. و او قوت گرفت، و مملکت به اوصاف شد، و جمله امراء و اشراف خلق و عوام او را مطیع گشتند، و چون مرد

عالم و عادل بود کارهای بزرگ بردست او برآمد، چنانچه عمرو لیث قصد او کرد با لشکرگران، چنانچه ابن هیصم می گوید که: در لشکر عمرو لیث آن روز که به حرب اسماعیل می‌آمد، هفتاد هزار سوار نیزه‌دار بود، تیرانداز و شمشیردار، و سلاح‌های دیگر. چون امیر اسماعیل از جیحون عبره کرد، و در بلخ با عمرو لیث مصاف داد، حق تعالی اسماعیل را نصرت بخشید، و لشکر عمرو لیث منهزم شد و او اسیر گشت و در بند افتاد. امیر اسماعیل عمرو را مقید به حضرت امیرالمؤمنین المعتضد فرستاد، و امیرالمؤمنین امیر اسماعیل را عهد و لواء فرستاد و مثال در عهد ممالک خراسان، تا در تمام عجم او بزرگ گشت. امیرالمؤمنین المعتضد فرمان فرستاد به امیر اسماعیل تا بلاد طخارستان و گرگان از دست امیر محمد زید علوی که در ضبط خود گرفته بود مستخلص و گرداند. امیر اسماعیل احمد هارون را بر مقدمهٔ لشکر امیر کرد و پیش فرستاد و میان امیر محمد زید علوی و امیر اسماعیل مقاتلهٔ عظیم رفت، و امیر محمد علوی شهادت یافت، و پسر او زید بن محمد العلوی رضی‌الله عنهم گرفتار گشت، او را به نزدیک امیر اسماعیل آوردند، او را به بخارا فرستاد، و شرط اعزاز و اکرام بجا آورد و فرمود: تا منزل به منزل به طرف مروت و خدمت و تبرک و علو همت، اسباب مهیا گرداند، و امیرالمؤمنین المعتضد هم در این وقت به رحمت حق پیوست، و پسر او امیرالمؤمنین المکتفی بالله به خلافت نشست و امیر اسماعیل را عهد و لواء فرستاد، و نواحی عراق و ری و سفاهان و دیار طبرستان و گرگان همه با خراسان ضم کرد، امیر اسماعیل برادرزاده خود ابوصالح منصور بن اسحاق سامانی را ایالت ری داد، و پسر خود احمد بن اسماعیل را ایالت گرگان داد، و شب شنبه چهاردهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین به رحمت حق پیوست، و او را امیر ماضی لقب شد. و مدت ملک او هشتاد سال بود، رحمهم‌الله و لمن دعی للمولف والسلطان خلدالله ملکه.



امیر احمد سایس و ضابط بود، و به سبب حرکتی چند کس را از غلامان خود سیاست فرمود و بکشت، بقیه غلامان که محرم بودند طالب فرصتی شدند تا امیر احمد را هلاک کنند، اما امیر شیری داشتی آموخته، و آن شیر را شب به نزدیک خوابگاه خود بستی، تا از خوف او هیچ کس پیرامن تخت او نتوانستی گشت، که آن شیر به سبب پاسبانی او کردی، تا وقتی به شکار رفت، و از شکار بیگاه مراجعت فرمود و منزل دور بود شب به مقام استراحت معهود نرسید و در راه به موضعی منزل کرد، غلامان فرصت یافتند او را شهید کردند، واین حادثه شب پنج شنبه بیست و سیوم ماه جمادی‌الاخری سنه احدی و ثلث مائه بود، او را برگرفتند، و به بخارا آوردند. و امیر شهید لقب شد. و در اول حال که پدرش امیر اسماعیل بن احمد به رحمت حق پیوست، جماعت سپاه‌داران و اکابر و اشراف مملکت به امیر نصر احمد بن اسماعیل بیعت کرده بودند معارف را به دارالخلافت فرستاد و از آنجا امیرالمؤمنین المستکفی بالله، او را عهد و لواء فرستاد، و دولت و کار مملک را انتظام داده، و در سجستان معدل بن علی بن لیث برادرزاده یعقوب و عمرو عصیان آورده بود و فساد آغاز نهاده. لشکر بدان طرف نامزد کرده بود، و معدل را مقهور و عاجز گردانیده، و او را اسیر کرده و مقید فرموده، و سجستان را به پسر عم خود که بر وی اعتماد داشت، ابوصالح منصور بن اسحاق بن احمد سامانی داده بود. بعد از آن اهل سجستان عصیان آوردند، و منصور را بگرفتند و در قلعهٔ ارگ محبوس گردانیدند، و با عمرو بن یعقوب‌اللیث بیعت کردند پس امیر احمد اسماعیل لشکر نامزد کرد کرت دیگر، و حسین علی مروالرودی را بر ایشان امیر فرمود، در شهور سنه ثلث مائه به سجستان رفته بودند و عمرو یعقوب را محصر کرده بودند هفت ماه، تا امان خواست بیرون آمد، و سجستان را به سیمجور دواتی داده بودند. در این وقت چون از خوابگاه جدا ماند شهادت یافت، و مدت ملک او شش سال و سه ماه بود.

الخامس نصر بن احمد

دو پسر داشت: نوح و اسماعیل، چون امیر شهید احمد اسماعیل درگذشت جمله امراء و سپاه‌سالاران و قایدان و اشراف به اتفاق علماء رحمهم‌الله پسر او نصر احمد

را به جای او بنشاندند، و امیر نصر در آن روز هشت‌ساله بود. راوی چنین می‌آرد که: آن لحظه که امیر نصر را از حرم بیرون آوردند تا برتخت امارت بنشانند چون به سال خورد بود، خوف بر وی غالب شده بود می‌گریست و می‌گفت: مرا کجا می‌برید؟ می‌خواهید همچنان بکشید، که پدر مرا کشتید! از من بازشوید! چون او را برتخت نشاندند، ابوعبدالله محمد بن احمد الجیهانی را نیابت او دادند، و او مرد عاقل و نیکورأی بود، افتتاح کارها بنا بر عدل و سیاست نهاد، و امور ملک را قاعدهٔ انصاف و احسان آغاز کرد، اما چون امیر در ذات خود خوردسال بود، امرای اطراف عصیان ظاهر کردند. اول کس که عصیان ظاهر کرد، عم پدر او بود، اسحاق بن احمد سامانی، و پسر او الیاس بن اسحاق به سمرقند، و لشکر مستعد کردند و روی به بخارا نهادند. حمویه بن علی که یکی از سپاه‌داران امیر نصر بود، پیش ایشان بازرفت با همتی و ایشان را منهزم گردانید و تعاقب نمود تا در سمرقند، و امیر اسحاق امان طلبید، و از کرده پشیمانی نمود، از وی عفو کردند، پس از آن پسر عم (پدر) او منصور اسحاق در سنه اثنین و ثلث مائه عصیان آورد در خراسان و نشاپور. و حسین علی که والی هرات بود به او ضم شد از بخارا جمع سپه‌سالار روی بدیشان آورد، پیش از آنچه بدیشان رسید منصور در نشاپور وفات یافت، حسین علی به هرات بازگشت، و همچنان بر سر عصیان می‌بود، و جنگ و پرخاش داد، تا آخر گرفتار شد، و او را نیز به لباس عفو بپوشید، و از او درگذرانید به شفاعت نایب دولت محمد احمد جیهانی و در عهد او هرکه به او عصیان آورد یا کشته شد یا توبه کرد از وی عفو فرمود و امارت او در عهد المقتدربالله بود، و در عهد القادر بالله، و در عهد الراضی‌بالله و تا عهد المتقی‌بالله بداشت و همگنان را رقبهٔ طواعیت و ربقهٔ خدمت آورد و از حضرت آن خلفاء مذکور رضی‌الله عنهم او را هم عهد و لواء رسید، تا در رجب سنه احدی و ثلثین و ثلث مائه به رحمت حق پیوست، و لقب امیر سعید گفتند و مدت ملک او سی سال بود درگذشت.

السادس نوح بن نصر

دو پسر داشت: عبدالملک و منصور. جلوس امیر نوح بن نصر به تخت امارت عجم در پنجم شعبان سنه احدی و ثلثین و ثلث مائه بود، و مدت ملک او دوازده سال و

سه ماه بود، و امیرالمؤمنین المتقی بالله نوح نصر را عهد و لواء فرستاد، و ولایت عجم و خراسان به تمام چنانچه پدر داشت، بر وی مقرر فرمود و امیر نوح وزارت و نیابت و تدبیر امور خود به امام شمس‌الائمه ابی‌الفضل محمد بن‌الحکم السرخسی صاحب مختصر کافی رحمة‌الله علیه فرمود. و این امام علامه کارهای ملک بر قاعدهٔ عقل و علم و انصاف، و جادهٔ شرع و معاملت آغاز کرد، چنانچه یک نکته نگذاشت، تا امیر نوح به سبب عصیان عبدالله بن اشکان خوارزمشاه به مرو آمد در شهور سنه اثنتین و ثلثمائه، و آن مهم به کفایت رسانید. باز در شهور سنه خمس و ثلثین و ثلث مائه به سبب عصیان عم خود ابواسحاق که به بغداد گریخته بود، و از امیرالمؤمنین المستکفی بالله بر خراسان عهد و لوا ستده و آمده، جمله امراء و حشم و ارباب سیف، از علم و عدل شمس‌الائمه تنگ آمده بودند و از وزارت او سیر آمده، بر آن سبب که دست متعدیان و ظالمان تمام بربسته بود، در طلب محالات ایشان را به کلی دفع کرده. به هیچ وجه دست آن جماعت در حصول مرادات هوا و ظلم درنمی‌شد. امیر نوح به حشم و سپاه از برای دفع عم خود امیر اسحاق محتاج گشته بود، و لشکر روی به مخالفت و موافقت عم او آورده.

جماعتی از لشکرکشان ظالم علم دشمن، به نزدیک امیر نوح دررفتند که همه استردات حشم و تشویش مملکت، و تفرقهٔ امور دولت از دست وزیر شمس‌الائمه حاکمست، او را به دست ما بازده، و الاّ جمله با عم تو منضم شویم. امیر نوح به ضرورت آن امام را به دست جماعت ظالم بازداد، او را بیرون آوردند، و بر در سرای امارت، دو سر درخت سپیدار بلند بود فروکشید و هردو پای مبارک او بر شاخ آن درخت بستند و بگذاشت تا درخت سربالا برد و آن بزرگ به دوپاره شد. و این حادثه در سنه خمس و ثلاثین و ثلث مائه بود و امیر نوح نصر در شهور سنه ثلاث و اربعین و ثلث مائه به رحمت حق پیوست، و او را امیر عمید لقب شد.

السابع عبدالملک نوح

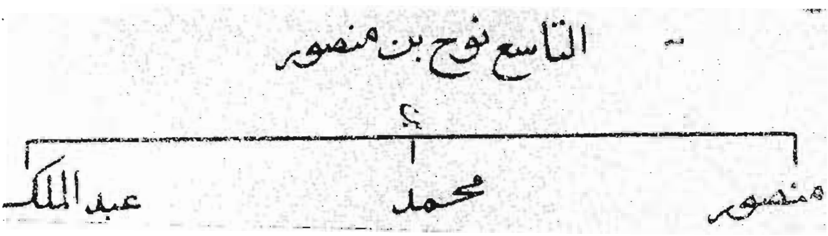
چون امیر نوح بن نصر به رحمت حق پیوست، جمله امراء و سپاه کشان بر بیعت پسر او ابوالفوارس عبدالملک بن نوح اتفاق کردند، و او را برتخت بنشاندند، و وزارت ابومنصور محمد عزیر را داد و لشکرکش ابوسعید بکر بن مالک فرغانی شد.

و امیر عبدالملک مصالح ملک بر قاعدهٔ انصاف تمام آنچه قلم کشنده می‌بایست نوشته کرد (اساس نهاد، و در اکناف مملکت آنجا که ملوک طوایف بود، والیان برگماشت، و با ابوالحسن بویه صلح کرد) بر دویست هزار دینار زر رکنی، و این صلح به فرمان امیر عبدالملک، ابوسعید بکر بن مالک الفرغانی کرد، که قاید لشکر او بود. اما او را به دیلمان و آل بویه متهم کردند و بکشت و وزیر را مقید فرمود و بعد از آن بکشت، که هردو را به دعوت قرامطه میل افتاده بود، و لشکرکشی حوالهٔ البتگین حاجب شد، تا در شهور سنه خمسین و ثلث مائه امیر عبدالملک در میدان به وقت نام شام از اسپ خطا کرد، و به رحمت حق تعالی پیوست و مدت ملک او هفت سال و چیزی بود.

الثامن منصور بن نوح

چون امیر عبدالملک به جوار فضل ایزد پیوست، جمله سپاه‌داران و مشایخ حضرت جمع شدند و با هم مشورت کردند که: برادر امیر صالح منصور بن نوح بنشانند، یا پسر امیر عبدالملک را؟ در این وقت حاجب البتگین غایب بود، وزیر او علی البلعمی بود، و میان او و حاجب موافقت تمام بود، به البتگین چیزی نبشت، و امیر البتگین جواب نبشت که: پسر به تخت اولی‌تر از برادر باشد پیش از آن که جواب برسید، جمله لشکر و امراء و مشایخ بر امیر منصور نوح اتفاق کردند، و او را در مسند خلافت نصب کردند. چون خبر امیر منصور به جانب البتگین رسید، مخبران و رسولان فرستاد تا جواب نامهٔ او را از راه بازگردانند، قاصدان را نیافتند، و از حضرت، ایالت نشاپور که البتگین داشت، به ابن عبدالرزاق دادند. البتگین متحیر بماند و از نشاپور قصد حضرت بخارا کرد، او را خبر دادند از تغییر مزاج امیر منصور به سبب آن نامه، به بلخ رسیده بود بازگشت، و به طرف غزنین آمد. و امیر منصور هم در عقب مثال فرستاد و او را بنواخت. و در این وقت حسن بویه وفات کرد، و فناخسرو پسر او خزاین پدر را برداشت و به بغداد رفت، و عم خود بختیار را مقهور گردانید، بر عراق مستولی شد. علماء و قضات را در میان کرد و از امیر منصور مصالحه طلبید، بر دیار عراق و ری و گرگان و طبرستان هر روز به هزار دینار زر سرخ مقاطعه کرد، و در عهد امیر منصور به فرغانه و سجستان و به عراق جمله امراء

عصیان می‌آوردند، و حق تعالی امرای او را و لشکر او را نصرت بخشید، تا همه را قهر می‌کردند، و امیر منصور روز سه شنبه یازدهم ماه شوال سنه خمس و ستین و ثلث مائه به رحمت حق پیوست، و امیر سدّید لقب او شد و مدت ملک او هفده سال بود و شش ماه و یازده روز، والله اعلم بالصواب والحقیقه.



چون امیر منصور نوح رحلت کرد، امیر ابوالقاسم نوح منصور را بیعت کردند و به تخت پدر نشاندند، و امیرالمؤمنین الطایع لله او را عهد و لواء فرستاد، و لشکرکشی و امور حشم به فایق خاصه و تاش حاجب فرمود، و ابوالحسن سیمجور که بنده‌زادهٔ آن دودمان و امیر خراسان بود، چون هرات و نشاپور و ماوراءالنهر به حکم فرمان او بود، او را لقب ناصرالدولة داد، ولایت طوس با ولایت او زیادت کردند، و وزارت به ابی‌الحسن عبدالله احمد العتبی فرمود، و تاش حاجب را سرلشکر کرد، و او را حسام‌الدولة لقب شد. قابوس وشمگیر را والی گرگان کرد، و دیگر امراء را با او به عراق فرستاد به محاربت بویه بن‌الحسن بن بویه، و بر در گرگان مصاف کردند منهزم شدند، و تاش حاجب مقهور بازگشت، و بعد از چندگاه تاش و ابوالحسن سیمجور هردو عاصی شدند، بعد از وقایع و ظفر بر دیالمه آل بویه وفا کردند، و لشکرکشی امیر نوح بعد از مدتی به ابی‌علی بن سیمجور رسید، و نشاپور او را داد، و عمادالدولة لقب شد. و هم در این وقت امیر ابوموسی هارون ایلک خان قصد بخارا کرد، و امیر نوح به طرف آمل رفت و متواری شد، و ابی‌علی سیمجور طریق عصیان پیش گرفته، و خان چون مستولی شد بر ملک، و او هم به علت بواسیر ملقا گشت، و عزیمت بازگشتن کرد. امیر عبدالعزیز بن نوح بن نصر را که عم امیر نوح بن منصور بود طلب کرد و خلعتش داد، و ملک بدو تسلیم کرد و بازگشت به جانب ترکستان. و امیر نوح از ترکان مدد آورده، و در عقب خان بفرمود تا برفتند خان عطف کرد، و

ایشان را منهزم گردانید به در سمرقند، و خان در راه ترکستان به رحمت حق پیوست، و امیر نوح به بخارا بازآمد و قوت گرفت، اما امور خراسان (به) سبب عصیان ابی‌علی سیمجور مضطرب گشته بود و امیر البتگین در غزنین وفات کرده بود و سبکتگین به جای او نشسته، و قوی‌دست گشته، و اهل بلخ از ظلم فایق خاصه به واسطهٔ ضعیف سامانیان به امیر سبکتگین استعانت نموده، و او بدین سبب به بلخ آمده بود.

چون امیر سبکتگین به بلخ آمد، امیر نوح معارف فرستاد، و به او ملاطفت و عهود در میان آورد، سبکتگین به کش و نخشب آمده. امیر نوح از بخارا بیرون آمد و به جانب خراسان روان شد به جهت قمع ابی‌علی سیمجور. چون به حدود طالقان رسید، اعیان قرامطه و ملاحده در آن بلاد آمده بودند، و جمع عظیم ایشان را اجابت کرده. امیر سبکتگین ایشان را جمله به دست آورده، و غزا به سنت (بکرد) و ناصرالدین لقب او شد. و چون ابی‌علی سیمجور را معلوم شد که: امیر نوح و سبکتگین روی به هرات آوردند از نشاپور به هرات آمد، و امیر نوح لشکرکشی به امیر سبکتگین بازگذاشت و او را در روز مصاف فرمود به در هرات، تا دارا بن قابوس وشمگیر را بکشت و ابی‌علی سیمجور منهزم گشت، به شومی آنچه اکثر معارف ولایات لشکر او در دعوت قرامطه درآمده بودند و قبول کرده. و در نشاپور مسجد جامع ساخت، بر آنچه چون با تمام رسد (برای) مستنصر مصری خطبه کند، و امیر نوح منصور را این فتح در منتصف رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلث مائه بود. چون آن فتح برآمد، و امور بلاد هرات را منتظم گردانید، روی به دیار نشاپور آورد و ابوعلی سیمجور طالب صلح گشت. چون قبول نیفتاد از نشاپور به طرف ری رفت، و پسر خود را به ابی‌الحسن بویه فرستاد پس امیر نوح بازگشت و سبکتگین و پسرش امیر محمود را به نشاپور بنشاند، نوح به طوس توقف کرد، سبکتگین امیر محمود را به حضرت فرستاد و لشکرکشی نامزد محمود شد، و سیف‌الدولت شد، و نشاپور بدو دادند به ایالت. بعد از آن امیر نوح منصور به بخارا بازرفت، و بلخ و هرات و نشاپور و ولایت خراسان امیر سبکتگین به پسرش امیر محمود بازگذاشت. و محمود به نشاپور مقام کرد و ابی‌علی سیمجور از گرگان در ربیع‌الاول سنه خمس و ثمانین و ثلث مائه بر عزیمت قهر محمود به نشاپور آمد، و اهل شهر با او یار شدند،

محمود بعد از مبارزت و جنگ بسیار منهزم شد، که با او اندک عددی بود، و به هرات بازآمد، و ابوعلی سیمجور در نشاپور آمد، و سبکتگین با لشکرهای بسیار روی بدان طرف نهاد، و ابوعلی به جانب طوس آمد، و آنجا هم مصاف افتاد، و جنگ سخت و قتال شگرف کردند، و امیر محمود از پس پشت ابوعلی درآمد، و مصاف او بردرید. فایق با او منهزم شد و به بخارا رفت و محبوس گشت و وفات یافت. و امیر سبکتگین به بلخ رفت و مقام کرد، و امیر محمود به نشاپور بازآمد. پس امیر نوح روز جمعه سیزدهم ماه رجب سنه سبع و ثمانین به رحمت حق پیوست، و امیر سبکتگین هم در این سال به رحمت حق پیوست و مدت ملک او بیست و یک سال بود، والسلام.

العاشر منصور بن نوح

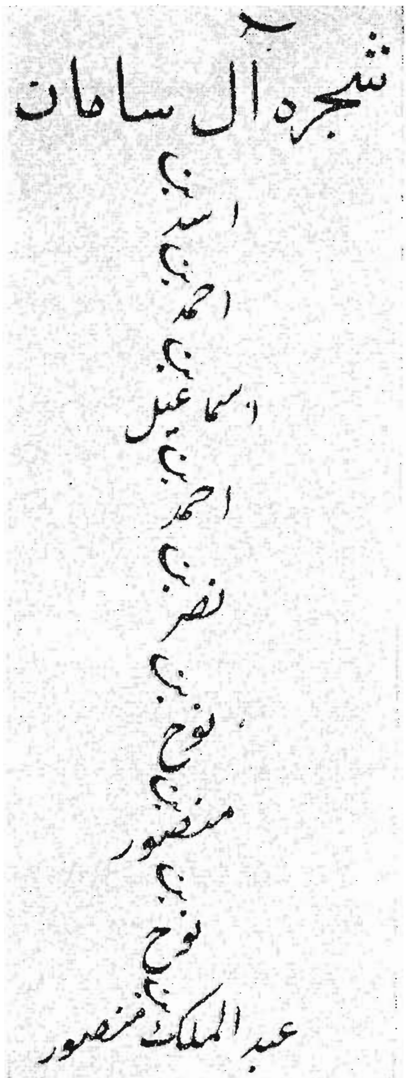
امیر نوح، منصور پسر خود امیر منصور را ولیعهد کرده بود، چون او به رحمت حق پیوست، امیر منصور به تخت پدر بنشت و لشکرکشی خود حوالهٔ فایق خاصه کرد و ابومنصور عزیر را که از خوف امیر سبکتگین بگریخته بود به اسپیجاب رفته، او را بازآورد، و او در وقت بازآمدن به ایلک خان استعانت کرده بود، تا مخالفان امیر منصور را قهر کند. چون به در سمرقند رسید، امیر منصور بن عزیر را بگرفت و فایق خاصه در این وقت به سمرقند بود، ایلک خان او را طلب کرد، و با لشکری به جانب بخارا فرستاد، امیر منصور از بخارا چون بشنید بیرون آمد و به آمل رفت. چون فایق خاصه به بخارا آمد در سرای امارت، اضطراب بسیار کرد، و به نزدیک منصور پیوست، که امارت را چرا سرای خالی گذاشتی؟ منصور بازآمد به بخارا و کار لشکرکشی به فایق گذاشت، و در خراسان به بکتوزون لشکرکشی گذاشت و امیر محمود به غزنین آمده بود، به ضبط ولایات سبکتگین. بکتوزون در این وقت ابوالقاسم سیمجوری را بکشت، به نشاپور مقام کرد، و امیر محمود به جانب خراسان از غزنین لشکر کشید، بکتوزون دانست که: طاقت مقاومت محمود ندارد، از نشاپور روی به حضرت امیر منصور نهاد، و امیر منصور از بخارا به مرو آمده بود و فایق با او بود. چون بکتوزون برسید، منصور را به سرخس دریافت. فایق خاصه و بکتوزون هردو با هم اتفاق کردند، تا امیر منصور را از امارت خلع کنند. شب

دوازدهم ماه صفر سنه تسع و ثمانین و ثلث مائه، امیر منصور را از امارت خلع کردند، و از سرخس به مرو بازآمدند و با هم اتفاق کردند که ابوالفوارس عبدالملک نوح را به تخت برادر بنشانند، چنان کردند، و امیر ابوالحرث منصور نوح را میل کشید. و مدت ملک او یک سال و هشت ماه بود، والله الباقی و کل شی هالک.

الحادی عشر عبدالملک بن نوح

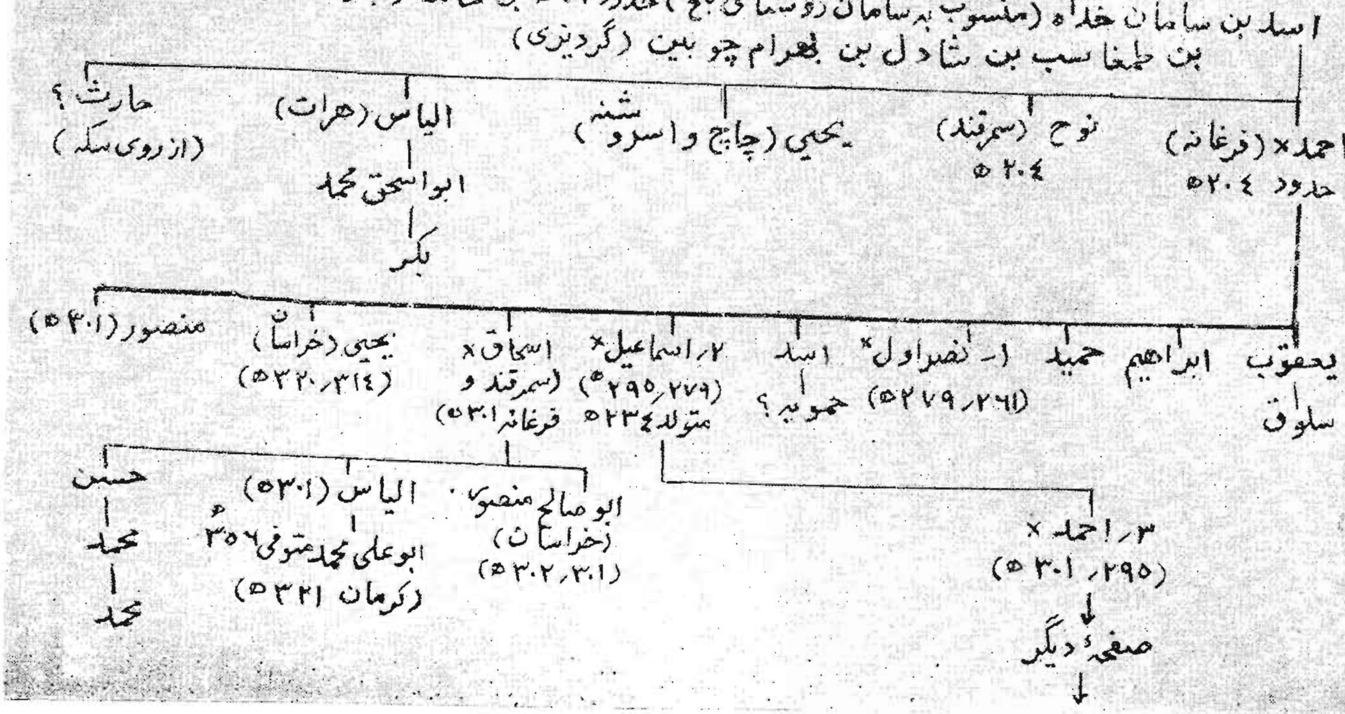
چون امیر عبدالملک بن نوح را به تخت نشاندند، و امیر محمود به بلخ رسیده بود خاصه او را از این حادثه خبر داد، به انتقام امیر منصور به در مرو آمد و رسل در میان کردند، با محمود صلح افتاد، برآن جمله که هرات و بلخ امیر محمود را باشد، و نشاپور و مرو ایشان را. امیر محمود بازگشت در روز سه شنبه بیست و ششم ماه جمادی‌الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلث مائه. و در این حال دارا بن قابوس وشمگیر والی گرگان بود، جماعتی از غلامان ملکی سامانی اغراء کردند تا عقب لشکر محمود بر طمع غارت حشم و تعاقب کردند. برادر محمود امیر نصر بن سبکتگین ساقهٔ حشم محمود به آن جماعت جنگ پیوست. او مخبری به خدمت محمود فرستاد، و از آن حال اعلام داد. امیر محمود بازگشت، تا بدان موضع رسید، امیر نصر ایشان را منهزم گردانیده بود و درهم زده. چون جماعت امراء را در مرو معلوم شد، که محمود به جانب ایشان مراجعت کرد، از مرو به جانب بخارا نقل کردند و فایق بعد از چند روز وفات کرد در ماه شعبان همین سال، و از کرده پشیمان گشته بود، اما فایده نداشت و جمله بندگان سامانی متفرق شدند. امیر ابوالحسن ایلک نصر بن علی برادر خان بزرگ فرغانه در ذی‌القعده سنع تسع و ثمانین و ثلث مائه به بخارا آمد، و با خلق چنان نمودکه: به مدد امیر ابوالفوارس عبدالملک نوح آمده است. امیر عبدالملک امرای خود را به استقبال او فرستاد. چون به نزدیک او رفتند جمله را بگرفت، و در روز دهم ذی‌القعده مذکور به بخارا درآمد و امیر عبدالملک مخفی شد، او را بازطلبید و به دست آورد، و به اوزجند فرستاد، و مدت ملک سامانیان منقرض گشت. و مدت ملک سامانیان از اول عهد اسماعیل تا بدین وقت صد و هشتاد سال بود. حق تعالی مملکت سلطنت سلطان معظم و شهریار اعظم ناصرالدنیا والدین، علاءالاسلام والمسلمین ملاذالملوک والسلاطین، الحامی

لبلادالله، الراعی لعبادالله، شهاب‌السماء الخلافه، باسط‌العدل والرافه، محرز ممالک‌الدنیا، مظهر کلمة‌الله العلیا ذی‌الامن والامان لاهل الایمان، وارث ملک سلیمان، ابوالمظفر محمود بن‌السلطان خلدالله ملکه و سلطانه را تا دوام عالم، و قیام ساعت، باقی و پاینده داراد، بمنه.

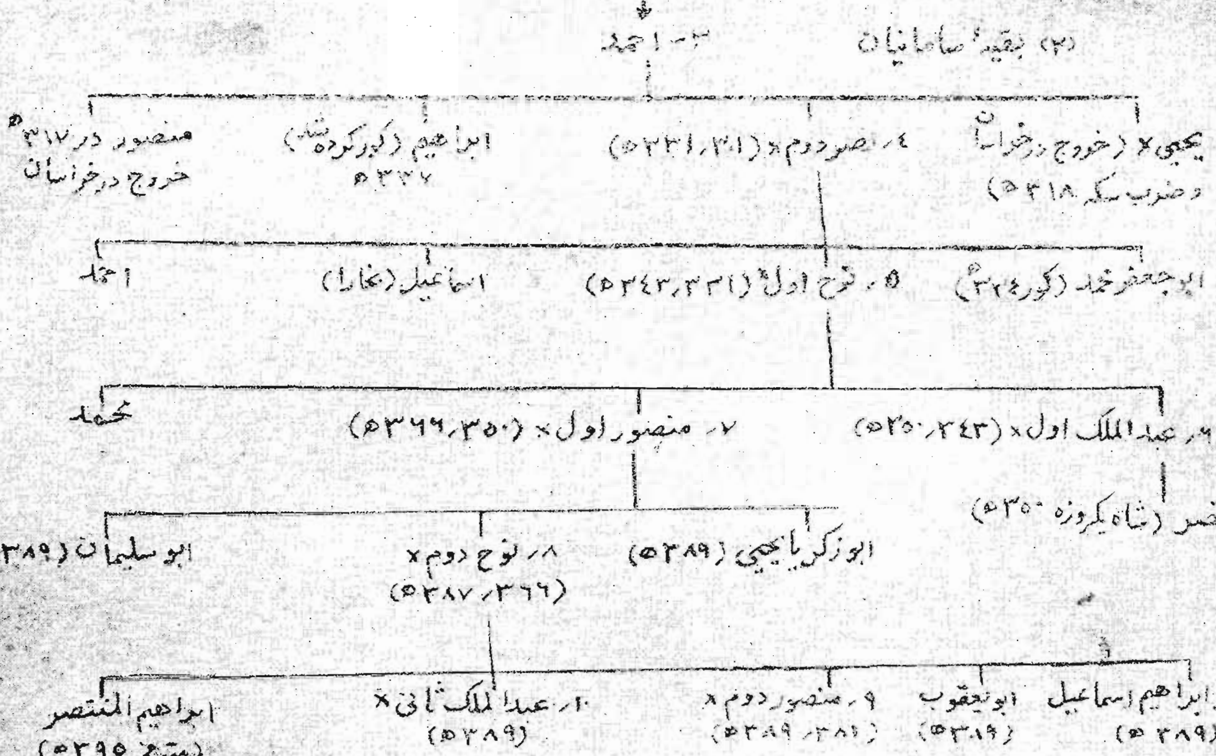


(۱)

سامانیان (۲۶۱ ، ۳۸۹ ه)



(۲) بقیهٔ سامانیان



مآخذ: یمینی، دایرة المعارف اسلام، طبقات ناصری، میرخوند، سخاو، ترکستان بارتولد، نامهای ایرانی، زین الاخبار، دول اسلامیه ۱۲۷، معجم زامباور ۲، ۳۰۸.

الطبقةالعاشره

ملوك الديالمه بحضرت دارالخلافه والعراق

اول کس که از دیالمه قوت گرفت، ماکان بن کالی دیلمی بود والی گرگان. تا عمید ابوعلی سامانی گرگان را بعد از جنگ بسیار از وی بستد، ماکان به جانب ری رفت، وشمگیر بن زیار و ابوعلی در عقب برفتند با هردو مصاف کرد ایشان را بکشت و قوت گرفت، و امیر بویه دیلمی در آن لشکر بود، و تبع بسیار داشت و فرزندان رسیده و عاقل و شهیم داشت، همه بزرگ شدند و پادشاه گشتند، و امارت و سلطنت دارالخلافت مدتها به دست ایشان بود. از تاریخ ابن هیصم نابی و یمینی بسیار طلب کرده شد، اندک چیزی در نظر نیامد، و از این تاریخ به تحقیق معلوم نشد، بر سبیل ظن و تخمین حرفی چند در قلم آمد، اگر سهوی رفته شد امید عفوی باشد. و سبب آن معلوم است، که در تواریخ عجم و خراسان ذکر ایشان معلوم نیست، مگر بر سبیل اجمال. والله اعلم بالتفصیل والاجمال.

الاول ابوالحسن بویه الدیلمی

او را فخرالدوله لقب بود، و آغاز دولت او آن بود، که امیر اهواز بود، چون ترکان بغداد که سر ایشان توزون بود، امیرالمؤمنین المتقی بالله را بگرفتند و میل کشیدند و بنشاندند، و راتبه او روان کردند و مستکفی بالله که پسر متقی بود به خلافت نشاندند، و خود امیرالامراء شد و کارها در ضبط آورد، ابوالحسن بویه دیلم را جمع

کرد، و روی به بغداد نهاد و با ترکان مدت چهار ماه مصاف کرد، به آخر ترکان منهزم شدند، و بغداد را ابوالحسن فروگرفت، و بر جمله امور ممالک خلافت، فرمان او نافذ گشت جماعت منهیان ابوالحسن را خبر کردند، که مستکفی باالله با تو غدر خواهد کرد تا ترا هلاک کند. ابوالحسن بویه فرصت طلبید و مستکفی را بگرفت و میل کشید در سنه اربع و ثلثین و ثلث مائه. و امیرالمؤمنین المطیع بالله را اسمی بیش نبود، ملک او می‌راند، و فرماندهی می‌کرد، و حل و عقد امور خلافت به دست او بود، و این ابوالحسن بویه رسوم نیکو نهاد، و جمله ویرانی‌های بغداد معمور گردانید، و رسم بد آنچه (در) بغداد به هر محلت زندانی بود بر انداخت، و پسر او ابوالهیجا را موصل به مقاطعه داد، برادر خود علی بن بویه را جمال‌الدوله لقب داد، و دیگر برادر خود را حسن را رکن‌الدوله لقب داد، و روز به روز پادشاهی آل بویه برتر شدن گرفت. والباقی الله تعالی و الملک الدایم، لافنالملکه، و لا زوال‌السلطانه حی‌لایموت و قیوم لایفنی جلت قدرته، و تعالی کبریائه و تقدست اسمائه.

الثانی الحسن بن بویه الدیلمی

امیر همدان و ری بود، و مروت تمام داشت و آلت و عدت بسیار، و رجال دیلم از معارف و ابطال همه او را مطیع بودند، و او را فرزندان شایسته و شجاع دررسیده بودند اسمائهم: یکی فخرالدولة علی بن الحسن، دوم مویدالدولة بویه بن الحسن، سیوم فخرالدوله ابی‌الحسن امیر عراق بود، و شمس‌المعالی قابوس وشمگیر به نزدیک او به امان آمده بود و مدد طلبیده، و او به نشاپور آمد. مویدالدوله بن بویه الحسن را با ایشان حربها افتاد، و ذکر آن صابی در کتاب خود آورده است.

الثالث بختیار بن الحسن بن بویه

چون پدرش درگذشت، او بغداد را در ضبط آورد، و کارها بر جادهٔ پدر به دست گرفته، و استیلای تمام یافت. چون ممکن شد، المطیع لله از وی التماس نمود که: فتنهٔ قرامطه در اطراف ممالک اسلام بسیار شد، آنرا دفع کن و آن قوم را قلعی کلی واجب دار! بختیار بن حسن بویه بدان فرمان التفاتی ننمود، میان خلیفه و بختیار

منازعت ظاهر شد، چنانچه پسر بویه از مطیع لله ناایمن گشت، و منهیان او را آگاه کردند که: خلیفه با تو غدر خواهد کرد بختیار فرصتی طلبید. به روایت تاریخ ابن هیصم، بختیار بویه جمله علماء و قضات بغداد را جمع کرد، و خلافت به پسر خود او ابوبکر عبدالکریم تسلیم کرد، او را الطایع لله لقب دادند. چون خلافت بر طایع مقرر شد بختیار دختر خود به وی داد، تا مال و خراج جمع کند، سبکتگین چاشنی‌گیر که نایب او بود، مخالفت آغاز نهاد و کار از دست بختیار بیرون کرد.

الرابع فناخسرو بن‌الحسن بویه الدیلمی

لقب عضدالدولة، در غایت ترفع و تکبر بوده، عقل و شجاعت به کمال داشت و ضبط ولایت و اصناف حشم او را مسلم گشت. و اموال و خزاین تمام مضافات دارالخلافت در ضبط و تصرف آو آمد، و سبب آن بود که: چون بختیار به اهواز آمد، به جمع کردن اموال بیت‌المال. سبکتگین چاشنی‌گیر که نایب او بود به حضرت ترکان را جمع کرد و (با) بختیار خلاف کرد، و دیگران را اخراج کرد، و فساد آغاز نهاد، و مکابره و مصادره ظاهر گردانید، و دست به خون مسلمان و حرم خلق برد.

عزالدولة بختیار بن بویه به نزدیک عم خود که امیر ری بود اعلام داد، و مدد طلبید، و به نزدیک عم خود فناخسرو ابوشجاع که امیر فارس بود اعلام داد، و مدد لشکری بسیار جمع کرد، فناخسرو با لشکر فارس بیامد، و ابوالحسن لشکر خود بفرستاد به مدد ایشان و روی به بغداد بنهادند، سبکتگین با بزرگان و حشم از بغداد پیش ایشان بازآمد. چون به دیه عاقول رسید رنجور شد، و بعد از چهار روز درگذشت، ترکان بغداد منهزم شدند. و امیرالمؤمنین الطایع لله را با خود از بغداد به جانب نهروان آوردند به حرب فناخسرو. بار دیگر منهزم شدند، و به جانب موصل رفتند. فناخسرو در بغداد آمده و از حال پسر عم خود بختیار معلوم کرد که: او پیوسته به لهو و طرب مشغول می‌باشد و صلاحیت محافظت امور ملک ندارد. بختیار را بگرفت و حبس کرد. بختیار به نزدیک پدر فناخسرو ابوالحسن بویه که امیر ری بود شکایت نامه فرستاد که: مرا پسر تو فناخسرو بی‌موجبی بگرفته است و مقید کرده. پدر فناخسرو فرمان داد: تا بختیار را اطلاق کردند، و خود به پارس بازآمد، چون پدرش به رحمت حق پیوست، فناخسرو به بغداد آمد و بختیار را بگرفت و

بکشت، و ملک بغداد و امور دارالخلافت در ضبط آورد، و جبال شرق تا طبرستان از امرای سامانیان هرروز به یک هزار دینار زر سرخ به مقاطعه گرفت و فناخسرو در غایت ضبط و تکبر و علو همت بود، و از موت خایف عظیم بود، چنانچه نام گور دشتی کسی از آفریدگان، پیش تخت او نتوانستی گرفت، و گفته اند که: جمله مقابر بفرمود: تا دیوارها بلند کنند، چنانچه چشم او بر هیچ گور نیفتادی. و از تکبر او یکی آن بود که: بعد از فوت او هفت هزار دستارچهٔ پادشاهانه یافتند همه دیبا و کتان، و توزی و مصری و زر کشیده و زربافتهٔ مرصع. که دست و دهان و بینی بدان پاک کردی. چنانچه قیمت آن مبلغ پنجاه هزار دینار سرخ برآمد. و چون او را وفات نزدیک رسید، بر مثالها و فرمانها نشان خود بنوشت، و به دست دبیر خود داد، که این فرمان نویس! چنانچه رای تو صواب بیند و از فوت من خلق را خبر مکن. مدت چهار ماه موت او مخفی داشتند او را برتخت می‌نشاندند، تا خلق او را می‌دیدند. چون مدت فوت او نزدیک آمد بفرمود: تا خاکستر بر زمین بگستردند، تا در آن می‌غلطید و می‌گفت: ما اغنی عنی مالیه، هلک عنی سلطانیه تا فوت شد در رمضان سنه اثنی و سبعین و ثلث مائه، الله الباقی.

الخامس المرزبان بن فناخسرو الدیلمی

چون پدر او فوت شد، امیرالمؤمنین الطایع لله، او را صمصام‌الدولت لقب دادند، و به جای پدر بنشاندند، و او را اعزاز بسیار کرد، و در کشتی دجله به نزدیک سرای فناخسرو آمد، و مرزبان پسرش را تعزیت کرد، و تشریفات وافر فرمود، و کارها در ضبط او بازگذاشت، و حرمت او موفور گردانید. مرزبان برکار می‌بود تا برادرش ابوالفوارس را واقعهٔ پدر خبر شد بر وی خروج کرد، والله الهادی.

السادس ابوالفوارس ماکان بن فناخسرو دیلمی

امیر کرمان بود، چون فوت شد پدر او، اعزاز برادر به دارالخلافه بشنید از کمان لشکر جمع کرد، به پارس آمد، و آن بلاد را بگرفت و به اهواز رفت، و در ضبط آورد، و برادر خود ابی‌الحسن ابی‌شجاع بن فناخسرو را از اهواز بیرون کرد، و به بصره آمد، و در تصرف خود آورد و روی به بغداد نهاد. چون خبر وصول و قصد و به بغداد

رسید، برادرش مرزبان بن فناخسرو به طاعت و خدمت به نزدیک او آمد، ابوالفوارس ماکان برادر را بگرفت و میل کشید، و میان ترک و دیلم حرب و منازعت آغاز شد، ترکان بغداد غالب آمدند، و از دیلمان به قدر چهار هزار مرد به قتل رسیدند، و بعد از چند روز ابوالفوارس غالب و مسلط گشت و امیرالمؤمنین الطایع لله او را شرف‌الدولت لقب داد، و بعد از وی خبر از اخبار دیالمه معلوم نگشت، که در قلم آمدی، این مقدار که در تواریخ بود(و) به تسامع روشن گشته بود آورده شد (تا) این کتاب از ذکر آن ملوک خالی نباشد. از ناظران امید عفو و اغماض می‌باشد، والله الهادی والسّلم (علی) من اتبع‌الهدی.

هذا شجرة الدیالمه

کالان بن

بن منذربان

بن فناخسرو

ابوالحسن — الحسن بن بختیار

بن

بویه

---

(۵) این شجره دراصل خیلی مغشوش است، طوریکه خوانده میشد، عیناً نقل شد
صورت صحیح آن از دول اسلامیه لین پول (ص ۱۹۰) قرار ذیل است:

بویه

عمادالدوله ابوالحسن علی ۳۲۰ هـ — رکن الدوله ابوعلی حسن ۳۲۰ هـ — معزالدوله احمد ۳۲۰ هـ

(معزالدوله) بن عزالدوله بختیار

(رکن الدوله) بن

عضدالدوله خسرو ۳۲۸ هـ — فخرالدوله ابوالحسن علی ۳۶۶ هـ — مویدالدوله ابومنصور ۳۶۶ هـ

(فخرالدوله) بن

مجدالدوله رستم ۳۸۷ هـ — شمس الدوله ابوطاهر

(شمس الدوله) بن سماءالدوله ابوالحسن

(عضدالدوله) بن

شرف الدوله شیرزیل ۳۷۲ هـ — صمصام الدوله المرزبان ۳۷۹ هـ — بهاءالدوله ۳۳۸ هـ

(بهاءالدوله) بن

سلطان الدوله ابوشجاع ۴۰۳ هـ — مشرف الدوله ۴۱۱ هـ — قوام الدوله ابوالفوارس ۴۲۰ هـ — جلال الدوله ۴۱۶ هـ

(سلطان الدوله) بن

عمادالدین ابوکالیجار ۴۱۵ هـ

(عمادالدین) بن

خسروفیروز ملک الرحیم ۴۴۰ هـ — فولادستون ۴۴۰ هـ — ابوعلی خسرو

الطبقة الحادية العشر السبکتگینیه
الیمینیة المحمودیه نورالله مضجعهما

الحمدلله المحمود بکل لسان، المقصود بکل جنان، المعبود بکل مکان المسجود فی کل آوان. والصلوة علی محمدالمصطفی المبعوث فی آخرالزمان صلی‌الله علیه و علی آله و اصحابه خیر آل و اخوان.

اما بعد چنین می‌گوید: داعی مسلمانان منهاج سراج جوزجانی اصلح‌الله حاله و حقق آماله، که این اوراق مقصور است بر ذکر ملوک و سلاطین آل ناصرالدین سبکتگین و سلطان یمین‌الدوله نظام‌الدّین ابوالقاسم محمود غازی انارالله برهانیهما، و کیفیت احوال ایشان، و بیان نسبت و آثار معدلت و اخبار سلطنت و انقلاب دولت، و اعلاء مکنت ملوک آن دودمان، از اول حال امیر غازی سبکتگین تا آخر عهد خسرو ملک که ختم ملوک آن خاندان بود بر سبیل ایجاز و اختصار، تا این طبقات ملوک و امراء از انساب و القاب ایشان منور گردد، و صفحات این تاریخ به اسماء و احوال آن ملوک اسلام انارالله براهینهم مشرف و مکرم باشد.

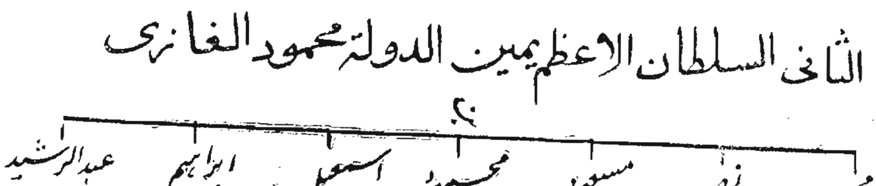
امام ابوالفضل الحسین بیهقی رحمةالله در تاریخ ناصری از سلطان سعید محمود طیب‌الله ثراه، چنین روایت کند که: از پدر خود امیر سبکتگین شنید که: پدر سبکتگین (را) قرابجکم گفتندی (و نامش جوق بود، و غژگاو را به ترکی بجکم خوانند) و معنی قرابجکم سیاه غژگاو باشد، هرجا که در ترکستان نام او (به)

شنیدندی، از پیش او هزیمت شدندی. از جلادت و سخاوت او امام محمد علی ابوالقاسم عمادی در تاریخ مجدول چنین آورده که: امیر سبکتگین از فرزندان یزدجرد شهریار بود، و در آن وقت که یزدجرد در بلاد مرو در آسیایی کشته شد، در عهد خلافت امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عنه، و اتباع (و اشیاع) یزدجرد به ترکستان افتاد(ند) و با ایشان قرابتی کردند. و چون دو سه بطن بگذشت ترک شدند، و قصرهای ایشان در آن دیار هنوز برجایست، و ذکر نسبت ایشان برین منوال بود (که در قلم آمد تا در نظر پادشاه عالم خلدالله ملکه و سلطانه و ناظران آید، ان‌شاءالله العزیز) امیر سبکتگین (بن جوق) قرابجکم بن قراارسلان، بن قراملت، بن قرایغمان، بن فیروز، بن یزدجرد [بن] شهریار الفارس [ملک‌العجم] والله اعلم (بالصواب).

الاول الامیر الغازی الناصر لدین‌الله سبکتگین (علیه‌الرحمه و الغفران)

امام ابوالفضل بیهقی می‌آرد که: نصر حاجی مرد بازرگان بود در عهد امارت عبدالملک نوح سامانی سبکتگین را بخرید به بخارا برد، چون (آثار) کیاست و جلادت بر ناصیهٔ او ظاهر بود، او را الپتگین امیر حاجب بخرید، و در خدمت الپتگین به طخارستان رفت. وقتی که ایالت طخارستان حوالهٔ او شد [و پس از آن چون ایالت خراسان به الپتگین حواله شد] امیر سبکتگین به خدمت او بود، چون الپتگین بعد از حوادث ایام به غزنین افتاد و ممالک زاولستان فتح کرد، و غزنین از دست (امیر) انوک بیرون کردند و امیر الپتگین بعد از هشت سال به رحمت حق پیوست، پسر او اسحاق به جای پدر بنشست و با انوک مصاف کرد و هزیمت افتاد، و به بخارا رفت [و] به خدمت منصور (تا) ایشان را مدد فرمود، تا بازآمد و غزنین بگرفت و بعد از یک سال اسحاق درگذشت، ملکاتگین را که مهتر ترکان بود به امارت بنشاندند، و او مرد(ی) عادل و متقی بود از مبارزان جهان، ده سال در امارت بود و درگذشت، و امیر سبکتگین به خدمت او بود، و بعد از ملکاتگین امیرپری به امارت بنشست، و او مردی مفسد عظیم بود، جماعتی از غزنین به نزدیک ابوعلی انوک چیزی نبشتند و او را استدعا کردند، ابوعلی انوک پسر شاه کابل را به مدد آورد، چون در حد چرخ بهم رسیدند، امیر سبکتگین با پانصد ترک برایشان حمله

برد، و ایشان را بشکست، و خلق بسیار را بکشت و اسیر کرد، و دو(ه) پیل بگرفت و به غزنین آورد، و چون چنین فتحی بر دست او برآمد همگنان از فساد پری سیر آمده بودند به اتفاق امیر سبکتگین را به امارت به غزنین بنشاندند، در بیست و هفتم شعبان سنه ست و ستین و ثلث مائه روز آدینه از بالای قلعه با چتر لعل و علمها به جمعه آمد، و امارت و پادشاهی بر وی قرار گرفت، و از غزنین لشکر به اراف برد، پس زمین داور، و زمین قصدار و بامیان و جمله طخارستان و غور در ضبط آورد، و از جانب هند جیپال را با پیلان و حشم انبوه بشکست، و بغرا خان کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و به بلخ آمد، و امیر بخارا را به تخت بازفرستاد، و در عهد او کارهای بزرگ برآمد، و مادهٔ فسد باطنیه از خراسان قلع کرد، و در شوال سنه اربع و ثمانین و ثلث مائه امیر محمود را سپه‌سالاری خراسان دادند، و سیف‌الدوله لقب شد، و امیر سبکتگین را الناصرالدّین الله لقب شد، و ابوالحسن سیمجور را دفع کردند، و خراسان صاف شد از خصمان ایشان. امیر سبکتگین مرد عاقل و عادل و شجاع و دیندار و نیکوعهد و صادق قول و بی‌طمع از مال مردمان، و مشفق بر رعیت و منصف بود، و هرچه در امراء و ملوک از اوصاف حمیده بباید، حق تعالی جمله او را کرامت کرده بود، و مدت ملک او بیست سال بود، و عمر او پنجاه و شش سال بود، و وفات او به حدود بلخ به دیه مدرروئی بود، در سنه سبع و ثمانین و ثلث مائه. والله اعلم (بالصواب).



السلطان الاعظم یمین‌الدوله، نظام‌الدّین ابوالقاسم محمود بن سبکتگین انارالله برهانه. سلطان غازی محمود پادشاه بزرگ بود، اول کس را که در اسلام از پادشاهان به لقب سلطان خطاب کردند او بود از دارالخلافه. ولادت او در شب عاشور سنه احدی و سبعین و ثلث مائه بود، در هفتم سال از ولایت بلگاتگین. و پیش از ولادت او به یک ساعت، امیر سبکتگین به خواب دیده بود که: در میان خانه او را از آتشدان

درختی برآمدی و چنان بلند شدی، که همه جهان در سایهٔ او پوشیده گشتی. از فزغ این خواب چون بیدار شد در آن اندیشه بود، که تعبیر چه باشد؟ مبشری درآمد و بشارت داد که: حق تعالی ترا پسری داد. سبکتگین شادمان گشت و گفت: پسر را محمود نام کردم، و هم در آن شب که ولادت او بود، بتخانهٔ ویهند (که در حدود پرشاور بود) بر لب آب سدره بود، بشکست و او را مناقب بسیار مشهور است، و طالع او با طالع (صاحب) ملت اسلام موافق بود. در سنه سبع و ثمانین و ثلث مائه به بلخ برتخت پادشاهی بنشست و تشریف دارالخلافت پوشیده، و در این عهد مسند خلافت به امیرالمؤمنین القادر بالله مزین بود. چون به پادشاهی نشست، اثر او در اسلام بر جهانیان ظاهر است که چندین هزار بتخانه را مسجد کرد، و شهرهای هندوستان را بکشاد، و رایان هند را مقهور گردانید، و جیپال را که بزرگ‌ترین رایان هند بود بگرفت، و در من یزید به خراسان بداشت و بفرمود: تا هشتاد درم او را بخریدند. و لشکر به جانب نهرواله و گجرات برد، و منات را از سومنات بیاورد، و چهار قسمت کرد: یک قسم بر در مسجد غزنین نهاد، و دیگر قسم بر در کوشک سلطنت، و یک قسم به مکه فرستاد، و یک قسم به مدینه. و عنصری در این فتح قصیدهٔ مطول گفته است، این دو بیت آورده شد:

نظم

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد　　آثار غزو را علم معجزات کرد
شطرنج ملک باخت ملک با هزارشاه　　هرشاه را به لعب دگر شاه مات کرد

و در(ین) سفر آنچه از کرامات او ظاهر شد یکی آن بود که: چون از سومنات بازگشت به زمین سند و منصوره، خواست تا بر راه بیابان لشکر اسلام را از آن دیار بیرون آورد، بفرمود: تا راهبران (را) حاصل کردند. هندویی پیش آمد، و دلالت راه قبول کرد، شاه با لشکر اسلام روی به راه آوردند چون یک شبان روز راه قطع کردند (و وقت نزول کردن لشکر آمد، چندانکه آب طلب کردند به هیچ طرف نیافتند) سلطان فرمود تا دلیل را پیش آوردند، و تفحص فرمود که هندو که دلیل بود گفت: من خود را فدای بت منات کرده‌ام و ترا و لشکر ترا در این بیابان آوردم، که [به] هیچ طرف آب نیست، تا هلاک گردند.

سلطان [فرمود و] فرمان داد: تا آن هندو را به دوزخ فرستاد(ند) و لشکر را منزل

فرمود و صبر کرد تا شب درآمد، از لشکر به یک طرف رفت و روی بر زمین نهاد، و از حضرت ذوالجلال والاکرام به تضرع خلاص طلبید چون شب پاسی بگذشت، بر طرف شمال از لشکر روشنایی ظاهر شد سلطان فرمود: تا لشکر در عقب او بدان طرف روان شدند. چون روز شد حق تعالی لشکر اسلام را به منزلی رسانید که آب بود، همه مسلمانان به سلامت از آن بلا خلاص یافتند، رحمةالله [علیه].

حق تعالی آن پادشاه را کرامات و علامات بسیار داده بود، و از آلت و عدت و تجمل آنچه او را بود، بعد از او هیچ پادشاه را جمع نشد (و) دوهزار و پانصد پیل بود بر درگاه (او و) چهار هزار غلام ترک و شاق که در روز بار (او) بر میمنه و میسره تخت [او] بایستادندی (و از این غلامان) دوهزار غلام با کلاه چهارپر، و با گرزهای زین بر راستای او بود(ندی) و دوهزار غلام با کلاه دوپر با گرزهای سیمین بر چپای او ایستادندی.

آن پادشاه به مردی و شجاعت و تدبیر و رای‌های صواب، ممالک اسلام را که بر طرف مشارق بود بگرفت، و تمامت عجم از خراسان و خوارزم و طبرستان و عراق و بلاد نیمروز و فارس و جبال غور و طخارستان، همه در ضبط بندگان او آمد، و ملوک ترکستان او را منقاد گشتند، و پل بر جیحون بست و لشکر را به زمین توران برد و قدر خان ترک با او دیدار کرد. خاقان ترکستان جمله او را خدمت کردند و در بیعت او درآمدند. و به التماس ایشان پسر سلجوق را که همه خانان ترک به جلادت او درمانده بودند، با اتباع ایشان از جیحون به طرف خراسان بگذرانید و عقلای آن عصر این معنی را از وی خطا دیدند، که ملک فرزندان او در سر ایشان شد. و به زمین عراق رفت، و آن بلاد را فتح کرد و عزیمت خدمت دارالخلافه کرد، همه به فرمان امیرالمؤمنین بازگشت و به غزنین آمد و درگذشت، و مدت عمر او شصت (و) یک سال بود، و عهد ملک او سی و شش سال بود، وفات او در سنه احدی و عشرین و اربع مائه بود، رضی‌الله عنه. حق تعالی سلطان‌السلاطین ناصرالدنیا والدین ابوالمظفر محمود بن التتمش السلطان را برتخت سلطنت باقی و پاینده داراد. آمین [و] رب‌العالمین.

الثالث محمد بن محمود

جلال‌الدولة محمد، امیر فاضل و نیکوسیرت بود، و از وی اشعار عربیت بسیار روایت کنند، و چون سلطان محمد علیه‌الرحمه، پدرش از دار فنا (به دار بقا) رحلت کرد، سلطان مسعود برادرش به عراق بود، ملوک و اکابر مملکت محمودی به اتفاق، سلطان محمد را به تخت غزنین نشاندند در سنه احدی و عشرین و اربع مائه. اما او مرد(ی) نرم مزاج بود، و قوت دل و ضبط ملک نداشت. جماعتی که دوستداران مسعود بودند، به نزدیک او مکتوب فرستادند به عراق،(و) سلطان مسعود از عراق به عزیمت غزنین لشکر کرد و روی به غزنین نهاد، و چون خبر وصول و عزیمت او به غزنین رسید، محمد لشکر را مستعد گردانید، و پیش برادر بازرفت، و علی قریب حاجب بزرگ بود و سرلشکر، چون (به) تکین‌آباد رسید، خبر آمدن مسعود به لشکرگاه سلطان محمد رسید، محمد را بگرفتند، و میل کشیدند و محبوس کردند، و علی قریب لشکر را به طرف هرات به استقبال سلطان مسعود برد، چون به یک منزلی برسید، به خدمت سلطان رفت مسعود فرمان داد تا او را بگرفتند، و جمله لشکر او را غارت کردند، و در این کرت مدت ملک او هفت ماه بود، و چون سلطان مسعود [شهید] در ماریگله صاحب واقعه شد، سلطان محمد را کرت دیگر اگرچه مکفوف‌البصر بود بیرون آوردند و برتخت نشاندند. و لشکر (را) از آنجا به طرف غزنین آورد، و سلطان مودود بن مسعود از غزنین بر عزیمت انتقام پدرش (پیش) عم [او] بازآمد و مصاف کرد او را بشکست، و او را و فرزندان او را شهید کرد، و در کرت دوم چهار ماه پادشاه بود و درگذشت (رحمةالله علیه) و مدت عمر او چهل و پنج سال بود و شهادت او در سنه اثنین و ثلثین و اربع مائه، والله اعلم.

الرابع الناصر لدین‌الله مسعود الشهید

سلطان مسعود شهید را لقب الناصر لدین‌الله بود، و کنیت او ابومودود و مسعود نام او بود، و ولادت او و برادر او سلطان محمد انارالله برهانهما در یک روز بود. و سلطان مسعود شهید نورالله مضجعه در سنه اثنین و عشرین و اربع مائه به پادشاهی نشست، و او در سخاوت تا حدی بود، که او را ثانی امیرالمؤمنین علی گفتندی رضی‌الله عنه، و در شجاعت ثانی رستم. گرز او را هیچ مرد به یک دست از زمین

برنتوانستی گرفت، و تیر او بر هیچ بیل آهنی نه ایستادی، پدرش (سلطان) را از وی رشک آمدی و او را پیوسته سرکوفته می‌داشتی، و محمد را عزیز داشتی، تا حدی که از دارالخلافه التماس نمود که: اسم محمد را و لقب او را، بر لقب و اسم مسعود در مخاطبه مقدم داشتند.

خواجه ابونصر مشکان روایت می‌کند که: چون این مثال، در بارگاه محمود(ی) بخواندند، بر دل ما و جمله ملوک و اکابر حمل آمد، چون آثار سلطنت و شهامت بر ناصیهٔ مسعود زیادت بود. چون سلطان مسعود از پیش پدر بیرون آمد، من که ابونصر مشکانم، در عقب مسعود برفتم و گفتم: ای شاهزاده! به سبب این تأخیر لقب مبارک، در مثال خلافت، بر دل ما بندگان عظیم حمل آمد، سلطان مسعود گفت که: هیچ غمناک مباش، شنوده‌یی که: «السیف اصدق انبا من‌الکتب» مرا فرمود: بازگرد، چون بازگشتم، در حال و ساعت منهیان از آن متعابعت من مر مسعود را به سلطان خبر کردند، مرا طلب فرمود، به خدمت محمود رفتم فرمود که: در عقب مسعود چرا می‌رفتی؟ و چه می‌گفتی؟ تمام ماجرای حال بی‌نقصان بازگفتم، که از مخفی داشتن خوف جان بودی. سلطان فرمود که: من می‌دانم که (در) این همه ابواب مسعود بر محمد ترجیح دارد، و بعد از فوت من، ممالک به مسعود خواهد رسید این تکلیف برای آن می‌کنم، تا این محمد بیچاره در عهد من، اندک حرمتی و تمتعی بیند، که بعد من مسلمش نخواهد شد، رحمةالله علیهم.

ابونصر مشکان می‌گوید که: در(ین) حدیث از دو چیز عجب داشتم: یکی از جواب مسعود که مرا به وجله فضل و علم گفت، دوم از شهامت و ضبط محمود، که بدان مقدار مشایعه بر وی مخفی نماند. سلطان محمود چون عراق بگرفت، تخت آن ممالک به مسعود داد، و پیش از آن شهر هرات و خراسان به اسم او بود، چون او به تخت بنشست، ولایت ری و قزوین و همدان، و ولایت طارم جمله بگرفت، و دیلمان را مقهور کرد، و چند کرت تشریف دارالخلافه پوشید، و بعد از فوت محمود به غزنین آمد، و ممالک پدر را ضبط کرد، و چند کرت به هندوستان لشکر آورد، و غزو به سنت کرد، و کرت دوم به طبرستان و مازندران رفت، و در آخر عهد او سلجوقیان خروج کردند و سه کرت مصاف ایشان بشکست در حدود مرو و سرخس، به عاقبت چون تقدیر این بود که: ملک خراسان به آل سلجوق رسد، در

طالقان با ایشان مصاف کرد، سه روز متواتر قتال و جدال کرد، روز سیوم که جمعه بود، سلطان منهزم شد، و از راه غرجستان به غزنین آمد، و از غایت خوف که بر وی مستولی بود خزاین برگرفت به طرف هندوستان آمد، و در ماریگله (بندگان) ترک و هند بر وی خروج کردند، و او را بگرفتند، و محمد را برتخت نشاندند، و او را به حصارگیری فرستاد، و در شهور سنه اثنین و ثلثین و اربع مائه شهادت یافت، و مدت ملک او نه سال بود و چیزی. [و مدت عمر او چهل و پنج سال بود] رحمةالله علیه (والسلام علی من اتبع‌الهدی).

الخامس مودود بن مسعود بن محمود

شهاب‌الدولت ابوسعد مودود بن ناصر لدین‌الله مسعود. چون خبر شهادت پدر بشنید، برتخت پدر به پادشاهی بنشست، و سلطان مسعود وقتی که به طرف هندوستان رفت، او را در ممالک غزنین و مضافات (آن) به نیابت خود نصب فرمود در سنه اثنین و ثلثین و اربع مائه به تخت بنشست و به جهت انتقام پدر لشکر جمع کرد، و روی به طرف هندوستان آورد، و با سلطان محمد بن محمود که عم او بود، و او را حشم‌های مخالف از حبس بیرون آورده بودند و برتخت نشانده و پیش او کمربسته، و امرای [خلاف] هندوستان او را منقاد گشته، و ترکان محمودی و مسعودی، که با سلطان محمود غدر و خلاف کرده بودند، جمله با او جمع شده بودند، و مدت چهار ماه او را فرمانده گردانیده میان مودود و محمد عم او مصاف شد. حق تعالی مودود را نصرت بخشید در حدود ننگرهار محمد گرفتار شد، با جمله فرزندان و اتباع.

سلطان مودود کین پدر باز خواست (و) کشندگان پدر را از ترک و تاجیک به قتل رسانید، و او را صیّتی و نامی (از آن حاصل) شد، و ممالک در ضبط او بود، و مدت نه سال ملک راند، و در سنه احدی و اربعین و اربع مائه به رحمت حق پیوست، و مدت عمر او سی و نه سال بود، والله اعلم [بالصواب].

السادس علی بن مسعود و محمد بن مودود بالشرکه

هردو شاهزاده عم و برادرزاده را ترکان و اکابر مملکت به تخت نشاندند و هرکس

کاری بر دست گرفت (و) چون ایشان را رأی و تدبیر و ضبط نبود، خلل به حال لشکر و رعایای راه یافت. بعد از دوماه سلطان عبدالرشید را به تخت نشاندند، و ایشان را به قلعه بازفرستادند (والله اعلم بالصواب).

السابع عبدالرشید بن محمود

سلطان بهاءالدولة عبدالرشید بن محمود به تخت نشست در سنه احدی و اربعین و اربعمائه، و او مرد فاضل و عاقل بود، و اخبار سماع داشت، و روایت کردی، (اما) قوت دل و شجاعت چندان نداشت. چون تبدیل و تحویل مملکت متعاقب شد، سلجوقیان را از خراسان، طمع ملک غزنین افتاد، تخت خراسان به داود دررسید، و الپ ارسلان پسرش لشکرکش پدر شده عزیمت غزنین کردند، الپ ارسلان از طرف طخارستان با لشکر انبوه درآمد پدرش داود از راه سیستان به بست آمد. سلطان عبدالرشید لشکر مستعد گردانید و طغرل را یکی از بندگان محمود بود، و در غایت جلادت برایشان سالار کرد، به طرف الپ ارسلان فرستاد، در پیش درهٔ خمار الپ ارسلان را بشکست، و از آنجا به بست آمد بر سبیل تعجیل، چون با داود مقابل شد داود از پیش او برفت، و او در عقب او به سیستان رفت، و یبغو عم داود را بشکست. چون چنین دو سه فتح او را برآمد به غزنین بازآمد و سلطان عبدالرشید را بگرفت و بکشت، و خود برتخت نشست، و ملک او دونیم سال بود، و [غایت] عمر او سی سال، والله اعلم.

الثامن طغرل الملعون

طغرل بندهٔ محمود بود و در غایت جلادت و شجاعت بود، و در عهد سلطان مودود از غزنین به خراسان رفته بود، و به خدمت سلجوقیان پیوسته، و مدتی آنجا بود و مزاج جنگهای ایشان را دریافته، و در وقت عبدالرشید به غزنین بازآمد، و عبدالرشید را بگرفت و بکشت با یازده شاهزادهٔ دیگر و برتخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند، و بی‌رسمی و ظلم بسیار کرد، او را گفتند(ی) که ترا طمع ملک از کجا افتاد؟ گفت: وقتی که عبدالرشید مرا به جنگ الپ ارسلان می‌فرستاد با من عهد کرد، و دست در دست من داده بود خوف جان بر وی (چنان) غالب شده بود

که: آواز لرزه از استخوانهای او به سمع من می‌رسید. دانستم که از این مرد بددل هرگز کاری و پادشاهی نیاید مرا طمع ملک افتاد. چون چهل روز از ملک او بگذشت، ترکی بود نوشتگین نام سلاح‌دار بود، پس طغرل ایستاده بود، با دیگری یار شد، طغرل را بکشتند، و سر او بیرون آوردند، و بر چوبی کردند و گرد شهر گردانیدند تا خلق ایمن شدند، والله اعلم (بالصواب والیه المرجع والمآب).

التاسع فرخ زاد بن مسعود

چون خدای تعالی بد کرداری‌های طغرل به وی رسانید، و خلق را از جور و ظلم نهایت او خلاص داده، (از) شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعهٔ برغند باقی بودند: یکی ابراهیم، دوم فرخزاد. و طغرل ملعون به جهت کشتن ایشان، جماعتی به قلعهٔ برغند فرستاده بود، تا ایشان را هلاک کنند. کوتوالی که در آن قلعه بود، یک دو روز در آن باب تأملی کرده بود، و آن جماعت را بر در قلعه بداشته، بر قرار آنچه دیگر روز به قلعه آیند، و آن فرمان بد را به امضا رسانند، که ناگاه مسرعان دررسیدند و خبر کشتن طغرل ملعون بیاوردند.

چون آن ملعون در غزنین بردست نوشتگین کشته شد، اکابر مملکت و ملوک و حجاب، تدبیر پادشاهی کردند معلوم شد که: دو تن در قلعهٔ برغند باقیست، جمله روی به قلعهٔ برغند نهادند، و خواستند که ابراهیم را به تخت نشانند، اما ضعفی بر تن مبارک او استیلا یافته بود و توقف را مجال نبود [که] فرخزاد را بیرون آورند و مبارکباد سلطنت گفتند. روز شنبه نهم ماه ذی‌القعده سنه ثلاث و اربعین و اربع مائه [سلطان فرخزاد را برتخت نشاندند] او مرد(ی) حلیم و عادل بود، چون به تخت نشست، ولایت زاولستان که به سبب عوارض (ومونات) خراب شده بود، خراج آن ببخشید تا آبادان شد، و اطراف ممالک در ضبط آورد، و با خلق نیکویی کرد (و) هفت سال ملک راند، ناگاه به زحمت قولنج به رحمت حق پیوست. در سنه احدی و خمسین و اربع مائه (و) مدت عمر او سی و چهار سال بود، رحمةالله علیه.

حق تعالی سلطان سلاطین روی زمین، ناصرالدنیا والدین، ظل‌الله فی‌العالمین، شهاب سماء خلافت، ناشرالعدل و الرأفة، محرز ممالک‌الدّنیا مظهر کلمةالله العلیا، ذی(الامن) والامان، لاهل الایمان، وارث ملک سلیمان ابوالمظفر محمودشاه بن

التتمش السلطان را سالهای بسیار بر سریر ملک‌داری، با توفیق عدل و احسان باقی داراد. الحمدلله العلی الکبیر [والله اعلم بالصواب].

العاشر السلطان ابراهیم سیدالسّلاطین (رحمةالله علیه)

اسمای اولاد سلطان ابراهیم: محمود، اسحق، یوسف، نصر، علی، شهزاد، خورشید ملک، خوب‌چهر، آزادمهر، ملک‌چهر، آزادچهر، فیروز شاه، توران ملک، ملک‌زاد، شمس‌الملک، شیر ملک، ملک شیر، مسعود، ایران ملک، گیهان شاه، جهان شاه، میران‌شاه، تغان‌شاه، ارسلان‌شاه، طغرل شاه، قتلع شاه، مویدشاه، سلطان شاه، ملک‌شاه، خسروشاه، فرخ شاه، بهرامشاه، دولتشاه، طغلشاه.

سلطان ظهیرالدولة و نصیرالملة رضی‌الدّین ابراهیم بن مسعود علیه‌الرحمه، پادشاه بزرگ (و) عالم و عادل و فاضل و خدای ترس و مهربان و عالم‌دوست، و دین‌پرور و دیندار بود، چون فرخزاد به تخت نشسته بود ابراهیم را از قلعهٔ برغند به قلعهٔ نای آورده بودند. چون امیر فرخزاد فوت شد، همه باطن‌ها بر سلطنت ابراهیم قرار گرفت. سرهنگ حسن به خدمت او رفت، به اتفاق اهل مملکت او را از قلعهٔ نای بیرون آوردند روز دوشنبه بر طالع همایون در صفهٔ یمینی برتخت (ب)نشست، و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد به جای آورد، و ترب (او) و آباء و اجداد خود زیارت کرد، و همه اعیان و اماثل در خدمت او پیاده برفتند به هیچ کس التفات نکرد، بدین سبب هیبتی در دل خلق متمکن شد، و چون خبر او به داود سلجوقی رسید در خراسان، معارف فرستاد و با او صلح کرد، و بعد از داود الپ ارسلان برآن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در مملکت افتاده بود به سبب حوادث ایام و وقایع عجیب جمله در عهد او به قرار بازآمد، و کار مملکت محمودی از سر تازه شد، خرابی‌ها(ی ولایت) عمارت پذیرفت، و چند باره (و) قصبه بنا کرد، چون خیرآباد، [حرز آباد] و ایمن‌آباد و دیگر اطراف.

در عهد او عجایب و نوادر بسیار ظاهر شد، و داود سلجوقی که برق جهنده را مانست، در تاخت و باخت و جدال و قتال و ملک‌گیری، در عهد ابراهیم (او) به رحمت حق پیوست. و ولادت ابراهیم در سال فتح گرگان سنه اربع و عشرین و اربع مائه بود به ولایت هرات. و آن پادشاه را چهل دختر بود و سی و شش پسر. جمله

دختران او به سادات کرام و علمای با نام داد، و یکی از آن ملکات در حبالهٔ جد سیوم منهاج سراج بوده است، و سبب نقل اجداد کتاب از جوزجان بدین سبب بود که: امام عبدالخالق جوزجانی که بالای طاهرآباد غزنین خفته است در جوزجان به خواب دید، که هاتفی او را گفت که: برخیز به غزنین رو، و زن خواه! چون بیدار شد، ظنش افتاد، که مگر این خواب شیطانیست، تا سه روز سه کرت متواتر این خواب بدید، بر حکم این خواب به غزنین آمد، و یکی از آن دختران در حکم او آمد و او را از آن ملکه پسری آمد، ابراهیم نام کرد، واین ابراهیم پدر مولانا منهاج‌الدّین عثمان بن ابراهیم بود، رحمةالله علیهم اجمعین و مولانا منهاج پدر مولانا سراج‌الدّین اعجوبةالزمان، پدر منهاج‌السّراج بود و سلطان ابراهیم رحمةالله علیه پادشاه مبارک‌عهد بود، و ملک او چهل و دو سال بود و مدت عمر او شصت سال بود، و وفات او در سنه اثنین و تسعین و اربع مائه بود، والسلام.

الحادی عشر علاءالدین مسعود الکریم

بن ابراهیم [خواهر سلطان سنجر مهد عراق در حبالهٔ او بود، و او را مسعود کریم خطاب بود] پادشاه نیکو اخلاق و مبارک‌عهد و گزیده اوصاف و با داد و عدل و انصاف. و در عهد خلافت المستظهر بالله امیرالمؤمنین احمد بن المقتدر به پادشاهی نشست، و حیا و کرم به افراط داشت، و رسوم ظلم را که پیش از او وضع شده بود جمله بر انداخت. و عوارض قلمی که زواید بود، در تمامت سربند محمود[ی] و زاولستان همه محو کرد، و باج کل نواحی ممالک ببخشید، و کل ملوک (و امرا) و اکابر ممالک را بر قراری که در عهد سلطان ابراهیم بوده بگذاشت، و رسوم پادشاهی هرچه نیکوتر پیش گرفت.

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلّم داشت، و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد، و حاجب طغاتگین از آب گنگ عبره کرد به جهت غزو هندوستان به جایی رسید که جز سلطان (محمود) هیچ لشکر آنجا نرسیده بود، و همه امور ملک در عهد او به نظام بود، و هیچ دل مشغول از هیچ طرف نشد، و ولادت او به غزنین بود، در سنه ثلاث و خمسین و اربعمائه. و مدت ملک او هفده سال بود، (و) در سنه تسع و خمسمائه به رحمت حق پیوست و خواهر سلطان سنجر (سلجوقی)

که او را مهد عراق گفتندی، در حبالهٔ او بود [والسلام والله اعلم].

الثانی عشر ملک ارسلان

[ملک ارسلان] بن سلطان مسعود ابوالملوک در سنه تسع و خمسمائه به ملک نشست، و گرمسیر و ممالک غزنین در تصرف آورد، و بهرامشاه که برادر او بود از پیش او در خراسان رفت به نزدیک سلطان سنجر رحمةالله، (و) در عهد ملک ارسلان حوادث شگرف زاد، یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد، چنانچه بدان آتش تمام بازارهای غزنین بسوخت و دیگر حوادث و اتفاقات بد در عهد او ظاهر شد چنانچه خلق از دولت او نفرت گرفتند و او بغایت به شهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود، چون به پادشاهی نشست، با مادر سببی که مهد عراق بود استخفاف کرد، بدان سبب سنجر خصم او شد، و بهرامشاه را مدد کرد و به غزنین آمد، و ملک ارسلان با او مصاف کرد و شکسته شد، و به طرف هندوستان رفت (و) منکوب گشت، و در سنه احدی عشر و خمسمائه فوت شد، و مدت ملک او دو سال بود، و مدت عمر او سی و پنج سال، والله اعلم.

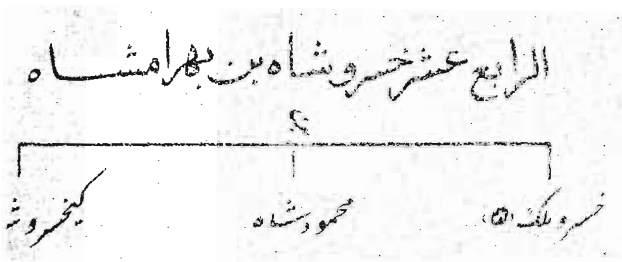
الثالث عشر بهرامشاه

معین‌الدولت بهرامشاه، خوبروی و مردانه و باذل و رعیت‌پرور بود، و در اول حال ملک ارسلان بعد از فوت پدر خود سلطان مسعود کریم به تخت نشست، بهرامشاه به خراسان رفت و تخت خراسان به فرّ و بهای سلطان سعید سنجر انارالله برهانه مزین بود. بهرامشاه [به خراسان رفت] مدتی بر درگاه او بود، سلطان سنجر لشکر را به جانب غزنین کشید، و ملک (ارسلان) بعداز مصاف منهزم شد، و بهرامشاه به تخت نشست، و سنجر او را اعزاز کرد، و سید حسن علیه‌الرحمه این قصیده خواند در بارگاه به حضور سلطان سنجر علیه‌الرحمه (یک بیت آورده شد) بیت:

منادی برآمد ز هفت آسمان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بهرامشاه هست شاه جهان

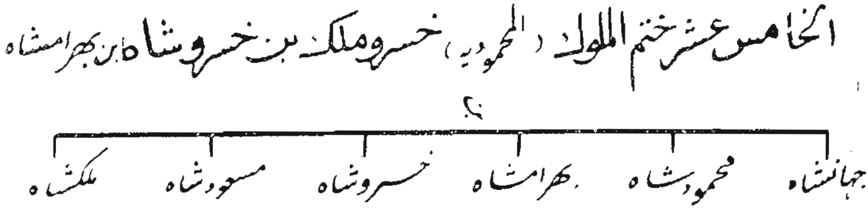
سنجر به خراسان بازرفت، و بهرامشاه مملکت در ضبط آورد، و به طرف هندوستان غزوها کرد، و محمد باهلیم را در بیست و هفتم ماه رمضان سنه اثنی عشر و خمسمائه بگرفت و بند کرد و به عاقبتش بگذاشت، و ولایت هندوستان تمام او را

داد(او) بار دیگر عاصی شد، و قلعهٔ ناگور در ولایت سوالک به حد بیره بنا کرد، و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند. بهرامشاه بر عزیمت قلعهٔ او به هندوستان آمد، و محمد باهلیم به حدود ملتان پیش رفت، و با بهرامشاه مصاف کرد حق تعالی کفران نعمت به وی رسانید، محمد باهلیم با ده پسر و اسپ و سلاح درروز جنگ در زمین برینی فرورفت چنانچه بیش از وی نشان نماند. بهرامشاه به غزنین بازآمد، او را با ملوک غور قتال و مصاف افتاد، پسرش دولتشاه کشته شد و در آن یک سفر سه کرت از پیش سلطان علاءالدین (غوری) منهزم گشت، و غزنین به دست غوریان افتاد و جمله را بسوختند و خراب کردند (و) بهرامشاه به هندوستان رفت، چون لشکر غوریان بازگشت، به غزنین بازآمد و فوت شد، و مدت ملک او چهل و یک سال بود [والله اعلم].



سلطان یمین‌الدولة (والدین) خسروشاه در اثنین و خمسین و خمسمائه به تخت نشست، چون ملوک و سلاطین غور انارالله براهینهم مملکت آل محمود را در تزلزل انداخته بودند، و غزنین را و بست و زمین داور و تکین‌آباد از دست ایشان بیرون کرده و خراب گردانیده و وهن بدان دولت راه یافته (بود) و رونق ملک برفته. خسروشاه چون به تخت نشست ضعیف بود، ملک را ضبط نتوانست کرد، و جماعت غزان بر خراسان استیلا آورده بودند، عهد سلطان سعید سنجر گذشته بود، فوجی به طرف غزنین آمد، و خسروشاه با ایشان مقاومت نتوانست کرد، به طرف هندوستان آمد، و غزنین از دست او بیرون شد، به دست غزان افتاد و مدت دوازده سال ایشان داشتند، تا سلطان سعید غیاث‌الدین محمد سام انارالله برهانه لشکر از غور به طرف غزنین آورد، و لشکر غز را بشکست و غزنین بگرفت و سلطان سعید معزالدّین سام را به تخت غزنین بنشاند، و خسروشاه به لوهور هندوستان آمده بود، ملک او هفت سال بود، به رحمت حق پیوست، والله اعلم بالصواب.

حق تعالی [مملکت] پادشاه مسلمان ناصرالدّنیا والدّین را باقی و پاینده داراد. آمین و رب‌العالمین.



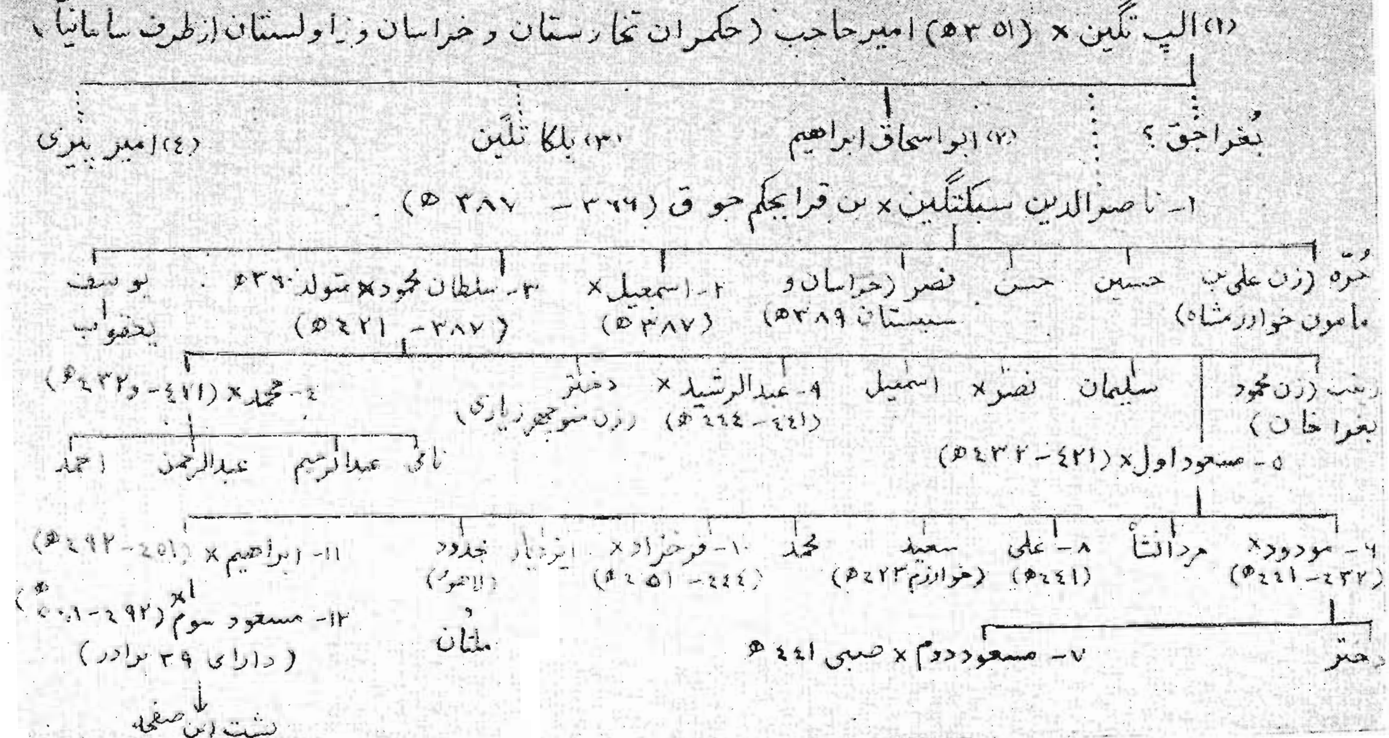
تاج الدولة سلطان حلیم خسرو ملک نورالله مرقده به لوهور به تخت نشست و او پادشاهٔ در غایت حلم و کرم بود، وحیا و عشرت دوست و صفات (حمیده بسیار داشت اما چون) بر ساقه (دولت) خاندان خود افتاده بود، از وی ذکری جمیل (نماند) و دولت آن دودمان بدو منقضی شد و فتور در کار سلطنت او به آخر ظهور پذیرفت، و جمله امراء و کارداران ملک او از اتراک و احرار از وی مسترید گشتند، و خادمان و حران، امارت ولایت و فرماندهی ملک بردست گرفتند، و او دایما در عشرت به افراط مشغول بود.

سلطان سعید معزالدّین محمد سام طاب مرقده، هر سال از غزنین می‌آمد و ولایت هندوستان را و سند ضبط می‌کرد، تا در شهور سنه سبع و سبعین و خمسمائه به درلوهور آمد، و پیل و پسر از خسرو ملک بستد و بازگشت، تا در شهور سنه ثلث و ثمانین لشکر به لوهور آورد، و لوهور فتح کرد، و خسرو ملک را به عهد بیرون آورد، و به طرف غزنین فرستاد و از آنجا به حضرت فیروزکوه که دارالملک سلطان بزرگ غیاث‌محمد سام بود روان کرد، و غیاث‌الدّین فرمان داد: تا خسرو ملک را به قلعهٔ بلروان غرجستان محبوس کردند. (و) چون حادثهٔ سلطان شاه در خراسان ظاهر شد، و سلاطین غور نورالله مضجعهم روی بدان مهم آوردند، سلطان خسرو ملک را شهید کردند، در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمائه، و پسر او بهرامشاه را ه در قلعهٔ سیفرود غور محبوس بود هم شهید کردند، و خاندان آل ناصرالدین سبکتگین [طاب ثراهم] مندرس گشت، و شاهی ایران و تخت هندوستان و ملک خراسان به ملوک شنسبانی رسید، انارالله براهینهم.

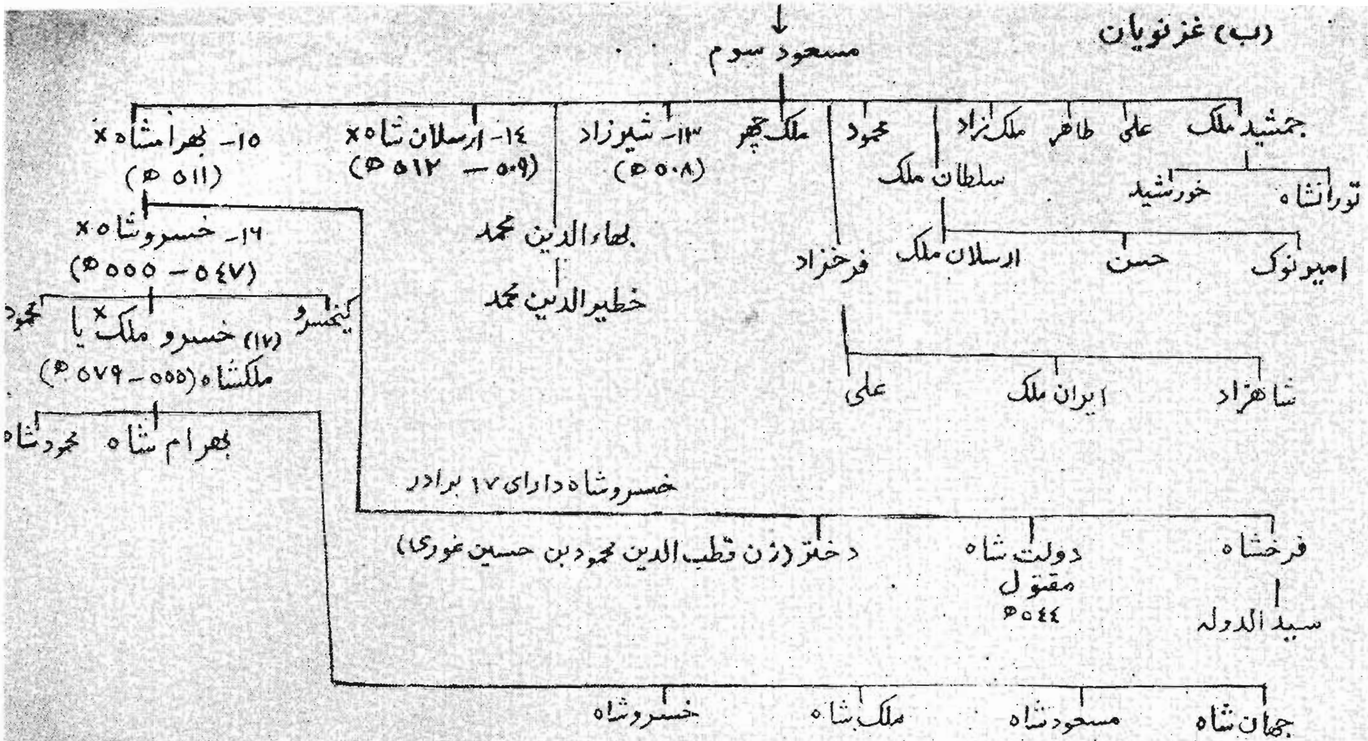
ملک تعالی سلطان سلاطین (اسلام) ناصرالدنیا والدین را سالهای بسیار بر سریر ملک داری باقی و پاینده داراد، [آمین و رب‌العالمین والله اعلم بالصواب] .

(الف)

غزنویان (۳۵۱-۵۸۲ هـ)



(ب) غزنویان



مآخذ: معجم زامباور ۲/ ۴۱۷، دول اسلامیه ۴۵۴، طبقات ناصری.

الطبقةالثانية عشر السلجوقيه

بسم‌الله الرحمن الرحيم

الحمدلله رازق کل مرزوق، و خالق کل مخلوق، و واهب‌الملک مدت آل سلجوق، والصلوة علی محمد الصادق الصدوق، والسلام علی آله و اصحابه ماطلع سهی و عیوق.

چنین می‌گوید: ضعیف‌ترین بندگان درگاه ربانی، منهاج سراج جوزجانی عصمه‌الله عنه‌الزلل والتوانی، که نوبت مملکت به تقدیر ایزدی، هر یک چندی به اهل دودمانی و اصحاب خاندانی واصل می‌شود، و دولت مرغی را ماند، که هر چند روزی بر شاخ دیگر آرام گیرد، تا مسند امارت و متکای سلطنت بی‌متصرف شهم، و بی‌تکلف با سیاست و سهم نماند، و آنچه به صلاح امور عامهٔ خلق و کافهٔ رعایا عاید شود مرتب می‌باشد والحمدلله علی نعمة المتواتره.

صاحب تاریخ نابی که ابن هیصم بود، چنین نقل کرده است که: چون سلطان غازی سعید محمود سبکتگین انارالله برهانه از جیحون عبره کرد و بلاد ماوراءالنهر او را صاف شد، قدر خان برادر ایلک خان ماضی بود از دودمان افراسیابی پیش آمد، و میان جانبین پیمان‌ها به طریق مودت و صورت موافقت استحکام و صلاح پذیرفت، هردو بهم دیدار کردند. چون قدر خان با او پیوست بعد از بار عام سلطان خالی فرمود، میان ایشان خلوت خاصی شد، و مصالح کلی ایران و توران بازگفتند. قدر خان از خدمت سلطان اقتراحات نمود، یکی از آن اقتراحات آن بود، که پسر

سلجوق ترکمان را با اتباع او از دیار ماوراءالنهر و ترکستان به جانب خراسان برد، و این اتباع سلجوق و پسر او قومی بودند که: نشست ایشان به نور بخارا بود، و همه متابع و مطیع آل سامان بودند و در این وقت پسر سلجوق مردی رسیده بود، از جلادت و مبارزت و تیر و تیغ او همه ملوک ترکستان و افراسیابیان مدام در خوف بودند، مرغ و آهو در بیدا از تیر او خلاص نیافتی. چون باد دمان و ابر غران بر شکاری و خصم کاری درآمدی، و با هر مرد که دست‌آویزی کردی، دست او برآمدی.

و در این روزگار که قدر خان به خدمت سلطان پیوست، و جمله در خدمت رکاب سلطان به سراپردهٔ خاص می‌رفتند، آن پسر سلجوق در پیش می‌راند، کلاه ترکمانی کژ کرده و بر نهاده، و بر مرکبی چون پارهٔ کوه برنشسته، چون برق جهنده و شیردمنده. چنانچه حشم هردو لشکر ایران و توران در چابکی و سواری او حیران گشته بودند.

چون قدر خان از سلطان التماس نمود، به وفا پیوست، همان ساعت که قدر خان مراجعت کرد، پسر سلجوق را فرمان رسانید، تا در خیمه موقوف کردند و فرمان داد: تا بنه و اتباع او با لشکر محمودی از جیحون به اطراف خراسان عبره کنند، و برایشان جمله موکلان فرمودند: تا ایشان را محافظت نمایند. چون به شط جیحون رسیدند، در خدمت رکاب بندگان محمودی عبره کردند، به وقت آنچه فرمان شده بود تا پسر سلجوق در کشتی نشیند با اتباع و اشیاع خود. ارسلان خان حاجب خراسان بود و بزرگتر بندگان سلطان بود، به خدمت سلطان عرضه داشت که: این چه پادشاه می‌فرمود از رای صایب بنده را دور می‌نماید، که به دست خصمان ملک خود را بر ممالک فرزندان خود استیلا داده است، و به عاقبت پریشانی آن مملکت ازاین طایفه باشد. سلطان فرمود که رای تو چیست؟ ارسلان خان حاجب خراسان گفت که: رای من آنست که: جمله را فرمان باشد، تا در کشتی نشانند و غرق کنند، و انگشتان ابهام جمله ببرند، تا بیش تیر نتوانند انداخت. سلطان فرمود که: ارسلان تو سخت دل مردی! عهد شکستن و بیچاره کشتن کار پادشاهان با حمیت و مردان با شهامت نباشد، و قضاء را به مردی و عذر رد نتوان کرد. پس چون پسر سلجوق را از جیحون گذرانیدند، فرمان شد تا او را به ملتان آوردند، و بنواعمام و دیگر اتباع او را

به دیار خراسان چون نشاپور و باورد، و اطراف خراسان با او مواضع چراخوار تعیین شد.

چون حق تعالی خواسته بود که: ایشان به عاقبت بزرگ شوند، و از تخمهٔ ایشان سلاطین (و) ملوک کامگار دررسند، اگرچه سلطان محمود بعد از آن پشیمان شد، سود نداشت فلا مرد لقضائه.

امام ابوالفضل بیهقی رحمةالله چنین آورده در تاریخ ناصری که: چون سلطان محمود انارالله برهانه چهار هزار بنه سلجوقیان را از جیحون بگذرانید مهتر ایشان چهار تن بودند: یغمر و بوقه و کوکتاش و قزل و به اطراف خراسان مرغزارها برایشان قسمت فرمود، و ایشان را به ملوک خراسان سپرد، فرمان داد: تا از هیچ نوح سلاح برندارند، و مهتر ایشان که پسر بزرگ سلجوق بود، و به مردی داستانی، او را به ملتان فرستاد با دو پسر ایشان هم در ملتان بعد از مدتی درگذشتند، بقیهٔ ایشان که به ماوراءالنهر مانده بودند، هر سال از نور بخارا به درغان خوارزم آمدندی به چراخور و ایشان را به ملک جند که شاه نام بود، خصومت اصلی بود.

در عهد سلطنت مسعود شهید طاب ثراه، امیر خوارزم پسر التونتاش در سلطان عاصی شد، سلجوقیان با او در آن عصیان یار شدند و در سال سنه خمس و عشرین و اربع مائه ایشان را به موضعی از بلاد خوارزم که آنرا رباط ماشه گویند چراخوار داد. چون ملک جند را از حال ایشان خبر شد برایشان تاخت و به قدر هشت هزار مرد از ایشان بکشت، اندک عددی ماندند، و درکار خود متحیر گشتند. امیر خوارزم هارون عاصی پسر التونتاش کشته شد، سلجوقیان را بودن به دیار خوارزم ممکن نبود، واز خوف پسران علی‌تگین که ملک بخارا بود به خاندان افراسیابی نتوانستند رفت، به ضرورت به طرف نسا و مرو آمدند، به قدر هفتصد سوار با بنه و اتباع خود، و یغمر که از امرای ایشان بود درگذشته بود از وی پسری مانده. چون آن جماعت از طرف خوارزم به جانب نسا و مرو آمدند، پسر یغمر را طاقت مقاومت ایشان نبود، بدان سبب که اگرچه عددی بودند، اما طوایف دیگر ینالیان و غیر آن بدیشان پیوسته بودند، پسر یغمر از پیش ایشان به طرف عراق رفت، و ری بگرفت، و سلجوقیان بر سر آن بیابان به چراخور مقام کردند، و حق تعالی ایشان را قوت داد، و ممالک خراسان در ضبط آوردند، و شرق و غرب آنچه ممالک اسلام بود، به تمام و

کمال در تصرف فرزندان ایشان آمد، چنانچه نام ایشان بر دفتر ایام تا روز قیام باقی ماند. والله یوتی ملکه من یشاء و هو علی کل شی قدیر، والسلام.

الاول طغرل بن میکائیل

صاحب تاریخ ناصری امام ابوالفضل بیهقی رحمةالله چنین می‌آرد که: در آنچه سلجوقیان به سر بیابان خراسان آمدند، و پسر یغمر از ایشان منهزم برفت، مهتر ایشان سه تن بودند: دو برادر طغرل و داود پسران میکائیل، و عم ایشان بیغو، هر سه به اتفاق به خدمت سلطان مسعود پیوستند و معتمدی فرستادند و سلطان از گرگان به نشاپور آمده بود، ایشان از خدمت سلطان به نسا و فراوه و مواضعی که بر سر بیابانست اقطاع خواستند، و در مکتوب اسم خود را چنین نوشتند که: طغرل و یبغو و داود موالی امیرالمؤمنین (به) خدمت عرضه می‌دارند. حق تعالی بزرگی و گردن‌کشی در دماغ ایشان مرکب گردانیده بود و آن معنی چون به خدمت سلطان عرضه افتاد حالی فرمود: تا ایشان را به لطف زبانی دادند، و یازده هزار مرد سوار با سالار بکتغدی نامزد فرمود در شهور سنه عشرین و اربعمائه. چون لشکر بدیشان رسید جنگ سخت کردند، هزیمت بر لشکر سلطان افتاد، به ضرورت سلطان با ایشان صلح کرد، و نسا به طغرل داد، و دهستان به داود، و فراوه به یبغو. و سلطان به طرف بلخ رفت، و هندوستان به پسر خود سلطان مودود داد، در شهور سنه تسع و عشرین و اربع مائه سلجوقیان شهرهای کنار بیابان، چنانچه مرو و سرخس بگرفتند، و خراسان التماس نمودند. سلطان سباشی حاجب را با لشکر گران به دفع ایشان فرستاد، میان ایشان مصاف شد سلطان منهزم گشت، و سلجوقیان بر خراسان مستولی گشتند، و ابراهیم ینال را به نشاپور فرستادند تا ضبط کرد، و در عقب او طغرل به نشاپور آمد و به تخت نشست و پادشاه شد، و خطبه بنام او گفتند، و داود را به سرخس فرستاد، و یبغو را نامزد مرو کرد، و خراسان در ضبط گرفتند، و از تصرف بندگان مسعودی یک نصف از آن مملکت برفت، والسلام.

الثانی داود جغربیگ بن میکائیل

چون داود از خدمت برادر خود به ضبط کردن مرو و سرخس آمد، و سلطان به بلخ

بود، رسولی به نزدیک او فرستاد تا مگر اصلاح پذیرد، داود در حوالی مرو بود با لشکر خود، و تمامت دلیریها او می‌کرد، به در مرو رفت، سحرگاه بود و مقری بالای مناره این آیت می خواند: یا داود انا جعلناک خلیفهٔ فی الارض فاحکم بین الناس. چون نام خود شنید پرسید از دانایی که معنی این چه باشد؟ چون به او بازگفتند، باردیگر شمشیر برکشید، و در عقب حشم سلطان که در مرو بود برآمد، و جمله را در زیر تیغ آورد. در این وقت که رسول سلطان از بلخ به نزدیک او آمد، مقری بود آنجا این آیت برخواند که: توتی الملک من تشا. رسول سلطان مسعود او را دید نمد زین در زیر افگنده. و زین خود را به یک طرف نهاده، گاه سربر زمین می‌نهاد و می‌خفت و گاه برمی خاست تکیه بر زین می‌کرد، و گاه بر تیر راست می‌کرد. رسول سلطان چون پیغام تمام کرد جواب طلبید، داود گفت: آن مقری توتی چه می‌خواند، آنرا بنویسید! دبیر این آیت: قل اللهم مالک الملکرا بر کاغذ بنوشت و به دست رسول داد. چون به خدمت سلطان مسعود رسید، و حالات و سکنات داود بازگفت، و جواب آن به تمام آن آیت درنظر آورد، دانست که عهد دولت محمودیان از دیار خراسان به آخر رسیده است، دل از خراسان برگرفت.

چون مرو و سرخس، تمام سلجوقیان را مسلم شد، داود قصد خراسان بالا کرد، در اثنای آن دلاوری کرد، و یازده هزار سوار از اثنای راه، بار دیگر درکشید و به در بلخ آمد، و سلطان و تمام ملوک و حشم او در بلخ بودند، پیلی بود در اطراف شهر به موضعی بسته و یک پیلوان برپشت او در خواب شده، داود به شب بیامد و آن پیل را بازکرد و براند، تا آن‌گاه پیلوان از خواب بیدار شد به قدر پنج فرسنگ پیل را برده بود، پیلوان را بیش زهره نبود که دم زند.

داود از شفورقان با لشکر خود به علی آباد بلخ آمد و با سلطان مصاف کرد، و کوشش بسیار نمود و منهزم شد، تا در شوال سنه تسع و عشرین و اربع مائه سلجوقیان جمع شدند. طغرل و داود و یبغو و ینالیان و ترکان مسعودی و محمودی و بعضی با ایشان بازرسیدند، و سلطان از بلخ لشکر به طرف مرو و سرخس آورد، و در بیابان سرخس مصاف کردند از بامداد تا نماز دیگر جنگ قایم بود، سلجوقیان منهزم شدند، پس سلطان به هرات بازآمد و سلجوقیان را خبر شد، صلح طلبیدند، کرت دیگر صلح شد به ضرورت. پس سلطان مسعود از غزنین لشکر و آلت و عدت

طلبید، چون بیامدند در خراسان قحط بود و علف کم شد، لشکر و آلت سلطان عاجز گشتند، و اسپ و اشتر لاغر شد، سلطان با تمام لشکر به جانب طوس برآمد. طغرل از نشاپور به سرخس رفت و جمله سلجوقیان جمع شدند و اتفاق کردند که ما را طاقت مقاومت سلطان مسعود و لشکر او بیش نماند، و چندبار شکست افتاد، صواب آنست که: با سلطان صلح کنیم، و الا به طرف عراق رویم، و ترک خراسان گیریم، امیر داود شیردل که در شهامت و جلادت همتا نداشت گفت: ملک گیری با بددلی جمع نشود، اگر هزار جان فدا باید کرد، من جز دست آویز و جنگ کار دیگری ندارم اما الملک و الهلک امرالملوک.

امرای سلجوق چون آن دلیری مشاهده کردند با او متفق شدند و تمام اتباع و خلق خود را در بیابان فرستادند، و سوار جریده مستعد مصاف و جنگ، برسر بیابان به حدود داندانقان توقف نمودند. چون سلطان آنجا رسید جنگ قایم شد، و سه روز از بامداد تا وقت غروب مصاف بود تا روز آدینه نهم ماه رمضان سنه احدی و ثلثین و اربعمائه، کار بر لشکر سلطان تنگ و ترکان سلطانی فوج فوج گشتن گرفتند. سلطان مسعود منهزم شد، و سلجوقیان نصرت یافتند و پادشاهی بگرفتند، و بعد از مصاف برهمان موضع تخت نهادندو طغرل پادشاه شد، و یبغو به مرو رفت، و امیر داود لشکر به طخارستان و بلخ برد، و آن ممالک بگرفت، و بعد از آن طغرل و داود به خوارزم رفتند و ضبط کردند و بعد از چندگاه که ممالک ضبط کردند، طغرل به رحمت حق پیوست. داود با محمودیان و سلاطین غزنین عهد بست، و پادشاه خراسان و ممالک عجم شد و جهان او را صاف گشت، و مدت بیست واند سال پادشاهی راند، در شهور سنه احدی و خمسین و اربع مائه به رحمت حق پیوست، و تخت سلطنت به سلطان الب ارسلان غازی آراسته گشت. والله الباقی و کل شی هالک والسلام.

الثالث الب ارسلان غازی

بن داود جغربیگ، بعد از داود به تخت خراسان بنشست در شهور سنه احدی و خمسین و اربعمائه، و ممالک خراسان و عجم و عراق و خوارزم و طبرستان و کرمان و فارس و سیستان در ضبط آورد، و لشکر به طرف ترکستان و توران برد و ملوک

ترکستان و امرای افراسیابی او را منقاد گشتند (وکثرت حشم و آلت و عدت و سلطنت او بدان جایی کشید که وهم مهندس)از حد و احصاء آن در ورطهٔ عجز بماند، چنانچه بعد از فوت او شاعری در مرثیهٔ او می‌گوید، غالب ظن آنست که حکیم سنایی راست، بیت:

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر کیوان

به مرو آ، تا به خاک اندر، تن الب ارسلان بینی

نه او را بر کمر کوکب، نه مه رویان با غبغب

نه اندر زیر ران مرکب، نه در دستش عنان بینی

چون سلطان الب ارسلان برتخت نشست، رسولان به حضرت غزنین فرستاد و با سلطان ابراهیم علیه‌الرحمه مودت مستحکم گردانید، و پیرامن ممالک غزنین نگشت، و به غزو ترکستان و روم (و) ضبط ممالک حجاز و مصر مشغول شد و خدمت حضرت دارالخلافت را از صمیم اعتقاد صافی درآغازید، و به تشریف دارالخلافت به کرات مشرف شد، و شحنگی بغداد او را میسر گشت.

کاتب و مؤلف این طبقات منهاج سراج جوزجانی عصمه‌الله من الزلل والتوانی چنین می‌گوید که: من در شهور سنه ثلث عشر و ستمائه به حضرت سجستان بودم، در آن حضرت امام بود، که استاد علماء عقل و نقل بود، مرجع فضلاء عصر، او را امام رشیدالدین عبدالمجید گفتندی از وی سماع کردم که ذکر بزرگی الب ارسلان می‌فرمود، که الب ارسلان در شهور سنه ثلث یا سنه اربع و خمسین و اربع مائه (به) عزیمت ضبط ممالک ترکستان بود، چون به حدود کاشغر و بلاساغون رسید، مخبران در عقب برسیدند و خبر دادند که: امیرالمؤمنین القایم بالله را حادثهٔ صعب افتاد، و میان او (و) لشکر نصاری روم مصافی بود، و هزیمت بر لشکر اسلام افتاد، و امیرالمؤمنین گرفتار آمد و او را به قلعهٔ مقید و محبوس کردند، که در اعلیٰ جبال بلاد انبار و جزیره است از نواحی سرحد روم، و آن قلعه بر کوهی شامخ است بر شط آب فرات.

الب ارسلان رحمة‌الله، با صدهزار سوار جرار تیغ زن انصراف نمود بر سبیل تعجیل، برای استخلاص امیرالمومنین، و انتقام لشکر اسلام و در قطع منازل سرعت به حدی فرمود، چنانچه در شانزده روز یا هفده روز والله اعلم بالحقیقه، از

بلاساغون به پای آن قلعه که بر شط فرات بود رسید، و به طریقی که دست داد، صاحب آن قلعه را به اسلام دعوت کرد و به تشریف مسلمانی او را مشرف گردانید، و امیرالمؤمنین را از آن قید خلاص داد بعون‌الله تعالی، و به خدمت رکاب با عظمت خلافت به حدود دارالملک امیرالمؤمنین آمد و اجازت مراجعت خواست. چون اجازت یافت در وقت وداع پیاده شد و لب سلطنت خود را به تقبیل سم مرکب امیرالمؤمنین مشرف گردانید و ببوسید، و در این مدت، با چنین خدمتی از حضرت دارالخلافت همین قدر نوازش یافت، که امیرالمؤمنین القایم بالله بر لفظ راند: فتلت‌العباد و خربت‌البلاد فی تخلیصی. ناظران به نظر تأمل شافی نگاه کنند در خدمت سلطان الب ارسلان غازی و در علو همت امیرالمومنین، که هر یک از آن در مدارج تا چه (حد است)؟ سلطان الب ارسلان چهارده سال ملک راند، در شهور سنه احدی و خمسین و اربع مائه به تخت نشسته بود و در صفر سنه خمس و ستین و اربع مائه شهادت یافت. ملک تعالی ارواح مطهر ایشان را در فرادیس جنان به کرامت محدود و مخصوص گرداناد. و پادشاهی اسلام ناصرالدنیا والدین را بر سریر جهانداری و مسند شهریاری، باقی داراد، والسلام والله اعلم بالصواب.

الرابع السلطان جلال‌الدّین ملکشاه

بعد از پدر به تخت ایران نشست، و توران و جبال عراق و دیلم و طبرستان و روم و مصر و شام و دیاربکر و ارمن و سیستان و فارس همه در ضبط آورد و بر منابر کل اسلام خطبه بنام او شد، و سکه‌های درم و دنانیر به القاب او مشرف گشت و او به ذات خود پادشاه قاهر و ضابط و شهم و شجاع و عادل بود به همه اوصاف پادشاهانه و ملک‌داری مزین بود، ممالک ترکستان تمام در ضبط آورد و ممالک روم بگرفت، شحنگی بغداد به خدمت دارالخلافه او را مسلم شد و در مکه و مدینه و یمن و ممالک حجاز بر همه منابر اسلام خطبه بنام او شد و به اطراف ممالک ترک و روم غزو و جهاد بسیار کرد و به هر طرف از ممالک شرق و غرب ملکی از دست خود نصب فرمود، و ممالک روم را به یک برادر خود داد، و بعد از برادر به پسر خود محمود بن ملکشاه داد، تا بدین تاریخ آن ممالک بر فرزندان او مسّلم است، چنانچه بعد ازین در قلم آید، ان‌شاءالله تعالی.

و در منتخب تاریخ ناصری که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است درنظر آمد که: وقتی از اوقات سلطان ملکشاه، نظام‌الملک وزیر خود را گفت که: استعداد لشکر کن! که عزیمت بلاد مصر مصمم است. نظام‌الملک به وجه عرضه داشت گفت: پادشاه را در این عزیمت تأمل شافی باید کرد که در آن سرزمین جماعت قرامطه و بددینان باشند، و از خیانت اعتقادات ایشان به سمع پادشاه سنی رسد، بنده روا نمی‌دارد، که آن شناعت بر خاطر اعلیٰ گذرد. سلطان ملکشاه فرمود که: به استعداد آن سفر مشغول باید شد که فسخ آن عزیمت امکان ندارد، نظام‌الملک استعداد تمام مهیا گردانید، سلطان با لشکر گران بدان طرف خرامید، چون به نزدیک مصر رسید، اهل مصر شرط خدمت استقبال به جای آوردند. سلطان به هیچ کس التفات نفرمود و نظر نکرد، تا به در شهر مصر رسید، به معبر مصر و شط نیل چون عبره کرد پرسید که: قصر فرعون کدام است؟ چون معلوم شد، روی بدان طرف نهاد، لشکر را فرمان داد، تا همانجا توقف کنند. سلطان ملکشاه تنها با یک رکابدار بدان موضع رفت، و از اسپ پیاده شد، و بدان موضع که تختگاه فرعون بود، دو رکعت نماز گذارد، پس روی به خاک نهاد و مناجات کرد که: خداوندا! بنده‌یی را ملک مصر دادی، دعوی انا ربکم‌الاعلی کرد بر این موضع، این بندهٔ ضعیف را ممالک شرق و غرق کرامت کرده‌یی، آمدست و روی به خاک نهاده می‌گوید: سبحان ربی‌الاعلی، سزد از کرم و فضل، که براین بنده رحمت کنی! و سر از سجده برداشت و مراجعت فرمود، و در شهر مصر نرفت و به خراسان بازآمد.

این حکایت از حسن آن پادشاه غازی و عدل آورده شد. یک حکایت دیگر از آن پادشاه در منتخب تاریخ ناصری آورده است که: جماعتی از قهستان به نزدیک نظام‌الملک عرضه داشتی نوشتند که: یکی از مالداران درگذشته است، و جز یک خواهرزاده هیچ وارث دیگر ندارد، و مال بسیار مانده است، بیت‌المال را شاید. نظام‌الملک این معنی به فرصت بر ملکشاه عرضه کرد هیچ جواب نیافت تا سه کرت، پس ملکشاه بفرمود فردا جواب بگویم، دیگر روز به شکار رفت، نظام‌الملک از حرص توفیر بیت‌المال در عقب برفت، ملکشاه راگذر بر بازار لشکر افتاد. چون از شکارگاه بازگشت یکی را از خواص خود فرمود که: گرسنه‌ام، و در بازار تتماج دیدم، مرا آرزو شد برو چندانچه یابی جمله بخر و بیار! چون به لشکرگاه نزدیک رسید بر

بالای زمینی برآمد و فرونشست، تا آن تتماج را بیاوردند. جمله ملوک را فرونشاند تا بخوردند، و طبق بزرگ بود، و زیادت پنجاه کس از ملوک و امراء و خدام ایشان را بس کرد، چون برخاست پرسید که به چند خریده بودی؟ روی برزمین نهاد و گفت: به چهار دانگ و نیم زر. پسر پرسید که جمله سیر شدید؟ گفتند: سیر شدیم از دولت شاه. سلطان ملکشاه از خاصگی خود زر داد قیمت آن بشنید، روی به نظام‌الملک کرد و گفت بندهٔ ضعیف چون ملکشاه و وزیری چون تو نظام‌الملک کرد و چندین لشکر، به چهار دانگ و نیم سیر شدند اکنون در مال یتیمان طمع کردن بی‌مروتی باشد، هرکه مال الفخت و حرام و حلال جمع کرد، بدان سبب که بعد از او به اولاد و اتباع رسد، به آنچه به ظلم ما بستانیم [یکسانست] . از سر این سخن درگذر، و بیش مگو! رحمةالله، خوانندگان او را به دعای خیر یاد دارند.

و از آثار آن پادشاه در جهان بسیار خیر و فضل باقیست، یکی از آن آنست که استقامت علم نجوم به دولت او تازه شد، و آن چنان بود که به سبب کبیسه ماههای قمری تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود، و حساب‌ها غلط افتاده و احکام اصحاب تقویمات منحرف گشته. سلطان ملکشاه فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه بستند، و ایام شهر را به قرار بازآوردند و روز اول از ربیع که نخست دقیقهٔ حمل باشد،نوروز جلالی به لقب این پادشاه معین شد، و نظام‌الملک طوسی که در جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود، و شیخ ابوسعید ابوالخیر و امام غزالی در عهد او بودند و مدت ملک او بیست و شش سال بود، و در سنه احدی و اربع مائه به رحمت حق پیوست، والله اعلم والله احق ان یبقی والسلام، والله اعلم.

الخامس محمد بن ملکشاه

چون سلطان ملکشاه از دنیا نقل کرد، از او سه پسر ماند: مهتر را محمد تبر گفتندی، و دوم را سنجر، و کهتر از او محمود. و محمد تبر را که پسر مهتر بود به تخت نشاندند، و جمله ملوک پیش او کمر بستند، وزراء ممالک شرق و غرب را به کفایت و کاردانی ضبط کردند، و سلاطین اطراف انقیاد نمودند، اما سلطان محمد تبر مرد طرب و عیش بود، و مملکت صاف یافته، مدام به عشرت مشغول می‌بود، و به هیچ از ثغور لشکر نکشید و نامزد نفرمود، و در عهد او کاری نرفت، که ذکر او را شاید، و

مملکت او امتداد نیافت، و بساط حیات او زود طی شد، و مدت دو سال در عیش بگذرانید و درگذشت، و نوبت ملک‌داری به سلطان سنجر رسید رحمةالله علیه. حق تعالی سلطان سلاطین ناصرالدّنیا والدّین را باقی داراد، والله اعلم.

السادس السلطان‌الاعظم معزّالدنیا والدّین سنجر بن ملکشاه سلجوقی

سلطان سنجر پادشاه بزرگ و معظم و با قدر بود، و ولادت او در بلاد سنجار بود در شهور سنه تسع و سبعین و اربعمائه، در آن ایامی که ملکشاه پدرش به خدمت درگاه خلافت و پرداخت مصالح دولت امیرالمؤمنین مشغول بود برتخت نشست، و بعد از برادر او را به تخت نشاندند، و به تشریف و لواء عهد دارالخلافت مشرف شد به دارالملک مروشاهجان، و در جمله ممالک اسلام که پدر و جدش ضبط و فتح کرده بودند، خطبه و سکه بنام او شد. چون بالغ گشت و بر یعمان عمر و شرخ شباب رسید، جمله ممالک شرق و غرب در ضبط بندگان او آمد و چاکران او اول مصاف با محمد خان به سمرقند کردند، و او را بزدند، بعد از آن در اطراف ممالک شانزده مصاف کرد، در همه فیروز آمد، و عهد دولت او امتداد یافت، و کارها بر جادهٔ سنت و سیاست و نهج معدلت کرد، و امور شریعت محمد، و احکام ملت اسلام، بر طریق اوامر و نواهی الهی طراوت کلی یافت و زمین خراسان و عراق و ماوراءالنهر بغایت معمور گشت و در بغداد به اسم او قصرهای سلطنت مبنی شد، و شحنگی و لشکرکشی بغداد بر قرار پدران بلکه زیادت در تصرف او و گماشتگان او آمد و بندگان خود را به ایالت و ملکی در هر دیار نصب کرد. اران و عراق و آذربایجان و ایلدکز داد که بندهٔ او بود، و اتابک محمد و اتابک یوزبک اتابک ارسلان همه فرزندان او بودند، و فارس به سنقر داد، که پدر اتابکان فارس بود، و اتابک دکله و اتابک زنگی و اتابک سعد و پسران او از فرزندان اواند، و خوارزم به پسر خوارزمشاه داد، که چاکر او بود، و پدر ایل ارسلان بود، و او پدر تکش خوارزمشاه بود، و او پدر محمد خوارزمشاه بود، مسعود کریم خواهر او در حبالهٔ خود آورد، و در عهد او میان سلاطین غزنین به سبب فوت شدن مسعود کریم گویند اختلاف افتاد، ملک ارسلان بن مسعود به غزنین به تخت نشست، و بهرامشاه بن مسعود کریم درگذشت، بهرامشاه هم از آنجا به خدمت سلطان سنجر رفت، و مدتی او را خدمت

کرد، و بعد از آن به چندگاه سلطان سنجر به مدد بهرامشاه به غزنین آمد، و بهرامشاه را به تخت نشاند و در ممالک غزنین و هندوستان همه خطبه و سکه بنام سنجر شد، و آن دولت که سنجر را بود، هیچ یک از پدران او را نبود. ملک موصل به بندهٔ خود داد، تا بدین عهد نزدیک، اتابکان موصل از فرزندان بندهٔ او بودند بنده ترک خطائی بود و ممالک شام همه بندگان او داشتند، و سلطان نورالدین شام هم از فرزندان اتابک موصل بود، چنانچه بعد از از این ثبت افتد، ان‌شاءالله تعالی.

ملوک غور و سلاطین جبال جمله منقاد سلطان سنجر بودند، و در عهد او میان سلاطین غزنین و ملوک غور خصومت ظاهر شد، ملوک غور راجح آمد(ند) چون نوبت ملک غور به سلطان علاءالدین حسین رسید، سر از طاعت سلطان بکشید، و در حدود جبال هرات به موضعی که آنرا سگوشه‌ناب گویند با سلطان سنجر مصاف کرد، لشکر غور منهزم گشتند، سلطان علاءالدین گرفتار شد، و بعد از چند روز خلاصی یافت، و ندیم خاص سلطان سنجر گشت. چون سلطان را حادثهٔ خروج غزان افتاد، روزی به خدمت سلطان سنجر به عشرت مشغول شد، سنجر برتخت نشسته بود، و پای مبارک را از تخت فرو آویخته بود و برکف پای مبارک او خالی بود، چون علاءالدین را نظر برآن خال افتاد برخاست و التماس نمود، تا به شرف تقبیل آن خال مشرف گردد، و این بیت در حسب حال گفت:

رباعی

ای خاک در سرای تو افسر من — وی حلقهٔ بندگی تو زیور من
چون خال کف پای ترا بوسه زنم — اقبال همی بوسه زند بر سرمن

سلطان سنجر التماس او را اجابت کرد، علاءالدین چون بوسه بر آن خال زد سلطان سنجر روی موی علاءالدین را به انگشت پای بر زمین بگرفت علاءالدین خواست تا سر از زمین بردارد، مویش کنده شد، حاضران بخندیدند علاءالدین طیره شد، گونش متغیر گشت. سلطان سنجر چون آن خجالت او مشاهده فرمود، از کرم پادشاهانه گفت: علاالدین! از این مزاح بشکستی! کفارت این مزاح ملک غورت مبارک باد، به طرف تخت خود مراجعت کن، تو برادر منی. در این وقت حادثهٔ خروج غزان افتاده است. جمله رمه‌های گوسپندان و گلهٔ اسپان و شتران خاص همه باید با خود برد، اگر نصرت یاریگر آمد، و فساد آن طایفه دفع شود، به نزدیک ما

بفرست، و الاّ بتو بماند بهتر از آن که در دست کافرنعمتان افتد. سلطان علاءالدین به غور بازرفت و به دولت سنجر برتخت خود بازرسید، این روایت کرم و احسان او بود اما آنچه به دلالت می‌کند بر جهانداری:

چنین گوید نویسندهٔ این طبقات منهاج سراج عصمه‌الله، در شهور سنه احدی عشر و ست مائه در حضرت فیروزکوه که دارالملک سلاطین غور است رحمةالله علیهم از امیر علی چاوش شنیدم، او گفت: جد او سهم‌الحشم سلطان سنجر بود (و سلطان مسعود عراق که یکی از برادرزادگان سلطان سنجر بود) [عاصی شد] و قراجه‌ساقی که بنده سنجر بود، با او در آن عصیان یار گشت، سلطان سنجر از مرو لشکر کشید، بر عزیمت آنچه به معارضه آن طایفه را دریابد چون بر بالای عقبهٔ ساوه رسید، و لشکرگاه عاصیان عراق برآن طرف در پایان عقبه بود، سلطان سنجر به اندک سوار آنجا برآمد، چون نظرش بر لشکر مخالفان افتاد، عنان بازکشیده طایفه ملوک را که به او رسیده بودند طلب فرمود و گفت: ما بسر آن قوم رسیدیم، و با ما سوار اندک است و مخالفان بسیار و صواب چه باشد؟ بعضی از ملوک گفتند: رای اعلیٰ در آنچه فرمان دهد صواب تر، اما اگر توقف فرماید تا حشم تمام برسد آن‌گاه برایشان زند بهتر آید، و بعضی از ملوک گفتند که: این طایفه بندگان پادشاه‌اند، مرحمت باید فرمود، و ایشان را از وصول رایات اعلیٰ اعلام داد، تا همه به خدمت آیند، و در ظل حمایت و عفو پادشاهانه به سلامت بمانند.

فی‌الجمله هر یک از ملوک و ارباب دولت عرضه داشتی کردند، چنانچه ایشان را در خاطر آمد. سلطان سنجر رحمةالله، روی به طرف میرچاوش کرد که سهم‌الحشم بود، و فرمود که: چاوش چه باید کرد؟ و چاوش از اسپ پیاده شد و روی بر زمین نهاد، و این نظم گفت:

خسروا کارزار باید کرد ‌‌ ‌ بر عدو کار، زار باید کرد
شره شیران مرغزاری را ‌‌ ‌ همه در مرغزار باید کرد
ژنده پیلان کارزاری را ‌‌ ‌ جمله در کارزار باید کرد
روز جنگست جنگ باید کرد ‌‌ ‌ وقت کار است کار باید کرد
ملک را چون قرار خواهی داد ‌‌ ‌ تیغ را بیقرار باید کرد

سلطان فرمود: چنین باید کرد، که چاوش می‌گوید و همان ساعت به آن قدر

سوار که رسیده بود، فروراند، و قراچه‌ساقی و مسعود عراق اسیر گشتند و لشکر آن طایفه منهزم گشت، و ممالک عراق و آذربایجان به تجدید در ضبط آمد، و سنجر به خراسان بازآمد، و اعم احوال او علیه‌الرحمه آن بود که: تابستان به بخارا بودی، و زمستان به مروشاهجان. سالی چنان اتفاق افتاد که: در مرو مقام بیشتر فرمود، و هوا گرم شدن گرفت، هیچ کس از مقربان عرضه داشت بازگشت نمی‌توانست کرد، که بازگشت زمین بخارا کند، و جماع ملوک را هوای بخارا بود، به امیر معزی گفتند که به تقاضای قصور و بساتین شهر بخارا نظمی به سمع اعلیٰ می‌باید رسانید، تا کمال‌الزمان آنرا در سماع مزامیر و غنا عرضه دارد. امیر معزی که امیرالشعراء بود، و چهل شاعر استاد که روز بزم مدایح سلطان گفتندی، و روایت کردندی همه در خیل و تبع او بودند، این قطعه بگفت، و در سحری که سلطان صبوح کرده بود، کمال‌الزمان در طرب برد، از غایت طراوت و لطافت سلطان علیه‌الرحمه با شقهٔ خاص و کفش بیرون آمد و سوار شد، به منزل معهود رسید، آنگاه استراحت فرمود:

شعر

بانگ جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آمو و درشتی‌های او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفی‌های او — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شادباش و دیر زی — شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

رحمةالله علیهم اجمعین و عفاعنهم. چون مدتی از ملک او گذشت، جماعت قراخطا از طمغاج و ممالک چین به حدود قراقرم ترکستان آمدند و از سلطان سنجر چراخوار خواستند، و در آن حدود بلاساغون و قبالق. و المالق به اجازت سلطان سنجر چراخور ساختند، و توالد و تناسل ایشان بسیار شدی، در عهد سلطان عصیان آوردند و مصاف کردند، و تاینکو طراز و سنکم و ایما، که بر سر خطایان بودند، حشم سلطان از کثرت مدت فراغت و امتداد تنعم و ناز، طاقت مقاومت نیاوردند، منهزم شدند و ترکان خاتون راکه ملکهٔ جهان بود و زن سلطان اسیر کردند، و اول نکبتی که سنجر را افتاد این بود، بعد از آن سلطان صلح کرد و چراخورهای

ترکستان و بلاساغون با آن شهرها که در سرحد بود، ایشان را مسلم داشت و ترکان خاتون را بعد از صلح به خدمت سلطان بازفرستادند، و حکیم کوشککی در این حادثه هجو بسیار کرده است، و در دواوین و کتب ثبت است: چون آن نکبت ظاهر شد، کار مملکت ضعیف شدن گرفت، و از ملک سنجری مدت شصت سال بگذشت، جماعت غزان از ختلان خروج کردند و در سلطان عاصی شدند، و آنچه قرار خراج هزار سال بود، بازگرفت. سلطان لشکر به آنجانب کشید، غزان از هر خانه یک کلاه نقره می‌داندند قبول نیفتاد و با ایشان مصاف داد، تا سلطان منهزم و گرفتار آمد، چون سلطان به دست ایشان افتاد، جمله پیش رکاب پیاده شدند و خدمت کردند، و امراء غزان طوطی و قزقوت و ملک دینار و ابراهیم ختلی و جز ایشان پیش تخت سلطان کمر بستند، خود فرمان دادن گرفتند خراسان با یکدیگر قسمت کردند، و هرچه بایست می‌کردند و می‌گفتند که سلطان چنین می‌فرماید و بندگان سنجری متفرق شدند، و نظام مملکت برفت، و سلک دولت بگسست، بعد از مدت چندگان و قریب یک سال کم و بیش یکی از بندگان و امرای سلطان به خدمت رفت، سلطان را به وجه شکار برنشاند، و از میان ایشان بیرون برد و خلاص داد، و به مرو برتخت برنشاند، و بعضی از بندگان باقی مانده جمع شدند اما عمر به آخر رسیده و دولت کهن گشته بود، یوم‌الاثنین، الرابع و العشرون من شهرالاول، سنه اثنین و خمسین و خمسمائه در دارالملک مرو به رحمت حق پیوست، و همانجا دفن کردندش، و مدت عمر او هفتاد و سه سال و چیزی بود، مدت ملک او شصت (و دو) سال بود، والله اعلم.

ذکر سلاطین الروم من السلجوقیه

سلاطین روم از تخمه سلجوقیانند و پادشاهان بزرگ بوده‌اند، و از ایشان در بلاد روم و دیار فرنج بسیار آثار غزو و جهاد و بقاع خیر، چنانچه مدارس و مساجد و خانقاهات و رباطات و قناطر و اوقاف مانده است، و الی یومنا هذا باقیست، و از فرزندان و امراء و ملوک ایشان در آن دیار قصه‌های غزوات در کتب مسطور است، و چون سلطان سلاطین سنجر علیه‌الرحمه به تخت پدر بنشت و جهان بر وی قرار گرفت، شرق و غرب در ضبط بندگان او آمد و خطبهٔ منابر کل اسلام، و سکهٔ جمله به القاب او زینت یافت، ممالک روم برادر خود محمود بن ملکشاه را داد، و جمله سلاطین روم از فرزندان او اند چنانچه از هریک ذکری در طبقات ثبت افتاد، تا خوانندگان را از احوال آن دودمان چیزی معلوم گردد، و در دعای خیر گذشتگان، و بقای سلطان مسلمانان ناصرالدّنیا والدّین سلطان‌السّلاطین فی‌العالمین محمود بن‌السلطان التتمش خلدالله ملکه افزایند.

لاول محمود بن ملکشاه

محمود بن ملکشاه را چون تخت (ممالک) روم از دست سنجر که برادرش بود مسلم شد، در آن دیار و ثغور اسلام جهاد بسیار کرد و بر کفار فرنج لشکرها کشید، و غزوها به سنت بجای آورد، و قلاع و شهرها بگرفت و با بندگان خدای تعالی عدل و احسان ورزید، چون مدتی از ملک او بگذشت به رحمت حق پیوست.

الثانی مسعود بن محمود

سلطان مسعود پسر محمود بن ملکشاه بود، به اول سلطان سنجر او را تخت عراق داد، و یک کرت با قراچه‌ساقی یار شد، و با سلطان سنجر طریق عصیان ورزید، به سبب قوتی که در آن دیار گرفته بود، ناگاه سلطان سنجر معارضه بر وی زد، و هدو را بگرفت، و بعد از آن کارش فتور پذیرفت و بیش به تخت نرسید، مگر پسرش را

پسری بود، قزل نام، آن پسر و پسرش قلج ارسلان کار او تمام قوت گرفت.

الثالث قزل ارسلان بن مسعود

قزل ارسلان پسر مسعود بن محمود بن ملکشاه بود، بعد از فوت پدر اندکی قوت گرفت، و بعضی از سرحدهای ممالک روم در ضبط آورد، و اندک روزگاری ملک راند و درگذشت، والسلام والله اعلم بالصواب.

الرابع قلج ارسلان بن قزل ارسلان

سلطان قلج ارسلان بن قزل ارسلان بود، و قزل ارسلان پسر مسعود بن ملکشاه بود، پادشاهی روم بعد از پدر چون بگرفت بغایت بزرگ شد، و اطراف ممالک روم ضبط کرد، و قلاع و حصون بسیار کشاد، و غزوهای نامدار بجای آورد، و عظیم نام گرفت، چنانچه کنار افرنجه از او مالش بسیار یافتند، جمله سلاطین روم به نسبت او افتخار کنند، دولت شهادت یافت، او را در قونیه دفن کردند، علیه‌الرحمة والرضوان والمغفره.

الخامس کیکاوس بن قلج ارسلان

سلطان عزّالدین کیکاوس بعد از پدر خود به تخت نشست، و ممالک را ضبط کرد، و در آن بلاد با کفار فرنج جهاد بسیار کرد و مدارس و مساجد بنا فرمود و از او آثار خیر بسیار ماند (و او را فرزندان بزرگ و با نام دررسیدند، در شهور سنه ثلث و ثلثین و ستمائه پنجم ماه شوال این سال درگذشت) در جوار پدرش در شهر قونیه دفن کردند.

السادس کیقباد بن کیکاوس

سلطان علاءالدین کیقباد بن کیکاوس، بعد از پدر به تخت روم بنشست و اطراف ممالک را در ضبط آورد، و با کفار فرنج مصاف‌ها کرد، و از وی آثار خیر بسیار باقی ماند، و در شهور سنه ثلث و ثلثین و ستمائه به رحمت ایزدی پیوست، و هم در شهر

قونیه دفن کردند، والله اعلم بالصواب.

السابع کیخسرو بن کیقباد

سلطان غیاث‌الدّین کیخسرو پادشاهی بزرگ و گزیده اخلاق بود، و عادل.

چون بعد از پدر به تخت نشست، مملکت را ضبط کرد، و در تصرف آورد، ودر این وقت فتنهٔ لشکر کفار مغل به حدود روم رسیده بود، با فرنگ به طریقی که دست داد، مواسا کرد، و به سرحدهایی که بر اطراف بلاد اسلام است، لشکری می‌کرد، ناگاه حشم او را تنها گذاشتند، مغل بدان بلاد بدوانید، او بعد از آن که بازگشت به رحمت حق پیوست در اول محرم سنه ثلاث و اربعین و ستمائه، و پسر خود عزّالدین کیکاوس را ولیعهد خود کرد، و مدت ملک او یازده سال بود، والله الباقی.

الثامن کیکاوس بن کیخسرو

عزّالدین کیکاوس در اول سنه ثلاث و اربعین به حکم ولایت عهد پدر خود بر تخت پدر خود بنشست، و ملوک و امراء او را انقیاد نمودند. چون او به جلادت و مبارزت موصوف بود، ثغور افرنج را مستحکم کرد. به سبب دفع کفار مغل و ضرورت استیلای این جماعت بر دیار اسلام، برادر کهتر خود را به ترکستان فرستادند به درگاه منکوخان مغل، تا به طریق صلح آن دیار مسلم ماند، چون رکن‌الدّین قلج ارسلان که فرستاده و برادر کیکاوس بود به منکوخان مغل رسید، برخلاف فرمان برادر ملتمسات نمود، و ملک روم از منکوخان درخواست و مدد طلبید، تا روم از دست برادر مستخلص کند، منکوخان دختر الجکتا نوین مغل بدو داد، و الجکتا را با لشکر او به مدد قلج ارسلان فرستاد، چون به روم رسید، عزّالدین کیکاوس از پیش او عطف کرد، قلج ارسلان با مغل به روم استیلا یافت، کیکاوس به نزدیک اور خان روم رفت و مدد آورد و مغل را زد، و ایشان را بشکست و برادر خود را بگرفت و به قلعه حبس کرد، بعد از مدتی قلج ارسلان خود را مخلص کرد و به نزدیک مغل رفت، و آنچه بعد از این ظاهر شد، چون روشن نبود، بدین قدر اختصار کرده آمد، والله اعلم.

التاسع رکن‌الدّین قلج ارسلان

و چنان تقریر کردند جماعتی ثقات که: رکن‌الدّین قلج ارسلان در میان لشکر مغل است با هلاؤ ملعون به طرف آذربیجان، تا عاقبت او به کجا رسید؟ ان‌شاءالله خیر باشد، الخیر ماصنع‌الله.

العاشر السلطان طغرل بن طغرل

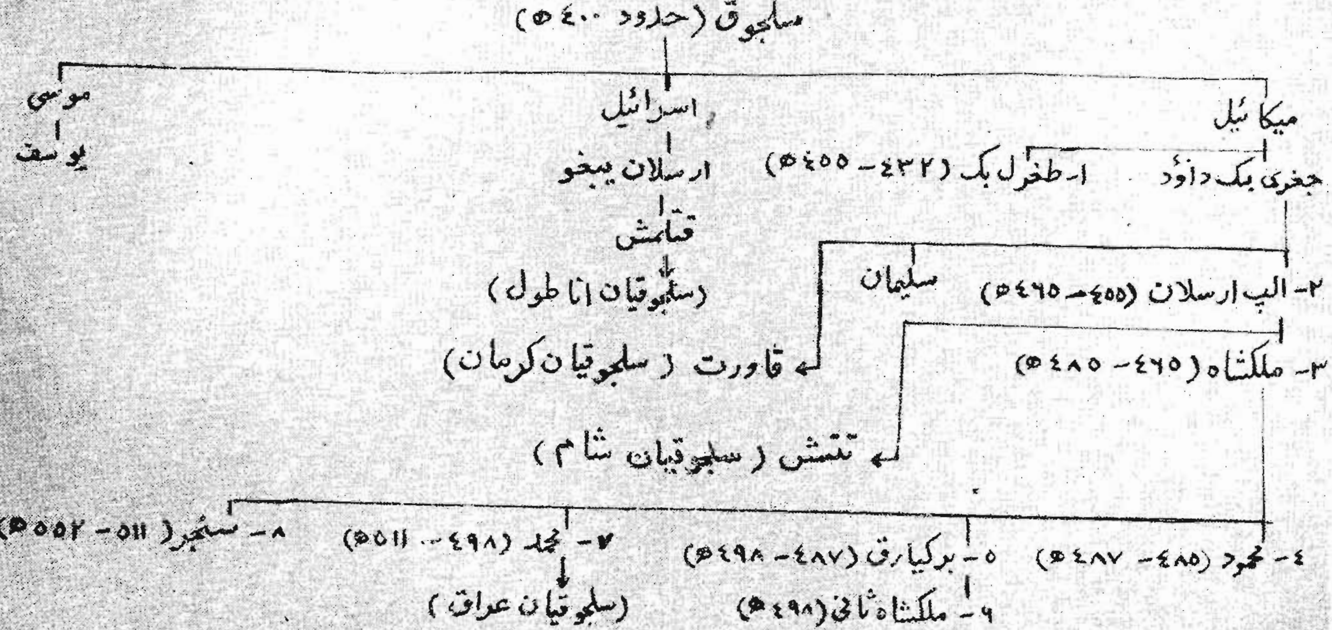
نسبت این پادشاه به دو روایت گفته‌اند: بعضی روایت کنند که او طغرل بن طغرل ارسلان بن قزل ارسلان بود. سلطان طغرل پادشاه زادهٔ بس بزرگ بود، و عهد دولت وی با دولت سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه معاصر بود، و جلادت او تا حدی بود، که هیچ مرد مبارزگر او را از زمین برنتوانستی داشت. و او مرد بلند بالا و با مهابت بود. ثقات چنین روایت کنند که: موی لب مبارک او چنان بود که از لب بکشیدی و پس گوش نهادی، و او از برادرزاده بچگان سلطان سنجر بود، و از پدر خرد مانده بود. فرزندان اتابک ایلدکز که بندهٔ سنجر بود، چون بر عراق مستولی شده بودند، پدر او ضابط عراق بود، نماند(ه) و سلطان طغرل را در قلعهٔ از قلاع عراق حبس کردند، و مادر او را در حبالهٔ خود آورد، و مملکت عراق به تصرف خود بازگرفت چون سلطان طغرل به حد مردی رسید، و بغایت جود و شهامت و جلادت موصوف شد، جمعی را معونت کردند، و از حبس خلاص یافت و بیرون آمد جمعی انبوده از بندگان پدر و جدش به خدمت او پیوستند، چتر برگرفت و سلطان شد، بیتی که در ظهور او گفته‌اند، دو مصراع در قلم آمد. بیت:

آوازه به ری رسید سلطان آمد   وان چتر مبارکش به همدان آمد

چون سلطان طغرل بر عراق استیلا آورد، مدتی ملک راند، جماعهٔ بندگان او به نزدیک سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه مکتوبات در قلم آوردند و آمدن او را التماس نمودند، به حکم آن التماس، تکش خوارزمشاه با لشکر گران به عراق آمد، و چون هردو لشکر بهم رسیدند، یک دو بندهٔ کافرنعمت با سلطان طغرل غدر کردند، و از پس پشت او در آمدند، و او را شهید کردند و در این حال دیگر بندگان او بر روی مصاف که بر سر دره بود جنگ می‌کردند و از این حالت خبر نداشتند، تا سر مبارک او آن کافرنعمتان به نزدیک تکش خوارزمشاه آوردند، به نزدیک آن بندگان و موالی

موافق او فرستاد. چون طایفه را معلوم شد گفتند: ما بر سر جنگ و تیغ زدن خودیم، تا کشندگان پادشاه را به دست ما بازدهی! آن‌گاه ترا خدمت کنیم، تکش خوارزمشاه آن جماعت را به دست ایشان داد، تا ایشان را به دوزخ فرستادند، و با سر طغرل به خدمت تکش خوارزمشاه آمدند، و خدمت تکش خوارزمشاه آن سر را در کنار گرفت، و در موافقت ایشان تعزیت به رسم بداشت، و عراق را ضبط کرد. اللّهم اجعل عاقبة امورنا خیرا، والسّلام.

سلجوقیان خراسان (۴۳۲-۵۵۲ ه)



(راحة الصدور، دول اسلامیه ۲۱۸)

الطبقة الثالثة عشر

ملوک‌السنجریه

الحمدلله الذی جعل‌العبید ملوکا، و صیرالملوک مملوکا. والصلوة علی محمد افضل‌الانبیاء و اعلاهم سلوکا، و علی اصحابه ما دلکت‌الشمس دلوکا.

کمترین بندگان درگاه سبحانی، منهاج سراج جوزجانی بلغه‌الله صوالح‌الاعمال و الامانی چنین گوید که: چون عهد دولت سنجری درگذشت و از وی پسری نماند، برادرزادگان و هرکس از بندگان او که طرفی از اطراف ممالک اسلام داشتند، خود را اسم اتابکی نهادند، و برادرزادگان سنجر را اسم شاهی کردند، و اتابکان ممالک را ضبط کردند. و این طایفه چند فریق بوده‌اند: یکی فرزندان اتابک ایلدکز، که سلطان سنجر او را عراق و آذربایگان داده بود، دوم اتابک سنقر که او را پارس داده بود و سیوم اتابکان موصل که ملوک شام بودند.

و ثقات روات از حال دو فریق خبری دادند در قلم آمد و از حال اتابکان موصل، همان قدر که در نسبت سلطان نورالدین شام نبشته شده است بیش از آن معلوم نبود، الاّ آن که خداوندزادهٔ موصل سلمه‌الله این‌قدر گفت که: جد هشتم ما، ترک خطایی بود، بندهٔ سنجر رحمة‌الله.

چون حال چنین بود، این طبقه را سه قسم وضع کرده است:

الفرقة اولی ملوک‌العراق و آذربایجان

بدانکه سلطان سنجر در یک شب سه تن را پادشاهی داد در مجلس عشرت اتسز را

تخت خوارزم داد، و اتابک ایلدکز را تخت آذربیجان داد، و تخت فارس به اتابک سنقر داد. چون روز دیگر شد، جماعت وزراء و اصحاب اسرار و تدبیر، به خدمت سلطان بازنمودند، که دوش پادشاه سه تن را ملک داده است، از ایشان مستخلص نتوان کرد پرسید که: کدام کسانند؟ چون بازنمودند فرمود که: آن دو تن بندگان منند، و آن یکی چاکر من. چون پسری در میان نیست که وارث ملک باشد، بندگان من باشند بهتر. والله اعلم.

الاول اتابک ایلدکز السنجری

اتابک ایلدکز بندهٔ سنجر بود، و در غایت جلادت و شهامت. و چون او بلاد آذربیجان در ضبط آورد، کارهای بزرگ کرد، و آثار خیر بسیار باقی ماند، و حق تعالی او را فرزندان شایسته داد، و با کفار افرنج و گرج حرب‌ها کرد و تا سرحد مملکت روم در ضبط خود آورد، و مبالغی از عراق بگرفت و مدتی ملک راند و درگذشت. رحمةالله علیه.

الثانی اتابک محمد بن ایلدکز

اتابک محمد پادشاه بزرگ بود، بعد از پدر به تخت نشست، و ممالک عراق و آذربایگان در ضبط آورد و کارهای شگرف کرد، و عادل و نیکو اعتقاد بود، و مساجد و مدارس بسیار ساخت، و جهاد و غزو بسیار کرد به جانب گرج و تا سرحد روم و شام در تصرف آورد، و مدتها ملک راند، و او را بندگان بزرگ رسیدند، که بعد از او ممالک عراق در تصرف آوردند، چنانچه ایتغمش و ادمش.

الثالث اتابک یوزبک بن محمد

اتابک یوزبک محمد السنجری پادشاه آذربیجان بود، بعضی گویند: او برادر اتابک محمد بود پسر اتابک ایلدکز سنجری، یوزبک مرد جلد و کاردان بود، و مدتها ملک آذربیجان او داشت، تا عهد دولت سلطان محمد خوارزمشاه این مملکت در تصرف او بود، و چند کرت لشکرِ خوارزمشاه نامزد او می‌شد، به دست نمی‌آمد، تا او به

طمع سپاهان به عراق آمد، و میان او و اتابک فارس سعد خصومت می‌شد، ناگاه سلطان محمد خوارزمشاه بدیشان رسید، یوزبک منهزم شد، و مستأصل گشت و آذربیجان از دست او بیرون شد و درگذشت.

الرابع اتابک ابوبکر بن محمد

اتابک ابوبکر بن محمد پادشاه بزرگ بود، و عراق و جبال در تصرف او آمد، و با خلق عدل و احسان کرد، و اطراف ممالک را از خصمان صاف گردانید، و در عراق و اران و آذربیجان مدارس و مساجد ساخت، و در مراغه مدرسهٔ بس بزرگ بنا کرد، و علماء را عزیز داشت، و او را بندگان مدبر و خاص خود بسیار بودند، و هر یک در شهری از شهرهای عراق ملکی بودند و او برادر مهتر اتابک یوزبک بود، مدتی ملک راند و درگذشت رحمة‌الله علیه. والله اعلم.

الفرق‌الثانیه ملوک فارس

الاول اتابک سنقر السنجری

چون سلطان سنجر، فارس به اتابک سنقر داد، و آن ممالک را در ضبط آورد با خلق عدل کرد و احسان ورزید، و بعضی از برادرزادگان سنجر بعد از فوت سلطان از عراق به زمین فارس آمدند، وایشان را به اصطخر فارس فرستاد، و وظایف معین کرد، و مایحتاج معاش ایشان مهیا گردانید، و اسم شاهی ایشان را مسلم داشت، و خود به اسم اتابکی در ممالک تصرف کرد، و مدتها ملک راند و درگذشت، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الثانی اتابک زنگی بن سنقر

اتابک زنگی بعد از پدر خود به تخت فارس نشست، و او پادشاه عادل و ضابط و قاهر بود، ممالک پدر را در تصرف آورد و ضبط کرد، و با ملوک اطراف به طریقی که میسر شد، ملک راند و مدتها فارس در تصرف او بود و درگذشت.

الثالث اتابک دکله

اتابک دکله بن سنقر، بعد از برادر به تخت فارس نشست، و او پادشاه ضابط و قاهر بود، ممالک فارس در تصرف آورد، و با ملوک عراق او را خصومت افتاد، و اموال بسیار از اطراف بلاد جمع کرد، چنانچه پیش از وی دیگری را آن اموال و خزاین نبود، مدتی ملک راند و درگذشت، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الرابع اتابک سعد بن زنگی

اتابک سعد پادشاه بزرگ بود، بعد از عم خود به تخت فارس نشست، ممالک فارس

در ضبط آورد، چنانچه نبشته شده است، و او پادشه بس عادل و شجاع بود، ثقات چنین روایت کرده‌اند که: گرانی سلاح او تا حدی بود که یک مرد با قوت، سلاح پوشیدنی او را از زمین برنتوانستی داشت و چند کرت به طرف عراق لشکر کشید، در بعضی نصرت او را بود، و در بعضی مصافها شکست افتاد چنانچه با سلطان محمد خوارزمشاه او را مصاف افتاد نااندیشیده، و آن چنان بود که اتابک سعد به طرف عراق لشکر می‌برد، به جهت گرفتن صفاهان، و اتابک یوزبک بن اتابک محمد به آذربایگان آمده بود هم به جهت ضبط صفاهان. هردو لشکر فارس و آذربایگان روی بهم داشتند، که محمد خوارزمشاه به سرحد عراق رسیده، و او را خبر شد، که اتابک سعد از فارس لشکر به درِ اصفهان می‌برد، که به اتابک یوزبک مصاف کند، سلطان لشکر به طرف اتابک سعد کشید چون به لشکر او رسید، اتابک سعد را ظن بود، که این لشکر اتابک یوزبک است، صف راست کرد، و لشکر سلطان را هم زد، ناگاه یکی از پهلوانان سلطان خوارزمشاه به او بهم نیزه شد، و نام آن پهلوان کشلی امیرآخر بود، اسپ اتابک سعد را بینداخت، آن پهلوان خواست تا او را بکشد اتابک گفت: مرا مکش! من اتابکم، بگو که این لشکر کیست؟ پهلوان گفت: لشکر سلطان محمد خوارزمشاه است.

اتابک گفت که: مرا به خدمت سلطان بر! چون به خدمت سلطان رسید، زمین بوس کرد و گفت: خداوند عالم بالله که این بنده ندانست که لشکر پادشاه است وگرنه هرگز شمشیر نکشیدی. او را بنواخت، و حالی او را سوار کرد، و از بسیاری جلادت و مردی و شجاعت او که به سمع سلطان رسیده بود او را اعزاز فرمود و مملکت فارس او را داد، برآن قرار که: نصف معتمدان و ملوک خوارزمشاهی را باشد، و نصف اتابک سعد را، و لشکر به او نامزد کرد، بدان سبب که اتابک سعد چون گرفتار شد، پسرش اتابک سعد با لشکر خود خوارزمشاه و صاحب اختیارالملک امیر حاجی که فرستادهٔ خوارزمشاه بود، به سرحد فارس رسید اتابک ابوبکر پیش از او بازآمد، و با پدر بهم چون روان شد، اتابک سعد، ابوبکر پسر خود را بر روی زخم شمشیر کرد، مصاف پارسیان بشکست و اتابک سعد به تخت پارس بازآمد، و پسر را قید کرد، و مدتی در ملک پارس بود به رحمت حق پیوست، رحمةالله، بعد از حوادث کفار مغل.

و اتابک سعد را خصال گزیده و اوصاف پسندیده بود: اول آن که علم قافله و ابناء سبیل حاج هر سال به کعبه فرستادی، چون باز آمدی، مدام آن علم بر در خرگاه او بودی، و هرگاه که به بارگاه و خرگاه آمدی دو رکعت نماز در پای آن علم بگذاردی، آنگاه به تخت نشستی، این معنی بر حسن اعتقاد او دلالت می‌کند. اما دگر تجمل او: از ثقه روایت کرده‌اند که یک ولایت از بلاد پارس به جهت کسوت خاصهٔ او مقرر بود، و خراج آن ولایت هر سال سیصد و شصت هزار دینار زر سرخ بود، هرروزی هزار دینار درکسوت صرف شدی، از کلاه و قبا و شقه و کمر و اطواق مرصع. و اگر چیزی از مایحتاج کسوت خاص فاضل آمدی، آنرا به جواهر قیمتی بدادندی، و در کلاه او و قبا و کمر او درج و تعبیه کردندی، و هر کسوتی را یک روز بیش نپوشیدی، روز دیگر آن کسوت را تشریف فرمودی یکی از امراء و ملوک را، رحمةالله والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الخامس اتابک ابوبکر بن سعد

اتابک ابوبکر پادشاه بزرگ بود، و ممالک فارس در ضبط آورد، چون اتابک سعد را سلطان محمد خوارزمشاه به تخت فارس بازفرستاد، برآن قرار که یک نصف ممالک فارس اتابک سعد را باشد، و یک نصف سلطان را و به جهت آن یک نصف امیر حاجی اختیارالملک نشاپوری را با وی بفرستاد، اتابک ابوبکر و هردو برادر او تهمتن و سنقر شاه با لشکر فارس پیش پدر باز آمدند، که مملکت خود را به دست خصمان خود ندهیم. چون مصاف راست شد، اتابک سعد شمشیری بر روی پسر خود اتابک ابوبکر زد، و مصاف پارسیان شکسته شد، و اتابک سعد، ابوبکر را قید کرد. چون اتابک سعد به رحمت حق پیوست، اتابک ابوبکر را از قید بیرون آوردند و به تخت فارس نشاندند. ممالک پدر و جد خود را در ضبط آورد، و خصمان را مالش داد، و بعد از مدتی لشکر به طرف بحر فرستاد و دارالملک کیش را و بحرین و هرمز بگرفت، و یک برادر را به نزدیک کفار مغل فرستاد، و به آن جماعت صلح کرد و خراج و مال پذیرفت، و تن در آن عار داد، خراج گذار کفار چین گشت و با دارالخلافت مخالفت کرد، تا بدین غایت که این تاریخ در قلم آمد، حال بر این جمله بود. حق تعالی سلطان‌السّلاطین اسلام را و ملوک و خاقان درگاه او را در جهانداری

و حق‌گذاری باقی و پاینده داراد. بمحمد و آله الامجاد.

الفرقة‌الثالثه ملوک نشاپور

الاول الملک المؤید السنجری

ملک مؤید بندهٔ ترک سلطان سنجر بود، و ملک نشاپور و بلاد آن طرف داشت چون جام و باخرز و سنگان و جاجرم و سیران و شارستان و جوزجان و دیگر شهرها که از مضافات نشاپور است، او ملک نیکوسیرت بود. چون عهد دولت سنجری به آخر شد، ملک مؤید با شاه خوارزم و ملوک عراق و سلاطین غور طریق مودت و مراعات جوانب مسلوک داشت، سالی چند خود را در پناه مراعات بداشت و درگذشت. رحمةالله علیه، اللّهم اظهربالحق.

الثانی ملک طغان شاه بن ملک مؤید

پادشاه خوبروی بود، و عشرت دوست عظیم بود، و شب و روز در عشرت و مساع و مجالست با ندیمان و مطربان و اهل عیش بودی، و چون ملک نشاپور از پدر بدو رسید، با ملوک اطراف طریق مودت و موافقت و خدمت پیش گرفت، چون از وی مضرتی لاحق نمی‌شد، همگنان او را زحمت ندادند، مدام در عشرت و رقص و طرب و شراب بودی، به جهت عشرت و طرب آستین پیراهن خود به قدر ده گز در طول کرده بود، و جلاجل زرین بسته و در میان رقص انداختی، در مدت نزدیک درگذشت.

الثالث سنجرشاه بن طغان شاه

چون طغان شاه به تخت نشاپور نشست، با ملوک غور اتصال معارف فرستاد و دختر سلطان غیاث‌الدّین محمد سام طاب ثراه، به جهت پسر خود سنجرشاه بخواست،

و اکابر و علمای نشاپور بیامدند، و آن عقد منعقد کردند چون طغان شاه به رحمت حق پیوست، تکش خوارزمشاه لشکر به نشاپور آورد، نشاپور را ضبط کرد و سنجرشاه را بگرفت و به خوارزم برد، سلطان غیاث‌الدّین ملکه جلالی را پای کشاد بر قول امام شافعی رحمةالله علیه. و به ملک ضیاءالدین در غور داد، و سنجرشاه به خوارزم درگذشت. حق تعالی سلطان ما را تا قیام قیامت باقی و پاینده داراد! والله الباقی، کل شی هالک والله اعلم.

الطبقة الرابعه عشر

ملوک نیمروز وسجستان

الحمدلله الذی جعل قلوب انبیائه کنوزاً و صدور اولیائه لکنوز محبته محوزاً. والصلوة علی محمد الذی قدر بعثه لختم‌الرسل بروزاً، و علی آله و اصحابه ظهوراً و رموزاً.

اما بعد چنین گوید: بندهٔ ضعیف‌ترین بندگان سبحانی، منهاج سراج جوزجانی عصمه‌الله عنه‌التوانی، که چون این طبقات به اسم سلطان معظم شهنشاه سلاطین ترک و عجم ناصرالدّنیا والدّین ابوالمظفر محمد بن‌السلطان التتمش خلدالله ملکه و سلطانه و عظم شانه نبشته می‌آید، که ذکر ملوک و طبقات ایشان در قلم می‌آید، ملوک نیمروز که پادشاهان عالم و عادل بوده‌اند و ملوک فاضل غریب‌نواز، و از عهد سنجری تا بدین عهد که آن ممالک به تعدی و تاراج کفار چنین خراب شد، آن ممالک به شکوه و عدل و شهامت و بذل ایشان مزین بود، خواستم تا قدر امکان آنچه سماع بود، و آنچه مشاهده افتاد در قلم آرم، تا ناظران را و مولف را، و آن ملوک را ذکر خیر باقی ماند، و دعای این پادشاه موجود باشد و اوصافی که بر همه رحمت کناد، و دولت سلطان جهان ناصرالدّنیا والدّین، سلطان‌السّلاطین را مخلد داراد.

الاول طاهر بن محمد

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: چون دور سلطنت محمودیان به خاندان سلجوقیان نقل شد و امرائی که درکورند سیستان بودند قوت گرفتند، به خدمت سلاطین الب

ارسلان و ملکشاه پیوستند و ممالک نیمروز در تصرف ایشان آمد، و آن بلاد را ضبط کردند، چون تخت سلطان به فرّ همایون سنجری تزئین یافت، ممالک نیمروز به امیر طاهر رسید، در خدمت آن حضرت آثار اخلاص نمود، و سرایی در سیستان که در امارت بود بنا فرمود، و رسوم ملک داری وضع کرد و اطراف ممالک نیمروز در ضبط آورد، و مدتی ملک راند و درگذشت و زعم آن ملوک آن بود، که از آل کیکاوس‌اند رضی‌الله عنهم اجمعین.

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: بلاد سجستان را نیمروز از بهر آن گویند که: تمامی آن بلاد دریا بود، چون مهتر سلیمان را بر فرشی که باد برد از فارس به کوه مهتر سلیمان که برابر ملتانست، گذر بر آن دریا افتاد فرمود که: از ریگ پر کردند، دیوان نیمروز آن مصلحت تمام کردند، دریا زمین شد، آن زمین نیمروز گشت، و آن ناتمام بماند، والسلام.

الثانی تاج‌الدّین ابوالفتح

ملک تاج‌الدّین ابوالفتح بن طاهر پادشاه بزرگ و عادل بود، چون پدر او به رحمت حق پیوست، به فرمان سلطان سنجر، مملکت نیمروز در ضبط آورد و بساط عدل بگسترد، و خلق او را مطیع شدند، و آثار خیز از او در شهر و اطراف سجستان بسیار باقی ماند، و با سلطان سنجر (به) مصاف خطا رفت، و لشکر سجستان با خود ببرد، و چون مصاف شکسته شد، ملک تاج‌الدّین ابوالفتح گرفتار آمد، چون او را بدان موضع بردند که اورد وی خطا بود، تخته بندی برپای او نهادند و زنجیر گران درکشیدند، و او را مقید کردند.

ثقات چنین روایت کردند که: یکی از مستورات خان خانان (را) بر ملک تاج ابوالفتح نظری درافتاد، و در خفیه او را عزیز داشت می‌کرد و مایحتاج او بقدر کفاف و زیاده می‌رسانید، و در تیمارداشت او دقیقه مهمل نگذاشت تا هم به سعی آن مستوره ناگاه ملک تاج‌الدّین ابوالفتح خلاص یافت، و از اورد وی خطا روی به فرار آورد، و آن زنجیر و تخت‌بند با خود آورده بود به سیستان، و مملکت نیمروز که از جمال و شهامت او خالی مانده بود، زیب و زینت گرفت، آن تخت بند و زنجیر که با خود آورده بود، در پیش مقصورهٔ جامع بفرمود، تا معلق بیاویختند، و منهاج سراج

که نویسندهٔ این طبقات است در شهور سنه ثلاث و عشر و ستمائه به شهر رسید، و آن زنجیر و تخت بند در مسجد جامع دید، هرکه بدان شهر معظم رسیده باشد در نظر آورده باشد. ملک تاج‌ابوالفتح پادشاه عالم و فاضل بود، چنین روایت کنند که: وقتی از وقت خطبهٔ روز جمعه او گفتی، و این معنی دلیل است به وفور فضل او، مدت مدید ملک راند و درگذشت، و روضهٔ او در سیستانست. رحمةالله علیه.

الثالث الملک السایس شمس‌الدین

چون ملک تاج‌الدّین ابوالفتح درگذشت، از وی پسران ماندند، مهتر ایشان شمس بود به ملک نشست، و ممالک نیمروز در ضبط آورده، یک برادر خود عزّالملک را میل کشید، و برادران دیگر را بکشت، و بسیار کس را از امراء و ملوک سیستان و نیمروز به قتل رسانید. و چنان تقریر کردند که: در اول ملک خود، در یک روز هژده برادر را بکشت، و او مرد سایس بود، و سرای امارت که در خانه اوست، در سیستان او را سرای سیاستی گویند، و از بسیار قتل و سیاست او هیبتی در دل خلق ظاهر شد، و در مدیت که عهد سنجر به آخر شد، و ممالک خراسان و غزنین و کرمان به دست ظالمان غز افتاد ملک شمس نیمروز را ضبط کرد، و چند کرت لشکر غز عزیمت قلعه مملکت او کردند میسر نشد، و جد این ضعیف مولانا منهاج‌الدّین عثمان جوزجانی رحمةالله علیه، که از سفر حجاز کعبهٔ معظم به طرف غزنین و لوهور آمد، در عهد ملک شمس‌الدّین به سیستان رسید، و یکی از اکابر علماء که او را امام اوحدالدین بخاری گفتندی رحمةالله، از اقران خراسان بود، و از یگانگان جهان و شریکان خواجه امام نعمان الثانی ابوالفضل کرمانی بود، رحمةالله علیه، و عالم دیگر بود، که او را قوام‌الدّین زوزنی گفتندی، مذکری فصال دهان کشاده و چشم باز بود مدام این قوام‌الدین، اوحدالدین بخاری را زحمت دادی، و در محافل به او جرئت نمودی.

امام شرف‌الدّین عطار روایت کرد این حکایت را و گفت: چون مولانا تاج‌الدّین به سیستان رسید، سنت پادشاهان نیمروز آن بود که علمای غریب را عزیز داشتندی، و در بارگاه او تذکیر و مسئله فرمودندی، ملک شمس‌الدّین فرمان داد، تا مولانا منهاج علیه(الرحمه) در بارگاه او مسئله گوید. چون علماء حاضر شدند،

مولانا منهاج‌الدّین رحمة‌الله علیه در بارگاه مسئله خارج گفت، چون نکته تمام شد، قوام‌الدّین زوزنی خواست تا به سفاهت مولانا منهاج‌الدّین بیرون آید او را بشکند گفت: ما ذکر بزرگی شما و علم و شهرت شنیده بودیم، اما این قدر بایستی، که در بارگاه این چنین پادشاه مسئله خارج بحث گفته نشدی. مولانا منهاج‌الدّین چون دید، که او سر سفاهت و بی‌ادبی دارد گفت: مولانا قوام‌الدین! قصه دراز نمی‌باید کرد، تو عین نجاست بودی، من ترا بدیدم مرا این مسئله یاد آمد، قوام‌الدّین از این جواب بشکست و ملک شمس‌الدّین را تبسم چنان غالب شد، که بر روی چهار بالش سیاه بغلطید. آن روز امام اوحدالدین به خود حالی کرد، و آن مسئله را جلوه داد، و آن پادشاه در حق مولانا منهاج‌الدّین عواطف فراوان فرمود، و مدتها آن پادشاه ملک راند و درگذشت، رحمة‌الله علیه. والله اعلم.

الرابع الملک السعید تاج‌الدّین حرب محمد

پادشاه بزرگ عالم و عادل، و عالم‌نواز رعیت‌پرور بود، و او را فرزندان بسیار بودند، و پسر او در حیات او به تخت نیمروز رسید، چنانچه بعد از این در قلم آید ان‌شاءالله تعالی. اول حال آن بود که: چون ملک شمس‌الدّین عم او به تخت نشست، پدر او را میل کشید و برادران دیگر را بکشت، خواهری بود ملک شمس‌الدّین را که عمهٔ ملک تاج‌الدّین حرب بود، و مکنت تمام داشت چون تعدی و ظلم ملک شمس‌الدّین بسیار شد، خلق از دولت او سیر آمدند و دست به دعاء برداشتند. جماعتی از امراء و اکابر ملک نیمروز بدان ملکه که عمهٔ ملک تاج‌الدّین بود استعانت کردند، و در تغییر ملک تدبیر نمودند. رأی همه بر ملک تاج‌الدّین حرب قرار گرفت، و او در آن وقت شصت‌ساله بود و از فرزندان ملوک هیچ نبود، که ملک را بشایستی. (بیرون شهر سیستان) موضعی است که در قدیم‌الایام شهر آنجا بود. نام آن موضع حشوی گویند و در شب (تمام مردم) سیستان و اهل سیف آنجا جمع شدند، و بامداد خروج کردند، و ملک شمس‌الدّین را با هژده پسر شهید کردند، و ملک تاج‌الدّین را به تخت نشاندند، و پدرش عزالملوک در حیات بود، اما از دولت بینایی محروم بود چون تاج‌الدّین به تخت نشست و با خلق داد و عدل کرد، جمله در بیعت آمدند و با سلاطین غور مبایعات و مراسلات در میان آورد، و خطبه به اسم

سلاطین غور کرد، و در تربیت علماء و توقیر ضعفا جد بلیغ نمود، و سنت ملک تاج‌الدّین بر سنت اسلاف خود اضعاف آن فرمود و فرمان داد تا جمله مساجد بخارا را مصلی بافتند بقدر هر یکی، و به بخارا فرستاد و به جهت مسجد حرم و کعبهٔ معظم فرش و اوانی بسیار فرمود، و پدر این داعی سراج‌الدّین منهاج دو کرت در عهد دولت او به سیستان رسید، یک کرت از جهت سلطان سعید غیاث‌الدّین محمد سام انارالله برهانه، به رسالت رفت، و کرت دوم که از حضرت پادشاه به خدمت دارالخلافت الناصر لدین‌الله می‌رفت به جانب مکران هم به سیستان گذشت، و از ملک تاج‌الدّین حرب عواطف فراوان دید رحمةالله علیهم اجمعین.

و ملک تاج‌الدّین در حیات خود، پسر مهتر خود را ناصرالدین عثمان ولیعهد کرد، چون ناصرالدین درگذشت، یمین‌الدّین بهرامشاه را ولیعهد کرده، و در اواخر عهد عمر مکفوف‌البصر شد، و مدت شصت سال ملک راند، و مدت عمر او صد و بیست سال بود، و در سنه اثنی و عشر و ستمائه درگذشت، والله الباقی.

الخامس الملک ناصرالدین عثمان حرب

ناصرالدین پادشاه عادل بود، دختر ملک خراسان عمر مرغنی، که عایشه خاتون نام داشت در حکم او بود، و او را فرزندان شایسته بودند، و چند کرت از سیستان با لشکر به خدمت سلطان غیاث‌الدّین محمد سام پیوست به خراسان، و در وقت فتح نشاپور در خدمت بارگاه بود، و او ملک نیکوسیرت و عالم‌پرور بود و با خلق به عدل و احسان و لطف روزگار گذرانید و در عهد پدر خود ملک تاج‌الدّین به خلافت و نیابت پدر در ممالک نیمروز تصرفات کرد، و از بیرون نهر سیستان به کنار هیرمند قصری رفیع و منیع بنا کرد، و مدتی ملک راند، و هم در حیات پدر به رحمت حق پیوست والسلام.

السادس الملک الغازی یمین‌الدولت والدین بهرامشاه حرب

پادشاه ضابط و قاهر بود، و سیاست و عدل تمام داشت، و سنت اعزاز علماء و غرباء بر شرط اسلام خود با قامت می‌رسانید، و هم در عهد پدر خود ملک تاج‌الدّین حرب مذکور شد، و (به) شهامت و جلادت و کیاست و شجاعت مشهور

گشت و مدتها در عهد حیات پدر خود ممالک نیمروز در ضبط آورد. چون ملک تاج‌الدّین حرب به رحمت حق پیوست، او ملک را متصرف شد، و او را دو برادر دیگر از یک کنیزک ترک بودند، و پیش از وی جمله پادشاهان و ملوک نیمروز به رسم قدیم مویها بازنمودندی، و کلاه جوار نهادندی، و دو سه دستار بر آن بسته و دیگر دستار سیاه بر زبر جمله بسته. چون عهد دولت به ملک یمین‌الدّین بهرامشاه رسید و مادر او ترکیه بود، کلاه قندوز و ترک نهاد، و جعد ترکانه بافت، و هردو برادر او یک شهاب‌الدّین علی، دوم ملکشاه هم بر لباس او بودند.

و این داعی در شهور سنه ثلاث و عشر و ستمائه، از شهر بست عزیمت سیستان کرد، چون بدان حضرت رسید، موضعی است، آنرا گنبد بلوچ گویند از طرف شرق، رسول‌داران استقبال نمودند، واین داعی را به شهر آوردند و به موضعی که آنرا مدرسهٔ سرحوض گویند به طرف جنوب شهر که آنرا در طعام و بازار فرود گویند منزل فرمود، و در بارگاه آن پادشاه کریم مشرف شد هر کرت تشریف فرستاد، و تا آنجا بود هر ماه علوفهٔ بسیار از زر و غله فرستاد و اعزاز بسیار و اکرام بی‌شمار فرمود، بعد از هفت ماه به طرف خراسان مراجعت افتاد. ملک یمین‌الدّین بهرامشاه در غایت ضبط و کیاست و شهامت بود و رسم بلاد نیمروز آن بوده است در قدیم که قبایل را با هم قتال و مخاصمت بودی و هیچ کس در شهر و روستا، بی‌سلاح تمام نرفتی. چون عهد دولت بدو رسید از هر قبیله گروگان بستد، و در قلاع مقید فرمود، تا در هر قبیله که خونی به ناحق ریخته شدی، مهتر آن قبیله را بدان حادثه مواخذه فرمودی. به واسطه آن قتال از میان قبایل بر افتاد، و ملک شمس‌الدّین بهرامشاه دو کرت به غزو قهستان ملاحده رفت و جهاد بسیار کرد، و امام شرف‌الدّین احمد فراهی که ملک‌الکلام عصر خود بود، این قطعه در تهنیت آن فتوح گفت:

قطعه

همایون و فرخنده بر اهل گیتی — مبارک رخ و شاه فرخ نژاد است
ز یمن وز یسر یسارش جهان — پر ز آئین و انصاف و داد است
شه نیمروزی! و در روز ملکت — خجسته هنوز اول بامداد است
ازین حرب کاندر قهستان نمودی — روان محمد ازین حرب شاد است
بمان در جهان تا جهان را طراوت — ز آب و ناز و ز خاک و زباد است

نماند فراموش بر یاد خسرو ثناء «فراهی» اگر هیچ باد است

و چون مدتها ملک راند و حادثهٔ کفار مغل خراسان را خراب کرد و ممالک اسلام برافتاد، قلعه‌ایست در حدود نیه آن بلاد، که آنرا قلعهٔ شهنشاهی گویند و برادرزادهٔ ملک یمین‌الدولت پسر ناصرالدین عثمان آن قلعه را به ملاحدهٔ قهستان فروخته بود، و در تصرف ایشان بود، و در این وقت ملک یمین‌الدولت بهرامشاه رسولی فرستاد، و قلعهٔ شاهنشاهی را التماس نمود و گفت: اگر مضایقتی رود، زود لشکر بدان طرف آورده شود. بدین سبب از طرف قهستان فدایی نامزد او شده و در شهور سنه ثمان و عشر و ستمائه، روز جمعه به وقت آنچه به نماز می‌رفت، در میان بازار چهار فدایی از اطراف او درآمدند و او را شهید کردند، علیه‌الرحمه، والله اعلم.

السابع الملک نصرةالدین بهرامشاه

ملک یمین‌الدولة چون به رحمت حق پیوست، اکابر و امرای نیمروز اتفاق کردند و پسر میانهٔ او نصرت را به تخت نشاندند و اضطراب در ممالک نیمروز ظاهر شد، و از هر طرف تشویش افتاد، و پسر مهتر او رکن‌الدّین مقید بود و جماعت اهل سنت و جماعت از فریقین همه دوستدار و مطیع و هواخواه رکن‌الدّین بودند. چون مدت چهار ماه از جلوس امیر نصرت بگذشت، خوارج خروج کردند، و رکن‌الدّین را بیرون آوردند. میان امیر نصرت و رکن‌الدّین مصاف شد. انهزام بر نصرت افتاد، امیر نصرت به طرف خراسان و غور آمد، و کرت دوم به طرف سیستان رفت، و ملک از دست رکن‌الدین مستخلص کرد و به عاقبت چون لشکر کفار چین و مغل به طرف سیستان رفت، و شهر سیستان به دست کفار افتاد، نصرت شهادت یافت و درگذشت، والله اعلم.

الثامن رکن‌الدّین محمود بن بهرامشاه

ملک رکن‌الدّین پادشاه‌زادهٔ با سیاست و قتال و متهتک بود، و در عهد حیات پدر او را در خدمت پدران، داعی دیده بود. و مادر او کنیزک رومیه بود، و او مرد میانه بالا و لعل و سپید بود، و در وقت پدر از وی حرکات نامضبوط بسیار در وجود آمد، و ملک یمین‌الدّین بهرامشاه پسر خود رکن‌الدّین محمود را نامزد کرد با لشکری، و به

اطراف خراسان به خدمت سلطان فرستاد و با آن مستدعی که از طرف خوارزمشاه آمده بود، چون به حدود فوشنج هرات رسید، ملک رکن‌الدّین آن ترک مستدعی را در میان شراب بکشت، و از خوف آن به جانب سیستان بازآمد. ملک یمین‌الدّین بهرامشاه او را مقید کرد و لشکر بسیار با امیر شمس‌الدّین... با خدمت‌های گرانمایه و عذر بسیار به خدمت خوارزمشاه فرستاد، و هم در آن سال حادثهٔ کفار مغل ظاهر شد و آن لشکر نیمروز را در قلعهٔ ترمذ فرمود و چنگیز خان ملعون خود لشکر آورد و ترمذ بستد، و جملهٔ آن لشکر آنجا شهادت یافتند، و ملک رکن‌الدّین محمود چون (به) سیستان بنشست، بعد از برادر ظلم آغاز کرد و دست تعدی برکشاد و امیر نصرت برادرش بیامد، از طرف خراسان به التماس اهل سیستان، و ایشان را با هم مناقشت افتاد. ناگاه لشکر مغل به سیستان رسید جمله هلاک و مستأصل و اسیر و شهید شدند، و شهر سیستان خراب گشت. خدای بر همه رحمت کناد.

التاسع الملک شهاب‌الدّین محمود بن حرب

چون لشکر کفار از سیستان بعد از خرابی بازگشت، ملک شهاب‌الدّین به گوشهٔ مانده خروج کرد و سیستان را بگرفت، اما چون خراب بود، و خلق نمانده پس طراوتی و قوتی نیافت، جماعت خارجیان قوت و جمعیت کردند، شاه عثمان پسر ناصرالدین عثمان حرب را از شهر نیه استدعا کردند، و او لشکر خوارزمشاهی را از ملک کرمان که او را براق حاجب گفتندی به مدد طلبید چون آن لشکرگاه با شاه عثمان به سیستان آمد، شهاب‌الدّین محمود شهادت یافت برادرش امیر علی بنشست هم نظامی نگرفت و درگذشت علیه‌الرحمه.

العاشر الملک تاج‌الدّین ینالتگین خوارزمشاهی

ملک تاج‌الدّین ینالتگین از خاندان ملوک خوارزمشاه بود، از بنواعمام سلاطین خوارزمشاه بود، در عهدی که سلاطین غور نشاپور فتح کردند تاج‌الدّین ینالتگین با پسر عم خود ملک فیروز التتمش خوارزمشاهی به هندوستان افتاد، و در وقتی که حادثهٔ کفار چین ظاهر شد، این تاج‌الدّین در خدمت ملک کریم‌الدّین حمزه بود در ناگور سوالک. ناگاه فرصتی جست و خواجه نجیب‌الدّین را شهید کرد، و یک پیل

بود آنجا پیش کرد و به جانب اچه رفت به خدمت ناصرالدین قباچه پیوست، و چون سلطان جلال خوارزمشاه به ولایت سند رسید، از آنجا برفت، به موافقت خدمت سلطان جلال‌الدّین در بلاد کرمان رفت، و در آن بلاد خوک و کوک حوالهٔ او شد. چون ملوک نیمروز باهم در مکاوحت بودند، پسر پسر ناصرالدین عثمان که او را شاه گفتندی، از ملک کرمان که براق حاج خطایی گفتندی مدد خواست. ملک تاج‌الدّین ینالتگین را در شهور سنه اثنی و عشرین و ستمائه به طرف نیه فرستاد، چون آنجا رسید، شاه عثمان را مدد کرد، و خود بنشست و ولایت نیه در تصرف آورد. از شهر سیستان جماعتی به خدمت او آمدند، و از وی استمداد خواستند، که ملک شهاب‌الدّین کشته شده بود و سیستان بی‌خصم مانده تا مگر شاه عثمان را به سیستان برد و بنشاند، و تاج‌الدّین ینالتگین به سیستان آمد آن شهر را بگرفت، و بلاد نیمروز در تصرف آورد، و در این حال ملک رکن آلدین خایسار آمد. این داعی را که منهاج است از طرف غور به رسالت به نزدیک ملک تاج‌الدّین ینالتگین فرستاد به شهر فراه، در داوری خدمت او دریافته شد، و با او عهد مستحکم گشت، چون به غور مراجعت کرده آمد، تاج‌الدّین را با ملاحده خصومت افتاد و مصاف کردند و منهزم شد، پس به سیستان بازرفت، و جماعت خوارج را که بر وی عصیان آورده بودند بشکست، و در شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه کرت دیگر این داعی به خدمت او رفت، و بعد از آن تاج‌الدّین به طرف غور آمد، و قلعهٔ تولک و اسفزار افتاد، و لشکر مغل کرت دوم در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه به طرف نیمروز آمد، تاج آلدین ینالتگین در قلعهٔ ارگ سیستان محصر شد، و مدت نوزده ماه آن قلعه را نگاهداشت و جمله حشم که با او بودند در قلعه، از غوری و تولکی و سگزی و ترکه همه هلاک شدند، و او را بریک چشم تیری آمد، ناگاه از قلعه افتاد و اسیر مغل گشت، و آن قلعه را بکشادند و خلق باقی را شهید کردند، و تاج‌الدّین ینالتگین را از سیستان به قلعه صفهید کوه آوردند و در پای آن قلعه شهید کردند رحمةالله علیه. حق تعالی پادشاه مسلمانان ناصرالدنیا والدین را در تخت پادشاهی تا قیام قیامت باقی داراد. والسلام والله اعلم.

الطبقةالخامسه عشر

ملوک‌الکرد

الحمدلله فالق‌الاصباح و جاعل‌الظلام، والسلام علی خیرالانام، و علی آله و اصحابه‌الکرام.

امابعد: فهذا ذکر ملوک‌المصر و الحجاز و الیمن و شام، علی وجه‌الاختصار والایجاز و للّه‌الاتمام.

چنین گوید ضعیف‌ترین بندگان درگاه ربانی، منهاج سراج جوزجانی حفظه‌الله عن کیدالقاصی و الدانی، که ذکر ملوک مشرق و مغرب در کفر و اسلام بقدر امکان در تقریر آمد، و از تواریخ ملوک عجم و مشرق، شمهٔ بر وجه اختصار در بیان آورده شد. این نسخه را به ذکر ملوک شام و حجاز و مصر و یمن که سلاطین و ملوک مجاهد با نام بوده‌اند، و بعد از سنجریان و سلجوقیان آن ممالک را ضبط داشته‌اند، تزئین داده شد، تا متأملان این طبقات را چون نظر برین صحایف افتد، مؤلف را به دعای ایمان و سلطان را به دعای بقای دولت و سلطنت و توفیق و احسان یاد دارند، والحمدلله علی نعمائه.

الاول سلطان نورالدین زنگی

سلطان نورالدین زنگی از اتابکان موصل بود و اتابکان موصل از بنده‌زادگان سنجر بودند، و این بندهٔ سنجر که اول ملک موصل شده ترک خطایی بوده است، و این روایت از یکی فرزندان و خداوندزادگان موصل سماع افتاد، در شهر لکهنوتی، و آن

ملک‌زاده در زمین هندوستان و حضرت دهلی اجلهاالله، به خداوندزادهٔ موصل معروف بود، و هم سلف سلطان سعید شمس‌الدّنیا والدین طاب ثراه بود، او چنین تقریر کرد که: پدران ما همه بنده‌زادگان سنجر بودند و او هم هشتم فرزند بود از آن ترک خطایی.

حاصل‌الامر سلطان نورالدین که ملک شام بود، پادشاه عادل بود و خیر بسیار کرد، و غزو و جهاد بی‌اندازه کرد، و ملوک کرد و عرب و ترک در خدمت او بسیار بودند، و از سلطان نورالدین در دیار شام آثار خیر فراوان باقیست، و مدت ملک او بسیار بود. چون درگذشت از وی پسری ماند علی نام، بجای او بنشست، والله اعلم.

الثانی الملک الصالح

الملک الصالح علی بن محمود بن زنگی. بعد از پدر خود به تخت شام در شهر دمشق بنشست، و امراء و ملوک او را خدمت کردند، واطراف شام و حلب و دیار دیگر در تصرف او آمد. چون خبر وفات نورالدین رحمةالله به مصر رسید و در این وقت مملکت مصر به سلطان صلاح‌الدّین رسیده بود، چون حقوق نعمت سلطان نورالدین در ذمهٔ صلاح بسیار بود از مصر عزیمت کرد تا به خدمت ملک صالح آید، و شرط عزا و خدمت بجا آرد ملک صالح را مبارکباد ملک شام بگوید و بازگردد، لشکر از مصر به شام آورد، چندانچه به سرحدهای شام رسید، خبر وصول او به دمشق آوردند، ملک صالح را خوفی و هراسی در دل افتاد، با هرکس مشورت کرد، که خبر وصول او گرمست چه باید کرد؟ خادمی بود از آن ملک صالح از خدمتگاران قدیم پدر سلطان نورالدین، آن خادم را یمین نام بود، ملک صالح را گفت: صواب آن باشد که چون صلاح‌الدّین رسید، تو به طرف حلب روی آوری و دمشق و شام به صلاح‌الدّین بازگذاری که هیبت او در دلها قرار گرفته است و مال و لشکر بسیار دارد، و ممالک را ضبط تواند کرد، و اگر با او خصومت کنی ترا طاقت مقاومت و خصومت او نباشد. رأی ملک صالح براین معنی قرار گرفت، از دمشق به طرف حلب رفت، و ممالک شام به صلاح‌الدّین سپرد و باقی عمر به حلب بود در عزّ و حرمت. صلاح‌الدّین او را خدمتها کرد، و حق او محافظت نمود، و از شرط اعتقاد و حسن عهد هیچ دقیقه مهمل و نامرعی نگذاشت، رحمةالله علیه.

الثالث ملک ایوب بن شادی

و ملک اسدالدین بن شادی، هردو برادران بودند و از ملوک کرد بودند در زمین شام. و سالها در خدمت سلطان نورالدین بودند، کارهای بزرگ کردند در حدود شام و مغرب با لشکرهای گران غزو و جهاد بسیار نمودند، و چون ملک ایوب بن شادی درگذشت، از وی چهار پسر ماند اول: صلاح‌الدّین یوسف بن ایوب، دوم ملک‌العادل ابوبکر بن ایوب، سیوم شهنشاه بن ایوب، چهارم سیف‌الاسلام بن ایوب.

چون ایوب درگذشت، پسران او در خدمت عم خود ملک اسدالدّین بودند. و اول کس که از ایشان پادشاه شد در مصر، این اسدالدّین بود و اول کس که در شام پادشاه شد، صلاح‌الدّین یوسف بود، چنانچه بعد از این تقریر یابد، ان‌شاءالله تعالی.

الرابع الملک اسدالدین بن شادی بمصر

ثقات روات چنین روایت کرده‌اند که: جماعتی از علویان مغربی دعوی خلافت کردند، و از مغرب لشکر به مصر آوردند، و مصر از دست امرای عباسی بیرون کردند، و اسم مهتر ایشان المستنصر بود، و ایشان را بعضی علماء به قرامطه نسبت کنند، و آن مملکت به دست فرزندان ایشان بماند، تا بدان عهد که از بلاد روم لشکر افرنج روی به مصر نهاد، و آن بلاد را غصب کردند، چون علویان مصر را قوت مقاومت و دفع ایشان نبود، از سلطان نورالدین شام مدد التماس نمودند، سلطان نورالدین ملک اسدالدّین بن شادی را نامزد فرمود، تا کفار افرنج را از بلاد مصر دفع کند، ملک اسدالدین شادی از خدمت سلطان التماس نمود تا صلاح‌الدّین یوسف که برادرزادهٔ او بود با او نامزد نماید، ملک اسدالدین با صلاح‌الدّین هردو از شام روی به مصر آوردند، چون به حدود مصر رسیدند، کفار افرنج از وصول لشکر شام خبر یافتند، عنان جرأت درکشیدند و به سرحدی که رسیده بودند، همانجا توقف کردند، لشکر شام به مصر درآمد و استیلا یافت، چون قوت و شوکت بسیار داشتند علویان مصر خایف شدند، و از استمداد پشیمان گشتند که لشکر شام را از استیلا و تصرف، قوت آن نداشتند منع کنند، سیدی که در مسند خلافت مصر بود وزیری

داشت شاور نام، او را در سر طلب کردو فرمود که: نزدیک کفار افرنج مکتوبی مخفی بنویس! که ما و لشکر ما، شامیان را مدد نخواهیم کرد، و معونت واجب نخواهیم داشت، شما را به طرف ایشان بباید رفت و قوت کرد، واین بلا را دفع گردانید، غنایم ایشان جمله شما را مسلم. فی‌الجمله مصریان خواستند تا لشکر شام را به چنین غدری به دست لشکر روم و کفار افرنج بازدهند، به حکم این مکتوب و التماس، کفار افرنج روی به قتال و دفع شام آوردند و عدد لشکر کفار هشتاد هزار مرد بود، و عدد لشکر شام هفتصد سوار. چون هردو لشکر بهم رسیدند و قتال و صیال آغاز کردند، لشکر شام را از سبب قلت عدد طاقت نبود، به ضرورت منهزم شدند، و از مصر جنگ کنان درگریز شدند، تا به موضعی بیامدند که آن موضع را بلبیس گویند، و آن موضع را ربضی و حصاری بود به حصن پناه جستند و حصاری شدند، و استعداد گرفتن حصار آغاز نهادند. چون لشکر شام حال اضطرار خود و محصر شدن و غدر علویان مصر و آن جمله مشاهده کردند، خلاص را طریقی اندیشه نمودند، ملک اسدالدین و صلاح گفتندت: تدبیر خلاص جانبازیست یا ملک یا هلک، و با هم اتفاق کردند، و دست در چنگ توکل زدند و به اعتصام باری تعالی و تقدس، دل از جان شیرین برداشتند، و یک بار ناگاه از آن موضع بیرون آمدند و جهاد آغاز نهادند، نصرت آسمانی دررسید، و وعدهٔ کذلک حقا علینا نصرالمؤمنین مدد فرستاد و لشکر کفار منهزم شدند، و انصار حق پیروزی یافت، و از آنجا ته به درِ مصر و حوالی از کشته پشته کردند. والحمدلله علی نصرةالاسلام.

لشکر اسلام با چنین فتحی یکسر به در مصر آمدند، وزیر مصر که شاور نام بود شرایط استقبال بجای آورد، چندانکه نظر صلاح‌الدّین بر وی افتاد به دست مبارک خود در پیش ملک اسدالدین به زخم شمشیر سر شوم او را از تن جدا کرد، و جمله خلق مصر و شام بر امارت ملک اسدالدّین اتفاق کردند، و او ملک مصر شد و به تخت نشست، و علویان مصر را بی‌تعرض به گوشه‌یی بنشاند، و خطبه همچنان بنام ایشان بود، و خبر این فتح به شام فرستاد و ممالک مصر را با سرحدها در ضبط آورد، و مدتی آنجا مقام کرد و درگذشت. والسلام علی من اتبع‌الحق، والله اعلم بالصواب.

الخامس سلطان صلاح‌الدّین یوسف بن ایوب

پادشاه بس بزرگ بود و غزوها و جهاد بسیار کرد، و با قیاصرهٔ روم و کفار افرنج قتال کرده و او را اغلب بخشش و نصرت ربانی و فتوح آسمانی در همه کارها یار بود و ممالک شام و مصر و قدس و حجاز و یمن همه در ضبط او آمد. حق تعالی چون خواست، که دین خود را نصرت کند، و دولت اسلام در آخرالزمان اعلان یابد، از هر دودمان پادشاهی بندهٔ را برگزیده و ابواب فتح بلاد کفر را به مفتاح جهاد او کشاده گردانید، چنانچه در ممالک مشرق سلطان معزالدّین محمد سام شنسبانی غوری را به فتوح بلاد تا اقصی چین مخصوص کرد، و در ممالک مغرب و دیار شام، سلطان صلاح‌الدّین یوسف کردی را به فتوح دیار مغرب و افرنج مخصوص گردانید، تا فتوح بسیار بردست او ظاهر شد، و ملک مصر از دست علویان مصری که روس باطنیه قرامطه ایشان بودند، در ضبط خلفاء ابی‌العباس بازآورد. و قدس و عکه و فراوان از مملکت روم و فلسطین از دست کفار افرنج مستخلص گردانید. حال او چنان بود که چون پدر او ملک ایوب بن شادی به رحمت حق پیوست، او به خدمت عم خود ملک اسدالدین بود، چنانچه تقریر افتاده است در ذکر ماتقدم، و مدام ملازمت خدمت درگاه سلطان نورالدین کردی و به رجولیت و چابکی و شهامت شهرت تمام یافته بود، و در لعب صولجان و گوی باختن با سلطان حریف شده بود. یکی از ثقات روایت کرد که: روزی سلطان نورالدین گوی می‌باخت، گوی میان او و سلطان افتاد، به قوت و چابکی گوی از پیش سلطان به یک ضرب چنان ربود، که از شدت زخم چوگان صلاح‌الدّین گوی در هوا چندان برفت که در نور آفتاب مستغرق شده و سایهٔ آن گوی بر سر نورالدین افتاد، چون سلطان آن حال مشاهده کرد، غضب بر مزاج او استیلا یافت، به خشم چوگان از دست بینداخت، و از میدان برون آمد، برین سبب خوف بر سلطان صلاح‌الدّین غالب شد، و خود را از نظر سلطان نورالدین مخفی داشتن گرفت، و در نظر سلطان کم می‌آمد، و از خواجه هرمز بازرگان سماع افتد که در این وقت شبی سلطان صلاح‌الدّین به خواب دید که: در مصر شبی او را قومی بگرفتند، و به نزدیک قصر امارت بردند، و طناب در حلق او کردند، و از کنگرهٔ قصر امارت درآویختند، از هیبت آن خواب بیدار شد، و خوف او زیادت گشت، و عظیم در اندیشه می‌بود، ناگاه رسول علویان مصر دررسید، و از

سلطان نورالدین استمداد نمود، چنانچه در ذکر ماتقدم تقریر یافته است، سلطان عم او ملک اسدالدین را نامزد فرمود، و او صلاح‌الدّین را درخواست کرد خوف بر صلاح‌الدّین به سبب آن خوف استیلا یافته بود، و به نزدیک معبر رفت و خواب بازگفت. معبر گفت: امارت ملک مصر مبارکباد! هیچ اندیشه به خود راه مده که حق تعالی ترا ملک بس بزرگ گرداند، به قوت آن تعبیر با دل پر نشیط و امل بسیط حق پیوست، اهل مصر و لشکر شام بر امارت او اتفاق کردند، به هیچ وجه قبول نمی‌کرد، چون الحاح خلق از حد بگذشت، سلطان صلاح‌الدّین فرمود که: ملتمس شما به وفا رسانم، به شرط آن که آنچه شما یک التماس به وفا رسانید، همه بر اشارت او رضا دادند، صلاح‌الدّین فرمود فردا در مجلس جامع شوید، تا این التماس بگویم و امارت شما قبول کنم برآن جمله عهد کردند، و دیگر روز در مسجد جامع جمله جمع شدند، و از وی التماس اظهار آن التماس نمودند، صلاح‌الدّین بیعت خلافت و امامت خلفاء بنوالعباس التماس نمود، جمله بیعت آل عباس قبول کردند، و در عهد دولت امیرالمؤمنین المستضی بامرالله خطبه به اسم آل عباس کرد، و فتح‌نامه به دارالخلافت بنوشت و لواء افرنج منکوس به اعلام قرامطه به خدمت مستضی فرستاد، و از حضرت دارالخلافت او را الملک الناصر خطاب شد، و پادشاه مصر گشت، هم در این‌وقت سلطان نورالدین به رحمت حق پیوست، سلطان صلاح‌الدّین به شام آمد و پادشاه شد، چنانچه ذکر آن رفته است پیش از این، و ملک‌العزیز را که پسر او بود مملکت مصر داد، و ملک افضل را ولیعهد او کرد، و برادر خود ملک عادل را دیار بکر داد.

یکی از ثقات کبار چنین گفت که: چون خبر جلوس سلطان صلاح‌الدّین به ممالک روم و قیاصرهٔ افرنج رسید، لشکر بی‌شمار از کفار به طرف شمام آمدند، و به در دمشق با سلطان صلاح‌الدّین مصاف کردند، و لشکر اسلام منهزم شد، و سلطان گریزان به درون دمشق درآمد، و کفار بر در شهر لشکرگاه کردند و نکبت تمام به اسلامیان راه یافت، سلطان صلاح‌الدّین خلق دمشق را در موضعی جمع کرد تا بر قتال و دفع کفار و غزا بیعت دهد، و یکی از علمای ربانی بر کرسی فرستاد تا در ترغیب جهاد چند کلمه بگوید و خلق را بر غزو تحریض کند. آن عالم ربانی از سر صدق روی به صلاح‌الدّین آورد و گفت: ای صلاح الدین! از دهان تو و بروتان تو،

بوی بول شیطان می‌آید، عهد تو با خدای چگونه مستحکم شود، و کی راست آید؟ این حدیث بر دل مبارک سلطان به توفیق رحمان کار کرد، و برپای خاست، و خلق به رغبت صادق با او بیعت جهاد کردند و هم از آنجا روی به جهاد آوردند، و از شهر جمله بیرون آمدند، و بر لشکر کفار زد، حق تعالی نصرت فرستاد، انهزام بر اعداء دین افتاد، و چندان به دوزخ رفتند از زخم تیغ انصار حق، که در حصر و حصار نیاید، و جمله ملوک و امراء و مشایخ افرنج اسیر گشت. چون اسلامیان مظفر و منصور گشتند، سلطان در باب اسیران با هرکس تدبیر فرمود، به آخر بدان قرار گرفت که: جمله را آزاد کرد و توبه داد و انعام ارزانی داشت، چون یک منزل برفتند، پیغام به خدمت سلطان فرستادند که ما همه بندگان آزاد کردهٔ تویم، هر یک را حلقه بفرست تا درگوش کنیم، آن‌گاه برویم. سلطان فرمان داد تا به عدد هر یک حلقه از مثقال زر صامت گرداند، و به نزدیک ایشان فرستاد، جمله حلقه درگوش کردند و بازگشتند، و آن جماعت هیچ یک هرگز به جنگ لشکر او نیامدند، و صلاح‌الدّین متمکن شد، و آثار او در اسلام باقیست، مدتی راند و درگذشت علیه‌الرحمه. و او را شش پسر بودند. القاب: ملک‌الطاهر، ملک‌الافضل، ملک‌العزیز، ملک‌المحسن، ملک هاشم، ملک‌الصالح.

السادس الملک افضل

ملک افضل علی بن یوسف بن ایوب الکردی، ولیعهد سلطان صلاح‌الدّین یوسف بود، چون سلطان درگذشت، افضل به تخت دمشق و مملکت شام بنشست و همگنان او را خدمت کردند و موافقت نمودند. اما برادرش ملک‌العزیز که صاحب مصر بود لشکر به طلب ملک به جانب شام آورد و ملک عادل ابوبکر ایوب که برادر صلاح‌الدّین بود و دیار بکر داشت، با ملک‌العزیز ضم شد و ملک افضل را در دمشق محصر کردند، و مدت مدید مخاصمت میان طرفین بود، به عاقبت بدان قرار گرفت که دمشق به ملک‌العزیز تسلیم کرد، صلح شد و بلاد سخلت که طرفی است از شام به ملک افضل دادند، و ملک افضل مردی عالم وافر فضل بود. حال خود در دو بیت تضمین کرد، و به دارالخلافت الناصر لدین‌الله فرستاد، و عهد خلافت به امام الناصر رسیده بود، آن دو بیت اینست:

شعر

مولای ان ابوبکر و صاحبه عثمان — قد غصبا بالسیف حق علی
انظر الی حظ هذاالاسم کیف لقی — من الا و اخر ما لاقی من الاول

و بعد از مدتی ملک مصر درگذشت، از مصر ملک افضل را استدعا کردند او به طرف مصر رفت و از آنجا به شام آورد، و ملک‌العزیز شام را به عم خود ملک‌العادل رها کرده بود، ایشان را با هم مصاف شد، ملک‌الافضل منهزم گشت، و عاقبت با ملک‌العادل اتفاق ملاقات نیفتاد، سمیساط به ملک‌الافضل داد، و مدتی آنجا بود و درگذشت، رحمةالله علیه.

السابع ملک‌العزیز

ملک عزیز را عثمان نام بود. چون سلطان صلاح‌الدّین را تخت شام و ممالک مصر و دیاربکر و فلسطین و سکندریه ضبط شد، تخت مصر به پسر مهتر خود داد که او را ملک‌العزیز لقب بود. ملک‌العزیز آن ممالک در ضبط آورد و او مرد کافی بود، و در محافظت آن دیار آثار بسیار نمود، چون سلطان صلاح‌الدّین درگذشت، ملک عزیز از مصر لشکر به دمشق آورد، و عم او ملک‌العادل بدو پیوست، و دیاربکر و دمشق از دست برادر خود ملک‌الافضل مستخلص گردانید، و شام و دمشق و جمله دیار به عم خود ملک‌العادل تسلیم کرد و به جانب مصر بازگشت، بعد از مدتی نزدیک قضاء اجل دررسید و از اسپ خطا کرد و درافتاد و گردن او بشکست و به رحمت حق پیوست، رحمةالله علیه بعد از او ملک‌الافضل به مصر آمد، و ملک مصر ضبط کرد.

الثامن الملک العادل

چون ابوبکر ایوب بن شادی به ملک شام بنشست، و اطراف ممالک خود را ضبط کرد، و از قیاصرهٔ فرنگ دختری در حرم او آمد، آنرا در حبالهٔ خود آورد، و از آن دختر او را فرزندان آمدند، و این ملک عادل بس عاقل و کافی کیش و داهی و کاردان بود، سالهای بسیار ملک راند، به طریق عقل و فطنت اطراف در ضبط خود نگاهداشت، و خصمان او همه در مقام خود آرمیده بودند، و او را اندک خصومتی نیفتاد و او را فرزندان بسیار نامدار دررسیدند، چون: ملک‌الکامل المعظم عیسی، و

ملک‌الاشرف، و ملک‌الفایز، و ملک‌الغازی، و ملک‌الاوحد، و ملک‌الممدود و ملک‌الامجد، و ملک‌الصالح اسماعیل. و هریک از ایشان به طرفی از اطراف ممالک پادشاه بودند، و آثار خیرات و احوال دولت ایشان بر صحایف ایام، در زمین حجاز و شام و دیار یمن تا روز قیامت باقی خواهد ماند، هر طرف را از مملکت به پسری داد، و به نفس خود در ممالک مدام طواف کردی با لشکر خود، و اطراف به عدل و کیاست محافظت نمودی و مدام کمان در بازوی وی بودی و در قوت چنان بود که هیچ کس در آن عهد کمان او نتوانستی کشید، غایت از بلندی که بود، و به صدق قول نزدیک اولیاء و اعداء معروف بود، و جمله خصمان ممالک اوکه کفار روم و فرنگ بودند بر قول او اعتماد داشتند، که غبار خلاف بر دامن قول او ننشستی، و در تمام مملکت او بر هیچ آفریده ظلم نرفتی و مدت سی واند سال ملک راند در امن و فراغ به رحمت حق پیوست. علیه‌الرحمة والمغفرة.

التاسع الملک المعظم عیسی بن ابوبکر ایوب

پادشاه عالم وافر فضل بود، چون حق تعالی او را علم بسیار کرامت کرد از میان فرزندان ملک‌العادل که بر قانون مذهب اهل حدیث شفعوی بود و آن ملک معظم بر مذهب امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت الکوفی رضی‌الله عنه بود، و در حوادث ممالک عجم علمای خراسان و ماوراءالنهر در واقعهٔ کفار چین جلا شدند، امام شرف‌الدّین که در علم فقه آیتی بود (و امام جلال‌الدّین حصری) که در علم نظر برهانی بود به حضرت او پیوستند و این ملک معظم این دو امام را و دیگر علمای کبار را رحمهم‌الله علیهم اجمعین تلمذ کرد و استفاده نمود و جامعین و زیادات، امام‌محمد حسن شیبانی را مستحصر شد، و مدتها ملک دمشق را شریک نایب او بود، مدتی ملک راند و درگذشت، رحمة‌الله علیه.

العاشر الملک الکامل

ملک کامل ولیعهد پدر بود، به تخت مصر بنشست و بعد از پدر و برادر ملک‌المعظم ممالک شام در تصرف آورد، و پسر خود راکه مسعود نام بود، پادشاهی ممالک یمن داد، و حجاز در ضبط آورد، و به جانب روم و عرب جهاد بسیار کرد، و سنت غزو و

جهاد بجا آورد، وبعد از چندگاه درگذشت، والله الباقی و کل شی هالک.

الحادی عشر الملک‌الصالح بن الکامل

ملک صالح ولیعهد پدر بود، چون به رحمت حق پیوست، ملک صالح به تخت مصر نشست، و ممالک پدر و اجداد را در تصرف آورد، و بنواعمام خود را و برادران را بقدر امکان مراعات و خدمت کرد، و ملک را محافظت نمود و اندک عمر یافت، و بعد از چندگاه درگذشت، و از وی فرزندان خرد ماندند. ثقات چنین روایت کردند که: در حوادث و وقایع ایران که فتنهٔ چنگیز خان ظاهر شد جماعت ترکان خوارزم و ترک خوارزمشاهی بعد شکست سلطان جلال‌الدّین منکبرنی بن محمد خوارزمشاه، به زمین مصر و شام افتادند، و ملک عادلیان را در تصرف آوردند، بعضی گذشتند و بعضی ماندند، ملک تعالی بر همه رحمت کناد، و سلطان‌السّلاطین ناصرالدنیا والدین را در تخت پادشاهی باقی و پاینده داراد، آمین.

الطبقةالسادسة العشر

الخوارزمشاهیه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله الاول الاخر الظاهر الباطن، له الحکم الجزم. والصلوة علی رسوله محمد سیدالبشر و خاتم‌الرسل و افضل اولی‌العزم، و علی آله و اصحابه الانصار و المهاجرین ذوی‌الرأی والحزم.

اما بعد: فهذا ذکر ملوک الترک و سلاطین خوارزم.

چنین گوید بندهٔ ضعیف ربانی، منهاج سراج جوزجانی وفقه‌الله الی صالح‌العمل الباقی عن‌الرکون الی‌الفانی، که ذکر ملوک طوایف از اوایل و اواخر، به اسم حضرت سلطان ترک و عجم ناصرالدین ابوالمظفر محمود بن السلطان خلدالله ملکه جمع کرده می‌شود، واجب دیدم درج کردن خاندان سلاطین و ملوک خوارزم که بعد از دولت سنجری اعلام سلطنت ایشان بالا گرفت، و پس از انقراض ملک سلاطین غور و غزنین انارالله براهینهم، ملک ایران جمله در تصرف ایشان آمد، و غزو و جهاد بسیار کردند، و آثار خیر ایشان در زمین ایران چندان بماند، که در حزر و حصار نیاید، و حقیقت ختم سلاطین اسلام شدند رحمة‌الله علیهم و علی تبعهم.

الاول الملک قطب‌الدّین ایبک

نسبت ملک تاج‌الدّین ینالتگین طاب مرقده نقل افتاد، که در شهور سنه اثنی و

عشرین و ستمائه، از طرف کرمان به مدد فرزندان به ملک نیمروز به طرف بلاد سیستان آمد، و ممالک نیمروز او را مسلم گشت، و کاتب این حروف منهاج سراج از جهت ملک سعید رکن‌الدّین محمدعثمان مرغنی از طرف خایسار غور به اسم رسالت و استحکام عهد، به طرف فراه سیستان آمد و به نزدیک ملک تاج‌الدّین ینالتگین، رحمةالله در اثنای حکایت به وقت ملاقات چنین فرمود که: ملک قطب‌الدّین ایبک ترک (با قبایل خود از جانب صحاری) و قبایل قفچاق به طرف بلاد جند و خوارزم آمد، و مدتها در آن بلاد در طواعیت خوارزمشاه ابوبکر و خوارزمشاه مأمون، و فرزندان ایشان بود و در آن بیابان و مرغزارها، روزگار می‌گذراند، چون امیر جلد و تازنده و نیکوعهد و گزیده اخلاق و فرمانبردار بود، لشکرکشی ملوک خوارزم بر وی قرار گرفت، تا به تقدیر آفریدگار خوارزمشاهی که در آن عصر بود درگذشت و از وی پسری نماند، و جای ملک خالی گشت و دختری ماند، جمله امرای خوارزم اتفاق کردند، و آن دختر را در حبالهٔ ملک قطب‌الدّین ترک آوردند و عقد و نکاح کردند، و اسم پادشاهی بر آن دختر مقرر گشت، و نیابت بر ملک قطب‌الدّین ایبک قرار گرفت، و از تمام بلاد خوارزم و اطراف ممالک در ضبط و تصرف آورد، و سقسین (و بلغار) و قفچاق محافظت نمود حق تعالی تقدیر چنان کرد که ملک قطب‌الدّین را از آن دختر پسری آمد، او را محمد نام کرد، و بعد از انقراض حیات مادر و پدر ملک خوارزم بدو رسید رحمةالله علیه، والله اعلم.

الثانی الملک تاج‌الدّین محمد ایبک

چون پدر و مادرش به رحمت حق پیوستند، او به جای مادر و پدر خود به ملک خوارزم بنشست، و او را هم از آن مادر و پدر برادری بود کهتر، امارت قنکلی و قفچاق که اصل ایشان بود التماس کرد، و ملک تاج‌الدّین محمد التماس برادر را اجابت کرد، و آن بلاد او را داد، و از آن برادر او فرزندان بزرگ رسیدند، و ملوک کبار شدند در خراسان و عراق در عهد تکش خوارزمشاه و پسرش سلطان محمد، ایشان ملوک خراسان بودند، چنانچه الغ خان ابی‌محمد خان گرزوان بود، و پس از آن خان عراق شد به اسم اتابکی سلطان رکن‌الدین غوریشانستی بن محمد خوارزمشاه. و الغ خان ابی‌محمد (را) دو پسر بود: مهتر تاج‌الدّین ازبرشاه و کهتر نصرت‌الدّین قتلغ

شاه. و برادرزادگان الغ خان ابی‌محمد در هندوستان با ملک نیمروز التتمش بن سالار بودند، و (با) ملک تاج‌الدّین ینالتگین سیستان که از هندوستان رفت، و این روایت از ویست، رحمةالله علیهم. و این ملک تاج‌الدین محمد ایبک پادشاه شجاع و عادل و ضابط دررسید، و به خدمت سلاطین سلجوقی پیوست، و کارهای بزرگ کرد، و با خلق عدل و احسان کرد و درگذشت. والله الباقی و کل شی هالک.

الثالث الملک جلال‌الدّین اتسز بن خوارزمشاه

اتسز بن محمد، بعد از پدر خود ممالک خوارزم در تصرف آورد و با خلق عدل و احسان کرد، و چند کرت از خوارزم جدا افتاد بعضی به ضرورت بعضی به اختیار به طرف جند و ترکستان و قفچاق لشکرها کشید، و از فضل و هنر و علم نصیب کامل داشت، و حضرت خوارزم به واسطهٔ فضل و احسان او مجمع افاضل گشت و بعد از وثایق عهود به خدمت سلطان سنجر پیوست، و چندگاه به حکم فرمان خدمت درگاه کرد تا به شرف رضا مقرون گشت، سلطان سنجر تخت خوارزم بدو باز داد، چون مدتی بازآمد، به سبب حرکت علی چتری که ملک هرات بود در حق اتسز عصیان آورد و سر انقیاد از ربقهٔ طاعت و خدمت بکشید چون دولت سنجری به آخر شد، پادشاهی خوارزم و تمام ممالک صحاری ترکستان و جند بر وی مقرر گشت و مسلم ماند، و جمله افاضل حضرت بیشتر به خدمت او پیوستند و امام رشیدالدین وطواط کتاب حدایق فی دقایق‌الشعر به اسم او تألیف کرده است، و در عهدی که در آن ایام به درگاه سنجری بود، او را با سلطان علاءالدین غوری جهانسوز، به واسطهٔ فضل محبت تمام افتاد، تا حدی که اتسز نام کرد، ملک اتسز خوارزمشاه مدتها ملک راند، در خوارزم به رحمت حق پیوست.

الرابع الملک این ارسلان بن اتسز

پادشاه بزرگ بود، بعد از پدر خود به تخت خوارزمشاه نشست، و جمله ممالک پدر را در تصرف آورد، و با خلق عدل و احسال کرد، و با کفار قراخطا مالی که هر سال بدادی عهد پیوست، و با خان قفچاق اتصال کرد، و اطراف ممالک را بدان طریق که امکان بود محافظت واجت داشت، و (با) بعضی از بندگان سنجری که ملوک

خراسان بودند، منازعت و خصومتش افتاد، و به وجهی که میسر شد صلح پیوست و مدتها ملک راند و درگذشت، و از وی فرزندان ماندند، چنانچه علاءالدین تکش و سلطان شاه محمود. حق تعالی بر ایشان رحمت کناد.

الخامس السلطان تکش بن ایل ارسلان

سلطان تکش بن ایل ارسلان پادشاه بس بزرگ بود، و از علم و فضل و هنر و موسیقی حظ کامل داشت، و چون به تخت نشست، اطراف ممالک خوارزم و بعضی از خراسان را به جنگ و صلح در تصرف آورد، و با خان خفجاق که اقران نام بود اتصال کرد، و دختر او در حکم خود آورد، و آن زن عظیم بزرگ شد، و در جهان نامدار گشت. خاصه در عهد پسر خود سلطان محمد خوارزمشاه و او زنی بود عظیم به قوت و حمیت و مستقل به ذات خویش، او را در عهد پسر او خداوندهٔ جهان خطاب بود، و قوت و غضب و استنکال او تا به حدی بود، که وقتی (از) شوهر خود که سلطان تکش بود به واسطهٔ کنیزکی که تعلق کرده بود برنجید، و در حمام در عقب او شد، و در حمام گرم بر سلطان تکش دربست. چندانکه تکش به هلاکت نزدیک شد، جماعت امراء و ملوک درآمدند و در گرمابه بشکستند، و تکش را از گرمابه بیرون آوردند، و او صفرا کرده بود و یک چشم او رفته عفی‌الله عنها. سلطان تکش پادشاه عادل بود در لطایف او می‌آرند: وقتی صاحب حاجتی بدو قصه بنوشت، که اگر مرا صد دینار دهی، از خزینهٔ تو چه کم شود؟ بر سر قصه به قلم خود نوشت که: صد دینارا! و آن جواب نزدیک اهل فضل در غایت لطف بود، و وقتی شخصی قصه نوشت که: در دین مسلمانی من برادر توام، مرا از خزینهٔ خود نصیبی بکن فرمود که: او را ده دینار زر بدهند. چون آن انعام بدان شخص محتاج رسید، قصهٔ دیگر نوشت که من برادر توام، ترا چندان خزانه مرا ده دینار زر بیش نرسید جواب نبشت که: اگر دیگر برادران خرد نصیب خود طلبند، ترا این قدر هم نرسد رحمةالله.

سلطان تکش نصفی از خراسان به قوت در ضبط آورد، و ملوک مازندران او را انقیاد نمودند، و بعضی از عراق بگرفت، و سلطان طغرل عراق که برادرزادهٔ سلطان سنجر بود اسیر او گشت، و به واسطهٔ ممالک عراق او را به دارالخلافت منازعت

افتاد، و ابن‌القصاب که وزیر دارالخلافت بود، به دفع تکش خوارزمشاه به عراق آمد و منهزم به بغداد بازگشت و این بغی و ختم موجب زوال دولت تکش بود، چنانکه ظهیرالدین فاریابی رحمةالله در این معنی قطعه‌یی گفته است:

قطعه

شاها عجم چوگشت مسلم به تیغ تو — لشکر بسوی خوابگه مصطفی فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان بیار — خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامه می چکند در خزانه نه — وز بهر روضه را دو سه گز بوریا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز — وانگه سر خلیفه بسوی خطا فرست

عفی‌الله عنهم. چون سلطان تکش با سلاطین غور عهد بسته بود، اما به سبب خصومت بغداد ابن‌الربیع از بغداد به ملک غور و غزنین آمد، و کرت دوم ابن‌الخطیب به فیروزکوه آمد، و روز جمعه خطبه کرد و در اثنای خطبه این لفظ بگفت، در حضور سلطان غیاث‌الدین محمد سام اناراللّه برهانه که: یا ایهاالغیاث المستغاث، المستغاث من‌التکش الطاغی الباغی و در وقت بازگشتن ابن‌الخطیب، پدر این داعی مولانا سراج منهاج رحمةالله علیه در حدود مکران وفات یافت، و در آن معنی از حضرت خلافت ناصر لدین‌الله فرمانی رسید که: و اما السراج‌المنهاج فقد وقع فی‌الطریق اجره علی‌الله و رحمةالله علیهم اجمعین.

سلطان تکش را با خطا عهد مستحکم بود، و ثقات چنین روایت کرده‌اند که: پسر خود سلطان علاءالدین محمد را وصیت کرده بود که زینهار با کفا خطا خصومت نکنی! که اسلام در سرکار تو شود، همچنان شد، که آن پادشاه عادل گفته بود، و از وی در این معنی چنین روایت کنند که گفت: قیامت دو خواهد بود، یکی آن وقت که خدای تعالی وعده کرده است، دوم آن وقت که من از دنیا نقل کنم، به سبب فتنهٔ کفار. سلطان تکش سالها ملک راند و درگذشت، والسلام.

السادس سلطان جلال‌الدّین محمد ایل ارسلان

که او را سلطان شاه گفتندی، پادشاه جلد و تازنده بود، چون نوبت تخت خوارزم به برادرش رسید، میان او و برادر او مکاوحت ظاهر شد، از خوارزم به طرف خراسان آمد، و از خراسان به طرف غور آمد، و به خدمت سلطان غیاث‌الدّین محمد سام

پیوست، سلطان غیاث‌الدّین و ملوک غور او را اعزاز کردند و میان سلطان تکش و سلطان غور عهد مستحکم بود، و بعضی از خراسان تعلق به امرای غز گرفته بود، و بعضی به بندگان سنجری، و بعضی به حضرت فیروزه کوه و بامیان. و با برادرش مصاف شد، سلطان شاه از غور مدد التماس نمود تا خراسان از برادرش و امراء غز مستخلص کند و به جهت او خالی کند. به جهت او اقطاعی به وجه مهمان داشت مهیا کردند، و با برادرش عهد خود را باقی گذاشت، در مدد او تأنی فرمود. سلطان شاه از ممالک غور به طرف ماوراءالنهر ترکستان رفت و از خان خانان خطا مدد و لشکر آورد، و خراسان از دست تعدی و تصرف امرای غز و ظلم ایشان مستخلص کرد، و به مرو دارالملک ساخت، و لشکر به طرف هراة آورد، و فوشنج را حصار داد، و به جانب ممالک غور تاختی کرد و فتنه درآغازید، و بعضی از ملوک و بندگان سنجری بدو پیوستند، چنانچه بهاءالدین طغرل که ملک هراة بود و مدام سرحدهای ممالک غور را زحمت می‌داد، سلطان غیاث طاب ثراه فرمان داد: تا سلاطین او چنانچه از غزنین غازی معزّالدنیا والدین محمد سام (و) سلطان شمس‌الدّین محمد از بامیان، و ملک تاج‌الدّین حرب از سیستان جمع شدند، و در خدمت سلطان غیاث‌الدّین روی به دفع سلطان شاه آوردند، و به طرف رودبار مرو آمدند، و میان دزق و مروالرود لشکرگاه ساختند، و سلطان شاه لشکر از امرای بالای آورد و مدت شش ماه هردو لشکر غوری و ترک در مقابلهٔ همدیگر دوانیدند. سلطان جرأت می‌نمود و دلیری می‌کرد و علفجی می‌گرفت. چنانچه ملک قطب‌الدّین ایبک هندوستانی در آن عهد امیر آخر غزنین بود، به دست حشم سلطان شاه گرفتار آمد، تا بعد از شش ماه مصاف شد. سلطان شاه را طاقت مقاومت و استادن نبود، که لشکر غزنین از آب مرغاب عبره کرد، و بر لشکرگاه سلطان شاه زد، و او را طاقت مقاومت و استادن نبود، منهزم و پریشان گشت و به طرف مرو بازرفت، و بهاءالدین طغرل هرات که با آن لشکر بود به دست لشکر بامیان افتاد، سر او به خدمت سلطان غیاث‌الدّین آوردند، بفرمود تا به هرات بردند، سلطان شمس‌الدّین بامیان در آن روز چتر یافت، و به لقب سلطانی مشرف شد. چون سر طغرل به هرات آوردند، شاعر این بیت گفت، بیت:

طغرل که سر از اوج فلک برتر داشت　　　از بس که هواهای هری در سر داشت

بی‌تن به نظارهٔ هری آمده بود   وز نخوت و کبر، زیور و افسر داشت

عفی‌الله عنهم. چون سلطان شاه منهزم و پریشان گشت به جانب مرو رفت، و این حال و فتح در شهور سنه ثمان و ثمانین و خمس مائه بود، او را علتی بود که هر سال قدری زهر بخوردی برای دفع آن علت. در آن سال آن علت زیاد ظاهر شد، به جهت دفع آن قدری زیادت بکار برد، هلاک شد و درگذشت.

السابع یونس خان بن سلطان تکش

چون سلطان تکش بر عراق مستولی شد، و از دست اتابک ابوبکر بن محمد بیرون کرد، و کرت دوم از دست سلطان طغرل مستخلص گردانید، یونس خان پسر خود را داد. و او پادشاه نیکوسیرت بود، و با خلق نیکو روزگار کرد، و عراق را در ضبط آورد، و با لشکر دارالخلافة خصومت درآغازید و آن حادثه چشم زخم دولت پدر و خاندان ایشان گشت، و مدتی در عراق ملک راند، و درگذشت والله الباقی.

الثامن ملک خان بن سلطان تکش

پسر مهتر سلطان تکش بود، و او پادشاه جبار و متکبر بود، در غایت کیاست و عقل و شهامت و شجاعت. پدرش چون نیشاپور و اطراف آن ممالک از دست بندگان سنجری (بیرون کشید) چنانچه فرزندان ملک مؤید طغان شاه و سنجرشاه را به عهد از نیشاپور بیرون آورد، و تخت نیشاپور به پسر خود ملک خان داد، چوناو بدان تخت بنشست، ممالک اطراف را تا به در عراق گرفت، و اکابر بسیار به حضرت او جمع شدند مدتی ملک راند و درگذشت، و از وی پسری ماند: هندوخان بن ملک‌خان پادشاهزادهٔ بس شجاع بود و طبیعت نظم داشت و بعد از فوت پدر و جد، به خراسان لشکرکشی آغاز کرد، و سلطان محمد بن تکش که عم او بود، با او مضایقت فرمود، بیتی بگفت هندو خان به نزدیک عم فرستاد، بیت:

صد گنج ترا خنجر بران ما را   کاشانه ترا، مرکب و میدان مارا

خواهی که خصومت از میان برخیزد   خوارزم ترا شها، خراسان ما را

سلطان محمد عمش این بیت را بدین جمله جواب نبشت، بیت:

ای جان عم! این غمزده سودا گیرد   این پند نه در تو و نه در ماگیرد

تـا قـبضهٔ شـمشیر کـه آلایـد خـون تـا آتش اقـبال کـه بـالا گـیرد؟

هندو خان را طاقت مقاومت عم نبود، به طرف ممالک غور آمد، و مدد طلبید میسر نشد، به طرف خطا رفت. جلادت داشت، اما اقبال نداشت به حدود بامیان شهادت یافت، رحمةالله علیه.

التاسع علیشاه بن تکش

علیشاه بن تکش که پادشاه‌زادهٔ بس بزرگ. چون نوبت ملک خوارزم به برادر او رسید، او را ملک نیشاپور گردانید، چون سلاطین غور طاب مراقدهم، نشاپور فتح کردند، ملک علیشاه با دیگر ملوک خوارزم به عهد بیرون آمد، و به خدمت سلطان غیاث‌الدّین و سلطان معزالدّین پیوست. ملک علیشاه را به غزنین آوردند. چون سلطان محمد دوم کرت به در نیشاپور آمد، و ملک ضیاءالدّین را به عهد بیرون آورد و به غور بازفرستادند، ملک علیشاه را سلاطین غور به خدمت برادر او بازفرستادند، سلطان محمد تخت صفاهان و عراق بدو داد، مدتی آنجا بود، ناگاه خوفی و هراسی بدو راه یافت، و از آنجا به طرف غور آمد، و به حضرت فیروزکوه پیوست و در آن روز تخت فیروز کوه به سلطان غیاث‌الدّین محمودشاه بن محمد سام رسیده بود، سلطان محمد از خوارزم رسولان به نزدیک غیاث‌الدّین فرستاد تا علیشاه را بگرفت و قید کرد، تا عاقبت جماعتی از خدم علیشاه خود را فدا کردند محمود بن سام را شهید کردند. چون تخت به فرزندان محمود رسید، لشکر خراسان به ضبط غور آمد، چنانچه بعد از این به تقریر پیوندد، و علیشاه را از قید مخلص کرده بودند. غوریان در روزی که فیروزکوه را فتح کردند علیشاه به طرف غزنین رفت و مدتی آنجا بود. بعد از آن محمد خوارزمشاه کسان فرستاد علیشاه را وعده‌ها کرد بخیر. چندانچه اعتماد نمود از غزنین به لشکر خوارزم پیوست، و به گرمسیر تکناباد آمد، از خوارزم جماعتی نامزد شدند، و در شهور سنه تسع و ستمائه او را شهید کردند. رضوان‌الله علیهم اجمعین.

العاشرالسلطان علاءالدین محمد بن تکش خوارزمشاه

سلطان علاءالدین محمد را پنج پسر بود: اول پیروزشاه، دوم غوریشانستی، و سیوم

جلال‌الدّین منکبرنی، و چهارم ارزلو شاه، پنجم آق‌سلطان. محمد پادشاه بزرگ بود عالم و شجاع و باذل و عالم‌نواز و جهانگیر و تازنده، هرچه از اوصاف پادشاهان بزرگ عادل جهاندار باشد، حق تعالی او را همه کرامت کرده بود، او را در عهد حیات پدر قطب لقب کرده بود، و چون برادر او ملک خان به رحمت حق پیوست، پدرش تخت نیشاپور بدو داد و ملک شرف‌الدّین مسعود حسن را اتابک او فرمود، بعد از مدتها لشکرکشی خوارزم بر وی مقرر گشت، و او از جانب مادر هم پادشاه‌زادهٔ قفچاق بود. مادرش دختر قدر خان قفچاق بود، و از کودکی آثار جلادت و فرزانگی در ناصیهٔ او لامع و لایح بود، و به هر مهم که پدرش به طرف جند و ترکستان فرستاد تمامت آن مهم چنانچه می‌بایست، بهتر از آن کفایت می‌رساند، تا چون قضاء اجل سلطان تکش دررسید، سلطان محمد به طرف جند و ترکستان بود، چون از آن حادثه خبر یافت به خوارزم آمد، و برتخت نشست و در شهور سنه خمس و تسعین و خمس مائه ممالک پدر را تمام در ضبط آورد، و تخت نیشاپور علیشاه را داد چنانچه تحریر یافته است، و رسل به حضرت غزنین و غور فرستاد و صلح طلبید و از لفظ ثقه‌یی از ثقات ملک غور شنیدم منک منهاج سراج‌ام، که یکی از پیغام‌ها و ملتمسات سلطان محمد آن بود که من بنده، محمد تکش التماس می‌نمایم که مرا سلطان به فرزندی قبول کنند، و اگر شایستگی فرزندی ندارم می‌باید که سلطان غازی مادر مرا که خداوندهٔ جهانست، در حبالهٔ خود آورد و مرا که محمد به بندگی و فرزندی قبول کند، تا من بنده، همه جهان را به اسم و سکهٔ آن جناب اعلیٰ (و) خطبه آن حضرت والا فتح کنم، و به تیغ برای بندگان آن درگاه جهان‌پناه کشایم، و یکی از بندگان باشم.

چون آن رسالت بادا شد، این معنی با مزاج مبارک سلطان غیاث‌الدّین موافق افتاد، اما رأی سلطان معزالدّین در آن قرار نگرفت، سلطان لشکرها جمع کرد و به جانب خراسان رفت، و تمام خراسان در ضبط آورد، و چون مراجعت کرد سلطان محمد در عقب ایشان بدو منزل و یا سه منزل آمد. فی‌الجمله هرگز انهزام کلی نیفتادش، دست‌آویز مردانه نمود. چون آن سلطان با عظمت بود، طاقت مقاومت هم نمی‌آورد، چون سلطان غور درگذشتند، سلطان محمد به در هرات آمد، و ملک عزّالدین حسین خرمیل غوری به خدمت او پیوست، و او جمله خراسان در ضبط

آورد، و چون به فرمان حسین خرمیل لشکر به در هرات آورد، خواجه سعدالدین ترمذی از میان لشکرگاه خود را در شهر انداخت، و مدت یازده ماه هرات نگاهداشت، و لشکر خوارزم به تدبیر حسین خرمیل، آب رود هرات را ببستند، و اطراف شهر دریا شد و چنان گشت، که اگر بارهٔ شهر نبودی، آب از بامهای شهر بلند شدی، و شهر را غرق کردی، یک دو کرت در میان شهر زمین بشگافت و آب از میان شهر برآمد، اما دفع شد، مدت هشت ماه آن بود که محاربت شهریان با لشکر خوارزم در کشتی بود. چون از حصارگیری یازده ماه بگذشت، سلطان از خوارزم بیامد فرمان داد: تا بندگان آب بکشادند آب روان شد، به قدر سیصد گز از بارهٔ شهر با خود برد و رخنه شد، و بعد از هژده روز شهر را به تیغ فتح کردند، و بعد از فتح به طرف بلخ رفت، و بلخ را هم فتح کرد و ملک عمادالدین عمر اهوازی را که ملک بلخ بود، از دست سلاطین بامیان، به جانب خوارزم فرستاد، و او از آنجا به طرف ماوراءالنهر و ترکستان رفت و جمله ملوک و سلاطین افراسیابی که در ممالک ماوراءالنهر و فرغانه بودند به خدمت او پیوستند، و روی به قفچاق خطا آورد، و (در) تمام بلاد و خطهای ترکستان و بلاساغون و کاشغر خطبه و سکه بنام او شده لشکر خطا که عدد ایشان زیادت از حزر و احصاء بود پیش او باز آمدند، و سر ایشان تاینکو طراز بود مردی پیر، اما مردی فیروزجنگ بود، چهل و پنج مصاف کرده بود، در همه ظفر او را بود. سلطان سنجر ملکشاه را و سلطان معزالدّین محمد سام را به اندخود شکسته بود و در این وقت بر سر ایشان بود، چون مصاف شد، سلطان محمد را نصرت ربانی دررسید، و لشکر خطا را بشکست، و تاینکو طراز را بگرفت و بر دست او اسلام آورد او را اعزاز فرمود و نیکو داشت کرد.

ثقه‌یی از ثقات چنین روایت کرد که: چون تاینکو طراز مسلمان شد، سلطان محمد او را بغایت حرمت می‌داشت، و مدام طلب می‌فرمود و احوال گذشتهٔ خطا و ملوک ماضی که با او مصاف کرده بودند جمله می‌پرسید، وقتی در اثنای آن حکایت پرسید، که چندین مصاف که بکردی و پادشاهان بشکستی، از آن جمله مردانه‌تر و قوی‌تر که بود؟ تاینکو طراز گفت: هیچ کس را مردانه‌تر و قوی‌دست‌تر و دلاورتر از غوری ندیدم، اگر او و لشکر او آسوده بودندی، من هرگز او را نتوانستمی زد، اما او از لشکر خوارزم بازگشته بود، و با او اندک سوار مانده و اسپ لاغر شده.

سلطان محمد فرمود که راست می‌گویی! رحمةالله علیهم اجمعین.

چون سلطان محمد را چنین فتحی برآمد، دوم سال آن لشکر کشید و چهارصد هزار سوار برگستوان به طرف خطا برد، وگور خان که خان خانان بود بشکست، و تمامت مواشی و بنه و اتباع خطا به دست آورد، و خان خانان از پیش او منهزم برفت، و کشلو خان تتار از طرف ترکستان آمده بود، ناگاه برو زده، او را اسیر کرد، و ملک خطا تمام سلطان محمد را مسلم شد، و سلاطین خطا(و) سمرقند و سلاطین افراسیابی را جلا فرمود، و بعضی را شهید کرد، و از آنجا به طرف عراق آمد و ممالک عراق و آذربایجان و فارس او را مسلم گشت، و اتابک سعد را در مصاف بگرفت چنانچه به تقریر پیوسته است، و اتابک یوزبک منهزم شد(و بر تخت عراق پسر خود سلطان رکن غوریشانستی بنشاند، و الغ خان ابی‌محمد را اتابک و نایب او فرمود و ملوک غور را نامزد کرد و بازگشت) و به طرف بامیان براند مغافصة سلطان جلال‌الدّین علی سام بامیان را بگرفت و شهید کرد و بازگشت و در سال سنه اثنی عشر و ست مائه از ماوراءالنهر به جانب غزنین آمد و به مغافصه مملکت غزنین را مسلم کرد و سلطان تاج‌الدّین یلدز از جانب سنگ سوراخ به جانب هندوستان رفت، و ممالک غزنین و زاولستان و کابل تا لب سند در ضبط امرای خوارزم آمد، و خان‌سالار را به غزنین بنشاند و ممالک غزنین و بلاد اورو جروم و تخت هر دو سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین محمد سام طاب مرقدهما به پسر مهتر خود سلطان جلال‌الدّین منکبرنی داد و به جانب ماوراءالنهر بازگشت، و در سال سنه خمس و عشر و ست مائه به جانب ترکستان در عقب قدر خان که پسر نویان تتار بود براند، تا به قعر ترکستان به طرف شمال برفت، چندانکه زیر قطب شمالی برسید تا به موضعی که بیاض صبح صادق می‌شد، و روز طالع می‌گشت و به جهت وجوب نماز خفتن فتاوی در این معنی علماء و مفتیان بخارا آوردند، که چون بیاض غایب نمی‌شود، نماز خفتن واجب شود یا نه؟ به اتفاق جواب نبشتند که: نماز خفتن واجب نباشد، چون وقت موجود نمی‌شود بر آن طایفه که در آن زمین باشند.

چون فتح قدر خان تتار برآمد، حادثهٔ کفار چین ظاهر شد، ظلمت فتنه سر از گریبان ظهور برآورد، و آغاز واقعات اهل اسلام و نکبت جماعت دین محمدی بود، و آن حال چنان بود، که چنگیز خان را پسری بود مهتر از همه پسران توشی نام بود،

در این وقت توشی از ممالک چین در عقب لشکر تتار به فرمان چنگیز خان آمده بود، و سلطان محمد از طرف ماوراءالنهر و خراسان هم بدان جانب رانده بود، هردو لشکر با هم افتادند، و میان ایشان مصاف شد و جنگ و قتال و پرخاش و صیال از اول روز تا نماز شام بداشت، چندانکه هردو صف لشکر به شکل دایره شد، میمنهٔ اسلامیان میسرهٔ کفار را بشکست و تعاقب نمود و میسرهٔ کفار میمنهٔ لشکر اسلام را منهزم گردانید و تعاقب نمود، براین منول دایره گرد از آن جنگ و مصاف از بامداد تا شام بداشت. چون شب درآمد، هردو لشکر از هم بازشدند، آبی بود خورد در میان هردو لشکر مقابل یکدیگر به کنار آن آب آمدند و منزلگاه کردند، چون صبح برآمد، لشکر مغل کوچ کرده بود و آتش‌ها بلند کرده و گذاشته و رفته. و چون سلطان محمد آن جنگ و قتال و جلادت و کوشش لشکر مغل مشاهده کرد، دیگر روز از آن موضع مراجعت کرد، و خوف ایشان در دل و دماغ او متمکن شد، و بیش در مقابل ایشان درنیامد، یک سبب حادثهٔ اسلام این بوده است، و سبب دوم آن بود، که چنگیز خان در زمین چین و طمغاج و اهالی ترکستان خروج کرد، و آلتو خان طمغاج را که پادشاه ترکستان بالا بود و پادشاه قراخطا، مقهور گردانید و ممالک طمغاج و تنگت و اویغور و تتار او را صاف شد. و این خبر به سمع سلطان محمد رسید، سودای ملک چین در دماغ سلطان محمد افتاد، و خواست از لشکر مغل و حال چنگیز خان به تحقیق خبر یابد. سید اجل بهاءالدین رازی را با جماعت دیگر به رسالت چین فرستادند، چون آن رسل به چین رفتند چنگیز خان معتمدان خود با تحف بسیار به نزدیک سلطان فرستاد، از سید بهاءالدین رازی رحمةالله شنیدم که: چون با چنگیز خان رسیدیم، وزیر طمغاج و پسر و عم التون خان را حاضر کرد و ما را بخواند، و روی بدیشان کرد که می‌بینید کار بزرگی و پادشاهی من به مرتبه‌یی رسیده است که پادشاه آفتاب فروشدن به نزدیک من رسل فرستاده است. آخرالامر چون ما را بازگردانید التماس کرد، که رسل طرفین و تجار و کاروان باید که نفایس سلاح، و اقمشه و ظرایف طرفین مدام می‌آرند و می‌برند، میان جانبین عهد مستحکم باشد، و بازرگانان با ایشان روان کرد به قدر پانصد شتر بار از زر و نقره و حریر و طرغو و دیگر ظرایف بفرستاد تا تجارت کنند، از راه اترار به دیار اسلام درآمدند، در اترار ملکی بود قدر خان نام، حدیث کثرت اموال به خدمت سلطان عرضه داشت، و در

خیانت و اخذ آن طایفه استجازت خواست، بعد فرمان جمله رسل و تجار را به قتل رسانید و تمام اموال برگرفت و به خدمت سلطان فرستاد، از آن جماعت رسل و تجار، یک ساربانی در حمام بود، از راه گلخن بگریخت، و خود را در بیابان انداخت، و به طرف چین بازرفت، و حال غدر و قتل قدر خان اترار بازگفت، چنگیز خان استعداد انتقام کرد، و لشکرها(ی) چین و ترکستان مستعد گردانید. ثقات چنین روایت کرده‌اند: از آن موضع که بود هفتصد علم بیرون آورد، زیر هر علم یک هزار سوار مرتب کرد، و هردو سواری را بفرمود: تا سه گوسپند مغلی قدید برگرفتند و یک دیگ آهنین و روی به راه آوردند، و از آنجا که بود تا اترار سه‌ماهه راه بیابان بود، و اسپ شمار و مادیان و خصی به جهت شیر و سواری با لشکر روان کرد، و آن بیابان را در مدت نزدیک قطع کرد، و به اترار بیرون آمد، و آن قلعه را و شهر را بگرفت، و تمامت خلق را شهید کرد و از آنجا به طرف بخارا آمد، روز عید قربان سنه ست عشر و ستمائه بخارا را بگرفت و خلق را شهید کرد و علماء را بکشت و کتابها را بسوخت.

چنین روایت کرده‌اند که: امام رکن‌الدّین امام‌زاده رحمةالله در وقتی که او را شهید کردند، این رباعی می‌گفت، رباعی:

گفتم که دلم، گفت که خون کردهٔ ماست   گفتم جان، گفت که در پردهٔ ماست
گفتم که سگ کوی تو افتادهٔ ماست   گفتا: مزن این دم که فراکردهٔ ماست

چنگیز خان بعد از حادثهٔ بخارا، به جانب سمرقند رفت، و سلطان محمد خوارزمشاه، شصت هزار سوار از اصناف خلق ترک و غوری و خراسانی در سمرقند بگذاشته بود، ملوک لشکر غور جمله از آن جماعت بودند، سمرقند را بعد از چند روز در محرم سنه سبع و عشر و ستمائه بگرفت، و جماعت خلق را شهید کرد. چون حدیث آن وقایع به سمع محمد خوارزمشاه رسید، اعم و اغلب حشم که با او بودند، همه لشکر تتار و خطا بودند، و حشم و خدم قدیم همه به ماوراءالنهر گذاشته بود، و طایفه‌یی که برابر ایشان اعتماد کلی داشت، همه بدان طرف بودند، آن جماعت که با او بودند قصد آن کردند تا سلطان را بگیرند، و آن غدر سبب خلاص خود سازند، او را گرفته تحفه به نزدیک چنگیز خان برند، از آن جماعت کسی به خدمت سلطان محمد آمد و بازگفت سلطان حزم نگاهداشت، و شب از

لشکرگاه بیرون رفت، تا او را غدر آن جماعت تحقیق شود، آن طایفه نیم شب به حوالی سراپردۀ سلطان آمدند و حلقه زدند. چون سلطان را در سراپرده نیافتند در لشکرگاه افتادند و تمام لشکر بهم آمد، و سلطان محمد منهزم به نیشاپور آمد، و به هر طرف از اطراف ممالک به نزدیک امراء و ملوک فرمانها نوشت تا قلعه‌های طرف غور و خراسان و عراق را به جهت محافظت عمارت کنند و فتنه در ممالک اسلام ظاهر شد. چون چنگیز خان از هزیمت و تفرقۀ لشکر اسلام خبر یافت، بعد از فتح سمرقند، شصت هزار سوار مغل نامزد کرد، با دو مغل بزرگ یکی یمه و دیگر سوده بهادر. چون از آب عبره کردند، سلطان محمد از نشاپور به طرف مازندران درون رفت، بر سر درۀ تمیشه لشکرگاه داشت، که ناگاه لشکر مغل بدو رسید، از آنجا منهزم شد و پیاده به کوه بررفت، و کوه کوه به مازندران درون رفت، و پسر رئیس مازندران به خدمت او بود، و پسرش سلطان جلال‌الدّین منکبرنی هم با او بود به دریای خزر دررفت، و مدتی روزها در جزیرۀ خراب بود، چون لشکر مغل در مازندران سلطان را نیافتند، به جانب عراق بیرون رفتند، محمد خوارزمشاه و چند سواران که با او بودند، از آن جزیره بیرون آمدند و علت شکم بر وی غالب شد و سودا ظاهر کرد و مبطون و معتوه گشت و پسر را که جلال‌الدّین بود گفت: جد نمای تا مرا به خوارزم بری! که ابتدای دولت ما از آنجاست و این بیت بسیار گفتی:

بیت

مردم چو بکار خویش سرگشته شود به زان نبود که برسر رشته شود

چون علت شکم غالب شد، مجال سوار شدن نماند، به جهت او شتری حاصل کردند و او را در محمل نشاندند و به طرف خوارزم روان کردند: در اثنای راه در شهور سنه سبع عشر و ستمائه به رحمت حق پیوست، سلطان جلال‌الدّین او را به خوارزم برد، و در جوار سلطان تکش دفن کردند، و مدت ملک او بیست و یک سال بود، او را شش پسر بود، علیه‌الرحمة والمغفره و ادام دولت‌السلطانیة الناصر المحمودیه، والله اعلم.

الحادی عشر قطب‌الدّین ارزلو شاه بن محمدشاه بن تکش

ارزلو شاه پسر سلطان محمد بود، و مادرش قرابت مادر سلطان بود جوار دودمان

قدرخان قفچاق، و او ولیعهد تخت خوارزم بود. چون حادثهٔ چنگیز خان ظاهر شد، و سلطان محمد از شط جیحون و حوالی بلخ منهزم شد و به اطراف نیشاپور رفت، مادر سلطان محمد و اهل خوارزم از ملوک و امراء اتفاق کردند و قطب‌الدّین ارزلو شاه را به تخت خوارزم بنشاندند، و همگنان کمر بستند و سلاطین (و) ملوک را که از مشرق و ایران و توران به خوارزم محبوس بودند، جمله را در جیحون غرق کردند، هیچ یک را زنده نگذاشتند، تا پسر چنگیز خان توشی نام با لشکر گران از ترکستان برآمد و نامزد خوارزم شد. چون ارزلو شاه را طاقت مقاومت نبود، اتباع و خواهران و مادران و حرم سلطان محمد را، و خداوندهٔ جهان که مادرش بود برگرفت به طرف طبرستان و مازندران برد، و خود را به قلعهٔ طبرستان انداخت، و چون توشی پسر چنگیز خان به در خوارزم جنگ پیوست، در مدت چند روز معدود شهر خوارزم بگرفت و خلق را شهید کرد، و شهر را برکند، مگر کوشک اخجک را که قصر قدیم بود و دخمهٔ تکش خوارزم شاه را باقی گذاشت، و در عقب اتباع و حرم ارزلو شاه براند، و جمله را اسیر گردانید.

الثانی عشر سلطان رکن‌الدّین غوریشانستی

سلطان رکن‌الدّین پسر محمد خوارزمشاه بود، ولادت او شبی بود که دیگر آن سلطان معزالدّین محمد سام طاب ثراه از خوارزم بازگشت، در شهور سنه احدی و ستمائه، او را بدان سبب غوریشانستی نامزد کردند، یعنی غوری‌شکن. چون مملکت عراق در ضبط سلطان محمد آمد، تخت عراق بدو داد، و دختر ملک الغ خان ابی‌محمد که از بنواعمام خوارزمشاهیان بود، در حبالهٔ خود آورد، و او را نیابت سلطان رکن‌الدّین داد، و تمامت ملک غور و لشکرهای جبال را به خدمت او بگذاشت. چون محمد از عراق بازگشت، ترکان عراق که بندگان اتابکان بودند جمع شدند و مصاف دادند، و فتح مر خوارزمشاهیان را بود، در شهور سنه اربع عشر و ستمائه، مدتی ملک عراق راند، چون لشکر مغل به عراق رسید و اسلامیان منهزم شدند، جمله اهل خوارزمشاهیان اسیر شدند، و اغلب شهادت یافتند در شهور سنه سبع عشر و ستمائه.

الثالث عشر غیاث‌الدّین آق‌سلطان محمد خوارزمشاه رحمة‌الله

آق‌سلطان پسر سلطان محمد بود و چون تخت کرمان و بالش گواشیر، مر سلطان محمد را میسر شد، خواجه زوزن را به تخت کرمان بنشاند. بعد از چند سال خواجه زوزن به رحمت حق پیوست، و او مردی باخبر بود و در خراسان مدارس و رباطات با نام ساخت، و قلعهٔ سلامهیر زوزن را عمارت کرد چون درگذشت، سلطان محمد تخت کرمان به پسر خود آق‌سلطان داد و به کرمان رفت و آن ممالک را تا آب دریا و اطراف مکران در ضبط آورد و چون حادثهٔ اسلام ظاهر شد، و چنگیز خان بر ایران غالب گشت، جماعت خطائیان و لشکریان سلطان محمد با براق حاجب خطائی که نومسلمان بود به طرف کرمان رفتند، و با غیاث‌الدّین آق‌سلطان مناقشه و خصومت آغاز شد و او را طاقت مقاومت آن خطائیان نبود، به طرف عراق به نزدیک برادر خود سلطان رکن‌الدّین رفت و امیر شجاع‌الدّین ابوالقاسم را به اسم نیابت و کوتوالی در شهر گواشیر (که) دارالملک کرمان بود بگذاشت و براق حاجب خطائی با لشکر انبوه بر در شهر گواشیر بنشست و خصومت میان ایشان قایم شد، و مدت چندگاه بداشت، تا سلطان جلال‌الدّین منکبرنی از زمین سند برآمد، از مکران به طرف کرمان رفت، چون به حوالی آن مملکت رسید و براق حاجب خطائی را از آمدن سلطان خبر شد، سلطان را استقبال کرد و شجاع‌الدّین به شهر گواشیر رسید، به او اندک حشمی بود، از براق حاجب اندیشه‌مند شد، مملک کرمان بدو داد، و خود به طرف عراق رفت. چون براق حاجب بر کرمان مستولی شد، آق‌سلطان را با برادر حاجب خصومت افتاد به جانب کرمان بازآمد، و به دست براق حاجب شهادت یافت، علیه‌الرحمة والغفران.

الرابع عشر سلطان جلال‌الدّین منکبرنی بن سلطان محمد

جلال‌الدّین منکبرنی پسر مهتر سلطان محمد خوارزمشاه در غایت مبارزت و شجاعت و کاردانی. چون سلطان محمد غور و غزنین مسلم کرد، و هردو مملکت بدو سپرد، در آن ممالک نواب او نصب شد، غزنین را به ملک کربر داد، فیروزکوه را به مبارزالدین شیرازی داد، و وزارت را به شهاب‌الدّین الب سرخسی مفوض فرمود، و کرمان به ملک‌الامراء داد، پرشور و بوبکرپور به ملک اختیارالدین محمدعلی

خرپوست اضافت فرمود و چون حادثهٔ چنگیز خان ظاهر شد، سلطان جلال‌الدّین به خدمت پدر بود چنانچه تحریر یافته است، و چون پدر را به خوارزم آورد و دفن کرد، برادرش به تخت خوارزم نشسته بود، و او برادر کهتر بود، و هردو از یکدیگر خایف بودند، قطب‌الدّین ارزلو شاه قصد جلال‌الدّین منکبرنی کرد، سلطان جلال‌الدّین را خبر شد از خوارزم بیرون آمد، و روی به بیابان شارستان آورد، و از آنجا به طرف مغربی نیشاپور و بیابان خراسان به کرمان درآمد، و عزیمت غزنی کرد. ثقات چنین روایت کردند که: در آن بیابان مهتر خضر را علیه‌السلام بدید، و او را بشارت ملک داد، اما با او عهد کرد که خون هیچ مسلمان بر دست تو ریخته نشود، و از آنجا به طرف نیمروز و بلاد بست و داور آمد، و به طرف غزنین رفت و ملک خان هرات که او را امین حاجب نام بود در اول وقایع محمد خرنک غوری، پیش از جلال‌الدّین به هندوستان آمده بود، و در این وقت چون سلطان به غزنین آمد، ملک خان هم بدو پیوست، و چنگیز خان قومی از حشم در عقب او به طرف غزنین بفرستاد و قوتوقو نوین که داماد چنگیز خان بود، بر سر آن حشم بود. سلطان جلال‌الدّین پیش حشم مغل بازرفت تا حد پروان کفار را منهزم گردانید و سه کرت بدیشان مصاف کرد، و در آن حدود هر سه‌بار فتح و نصرت او را بود. چون خبر فتح او به چنگیز خان رسید، و او به طالقان خراسان بود چنگیز خان لشکرهای خود به طرف غزنین آورد، سلطان جلال‌الدّین را طاقت مقاومت نبود، به طرف پرشور آمد، بر لب آب سند مصاف شد، و جلال‌الدّین بشکست و خود را در آب انداخت و منهزم به طرف هندوستان آمد، سلطان سعید شمس‌الدّنیا والدین پیش او کس بازفرستاد، و او عطف کرد طرف اچه و ملتان رفت، و از آنجا به زمین کرمان و فارس رفت و اتابک ابوبکر فارس خواهر خود را در حبالهٔ او آورد، او را مهمان داشت و از آنجا به زمین آذربیجان رفت، و کافر گرج را بشکست، و آن ممالک در ضبط او آمد، و با لشکر روم و شام مصاف کرد و منهزم شد و به عاقبت صلح افتاد میان او میان لشکر شام، و ترتی مغل که ملتان را حصار داده بود، به نزدیک او رفت از پیش چنگیز خان، و اسلام آورد، چند کرت لشکر مغل در عقب او برفت و فتح او را بود، به عاقبت در شهور سنه ثمان یا سنه تسع و عشرین و ستمائه، در سرحدهای آذربیجان به طرف شام و دیاربکر لشکرگاه داشت، لشکر مغل مغافصة بدو رسید

منهزم شد به موضعی رسید از ولایت اخلاط و به دیهی منزل کرد، شحنهٔ دیه او را بشناخت در مصافی که با شامیان کرده بود، برادران و فرزندان شحنه را کشته بود. آن شحنه براین وقت، چون بر وی دست یافت او را شهید کرد، و دیگر روز به پادشاه شام اعلام دادند تأسف بسیار خورد و کشندهٔ او را سیاست فرمود.

دراین حادثه خواهر اتابک فارس به شام افتاد، او را اعـزاز کـردند و بـه پـارس بازفرستادند، و دولت خوارزمشاهیان منقرض گشت، و بقایای ملوک و حشم ایشان در زمین شام و مصر بودند. رحمةالله علیهم اجمعین و ادام‌الدولةالسلطانیةالناصریه والسّلام.

(۱) خوارزمشاهیان (۳۰۰–۶۲۸ ه)

دودمان اول خوارزمشاهی

محمد (حدود ۳۰۰ ه)

۱– ابو سعید احمد × (حدود ۳۴۰ ه) سکه ۳۶۶ ه او موجود است.

۲– ابو عبدالله محمد (متوفی ۳۸۵ ه)

۳– مامون ۳۸۵ ه (در ابتداء عامل سامانیان بود)

- ۴– ابوالحسن علی × (۳۸۷ ه) شوهر حره بنت سبکتگین
- ۵– ابوالعباس مامون (۳۹۰ ه)
- دختر (زن سلطان محمود)

۶– ابوالحارث محمد (سلطان محمود او را عزل کرد و بجایش در سنه ۴۰۸ ه التونتاش گماشته شد)

(معجم الانساب زامباور ۲/۳۱۶)

دودمان دوم خوارزمشاهی

۱– التونتاش حاجب کبیر سلطان محمود (۴۰۸ ه)

- ۲– هارون ۴۲۳ ه، استقلال او ۴۲۵ ه
  - ۴– شاه ملک (حاکم جند، والی از طرف سلطان مسعود ۴۲۹ ه، مقتول در جنگ سلجوقیان ۴۳۴ ه
- ۳– اسمعیل خندان (۴۲۵ ه)

(معجم زامباور ۲/۳۱۶ بحوالهٔ ابن اثیر و طبقات ناصری و جمعی و سیفا و)

↓

(دودمان سوم بر صفحهٔ آینده)

↓

دودمان سوم خوارزمشاهی (۴۷۰، ۶۲۸ ه)

۱، انوشتگین غرچه یا غرشاه (۴۷۰، ۴۹۱ ه) والی ملکشاه سلجوقی در خیوه

۲، قطب الدین محمد (۴۹۱، ۵۲۲ ه)

۳، آتسز (۵۲۲، ۵۵۱ ه) — فلان ؟

دختر (زن سلیمان بن محمد سلجوقی ۵۴۹ ه)

۴- ایل ارسلان (۵۵۱، ۵۶۸ ه) — سلیمان

۶، علاء الدین تکش (۵۶۸، ۵۹۶ ه) — ۵، سلطان شاه محمود (۵۶۸ ه متوفی ۵۸۹ ه)

ناصر الدین ملکشاه (خراسان) متوفی ۵۹۳ ه — تاج الدین علیشاه (کردستان) — ۷، علاء الدین محمد (۵۹۶، ۶۱۷ ه) — یونس خان (نهی) — علی شیر (در اوزگند سکه زد) ۶۱۰ ه

ارسلانشاه — هندوخان

قطب الدین (ازلاغ، ازلوغ) — رکن الدین (غورشانشتی) غورسانجی متوفی ۶۱۹ ه

خان ملک زوجه عثمان ایلک — اغول ملک (زن) — ۸، جلال الدین منکبرنی (۶۱۷، ۶۲۸ ه) — آق سلطان — غیاث الدین (پیرشاه) (۰ ۶۲۷ ه)

مآخذ: ابن اثیر، طبقات ناصری، میرخوند
دول اسلامیه ۲۵۹، زامباور ۲/۲۱۸

الطبقةالسابعة عشر

السلاطين الشنسبانیه و ملوک غور (انارالله براهینهم)

[بسم‌الله الرحمن الرحیم]

الحمدلله مکون‌الظل و النور، و مقدرالکمون والظهور، والصلوة علی (نبیه) محمد صاحب‌الکتاب المسطور. والسلام علی آله و اصحابه سادةالقری و قادةالجمهور.

اما بعد: فهذه ذکرالسلاطین الشنسبانیة و ملوک‌الغور.

چنین گوید بندهٔ امیدوار به رحمت سبحانی، منهاج سراج جوزجانی عصمه‌الله من‌الغفلت والفتور، که این صحایف لمعه‌ایست از خورشید دودمان سلاطین منصور، و با کوره‌یی از شجرهٔ طیبهٔ ملوک جبار و غور، طیب‌الله ثراهم و جعل‌الجنة مثواهم، بر سبیل نمودار، از اول صبح دولت و ضحوهٔ اشراق سلطنت و سلسلهٔ نسبت عالیهٔ ایشان، تا انتهای فرماندهی آن خاندان شهریاری و ختم ملوک آن دودمان جهانداری رحم‌الله الماضین منهم، چنانچه استادان ماتقدم در تواریخ ذکر کرده‌اند، تا کسوت این مجموع به ذکر ایشان معلم و مطرز گردد، و بعضی از حقوق ایادی آن سلاطین با داد نورالله مرقدهم از ذمهٔ این ضعیف و خاندان امانت او گذارده شود و ناظران را فایده باشد (ان‌شاءالله تعالی) و باللهالتوفیق و الیه‌السداد.

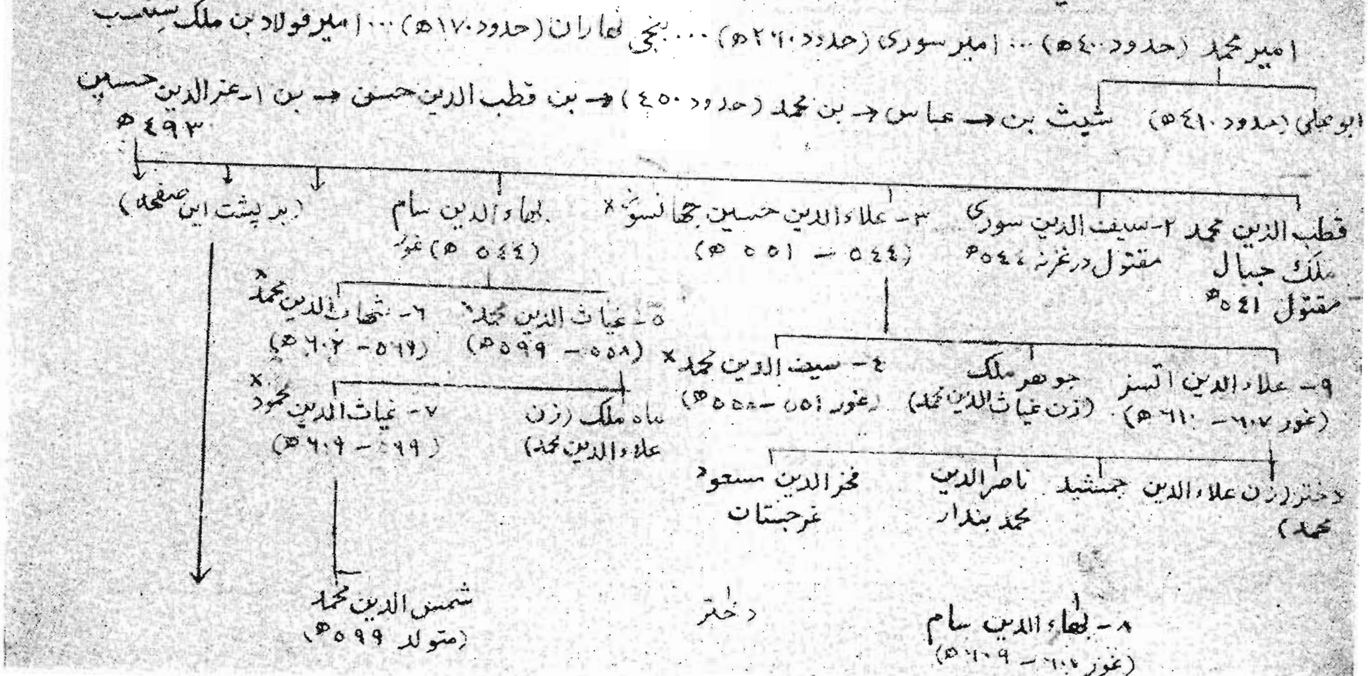
بدانکه ملک‌الکلام مولانا فخرالدین مبارکشاه المروزی طاب ثراه نسب‌نامهٔ این سلاطین نامدار در سلک نظم کشیده است، و آن جواره را در سمط صحت انتظام داده، و سر سلک [آن] لآلی را به صدف شرف پادشاهی ضحاک تازی بازبسته، و از عهد این سلاطین تا به اول دولت ضحاک تازی جمله ملوک (را پدر به پدر) ذکر

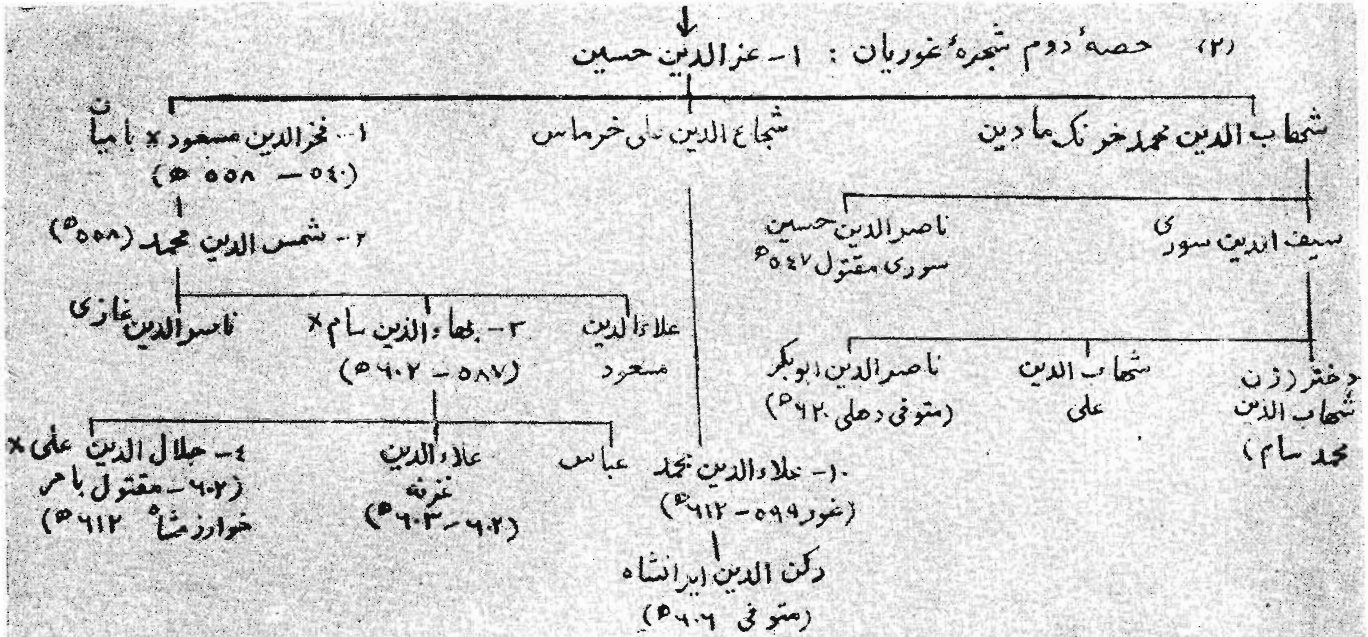
کرده، و این داعی که منهاج سراج است نویسندهٔ این کتاب، در حرم محترم خداوند ملکهٔ جهان زبیدةالنصر والزمان جلال(الدنیا و)الدین سلطان‌الملکات فی‌العالمین ماه ملک بنت سلطان‌السعید غیاث(الدنیاو)الدین ابوالفتح محمد بن سام قسیم امیرالمؤمنین انارالله برهانه، در شهور سنه اثنی و ستمائه، در پیش تخت معظم او در نظر آورده است، و آن ملکهٔ جهان این ضعیف را در حجرهٔ پادشاهی خود چون فرزندان در پرورش پادشاهانه داشتی، و شب و روز با صغر سن در حرم او بودی، و در نظر مبارک او تربیت یافتی و آن پادشاه[زاده] را مناقب بسیار است. اول آنچه در تتق بکارت (از دار فنا به دار بقا) نقل کرد. دوم حافظ کلام‌الله بود. سیوم آنچه اخبار شهادت تمامت در حف داشت. چهارم آنچه در سالی یک‌بار قیام آوردی، و تمام قرآن در دو رکعت نماز ختم کردی. و پنجم آن که چون پدرش سلطان غیاث‌الدّین محمد سام به رحمت حق پیوست، مدت هفت سال روشنایی آفتاب روزی بر وی نتافت، و در این مدت بر سر مصلا معتکف و منزوی بود، رحمةالله علیها (رحمة واسعة و ارزقنا شفاعتها).

حاصل‌الامر ملک‌الکلام فخرالدین مبارکشاه این نسب‌نامه را به اسم سلطان علاءالدین حسین جهانسوز در قلم آورده است و در ابتدای این روایت از لفظ این زبیدةالزمان و خدیجةالآوان ملکه جلالی طاب مرقدها شنیدم که: بعضی (از) کتاب و تاریخ در نظم آمد، مگر به سبب تغییر مزاجی که فخرالدین مبارکشاه را ظاهر شد، این نظم را مهمل بگذاشت تا چون تخت مملکت به شکوه و فرّ همایون سلطان غیاث‌الدّین محمد سام زیب و جمال گرفت، این تاریخ به القاب مبارک او مزین گشت و تمام شد و او چنین گوید، والله اعلم بالحقیقة که: ایشان را شنسبانیان خوانند، به نسبت پدری [گویند] که بعد از نقل فرزندان ضحاک در بلاد غور بزرگ شد و شهم و قوی رسید و نام گرفت و غالب ظن آنست، که در عهد خلافت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله بر دست علی کرم‌الله وجهه ایمان آورد، و از وی عهدی و لوایی بستد، و هرکه از آن خاندان به تخت نشستی آن عهد و لوای علی بدو دادندی، و محبت ائمه و اهل‌بیت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم در اعتقاد ایشان راسخ بود.

(رحمهم‌الله والله اعلم بالصواب و الیه‌المرجع والمآب)

(۱) غوریان (۴۹۳ - ۶۱۲ ه)





مآخذ : پادشاهان افغان در دهلی از توماس طبع لندن ۱۸۷۱ م ، طبقات ناصری ، دائرة المعارف اسلام ، نامهای ایرانی ۴۵۵ ، دول اسلامیه ۴۵۸ ، مجم زامباور ۲ ، ۴۶۰

ذکر الاوایل منهم و نسبتهم و آبائهم الی‌الضحاک یعرف بتازی

ذکر ضحاک در طبقات ملوک اوایل رفته است و مدت ملک او یک هزار سال، کم یک نیم روز بود و علماء اهل تواریخ را در نسبت او و آباء او تا مهتر آدم [آدم و تا] نوح علیهماالسّلام به سبب [او و آبای او تا مهتر آدم و تا] طول مدت اختلاف بسیار است، و آن جماعت که او را از فرزندان مهتر نوح علیه‌السلام دانند چنین آرند که: ضحاک بن علوان بن علاق بن غوض بن آرم بن سام بن نوح علیه‌السلام، و باز گفته‌اند: اسما و بیوراسپ بن اروندسب بن طوح بن کابه بن نوح علیه‌السلام. و بعضی گفته‌اند: بیوراسب بن رنبکاو بن تازیو بن سد بن فراول بن سیامک بن مشی بن کیومرث، بن آدم علیهماالسّلام.

اصحاب تواریخ چنین روایت کرده‌اند که: اروندسب پدر ضحاک بود، پسر پسر تازیو برسد، و به اتفاق اهل تواریخ این تازیو برسد پدر همه عرب بود (و برادر هوشنگ ملک بود) و عرب را تازی به نسبت او بازخوانند و سیادت و امارت عرب او را، و اتباع او را بود، و از او به پسر او رسید زنبکا و از او به پسر او اروندسب، و او مردی عادل و عاقل و خدای ترس بود، و او را پسری رسید، ضحاک نام کرد بس قتال و ظالم و فتان و جابر [خاست] شیطان او را از راه برد، تا به ره گذر پدر چاهی حفر کرد، پدرش پیر شده بود، درآنجا افتاد و هلاک شد و ضحاک پادشاه عرب شد، و همه دنیا بعد از جمشید بگرفت، و به سحر و ظلم همه جهان در ضبط آورد.

صاحب تاریخ مقدسی چنین می‌آرد که: او را نایی بود از زر ساخته و آن نای را هفت منفذ بود. هر منفذی بنام اقلیمی از ربع مسکون و اهل هر اقلیمی که در وی عصیان آوردندی، در منفذی که به اسم آن اقلیم بود سحر بکردی و بدمیدی، قحط و وبا در آن اقلیم ظاهر شدی، چون یک هزار سال از ملک او بگذشت، حق تعالی خلق دنیا را از [دست] تعدی و ظلم او خلاص بخشید، و ملک به افریدون رسید و ضحاک را بگرفت، و در چاه دماوند عراق حبس کرد. یفعل‌الله مایشا.

ذکر بسطام ملک الهند والسند

این بسطام از دست ضحکاک مملکت هندوستان دشت، و او یکی از فرزندان ضحکاک (بود) و هو بسطام بن مشهار بن نریمان بن افریدون بن مرساس بن سبامند بن سبید اسب بن ضحاک بن سهراب بن شیداسب بن سیامک بن مرساس بن ضحاک.

چون ضحاک گرفتار شد، افریدون به جهت ضبط هندوستان لشکر فرستاد، بسطام را طاقت مقاومت لشکر افریدون نبود، به جانب جبال شقنان و بامیان رفت و آنجا ساکن شد، دیگر بار لشکر افریدون در عقب او نامزد شد، بسطام از جبال شقنان و طخارستان بر وجه شکار و طوف جبال غور، چند کرت آمده بود و آن موضع را از کثرت چشمه‌سارها هزارچشمه نام بود، بسطان در این وقت به سبب لشکر افریدون به غور آمد، و در پای کوه‌زار مرغ سکونت ساخت و اینجا از اصحاب تاریخ دو روایت است، یک روایت آنست که در قلم آمد. دوم روایت آنست از منتخب ناصری، که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان معزالدّین محمد سام نورالله مضجعه پرداخته است.

چنین روایت کند که: چون افریدون بر ضحاک غالب شد و ممالک بگرفت، دو برادر او و فرزندان او به نهاوند افتادند، برادر مهتر را (که) سور نام بود امیر شد، و (برادر) کهتر را که سام نام بود سپهسالار شد، و امیر سور را دختری بود، و سپه‌سالار را پسری. هر دو عمه‌زادگان از خوردی نامزد یکدیگر بودند، ایشان دل بر همدیگر نهاده، سپه‌سالار سام وفات کرد، و پسر او (نیک) شجاع و مبارز رسیده بود، چنانچه در آن عهد به مردی و جلادت نظیر نداشت، بعد از فوت پدر او حاسدان پیدا آمدند و او را پیش امیر (سور) سعایتها کردند، عم را دل بر وی گران شد، و عزم کرد تا دختر (را) به ملکی دهد از ملوک اطراف. چون آن دختر را خبر شد عمه‌زاده را اعلام داد، شبی بیامد و در قلعه بکشاد، و ده سر اسپ گزیده از آخر امیر سور بازکرد، و دختر (را) و اتباع او را برنشاند، و چندانچه پایهای غور انداخت، و آنجا مقام داشت، و گفتند: زومندیش، آن موضع را مندیش نام شد و کار ایشان آنجا استقامت پذیرفت، و به روایت اول: چون امیر بسطام و اتباع او بدان موضع مقام ساختند، خبر به افریدون بردند، خواست تا سیوم کرت لشکر نامزد قمع و قلع بسطام و اتباع

او کند، و او را به دست آورد، پسران افریدون تور و سلم، برادر خود ایرج را که برتخت ایران بود به غدر کشتند و شاه افریدون را بدان سبب دل نگرانی و تفرقه ظاهر شد، به انتقام بسطام نرسید. چون بسطام فرصت یافت، روی به عمارت جبال و اطراف غور آورد، معتمدان به خدمت شاه افریدون فرستاد و صلح طلبید و افریدون اجابت کرد، بسطام چون امان یافت، اتباع و اشیاع و قبایل عرب، که متصلان ضحاک بودند، از اطراف روی به جبال غور نهادند، و در آن مملکت سکونت ساختند، و عدد آن قبایل بسیار شد. چون حق تعالی خواسته بود که از آن اصل، پادشاهان دیندار و ملوک کامگار دررسند، بر آن قبایل برکت کرد تا عهد اسلام دریافتند، و از معدن صلب ایشان جواهر سلطنت در سلک جهانداری انتظام یافت، و هزار واند منبر و محراب به عوض بتکده‌های قدیم وضع شد، و شعار اسلام تا نهایت بلاد هندوستان که به دریای چین متصل است، ظاهر گشت، رحمهم‌الله علیهم (اجمعین).

و این سلاطین را بندگان رسیدند، که هر یک در بسیط جهان بساط عدل (ب) گستردند، و قصور احسان و بذل مرفوع کردند، و الی یومنا هذا وارث (آن سطلنت) و قام به امور آن مملکت، در صدف بختیاری سلطان معظم ناصرالدنیا والدّین ابوالمظفر محمود بن السلطان (قسیم امیرالمومنین) خلدالله ملکه و سلطانه، که در پادشاهی مخلد باد.

و سلاطین دودمان شنسبانی را بر چهار طبقه نهاده‌اند: اول این طبقه که ذکر آن تحریر می‌یابد و دارالملک این سلاطین فیروزکوه بود، دوم طبقه سلاطین بامیان که شعبه بودند از این دوحهٔ شاهی، و سیوم طبقهٔ سلاطین غزنی که دارالملک (معزالدّین) محمد سام غازی بود، و بندگان خاص او که (بعد از او) به تخت نشستند. و چهارم طبقهٔ سلاطین هندوستان که ارث آن مملکت و خلافت آن دولت بدیشان رسید، و از آن دودهٔ شنسبی به مسند جهانبانی نصب شدند. رحم‌الله الماضین و خلد دولةالباقین منهم الی یوم‌الدّین. و آن‌قدر که معلوم شد از تواریخ آن دودمان در قلم آمد، اگرچه ترتیب آن پروا نبود.

الاول منهم امیر فولادی غوری شنسبی
(علیه‌الرحمه)

امیر فولاد غوری یکی از فرزندان ملک شنسب بن خرنک بود، و اطراف جبال غور در تصرف او بودند، و نام پدران خود احیا کرد. چون صاحب‌الدعوت العباسیه ابومسلم مروزی خروج کرد، و امرای بنوامیه را از ممالک خراسان ازعاج و اخراج کرد، امیر فولاد، حشم غور را به مدد ابومسلم برد، و در تصرف آل عباس و اهل‌بیت نبی، آثار بسیار نمود، و مدتها عمارت مندیش و فرماندهی بلاد جبال (و) غور مضاف بدو بود، درگذشت و امارت به فرزندن برادر او بماند، بعد از آن احوال ایشان معلوم نشد، تا عهد امیر بنجی نهاران (والله اعلم).

الثانی امیر بنجی نهاران شنسبی

امیر بزرگ بود و در غور ذکر او سایر است، و او را از کبار ملوک غور دارند و جمله سلاطین از فرزندان او بودند، و نسبت ایشان چنین یافته شد که در قلم آمد: (امیر) بنجی بن نهاران بن درمیس بن وزن، بن هین بن بهرام بن حجش بن حسن بن ابراهیم بن معدل بن باسد بن سداد بن ضحاک.

و امیر بنجی بس خوبروی و گزیده اخلاق بود، و به همه اوصاف ستوده و آثار پسندیده موصوف بود، و چون دولت آل عباس استقامت گرفت، و ممالک اسلام در ضبط [آورد، به خدمت] خلفاء بنوالعباس آمد، و اول کس که از این دودمان به دارالخلافة رفت و عهد و لواء آورد، امیر بنجی نهاران بود و سبب رفتن او به حضرت امیرالمؤمنین هارون‌الرشید آن بود که: (در) غور قبیلهٔ بود، که ایشان را شیشانیان خوانند، و ایشان دعوی آن کنند که اول پدر ایشان اسلام آورده است (و آنگاه) شنسبانیان محمد را به لفظ غور حمد گویند، و چون ایشان ایمان آوردند، ایشان [را] حمدی گویند به معنی محمدی. و در عهد امیر بنجی از آن قبیلهٔ شیشانیان مردی بود نام او شیث بن بهرام و به لفظ غوریان شیث را شیش گویند، (و این قبیله را شیشانیان بدین امر بازخوانند) امیر شیش را به امیر بنجی عمارت غور مناقشت رفت، و فتنه در میان خلق غور ظاهر شد، از طرفین جمله اتفاق کردند، که هردو امیر بنجی و شیث به حضرت خلافت روند، هرکه از دارالخلافه عهد و لوا آرد امیر او

باشد، و هردو تن استعداد سفر کردند، و روی به دارالخلافه نهادند [و تخت خلافت به جمال امیرالمؤمنین هارون‌الرشید مزّین بود].

راوی چنین گوید که: بازرگانی بود در آن دیار یهودی بر دین مهتر موسی علیه‌السلام، و آن بازرگان را با امیر بنجی محبتی بود، و او سفر بسیار کرده بود و به تجارت رفته، و به حضرت ملوک اطراف دیده، آداب درگاه ملوک و سلاطین شناخته (بود)، را [او] امیر بنجی همراه شد، و مقصود و مطلب اگر [امیر بنجی] معلوم داشت، امیر بنجی را گفت: من ترا ادبی تعلیم کنم و حرکات و سکنات درآموزم، و معرفت و مراتب درگاه خلافت و حضور سلاطین تلقین واجب دارم تا بدان سبب امارت و ایالت (ممالک) غور حوالهٔ تو شود، با من عهد بکن که در کل ممالک (تو) به هر موضع که خواهم جمعی از دهی و بنی‌اسرائیل و متابعان مهتر موسی را علیه‌السلام جا تو و [ی] ساکن گردانی! تا در پناه ظل حمایت ملوک و فرزندان تو آرمیده باشند. بنجی نهاران با آن تاجر بنی‌اسرائیل عهد کرد که: چون شرط نصیحت و تعلم آداب ملوک و خدمت درگاه خلافت مرا تعلیم کنی، جمله ملتمسات تو به وفا رسانم و مقترجات تو در کنار تو نهم. چون از جانبین عهد مستحکم شد، آن تاجر (بنی‌اسرائیل) او را آداب ملوک و خدمت درگاه (خلافت و) سلاطین (و شرایط تعظیم) دارالخلافه تعلیم دادن گرفت و به جهت او لباس قبا و کلاه و موزه وزین استعداد (کرد) سواری و کاربستن اسلحه تلقین و تفهیم مهیا و مرتب می‌کرد، چنانچه منازع او شیش بن بهرام را از آن جمله معلوم نبود تا چون به دارالخلافه رسیدند، شیش بن بهرام همچنان با لباس مختصر غوریانه که در خانه معهود او بود دررفت، و امیر بنجی نهاران با لباس امیرانه و (زی) مهترانه، و استعداد و آداب، به حضرت خلافت آمد، بعد آداب خدمت درگاه خلافت، به وقت فرصت (هر دو) آنچه مقصود هردوی ایشان بود با شرایط خدمت، به موقف عرض رسانیدند، و حال منازعت با یکدیگر به خدمت وزیر و استادالدار بازگفتند و مقصود و مطلوب کلی در میان آوردند. امیرالمؤمنین هارون‌الرشید بعد از آنچه قصهٔ ایشان را مطالعه فرموده بود، و نظر مبارک او به حال ایشان ملحق شده، در حق امیر بنجی نهاران تربیت فرمود. چون امیر بنجی نهاران از جمال نصیب شامل و کامل داشت، و به حسن طبیعت و طراوت زینت آراسته بود، بر لفظ مبارک امیرالمؤمنین

رفت: هذا قسیم، یعنی این بنجی نیکو رویست، و آداب امارت و اسباب فرماندهی و ایالت و حسن صورت و صفای سریرت، جمع دارد، امارت غور حوالهٔ او باید فرمود، و پهلوانی (لشکر) ممالک غور حوالهٔ شیش بن بهرام باید کرد، و به تشریف دارالخلافه هردو بدین اسم مشرف شدند و به جانب غور بازآمدند به حکم فرمان حضرت خلافه مراجعت کردند، و از آن عهد لقب شنسبانی از لفظ مبارک امیرالمؤمنین هارون‌الرشید قسیم امیرالمؤمنین گشت (رحمهم‌الله اجمعین). چون هردو تن به غور بازآمدند، امارت شنسبانیان و پهلوانی شیشان را، و تابدین عهد هم بدان قرار بود. سلاطین انارالله براهینهم همه شنسبانی بودند و پهلوانان چنانچه مؤیدالدین فتح کرماخ، و ابوالعباس شیش، و سلیمان شیش همه شیشانیان بودند، رحمةالله علیهم اجمعین.

الثالث امیر سوری بن محمد رحمةالله

از عهد امیر بنجی تا بدین عهد، حال امارت غور یافته نشد در تواریخ که مفصل آورده شدی، چون اتساق این طبقات در حضرت اعلیٰ دهلی لازال اعلیٰ بود و ممالک اسلام را به واسطهٔ فتنهٔ کفار مغل خذلهم‌الله تفرقهٔ دیار و اختلاف اطراف پیدا آمده بود، امکان نقل کردن از آن تاریخ که در بلاد غور در نظر آمده بود نبود، به ضرورت آنچه از تاریخ ناصری، و تاریخ [ابن] هیصم نابی و بعضی سماعی که از مشایخ غور حاصل شده بود در قلم آمد، از ناظران رجای عفوی باشد.

چنین آرند که: امیر سوری ملک بزرگ بود، و ممالک غور بیشتر در ضبط او بود، و چون بعضی از غور چنانچه والشتان علیا و سفلیٰ به شرف اسلام مشرف نبودند، در آن وقت ایشان را باهم خصومت می‌بود، و صفاریان چون از بلاد نیمروز به طرف بست و بلاد داور آمدند، یعقوب لیث لک لک امیر تکین‌آباد را که بلاد رخج است بزد، طوایف غوریان به سرحدهای سند تحصن جستند، و (به) سلامت ماندند، اما ایشان را مدام خصومت با اهم می‌بود، اهل اسلام و اهل شرک را، چنانچه کوشکی با کوشکی دیگر جنگ داشتی، و مدام منازعت کردندی، و به سبب حصانت جبال راسیات که در غور است هیچ غیری را با ایشان استیلا نمی‌بود، و سر جمله مندیشیان شنسبانی امیر سوری بود، و در غور پنج باره کوه بزرگست و عالی، که اهل

غور اتفاق دارند، که از راسیات جبال عالم است، یکی از آن زار مرغ مندیش است [و چنین تقریر کردند] که قصر و دارالملک شنسبانیان در دامن آن کوه و گویند که: سیمرغ زال زر، را که پدر رستم بود، در آن کوه پرورده است، و بعضی از ساکنان دامن آن کوه (چنین) تقریر کنند که: در سنین که میان خمسمائه و ستمائه بود، از آن کوه آواز ناله و تعزیت آمد، که زال زر درگذشت. کوه دوم سرخ غر نام دارد، هم در ولایت مندیش است به حدود تجیز، کوه سیوم [در] اشک است به بلاد تمران که عظمت و رفعت آن زیادت از همه بلاد غور است، و بلاد تمران در شعاب و اطراف آن کوه است. و چهارم کوه ورنی است که بلاد اور و والشت و قصر کجوران در شعاب و اطراف اوست. و پنجم کوه روئین است در بلاد غور با حصانت و رفعت تمام و گفته اند که: پنجم فج خیسار است که طول و امتداد و رفعت او از حد وهم و درک فهم و ذهن بیرون است. در شهور سنه تسعین و خمسمائه بر بالای او یک قصر از تنهٔ درخت آبنوس یافتند زیادت از دوهزار من، و کیفیت وضع و وقع آن هیچ کس درک نکرد.

الرابع ملک محمد سوری

صاحب تاریخ ابوالحسن هیصم بن محمد نابی چنین می‌آرد که: چون امارت خراسان و زاولستان از سامانیان و صفاریان به امیر سبکتگین رسید، و او چند کرت از بست به طرف جبال غور لشکر کشیده بود و قتال بسیار کرده. چون تخت به امیر محمود سبکتگین رسید، امارت غوریان به امیر محمد سوری رسیده بود و ممالک غور را ضبط کرده، تا گاهی سلطان محمود را اطاعت نمودی، و گاهی طریق عصیان سپردی، و تمرد ظاهر کردی، و آنچه از خراج اسلام مقرر بود بازداشتی و به اعتماد قلاع متین و شوکت و عدت وافر و به سبب قوت و حدت و شوکت واجیال (و) حصانت و رفعت جبال ملتفت خاطر می‌بود، تا با لشکر گران به جانب غور آمد، و او در قلعهٔ آهنگران محصر شد و مدتها آن قلعه نگاهداشت و قتال بسیار کرد، و بعد از مدتها به طریق صلح از قلعه فرود آمد و به خدمت سلطان محمود پیوست، و سلطان او را و پسر کهتر او که شیش نام بود، به جانب غزنین برد، بدان سبب که امیر محمد سوری پسر کهتر (خود) را دوست داشتی، چون به حدود گیلان رسید

امیرمحمد سوری به رحمت حق پیوست، بعضی چنان روایت کنند که: او چون اسیر شد، از غایت حمیت که داشت، طاقت مذلت نیاورد، خاتمی داشت در زیر نگین زهر تعبیه کرده بودند، آنرا به کار برد و درگذشت. سلطان پسر او شیش را به غور بازفرستاد، و امارت غور به پسر مهتر او داده بود، امیر بوعلی بن محمد بن سوری، چنانچه بعد از این تحریر یابد (ان‌شاءالله العزیز) والسلام علی من اتبع‌الهدی.

الخامس الملک ابوعلی بن محمد سوری

امیر ابوعلی مردی نیکوسیرت و گزیده اخلاق بود، و به حسن اعتقاد موصوف و در عهدی که پدرش امارت غور و جبال مندیش داشت، همه خلق را نظر بر وی بود، و محبت او در مزاج‌ها مرکب. و هر چند پدرش به امیر سبکتگین و سلطان محمود رحمهماالله تمرد می‌کرد، امیر ابوعلی مدام به خدمت سلطان اخلاص و طواعیت خود ظاهر می‌گردانید، و مکتوبات مشتمل بر اظهار فرمانبرداری و محبت در قلم می‌آورد، و به حضرت غزنین می‌فرستاد، چون تمرد پدرش از حد اعتدال تجاوز کرد، سلطان از غزنین لشکر آورد، بعد از کوشش بسیار امیر محمد سوری را به دست آورد، و او را با خود به طرف غزنین برده، امیر ابوعلی را امارت غور داد، چون ابوعلی به غور نصب شد، به جای خلق نیکویی کرد (و بناهای خیر فرمود، و در بلاد غور مساجد جامع) و مدارس برآورده و اوقاف بسیار تعیین فرمود، و ائمه و علماء را عزیز داشت، و تعظیم زهاد و عباد از لوازم احوال خود شمرد، و خلق ممالک غور در عهد او به رفاهیت روزگار گذاشتند (و برادر او شیش بن محمد در ظلّ حمایت او روزگار می‌گذرانید) چون مدتی از عهد دولت او برآمد و مملکت غزنین از محمود به مسعود رسید، امیر شیش را پسری عباس نام در غایت قوت و شوکت دررسید، خروج کرد، و عم خود امیر ابوعلی را بگرفت و ممالک غور در ضبط آورد، والسلام علی من اتبع‌الحق والهدی.

السادس الملک (الامیر) عباس بن شیث (بن محمد بن سوری)

امیر عباس مرد شجاع بود، و بیباک و دلیر و بی‌رحم و در غایت رجولیت و شهامت،

چون به حد جوانی و نهایت قوت برآمد، جماعتی از احداث و جوان را در سر عهد داد و با خود در سلک عصیان کشید و ناگاه خروج کرد و امیر ابوعلی را که عم او بود (و ملک غور) بگرفت و قید کرد، و حبس فرمود تا تمامت اموال و دفاین و ذخایر او در تصرف آورد، و ممالک غور را ضبط کرد و بغایت ضابط و سایس و ظالم بود و جور و بیدادی در طبیعت او مرکب و با خلق (بی‌شمار) بی‌رسمی آغاز نهاد، و به املاک و اموال خلق تعلق کردن گرفت، چنانچه رعایا و حشم به دست او درماندند و عاجز گشتند و (چنانچه) مدت هفت سال در عهد او هیچ حیوانی از اسپ و شتر و گاو و گوسپند نتاج نداد و از آسمان باران باز استاد، و به روایتی هیچ کس از آدمی هم فرزند نیاورد [و] از شومی ظلم او راوی چنین گوید که: او را دو سگ بود شگرف، مدام در زنجیر و قلاده‌های آهنین بودندی، یکی را ابراهیم غزنین نام کرد و دیگری را عباس غور، مدام هردو سنگ را پیش او آوردندی و زنجیر از ایشان برگرفتی، و هردو را با هم در جنگ انداختی و گاهی که سگ همنام او (غالب آمدی، آن روز شادیها کردی، و بخشش بسیار فرمودی، و روزی که سگ دیگر) غالب آمدی آن روز در غضب ببودی و خلق را برنجانیدی، و هیچ کس را از خواص او مجال نبودی، که با او حدیث کردی، اما با این همه ظلم و تعدی از علم نجوم نصیب کامل داشت و در آن نوع رنج بسیار برده و در تحصیل آن علم جد و جهد وافر نموده (بود) و حظ کامل حاصل کرده، و در ولایت مندیش به خطهٔ سنگه (آن قلعهٔ اصل را که بسطام بنا کرده بود به تجدید آن عمارت فرمان داد) و [برای بنای قلعه] اوستادان کامل از اطراف حاصل کرد و دیوارها به رسم باره از آن قلعه برد، و طرف شخ کوه‌زار مرغ برکشید و در پای آن کوه بر بالای تلی قصری بلند بنا فرمود، و با دوازده برج، در هر برجی (سی دریچه نهاده، شش برج شرقی و شمالی و شش برج غربی و جنوبی) و در هر برجی صورت برجی از فلک بنگاشت، و وضع آن چنان کرد، که هر روز خورشید از یک دریچه به نسبت آن درجه که مطلع او بودی درتافتی چنانچه او را معلوم بودی، که آنروز آفتاب در کدام درجه و از کدام برجست، و آن وضع دلیل است بر خلافت و استادی امیر عباس در علم نجوم، و در عهد او قصرهای غور مبنی شد و کثرت پذیرفت. اما چون خلق از غایت ظلم و تعدی و جور از وی مرتد گشته بودند، عهد دولت غزنین و تخت سلطان به سلطان رضی ابراهیم علیه‌الرحمه

رسیده بود، جماعت اکابر و اشراف و امرای غور مکتوبات استعانت به جانب غزنین ارسال کردند، بنابرآن التماس، سلطان ابراهیم از غزنین با لشکر بسیار کشش کرد و چون به غور رسید، تمامت لشکر به خدمت سلطان پیوست و امیر عباس را به دست سلطان بازدادند، و سلطان ابراهیم (بن) مسعود علیه‌الرحمه امیر عباس را بند فرمود، و به غزنین برد، و ممالک به پسر او امیر محمد داد، والسلام علی من اتبع‌الهدی.

السابع امیرمحمد بن عباس

چون سلطان ابراهیم (بن) مسعود، امیر عباس را بگرفت و به غزنین فرستاد و ممالک غور به التماس اشراف و اکابر غور به امیر محمد عباس داد، و او در غایت حسن خلق و نهایت لطف مزاج و بس عادل و گزیده (اخلاق و نیکو) سیرت و منصف و رحیم و عالم‌نواز و عادل و ضعیف‌پرور. و هر (غلظت و) ظلم و عدوان که پدرش را بود، به هر صفت ناپسندیده هزار صفت گزیده و معنی پاکیزه در طبیعت امیر محمد مرکب بود، چون ممالک غور به اسم او شد، جمله اشراف و اکابر ولایت غور، او را منقاد شدند، او به قدر امکان در احیای مراسم خیر، و بذل و عدل و احسان و جد و جهد نمودن گرفت، سلاطین غزنین را به طوع و رغبت خدمت می‌کرد و امتثال و انقیاد می‌نمود، و مال معهود[ی] می‌فرستاد، تا در عهد او ابواب راحت (بر خلق) غور مفتوح گشت، و همگنان در آسایش و امن روزگار می‌گذرانیدند، و نعمت و رخص ظاهر گشت، تا نهایت امتداد ملک او رعایا و حشم در فراغت بودند، تا درگذشت و به رحمت حق پیوست (علیه‌الرحمة والغفران).

الثامن الملک قطب‌الدّین حسن عباس

ملک قطب‌الدّین حسن جد سلاطین بزرگ غور بود، امیر عادل، نیکوعهد و خوبروی و آثار عدل و مرحمت و احسان و شفقت او بر اهل بلاد غور ظاهر بود و جماعتی که تمرد نمودند به قمع و قهر ایشان مشغول گشت، و تعریک مفسدان از لوازم شمرد، و در بلاد غور چون اصل ایشان از قبایل عرب بود و پرورش و نشو و نما در کوهپایه‌ها یافته (بودند، استبداد و غلظت) استیلاء و عظمت و تمرد و

گردنکشی در طبیعت او مزاج تمامت قبایل غوریان مرکب بود، و مدام هردو قبیله خصومت و قتال بودی و هر سال طرفی از اطراف ممالک (غور) خلاف ظاهر کردندی، و از ادای واجبات اموال قانون امتناع نمودندی و تا بدین عهد که آخر دولت سلاطین بود حال آن طوایف هم بدین جمله مشاهده می‌افتاد، وقتی از از اوقات در عهد ملک قطب‌الدّین که جد سلاطین بود، جماعتی از ساکنان تگاب که از ولایت وجیرستان بودند عصیان آوردند. ملک قطب‌الدّین با حشم و امرا(ی غور) به پای آن کوشک و حصار آن جماعت آمد، و ایشان را به طاعت خواند، انقیاد ننمودند و به قتال مشغول شدند، ناگاه از قضاء آسمانی از طرف عصات تیری از کمان تقدیر، بر چشم ملک قطب‌الدّین آمد و هم از آن زخم چون بر مقتل بود، به رحمت حق پیوست، و در آن ساعت که خدم و حشم آن (زخم) تیر مشاهده کردند، جان‌سپاری و جلادت نمودند و آن (کوشک و) حصار بگرفتند، و جملهٔ آن عصات را به قتل رسانیدند و آن موضع را خراب کردند و تا به آخر عهد سلاطین غور و انقراض دولت شنسبانیان هیچ پادشاه به عمارت آن کوشک (و اسباب و حوالی آن موضع) مشغول نگشت، مگر امیر خرنک که در آن حوالی آب تنگ بود، و آن حدود او را منقاد بودند. چون ملک قطب‌الدّین حسن به رحمت حق پیوست، پسر او (عزّالدین) حسین به تخت نشست، (والله اعلم).

التاسع ابوالسلاطین ملک عزّالدین الحسین بن‌الحسن نورالله مراقدهم

اولاد ملک عزّالدین: ملک شهاب‌الدّین محمد (خرنک) ملک (مادین) و غور، ملک فخرالدین مسعود امیر بامیان و طخارستان. سلطان علاءالدین حسین پادشاه غور و غزنین و بامیان. سلطان سیف‌الدّین سوری پادشاه غور و غزنین. سلطان بهاءالدین سام پادشاه غور. ملک‌الجبال قطب‌الدّین محمد امیر غور و فیروزکوه. ملک شجاع‌الدّین امیر خراسان و غور.

ملک عزّالدین (حسین) پادشاه نیکوعهد و خوبروی و نیکو اعتقاد بود، به همه اوصاف گزیده موصوف [بود] و به همه اخلاق پسندیده معروف. ملک غور و بلاد جبال در عهد امارت او معمور، و خلایق و ساکنان (آن) دیار آسوده، در ظلّ امن و حمایت امان، و علماء و زهاد [وعباد] و سایر رعایا را هر یک فراخور حال او مقاصد

به حصول موصول بود، و حق تعالی به برکت اعتقاد و حسن سیرت او را هفت پسر داد، که ذکر سلطنت و مملکت ایشان در هفت اقلیم منتشر گشت، و از ایشان چهار پسر به سلطنت و تخت جهانداری برسیدند و ازایشان فرزندان نامدار در جهان شهریار گشتند.

چنانچه بعد از این به تقریر انجامد و به تحریر رسد، و این عزّالدین حسین را با دولت سنجری و سلطنت سلجوقی اتصال و محبتی مستحکم بود، و هر سال از جنس سلاح چنانچه جوشن و زره و خود آنچه معهود، معین گشته بود به خدمت درگاه سنجری فرستادی، و در غور سگان شگرف باشند، چنانچه در جثه و قوت هر یک با شیری برابری کنند، از آن سگان چندی در قلاده‌های قیمتی به خدمت سلطان فرستادی، او را تشریفات و تحف بسیار رسیدی، و با سلطان (غورو) غزنین هم طریق مودت سپردی، چندگان امارت بلاد غور در ضبط او بود تا به رحمت حق پیوست، و او را هفت پسر بود: مهتر همه ملک فخرالدین مسعود، فاما ذکر او در طبقهٔ دیگر که ذکر سلاطین بامیانست کرده خواهد شد و این طبقه مبنی بر ذکر او خواهد بود (و آنجا نوشته آید).

العاشر ملک الجبال قطب‌الدّین محمد (بن) حسین

از پسران هفت‌گانهٔ ملک عزّالدین حسین، مهتر ملک فخرالدین مسعود بود، و مادر او کنیزک ترکیه بود، و بعد از او ملک‌الجبال قطب‌الدّین محمد بود و مادر او زنی بود، که نسبت بزرگ نداشت و جابه و خادمهٔ مادر سلاطین دیگر بود، چنانچه اسامی و القاب ایشان تحریر افتاده است. چون ملک عزّالدین حسین که پدر سلاطین بود (رحمةالله علیه) درگذشت سلطان سوری به جای او برتخت نشست، و ولایت بامیان، میان برادران قسمت کرد و ذکر سلطان سوری در طبقهٔ سلاطین غزنی آورده خواهد شد، ان‌شاءالله تعالی.

در این قسمت ولایت ورسار به ملک‌الجبال داد، و دارالملک خود ملک‌الجبال (آنجا بود) و بعد از آن او را (چنان) اتفاق افتاد، که موضعی طلب کند تا قلعهٔ حصین و موضع شگرفت بنا کنند که مر حضرت را شاید به اطراف معتمدان فرستاد تا رأی او بر موضع فیروزکوه قرار گرفت، قلعه و شهر فیروزکوه را بنا فرمود، سلطان سوری

شهر و حصار استیه را دارالملک خود ساخت و ملک ناصرالدین محمود را مادین داد، و بهاءالدین سام را خطهٔ سنگه که دارالملک مندیش بود معین شد، و قلعهٔ وجیر به سلطان علاءالدین حسین جهانسوز داد، و ملک فخرالدین را غالب ظن آنست که ولایت‌کشی معین گشت. از تقدیر[ات] آسمانی میان ملک‌الجبال که به فیروزکوه بود و دیگر برادران مناقشتی افتاد، ملک‌الجبال از برادران خشم کرد و به طرف غزنین رفت، و عهد دولت بهرامشاهی بود، این ملک‌الجبال از حسن و جمال نصیب کامل داشت، و مروت برکمال چون به غزنین رسید، دست بذل و مروت برکشاد و محبت او در دل خلق به حکم الانسان عبیدالاحسان. بیخ زدن گرفت و مستحکم گشت، خلق غزنین او را دوست گشتند، جماعت حساد بروی برون آمدند، و از وی به سمع بهرامشاهی رسانیدند که به نظر خیانت در حرم پادشاهی می‌نگرد و اموال بذل می‌کند تا بر پادشاه خروج کند. بهرامشاه فرمان داد، تا او را (در) خفیه شربت مهلک دادند به رحمت حق پیوست، او را هم به غزنین دفن کردند و خصومت و مکاوحت بدین سبب میان خاندان محمودی و دودمان شنسبی و آل ضحاک ظاهر شد. چون حدیث حادثهٔ او به سمع سلطان سوری رسید، به غزنین لشکر آورد و غزنین را بگرفت، چنانچه بعد از این به تحریر رسد و جای تحریر ذکر (و احوال) سلطان سوری بدین موضع بود، فاما چون او کس از این خاندان اسم سلطنت گرفت سلطان سوری بود، و او به تخت غزنین نشست، ذکر او در طبقهٔ دیگر در ابتدای ذکر سلاطین غزنین کرده آید، والله الموفق.

الحادی عشر السلطان بهاءالدین سام بن حسین

پسران: السلطان الاعظم معزالدّین انارالله برهانه، سلطان‌الاعظم غیاث‌الدّین والدنیا انارالله برهانه.

دختران: مادر الب غازی ملک خراسان عند قزل ارسلان ابن‌الاخ السنجر. حره جلالی مادر تاج‌الدّین ملکهٔ جبال غور عند سلطان شمس‌الدّین چون ملک‌الجبال به غزنین رفت و عمارت شهر فیروزکوه مهمل گذاشت، سلطان بهاءالدین از سنگه به فیروزکوه آمد و شهر را عمارت کرد، و آن بناها و قصر سلطنت را به اتمام رسانید و قلاع غور بنا فرمود، و با شاران غرستان اتصال کرد و جلوس او به فیروزکوه در

(شهور) سنه اربع و اربعین و خمسمائه بود، چون حضرت فیروزه به فرمان او عمارت پذیرفت، چهار قلعهٔ حصین در اطراف ممالک غور و گرمسیر و غرستان و جبال [و] هرات بنا فرمود، و قصر کجوران گرمسیر (و) غور و قلعهٔ شورسنگ به جبال هرات، و قلعهٔ بندار به جبال غرستان و قلعهٔ فیروزکوه میان غرستان و پارس.

سلطان بهاءالدین سام، بعد از شهادت سلطان سوری چون از برادر(ان) پنج‌گانه مهتر بود، فرماندهی ملک غور او را مسلم شد، ملکه گیلان که او هم از نسبت شنسبانیان بود و دختر ملک بدرالدین گیلان، در حکم او بود، حق تعالی او را از آن ملکهٔ بزرگ نسب، دو پسر و سه دختر کرامت کرد. پسران چون سلطان غیاث‌الدّین محمد سام، و سلطان معزالدّین محمد سام انارالله برهانه که بسطت ملک ایشان ربع شرقی دنیا را حاوی بود، و آثار غزو و جهاد و ضبط عدل و احسان ایشان تا نهایت ادوار آخرالزمان در بسیط جهان پیدا خواهد بود، و بعضی از آن آثار و تواریخ در ذکر هر یک بر سبیل نمودار درقلم آید، ان‌شاءالله تعالی.

و دختران یکی ملکهٔ جبال، مادر ملک تاج‌الدّین زنگی و دیگر حره جلالی مادر سلطان بهاءالدین سام بن سلطان شمس‌الدّین محمد بن ملک فخرالدین مسعود بامیانی، و سیوم ملکهٔ خراسان مادر الب غازی بن ملک قزل ارسلان سلجوقی برادرزادهٔ سلطان سنجر.

و چون نکبت و حادثهٔ که سلطان سوری را افتاد، در غزنین به جهت مخالفت و غدر خدم آل محمودی عفاالله عنهم، به سمع سلطان بهاءالدین رسید، عزیمت انتقام اهل غزنین مصمم گردانید و به تعزیت برادران مشغول نگشت و لشکرهای اطراف و اکناف جروم و غرستان جمع کرد و مرتب گردانید و روی به غزنین آورد تا آن مهم را به کفایت رساند، و به استعداد تمام نهضت فرمود، و حشم بسیار در خدمت رایت او روان شد و چون به خطهٔ گیلان برسید، از غایت فکر و غم برادران، و قوت حمیت [مردی] مرض غالبش گشت، و همانجا به رحمت حق پیوست. و در وقت نقل از دار دنیا چنانچه سلطان سوری به وقت رفتن و گرفتن غزنین، تختگاه(و) ممالک غور به سلطان بهاءالدین سپرده بود و فرماندهی آن ممالک بدو مفوض کرده [بود] در این وقت سلطان بهاءالدین سام علیه‌الرحمه چون لشکر به طرف غزنین می‌برد، تختگاه ممالک غور و فرماندهی جبال به سلطان علاءالدین جهانسوز سپرد

و اتباع و فرزندان و امراء و اشیاع را بدو بازگذاشت. چون در گیلان به رحمت حق پیوست و آن حال به سمع سلطان علاءالدین رسید، به تعزیت مشغول نگشت و بر سبیل تعجیل لشکر فراهم آورد و عزیمت غزنین کرد، والله اعلم و احکم.

الثانی عشر الملک شهاب‌الدّین محمد بن حسین

ملک شهاب‌الدّین محمد، برادر سلطان سام بود، و ولایت مادین که خطهٔ او بود، ولایتی از اطراف غور (است) به اتفاق برادران بعد از وفات پدر رحمةالله بدو داده بودند، و او را دو پسر بود، یکی [را] ملک ناصرالدین حسین [نام بود] که در غیبت سلطان علاءالدین حسین به خراسان [گذاشت] و در خدمت درگاه سنجری، به حضرت فیروزکوه او را به تخت نشاندند، چنانچه ذکر او بعد از این به تحریر رسد، و دوم ملک سیف‌الدّین سوری بود، که بعد از وفات پدر بجای پدر بنشست به ولایت مادین، و این سیف‌الدّین سوری را سه فرزند بود یکی دختر و دو پسر، و آن دختر مهتر از برادران بود، و او در حکم سلطان شهید غازی معزالدّین سام بود انارالله برهانه و سلطان غازی را از او هم دختری بود، که در بکارت به رحمت ایزدی رفت (و تربت او به حضرت غزنین است) [اما](از) آن دو پسر (ملک سیف‌الدّین سوری) یکی شهاب‌الدّین علی مادینی بود، که بر دست ترکان خوارزم (در عهد استیلای ایشان) شهادت یافت، و دوم پسر ملک ناصرالدین ابوبکر بود. و این کاتب در شهور سنه ثمن عشر ستمائه خدمت او را به ولایت گزیو و تمران دریافت، و از وی آثار مروت مشاهده کرد، در آن عهد این داعی یکی از بنات اکابر اقربای خود در حبالهٔ خود می‌آورد، و آن اول حال جوانی بود، هم در آن سال که چنگیز خان ملعون از آب جیحون عبره کرد به طرف خراسان، و عزیمت غزنین داشت. القصه از خدمت ملک ناصرالدین ابوبکر علیه‌الرحمه داعی اسپی التماس کرد و حال تزویج یکی از اقربای خویش به نظم بر رای او عرضه داشت (در) جواب آن قصه و نظم این رباعی بگفت و به قلم خود ثبت کرد، و بر پشت قصه به دست داعی داد، رباعی [اینست]:

بیت

ان‌شاءالله غم ز دلت رفته شود — وان در گران بهای تو سفته شود
اسپی که زمن خواستهٔ عذری نیست — با آن اسپ بسی عذر دگر گفته شود

داعی دولت را اسپی زرده سه ساله فرستاد تنگ بسته. حق تعالی از وی قبول گرداناد! و این ملک‌زاده بعد از حوادث غزنین و غور، به حضرت دهلی افتاد و به خدمت (درگاه) سلطان سعید شمس‌الدّنیا والدین طاب ثراه پیوست (در شهور سنه عشرین و ستمائه رحمةالله علیه) و اکرام و عواطف یافت و در حضرت دهلی به رحمت حق پیوست (حق تعالی سلطان اسلام را در مملکت پاینده دارد، آمین رب‌العالمین).

الثالث عشر الملک شجاع‌الدّین علی بن حسین

ملک شجاع‌الدّین علی بن حسین، در اول جوانی از دنیا نقل کرد، و در عنفوان شباب حیات او انقراض پذیرفت، و از وی پسری ماند، ملک علاءالدین ابوعلی، و برادران به اتفاق در وقت قسمت بلاد غور، ولایت جرماس بدو مفوض کرده بودند، چون او درگذشت (ولایت جرماس) به پسر او علاءالدین ابوعلی مقرر داشتند، و از ملک‌الجبال قطب‌الدّین محمد که به غزنین شهادت یافته بود، دختری مانده بود به وی دادند. چون آن حره طاب ثراه در حبالهٔ اوآمد، حق تعالی ایشان را پسری داد، هم حاجی و هم غازی گشت، ملک ضیاءالدین محمد ابوعلی، و آنچنان بود، که ملک علاءالدین ابوعلی درگذشت، و آن پسر بزرگ شد، مادر او را حق تعالی توفیق بخشید تا عزیمت سفر قبله کرد، و از ملوک غور در آن وقت هیچ یکی را این سعادت دست نداده بود، ملک ضیاءالدین در خدمت والدهٔ خود از راه خراسان و هرات و نیشاپور به سفر قبله رفت، و در آن وقت سلطان تکش خوارزمشاه در نیشاپور بود، ملک ضیاءالدین در لباس سادات دو گیسو بافته در بارگاه او دررفت و سعادت دست‌بوس سلطان تکش دریافت، و حج اسلام با شرایط و ادب تمام او را میسر شد و در مکه خانقاهی بنا فرمود، و هم در خدمت والدهٔ خود تمام مهیا و مرتب کرد، و معتمدان نصب فرمود، و هم در خدمت والدهٔ خود به ممالک غور بازآمد و نام والدهٔ او ملکه حاجی شد، و در ممالک غور بسیار مدارس و مساجد بنا فرمود، حق تعالی از ایشان قبول گرداند، والسلام (و سلطان ناصرالدّنیا والدین را در جهانداری باقی و پاینده داراد، آمین).

الرابع عشر السلطان علاءالدین بن حسین بن حسین بن سام

چون سلطان بهاءالدین سام بن حسین که به طرف غزنین لشکر می‌برد، تا انتقام سلطان سوری و ملک‌الجبال طاب ثراهما بکشد در گیلان به رحمت حق پیوست، سلطان علاءالدین به تخت ممالک غور و حضرت فیروزکوه بنشست و لشکرهای غور و غرستان جمع کرد، و عزیمت غزنین مصمم کرد، چون سلطان یمین‌الدوله بهرامشاه طاب ثراه را از آن حال و عزیمت معلوم شد لشکر غزنین و هندوستان مهیا و مرتب گردانید و به بلاد گرمسیر از رخج و تکناباد روی به طرف زمینداور آورد (و چون) سلطان علاءالدین با لشکر خود به زمین داور رسیده بود، سلطان بهرامشاه رسولان به نزدیک علاءالدین فرستاد که بازگرد به جانب غور، و به مملکت اسلاف خود قرارگیر! که ترا طاقت مقاومت حشم من نباشد، که من پیل می‌آرم. چون رسل به خدمت علاءالدین امانت رسالت ادا کردند، سلطان علاءالدین جواب داد که: اگر تو پیل می‌آری، من خرمیل می‌آرم، مگر ترا غلط می‌افتد که برادران مرا هلاک کرده یی! و من هیچ کس ترا هلاک نکرده‌ام، مگر نشنیده‌یی که: حق تعالی می‌فرماید: و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلایسرف فی‌القتل انه کان منصورا.

چون رسل مراجعت کردند، هردو لشکر استعداد قتال و مصاف مهیا گردانیدند، سلطان علاءالدین دو پهلوان خود را بخواند که سران لشکر و مبارزان (نامدار ممالک) غور بودند، هردو خرمیل نام، یکی خرمیل سام حسین (پدر ملک ناصرالدین حسین) دوم خرمیل سام بنجی و هردو تن در شجاعت داستان عصر خویش بودند، ایشان را فرمود که: بهرامشاه پیغام کرده (است) که من پیل می‌آرم، و من جواب گفته ام [اگر تو پیل می‌آری] من خرمیل می‌آرم، امروز شما هر یک را یک پیل می‌باید که بر زمین زنید! و هردو زمین بوس دادندی و بازگشتند، به موضعی که آنرا کته‌باز گویند هردو لشکر را مصاف شد، در وقت (مصاف) هردو پهلوانان پیاده شدند، و دامنهای زره در میان باززدند و به مصاف درآمدند. چون پیلان بهرامشاهی حمله آوردند هر یک از آن پهلوانان بر یک پیل درآمدند و در زیر برگستوان پیل رفتند و به دشنه شکم پیل بردریدند. خرمیل سام بنجی در زیر (پای) پیل بماند و پیل بروی افتاد، او با پیل هلاک شد، و خرمیل سام حسین پیل را بینداخت و به سلامت بیرون آمد و چون مصاف (راست) شد، سلطان علاءالدین بعد آنچه تمام سلاح

پوشیده بود (به)فرمود، تا قبای اطلس لعل مدنی بیاوردند و بر زبر تمام سلاح پوشید، خواص و مقربان سوال کردند که: حکمت پادشاه در این که سلاح را به قبای لعل می‌پوشاند چیست؟

فرمود: از برای آن که اگر تیر یا نیزه [یا شمشیر] اندام مرا مجروح گرداند، لعلی خون بر سلاح من به واسطهٔ قبا(ی لعل) ظاهر نباشد، تا دل حشم من نشکند (رحمةالله) و لشکر غور را ترتیبی است در استعداد جنگ پیاده که چیزی می‌سازند از یکتا خام گاو، و بر هردو روی (وی) از پنبهٔ بسیار و کرباس منقش درکشیده به شکل بخیه، نام آن سلاح کاروه باشد. چون پیادگان غور آنرا بر کتف نهند، از سر تا پای ایشان پوشیده شود، و چون صف زنند، مانند دیواری باشند و هیچ سلاح از بسیاری پنبه بر آن کار نکند. چون آن مصاف راست شد، دولتشاه بن بهرامشاه با یک فوج سواران و پیل حمله کردند، سلطان علاءالدین فرمود که: پیادگان صف کاروه بکشانید تا دولتشاه (پسر بهرامشاه) با جمله فوج درآید. صف بکشادند، چون دولتشاه با فوج سوار و پیل درآمد، پیادگان رخنهٔ صف را ببستند و اطراف بهرامشاهیان را فروگرفتند و دولتشاه را با جمله آن فوج شهید کردند، و پیل را بکشتند.

چون لشکر بهرامشاه آن حادثه و قتال مشاهده کردند، به هزیمت افتادند و بشکستند و سلطان علاءالدین تعاقب نمود، منزل به منزل تا به موضعی که آنرا جوش آب گرم گویند، به نزدیک تکناباد، سلطان بهرامشاه عطف کرد و کرت دوم مصاف داد و شکسته گشت [به در غزنین به هزیمت شد] و علاءالدین به قهر تعاقب نمود، تا بهرامشاه کرت سیوم حشم غزنین (و خلق) شهر و پیاده بسیار جمع کرد، و سیوم کرت مصاف شد طاقت مقاومت نیاورد و شکسته شد و علاءالدین (به قهر) شهر غزنین را بگرفت و هفت شبانه روز غزنین را آتش درزد و بسوخت و مکابره فرمود.

راوی چنین می‌گوید که: در این هفت شبانه روز از کثرت سواد دود، چنان هوا مظلم گردید، که شب را مانستی و شب از شعله‌های آتش که در شهر غزنین می‌سوخت هوا چنان می‌نمود که به روز مانستی. و در این هفت روز دست کشاد و غارت و کشتن و مکابره بود، هرکه را از مردان یافتند بکشتند و عورات و اطفال را

اسیر کردند، و فرمان داد: تا کل سلاطین محمودی را از خاک برآوردند و بسوخت، مگر سلطان محمد [غازی] و سلطان مسعود و سلطان ابراهیم را، و بر قصور سلطانان غزنین یک هفتهٔ تمام علاءالدین به شراب و عشرت مشغول بود، و در این وقت فرموده بود که (تا) تربت سلطان سیف سوری و روضهٔ ملک‌الجبال طلب کرده بودند، و هردو را صندوق ساخت و به جهت تمام لشکر استعداد غزا مهیا گردانید. چون هفت روز گذشت شب هشتم شد، شهر تمام خراب گشت و سوخته شد، سلطان علاءالدین در آن شب چند بیت در مدح خود بگفت و مطربان را فرمان داد تا در پیش او در چنگ و چغانه برزدند، و آن نظم اینست [بیت]:

جهان داند که سلطان جهانم — چراغ دودهٔ عباسیانم
علاءالدین حسین بن حسینم — که باقی باد ملک جاودانم
چو بر گلگونهٔ دولت نشینم — یکی باشد زمین و آسمانم
امل مصرع زن گرد سپاهم — اجل بازیگر نوک سنانم
همه عالم بگیرم چون سکندر — بهر شهری شهی دیگر نشانم
برآن بودم که با اوباش غزنین — چو رود نیل جوی خون برانم
ولیکن گنده پیرانند و طفلان — شفاعت می‌کند بخت جوانم
ببخشیدم بدیشان جان ایشان — که بادا جانشان پیوند جانم

و بفرمود که: بقیهٔ اهل غزنین را ببخشیدم، از مجلس برخاست و به حمام رفت و روز هشتم بامداد با تمام حشم غور و ملوک بر سر روضهٔ برادران خود آمد، جامهٔ عزا پوشید[ه] با جمله لشکر، و هفت شباروز دیگر برسر آن روضه‌ها تعزیت داشت و ختم قران (کرد) و صدقات داد، و صندوقهای برادران در مهدها نهاد، و از غزنین رخت بربست و بلاد داور بست، کوچ کرد و چون به شهر بست رسید قصور و عمارت محمودی را که در آفاق مثل آن نبود تمام خراب کرد [و کل ولایت که به محمودیان مضاف بود، جمله را خراب کرد و ویران گردانید] و به غور بازآمد و مراقد برادران در جوار اسلاف خود دفن کرد، و از غزنین فرموده بود: تا چند تن از سادات را به قصاص سید مجدالدین موسوی که وزیر سلطان سوری بود، و او را با سلطان سوری در یک طاق غزنین آویخته بودند، بـه خدمت سلطان آوردند، و جوالها از خاک غزنین پر کرد [ند] و بر گردن ایشان آویخته و با خود به حضرت

فیروزکوه آورد، و چون به فیروزکوه رسید، آن سادات را بکشت و خون ایشان با آن خاک غزنین که آوره بود برآمیخته و از آن خاک بر کوههای فیروزکوه چند برج ساخت، چنانچه تا بدین عهد آن بروج باقی بود، عفی‌الله عنه.

چون این چنین انتقامی بکرد، و به حضرت بازآمد و خواست تا به عشرت و نشاط مشغول گردد و مطربان را و ندما را جمع کرد، و روی به نشاط آورد این قطعه بگفت، و مطربان را بفرمود تا در عمل مزامیر آوردند و بساختند و بگفتند.

نظم

آنم که هست فخر ز عدلم زمانه را — آنم که هست جور ز بذلم خزانه را
انگشت دست خویش به دندان کند عدو — چون بر زه کمان نهم انگشتوانه را
چون جست خانه خانه کمیتم میان صف — دشمن ز کوی باز ندانست خانه را
بهرامشه به کینهٔ من چون کمان کشید — کندم به نیزه از کمر او کنانه را
پشتی خصم گرچه همه رای ورا نه بود — کردم به گرز خورد سررای ورانه را
کین توختن به تیغ درآموختم کنون — شاهان روزگار و ملوک زمانه را
ای مطرب بدیع چو فارغ شدی ز جنگ — برگوی قول را، و بزن این ترانه را
دولت چو برکشید نشاید فروگذاشت — قول مغنی و می‌صاف مغانه را

عفی‌الله عنه وعنا. ثقات چنین روایت کرده‌اند که: چون سلطان علاءالدین برتخت فیروزکوه بنشست، هردو برادرزادهٔ خود را غیاث‌الدّین محمد سام و معزالدّین محمد سام [را که] پسران سلطان شهاب‌الدّین سام [بودند] به قلعهٔ وجیرستان محبوس فرمود، وظیفهٔ ایشان معین کرد و با سلطان سنجر طریق استبداد آغاز نهاد، و مکاوحت پیش گرفت، آنچه معهود ملوک غور بود، از جنس سلاح و تحف که هر سال به خدمت درگاه سنجری آمدی بازگرفت تا کار بدانجا رسید، که سلطان سنجر لشکر خراسان را جمع کرد و عزیمت بلاد غور مصمم گردانید و سلطان علاءالدین لشکر غور را جمع کرد و پیش سنجر بازرفت تا حدود قصبهٔ ناب میان فیروزکوه و هرات، در صحن هریوالرود [آنجا آبی است] صحرایی است لطیف و وسیع، که آنرا سه گوشه ناب گویند، در آن موضع میان هردو لشکر مصاف شد و سلطان علاءالدین پیش از روز مصاف به یک روز فرموده بود، تا زمینی که پس پشت لشکر غور بود، تمام آب داده بودند و منادی کرده (بود) که پس پشت زمینها پرآب

شده است، هر که باز(پس) خواهد گریخت، در گل خواهد ماند، چون مصاف شد، و هردو لشکر مقابل شدند، بر دست راست لشکر غور (بقدر) شش هزار سوار غز و ترکان و خلج بود تمام بگشتند و به سلطان سنجر پیوستند و خدمت کردند و هزیمت برلشکر غور افتاد، و جمله امراء و مبارزان و معارک لشکر غور(یان) در آن زمین‌های خلاب و پر نی بماندند بعضی شهادت یافتند و بعضی اسیر گشتند، و سلطان علاءالدین گرفتار شد، از سلطان سنجر فرمان شد، تا او را قید کنند و تخته بند آهن آوردند، تا برپای او نهند فرمود که: به خدمت سلطان عرضه می‌باید داشت، که با من آن کن، که من با تو اندیشیده بودم، و تخته بند زر مهیا گردانیده بودم، تا مقدار و حرمت سلطنت تو موفور ماند. چون عرضه افتاد آن تخته بند را طلب کرد چون حاصل شد، همان تخته بند برپای او نهادند، و او را بر شتر نشاندند و سلطان مراجعت فرمود. و چون ذکر لطافت طبع و شهامت عقل علاءالدین در آن عصر مذکور و مشهور بود، علاءالدین را دیگر روز یا بعد از چند روز طلب کرد و اعزاز کرد و مخلص گردانید و یک طبق گوهر ثمین پیش مسند نهاده بود به علاءالدین بخشید، علاءالدین خدمت کرد، و این رباعی بر بدیهه بگفت:

بیت

بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین ... هر چند بدم کشتنی از روی یقین
بخشید مرا یک طبق در ثمین ... بخشایش و بخشش چنان بود و چنین

سلطان سنجر او را حریف و ندیم فرمود، هیچ مجلس عشرت بی‌حضور او نبودی، تا روزی در بزم نظر علاءالدین برکف پای (مبارک) سنجر افتاد، او را برکف پای خالی بزرگ بود، و او برتخت نشسته بود، پای فروگذاشته علاءالدین برخاست و این بیت بگفت:

بیت

ای خاک در سرای تو افسر من ... وی حلقهٔ بندگی تو زیور من
چون خال کف پای ترا بوسه زنم ... اقبال همی بوسه زند بر سر من

و این حکایت در ذکر سنجر تحریر یافته است. سلطان سنجر تخت غور او را بازفرمود، و ذخیره و خزانه و تمامت گلهای اسپ و رمهٔ گوسپندان خاص، و گله اشتران فرمود تا به علاءالدین سپردند و فرمود (که علاءالدین) تو مرا به منزلت

برادری، این جمله مواشی و خزاین با خود (ببر و) به ولایت غور نقل کن، اگر تقدیر آسمانی آن باشد، که حق تعالی این جماعت غز را منکوب گرداند و ما را نصرت باشد، چون طلب فرموده شود، به نزدیک ما بازفرست و (الاّکه) اگر دولت ما منتهی شده باشد و سلک ملک آن (از) انتظام تفرقه یابد به نزدیک تو بماند، نیکوتر از آن باشد، که به دست غزان افتد، و در این مدت که غیبت سلطان علاءالدین بود از تخت غور، جماعت امراء و اکابر جبال ولایت غور، اتفاق کرده بودند و ملک ناصرالدین حسین مادینی را که برادزادهٔ علاءالدین بود آورده، و به تخت فیروزکوه نشانده و جماعت متمردان ولایت کشی که از (دیگر) خلق (غور) به استکبار و استبداد (از همه) راجح بودند، فساد بسیار کرده بودند، خزاین و اموال سلطانی را به غوغا از ملک ناصرالدین در لباس انعام و صدقات و تشریفات در تصرف آورده. سلطان علاءالدین (چون) با آن خزاین و مواشی و ثروت از خراسان به طرف غور آمد، اول بر سمت (ولایت) کشی برفت و جمله کوشکهای (ایشان) را که زیادت از هزار موضع بود همه خراب کرد [ه]که در حصانت و رفعت چنان بودند که در فضای و هم [و] تصور آن نقش نپذیرد، و بعد از انتقام متمردان ولایت کشی و دیگر جبال به حضرت فیروزکوه آمد، و پیش از آمدن او ملک ناصرالدین حسین را هلاک کرده بودند، چنانچه بعد ازاین تقریر یابد. و چون سلطان علاءالدین به فیروز[ه]کوه آمد و به تخت نشست، روی به فتوح دیگر آورد و بلاد بامیان و تخارستان در ضبط گرفت، و بلاد جروم و داور، و بست نیز بگرفت، و از خراسان قلعهٔ تولک را که در جبال هرات بعد از مدت شش سال بگرفت. شاعری بود در حصار تولک او را عمر سراج گفتندی، در وقتی که جنگ به آخر می شد و قلعهٔ تولک را به صلح فتح می‌کرد این بیت بگفت، لایق بود آورده شود، بیت:

بر اسپ نشستهٔ و ورلک فولک ‌ ‌ ‌ ‌ مقصود تو تولک است اینک تولک

و به زبان ایشان بالا دوانیدن و به نشیب دوانیدن اسپ را ورلک فولک گویند رحمهم‌الله. و از آنجا روی به فتوح غرستان آورده و حره نور ملک را که دختر شاه ابراهیم بن اردشیر شاپور بود، از ملک غرستان در حبالهٔ خود آورد و صحن رودبار مرغاب و قلاع در تصرف او آمد، اما در قلعهٔ سبکجی مدت شش سال جنگ کرد، و ازاین مدت سه سال مدام بنشست تا مسلم شد، و به آخر عمر رسل ملاحده الموت

به نزدیک سلطان علاءالدین آمدند، ایشان را اعزاز کرده و به هرجا از مواضع غور در سر دعوت کردند، و ملاحدهٔ الموت طمع به ضبط و انقیاد اهل دربستند، آن معنی غبار بدنامی شد بر ذیل دولت او از عمر او اندکی بیش نمانده بود به رحمت حق پیوست، و در جوار اسلاف و برادرانش دفن کردند به خطهٔ سنگهٔ غور. عفی‌الله عنهم و عنا برحمته.

الخامس عشر الملک ناصرالدین الحسین بن محمد مادینی

چون سلطان علاءالدین حسین در مصاف سلطان سنجر گرفتار شد، مملکت غور و جبال مهمل ماند، گردن‌کشان و متمردان غور تمرد آغاز نهادند و هرکس جبال و شعابی که مسکن ایشان بود حصار گرفتند و با یکدیگر مکاوحت درآغازیدند. جمعی از اکابر که باقی مانده بودند، ملک ناصرالدین حسین بن محمد مادینی را از مادین بیاوردند، و به تخت فیروز[ه]کوه بنشاندند، و خزاین (علاءالدین و خزاین) پسر (او) سلطان سیف‌الدّین را تصرف کرد، و جمله نفایس و اموال و ظرایف چه به ضرورت چه به اختیار به امراء و اکابر و اراذل داد و ممالک غور را در تصرف آورد و قوت و مدد او از متمردان ولایت کشی بود، و این ملک ناصرالدین بر زنان و جواری ایلاع تمام داشت و بعضی از جواری و سراری حرم سلطان علاءالدین را در خدمت خود آورده بود و تعلق می‌کرد.

چون سلطان علاءالدین از خدمت سنجر به اعزاز و اکرام [وافر] روی بر سمت ممالک غور نهاد و به ولایت جبال هرات رسید، خبر وصول رایات او به حضرت فیروزکوه آوردند، و سیاست او همه دلها را در ورطهٔ خوف انداخت، جمعی که به اخلاص دولت علائی مخصوص بودند در خفیه آن کنیزکان (علاالدین) را که در حرم ملک ناصرالدین بودند، اغراء (کردند) و تحریص نمودند، تا فرصت جستند و به وقتی که ملک ناصرالدین بر بستر خفته بود، بالشت مسند بر روی او نهادند و (بر) چهار طرف بالشت به قوت [جمعیت] فروگرفتند تا هلاک شد، رحمةالله علیه، والله اعلم باحوال‌العالم والصلوة علی محمد و آله و سلم.

السادس عشر السلطان سیف‌الدّین محمد بن حسین

چون سلطان علاءالدین از دنیا نقل کرد، پسر او سلطان سیف‌الدّین محمد به اتفاق جمله ملوک و اکابر و امراء غور به تخت فیروز[ه]کوه بنشست، و او پادشاه جوان و صاحب جمال بود، و کریم طبع و عادل و رعیت‌پرور، چاکرنواز و بخشنده و زرپاش (و باذل) و دریادل و متواضع و رضاطلب و دیندار و سنی و در اسلام صلب بود.

چون به تخت بنشست، اول رد مظالم کرد و هر تعدی و ظلم و جور که پدرش کرده بود بازطلب فرمود، و بر قاعدهٔ انصاف و جادهٔ معدلت به آخر رسانید و آن رسل که از ملاحدهٔ الموت آمده بودند، و در سر هر کس به بطلان و بدعت و ضلالت دعوت کرده بودند بازطلب فرمود (و) جمله را فرمان داد تا به زیر تیغ آوردند و هلاک کردند، و به هر موضع که از روایح فتنهٔ ایشان بویی یافت فرمان داد، تا در کل بلاد ملحدکشی کردند و همه را به دوزخ فرستادند و ساحت ممالک غور که معدن دینداری و شریعت‌پروری کرد، از لوث خبث قرامطه (به تیغ) طهارت داد، و بدین غزو به سنت محمد محبت او در دلهای اهل غور، و ممالک جبال راسخ گشت و همگنان نطاق عبودیت او بر میان بستند، و طوق طواعیت او بر گردن اخلاص نهادند، و یکی از آثار چتر مملکت‌داری و خیر و سلطنت او آن بود که هردو پسر عم خود، سلطان غیاث‌الدّین محمد سام و سلطان معزالدّین محمد سام را طاب ثراهما، از قلعهٔ وجیرستان مخلص فرمود بنواخت و مطلق‌العنان گردانید، و خلق را در عهد او خصب و فراغ و امن بی‌شمار روی داد. اما آن پادشاه جوان[بخت] خوب سیرت کوتاه عمر افتاد، مدت یک سال و چیزی بیش دور سلطنت او نبود رحمةالله و سبب انقراض عمر او آن بود که: روزی در سراپردهٔ خود بر آماج تیر می انداخت و امرای غور را فرموده بود تا در خدمت او موافقت می‌نمودند سپه‌سالار درمیش بن شیش که برادر ابوالعباس و برادر سلیمان شیش بود، در خدمت او بود و رسم امرای غور و ملوک جبال آن بود که در آن عصر هرکه را تشریف دادندی، او را دستوانهٔ زر و مرصع به جواهر دادندی. چنانچه در این روزگار کمر می‌دهند و به دست (این) سپهسالار درمیش بن شیش دو دستوانهٔ مرصع بود، که او را ملک ناصرالدین حسین بن محمد مادینی تشریف داده بود، و آن هردو دستوانه از حرم و خزانهٔ سلطان سیف بود. چون سلطان این دستوانهٔ حرم خود به دست او دید،

غیرت رجولیت و حمیت سلطنت در باطن او شعله زدن گرفت و نایرهٔ آتش غضب برآمد فرمود که: درمیش برو، تیر من از آماج بیار، درمیش به حکم فرمان روی نهاد، پشت او به جانب سلطان شد، سلطان سیف‌الدّین یکی تیر در کمان نهاد تا بناگوش کشید و بر پشت درمیش (چنان) زد که به راه سینهٔ وی برون رفت و برجای هلاک شد.

چون دور دولت سنجری به آخر شده بود، امرای غز استیلا آورده بودند و اطراف ممالک خراسان در ضبط آورده و فساد و تاراج ایشان به اطراف رسیده و زحمت آن فساد به حوالی ممالک غور و حواشی جبال غزنین و غرستان واصل می‌شد. سلطان سیف‌الدّین چون مملکت پدر را ضبط کرد لشکرها جمع آورد، و روی به دفع فساد غز نهاد، و به حدود غرستان و به ولایت قادس آمد، و از آنجا روی به رودبار مرو نهاد، و از دزق که شهر بزرگ است درگذشت، با غز مصاف داد، و سپه‌سالار ابوالعباس شیش که پهلوان غور و از خاندان شیشانیان بود، کینهٔ برادر خود درمیش بن شیش در دل داشت، فرصت (می) طلبید. در روز مصاف غز از پس پشت سلطان سیف‌الدّین درآمد، و نیزه بر پهلوی سلطان زد، و از اسپش درانداخت و بر لفظ راند که: مردان را بر روی آماج نکشند که برادر مرا کشتی، چنین جای کشند.

سلطان چون بیفتاد، لشکر (غور) منهزم شد، و سلطان را هم بر(آن) جای بگذاشتند، غزی بسر او رسید او هنوز زنده بود، چون جامه و کمر پادشاهان دید خواست تا کمر او بازکند، بند کمر او به زودی کشاده نمی‌شد کاردی بر بند او نهاد، و بند را برید، و به قوت سر آن کارد در شکم سلطان (سیف‌الدّین) آمد، بدان زخم شهادت یافت، و درگذشت علیهم الرحمة والغفران. حق تعالی پادشاه جهان و سلطان زمان ناصرالدّنیا والدین ظل‌الله فی‌العالمین را در تخت پادشاهی سالهای بسیار باقی داراد، آمین.

السابع عشر السلطان‌الاعظم غیاث‌الدّنیا والدین
ابوالفتح محمد سام قسیم امیرالمومنین

ثقات تغمدهم‌الله برحمته چنین روایت کرده‌اند که: سلطان غیاث‌الدّین و سلطان معزالدّین طاب مراقدهما، هردو از یک مادر بودند، و غیاث‌الدّین به سه سال و

کسری از معزالدّین بزرگ(تر) بود، و مادر ایشان دختر ملک بدرالدین گیلانی بود هم از اصل بنجی نهاران و تخمهٔ شنسبانیان، و ملکه مادر ایشان نورالله مرقدها، غیاث‌الدّین را حبشی خواندی، و معزالدّین را زنگی گفتی و در اصل اسم مبارک او غیاث‌الدّین محمد بود و نام معزالدّین هم محمد، بر لغت غور محمد را اخمد گویند، و چون سلطان غیاث‌الدّین سام علیه‌الرحمه درگیلان به رحمت حق (تعالی) پیوست، سلطان علاءالدین به تخت نشست، هردو برادرزادهٔ خود غیاث‌الدّین و معزالدّین را فرمان داد تا به قلعهٔ وجیرستان محبوس کردند و اندک وظیفه جهت مایحتاج ایشان تعیین کرد. چون سلطان علاءالدین (از دنیا) نقل کرد سلطان سیف‌الدّین ایشان را از قلعهٔ وجیرستان مخلص گردانید، و مطلق‌العنان کرد، غیاث‌الدّین در موافقت سلطان سیف‌الدّین ، به حضرت فیروزکوه مقام ساخت و معزالدّین به اطراف بامیان به خدمت عم خود ملک فخرالدین مسعود علیه‌الرحمه رفت، و اندک استعدادی داشت. به سبب قلت مال و منال، و هرکس از خدم پدر و مادر ایشان در سر اندک خدمتی می‌کردند و غیاث‌الدّین مدام به خدمت سیف‌الدّین می‌بود (تا) چون قضای آسمانی دررسید و سیف‌الدّین از تخت حیات سلطانی، به تختهٔ ممات فانی نقل کرد، و لشکر غور منهزم از ولایت رودبار و اطراف دزق به طرف غرستان از راه اسیرده و لویز آمدند، و در شهر افشین که دارالملک شاران غرستان بود بگذشت و چون به قصبهٔ وزاورد آمدند، سپه‌سالار ابوالعباس شیش که (سلطان) سیف‌الدّین را به نیزه انداخته بود (آنجا) به خدمت غیاث‌الدّین پیوست، و آنچه از اکابر و امراء و اشرف لشکر غور و غرستان حاضر بودند جمع کردو جمله را فراهم آورد و بر سلطنت غیاث‌الدّین همگنان را بیعت داد، و غیاث‌الدّین را به تخت سلطنت بنشاند(ند) و مبارک باد گفت و آنجا فرمود: تا قلعه بنا کردند و تا بدین عهد که حادثهٔ کفار مغل بود، آن [قلعه و] قصه معمور بوده [است] و از آنجا به حضرت فیروزکوه آوردند و چون به شهر رسیدند غیاث‌الدّین را برتخت سلطنت نشاندند، و پیش از آن لقب او سلطان شمس‌الدّین بود و لقب برادرش شهاب‌الدین. بعد از فتوح خراسان سلطان معزالدّین شد. رحمةالله علیهما.

چون برادرش را در بامیان حال غیاث‌الدّین معلوم شد، از خدمت عم خود اجازت خواست به فیروزکوه آمد سرجاندار شد، و ولایت استیه و کجوران حوالهٔ او

گشت، و چون سراپرده از شهر فیروزکوه به طرف غور بیرون آوردند، متمردان غور خلاف آغاز نهادند و سپه‌سالار ابوالعباس (شیش) که او را به تخت نشانده بود در غایت تمکین بود و متمردان غور التجا بدو می‌کردند، و هردو سلطان را کین کشتن پسر عم خود، که سلطان سیف‌الدّین بود در باطن می‌بود، و هردو با هم تدبیر فرمودند و بر آن قرار افتاد که: با یکی از ترکان خواص مقرر کردند، که چون ابوالعباس در بارگاه آید و میان بارگاه به خدمت بایستد هرگاه که سلطان معزالدّین دست به کلاه خود برد، او سر ابوالعباس بیندازد. همچنان کردند، چون ابوالعباس کشته شد، سلطان غیاث‌الدّین قوت گرفت و رونق ملک زیادت شد، عم ایشان ملک فخرالدین بامیانی چون برادر مهتر سلطانان هفت‌گانه بود و از (آن) برادران هیچ باقی نمانده، طمع ملک بلخ بود مدد طلبید، و از اطراف لشکر بامیان و لشکر بلخ و [لشکر] هرات از جوانب روی به حضرت فیروزکوه نهادند، و ملک فخرالدین (بامیان) چون عم ایشان بود و امرای غور در خدمت او بسیار بودند و میراث طلب ملک بود، پیشتر روان شد و ملک علاءالدین قماج بلخ با لشکر خود در عقب او به چند فرسنگ از راه غرستان بالا آمدن گرفت، و تاج‌الدّین یلدز از هرات چون نزدیک‌تر بود به حضرت فیروز(کوه) با لشکر خود (به حضرت فیروزکوه) آمد از راه هریوالرود و سلطان غیاث‌الدّین (و معزالدّین) از فیروز کوه بیرون آمد به موضعی که آنرا راغ زر گویند و لشکر غور با ایشان جمع شد، ملک تاج‌الدّین یلدز هرات تعجیل نمود، بر طمع آن که (مگر) فتح فیروزکوه و قمع لشکر غور بر دست او باشد، چون (به نزدیک) لشکر غور رسید و هردو لشکر باهم مقابل گشتند، و مستعد مصاف شدند، چنانچه میان هردو لشکر مقدار نصف فرسنگ ماند، هردو صف در نظر یکدیگر آمدند، و دو مبارز غوری از میان لشکر با هم عهدی کردند و در روی صف به خدمت سلطان آمدند و پیاده شدند و روی بر زمین نهادند، که ما دو بنده، لشکر هرات را کفایت می‌کنیم، پس به فرمان سوار شدند و هردو مرکبان برانگیختند و شمشیرها برکشیدند، و چون باد پران و ابر مانع سوی صف ترکان آمدند، و آواز می‌دادند (یلدز کجاست) که ملک یلدز را طلبیم، و یلدوز در زیر چتر استاده بود، لشکرش به ملک اشارت کردند، چندانچه آن دو مبارز غوری را معلوم شد که یلدوز کدامست، هردو چون شیران (عرین) گرسنه و پیلان مست در یلدوز افتادند به زخم

شمشیر یلدوز را از پشت اسپ برزمین انداختند چون لشکر هرات آن مبارزت و دلاوری [و جرأت] و عیاری مشاهده کردند درهم شکستند و منهزم گشتند. حق تعالی چون آن دو سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین را ظل رحمت خود گردانیده بود، چنین فتحی و نصرتی کرامت ایشان گردانید و دیگر روز چند هزار سوار (جرار) خونخوار نامزد کردند، تا پیش لشکر قماج بلخ رفتند و مغافصه بر لشکر آوردند، و او را بگرفتند و بکشتند و سر او به خدمت ایشان آوردند، پس فرمان داد، تا سر قماج در موضعی کردند و به سواری دادند و به خدمت عم خود ملک فخرالدین مسعود بامیانی به استقبال فرستادند، و ملک فخرالدین مسعود نزدیک رسیده بود، چون آن سر قماج را روان کردند، در عقب لشکر برنشاندند و به طرف ملک فخرالدین عم خود راندند. چون آن سوار سر قماج را به نزدیک فخرالدین برد، عزیمت مراجعت کرد، چون روان شد، سوار غور در رسیده بود، و اطراف فروگرفته.

چون سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین دررسیدند، در حال به خدمت عم از مرکب پیاده شدند و عم خود را خدمت کردند و فرمودند که: خداوند را باز باید گشت، او را به لشکرگاه خود آوردند و به تخت نشاندند و هردو برادر، در پیش او دست بر کمر زده بایستادند و بدین سبب حیا و ندامت بر ملک فخرالدین غالب شد، از شرمساری ایشان را جفایی چند بگفت و برخاست و گفت: (که) بر من می‌خندید! ایشان به خدمت او عذر بسیار تمهید کردند و در خدمت او یک منزل برفتند و او را به طرف بامیان بازگردانیدند، و ملک غور سلطان غیاث‌الدّین را صاف شد، و بعد از آن به جانب گرمسیر و زمین داور آمد و آن دیار را مستخلص گردانید و ملک غور او را مسلم شد و چون تاج‌الدّین یلدوز هرات کشته شد و لشکر به هرات منهزم بازرفت، بهاءالدین طغرل که (یکی) از بندگان سنجر بود هرات (را) در ضبط خود آورد و مدتی نگاهداشت تا اهل هرات به خدمت ملک غیاث‌الدّین (مکتوبات) استدعا ارسال کردند، و آن فتح هم برآمد بعد از چند سال قادس و ولایت کالیون و فیوار و سیفرود در ضبط آمد، چون آن بلاد در تصرف آمد، دختر عم خود ملکه تاج‌الحریر جوهر ملک بنت‌السلطان علاءالدین را در حبالهٔ خود آورد و تمام بلاد غرستان و طالقان و جرزوان مسلم شد و بلاد جروم و تکناباد به سلطان معزالدّین داد، و بعد از آن که از سجستان بازآمده بود، به طرف غزنین و ولایت زاول

و جروم و حوالی آن سوار فرستادن گرفت، و بلاد کابل و زاول و غزنین [در آن عهد] به دست (قبایل) غزان بود و از دست خسروشاه بسته بودند، و عهد خسروشاه منقرض گشته بود، و پسر او خسرو ملک تختگاه خود به لوهور ساخته بود.

سلطان غیاث‌الدّین فرمان داد، تا حشم‌های جبال غور و آن قدر که از خراسان در تصرف او آمده بود جمله جمع شدند و روی به غزنین نهاد(ند) و امیران غز که در غزنین بودند، چون طاقت مقاومت لشکر غور نداشتند طراق بستند از غایت ثبات غزان نزدیک بود، تا (که) هزیمت بر لشکر غور افتد، سلطان مدد فرستاد، ناگاه فوجی از مبارزان غز حمله کردند و شاه علم غوریان را بستدند، و (در) اندرون طراق خود بردند [صفهای] لشکر غوریان از میمنه [و از] میسره گمان بردند، که شاه علم مگر با قلب درون طراق رفته است و از اطراف حمله کردند و طراق غز را بشکستند و بگرفتند و لشکر غز منهزم شد و خبر به سلطان غیاث‌الدّین بازرسید، و حشم غور تیغ در غزان نهادند و خلقی را از آن قوم بر زمین زدند، و مملکت غزنین مسلم شد، و این فتح [سلطان] در شهور سنه تسع و ستین و خمسمائه بود، چون غزنین فتح شد سلطان غیاث‌الدّین برادر خود، سلطان معزالدّین را به تخت محمودی بنشاند و به طرف فیروزکوه مراجعت فرمود، و بعد از دو سال (لشکرها استدعا کرد) و لشکرهای غور و غزنین را مستعد گردانید و به در شهر هرات رفت، و اهل هرات آثار خدمت و هواداری ظاهر (می) کردند. چون بهاءالدین طغرل این معنی دریافت، شهر هرات (را) بگذاشت، و خود به طرف خوارزمشاهیان رفت و در شهور سنه احدی و سبعین و خمسمائه هرات فتح شد، و بعد از آن [فتح] به دو سال فوشنج فتح شد، و بعد آن فتح ملوک نیمروز و سجستان رسل فرستادند و خود را در سلک موافقت خدمت پادشاه کشیدند، و بعد از آن ملوک غز که در کرکان بودند انقیاد نمودند، و اطراف ممالک خراسان که تعلق به هرات(و) بلخ داشت، چنانچه طالقان و اندخود و میمنه و فاریاب و پنجده و مروالرود و دزق و خلم، جملهٔ آن قصبات در تصرف بندگان او آمد، و خطبه و سکه بنام سلطان غیاث‌الدّین مزین گشت و بعد از او چندگاه سلطان شاه جلال‌الدّین محمود بن ایل ارسلان خوارزمشاه از برادر خود علاءالدین تکش خوارزمشاه مسترید گشت (و) به خدمت درگاه غیاث‌الدّین پیوست، و بعد از مدتی عصیان آورد، چنانچه پیش از این تحریر یافته است به

نزدیک خطا رفت و از آنجا مدد آورد و مرو بگرفت و اطراف ممالک غور را زحمت دادن گرفت و فساد و تاراج آغاز نهاد تا در [سال] سنه ثمان و ثمانین و خمس مائه سلطان غیاث‌الدّین فرمان داد: تا سلطان معزالدّین از غزنین و ملک شمس‌الدّین از بامیان، و ملک تاج‌الدّین (حرب) از سیستان با لشکرهای خود در رودبار مرو جمع شدند، بیامدند [و با لشکر سلطان شاه مقابل شدند و] سلطان شاه از مرو با لشکر خود بالا آمد و در مقابل سلاطین ترک تاز[ی] می‌کرد و علفچی لشکر را زحمت می‌داد، چنانچه مدت شش ماه آن فتنه بداشت و هردو لشکر نزدیک یکدیگر بماندند، تا سلطان معزالدّین گذرگاه آب مرغاب را طلب فرمود و از آب بگذشت، و دیگر لشکرها در عقب او بگذشت و سلطان شاه منهزم شد، و آن فتح در (شهور) سنه ثمان و ثمانین و خمسمائه بود.(و) بهاءالدین طغرل سنجری در(آن) مصاف به دست لشکر بامیان افتاد و سر او به خدمت سلطان غیاث‌الدّین آوردند، و در آن روز ملک شمس‌الدّین بامیانی که پسر فخرالدین مسعود عم سلطان بود، چتر یافت و به لقب سلطانی خطابش کردند، و هم در آن سال پیش از آن (که) لشکرهای غور و غزنین و بامیان به رودبار مرو برای دفع سلطان شاه جمع شدی، به شهادت سلطان حلیم خسرو ملک علیه‌الرحمه فرمان شده بود و هر سال فتحی نو به اطراف ممالک غور می‌شد تا در شهور سنه ست و تسعین و خمسمائه، علاءالدین خوارزمشاه به رحمت حق پیوست. سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین با لشکرهای غور و غزنین به طرف خراسان حرکت فرمودند و به در نیشاپور رفتند چون لشکر در حوالی نیشاپور مقام ساختند و جنگ قایم شد.

ثقات چنین روایت کرده‌اند تغمدهم‌الله برحمته: از جملهٔ کرامات سلطان غازی غیاث‌الدّین طاب ثراه که روزی به جهت تفحص جنگ جای شهر سوار شد و بر لب خندق طوف فرمود به موضعی رسید، که رای مبارک او برآن موضع قرار گرفت [و به جهت جنگ جای اشارت فرمود] تا فتح آن شهر از آن موضع باشد، به تازیانه اشارت کرد که از این برج تا بدین برج منجنیق [می]باید نهاد تا رخنه شود و جنگ سلطانی پیش برند تا این شهر توان ستد و فتح میسر گردد، در زمان که اشارت [بکرد، همان مقدار که اشارت] فرمود بود، بارهٔ شهر و برجها تمام درشکست و بیفتاد و خراب شد، چنانچه خشتی بر خشتی نماند و نشاپور فتح شد و ملک

علیشاه پسر تکش خوارزمشاه با ملوک خوارزم که آنجا بودند چنانچه سرتاش و کزلک خان و دیگران به دست آمدند، و ملک ضیاءالدین محمد ابی‌علی شنسبانی را که عم‌زادهٔ هردو سلطان و داماد سلطان غیاث‌الدّین بود ایالت و تخت نیشاپور دادند و در آن سال مراجعت فرمودند و دیگر سال به جانب مروشاهجان رفتند و فتح کردند و ملک نصیرالدین محمد خرنک را در مرو نصب فرمودند و ایالت سرخس به پسر عم خود ملک تاج‌الدّین زنگی مسعود بامیانی که پسر فخرالدین مسعود [بامیان] بود فرمودند و تمامت خراسان در ضبط آمد و صاف شد و علاءالدین محمود خوارزمشاه بسیار کوشید تا مگر به طریقی خدمت او را قبول کنند، و خراسان به وی دهند بازگذارند، مسلم نشد.

ثقات چنین روایت کردند که: چون تکش خوارزمشاه نقل کرد، محمد خوارزمشاه به خدمت سلطان غیاث‌الدّین طاب ثراه رسل فرستاد، مضمون رسالت آن که: میان سلاطین و میان پدر من عهد مودت و مرافقت مستحکم بود بنده می‌خواهد تا بدان قرار در سلک دیگر بندگان باشد اگر رأی اعلیٰ صواب بیند، مادر مرا سلطان غازی معزالدّین والدین در حبالهٔ خود آورد و بنده را فرزند خواند، و از حضرت غیاثیه بنده (را) تشریف و مثال خوارزم و خراسان باشد، بنده تمام عراق و ماوراءالنهر از دست مخالفان مستخلص کند. چون این رسالت ادا کردند، سلطان معزالدّین (را آن) اتصال موافق نیفتاد و مکاوحت ظاهر شد و چون حق تعالی خواسته بود، که ممالک ایران تمام در ضبط محمد خوارزمشاه آید، به آخر روزگار چند کرت از پیش (لشکر) غور و غزنین منهزم شد، و به عاقبت این سلاطین پیش از او نقل کردند و چند کرت از حضرت دارالخلافهٔ امیرالمؤمنین المقتفی بامرالله و (از) امیرالمؤمنین الناصر لدین‌الله خلع فاخره به حضرت سلطان غیاث‌الدّین طاب ثراه واصل شد و کرت اول ابن‌الربیع آمد و قاضی مجدالدین قدوه با او به دارالخلافت رفت، و کرت دیگر ابن‌الخطیب آمد و پدر این داعی مولانا سراج منهج طاب مرقده، با او نامزد شد به دارالخلافه. چون از حضرت ناصر لدین‌الله خلعت رسید، نوبت پادشاهی او پنج و سلطنتش عرض و بسط گرفت و از مشرق هندوستان تا کنار دریای هرمز خطبه به اسم مبارک این پادشاه تزئین یافت، و مدت چهل و سه سال مملکت راند و ادرار و انعام او به اطراف مملکت اسلام از شرق تا غرب و عجم و

عرب و ترکستان و هند به اهل خیر و اصحاب علم و زهد و صفوت واصل گشت و اسم جمله ارباب استحقاق [و] صدقات آن ممالک در دواوین و دفاتر او مذکور بود و مدت عمر او شصت و سه سال بود، و نقل آن پادشاه معظم از دار فنا به دار بقا در شهر هرات بود، روز چهارشنبه بیست و هفتم ماه جمادی‌الاولی سنه تسع و تسعین و خمسمائه (بود) و روضهٔ او در جوار مسجد جامع هرات (شد) رحمةالله علیه رحمة واسعه. و حق تعالی ذات سلطان غیاث‌الدّین و حضرت او را از افاضل علماء و اکابر فضلاء و جماهیر حکماء و مشاهیر بلغا آراسته کرده، و درگاه با جاه او جهان پناه شده (بود) و مرجع افراد مذکوران (دنیا) گشته. از کل مذاهب مقتدایان هر فریق جمع بودند و شعرای بی‌نظیر حاضر، و ملوک کلام نظم و نثر در سلک خدمت بارگاه او منتظم. در اول حال (آن هردو برادر) نورالله مرقدهما، بر طریق مذهب کرامیان بودند به حکم اسلاف (و) بلاد خود، اما [چون] سلطان معزالدّین برتخت غزنین نشست و اهل آن شهر و مملکت بر مذهب امام ابوحنیفهٔ کوفی بودند رضی‌الله عنه، سلطان معزالدّین بر موافقت ایشان، مذهب امام اعظم قبول کرد، اما سلطان غیاث‌الدّین طاب ثراه شبی در خواب دید که او با قاضی (سعید) وحیدالدین مروالرودی رحمةالله که بر مذهب امام شافعی رضی‌الله عنه و مقتدای شفعویان بود در یک مسجد بودندی، ناگاه امام شافعی (رحمةالله) درآمدی در محراب رفتی و تحریمهٔ نماز پیوستی، و سلطان غیاث‌الدّین و قاضی وحیدالدین هردو به امام شافعی اقتداء کردندی. چون از خواب درآمد، سلطان فرمان داد: تا بامداد قاضی وحیدالدین در بارگاه تذکیر فرمودند، چون بر بالای کرسی رفت در اثنای سخن گفت: (که ای) پادشاه اسلام! این داعی دوش خوابی دیده است و عین خوابی که سلطان دیده بود بازگفت. او هم به مثل آن دیده بود (که سلطان) چندانچه از کرسی فرود آمد بر بالا رفت و به خدمت سلطان، در حال سلطان دست مبارک قاضی وحیدالدین علیه‌الرحمه بگرفت و مذهب شافعی شد بر دل علمای مذهب محمد کرام (رحمةالله علیه) حمل آمد، و از آن طایفه علمای بزرگ (بسیار) بودند، اما در آن عصر افصح ایشان امام صدرالدین علی هیصم نیشاپوری بود، و ساکن (و) مدرسهٔ شهر افشین غرستان بود، قطعه‌یی بگفت و سلطان را در آن نقل اعتراض کرد و آن قطعه چون به خدمت سلطان رسید، خاطر مبارکش از وی غبار گرفت رحمةالله

علیهم، و (امام) صدرالدین را مجال مقام نماند در ممالک غور [قطعه اینست، قطعه]

در خراسان خواجه گونه شافعی بسیار بود
بردر هر خسروی، ای خسرو و صاحب نشان
لیک اندر هفت کشور پادشاهی شافعی
بهترک معلوم کن تا هیچ کس دارد نشان
ور کسی گوید خلیفه شافعی مذهب بود
حاش لله هیچ زیرک را نباشد این گمان
مذهب عباس را اندر خلافت بی‌خلاف
حاجتی نبود مخالف ذکر این معنی بدان
زو خلاف آخر چو در لبس سیه صورت نبست
در شعار صبغةالله این تصور کی توان
کی کند هرگز خلیفه جز به عباس اقتدا
کی سزد هرگز (خلاف) جد و عم زان خاندان
(پس تو باری چون پدر را خواستی کردن خلاف
چون نرفتی بر شعار و راه دیگر خسروان
ورنه آن کردی و نی این در جهان خود بگذرد
حجتی باری طلب کن بهر عذر آن جهان
تا چو هر کس با امام اهل خیزد روز حشر
تو در این تقلید خود تنها بمانی جاودان
شافعی و بوحنیفه والله این خواهند گفت
خوب نبود بی‌سبب زان در بدین، زین در بدان

اما صدرالدین بدین سبب از ممالک غور نقل کرد و به نیشاپور رفت و مدت یک سال آنجا بماند. بعد از آن قطعه‌یی به حضرت سلطان فرستاد، تا او را بازطلبید و تشریف فرستاد، و از نیشاپور به حضرت بازآمد.

قطعه

جـــلال حـــضرتکم غـوثنا و انت غـياث
بـيمن عـــهدک يـتيسرا امـرناالمکـثات
غـياث خـلق تـوئی پس کـجا بـرند نـفير
ز صـــولت فـــلک پـيرو دولت احـداث
ز خسروان جهان در جهان تـوئی کـه تـراست
ز جـد و عـم و پـدر سلطنت زحـق مـيراث
ز عـالمان جـهان نـيز هـم مـنم کـه مـراست
دعـــات ارث ز اجـداد خـفته در اجـداث
چـو بـر مـنابر اسـلام خـوانـده‌ايـم تـرا
هـزاربـار فـزون، کـای بـفضل و عـدل غـياث
ايـــا غـــياث لدنـــيا و ديـــننا فـاغث
يـغثک مـن هـو غـوث‌العباد يـوم يـغاث
هـميشه خـانهٔ دنـيا و سـقف گـردون را
زعدل و فـضل تـو بـادا نـهاد اسـاس و اثـاث
دعـای دولت تـو فـرض بـر قـوی و ضـعيف
ثـنای حـضرت تـو قـرض بـر ذکـور و انـاث

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: سلطان غیاث‌الدّین در اول جوانی معاشر عظیم بود و شکاردوست، و از حضرت فیروزکوه، که دارالملک او بود تا به شهر داور که دارالملک زمستانی [او] بودت، هیچ آفریده را مجال نبودی که شکار کردی، و میان ان دو شهر چهل فرسنگ بود، هر فرسنگی به میری فرموده بود تا برآورده بودند، و در زمین داور باغی ساخته بود، آنرا باغ ارم نام نهاده و الحق در (میان) دنیا مثل نزهت و طراوت آن باغ، هیچ پادشاه را نبود، و طول او به قدر دو میدان و ار زیادت بود، و جمله چمن‌های آن به درخت صنوبر و ابهل و انواع ریاحین آراسته و سلطان فرموده بود: تا در حوالی باغ میدانی ساخته بودند، طول و عرض آن میدان مثل طول و عرض آن باغ بود، و هر سال یک کرت فرمان دادی تا زیادت از پنجاه و شصت فرسنگ (از شکاریان) بره کشیدندی یک ماه بایستی تا هردو سر برهای

شکار بهم پیوستی، زیادت از ده هزار شکاری از وحوش و بهایم و سباع از همه اجناس در آن میدان آوردندی، در روز شکار سلطان بر قصر باغ برآمدی، و مجلس بزم مهیا فرمودی و بندگان و ملوک یگان یگان سواره در(آن) میدان برفتندی و شکار می‌کردند(ی) به نظر مبارک او طاب ثراه.

وقتی خواست تا در(آن) صحرا به شکار رود، فخرالدین مبارک‌شاه برپای خاست، و این رباعی می‌گفت، سلطان عزیمت شکار فسخ کرد و به عشرت مشغول شد، و آن رباعی اینست، بیت:

اندر می و معشوق و نگار آویزی — به زان باشد که در شکار آویزی
آهوی بهشتی چو بدام تو درست — اندر بزکوهی به چه کار آویزی

حق تعالی از ایشان عفو گرداناد، و رحمت خود نثار روح ایشان کناد (و سلطان اسلام ناصرالدّنیا والدین را در مسند سلطنت باقی و پاینده داراد) ثقات [طیب‌الله ثراهم] چنین روایت می‌کنند که: چون سلطان غیاث‌الدّین طاب مرقده از شراب توبه کرد، و به صفوت و احسان مشغول شد در عهدی که سلطان شاه خوارزمشاه لشکر خطا به خراسان آورد و (به) مرو تختگاه ساخت، (و) سرحد(های ممالک) غور را زحمت دادن گرفت، لشکر خود را به دهانهٔ شیر سرخس آورد[ه] و رسولی به خدمت سلطان غیاث‌الدّین فرستاد و ملتمسات نمود، سلطان فرمود که: به جهت آن رسول جشنی ساختند، و مجلس عشرت بیاراستند و ملوک و امرای غور را شب دادند و رسول را اعزاز فرمود و شراب داد تا در حال مستی، مزاج سلطان شاه را از فرستادهٔ او معلوم کند و به جهت خاصهٔ سلطان غیاث‌الدّین آب انار شیرین در صراحی کردند، و چون دور معهود به سلطان می‌رسید، از آن آب انار در پیالهٔ خاص می‌ریختند و به سلطان می‌دادند، چون رسول سلطان شاه را قوت حرارت شراب دریافت برسر زانو شد، و از مطربان این رباعی را درخواست.

(بیت)

زان شیرکه با شیر دهانه است مقیم — شیران جهان از او هراسند عظیم
ای شیر تو، یعنی سر و دندان بنمای — کین‌ها همه در دهان شیرند ز بیم

چون رسول این بیت بازخواست و مطرب در نوا شد و به رود بزدگونهٔ سلطان غیاث‌الدّین طاب ثراه متغیر گشت و ملوک غور از جای (به) شدند، خواجه صفی

(محمود) از سران وزراء درگاه بود، و در ظرافت و طراوت آیتی و طبع نظم داشت و شعر نیکوگفتی، برپای خاست و روی برزمین نهاد، و در جواب رسول این بیت از مطرب بخواست:

بیت

آن روز که ما رایت کین افرازیم　　وز دشمن مملکت جهان پردازیم
شیری ز دهانه گر نماید دندان　　دندانش به گرز در دهان اندازیم

سلطان غیاث‌الدّین طاب ثراه بغایت خوش طبع گشت و او را به انعام وافر و تشریفات گرانمایه مخصوص گردانید و جمله ملوک او را بنواختند، [که] حق تعالی بر همه رحمت کناد، و همه را غریق مغفرت گرداناد.

(و سلطان اسلام و پادشاه هفتم اقلیم شاهنشاه معظم، مولی ملوک‌الترک والعجم، ناصرالدّنیا والدین، علاءلاسلام والمسلمین، مغیث‌الملوک والسلاطین الحامی لبلادالله، الراعی لعبادالله، المويد من‌السماء، المظفر علی صنوف‌الاعدا، ذی‌الامان لاهل‌الایمان، وارث ملک سلیمان ابوالمظفر محمود بن‌السلطان (التمش) قسیم امیرالمؤمنین را در پادشاهی و جهان‌پناهی، سالهای بسیار و قرنهای بی‌شمار باقی و پاینده داراد، به حق محمد و آله اجمعین و سلم تسلیماً کثیرا کثیرا).

السلطان المعظم غیاث‌الدّنیا والدین (ابوالفتح) محمد (بن) سام [قسیم امیرالمومنین]

[دائره] اولاد او:
ملکه معظمه جلال‌الدّنیا والدین (طاب ثراها). سلطان غیاث‌الدّین محمودوزراء (که دست سلطان بوده‌اند):

شمس‌الملک عبدالجبار گیلانی، فخرالملک شرف‌الدّین فروری، مجدالملک دیو شاهی‌داری عین‌الملک سوریانی، ظهیرالملک عبدالله سنجری، جلال‌الدّین دیوشاری.

دارالملک او: تابستان: حضرت فیروزکوه. دارالملک زمستان: بلاد داور.

اعلام و رایات خلیفتی: (سیاه میمنه، لعل میسره). (توقیع میمون او: حسبی‌الله وحده).

قضات ممالک او: قاضی‌القضاة معزالدّین الهروی، قاضی شهاب‌الدّین خرم‌آبادی رحمةالله).

مدت ملک (میمون) او: چهل ویک سال بود.

ملوک و سلاطین که از دست او بوده‌اند: سلطان شمس‌الدّین محمد مسعود سیستانی، ملک تاج‌الدّین حرب محمد سیستانی، ملک ضیاءالدین در غور، ملک تاج‌الدّین حربی، سلطان بهاءالدین محمد سام، ملک نصرالدین غازی بن قره ارسلان، ملک تاج‌الدّین زنگی مسعود بامیانی، ملک قطب یوسف تمرانی، ملک ناصرالدین سوری مادینی، ملکشاه وخشی، ملک تاج مکران، ملک سیف‌الدّین مسعود تمران.

فتوحات: فتح ملک هرات، فتح قماج، فتح داور، فتح فارس، فتح کالیور، فتح فراور، فتح سیف برد، فتح غرستان، فتح طالقان، فتح حزدوان، فتح جروم، فتح تکناباد، فتح نیشاپور، فتح لوهور، فتح وکشتن خسرو ملتان؟ فتح سلطان شاه، فتح مروالرود، فتح پنجده، فتح فاریاب، فتح خجند، فتح نیمروز، فتح سجستان، فتح فوشنج، فتح ردبل (زابل) فتح کابل، فتح غزنین، فتح بهاءالدین طغرل هرات.

الثامن من عشر الملک الحاجی علاءالدین محمد بن ابی علی بن‌الحسن الشنسبی

ملک علاءالدین پسر ملک شجاع‌الدّین ابی علی بود، پسر عم هردو سلطانان غیاث و معزالدّین، و از هردو برادر بزرگتر بود و هم حاجی و هم غازی بودند، و هردو سلطان او را در مخاطبه به لفظ خداوند یاد فرمودندی، و دختر سلطان غیاث‌الدّین که ماه ملک نام بود و به لقب جلال(الدّنیا والدین) و از دختر سلطان علاءالدین جهانسوز بود، در حبالهٔ او بود، و آن دختر پادشاه‌زادهٔ بس بزرگ بود و قرآن مجید محفوظ او بود و اخبار شهادت یاد داشت و خطش چون در شاهوار بود، و در هر سال یک کرت دو رکعت نماز گذاردی (و) تمام قرآن در آن دو رکعت ختم کردی، و از دنیا همچنان بکر رفت، به سبب آنچه پیش از وی ملک ضیاءالدین کنیزک ترک داشت، که مادر پسر او (بود) مگر او را عقده بود، بر این ملکه قادر نشد، و آن ملکه در جمال و عفت و زهاد(ت) در همه دنیا (خود را) مثل نداشت و والدهٔ این کاتب با او هم شیر و هم مکتب بود، و این داعی را آن ملکه در حجر عنایت و حرم عصمت

خود پرورده بود، و تا آوان بلوغ، به خدمت بارگاه (و حرم) او بود، و اخوال این داعی و اجداد (مادری) همه به خدمت درگاه او، و درگاه پدر او مخصوص بودند و آثار عطوفت او در ذمهٔ این ضعیف بسیار بود جزاها الله خیرا. شهادت و فوت او حادثهٔ کفار به بلاد عراق بود، رحمةالله علیها (رحمة واسعة) و در عهد (حیات) سلطان غیاث الدین، از خطهٔ غور و خطهٔ بست و وجیر و گرمسیر و درمشان و روزگان و غزنین، اقطاع ملک علاءالدین بود، و در مصافی که سلطان علاءالدین و غیاث‌الدّین و معزالدّین، با پتهورارای اجمیر حرب کرد و شکسته شد، او در خدمت سلطان غازی بود و در آن سفر خدمت‌های پسندیده به جای آورده بود. چون سلطانان غور به خراسان رفتند و نیشاپور فتح شد، او را به ملک نیشاپور نصب کردند، و مدتی در شهر نیشاپور بود و با خلق طریق عدل و احسان مسلوک داشت و چون سلطان محمد خوارزمشاه (از خوارزم) به در نیشاپور آمد مدتی نیشاپور را نگاهداشت و به آخر صلح کردند و نیشاپور به سلطان محمد خوارزمشاه تسلیم نمود و به طرف غور بازآمد. چون سلطان غیاث‌الدّین به رحمت حق پیوست، سلطان (غازی) معزالدّین تخت فیروزکوه و ممالک غور و غرستان و زمین داور او را داد، و خطاب او در خطبه، ملک علاءالدین شد، و پیش از این (او را) ملک ضیاءالدین در غور گفتندی، و مدت چهار سال ملک فیروزکوه و ممالک غور و غرستان او داشت، و در سال سنه احدی و ستمائه که سلطان غازی معزالدّین لشکر به طرف خوارزم برد، ملک علاءالدین از غور لشکر به طرف ملحدستان و قهستان برد، و به در شهر قاین رفت و به طرف جناباد قهستان کشید و قلعهٔ کاخ جناباد فتح کرد و غزو بسیار و جهاد بی‌شمار به جای آورد و به غور بازآمد. چون سلطان غازی معزالدّین شهادت یافت، سلطان غیاث‌الدّین محمود (بن) محمد سام از بست که اقطاع او بود به زمین داور آمد و ملوک و امراء غور به خدمت (سلطان) محمود طاب ثراه پیوستند و روی به حضرت فیروزکوه نهاد[ند] ملک علاءالدین از فیروزکوه به غرستان آمد، و چون به سرپل مرغاب رسید، سپه‌سالار حسین عبدالملک در عقب او برسید، و اورا بازگردانید چون محمود شهادت یافت و ملک غور به سلطان علاءالدین اتسز حسین رسید، ملک علاءالدین را از قلعهٔ اشیار [غرستان] مخلص گردانید، و به فیروزکوه آورد، و (او را) اعزاز فرمود، تا او سپه‌سالار عمر سلیمان را به

جهت خون پسر خود (ملک رکن محمود) بکشت، و (سبب آن بود که چون) ملک علاءالدین در عهد محمود سام [چون] گرفتار شد، پسرش ملک رکن‌الدّین ایرانشاه محمود علیه‌الرحمه به طرف غزنین رفت، و او پادشاه‌زادهٔ بس بزرگ بود و فضل (بسیار و علم) و عقل به کمال داشت و به شهامت و جلادت موصوف بود، از غزنین به طرف گرمسیر آمد و از آنجا به غور رفت و خلق کشی که متمردان غور ایشان بودند، به قدر پنجاه(هزار) مرد با او جمع شدند، و غیاث محمود از فیروزکوه با مقدار پانصد سوار قلب و پیاده دو سه هزار بیرون آمد، و میان ایشان مصاف شد و هزیمت بر غوریان افتاد و ملک رکن‌الدّین به هزیمت به غزنین [باز]رفت، و باز به طرف گرمسیر آمد و خداوندزاده سیف‌الدّین تمرانی او را بگرفت و به خدمت سلطان محمود آورد، سلطان او را در وثاق امیر حاجب عمرسلیمان محبوس فرمود و روزی که سلطان شهادت یافت، بندگان ترک محمود غوغا کردند، و یکی را که نام او منکورس زرد بود بفرمودند، تا ملک رکن‌الدّین محمود را شهید کرد.

کاتب این حروف چنین (می) گوید که: من در سن هژده سالگی بودم، در شهور سنه سبع و ستمائه، بر در سرای سلطان، در حضرت فیروزکوه، چنانچه کار جوانان باشد، به نظاره استاده بودم، که امیر منکورس زرد سوار بیامد و توبرهٔ خون چکان در دست آویخته سر ملک رکن‌الدّین (طاب ثراه) در آن توبره نهاده بود، به سرای سلطان دررفت. عفاالله عنهم.

بسر غرض بازآئیم، در عهد سلطان علاءالدین اتسز حسین چون علاءالدین محمود فرصتی یافت، امیر عمر سلیمان را بگرفت که در خون پسر من تو سعی نمودی و او را شهید کرد در شب. بامداد چون علاءالدین اتسز فرمان داد، تا ملک علاءالدین محمد را کرت دوم به قلعهٔ بلروان غرستان حبس کردند علیه‌الرحمه. باقی خبر او در اواخر این طبقه گفته شود، که چون کرت دوم به تخت فیروزکوه آمد حال تو به کجا رسید، والله اعلم باحوالهم والسلام.

التاسع عشر السلطان غیاث‌الدّین محمود بن محمد سام الشنسبی (تغمده‌الله برحمته)

سلطان غیاث‌الدّین محمود، بن سلطان غیاث‌الدّین محمد سام طاب ثراهما،

پادشاه نیکواخلاق و معاشر و طیب و عیش بر طبیعت او غالب بود، چون سلطان غیاث محمد سام (پدرش) به رحمت حق پیوست او را طمع آن بود، که عمش سلطان معزالدّین غازی، تخت پدر بدو سپارد، فاما آن توقع (او) به وفا نپیوست، و تخت فیروزکوه به ملک علاءالدین در غور داد، که دختر سلطان غیاث‌الدّین در حبالهٔ او بود، و بلاد بست و فراه و اسفزار به سلطان غیاث‌الدّین محمود (داد و در سالی که سلطان غازی لشکر به خوارزم برد، غیاث‌الدّین محمود) لشکر بست و فراه و اسفزار به طرف خراسان برد و تا به در مروشاهجان رفت، و در آن سفر آثار بسیار نمود، چون سلطان غازی معزالدّنیا شهادت یافت، غیاث‌الدّین محمود از بست عزیمت فیروزکوه کرد، و چون به زمین داور رسید، امرای خلج گرمسیر با حشم بسیار به خدمت او پیوستند، و امراء غور جمله استقبال نمودند و در شهور سنه اثنین و ستمائه به فیروز[ه] کوه آمد، و تخت غور او را مسلم شد و ممالک پدر در تصرف آورد. ملک علاءالدین از فیروزکوه به طرف غرستان رفت و آنجا گرفتار آمد و به قلعهٔ اشیار او را محبوس کردند، چنانچه پیش ازاین تحریر یافته است. و چون اطراف مملکت غور: چون غرستان و طالقان و گرزوان و بلاد قادس و گرمسیر (تمام) در ضبط و تصرف بندگان او آمد، سلطان تاج‌الدّین یلدوز و سلطان قطب‌الدین ایبک و دیگر ملوک و امراء [ترک] که بندگان معزی بودند، هر یک معروفی به خدمت درگاه او فرستادند، و از وی خطوط عتق و مثال ملک غزنین و هندوستان التماس نمودند. برای سلطان تاج‌الدّین یلدوز، چتر و مثال فرستاد تا ممالک غزنین در تصرف آورد، و چون سلطان قطب‌الدّین به غزنین آمد و نظام‌الدّین محمد را به فیروزکوه فرستاد، در سال سنه خمس و ستمائه او را چتر لعل فرمود و مثال ممالک غور و غزنین و هندوستان داد، و جمله ملوک غور و غزنین و هندوستان خطبه (و سکه) بنام او کردند. چون وارث ملک (پدر و) عم او بود جمله ملوک و سلاطین (آن ممالک) حضرت او را تعظیم کردند، و مطاوعت نمودند. چون یک سال از ملک او بگذشت، ملک رکن ایرانشاه محمود پسر ملک علاءالدین از غزنین به طرف غور آمد چنانچه پیش از این تحریر یافته است. سلطان غیاث‌الدّین محمود از فیروزکوه بیرون آمد، و او را منهزم گردانید و به قدر پنج هزار مرد غوری را بر زمین داور زدند، بعد از مدت دو سال ونیم سلطان علاءالدین آتسز حسین که پسر

عم پدرش بود، از بلاد بامیان به خوارزم آمد و از خدمت سلطان محمد خوارزمشاه استمداد نمود به جهت ضبط ممالک غور. ملک‌الجبال الغ خان ابی‌محمد و ملک شمس‌الدّین آتسز حاجب که از ملوک بزرگان ترکان خوارزمشاهی بودند با لشکر(های) بلخ و مرو و سرخس و رودبار نامزد (مدد) او شدند(و) از راه طالقان عزیمت غور کرد، سلطان غیاث‌الدّین محموداز فیروزکوه لشکر بیرون آورد به حدود میمنه و فاریاب به موضعی که آن را سالوره گویند میان ایشان مصاف شد، حق تعالی سلطان محمود را نصرت بخشید و علاءالدین آتسز و ملوک خوارزمشاه و لشکر خراسان منهزم شدند، و چون از ملک او چهار سال گذشت، ملک علاءالدین علیشاه پسر سلطان تکش خوارزمشاه از خدمت برادر خود، به سلطان محمود پناه جست،(چون) سلطان محمود خوارزمشاه را معلوم شد، معارف به فیروزوه فرستاد و در عهد حیات سلطان غازی معزالدّین [محمد] میان محمود(بن) محمد سام، و میان (محمد) تکش خوارزمشاه عهدی بود که: میان جانبین موافقت و موالفت باشد و با یکدیگر خصم نباشند. و در این وقت نسخهٔ آن عهدنامه بفرستاد و دو التماس نمود که: علیشاه چون خصم ملک منست او را بباید گرفت. سلطان محمود به حکم آن عهدنامه [علیشاه خصم] او را بگرفت و در قصری که آنرا بر کوشک قصر گویند سلطان را محبوس کرد، و آن قصر عمارتیست که در هیچ ملک و حضرت، مثل آن به ارتفاع و تدویر و ارکان و منظرها و رواقات و شرفات هیچ مهندسی نشان نداده است و بر بالای قصر پنج کنگرهٔ زرین (مرصع) نهاده‌اند، هر یک در ارتفاع سه گز و چیزی، و در عرض دو گز، و دو همای زرین (هریک به مقدار شتر بزرگ نهاده، آن شرفات زرین و هما) سلطان غازی معزالدّین از فتح اجمیر به وجه خدمتی و تحفه به حضرت سلطان غیاث‌الدّین محمد سام فرستاده بود با بسیار تحف دیگر، چنانچه حلقهٔ زرین (با زنجیر زرین و خربزه) که دایرهٔ او پنج (گز) در پنج گز بود و (دو)کوس زرین که برگردون آوردند(و) سلطان غیاث‌الدّین آن حلقه و زنجیر و خربزه [را] (در پیش طاق مسجد جامع فیروزکوه بفرمود تا بیاویختند و چون مسجد جامع را سیل خراب کرد، آن کوس و حلقه و زنجیر و خربزه را به) شهر هرات فرستاد[ند] تا مسجد [جامع] هرات را بعد از آنچه بسوخته بود از آن وجوه عمارت کردند تقبل‌الله منهم.

سلطان غیاث‌الدّین محمود، پادشاه بس کریم و حلیم و باذل و عادل بود، چون

به تخت نشست، در خزینهٔ پدر بکشاد، و آن خزینه همچنان برقرار بود و سلطان معزالدّین بر آن خزینه هیچ تعلق نکرده بود [چون] چنان تقریر کردند که: زرعین چهارصد شتروار بود، که هشتصد صندوق باشد والله اعلم. و جامهای ثقال و ظرایف و مرصعینه بدین قیاس و اجناس دیگر، از هرباب جمله را در خرج آورد، و در عهد دولت او در نضر و جامه و ادیم و اجناس دیگر به واسطهٔ بذل و احسان او ارزان شد و بندگان ترک بسیار خرید و همه را اعزاز کرد، و با ثروت و نعمت گردانید، و مدام انعام و عطای او به خلق واصل می‌شد، تا روزی از روزها در سال دوم از ملک او پسر عم او که خواهرزادهٔ سلطا[نا]ن بود، ملک تاج‌الدّین (چون) به رحمت حق پیوست، و از وی وارثی نمانده بود، اموال و خزاین او از نقود و زرینه و سیمینه مالی وافر، به خدمت سلطان آوردند، سلطان فرمان داد، تا در بر کوشک که در میان فیروزکوه بود جشنی و مجلسی (و) بزمی مهیا کردند و نشاط و عشرت فرمود، از نماز پیشین تا نماز شام تمام آن نقود را از دراهم و دنانیر، چه در بدرها، چه در همیان‌ها بود، جمله به دریچه‌های قصر بیرون ریختند، و هر صنف از اصناف خلق حضرت چون بزم عام و انعام خاص و عام بود، خیل خیل به پای قصر می‌آمدند، و خود را در نظر او می‌داشتند، و هر صنف را نصیب کامل می‌فرمود، و از طبق و صراحی و شمعدان و طشت و آفتابه و نقلدان و حوضک و بارکش و کاسه (و هر جنس همه) زرین و نقره‌گین، چنانچه در آن بخشش زیاده هزار برده از غلام و کنیزک را از مالکان خود بازخرید و تمام شهر از آن بخشش پر زر شد و آن پادشاه را اخلاق گزیده بسیار بود و صدقات [او و انعامات] و تشریفات (او) به اصناف و خلق بسیار واصل شد، و چون قضاء و اجل دررسید اسباب ظهور آن حادثه پیدا آمدن گرفت، چون به حکم التماس سلطان (محمود) خوارزمشاه، برادر او علیشاه را بگرفت و محبوس [و مقید] کرد و چاکران و اتباع علیشاه از عراقیان و خراسانیان و خوارزمیان و ترکان بسیار بودند، و مادر او پسر و حرم با او بودند، جمله (با او) بیعت کردند و چند کرت در خفیه هرکس را از معارف به خدمت سلطان محمود پیغام فرستاد[ند] که توقع از خدمات پادشاه آنست که: ما جمله در خدمت علیشاه به پناه آمده‌ایم، و خود را در سایه (دولت و) حمایت او انداخته ما را به دست خصم باید که (باز) ندهد، که زینهاری را اسیر کردن و ماخوذ گردانیدن مبارک نباشد، و الاّ خود را فدا

خواهیم کرد، نباید که سلطان را از ما خوف جان باشد. چون‌اجل دررسیده بود، این سخن را که به خدمت سلطان عرضه می‌داشتند هیچ مفید نه (می)بود و جمعی از ایشان نشسته و قصر خوابگاه را و راه آن موضع تمام در نظر آورده، تا شب سه شنبه هفتم ماه صفر سنه سبع و ستمائه، از آن جماعت چهار تن بر بام قصر سلطان برآمدند و سلطان را شهید کردند، و هم از راهی که برآمده بودند بازرفتند و از آب فیروزکوه که پیش قصر میروه عبره کردند و هم بر آن بلند[ی] برآمدند و فریاد کردند که: (ای) خصمان ملک! ما سلطان را کشتیم برخیزید و ملک طلب کنید و چون روز شد، شهر درهم شد و سلطان را دفن کردند هم در قصر، و بعد از آن به هرات نقل کردند و درگازرگاه دفن کردند، پسر بزرگتر سلطان را که بهاءالدین سام بود به تخت نشاندند. والله اعلم والصلوة علی محمد و آله وسلم.

العشرون السلطان بهاءالدین سام بن محمود بن محمد سام

سلطان بهاءالدین سام بن سلطان غیاث‌الدّین محمود (بن) محمد سام، به قدر چهارده ساله بود و برادرش ملک شمس‌الدّین (محمد) به قدر ده‌ساله بود و مادر ایشان دختر ملک تاج‌الدّین تمرانی بود، و دو دختر بودند در حرم هم از این ملکه، چون سلطان محمود طاب ثراه شهادت یافت، بامداد جمله امرای ترک و غور جمع شدند و بهاءالدین سام را به تخت (ملک) فیروزکوه بنشاندند، و ملکه معزیه که مادر بهاءالدین و دیگر فرزندان غیاث‌الدّین (محمود) بود[ند] بندگان ترک [او] را برکشتن خصمان ملک‌کردند و از آن طایفه یکی ملک رکن‌الدّین محمود پسر علاءالدین محمد بن ابی‌علی بود او را شهید کردند، چنانچه پیش از این تحریر یافته است و ملک قطب‌الدّین تمرانی را قید کردند و ملک (شهاب‌الدین) علی مادینی را که پسر عم سلاطین بود (هم) کردند، و امراء ترک و غور(ی) به اتفاق پیش تخت کمر بستند و بعد از پنج روز چون متابعان علیشاه دیدند که: شهر آرام گرفت و علیشاه محبوس ماند، فتنهٔ دیگر را تدبیر کردند و مرد بسیار در صندوقها بنشاندند، به اسم آنچه خزانه از بیرون (در) شهر می‌آرند (تا در شهر فتنهٔ دیگر کنند) یکی از میان ایشان که این اندیشهٔ فاسد کرده بودند بیامد و بازگفت. صندوقها را بر در شهر بگرفتند، چهل و پنج مرد از ایشان به دست آمد، سه تن آن بودند، که کشندگان سلطان بودند،

علیه‌الرحمه، هر سه تن را مثله کردند و بکشتند و دو تن را از کوه در انداختند (و چهل کس را در پای پیل انداختند) و به غوغا بکشتند عفاالله عن الجمیع. و بعد از آن ملک حسام‌الدّین محمد ابی علی جهان پهلوان، از فیوار و کالیوان به خدمت آمد، و چون مدت سه ماه از ملک بهاءالدین سام بگذشت سلطان علاءالدین اتسز حسین به خدمت سلطان محمد خوارزمشاه بود، از خدمت او به جهت ضبط ممالک غور مدد طلبید، ملک خان هرات، که او را در اول عهد (دولت) خوارزمشاه، امین حاجب لقب بود، و او ترک عجمی بود قاتل محمد خرنک، از خراسان نامزد (مدد) [ملک] علاءالدین اتسز [حسین] شد، ملک خان با حشم خراسان، به مدد سلطان علاءالدین آتسز عزیمت ضبط فیروزکوه کردند، چون (به) حوالی فیروزکوه رسیدند، ملوک غور و امراء گفتند که: علیشاه را از بیرون باید آورد، و اعزاز تمام واجب داشت، تا به اسم او بعضی لشکر خوارزم به موافقت آن حضرت رغبت نمایند، و او نیز چون خصم برادر است، در موافقت این دولت با لشکر خراسان کارزار کند، علیشاه را مخلص گردانیدند، و امراء را نامزد اطراف شهر کردند، ملک قطب‌الدّین حسین بن علی بن ابی‌علی، و امیر عثمان خرفش و دیگر امراء با احشم نامزد [سرکوه میدان شدند و امیر عثمان مرغنی که سرجاندار بود با فوجی از حشم نامزد] سرکوه آزاد شدند و دیگر امراء چون محمد عبدالله، و غوری سلمنی نامزد دروازهٔ ترائین شدند، روز پنج‌شنبه تمام روز بر اطراف شهر و کوهها جنگ قایم شد روز جمعه منتصف جمادی‌الاولی، سنه سبع و ستمائه شهر را بگرفتند، و دولت خاندان محمد سام منقضی شد و امرائی که نامزد سر(های) کوه بودند به سلامت بماندند و علیشاه و ملک حسام‌الدّین محمد بعلی کالیوان، از دروازهٔ ریگ بست بیرن رفتند و هر یک به طرفی عزیمت کردند. حسام‌الدّین به کالیوان رفت و علیشاه به طرف غزنین رفت و سلطان علاءالدین آتسز را به تخت نشاندند، و ملک خان به هرات مراجعت کرد. سلطان بهاءالدین سام، و برادر و همشیرگان و والدهٔ او با خزاین که موجود بود، و عمهٔ ایشان ملکه جلالی دختر غیاث‌الدّین محمود، به طرف خراسان بردند، و تابوت محمود را درگازرگاه به هرات (به)نهادند، و اتباع و عورات و مخدرات و ملکات را به خوارزم نقل کردند، تا به عهد حادثهٔ کفار چین در خوارزم بودند، به نیکوداشت و اعزاز.

روایت چنین کردند که: چون حادثهٔ مغل ظاهر شد، مادر محمد خوارزمشاه آن هردو شاهزاده را در جیحون خوارزم غرق کرد، رحمهماالله و عفی عنها. و دو دختر غیاث‌الدّین محمود (تا) به تاریخ این طبقات، یکی در بخاراست و یکی در بلخ در حبالهٔ ملک‌زادهٔ بلخ پسر الماس حاجب [بود] علیه‌الرحمة والسلام.

الحادی والعشرون علاءالدین آتسز حسین

سلطان علاءالدین آتسز پسر سلطان علاءالدین (حسین) جهانسوز بود، (و از پدر خرد مانده) و در خدمت (هردو) سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین بزرگ شده بود، و بیشتر ملازمت او (به حضرت) غزنین بود به خدمت معزالدّین. راوی چنین روایت کرد که: وقتی معزالدّین را عارضهٔ قولنج افتاد، چنانچه امید خلق از حیات او منقطع شد، امرای غور دراین کار با هم (در سر) اتفاق کردند که: اگر سلطان را واقعهٔ فوت باشد سلطان علاءالدین آتسز را به تخت غزنین بنشانند. حق تعالی از داروخانهٔ و اذا مرضت فهو یشفین، شربت صحتی به سلطان معزالدّین فرستاد و صحت یافت، و منهیان از این حال و تدبیر به خدمت سلطان انها کردند، سلطان فرمود که: علاءالدین را از حضرت غزنین نقل باید کرد، نباید که مکروهی به واسطهٔ غضب انسانیت بدو واصل شود. علاءالدین به حضرت بامیان رفت به نزدیک بنواعمام خود. و تخت بامیان به سلطان بهاءالدین سام بن سلطان شمس‌الدّین بن ملک فخرالدین مسعود رسیده بود، چون آنجا رفت او را اعزاز کردند و ولایتی از بامیان بدو مفوض فرمود، بعد از چندگاه دختر او را به پسر مهتر خود [ملک] علاءالدین محمد داد، چنانچه بعد ازاین در طبقات ملوک بامیان تحریر یابد. ان‌شاءالله تعالی.

چون حوادث ایام، بساط مملکت غیاث‌الدّین و معزالدّین درنوشت و سلطان بهاءالدین سام به رحمت حق پیوست، علاءالدین آتسز از حضرت بامیان به جهت [طلب] ملک غور، و تخت فیروزکوه به خدمت سلطان محمود خوارزمشاه رفت، آنجا اعزاز بسیار یافت و در باب او اکرام پادشاهانه مبذول فرمود، و امرای خراسان را چون الغ خان ابی‌محمد و ملک شمس‌الدّین آتسز و مجدالملک وزیر مرو، با تمام لشکر خراسان به مدد او نامزد فرمود، و روی به ضبط ممالک غور آوردند. سلطان محمود از فیروزکوه روی بدیشان نهاد و مصاف ایشان بشکست، چنانچه پیش از

این در قلم آمده بازگشت و به سلطان خوارزمشاه پیوست تا بعد از [فوت و] شهادت سلطان محمود، ملک خان خرات و آتسز حاجب لشکرهای خراسان به طرف فیروزکوه بیامدند و علاءالدین آتسز به تخت غور نصب کردند و بازگشتند، ملوک غور و امراء او را منقاد شدند، اما مخالفت میان او و امراء غزنین و ملک تاج‌الدّین یلدوز ظاهر شد و مویدالملک محمد عبدالله سیستانی وزیر غزنین بود و پادشاه نشان، با او در حدود گیلان و مرغ نوله مصاف دادند، لشکر او منهزم شد، سلطان علاءالدین آتسز پادشاه عالم و عادل‌پرور بود، کتاب مسعودی در فقه محفوظ او بود، و در تقویت علماء و تربیت خانوادهٔ اهل علم جدی بلیغ می‌فرمود و هرکه را از ابنای علماء مجتهد می‌یافت (به) نظر عاطفت خودش مخصوص می‌گردانید. و چون به تخت نشست ملک علاءالدین (محمد) را از حصار اشیار غرستان مخلص کرد، و به سبب قتل عمر سلیمان باز به قلعهٔ بلروانش بازداشت و مدت چهار سال ملک راند تا ملک نصیرالدین حسین امیر شکار، از غزنین بازآمد، در میان غور با او مصاف کرد، در حدود جرماس بر میمنهٔ سلطان علاءالدین، ملک قطب‌الدّین حسین [بن علی ابی] علی بود و حمله کرد، بر میسره ملک نصیرالدین حسین، (و) لشکر غزنین را بشکست و هزیمتی را تعاقب نمود، و ملک نصیرالدین (حسین) بر قلب سلطان حمله کرد، سلطان را نیزه زد، و ترکی از لشکر غزنین سلطان را (بر سر) گرزی زد، چنانچه هردو چشم مبارکش بیرون افتاد (و از اسپ درافتاد، ملک نصیرالدین حسین بر زیر سر سلطان سوار بایستاد) ملک قطب‌الدّین از عقب هزیمتی بازآمد، و بر ملک نصیرالدین حمله کرد و سلطان را باز استد و به طرف خطهٔ سنگه برد و در راه سلطان به رحمت حق پیوست، و او را در جوار اسلاف ملوک خاندان شنسبانیان دفن کردند علیه‌الرحمه. مدت ملک او چهار سال بود (و کسری) و چون او درگذشت، پسران او متفرق شدند، ملک فخرالدین مسعود به غرستان آمد به قلعهٔ سناخانه و مدتی آنجا بود، و ملک نصیرالدین محمد به قلعهٔ بندار غرستان بالا رفت، و مدتی آنجا بود و پسر کهتر او جمشید نام در حادثهٔ کفار مغل به ولایت هریوالرود، در درهٔ چشت آب شهادت یافت و آن هردو پسر بزرگ‌تر و ملک خان هرات بر دست بندگان سلطان محمد خوارزمشاه شهادت یافتند (و) بسیار کوشیدند چون تقدیر نبود هیچ کدام به پادشاهی نرسیدند، حق تعالی پادشاه

مسلمانان را سالهای بسیار باقی و پاینده داراد. (والله الباقی والدایم).

الثانی والعشرون السلطان علاءالدین محمد (بن) ابی‌علی ختم‌الملوک

پیش از این به چند موضع ذکر او رفته است، او را در اول عهد ملک ضیاءالدین در غور گفتندی، و چون بعد از سلطان غیاث‌الدّین محمد سام، به تخت فیروزکوه بنشست لقب او ملک علاءالدین شد، و چون در این کرت ملک نصیرالدین حسین سلطان علاءالدین (آتسز) را شهید کرد، فیروزکوه (و ممالک غور) در ضبط امراء لشکر غزنین و غور آمد، به اتفاق ملک حسام‌الدّین حسین عبدالملک سرزراد را به فیروزکوه بنشاندند و قلعهٔ فیروزکوه را عمارت کرده و در میان شهر و کوه، حصار برکوشک را در بند آهنین نهادند و باره کشیدند و مقاتله در میان نهادند، و ملک علاءالدین را از حصار اشیار بیرون آوردند، و به طرف غزنین بردند، و این حوادث در سنه عشر و یا احدی عشر و ستمائه بود.

چون ملکِ علاءالدین به غزنین رسید، سلطان تاج‌الدّین یلدوز علیه‌الرحمه او را اعزاز وافر کرد، و فرمان داد، تا چتر سلطان معزالدّین از سر روضهٔ او برگرفتند، و بر سر او نهادند، او را اسم سلطانی داد و به حضرت فیروزکوه فرستاد، چون به غور بازآمد، مدت یک سال و چیزی ملک راند و خطبه و سکه بنام او شد، و لقب سلطانی در خطبه اطلاق کردند. سلطان محمد خوارزمشاه عهدنامه‌یی که در نیشاپور از وی ستده بود، که هرگز بر وی تیغ نکشند به نزدیک او فرستاد، در شهور سنه اثنی عشر و ستمائه سلطان علاءالدین محمد شهر فیروزکوه را به معتمدان سلطان خوارزمشاه تسلیم کرد، و او را به خوارزم بردند، و اعزاز و اکرام بسیار فرمود[ند] و به نزدیک ملکه جلالی که در حبالهٔ او بود، و دختر سلطان غیاث‌الدّین محمد سام منزل کرد، و مدتی در خوارزم با هم بودند، چون قضای اجل دررسیده به رحمت حق پیوست، و در عهد امارت و مملکت خود معتمدان فرستاده بود، و در جوار شیخ بایزید بسطامی علیه‌الرحمه موضعی حاصل کرده و مرقد خود را معین گردانیده، چون به رحمت حق پیوست وصیت کرد، تا او را از خوارزم (به بسطام) نقل کردند چون به وصیت او را به طرف بسطام آوردند، خادم خانقاه بسطام در شب شیخ بایزید را در خواب دید که فرمود که: فردا مسافر و مهمانی می‌رسد،

باید که شرایط استقبال بجای آری!

خادم خانقاه بامداد از بسطام بیرون آمد، به قدر یک پاس از روز از طرف خوارزم محفهٔ سلطان علاءالدین محمد برسید، به اعزاز او را در بسطام آوردند و دفن کردند، و ملوک غور و سلاطین شنسبی بر انقراض ملک او ختم شدند.

رحمةالله علیهم اجمعین و ادام دولةالسطانیة الناصریة المحمودیه.

الطبقة الثامنة عشر

(فی ذکر)

السلاطین الشنسبیه بطخارستان و [بامیان]

الحمدلله الذی اعزّ عباده بالاحسان و عمر بلاده بالفضل والامتنان و شرف بملوک دیار طخارستان، والصلوات علی محمدالمبعوث من اشرف بطن عدنان، والصلوات (والسلام) علی آله و اصحابه سادات اهل‌الایمان، وسلم تسلیما کثیرا.

(اما بعد) چنین گوید: کمترین بندگان درگاه ربانی منهاج سراج جوزجانی، که چون حق تعالی از دودمان شنسبانیان که ملوک جبال غور بودند، سلاطین بزرگ دررسانید و چند(گاه) مملکت (را) از دیار عجم و هند[وستان] در قبضهٔ تصرف و فرمان ایشان آورد، یکی از آن مملکت طخارستان و جبال بامیان بود که به همه اوقات قدم‌الدهر، باز ملوک آن زمین به عظمت مکان و کثرت اموال و خزاین و وفور معادن و دفاین معروف و موصوف بوده‌اند و در بعضی از اوقات، ملوک عجم را چنانچه قباد و فیروز را مقهور کرده‌اند، و آن دیار به معادن زر و نقره و لعل و بلور و بیجاده و غیر آن در اقصی ممالک دنیا معروف [و موصوف بوده] است. چون آفتاب دولت ملوک و سلاطین غور از مشارق اعلیٰ طالع شد، و سلطان علاءالدین حسین جهانسوز از انتقام اهل غزنین فارغ گشت، روی به فتوح آن دیار نهاد، و برادر مهتر خود ملک فخرالدین مسعود را علیه‌الرحمه در آن مملکت بعد از فتح نصب کرد، و از وی اولاد کبار و ملوک کرام دررسیدند، آثار عدل و احسان و صیّت بذل و امتنان

ایشان، در تمام ربع مسکون نشر شد. رحمهم‌الله علیهم اجمعین.

الاول الملک فخرالدین مسعود (بن) الحسین الشنسبی

ملک فخرالدین مسعود بن حسین از شش برادر دیگر مهتر بود، و مادر او ترک بود، و او پادشاه بس بزرگ بود. چون از مادر سلاطین نبود او را به تخت ممالک غور جای نداده بودند، به سبب آنچه پنج برادر هم از پدر و هم از مادر شنسبانی بودند، و ملک‌الجبال محمد که به غزنین شهادت یافت، از زن دیگر بود، که خادمهٔ مادر سلاطین بود و ملک فخرالدین مسعود از کنیزک ترک بود، چنانچه تقریر یافت.

چون علاءالدین از انتقام اهل غزنین و خراب کردن قصرهای بست، که مقام آل محمود بود فارغ شد، از غور لشکر مهیا کرد، و به طرف بلاد طخارستان رفت، و در فتح آن بلاد و قلاع، جلادت بسیار نمود و امرای غور در آن لشکر چندان شجاعت و مبارزت نمودند که اگر رستم دستان حاضر بودی داستان مردی ایشان خواندی، و چون آن بلاد مسلم شد، ملک فخرالدین مسعود را به تخت بامیان بنشاندند و بدو سپردند، و چون ملک فخرالدین بدان تخت بنشست، اطراف بلاد و ممالک جبال شغنان و طخارستان تا به دروازه وبلور و اطراف ترکستان تا حد وخش و بدخشان، همه در ضبط آمد، و ملک فخرالدین را فرزندان شایسته دررسیدند و چون قماج از بلخ و یلدوز از هرات، که بندگان سنجر(ی) بودند، قصد ازعاج سلطان غیاث‌الدّین کردند، تا فیروزکوه را ضبط کنند، دولت غیاثیه هنوز در اول طلوع بود [که] ملک فخرالدین ایشان را مدد کرد، بدان شرط که: هرچه از خراسان باشد ایشان را، و هرچه از حد غور باشد ملک فخرالدین را.

چون سلطان غیاث‌الدّین را حق تعالی نصرت بخشید و یلدوز کشته شد و سر یلدوز را به نزدیک عم خود، ملک فخرالدین فرستاد، و لشکر او نزدیک رسیده بود، سلطان غیاث‌الدّین در عقب او بیامد، ملک فخرالدین منهزم شد، سلطان غیاث‌الدّین او را دریافت و بازگردانید و به لشکرگاه خود برد، و به تخت بنشاند و غیاث‌الدّین و معزالدّین هردو در پیش تخت او کمر بستند، و به خدمت بایستادند.

راویان چنین تقریر کردند که: ملک فخرالدین در غضب شد، هردو را جفا گفت که: شما (تسمخر می‌کنید، لفظش این بود که شما روسپی‌بچگان) بر من می‌خندید

رحمةالله علیهم [اجمعین] . این لفظ به جهت آن آورده شد، تا ناظران و خوانندگان را صفات حمیدهٔ آن پادشاهان معلوم شود، که رحم و شفقت و حرمت و تعظیم عم خود، تا چه اندازه محافظت فرموده‌اند و جفای او را چه مایه تحمل کرده اند؟ هردو سلطا(نا)ن چون از بار فارغ شدند استعداد مراجعت عم خود مهیا گردانیدند، و جمله امراء و بندگان او را تشریف دادند و بازگردانیدند. ملک فخرالدین به طرف بامیان بازگشت، آنجا قوت تمام گرفت و مدام ملوک غور و سلاطین او را خدمت کردند، و حالش در پادشاهی به آخر رسید، مدت‌ها ملک راند و درگذشت، و او را چند پسر شایسته بود، سلطان شمس‌الدّین مهتر بود و ملک تاج‌الدّین زنگی و ملک حسام‌الدّین علی. حق تعالی بر همه رحمت کناد، و همه را غریق مغفرت خود گرداناد، بحق محمد و آله اجمعین.

الثانی السلطان شمس‌الدّین محمد بن مسعود

چون ملک فخرالدین مسعود بامیان، به رحمت حق پیوست، پسر مهتر او سلطان شمس‌الدّین محمد بود، اورا برتخت بامیان (به) نشاندند، و خواهر سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین در حبالهٔ او بود، که لقب او حره جلالی بود و از هردو سلطان مهتر بود، و مادر سلطان بهاءالدین سام بن محمد بود، چون سلطان شمس‌الدّین به تخت بامیان به وصیت پدر و اتفاق امراء بنشست سلطان غیاث‌الدّین او را تشریف فرستاد، و اعزاز وافر واجب داشت، ممالک طخارستان تمام در ضبط او آمد، و بعد از آن شهر بلخ و چغانیان و وخش و جروم و بدخشان و جبال شغنان در تصرف او آمد، به هر طرف لشکر کشید، و بر جملهٔ آن بلاد نافذ امر شد و در سالی که سلاطین غور و غزنین، به دفع سلطان شاه خوارزمی به ولایت رودبار مرو لشکر کشیدند سلطان شمس‌الدّین (محمد) به فرمان سلطا(نا)ن، لشکر بامیان و طخارستان به خدمت ایشان آورد، و چون سلطان شاه منهزم شد، ملک بهاءالدین طغرل هرات که بندهٔ سنجر بود، و از هرات منهزم به سلطان شاه پیوسته بود، در این مصاف به دست لشکر بامیان افتاد، او را بکشتند و سر او به خدمت سلطان غیاث‌الدّین آوردند، سلطان غیاث‌الدّین را عظیم موافق افتاد دفع او (و) در این روز لقب شمس‌الدّین سلطان شد و چتر سیاه یافت، و پیش از این پدرش ملک

فخرالدین چتر نداشت، و خطاب او شمس‌الدّین بود، چون چتر یافت سلطان خطاب شد، و از غیاث‌الدّین و معزالدّین که پسران عم او بودند اعزاز بسیار یافت، و حق تعالی او را فرزندان شایسته داد، و شش پسر کرامت کرد (و مدتها ملک طخارستان در ضبط بندگان او بماند، و علمای بزرگ را تربیت کرد) و در ممالک او سکونت اختیار ساختند، و با رعایا عدل و احسان ورزید، و در نیکونامی به رحمت حق پیوست و بعد از او ملک به سلطان بهاءالدین سام رسید.

الثالث السلطان بهاءالدین سام (محمد)

سلطان بهاءالدین سام پادشاه بزرگ بود و عال و عالم‌پرور و عدل‌گستر و در عهد او اتفاق علماء عالم بود، که هیچ پادشاه مسلمانی از او عالم‌پرورتر نبود بدان سبب که مجالست و مکالمت و مذاکرات او با علمای فرق بود، و او از هردو طرف شنسبانی بود، و مادر او حره جلالی دختر سلطان بهاءالدین [سام] خواهر مهتر هردو سلطانان [رحمهم‌الله) بود. قاضی تاج‌الدّین زوزنی که ملک‌الکلام عصر خود بود، در میان سرای او عقد تذکیر کرد، در اثنای دعای سلطان گفت: چه جلوه‌گری کنم عروس ملکی را که روی سلطنتش دو خال باشد، یکی غیاث‌الدّین و دوم معزالدّین رحمهم‌الله علیهما.

فی‌الجمله حسن اعتقاد آن پادشه، در حق علمای اسلام زیادت از آن بود که در دایرهٔ تحریر گنجد. علامةالدنیا فخرالدین (محمد) رازی رحمةالله، رسالهٔ بهائیه به اسم او تألیف کرد]ه است] و مدتها در ظل (رأفت و) حمایت او بود و شیخ‌الاسلام ملک‌العلماء جلال‌الدّین و رسل رحمةالله علیه در عهد او به منصب شیخ‌الاسلامی خطهٔ بلخ رسید. مولانا افصح‌العجم اعجوبةالزمان سراج(الدین) منهاج را رحمةالله، از حضرت فیروزکوه در سر طلب کرد و انگشترین [نگین] فیروزه نقش سام بر آن ثبت کرده، به نزدیک مولانا فرستاد و مولانا را به اعزاز (تمام) طلب کرد، و کاتب این ذکر منهاج سراج اصلح‌الله حاله در این وقت در سن سه سالگی بود، مولانا رحمةالله علیه را چون استدعای سلطان بهاءالدین (سام) طاب ثراه (متواتر و متعاقب گشت، و سبب آن بود، که مولانا طاب مرقده) در عهد ملک شمس‌الدّین از غزنین به طرف بامیان رفت و در آن وقت بهاءالدین سام ولایت بلوران داشت، خدمت مولانا را

دریافت و امکان نگاهداشت و اعزاز مولانا بنمود و کلمات روح‌افزای و مذاکرهٔ دل‌کشای او دیده و شنیده بود، و ذوق آن در طبیعت پادشاهی باقی مانده، می‌خواست تا از مایدهٔ (نعمت) کلام مولانا نورالله مرقده نصیب تمام گیرد. چون به تخت بامیان رسید، کرات و مرات مولانا را طلب فرمود، و تفویض جمله مناصب شرعی را تکفل فرموده، وانگشتری خاصه بفرستاد. مولانا علیه‌الرحمه از حضرت فیروزکوه بی‌اجازت سلطان غیاث‌الدّین به حضرت بامیان رفت و چون بدان جانب رسید، اعزاز بسیار یافت، و کل مناصب آن مملکت: چون قضاء ممالک و انقطاع دعاوی حشم منصور و خطابت ممالک و احتساب با کل امور شرعی، و دو مدرسه به اقطاع و انعام وافر به مولانا مفوض فرمود، و مثال آن جمله مناصب به خط صاحب (که) وزیر مملکت بامیان بود، تابدین تاریخ، که طبقات (به اسم) همایون سلطان معظم ناصرالدین، خلدالله ملکه و سلطانه در قلم آمد، در خریطهٔ امثلهٔ داعی است، و علم و دستار تشریف هم موجود، رحمةالله علیهم اجمعین. این معنی به جهت حکایت از حسن اعتقاد آن پادشاه دیندار در قلم آمد، فی‌الجمله بزرگ پادشاهی بود، مملکت او عرض و بسط گرفت، تمام (ممالک) طخارستان و مضافات آن، و ممالک دیگر چنانچه از شرق تا حد کشمیر، و غربی تا حد ترمذ و بلخ و شمالی تا حد کاشغر، و جنوبی تا حد غور و غرستان جمله خطبه و سکه به اسم او شد، و جمله ملوک و امراء (غزنین از غوری و ترک) هر سه ممالک را چنانچه غور و غزنین و بامیان، بعد از هردو (سلطانان) نظر بر وی بود. چون سلطان غازی معزالدّنیا والدین محمد سام شهادت یافت، ملوک و امراء غور و غزنین و ترک، به اتفاق او را طلب کردند، سلطان بهاءالدین (محمد) سام از بامیان عزیمت غزنین کرد، و برآن سمت با لشکر روان شد، چون به خطهٔ گیلان رسید، عارضهٔ شکم او را ظاهر گشت، بعد از شهادت سلطان (غازی) معزالدّین به نوزده روز به رحمت حق پیوست، و مدت ملک او چهارده سال بود.

الرابع السلطان جلال‌الدّین (علی بن سام)

چون سلطان غازی معزالدّین شهادت یافت، و سلطان بهاءالدین [در راه] به رحمت حق پیوست، وارثان مملکت دو فریق ماندند، از تخمهٔ شنسبانیان یک فریق

سلاطین بامیان و دیگر سلاطین فیروزکوه. چون مرقد سلطان غازی از دمیک روان کردند، ترکان [بندگان سلطان از ملوک] و امراء بزرگ مرقد و خزانهٔ (وافر) و کارخانه(ها) از دست امراء غزنین بیرون کردند، و امراء غوری را که در لشکر هندوستان بودند، میل به جانب پسران سلطان بهاءالدین بود، و امراء ترک را میل طرف غیاث‌الدّین محمود بن محمد سام بود، که برادرزادهٔ سلطان معزالدّین بود، و امراء غور آن که در غزنین بودند، چون سپه‌سالار خروش و سلیمان شیش و جز ایشان به خدمت علاءالدین و جلال‌الدّین مکتوبات نبشتند و ایشان را استدعا کردند و ایشان به غزنین آمدند، چنانچه بعد از این به تحریر پیوندد، در طبقه سلاطین غزنین، و جلال‌الدّین چون برادر را به (تخت) غزنین بنشاند، خود بازگشت و به تخت بامیان بنشست. راوی ثقه چنین روایت کند که: خزانهٔ غزنین قسمت کردند، قسم جلال‌الدّین دویست و پنجاه (حمل) شتر زرعین و مرصعینه به طرف غزنین و لشکر غور(ی) و غز و یبغو از اطراف ممالک چون جمع کرد به غزنین آمد و گرفتار شد، و باز مخلص گشت، و به بامیان رفت و عم او سلطان علاءالدین در غیبت ایشان، تخت بامیان گرفته بود، جلال‌الدّین بازگشت با اندک مردی به مغافصه، سحرگاهی بر عم زد و عم را بگرفت و شهید کرد صاحب را که وزیر پدرش بود پوست کشید، و ملک را ضبط کرد، و مدت هفت سال ملک راند، تا سلطان محمد خوارزمشاه از لب آب جورکش عبره کرد، و ناگاه بر وی زد، و او را به دست آورد و تمام آن خزاین که از غزنین آورده بود، و خزاین بامیان با آن برگرفت و جلال‌الدّین را شهید کرد و بازگشت، و جلال‌الدین پادشاه بزرگ بود و زاهد [بود] و در غایت شجاعت و جلادت و مبارزت، چنانچه در مدت عمر او هیچ مسکر به دهان مبارک او نرسیده بود، و بند جامهٔ او به هیچ حرام کشاده نگشته بود، در رجولیت به حدی بود، که هیچ پادشاه‌زادهٔ شنسبانیان به قوت و دلاوری و سلاح او نبود، و دو تیر به یک شست (از میدان جنگ) انداختی) و هردو تیر خطا نگشتی) و هیچ (صید و) خصم از (زخم) تیر او نجستی، و در وقتی که ترکان غزنین او را تعاقب کردند، در هزار درخت غزنین، یک تیر بر تنهٔ درختی زده بود و ترازو کرده، هر ترک مبارز که بدان درخت رسید خدمت کرد(و) بازگشت (و آن تیر زیارتگاهی گشت) و با این همه جلادت حلیم و کریم (و غریب‌نواز و علمادوست و فقیرپرور) بود، اما

رجولیت با تقدیر بسنده نباشد. چون وقت آمد درگذشت (حق تعالی پادشاه مسلمانان ناصرالدّنیا والدین را پاینده داراد بمحمد و آله اجمعین) والسلام علی من اتبع الهدی.

الخامس السلطان علاءالدین مسعود بن شمس‌الدّین محمد (رحمة‌الله علیه)

علاءالدین مسعود، در وقتی که پسران بهاءالدین سام، چنانچه علاءالدین و جلال هردو به غزنین گرفتار شدند، او به تخت بامیان نشست و دختر ملکشاه وخش، که در حکم برادر او سلطان بهاءالدین سام بود، در حکم خود آورد، و وزارت به صاحب بامیان ارزانی داشت و ممالک طخارستان در ضبط خود آورد. چون جلال‌الدّین از غزنین مخلص شد روی به طرف بامیان آورد، و در حصار کنارنک یکی از علماء ربانی بود صاحب کرامات، او را امام شمس‌الدّین ارشد گفتندی جلال‌الدّین برای تفاول و تبرک به زیارت او آمد، و او عالمی بود، ربانی و عبد از تحصیل کل علوم شرعی از دنیا اعراض کرده (بود) و به عبادت حق تعالی مشغول گشته، و روی به درگاه خدای عزوجل آورده و صاحب کشف و کرامات بشده، و چون جلال‌الدّین او را زیارت کرد، و از باطن مبارک او استمداد نمود، فرمود که: جلال! تخت بامیان [را] بگیر و لیکن زینهار (تا) عم خود را نکشی، که بازت کشند. سلطان جلال‌الدّین زیارت او کرد و بازگشت، چندانچه پشت بگردانید، بر زبان امام ربانی رفت که: بیچاره جلال‌الدّین عم را بکشد (و) او را (هم) بکشند، و عاقبت همچنان شد، که بر لفظ آن یگانهٔ روزگار رفته بود، جلال‌الدّین از آنجا که بود، سحرگاهی بر عم زد، او را بگرفت و بکشت، و صاحب را [که وزیر بود] پوست کشید، چنانچه پیش از این تحریر یافته است [رحمهم‌الله اجمعین].

الطبقة التاسعة عشر

فی ذکر سلاطین الغزنین من‌الشنسبانیه

الحمدلله الذی نصرالدین و قهرالمشرکین، و جعل حضرة غزنة دارالسلاطین و ایدهم بالظفر والنصرة علی‌المشرکین و علی کسر اصنام‌الهند و قهرالعناة من‌المتمردین. والصلوات علی محمد خاتم‌النبیین والسلام علی آله و اصحابه اجمعین.

اما بعد: چنین گوید داعی ضعیف محتاج، منهاج سراج عصمه‌الله تعالی عن‌الاعوجاج، که این طبقه مقصور است بر ذکر سلاطین شنسبانی که تخت حضرت غزنین به شکوه ایشان زیب گرفت، و ممالک هند و خراسان متفاخر به دولت ایشان گشت، و اول ایشان از دودمان شنسبی سلطان سیف‌الدّین سوری بود، و بعد از آن سلطان غیاث‌الدّین حسین غزنین گرفت اما ملکداری نکرد، و بعد از آن سلطان معزالدّین محمد سام بگرفت و بگذشت و آن ملک به بندهٔ خود (سلطان) تاج‌الدّین یلدوز سپرد و بر وی ختم شد (رحمةالله علیهم اجمعین).

الاول السلطان سیف‌الدّین سوری

سلطان سیف‌الدّین سوری، پادشاه بزرگ بود، و از شجاعت و جلادت و مروت و عدل و احسان، و منظر بهی و فرّ شهی نصیبی داشت، و اول کسی که از این دودمان بر روی اسم سلطان اطلاق کردند او بود، چون خبر حادثهٔ برادر بزرگ او ملک الجبال بدو رسانیدند، روی به انتقام سلطان بهرامشاه آورد، و از ممالک غور لشکر بسیار مستعد گردانید، و روی به غزنین نهاد (و بهرامشاه را بشکست) و غزنین [را] بگرفت، و بهرامشاه از پیش او منهزم شد و به طرف هندوستان رفت، و سلطان سوری به تخت غزنین بنشست، و ممالک غور را به برادر خود، سلطان بهاءالدین که پدر غیاث‌الدّین و معزالدّین بود بسپرد و چون غزنین در ضبط آورد، جمله امراء حشم و معارف غزنین و اطراف او را انقیاد نمودند، و او در حق آن طوایف انعام

وافر نمود، چنانچه حشم رعایا[ی] بهرامشاهی مستغرق ایادی او گشتند. چون فصل زمستان درآمد، حشم‌های غور را اجازت فرمود تا به طرف دیار خود [رفتند] مراجعت کردند، و حاشیه و حشم و کارداران بهرامشاهی را با خود نگاهداشت و بر ایشان اعتماد نمود، و سلطان و وزیر او سید مجدالدین موسوی و تنی چند (معدود) از خدم قدیم عهد با او بماندند، باقی بر درگاه و در ولایت، جمله حشم غزنین بود، چون شدت برف و سرما کثرت پذیرفت، و راه‌های [درها و برهای] غور از بسیاری برف مسدود گشت، و اهل غزنین را وقوفی افتاد که: از جانب غور از بسیاری برف مسدود گشت، و اهل غزنین را در خفیفه به خدمت بهرامشاهی، اهل غزنین نبشتند و ارسال کردند که در همه (شهر) غزنین و اطراف، از لشکر غور با سلطان سوری تنی چند معدود بیش نمانده‌اند، باقی جملهٔ خدم آل محمودی‌اند، فرصت را مجال نباید داد و عزیمت غزنین مصمم گردانید. سلطان بهرامشاه بر حکم (آن) مکتوبات و استدعا مفافصه از (طرف) هندوستان به غزنین آمد، و بر سلطان سوری زد، سوری با خواص خود که از غور بودند، و با وزیر سید مجدالدین (موسوی) بیرون شده و راه غور گرفت، سوار(ان) بهرامشاهی او را تعاقب نمودند تا (در) حدود سنگ‌سوراخ او را دریافتند جنگ پیوست، تا ممن بود سوار قتال می‌کرد، چون پیاده شد، پناه به کوه برد او و زیر و خواص او تا تیر در کیش داشتند، هیچ کس را مجال (آن) نبود، که پیرامن او گشتی، چون در تیرکش او تیر نماند، او را به عهد و دست راست بگرفتند و به دست آوردند، چون به درِ شهر غزنین رسید دو اشتر بیاوردند (بر) یکی سلطان سوری (را) برنشاندند، و یکی وزیر او [را] سید مجدالدین (موسوی) را گرد شهر غزنین تشهیر کردند، و از بالای خانه خاکستر و خا[شا]ک و نجاست در سر مبارک ایشان (می‌ریختند) تا به سر پل طاق غزنین رسیدند، سلطان سوری و وزیر (او) مجدالدین موسوی هردو را صلب کردند و از پل بیاویختند (و چنین ظلمی و فضیحتی) بر آن پادشاه خوبروی، ستوده‌سیرت، عادل و شجاع بکردند، حق تعالی سلطان علاءالدین حسین (جهانسوز) راکه برادر سلطان سوری بود، نصرت بخشید، تا آن حرکت و فضیحت را انتقام کرد، چنانچه پیش از این تحریر یافته است.

الثانی السلطان المعظم معزّالدنیا ابوالمظفر محمد (بن) سام قسیم امیرالمومنین

ثقات [تغدهم‌الله برحمته] چنین روایت کرده‌اند که: چون سلطان علاءالدین حسین جهانسوز از دنیا نقل کرد، و سلطان سیف‌الدّین پسرش به تخت غور بنشست، هردو سلطا(نا)ن غیاث‌الدّین و معزالدّین را که در قلعهٔ وجیرستان محبوس بودند مخلص فرمود، چنانچه در ذکر سلطان غیاث‌الدّین تقریر یافته است. سلطان غیاث‌الدّین در حضرت فیروزکوه آرام گرفت به خدمت سیف‌الدّین و سلطان معزالدّین به خدمت عم خود ملک فخرالدین مسعود حسین بامیانی به بامیان رفت، و این خبر به بامیان رسید، ملک فخرالدین روی به جانب معزالدّین کرد که: برادرت کاری کرد، تو چون خواهی کرد؟ بر خود نخواهی جنبید، معزالدّین روی پیش عم بر زمین نهاد و از بارگاه بیرون آمد و به طرف حضرت فیروزکوه هم از آنجا (که بود) روان شد. چون به خدمت غیاث برسید سرجاندار شد، و پس به خدمت بایستاد چنانچه پیش از این تحریر یافته است، یک سالی خدمت (برادر) کرد مگر به چیزی خاطر مبارکش منقسم گشت (و) به طرف سجستان رفت به نزدیک ملک شمس‌الدّین سجستانی، و یک زمستان آنجا بود، سلطان غیاث‌الدّین معارف فرستاد، و او را بازآورد و ولایت [و] قصرکجوران (و استیه) بدو تفویض کرد، و چون بلاد گرمسیر تمام در ضبط آمد شهر تکیناباد که از اعاظم بلاد گرمسیر بود، حوالهٔ او فرمود و این تکیناباد موضعی است که سبب برافتادن آل محمود سبکتگین به منازعت و ضبط آن شهر بوده است به دست سلاطین غور رحمهم‌الله، و سلطان غازی علاءالدین رباعی گفت و نزدیک خسرو ملک بن بهرامشاه فرستاد:

رباعی

اول پــدرت نـهاد کـین را بـنیاد — تا خلق جهان جمله به بیداد افتاد
هان تـاندهی ز بـهر یک تکـناباد — سـرتاسر مـلک آل مـحمود بـباد

رحمهم‌الله‌السلاطین من‌الطرفین. چون سلطان معزالدّین ملک تکناباد شد، لشکر امراء غز، که از پیش لشکر خطا هزیمت شده به طرف غزنین آمده بودند و مملکت غزنین دوازده سال از دست خسروشاه و خسرو ملک بیرون کرده، و در ضبط آورده (سلطان معزالدّین از تکیناباد به طرف غزنین مدام می‌تاخت و بر) غز می‌زد، و آن

بلاد را زحمت می داد تا در شهور سنه تسع و ستین و خمسمائه غزنین را سلطان غیاث‌الدّین فتح کرد، سلطان معزالدّین را برتخت غزنین بنشاند و به غور بازگشت چنانچه پیش از این تحریر یافته است.

چون سلطان معزالدّین اطراف غزنین در ضبط آورد، دوم سال (این در شهور) سنه سبعین و خمسمائه گردیز فتح کرد، و سیوم سال بر سمت ملتان لشکر کشید و از دست قرامطه، ملتان را مستخلص کرد، (و) هم در این سال بر سنه احدی و سبعین و خمسمائه (اهل سنقران عصیان آوردند و فساد بسیار کردند، تا در شهور سنه اثنی و سبعین) لشکر به طرف سنقران برد، و بیشتر از ایشان را به قتل رسانید، و چنان تقریر کردند که: اکثر طایفهٔ سنقرانیان ظاهرا (آیت) قرآن‌خوان بوده‌اند، که شهادت یافتند. اما چون فتنه و عصیان انگیخته بودند، به ضرورت به سیاست ملکی کشته شدند، و بعد از این فتح، سال دیگر سلطان معزالدّین از راه اچه و ملتان به طرف نهرواله لشکر کشید، و رای نهرواله بهیم‌دیو به سال خورد بود، اما حشم و پیل بسیار داشت. چون مصاف شد، لشکر اسلام منهزم گشت، و سلطان غازی بی‌مراد مراجعت کرد و این حادثه در شهور سنه اربع و سبعین و خمسمائه بود، و در شهور سنه خمس و سبعین و خمسمائه لشکر به جانب فرشور کشید و فتح کرد، بعد از آن به دو سال دیگر به طرف لوهور لشکر کشید، چون کار دولت محمودیان به آخر رسیده بود، و قواعد دولت آن دودمان واهی شده، خسرو ملک به طریق صلح پسر را و یک زنجیر پیل به خدمت سلطان غازی فرستاد، و آن حال در شهور سبع و سبعین و خمسمائه بود، و دیگر سال که [شهور] سنه ثمان (و سبعین و خمسمائه) شد سلطان غازی لشکر به طرف دیول برد، و تمام آن بلاد کنار بحور را در ضبط آورد، و اموال بستد و مراجعت فرمود، و در شهور (سنه) ثمانین و خمسمائه لشکر به طرف لوهور آورد، و جمله ولایت و آن ملک را نهب کرد و به وقت مراجعت حصار سیالکوت را عمارت فرمود، و حسین خرمیل را آنجا نصب کرد و بازگشت، و چون سلطان غازی مراجعت کرد، خسرو ملک لشکرهای هندوستان و حشر قبایل (کوکهران) جمع کرد، و به در سیالکوت (آمد) و مدتها بنشست و بی‌مراد مراجعت کرد، بعد از آن سلطان غازی در شهور سنه اثنی و ثمانین و خمسمائه به در (شهر) لوهور آمد، و چون کار دولت محمودی به آخر انجامیده بود، و آفتاب (دولت) و

سلطنت سبکتگین به غروب رسیده و دبیر قضاء پروانهٔ عزل خسروی و ملکی در قلم قدر آورد، خسرو ملک طاقت مقاومت نداشت، به وجله صلح پیش آمد، تا با سلطان ملاقات کند بیرون آمد، و مأخوذ و محبوس گشت، و لوهور سلطان غازی را مسلم شد، و ممالک هندوستان در ضبط آمد، و سپه‌سالار علی کرماخ را که والی ملتان بود، به لوهور نصب فرمود و پدر این کتاب مولانا (اعجوبةالزمان افصح‌العجم) سراج‌الدّین منهاج علیه‌الرحمه قاضی لشکر هندوستان گشت و تشریف سلطان معزالدّین پوشیده، و در بارگاه لشکر مجلس علم عقد کرد، و دوازده شتر به جهت نقل کردن کرسی او نامزد شد، رحمةالله علی‌السلاطین الماضین المتقدمین والملوک‌المسلمین الباقین.

بعد از آن سلطان غازی مراجعت فرمود به طرف غزنین، و خسرو ملک را با خود ببرد، و از حضرت غزنین به خدمت درگاه سلطان اعظم غیاث‌الدّنیا والدین طاب ثراه، به حضرت فیروزکوه فرستاد، و او را از آنجا [به غرستان] به قلعهٔ بلروان حبس کردند، و پسرش بهرامشاه به قلعهٔ سیفرود غور بازداشت و چون در شهور سنه سبع و ثمانین و خمسمائه عصیان [آورد] و فتنهٔ سلطان شاه خوارزمی ظاهر شد، خسرو ملک و پسرش را شهید کردند.

بعد از آن سلطان غازی، لشکر اسلام را مستعد گردانید، و به طرف قلعهٔ تبرهنده آمد، و آن قلعه را فتح کرد، و به ملک ضیاءالدین قاضی تولک محمد عبدالسلام نساوی تولکی داد، و آن قاضی ضیاءالدین کاتب را پسر عم جد مادری بود، قاضی مجدالدین تولکی رحمةالله علیه از لشکر هندوستان و غزنین (به) التماس او یک هزار و دویست مرد تولکی اختیار کرد، و جمله را در خیل او فرمود، و در آن قلعه نصب کرد، بدان شرط که مدت هشت ماه قلعه نگاهدارد، تا سلطان غازی از غزنین بازآید، اما رای کوله پتهورا نزدیک آمده بود، سلطان پیش او به تراین بازآمد، و جمله رایگان هندوستان با رای کوله بودند، چون مصاف راست شد، سلطان غازی نیزه بستد، و بر پیلی حمله کرد، که رای دهلی گوبندرای برآن پیل بود، و در روی مصاف جرأت می‌کرد، سلطان غازی که حیدر زمانی و رستم ثانی بود، به نیزه برآن [پیل] حمله کرد، و گوبندرای را بر پشت پیل، بر دهان نیزه زد چنانکه (دو) دندان آن ملعون در دهان او افتاد، و او بر سلطان [اسلام] شلی کشاد، و بر بازو زخم محکم

آمد، سلطان سر اسپ بازگردانید، و عطف فرمود و از شدت آن زخم بیش طاقت مقاومت بر پشت اسپ نماند، هزیمت بر لشکر اسلانم افتاد، چنانچه پیش هیچ کس بهم نرسید، و نزدیک بود که: سلطان از پشت اسپ درافتد، خلج بچه (عیاری) مبارزی سلطان را بشناخت، و ردیف سلطان شد، و او را برپشت اسپ درکنار گرفت و بانگ بر اسپ زد و از میان مصاف بیرون آورد، و اهل اسلام چون سلطان (را ندیدند، نفیر از خلق برخاست، تا به منزلی که لشکر شکسته آنجا از تعاقب کفار ایمن شدند ناگاه سلطان برسید، جماعت مرا و غوری‌بچگان و معارف سلطان را) با آن خلج [بچه] شیر مرد دیده بودند و بشناخته جمع شدند و نیزه‌ها بشکستند، و محفه و مرقد ساختند و [سلطان را] بر سر و دیده نهاده بدان منزل رسانیدند، خلق آرام گرفت، دیگر بار دین محمدی به حیات او قوت گرفت و لشکر متفرق به قوت حیات آن پادشاه غازی جمع شد و بازگشت، و روی به دیار اسلام آورد و قاضی تولک را در قلعهٔ تبرهنده بگذاشت و رای (پتهورا) به پای قلعه آمد و جنگ پیوست و مدت سیزده ماه و چیزی جنگ داد.

سلطان غازی دیگر سال لشکر اسلام جمع کرد، به انتقام سال گذشته روی به هندوستان نهاد، و این داعی از ثقه‌یی شنید که (از) معارف بلاد تولک و جبال بود، لقب او معین‌الدّین او می‌گفت که: من در آن لشکر با سلطان غازی بودم، عدد سوار لشکر اسلام در آن وقت صد و بیست هزار برگستوان بود چون سلطان غازی طاب ثراه با چنین استعداد نزدیک رای کوله رسید و او قلعهٔ تبرهنده را به صلح کشاده بود، و در حدود تراین لشکرگاه کرده سلطان تعبیهٔ لشکر بساخت، و به قلب و بنه و رایات و (علامات) و چتر و پیلان در عقب بقدر چند کروه بگذاشت و صف راست کرده، آهسته می‌آمد و سوار برهنه و جریده را چهار فوج کرد، و از هر [چهار] طرف کفار نامزد(کرد) فرمان داد: می‌باید که از چهار طرف میمنه و میسره و خلف و قدام لشکر [کفار] و سوار[ان] ملاعین جمله می‌کنند، شما پشت می‌دهید، و بتگ اسپ از پیش ایشان دور می‌شوید، لشکر اسلامیان هم براین منوال کفار را عاجز کردند حق تعالی اسلام را نصرت داد، و لشکر کفار منهزم گشت، و پتهورارای برپشت پیل بود فرود آمد، و بر اسپ نشست، و به هزیمت تا سرحد سرستی گرفتار آمد، و او را به دوزخ فرستادند و گوبند(رای) دهلی در مصاف کشته شد، و سر او را سلطان

بشناخت، و بدان دو دندان شکسته، و دارالملک اجمیر و تمام سوالک چون هانسی و سرستی و دیگر دیار فتح شد، و این حال نصرت در شهور سنه ثمان و ثمانین و خمسمائه بود، ملک قطب‌الدّین ایبک را به قلعهٔ کهرام نصب فرمود و مراجعت کرد، و قطب‌الدّین از کهرام به طرف میرت آمد و فتح کرد، و حضرت دهلی را بکشاد، هم در این سال قلعهٔ کول را در شهور سنه تسع و ثمانین و خمسمائه فتح کرد، و سلطان در شهور سنه تسعین و خمسمائه از غزنین به طرف بنارس و قنوج آمد، و در حدود چندوال، رای جی‌چند را منهزم گردانید و در این فتح سیصد واند زنجیر پیل به دست آمد، و در ظلّ حمایت آن سلطان غازی و عادل طاب ثراه بندهٔ او ملک قطب را نصرت بخشید و تا ولایت اطراف ممالک هند را فتح می‌کرد چنانچه بلاد نهرواله و تهنکر و قلعهٔ کالیور و بداون جمله فتح کرد و تاریخ هر یک بعد از این در فتوح قطبی تحریر یابد، ان‌شاءالله تعالی.

و چون سلطان سعید غیاث‌الدّین محمد سام، در شهر هرات به رحمت حق پیوست، سلطان معزالدّین [محمد] طاب ثراه، به حدود طوس و سرخس خراسان بود بر عزیمت عزای برادر به طریق بادغیس هرات آمد، و چون شرط عزا بجا آورد، اقطاعات ممالک غور را نامزد ملوک فرمود، شهر بست و ولایت فراه و اسفزار به برادرزادهٔ خود سلطان غیاث‌الدّین محمود پسر سلطان غیاث‌الدّین محمد سام داد، و ملک ضیاءالدین در غور را که پسر عم هردو سلطانان بود، و داماد سلطان غیاث‌الدّین (محمد سام بود) گرمسیر غور، چنانچه تخت فیروزکوه (و شهر رود) و زمین داور داد، و او را دو زنجیر پیل فرمود، و ملک ناصرالدین (الپ) غازی(بن) قره ارسلان سلجوقی را که خواهرزادهٔ (هر دو) سلطا(نا)ن بود، شهر هرات داد.

بعد از آن سلطان معزالدّین به طرف غزنین مراجعت فرمود، و بعضی از ملوک و امراء غور را در خدمت خود به غزنین برد، و استعداد سفر خوارزم آغاز نهاد و در شهور سنه احدی و ستمائه بر سمت بلاد خوارزم لشکر کشید، و محمد خوارزمشاه از پیش لشکر غزنین منهزم رفت و چون سلطان غازی به در خوارزم آمد و چند روز جنگ فرمود، آبی که از جیحون به طرف شرق خوارزم خلیجی کرده‌اند (و نام آن قراسو است) اهل خوارزم بر لب آن جنگ آغاز کردند و از امراء غور چندی در مقاتلت شهید و اسیر گشتند و چون فتح خوارزم به واسطهٔ قلت استعداد لشکر

غزنین و امتداد (مدت) لشکری و کم علفی دست نداد، از خوارزم بر شط جیحون به طرف بلخ مراجعت فرمود، و لشکر خطا و ملوک ترکستان به کنار جیحون آمده بودند، و راه لشکر اسلام گرفته. چون سلطان غازی به اندخود رسید، یزک لشکر کفار ترکستان روز سه شنبه نماز دیگر به لشکر(گاه) سلطان رسیدند و جنگ پیوستند. مقدمهٔ لشکر اسلام سالار حسین خرمیل بود، کفار را منهزم گردانید، و او از ملوک گرزوان بود، در حال به خدمت سلطان غازی عرضه داشت که: حال نصرت اسلامیان و انهزام لشکر کفار برین جمله بود، صواب آن است که: پادشاه اسلام فرمان دهد تا همین ساعت لشکر اسلام برنشیند، و کفار منهزم را تعاقب نماید، و مغافصه برایشان زند تا فتحی بزرگ برآید.

سلطان غازی فرمود: سالها شد، که من چنین غزوی طلب می‌کردم و از من عذر نیاید، به توفیق آفریدگار تعالیٰ مصاف روبارو کنیم، تا خدای تعالی نصرت کرا بخشد، من باری ثواب جهاد به سنت یافتم باشم. چون ملک عزّالدین حسین خرمیل مزاج سلطان (معزالدّین) غازی براین منوال مشاهده کرد، دانست که سلطان این سخن را از غایت قوت اسلام و حمیت دینداری می‌گوید، و الاّ لشکر کفار بی‌عدد آمده‌اند، و جمله آسوده و لشکر اسلام کوفته (در) سفر خوارزم و اسپ لاغر شده، طاقت مقامت ایشان را نباشد، از خدمت سلطان بیرون آمد، با تمامت لشکر و حشم خود بقدر پنج هزار سوار در شب به طرف گرزوان رفت، و اکثر حشم که اسپ لاغر داشتند، همه برفتند. بامداد (با) سلطان اندک سوار قلب و بندگان خاص مانده بود، مصاف برکشیدند و جنگ پیوست، و لشکر کفار گرد برگرد (لشکر اسلام حلقه کرده درآمدند، و سلطان را هر چند بندگان می‌گفتند که: حشم اسلام تنی چند معدود مانده‌اند نباید رفت، سلطان [غازی] جایگاه نگاه می‌داشت، تا با سلطان از سوار و از بندگان او بقدر صد سوار مانده و چند زنجیر پیل (معدود) و بندگان ترک و سرخیلان غوری، که خواص سلطان بودند، در پیش (سر) اسپ او جان‌سپاری می‌کردند و کافر می‌انداختند و شهادت می‌یافتند.

ثقات چنین روایت کردند که: سلطان غازی چندان استادگی کرد، که چتر مبارکش از تیر کفار (مغل) چنان شده بود که خارپشت (و به) هیچ سبیل روی نمی‌گردانید، تا بندهٔ ترک از بندگانش که نام او ربیه جوکی بود بیامد، و عنان مبارکش

را بگرفت و به جانب حصار اندخود کشید و ببرد، و به قلعهٔ اندخود درآورد. دیگر روز ملک عثمان سمرقندی که یوسف ثانی بود، و ملوک ترکستان افراسیابی را که مسلمان بودند، در میان آوردند و صلح کردند و لشکر کفار بازگشت. سلطان به طرف غزنین بازآمد، و فرمان داد: تا سه سال استعداد لشکر ترکستان کنند و به طرف خطا عزیمت مصمم فرمود، و در آن وقت جماعت متمردان از کوکهران و قبایل کوه جود عصیان آورده بودند، سلطان در آن زمستان به هندوستان آمد، و آن طایفهٔ متمردان را به دوزخ فرستاد، و غزو به سنتی بفرمود و جوی خون از آن جماعت براند. چون مراجعت به غزنین کرد بر دست فدایی ملاحده در منزل دمیک در شهور سنه اثنی و ستمائه شهادت یافت رحمةالله، و یکی از فضلاء در این معنی نظم کرده است (تحریر افتاد تا در نظر پادشاه مسلمان آید):

شهادت ملک بحر و بر معزالدّین کز ابتدای جهان شه چو او نیامد یک

سیوم از غرهٔ شعبان به سال شش صد و دو فتاد در ره غزنین به منزل دمیک

حق تعالی سلطان زمان و شهریار گیهان ناصرالدّنیا والدین ظل‌الله فی‌العالمین محور ممالک دنیا، مظهر کلمةالعلیا، وارث ملک سلیمان ابوالمظفر محمود بن‌السلطان را بر سریر جهانداری و متکاء شهریاری باقی و پاینده داراد به حق محمد و آله اجمعین.

ذکر آنچه از عدل آن پادشاه بود در دنیا، در حوصلهٔ تحریر نگنجد و آنچه نگاهداشت سنت مصطفی صلی‌الله علیه وسلم و محافظت ترتیب غزوات بر جادهٔ مسلمانی هم بر آن پادشاه ختم شد، و آنچه از مصطفی (صلی‌الله علیه وسلم) روایت کرده‌اند که: از قیامتش پرسیدند، فرمود: بعد از من ششصد واند سال باشد، و شهادت آن پادشاه در تاریخ ششصد و دو بود [و] هم در این سال اول نشانی قیامت ظاهر شد، و آن [سال] خروج چنگیز خان مغل بود (و خروج ترک) پس معلوم شد، که آن پادشاه در بند محکم اسلام بود، و چون او شهادت یافت، درِ قیامت باز شد، و آنچه اموال غزو در خزانهٔ غزنین جمع شد، در خزانهٔ هیچ پادشاه نشان ندادند تا به حدی که خواجه اسمعیل خزانه‌دار علیه‌الرحمه (در حضرت فیروزکوه) گفت: به وقت آوردن تشریف نزد (یک) ملکه جلالی (دختر غیاث‌الدّین محمد سام) که از جواهر در خزینهٔ غزنین از یک جنس الماس که نفیس‌ترین جوهرهاست به یک هزار

و پانصد من موجود است، دیگر جواهر و نقود را براین قیاس همی‌باید کرد. حق تعالی صد هزاران ثنا و رحمت و بشری و کرامت به مرقد و مضجع آن پادشاه غازی واصل گرداناد، و سلطان ناصرالدّنیا والدین را برتخت پادشاهی تا قیام قیامت باقی و پاینده داراد و بمحمد و آله‌الامجاد و صلی‌الله علی محمد الی یوم‌التناد.

السلطان المعظم معزّالدنیا والدین (ابوالمظفر) محمد بن [سام] ناصر [امیر] المومنین

(**مدت ملک او:** ۳۲ سال ۸ ماه)

دارالملک تابستان: [حضرت] غزنین و خراسان

(قضات:) قاضی ممالک صدر شهید نظام‌الدّین ابوبکر (بعد از او صدر سید شرف‌الدین ابوبکر بن صدرالشهید نظام‌الدّین در غزنین).

قاضی و لشکر و کل ممالک: شمس‌الدّین بلخی (و بعده پسر او).

ملوک و اقربا:

ملک حسام‌الدّین علی کرماخ، ملک عزّالدین خرمیل، ملک مبارزالدین محمد عیش، ملک ناصرالدین حسین امیر شکار، ملک اختیارالدین چتردار، ملک شیر ملک وجیری، ملک‌الدّین سور گیلانی، امیر حاجی غازی.

دایرهٔ سلاطین:

ملک ضیاءالدین در غور [سلطان بامیان] ، سلطان علاءالدین محمود، ملک بدرالدین گیلانی، قطب‌الدین، ملک ناصرالدین بامین.

توقیع او: نصر من‌الله.

اعلام و رایات: سیاه بردست چپ، لعل: بردست راست.

[امیر حاجب: حسین محمد حسینی، امیر سلیمان شیش، امیر داود، امیر حاجب خان، ملک ناصرالدین تمران، ملک مؤیدالدین مسعود، ملک شهاب‌الدّین مادینی]

وزرا:

ضیاءالدین در مشیع مویدالملک محمد عبدالله سنجری، شمس‌الملک عبدالجبار گیلانی.

(بندگان او که به سلطنت رسیدند):

(سلطان تاج‌الدّین یلدز در غزنین، سلطان ناصرالدین قباجه در ملتان و اچه، سلطان قطب‌الدّین در لاهور، سلطان غیاث‌الدّین عوض خلج در لکهنوتی).

دایرهٔ فتوح او:

فتح کالیور، فتح مالوه، فتح لکهنوتی، فتح کالنجر، غزو کوکران، غزو ترایـن، مانبورای، فتح بنوراک کوکه، فتح مرو، فتح طوس، فتح جناباد، فتح نسا، فتح بارود، فتح سبزوار، فتح شارستان، فتح پنجده، سفر خوارزم، فتح لاهور، فتح گردیز، فتح سنقرقان، فتح ملتان و غزو قرامطه و اچه، فتح سیالکوت، فتح تبرهنده، فتح اجمیر، فتح دهلی، فتح کول، فتح بنارس، فتح تهنکر، فتح (و غزو) نهرواله، فتح بداون [فتح سوالک، فتح هندوستان].

الثالث السلطان علاءالدین محمد (بن) سام البامیانی

چون سلطان غازی معزالدّین محممد سام به دمیک شهادت یافت، و سلطان بهاءالدین محمود طاب ثراه در راه به رحمت حق پیوست، چنانچه پیش از این تحریر یافته است، خصمان ملک غور و غزنین و بامیان و هند از تخمهٔ شنسبانیان دو فریق ماندند، یک فریق سلاطین غور، و دوم فریق سلاطین بامیان. چون مرقد سلطان معزّالدّین از منزل دمیک به جانب غزنین روان کردند، ملک و امرای ترک که موالی سلطان غازی بودند مرقد سلطان را با خزانهٔ فاخر، از دست امراء و ملوک به قهر بستدند، و در قبض آوردند، و چون به طرف کرمان رسیدند، مویدالملک وزیر محمد عبدالله سنجری رحمةالله با چند تن از معارف امراء اتراک به طرف غزنین با مرقد سلطان نامزد شدند، به اتفاق یکدیگر ملوک، و ملک تاج‌الدّین یلدوز که مهتر ملوک ترک و بزرگتر بندگان سلطان بود، به کرمان مقام کرد، و چون مرقد به غزنین

رسید، بعد از دو روز سلطانان بامیان علاءالدین محمد و جلال‌الدین (علی) پسران سلطان بهاءالدین سام بامیانی به استدعای امراء غور چنانچه سپه‌سالار سلیمان شیش و سپه‌سالار خروش و دیگر معارف دارالملک غزنین از طرف بامیان برسیدند، و در شهر غزنین آمدند. علاءالدین محمد سام بامیانی که پسر مهتر بود به تخت نشست، و امراء حاضر از ترک و غوری همه در بیعت او آمدند، و خزانهٔ غزنین که از کثرت اموال و نفایس، گنج قارون را ده یک محصول خود شمردی، جمله به طریق مناصفه در قسمت آورد.

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: قسمت سلطان جلال‌الدّین بامیانی که برادر کهتر بود، دویست و پنج حمل شتر از زرعین و مرصعینه و ظرایف زر و سیم برسید، که به طرف بامیان برد، چون مدتی بگذشت، مویدالملک وزیر و امراء ترک که در حضرت غزنین بودند، به خدم ملک تاج‌الدّین یلدوز، مکتوبات در قلم آوردند به جانب کرمان، و استدعا نمودند و او از طرف کرمان عزیمت مصمم کرد[ه] به حوالی شهر رسید، سلطان علاءالدین استعداد مصاف کرد، و پیش بازرفت، و جلال‌الدّین هم از شهر بیرون آمد، به طرف بامیان (روان) شد.

چون مصاف علاءالدین با تاج‌الدّین یلدوز راست شد، امراء ترک از طرفین با هم موافقت نمودند (و) علاءالدین منهزم گشت، و او و جمله ملوک شنسبانی که در موافقت او بودند گرفتار آمدند، و ملک تاج‌الدّین یلدوز چون به غزنین آمد، جمله ملوک شنسبانی را اجازت داد، تا به طرف بامیان بازرفتند. بار دیگر سلطان جلال‌الدّین به جهت مدد برادر خود، علاءالدین حشم‌های ملک غور و بامیان، و افواج لشکر یبغو از وخش و بدخشان جمع کرد و بیاورد، و کرت دوم به غزنین آمد و ملک غزنین ضبط کرد، و علاءالدین را به تخت بازنشاند، و (جلال‌الدین) به طرف بامیان بازرفت.

ملک تاج‌الدّین یلدوز کرت دوم با لشکر خود، از طرف کرمان عزیمت غزنین کرد، علاءالدین ملوک و امراء غور را از غزنین (نامزد) دفع ایشان گردانید از جانب ملک تاج‌الدین یلدوز، ایتکین تتار نامزد استقبال ایشان شد به رباط شنغران بدیشان رسید، جمله را مست و لایعقل، فروگرفت و امراء غور و ملوک بزرگ آنجا شهید شد، و از آنجا ملک تاج‌الدّین یلدوز به پای غزنین آمد، و علاءالدین در قلعه محصر

شد، و مدت چهارماه در بندان بماند تا جلال‌الدّین از بلاد بامیان به مدد سلطان علاءالدین و دفع لشکر ترک بیامد چون به حوالی غزنین رسید، امراء ترک پیش او به دفع و قتال بازرفتند، جلال‌الدّین منهزم شد و گرفتار آمد، و او را به پای قلعهٔ غزنین آوردند و قلعه فتح کرد. چون هردو برادر به دست آمدند بعد (از) مدتی ملک تاج‌الدّین یلدوز هر دو را عهد داد، و (به) طرف بامیان فرستاد، بعد از چند روز میان برادران تفاوت حالی ظاهر شد، و جلال‌الدّین پادشاه شیردل و زاهد و ضابط بود، با (او) علاءالدین موافقت نکرد، از آنجا به خدمت سلطان محمد خوارزمشاه رفت به استمداد آن معنی متمشی نشد، و دولتش باردیگر نیامد، و بخت مساعدت نکرد، بعد از آنچه سلطان محمد خوارزمشاه، ملک بامیان ضبط کرد، علاءالدین به رحمت ایزدی پیوست، و او دختر علاءالدین آتسز حسین داشت، و از آن ملکه او را پسری بود. و کاتب این حروف منهاج سراج را در شهور سنه احدی و عشرین و ستمائه، به وجه رسالت در حدود طبس به ولایت خوسف نشان دادند که در حادثهٔ ملاعین چین بدان طرف افتاده بود.

الرابع السلطان تاج‌الدّین یلدز المعزی

سلطان غازی معزالدّین طاب ثراه پادشاهی بود بس عادی و غازی و شیردل، و در دلاوری دوم علی ابوطالب بود رضی‌الله عنه، و او را فرزند کمتر بود، یک دختر (بیش) نداشت، از دختر عم خود ملک ناصرالدین محمد مادینی علیه‌الرحمه، و (بر) خریدن بندگان ترک ایلاع تمام داشت، و بندگان ترک بسیار خرید، و هر یک از بندگان او به جلادت و مبارزت و جان‌سپاری، در تمام ممالک مشارق شهرت یافتند، و اسم بندگان او در جهان منتشر گشت، و در عهد حیات سلطان هر یک نامدار گشته بودند.

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: یکی از مقربان حضرت سلطنت او جرأتی نمود و عرضه داشت کرد (که) چون تو پادشاهی را که در بسیط ممالک (اسلام) در علو شأن [تو] هیچ پادشاهی نیست، پسران بایستی دولت ترا (تا) هر یک از ایشان وارث مملکتی بودند از ممالک گیتی، و بعد از انقراض عهد این سلطنت، ملک در این خاندان باقی ماندی. بر لفظ مبارک آن پادشاه طاب ثراه رفت که: دیگر سلاطین را

یک فرزند و یا دو فرزند باشد مرا چندین هزار فرزند است، یعنی بندگان ترک که مملکت من میراث ایشان خواهد بود، بعد از من خطبهٔ ممالک به اسم من نگاه خواهند داشت، و همچنان بود، که بر لفظ آن پادشاه غازی رفت، بعد از او کل ممالک هندوستان را تا بغایت که تحریر این سطور است سنه ثمان و خمسین و ستمائه محافظت نمودند (و می‌نمایند) رجاء به فضل حق تعالی واثق است، که تا بغایت انقراض دور بنی آدم، این ممالک بدین قرار در ضبط ایشان خواهد بود، ان‌شاءالله تعالی. آمدم بسر حرف خود که: ذکر سلطان تاج‌الدّین یلدوز است، او پادشاه نیکو اعتقاد (بود)، و حلیم و کریم و خوب خصال و وافرجمال. سلطان غازی معزالدّین او را خوردسال بود که بخرید، وهم از اول حال او را خدمت فرمود، پس مرتبه [مرتبه] شد [به مرتبه] امارت و ولایت [رسید] کرمان و سنقران او را داد به اقطاع و هر سال که سلطان را در سفر هندوستان اتفاق شدی، به کرمان منزل بودی، جمله امراء و خواص و ملوک را ضیافت کردی، و یک هزار کلاه و قبا به تشریف بدادی، و در باب جمله حشم انعام فرمودی و به فرمان سلطان غازی، دختر او در حبالهٔ سلطان قطب‌الدین ایبک آمده بود، و یک دختر دیگر در حبالهٔ ملک ناصرالدین قباچه بود.

ملک تاج‌الدّین یلدوز را دو پسر بود: یکی از ایشان را پیش معلم (بر)نشانده بود، وقتی آن معلم برای تأدیب و تهذیب، کوزه‌یی بر سر آن برزد، قضاء (را) اجل درسید، آن کوزه بر مقتل (او) آمد، (آن) پسر فوت شد، خبر به سلطان تاج‌الدّین یلدوز بردند، در حال معلم را خرج راه داد، از غایت حلم و حسن اعتقاد فرمود که: معلم را پیش از آنچه والده پسر را از حال پسر خود معلوم شود، متواری باید باشد و سفر اختیار باید کرد، نباید که المی بدو رسانند از سوز فرزند. این حکایت دلیل است بر حسن سیرت و صفای اعتقاد آن پادشاه حلیم رحمةالله. در سال آخر (عهد) سلطان معزالدّین چون به کرمان [برفت و] منزل کرد، تاج‌الدّین یلدوز (آن) یک هزار قبا و کلاه معهود هر سال، به خدمت سلطان آورد و سلطان از آن جمله یک کلاه و قبا اختیار کرد، و به کسوت خاص خود مشرف گردانید و او را نشانهٔ سیاه داد، و در خاطرش آن بود که: ولیعهد غزنین بعد از سلطان او باشد. چون سلطان غازی شهادت یافت، ملوک و امراء ترک را خاطر و مزاج آن بود که: سلطان غیاث‌الدّین

محمود سام، از حدود گرمسیر به طرف غزنین آید و برتخت عم خود بنشیند، و همگنان به خدمت او کمر بندند، این معنی به حضرت فیروزکوه در قلم آوردند، و عرضه داشت کردند، که سلاطین بامیان تعدی می‌کنند و ملک غزنین طلب نمایند این ملک را وارث (ملک) توئی! و ما بندگان تو. سلطان غیاث‌الدّین محمود جواب فرمود که: مرا تخت پدر (و) حضرت فیروزکوه و ممالک (غور) اولیٰ‌تر، آن مملکت مر شما را فرمودم، سلطان تاج‌الدّین را تشریف فرستاد و خط عتق داد، و تخت غزنین به حوالهٔ او کرد، به حکم آن فرمان، ملک تاج‌الدّین به غزنین آمد، و ملوک بامیان را بگرفت و به تخت غزنین بنشست و ممالک غزنین را در ضبط آورد، و کرت دوم (او) از غزنین جدا افتاد و دیگر بار در غزنین آمد در ضبط آورد، و کرت دیگر هم همین حکم داشت، تا بعد از چندگاه، با سلطان قطب‌الدّین (ایبک) او را به حدود پنج آب سند مصاف افتاد منهزم شد، و سلطان قطب‌الدّین به غزنین آمد و مدت چهل روز در غزنین بود، و در این مدت به عشرت مشغول شد. کرت دیگر سلطان تاج‌الدّین از کرمان به طرف غزنین آمد و سلطان قطب‌الدّین از راه سنگ سوراخ به جانب هندوستان (بازرفت و تاج‌الدّین غزنین را باردیگر ضبط کرد و چند کرت به طرف غور) و سجستان لشکر فرستاد، و ملوک نامزد کرد، یک کرت به مددد سلطان غیاث‌الدّین (لشکر) فرستاد تا به در هرات، به سبب مخالفت حسین خرمیل، که ملک هرات بود با سلطان محمد خوارزمشاه ساخته بود، و از جملهٔ او شده، و از پیش لشکر غور و (غزنین) منهزم شد، کرت دوم سلطان تاج‌الدّین به طرف سجستان لشکر برد، و مدتی در آن سفر بماند، تا به در شهر سیستان برفت و به آخر (با) ملک تاج‌الدّین حرب که ملک سیستان بود صلح شد، چون مراجعت کرد در اثنای راه ملک نصیرالدین حسین امیر شکار با او خلاف کرد، و میان ایشان محارفت افتاد، و ملک نصیرالدین منهزم گشت و به طرف خوارزم رفت و بعد از مدتی بیامد (تا) در سفر هندوستان ملوک و امراء [ترک] غزنین اتفاق کردند، و خواجه مؤیدالملک محمد عبدالله سنجری را که وزیر بود و ملک نصیرالدین امیرشکار را شهید کردند. بعد از [آن] چهل روز سلطان محمد خوارزمشاه، از طرف طخارستان لشکر کشید و به طرف غزنین آمد، لشکر او سرحدهای راه هندوستان به طرف گردیز و درهٔ کراهیه به مغافصه بگرفت. سلطان تاج‌الدّین یلدوز از راه سنگ سوراخ به جانب هندوستان

[بداون] منهزم برفت، و (به) لوهور آمد، و او را با سلطان سعید شمس‌الدّین التتمش طاب ثراه، در حدود تراین مصاف شد، تاج‌الدّین یلدوز گرفتار آمد، و او را به شهر بداون فرستاد (و) آنجا شهید شد، و روضهٔ او آنجاست. مزار متبرک خلق صاحب حاجب گشته. و مدت ملک او نه سال بود (رحمةالله علیه، والله اعلم).

الخامس الملک الکریم قطب‌الدّین ایبک المعزی

سلطان کریم عادل، قطب‌الدّین ایبک، حاتم ثانی بود، تخت غزنین بگرفت و از دست تاج‌الدّین یلدوز که خسر او بود بیرون کرد. مدت چهل روز برتخت بنشست، از آن مدت در عشرت و بخشش بود، و کار ملک به واسطهٔ عشرت تمام مهمل و معطل می‌ماند، (و) ترکان غزنین و ملوک معزی به نزدیک سلطان تاج‌الدّین یلدوز، در خفیه مکتوبات در قلم آوردند، و او را استدعا نمودند، تاج‌الدّین از کرمان عزیمت غزنین کرد، چون قرب مسافت بود، مغافصه به غزنین آمد. سلطان قطب‌الدّین را چون آگاهی شد از طرف غزنین به طرف هندوستان از راه سنگ سوراخ بازآمد، چون هر دو یکدیگر را خسر و داماد به منزل پدر و پسر بودند، المی به یکدیگر نرسانیدند، و بعد از این ملک غزنین به سلطان محمد خوارزمشاه مضاف شد و در تصرف ملوک خوارزم آمد، چنانچه پیش از این به تحریر پیوسته است.

این طبقه ختم از شنسبانیان و بندگان ایشان. بعد از این طبقهٔ سلاطین هندوستان در قلم آریم، و اول ایشان ذکر سلطان قطب‌الدّین ایبک و مآثر او در هندوستان، به مقدار آنچه این نسخه احتمال کند در قلم آید، بمنه و [کمال] کرمه، اللّهم ارحم کلهم آمین.

الطبقة العشرون

فی ذکر سلاطین الهند من المعزیه

الحمدلله الذی جعل الممالیک ملوکا، و جوهر السلطنت فی قوالب العباد مسبوکا، والصلوات علی من ختم النبوة مسلوکا. والسلام علی آله و اصحابه الذین بسیوفهم دم الاعداء مسفوکا.

اما بعد: چنین گوید بنده ضعیف ربانی، منهاج سراج جوزجانی عصمه‌الله عن الرکون الی الفانی، که این طبقه مخصوص است به ذکر سلاطین و بندگان حضرت و چاکران سلطان معزالدّین محمد سام طاب ثراه بودند، و ممالک هندوستان به تخت سلطنت نشستند، و سریر آن پادشاه بدیشان رسید، همچنان که بر لفظ مبارک او رفته بود، و پیش از این تحریر یافته است، میراث‌دار پادشاهی گشتند، تارک مبارک ایشان به تاج ملک ارثی آن پادشاه متوج گشت، و آثار انوار دین محمدی، به واسطه دولت ایشان بر صحایف اطراف و اکناف مملکت هندوستان باقی ماند و تا باد چنین باد. اللّهم ارحم السلاطین الماضین و ایدنا بنصرة الباقین.

الاول منهم السلطان قطب‌الدّین المعزی

سلطان کریم قطب‌الدّین حاتم ثانی طاب مرقده، پادشاه مردانه و بخشنده بود، حق تعالی او را شجاعت و کرمی بخشیده بود، که در شرق و غرب عالم، در عصر او پادشاهی را نبود، و چون حق تعالی خواهد که تا بنده را در دل خلق عظمتی و فرّی ظاهر گرداند، به صفت شجاعت و کرم موصوف کند، تا دوست و دشمن را به

نوازش و سخا و گذارش وغا مخصوص گرداند، چنانچه این پادشاه کریم غازی بود، تا از بخشش و کوشش او دیار هندوستان، از دوست و دشمن پر و تهی گشت، بخشش او همه لک (لک) و کشتن او (همه) لک لک بود، چنانچه ملک‌الکلام بهاءالدین اوشی در مدح این پادشاه (کریم می)فرماید:

ای بخشش تو لک به جهان آورد — کان را کف تو کار بجان آورده

از شرم کف تو، خون گرفته دل — کان پس لعل بهانه در میان آورده

سلطان قطب‌الدّین را به اول بار که از ترکستان بیاوردند به شهر نیشاپور افتاد، قاضی‌القضات فخرالدین بن عبدالعزیز کوفی که از اولاد امام اعظم ابوحنیفه کوفی بود رضی‌الله عنه و حاکم نیشاپور و مضافات آن، او را بخرید و در خدمت و موافقت فرزندان او کلام‌الله بخواند و سواری و تیراندازی تعلیم گرفت، چنانچه در مدت نزدیک به صفات رجولیت (موصوف) و مذکور شد و چون به آوان شباب رسید، او را تجار به حضرت غزنین آوردند سلطان غازی معزالدّین محمد سام او را از آن تجار بخرید، اگر چه به همه اوصاف حمیده و آثار گزیده موصوف بود، اما به ظاهر جمالی نداشت، و انگشت خنصر او شکستی داشت، بدان سبب او را ایبک شل گفتندی، و سلطان معزالدّین در آن وقت گاه گاه، به طرب و عیش [موصوف] مشغول بودی، شبی بزم [و] نشاط فرمود، و در آن جشن هر یک را از (آن) بندگان حضرت انعامی فرمود از نقود زر و سیم ساخته و ناساخته، هرچه از آن انعام به قطب‌الدّین رسید از مجلس بیرون آمد، تمامت آن مال به ترکان و پرده‌داران و فراش و دیگر کارداران بخشید، چنانچه از قلیل و کثیر با او باقی هیچ نماند، و دیگرروز این معنی به سمع اعلیٰ رسانیدند، او به نظر عنایت و قربت خود مخصوص گردانید و بر اشغال خطیر، پیش تخت (و) بارگاه او را نصب فرمود، و سرخیل و کاردار بزرگ شد، و هرروز مرتبهٔ او برتر می‌گشت، و در ظلّ حمایت سلطانی تضاعف می‌پذیرفت تا امیرآخر شد، و در آن شغل چون سلطانان غور و غزنین (و) بامیان به طرف خراسان رفتند، جلادت بسیار نمود به دفع قتال سلطان شاه و او بر سر زد (اصحاب) پایگاه علفجی بود به طلب علف برفت، ناگاه سوار سلطان بر ایشان زد، میان ایشان قتال قایم شد، قطب‌الدّین (جلادت بسیار نمود، اما چون سوار اندک بود گرفتار شد، و او را به نزدیک سلطان شاه بردند به فرمان او اسیر گشت. چون

میان سلاطین غور و غزنین مصاف شد و سلطان شاه منهزم گشت، قطب‌الدّین را بندگان (سلطان) با تخته‌بند آهنین بر شتر نشانده به خدمت سلطان غوری آوردند، سلطان او را بنواخت، و چون به دارالملک غزنین بازآمد، اقطاع کهرام بدو مفوض فرمود (و) از آنجا به طرف میرت آمد، در شهور سنه سبع و ثمانین و خمسمائه میرت را ضبط کرد و از میرت هم در شهور ثمان و ثمانین و خمسمائه دهلی بگرفت، و در شهور سنه تسعین در موافقت رکاب اعلیٰ سلطان غازی، با سالار عزّالدین حسین خرمیل، که هردو [ملک] مقدمهٔ لشکر بودند، در حدود چندوال رای بنارس جی‌چند را بزد و منهزم گردانید، و بعد از آن در شهور سنه احدی و تسعین و خمسمائه تهنکر فتح شد، و در شهور سنه ثلاث و تسعین و خمسمائه به طرف نهرواله رفت، و رای بهیم‌دیو را بزد، و انتقام سلطان از آن طایفه بکشید و دیگر بلاد هندوستان را فتح کرد، تا به اقصی ممالک چین از طرف شرق. و ملک عزّالدین محمد بختیار خلجی بلاد بهار و نودیه را چنانچه بعد از این تحریر یابد در عهد او به دولت او فتح کرد، و چون سلطان غازی محمد سام طاب ثراه شهادت یافت، سلطان غیاث‌الدّین محمود محمد سام، که برادرزادهٔ سلطان معزالدّین بود، قطب‌الدّین را چتر فرمود و لقب سلطانی داد. و (او) در شهور سنه اثنی و ستمائه از دهلی عزیمت لوهور کرد، و در روز سه شنبه هژدهم ماه ذی‌القعده سنه اثنی و ستمائه برتخت سلطنت لوهور جلوس کرد، و بعد از چند گاهی میان او و سلطان تاج‌الدّین یلدوز مناقشتی افتاد به جهت لوهورع چنانچه آن مناقشت به مصاف کشید، و در آن نصرت سلطان قطب‌الدّین را بود، و تاج‌الدّین منهزم از پیش او برفت، و سلطان قطب‌الدّین بر سمت [دارالملک] غزنین برفت و آنرا ضبط کرد، و بعد از مدت چهل روز که برتخت غزنین بود [انعام و اکرام به خلق خدا ارزانی داشت و] به طرف هندوستان بازآمد، چنانچه پیش از این ذکر آن رفته است، و چون قضاء اجل (او) دررسید، در شهور سنه سبع و ستمائه، در میدان گوی زدن از اسپ خطا کرد، و اسپ بر زبر او آمد، چنانچه پیش کوهه زین بر سینهٔ او آمد و به رحمت حق پیوست، و مدت ملک او از اول فتح دهلی تا بدین وقت بیست سال بود و عهد سلطنت او با چتر و خطبه و سکه (مدت) چهار سال و کسری بود، علیه‌الرحمة والغفران.

الثانی منهم آرام‌شاه بن سلطان قطب‌الدّین علیه‌الرحمه

چون سلطان قطب‌الدّین به رحمت حق پیوست [حالی] امراء و ملوک هندوستان صواب چنان دیدند، که از برای تسکین فتنها و آرامش رعایا و اطمینان قلب لشکریان آرامشاه را به تخت نشانند، و سلطان قطب‌الدّین را علیه‌الرحمه سه دختر بود، از ایشان دو دختر متعاقب در حبالهٔ ملک ناصرالدین قباچه بود، و یک دختر در حباله سلطان شمس‌الدّین آمد، در این وقت چون قطب‌الدّین درگذشت و آرام‌شاه را برتخت نشاندند، ملک ناصرالدین قباچه به طرف اچه و ملتان رفت و قطب‌الدّین را نظر ملک‌داری بر سلطان شمس‌الدّین (التتمش) بود، و او را پسر خوانده بود، و بداون او را اقطاع داده. ملوک به اتفاق او را از بداون بیاوردند و به تخت دهلی بنشاندند و دختر سلطان قطب‌الدین در حبالهٔ او آمد، آرام‌شاه را قضاء اجل دررسید و ممالک هندوستان چهار قسم شد: مملکت سند (ناصرالدین) قباچه در تصرف آورد، و مملکت دهلی به سلطان سعید شمس‌الدّین مضاف شد و ممالک لکهنوتی ملوک و سلاطین خلج در ضبط آوردند، و مملکت لوهور گاهی ملک تاج‌الدّین و گاهی ملک ناصرالدین قباچه و گاهی سلطان شمس‌الدّین به تفاوت احوال ضبط می‌کردند، چنانچه بعد از این هر یک تحریر یابد.

الثالث منهم الملک ناصرالدین قباچه المعزی

ملک ناصرالدین (قباچه) پادشاه بزرگ و بندهٔ سلطان غازی (معزالدّین) بود. در غیات کیاست و کاردانی و تمیز و حذاقت و دانایی. سلطان غازی (معزالدّین) محمد سام (را) در هر مرتبه از مراتب اشغال (سالها) خدمت کرده بود، و برغث و سمین حضرت و لشکرداری و ملک‌پروری وقوف تمام یافت، و چون مقطع اچه و ملتان که ملک ناصرالدین ایتم بودت، در مصاف اندخود که سلطان را با (حشم) خطا و ملوک ترکستان بود، پیش رکاب سلطان غازی مبارزت بسیار نمود و غزاها به سنت کرد، و کافر بسیار به دوزخ فرستاد، و مبارزان لشکر خطا از کثرت مقاتلت او عاجز آمدند، به یک بار روی بدو آوردند، و او شهادت یافت، و سلطان غازی از آن حادثه به تخت غزنین آمد، حضرت اچه به ملک ناصرالدین قباچه مفوش گشت، و او به دو دختر داماد سلطان قطب بود علیه‌الرحمه، و از دختر مهتر او را پسری بود

ملک علاءالدین بهرامشاه [نام] ، خوب منظر و نیکوسیرت و بر عشرت مولع، و از راه جوانی بر فساد حرص تمام داشت.

حاصل‌الامر، چون ملک ناصرالدین قباچه، بعد از حادثهٔ سلطان قطب‌الدّین به طرف اچه رفت شهر ملتان را ضبط کردند، و سندستان و دیول تا لب دریا جمله در تصرف او آمد، و قلاع و قصبات شهرهای مملکت سند را فروگرفت، و دو چتر برداشت و تا حد تبرهنده و کهرام و سرستی تصرف کرد، و لوهور را چند کرت بگرفت، و لشکر غزنین که از جهت تاج‌الدّین یلدوز می‌آمدند، با ایشان مصاف داد، و از پیش خواجه مؤیدالملک سنجری که وزیر مملکت غزینن بود منهزم گشت. و چون ممالک سند بر وی قرار گرفت، در حوادث کفار چین اکابر خراسان و غور و غزنین بسیار به خدمت او پیوستند، و او در حق همگنان انعام و اکرام وافر فرمود، و مدام میان او و سلطان سعید شمس‌الدّین طاب ثراه منازعت (می) بود، تا چون مصاف لب آب سند شد میان جلال‌الدّین خوارزمشاه و چنگیز خان. جلال‌الدّین خوارزمشاه به زمین سند آمد، و برطرف دیول و مکران برفت. لشکر کفار مغل بعد از فتح نندنه به مدتی تربی‌نوین مغل، با لشکران گران به پای شهر ملتان آمد و چهل روز آن حصن حصین را در بندان داد، و ملک ناصرالدین در آن مقاتله و حصار درِ خزانه بکشاد، و با خلق احسان بسیار کرد، و آثار شهامت و فرزانگی و جلادت و مردانگی چندان نمود، که ذکر آن بر صحایف ایام تا روز قیامت باقی ماند، و این حادثه (حصار) در شهور سنه احدی و عشرین و ستمائه بود، و بعد از این یک سال ونیم ملوک غور از جلای کفار به خدمت ناصرالدین پیوستند و در آخر شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه، لشکر خلج از جمله لشکر خوارزمیان بر ارض منصوره که از بلاد سیوستان است، استیلا آوردند و سر ایشان ملک خان خلج بود. ملک ناصرالدین روی به دفع ایشان آورد، و میان ایشان مصاف شد، لشکر خلج منهزم گشت، و خان خلج کشته شد، و ملک ناصرالدین به ملتان و اچه بازآمد.

هم در این سال کاتب این حروف منهاج سراج از طرف خراسان از راه غزنین و ملتان در کشتی، روز سه شنبه بیست و ششم ماه جمادی‌الاولی سنه اربع و عشرین و ستمائه به اچه رسید، و در ماه ذی‌الحجه سنه اربع مدرسهٔ فیروزی اچه، حوالهٔ این داعی شد بالشکر علاءالدین بهرامشاه. و در ماه ربیع‌الاول سنه اربع و عشرین و

ستمائه، سلطان سعید شمس‌الدّین طاب ثراه به ظاهر اچه لشکرگاه فرمود و ملک ناصرالدین منهزم در کشتیها به طرف بهکر رفت و لشکر سلطان بر در حصار اچه دو ماه و بیست و هفت روز مقام فرمود، روز سه شنبه هفتم ماه جمادی‌الاولی قلعه اچه فتح شد. چون خبر فتح اچه به ملک ناصرالدین رسید، پسر خود علاءالدین بهرامشاه را به خدمت سلطان فرستاد، چون (به) لشکرگاه رسید، بیست و دوم جمادی‌الاخری خبر فتح بهکر رسید، ملک ناصرالدین خود را در آب سند غرق کرد، و مدت حیات او منقرض گشت، و مدت ملک او در زمین سند و اچه و ملتان بیست و دو سال بود.

الرابع بهاءالدین طغرل (السلطانی) المعزی

ملک بهاءالدین طغرل نیکوسیرت (بود)، بغایت منصف و غریب‌نواز، و به تواضع آراسته، و از او بندگان قدیم عهد سلطان غازی معزالدّین [والدنیا] بود، و او را به تربیت بزرگ گردانیده بود، و حصار تهنکر که ولایت بهیانه بود، بدان رای مضاف بوده است، چون فتح کرد بدو تفویض فرمود، او آن بلاد را معمور گردانید، و از اطراف هندوستان و خراسان تجار و معارف روی بدو نهادند، جمله را خانه و اسباب (می) بخشید، و ملک ایشان می‌گردانید تا بدین سبب نزدیک او ساکن می‌شدند، چون سکونت قلعه تهنکر او را و حشم او را موافق نیامد، در ولایت بهیانه، شهر سلطان‌کوت بنا کرد، و اندر آنجا سکونت ساخت، و به طرف کالیور مدام سوار می‌فرستاد، و بعد از آنچه سلطان غازی از بالای حصار کالیور بازگشت، او را فرمود که: این قلعه ترا مسلم می‌باید کرد. بدین اشارت بهاءالدین طغرل، فوجی از حشم خود به پای قلعهٔ کالیور ساکن کرد، و به نزدیک قلعه برد و فرسنگی حصار بنا کرد، تا سوار مسلمانان شب آنجا باشند، و هر روز به پای قلعه تازند.

مدت یک سال براین قرار بودند، چون کار بر اهل [قلعه] کالیور تنگ شد به نزدیک سلطان قطب‌الدّین رسل فرستادند، و قلعه به سلطان قطب‌الدّین دادند و میان ملک بهاءالدین طغرل و سلطان اندک (مایه) غباری بود، و ملک بهاءالدین طغرل بس نیکو اعتقاد بود، و از وی در دیار بهیانه آثار خیر بسیار ماند و درگذشت و به رحمت حق پیوست. رحمةالله علیهم.

و بعد از این ذکر ملوک خلج، که از جمله دولت سلطان کریم قطب‌الدّین رحمة‌الله بودند، و در اعداد بندگان سلطان معزالدّین محمد سام طاب مرقدهم در این طبقه آورده می‌شود، تا خوانندگان را بر ذکر تمام ملوک و امراء هندوستان اطلاع افتد و نویسنده را به دعای خیر یار آرند، و دوام دولت سلطان زمان و شهنشاه اهل ایمان، ناصرالدین والدنیا سلطان حال را از حضرت واجب‌الوجود درخواهد، ملک تعالی آن دولت (را) تا قیام قیامت باقی داراد.

الخامس الملک الغازی [اختیارالدین] محمد بختیار الخلجی بدیار لکهنوتی

ثقات تغمدهم برحمته، چنین روایت کرده‌اند که: این محمد بختیار خلجی غور و بلاد گرمسیر بود و مردی جلد و تازنده و دلیر و شجاع و فرزانه و کاردان و از قبایل خود به طرف غزنین و حضرت سلطان معزالدّین آمد، و او را در دیوان عرض به سبب آنچه حال او در نظر صاب دیوان عرض، مختصر نمود قبول نکرد[ند] و از غزنین به طرف هندوستان آمد، چون به حضرت دهلی رسید، هم به سبب آنچه (در نظر دیوان عرض جمالی نداد، قبول نیافت، از دهلی به طرف بداون رفت به خدمت مقطع بداون سپهسالار هزبرالدین حسین ارنب، او را مواجبی قرار افتاد و بعد از چندگاه به طرف اوده رفت به خدمت ملک حسام‌الدّین اغلبک. و چون اسپ و سلاح نیکو حاصل کرده بود و به چند موضع جلادت و مبارزت نمود، او را سلیتر و سهولی اقطاع دادند و چون مرد شجاع و دلیر بود، به طرف منیر و بهار می‌دوانید و غنایم به دست می‌آورد، تا استعداد تمام از اسپ و سلاح و مرد به دست آورد، و ذکر جلادت و غنایم او منتشر گشت، و جماعت اخلاج از طرف هندوستان روی بدو آوردند، و ذکر او به خدمت سلطان قطب رسید، او را تشریف فرستاد اعزاز وافر فرمود. چون بر آن اکرام استظهار یافت، لشکر به طرف بهار برد، و آن ولایت را نهب کرد، و یک دو سال براین منوال بدان حوالی و ولایت می دوانید، تا استعداد حصار بهار کرد.

ثقات چنین روایت کردند که: دویست برگستوان به در قلعهٔ بهار رفت و به مغافصه جنگ پیش برد، و دو برادر بودند دانشمند(ان) فرغانی یکی نظام‌الدّین و

دوم صمصام (رحمهماالله در خدمت محمد بختیار و صمصام‌الدّین را) کاتب این حروف دریافت به لکهنوتی، در شهور سنه احدی و اربعین و ستمائه. و این نقل از وی است: چون بهدر حصار وصول بود، جنگ پیش بردند، و این دو برادر دانشمند در میان آن فوج غازیان جانباز بودند، که (چون محمد بختیار) خود را به قوت و دلیری در تنورهٔ دروازهٔ (آن) حصار انداختند و قلعه را فتح کردند و غنایم بسیار به دست آورد[ند]. بیشتر ساکنان آن موضع برهمنان بودند، سرهای تراشیده داشتند، همه کشته شدند و در آنجا کتب بود، چون کتب بسیار در نظر اهل اسلام آمد جماعتی را طلب کردند که [آثار] از معانی آن کتب اعلامی بازدهند، جمله کشته شده بودند. چون معلوم شد تمامت آن حصار و شهر مدرسه بود به لغت هندویی بهار اسم مدرسه باشد.

چون آن وقتی برآمد، با غنایم بسیار بازگشت، و به خدمت سلطان قطب‌الدّین آمد و اعزاز و اکرام یافت، جماعتی از امراء حضرت را آن انتشار ذکر و اعزاز و انعامی که از سلطان قطب‌الدّین طاب ثراه در حق او مشاهده کردند غیرت آمد در مجلس عشرت با محمد بختیار بر سبیل طعن و خوار داشت (سخنان تمسخر) صریح و مرموز گفتندی، تا کار به جایی رسید که در قصر سپید او را با پیل جنگ فرمود، به یک گرز که در خرطوم پیل زد پیل از پیش او به هزیمت شد (محمد بختیار تعاقب پیل کرد) چون آن جلوه گری بیافت، سلطان قطب‌الدّین از خاص خود (انعام فرمود) و امراء را فرمان داد تا او را چندان انعام کردند، که در تحریر نیاید. و محمد بختیار هم در آن مجلس تمام آن نعمت (را) برپاشید و به خلق داد، با تشریف خاص سلطانی بازگشت، و به طرف بهار رفت، و رعب او در دل کفار و اطراف بلاد لکهنوتی و بهار و بلاد بنگ و کامرود، اثر تمام کرد.

ثقات روات رحمهم‌الله، چنین روایت کردند که: چون ذکر شجاعت و مبارزت و فتوح ملک محمد بختیار رحمة‌الله به رای لکهمینه رسید، که دارالملک و شهر نودیه بود، و او رای بس بزرگ بود، و مدت هشتاد سال در تخت بوده، بر این موضع حکایتی از حالات آن رای استماع افتاده است در قلم، و آن آنست که: چون پدران رای از دنیا نقل کرد، رای لکهمینه در شکم مادر بود، تاج بر شکم مادر او نهادند، و همگنان پیش مادر او کمر بستند، و خاندان ایشان را رایان هند بزرگ داشتندی و به

منزلت خلیفهٔ هند شمردندی، منجمان و برهمنان را جمع کرد[ند] تا طالع وقت را نگاهدارند به اتفاق گفتند: اگر بعد از این (به) دو ساعت ولادت باشد، نحوست هرچه تمام‌تر باشد و به پادشاهی نرسد، و اگر بعد از این (به) دو ساعت ولادت باشد مدت هشتاد سال پادشاهی کند. چون مادر او این حکم از منجمان بشنید فرمود: تا او را دو پای بهم بستند و نگونسار درآویختند و منجمان را بنشاند تا طالع می‌نگریستند و چون وقت شد، اتفاق کردند، که وقت ولادت آمد، فرمود تا او را فروگرفتند، در حال لکهمنیه را ولادت بود، چون به زمین آمد، مادرش از شدت حمل در آن حالت درگذشت، لکهمنیه را برتخت نهادند، و هشتاد سال پادشاهی کرد.

از ثقات روایت چنین است که: هرگز بر دست او از قلیل و کثیر (هیچ) ظلمی نرفت، و هرکه از وی سوال کرد، یک لک بخشید، همچنان که سلطان کریم قطب‌الدّین حاتم‌الزمان طاب ثراه. چنان تقریر کردند که: در آن بلاد کوده به عوض چیتل روان است (عطایی) که کمتر بود، یک لک کوده بدادی خففالله عنه‌العذاب.

به سر ذکر محمد بختیار بازآییم، چون محمد بختیار از خدمت سلطان قطب بازگشت و بهار فتح کرد، و ذکر او به سمع رای لکهمنیه و اطراف ممالک او برسید جماعتی منجمان و برهمنان و حکمای مملکت او به نزدیک رای آمدند و عرضه داشت کردند که: در کتب ما از قدماء برهمنان چنان آورده‌اند که: آن مملکت به دست ترکان خواهد افتاد، و آن وعده نزدیک آمد. صواب آنست که رای موافقت نماید تا (با) جمله خلق از این مملکت نقل کنند و از فتنهٔ ترکان به سلامت مانند. رای چنین جواب داد که: این مرد را که بر بلاد ما مستولی گردد، هیچ علامتی هست در کتب شما؟ برهمنان گفتند: علامت او آنست، که چون راست بایستد دو قدم و دستهای فرو گذارد، هردو دست او از سر زانو(ی او) درگذرد، چنانچه انگشت دست او به ساق پای (او) برسد رای گفت: صواب آن باشد، که معتمدان فرستیم، تا تفحص آن علامت به واجبی به جای آرند. به فرمان رای معتمدان فرستادند، و تفحص کردند و آن علامت در خلقت و قامت محمد بختیار رحمةالله بازیافتند. و چون آن علامت ایشان را محقق شد، اکثر برهمنان و ساهان، به دیار سکنات و بلاد بنگ و کامرود رفتند، رای لکهمنیه را ترک مملکت گرفتن موافق نیفتاد، دوم سال

(آن) محمد بختیار لشکر مستعد گردانید، و از بهار بکشید، ناگاه به در شهر نودیه (باز درآمد، چنانچه هژده سوار با وی بیش نبود، و دیگر لشکر متعاقب او آمد چون محمد بختیار به در شهر رسید، هیچ کس را زحمتی نداد) بر سبیل سکونت و وقار چنانچه هیچ کس را گمان نیفتاد که محمد بختیار است، و اغلب آن خلق را گمان می‌افتاد که مگر بازرگانند، و اسپ بهایی آورده‌اند، تا به در سرای لکهمنیه برسید، و تیغ برکشید و غزا آغاز نهاد. در این حال رای بر سر مایده نشسته بود و طبق‌های زرین و سیمین بر طعام معهود پیش نهاده، که فریاد از در سرای رای و میان شهر برآمد. چون او را تحقیق شد، که حال چیست؟ محمد بختیار در میان سرای (و) حرم رای رانده بود، و خلقی را به زیر تیغ آورد، رای (به) پای برهنه از پس پشت سرای خود بگریخت، و جمله خزانه و حرم و خدم و خواص و زنان او به دست او آمدند و پیلان بسیار بگرفتند، و چندان غنایم حاصل شد مر (اهل) اسلام را که در تحریر نگنجد، و چون لشکر او به تمام برسید، و شهر تمام در ضبط آورد، همانجا مقام ساخت، و رای لکهمنیه به طرف سکنات و بنگ افتاد، و مدت عمر او در آن نزدیکی انقراض پذیرفت، و فرزندان او تا بدین وقت در ممالک بنگ فرمانده‌اند.
چون محمد بختیار آن ممالک را ضبط کرد، شهر نودیه را خراب کرد، و بر موضعی که لکهنوتی است دارالملک ساخت، و اطراف آن ممالک را در تصرف آورد، و خطبه و سکه در (هر) خطه قایم کرد، و مساجد و مدارس و خانقاهات، در آن اطراف به سعی جمیل او و امر او بنا شد و از آن غنایم و اموال بسیار، به خدمت سلطان قطب‌فرستاد، و چون مدت چند سال برآمد، و احوال کوههای ترکستان و تبت و اطراف شهر لکهنوتی معلوم کرد، سودای ضبط ولایت تبت و ترکستان در دماغ او زحمت دادن گرفت لشکر مرتب گردانید، و بقدر ده هزار سوار مرتب کرده، و در اطراف آن کوه‌ها که میان تبت و بلاد لکهنوتی است، سه جنس خلق است: یکی را کوچ گویند، و دوم را میچ و سیوم را تهارو، همه ترک چهره‌اند و ایشان را زبانی دیگر است میان لغت هند و تبت. و یکی (از) رؤسای قبایل کوچ و میچ که او را علی میچ گفتندی، بر دست محمد بختیار اسلام آورده بود، دلالت (او) راهبری آن کوه قبول کرد، و محمد بختیار را به موضعی که آنجا شهریست نام آن مردن کو، چنان تقریر می‌کنند که: در قدیم‌العهد گرشاسپ شاه از زمین جین بازگشت و بر

طرف کامرود بیامد و آن شهر را بنا کرد، و در پیش آن شهر آبی می‌رود، در غایت عظمت، نام او بنکمتی گویند چون به دیار هندوستان درآید او را به لغت هندوئی سمندر گویند به بزرگی و وسعت (و عمق) سه چندان گنگ باشد. محمد بختیار بر لب آن (آب) آمد، و علی میچ در پیش لشکر اسلام شد، و مدت ده روز لشکر را به طرف بالای آب روان کرد، در میان کوهها ببرد، تا به موضعی آورده، که از قدیم‌العهد باز (آنجا) پلی بسته بودند از سنگ تراشیده با بیست واند طاق. چون لشکر او بر آن پل بگذشت، دو امیر خود را یکی بندهٔ ترک و دوم امیر خلجی بر سر آن پل نصب کرد با حشم بسیار، تا محافظت کنند آن پل را، تا هنگامی که مراجعت او باشد، و محمد بختیار با باقی حشم برآن پل بگذشت. چون رای کامرود را از گذشتن لشکر اسلام خبر شد، معتمدان فرستاد، و گفت: صواب نیست، عزیمت بلاد تبت کردن، دراین وقت باز باید گشت و استعداد تمام باید کرد، منکه رای کامرودم قبول کردم، که سال آینده لشکر خود ساخته کنم و پیش لشکر اسلام شوم، و آن بلا (را) مسلم کنم. محمد بختیار به هیچ وجه، آن نصیحت قبول نکرد، و روی به جبال تبت نهاد. از معتمدالدوله مقبل رکابی محمد بختیار، که در لکهنوتی سکونت ساخته است میان دیوکرت و بنگاون در سال سنه احدی و اربعین و ستمائه، شبی بر سبیل مهمان در خانهٔ او نزول شد، از وی سماع افتاد که: چون از آن پل گذشته شد، پانزده روز میان شعاب جبال شامخات بالا (و) شیب، قطع منازل و مراحل کردند، شانزدهم روز به صحن زمین تبت وصول نمود (تمام) آن (و) قبایل معمور بود، و دیهای اسلام دست به نهب بردند، اهل (آن) قلعه و حوالی برای دفع پیش بازآمدند و جنگ پیوستند و از بامداد تا نماز دیگر مقاتلهٔ صعب رفت، و جمع بسیار از لشکر اسلام کشته و خسته گشتند و تمامت سلاح آن جماعت از پارهای (نی) نیزه بود، چنانچه جوشن و برگستوان و خود و سپر، همه قطعه قطعه به ریشم خامه برهم بسته و دوخته و جمله خلق تیرانداز و کمانهای بلند بودند. چون شب لشکرگاه شد، جمعی را که اسیر کرده بودند (پیش آوردند و) تفحص نمودند. چنان تقریر کردند که: بر پنج فرسنگی آن موضع شهریست، آنرا کرم بتن خوانند در آنجا بقدر سیصد و پنجاه هزار ترک شجاع و تیرانداز باشد، همان لحظه که سوار مسلمان برسید، قاصدان به فریاد رفته‌اند تا خبر کنند، بامدادان سواران برسند. داعی وقتی که به طرف لکهنوتی بود،

ذکر آن شهر تفتیش کرده بود، شهریست بس بزرگ، تمام بارهٔ او از سنگ تراشیده (و) جماعت برهمنان و نوینان‌اند، و آن شهر در فرمان مهتر ایشانست، و دین ترسایی دارند هر روز بامداد، در نخاس آن شهر بقدر یک هزار و پانصد اسپ فروخته شود، و تمامت اسپ تنکنه که به دیار لکهنوتی می‌رسد از آن موضع می‌آرند راه ایشان بر دره‌ها باشد، و آن طریق در آن بلاد معروف است، چنانچه از بلاد کامرود تا بلاد تبت سی و پنج درهٔ کوه است، که از آن راه اسپان به زمین لکهنوتی آرند.

حاصل‌الامر: چون محمد بختیار را مزاج آن زمین معلوم شد و حشم اسلام مانده (راه) و کوفته بودند، و در اول (روز) مبالغی شهید و خسته شدند، به امراء خود مشورت کرد که مراجعت باید کرد، تا دیگر بار به استعداد تمام، بدین دیار آمده شود، چون بازگشتند، در تمام را یک برگ کاه و یک شاخ هیزم نمانده بود. جمله آتش زده بودند بسوخته و جمله ساکنان آن شعاب و دره‌ها، از راه برخاسته بودند، و در مدت پانزده روز یک سیر علوله و یک شاخ کاه علف ستور (و اسپ) حاصل نشد همه اسپ می‌کشتند و می‌خوردند، تا چون به کوههای زمین کامرود بسر آن پل رسیدند، دو طاق پل را خراب دیدند، به سبب آنچه هردو امیر را با هم خصومت شده بود، و هر دو به خصومت یکدیگر، ترک محافظت سر پل و راه گرفته بودند، و هندوان بلاد کامرود آمده، و پل را خراب کرده. چون محمد بختیار با لشکر بدان موضع رسید، راه گذشتن نیافت، و کشتی موجود نبود متحیر بماند و سرگردان گشت. اتفاق کردند، تا به موضعی مقام باید کرد، و تدبیر کشتی و مرزابه باید کرد، تا از آب عبره کرده شود، و در جوار آن موضع بتخانهٔ نشان دادند، در غایت ارتفاع و حصانت، و عمارت آن بغایت خوب و در آنجا بتان زرین و سیمین بسیار موضوع و یک بت بزرگ، چنانچه وزن او هم به تخمین زیادت از دوهزار مثقال زر صامت بود.

محمد بختیار و باقی حشم بدان بتخانه پناه جستند، و تدبیر چوب و رسن (به جهت عماد) مرزابه و گذشتن از آب کردند، چنانچه رای کامرود را از نکبت و عجز لشکر اسلام آگاهی افتاد، تمامت هندوی ولایت را فرمان داد: تا فوج فوج می‌آمدند، و در دور بتخانه نی نیزه به زمین فرو می‌بردند و درهم می‌بافتند، چنانچه (به شکل) دیوارها می‌شد. چون لشکر اسلام آن حال مشاهده کردند با محمد بختیار گفتند که: اگر چنین بمانیم، جمله در دام (و قید این) کفار افتاده باشیم. به

طریقی خلاص باید جست، به اتفاق حمله کردند و از آنجا به یک بار بیرون آمدند، و بر یک موضع زدند، و خود را راه کردند، و (از آن تنگنا) به صحرا [رسیدند] و هندو(ان) در عقب ایشان چون به لب آب رسیدند منزل کردند، و هرکس بقدر امکان برای گذشتن حیله ساخت ناگاه یکی از لشکریان اسپ را در آب زد، بقدر یک تیر پرتاب پایاب بود، فریاد در میان لشکر افتاد، که پایاب یافتند جمله خود را در دریا زدند و هندو(ان) در عقب لب آب بگرفت، چون میان آب رسیدند غرقاب بود همه هلاک شدند.

محمد بختیار با سوار معدود بقدر صد سوار یا کم و بیش از آب عبره کرد به حیل بسیار، و دیگران همه غرق شدند. چون محمد بختیار از آب بیرون آمد جماعت کوچان و میچان را خبر شد، علی میچ راهبر، قرابتان (خود را) بر (ره) گذر داشت، پیش آمدند و استقبال کردند و خدمتی بسیار آوردند، چون به دیوکوت رسید، از غایت اندوه بیماری بر وی مستولی شد و بیش از شرم عورات و فرزندان خلج که هلاک شده بودند سوار نشد، و هرگاه که سوار شدی، جمله خلق بر بام و کوچها از عورات و اطفال فریاد می‌کردند و دعای بد و دشنام می‌گفتند (بیش سوار نشد) و در آن حادثه بسیار بر زبان او رفت که مگر سلطان غازی معزالدّنیا والدین محمد سام را حادثه افتاد، که بخت [از] ما برگشت و همچنان بود که سلطان غازی طاب ثراه در آن وقت شهادت یافته بود.

محمد بختیار در آن غصه رنجور شد، و صاحب فراش گشت و به رحمت حق پیوست، بعضی روایت کردند که: امیری بود از آن او علی مردان الخلجی [نام] در غایت دلیری و بیبا کی، اقطاع نارکوتی بدو مفوض بود، چون از این حادثه خبر یافت، به دیوکوت آمد، محمد بختیار صاحب فراش بود، و مدت سه روز شده بود، که کسی را مجال دیدن او نبود، علی مردان به طریقی نزدیک او درآمد، و چادر از روی او برکشید و او را به کارد شهید کرد طاب ثراه و این احوال و حادثه در شهور سنه اثنی و ستمائه بود، حق تعالی عفو گرداناد، بمحمد و آله الامجاد.

السادس منهم (الملک عزّالدین) محمد شیران خلج

چنین روایت کرده‌اند که: محمد شیران و احمد شیران دو برادر بودند از امراء خلج

در خدمت محمد بختیار، و چون محمد بختیار به طرف جبال کامرود تبت لشکر کشید، محمد شیران را با برادر و فوجی از لشکر به طرف لکهنوتی و جاجنگر فرستاده بود، چون خبر آن حوادث بدیشان رسید از آن طرف مراجعت کردند و به طرف دیوکوت بازآمدند و شرط عزا بجای آورند، و از آنجا به طرف نارکوتی رفت، که اقطاع علیمردان بود، و علیمردان را بگرفت و به انتقام آن حرکت که کرده بود قید کرد، و به کوتوال آن موضع سپرد که نام او بابا کوتوال صفاهانی بود، و به طرف دیوکوت بازآمد و امراء را جمع کرد و این محمد شیران، مردی بغایت جلد و نیکو اخلاق بود. وقتی که محمد بختیار شهر نودیه را نهب کرد، و رای لکهمنیه را نهب گردانید و حشم و پیلان او متفرق شدند، و حشم اسلام در عقب غنیمت برفتند، این محمد شیران مدت سه روز از لشکر غایب بود، چنانچه همه امراء به جهت او دل نگران شدند، بعد از سه روز خبر آوردند که: محمد شیران در فلان جنگل هژده پیل یا زیادت با پیل بانان گرفته است و بداشته و تنهاست، سوار نامزد کردند، تمامت آن پیلان نزد محمد بختیار آورد.

فی‌الجمله محمد شیران مردی جلد بود و به سامان، چون علیمردان را [در] بند کرد و بازگشت، و چون بر سر اقطاع خود می‌بود، تا علیمردان به طریقی کرد و به کوتوال دست راست گفت، و از قید بیرون آمد و به حضرت دهلی رفت و از سلطان قب التماس نمود، تا قایماز رومی را از اوده فرمان شد که [به طرف] لکهنوتی رود، و به حکم فرمان امراء خلج را ساکن گردانید، حسام عوض خلجی که از [دست] محمد بختیار مقطع کنکوری بود، قایماز رومی را استقبال کرد، و با او به طرف دیوکوت رفت، به اشارت قایماز رومی بازگشت، محمد شیران و دیگر امراء خلج جمع شدند و قصد دیوکوت کردند، و قایماز رومی از اثنای راه بازگشت و با [امرا] خلج او را مصاف شد، محمد شیران و امراء خلج منهزم گشتند (و بعد از آن) به طرف مکسیده و سنطوس ایشان را با هم مخالفتی افتاد، محمد شیران شهادت یافت، و تربت او همانجاست، رحمةالله.

السابع الملک علاءالدین علیمردان الخلجی

علیمردان خلجی بغایت جلد و دلیر و بیباک بود، چون از قید نارکوتی خلاص یافت

به خدمت سلطان قطب‌الدّین آمد، و با سلطان قطب‌الدّین به طرف غزنین رفت، و به دست ترکان غزنین گرفتار شد در ثغر. راوی چنین روایت کرد که روزی در شکارگاه با سلطان تاج‌الدّین یلدوز [بود] با یکی از امراء خلج که او را سالار ظفر گفتندی گفت که: چه گویی، که اگر به یک تیر این تاج‌الدّین یلدوز را هلاک کنم در این شکارگاه، و ترا پادشاه گردانم. ظفر خلج مرد(ی) عاقل بود، او را از آن منع کرد. چون از آنجا بازگشت، او را دو سر اسپ داد، و روان کرد، چون به هندوستان بازآمد، به خدمت سلطان قطب‌الدّین پیوست و تشریف و نواخت یافت، و ممالک لکهنوتی بدو مفوض شد و به طرف لکهنوتی رفت. چون از آب کوس بگذشت، حسام‌الدّین عوض خلجی از دیوکوت استقبال نمود و به دیوکوت آمد و به امارت بنشست، و جمله ممالک لکهنوتی ضبط کرد. چون سلطان قطب‌الدّین به رحمت حق پیوست، علیمردان چتر برگرفت، و خطبه به اسم خود کرد، و او را سلطان علاءالدین لقب شد، و او مرد خونریز و قتال بود، و به اطراف لشکرها فرستاد و بیشتر امراء خلج را شهید کرد و رایان اطراف از وی اندیشه مند شدند و اموال و خراج به وی فرستادند، و مثال اطراف ممالک هندوستان دادن گرفت، و تصلف بی‌طایل بر زبان او رفتن گرفت، برسر جمع و بارگاه حدیث ملک خراسان و غزنین (و غور) می‌گفت و ترهات و بی‌فایده بر زبان او جاری شد(ی) تا به حدی که از وی مثال غزنین و خراسان و عراق التماس نمودند فرمان دادی.

چنین روایت کردند که: بازرگانی در آن ولایت تنگدست شد، و مال از وی تلف گشت، از علیمردان احسانی التماس نمود، فرمود که: آن مرد از کجاست؟ گفتند: از صفاهان. فرمان داد: تا مثال صفاهان به اقطاع او نویسد و هیچ کس را از غایت سیاست و بیباکی او مجال نبودی که گفتی صفاهان در تصرف ما نیست و هرچه از این بابت مثال دادی، اگر گفتندی در تصرف ما نیست، جواب دادی که خواهیم گرفت، آن بازرگان را مثال صفاهان فرمود. آن مسکین خرقه و لقمه بود، اکابر و عقلاء آنجا بودند، به جهت منفعت آن غریب عرضه داشتند که: مقطع صفاهان به خرج راه و استعداد حشم محتاج است، تا آن شهر را ضبط کند آن شخص را به جهت مایحتاج مال خطیر فرمود، حال تکبر و سیاست (و) همت کاذبهٔ علیمردان تا بدین اندازه بود، و با این همه، قتال و ظالم بود، و ضعفا و رعایا و حشم به دست تعدی و

ظلم و قتل او درماندند، به هیچ وجهی خلاص نیافتند جز خروج کردن بر وی. جماعت امراء خلق اتفاق کردند و علیمردان را بکشتند، و حسام‌الدین عوض را به تخت نشاندند و مدت ملک او، دو سال یا کم و بیش بود (والله اعلم).

الثامن الملک حسام‌الدّین عوض حسین خلجی
[بدیار لکهنوتی]

حسام‌الدّین عوض مردی نیکوسیرت بود، و از جملهٔ خلج گرمسیر غور. چنین روایت کرده‌اند که: در حدود کوهپایهٔ غور، وقتی به درازگوشی بار به موضعی می‌برد از حدود والشتان، بر بالایی که آنرا پشته افروز گویند بر می‌رفت و دو درویش خرقه پوش به وی رسیدند، او را گفتند: هیچ طعامی (بر درازگوش) داری؟ عوض خلجی گفت: دارم، قرصی چند با نان خورش سفرانه با خود داشت، بار از درازگوش فرود آورد، و رخت بکشاد و آن سفره پیش درویشان نهاد. چون طعام بخوردند، آب موجود داشت، در رخت بر دست گرفت و به خدمت ایشان بایستاد. چون آن درویشان طعام و شراب ماحضر بکار بردند، با هم گفتند: این سره مرد ما را خدمت کرد، نباید حق او گذاشت. روی به طرف خلجی کردند، که سالار به طرف هندوستان رو تا آنجا که مسلمانی است ترا دادیم. به اشارت آن درویشان از آنجا بازگشت و عورت خود را بر آن درازگوش نشاند و به طرف هندوستان آمد، و به محمد بختیار پیوست. و کار او تا آنجا رسید که: خطبه و سکهٔ بلاد لکهنوتی بنام او شد و خطابش سلطان غیاث‌الدّین کردند، و شهر لکهنوتی (را) دارالملک ساخت و حصار بسنکوت بنا کرد، و خلایق از اطراف روی بدو آوردند، و او مرد بغایت نیکو ظاهر و باطن بود و گزیده اخلاق و صافی سیرت، و جوانمرد و عادل و بخشنده، در عهد او حشم و رعایای آن بلاد در رفاهیت و آسایش بودند و از بذل و عطای او همگنان نصیب تمام یافتند، و نعمت بسیار گرفتند، و از وی در آن بلاد آثار خیر بسیار ماند، و مجامع و مساجد بنا کرد[ند]، و اهل خیر را از علماء و مشایخ و سادات ادرارات داد، و دیگر اصناف خلق را از بذول او اموال و املاک به دست آمد.

چنانچه امامزادهٔ بود، از حضرت فیروزکوه، او را جلال‌الدّین پسر جمال‌الدّین غزنوی گفتندی، از وطن خود با اتباع به زمین هندوستان آمد در شهور سنه ثمان و

ستمائه، بعد از چند سال به حضرت فیروزکوه بازآمد و مال و نعمت وافر آورد، و سبب حصول آن نعمت از وی پرسیده شد تقریر کرد که: چو به هندوستان رفته شد، و از دهلی عزیمت لکهنوتی مصمم گشت، چون بدان حضرت رسیده شد، حق تعالی میسر گردانید که: در بارگاه غیاث‌الدّین تذکیری گفته آید، آن پادشاه نیکوسیرت از خزانهٔ خود یک طشت بزرگ پر تنگهٔ زر و نقره انعام فرمود، بقدر ده هزار تنگه. ملوک و امراء و اعیان خود را فرمان داد: تا هر یک در حق او انعام فرمودند بقدر سه هزاری دیگر حاصل شد، و در وقت مراجعت پنج هزار دیگر (انعامات) حاصل شد، چنانچه هژده هزار (عدد) تنگه از حسن اعتقاد پادشاه لکهنوتی غیاث‌الدّین (خلجی) بدان امامزاده واصل شد، رحمة‌الله و تقبل منه.

و چون کاتب در شهور سنه احدی و اربعین، به دیار لکهنوتی رسید در اطراف بلاد لکهنوتی خیرات آن پادشاه مشاهده کرد. بلاد لکهنوتی دو جناح دارد بر دو طرف آب گنگ. طرف غربی را رال گویند، و شهر لکهنور بدان جانب است، و طرف شرقی بربند گویند، و شهر دیوکوت بدان جانب است، از لکهنوتی تا به در لکهنور و از اطراف دیگر تا به شهر دیوکوت پل بسته است، بقدر ده روزه راه، به سبب آنچه وقت بشکال، تمام آن زمین آب گیرد، و این پل‌ها اگر نباشد، مگر در کشتی به مقاصد و اطراف عمارت توان رسید، در عهد او به سبب این پل‌ها، راه به جمیع خلایق کشاده شد، و چنین سماع افتاد که: سلطان سعید شمس‌الدّین چون به دیار لکهنوتی رسید، بعد از فوت ملک ناصرالدین (محمود) طاب ثراه، و به دفع فتنهٔ ملک اختیارالدین بلکا، [و] خیرات غیاث خلجی در نظر مبارک او آمد، به هر وقت (که) ذکر غیاث‌الدّین افتادی، خطاب او سلطان غیاث‌الدّین خلجی فرمودی، و برلفظ مبارک او رفتی که: مردی [که] با این چنین خیرات [او] را سلطان غیاث‌الدّین خطاب کردن دریغ نباشد، رحمة‌الله علیهم.

فی‌الجمله غیاث‌الدّین خلجی، با خیرات و عدل و نیکوسیرت پادشاهی بود، اطراف ممالک لکهنوتی چنانچه جاجنگر و بلاد بنگ [و کامرود] و ترهت جمله او را اموال فرستادند و بلاد لکهنوتی او را صاف شد، و پیلان و اموال و خزاین بسیار به دست آورد، و امراء خود آنجا بنشاند، و سلطان سعید شمس‌الدّین از حضرت دهلی به طرف لکهنوتی، چند کرت لشکر فرستاد و بهار به دست آورد، و امراء خود

آنجا بنشاند، و در شهور سنه اثنی و عشرین و ستمائه عزیمت لکهنوتی کرد، و غیاث‌الدّین کشتیها بالا کشید، و در میان ایشان به صلح قرار افتاد، و سی و هشت زنجیر پیل، و هشتاد لک مال بستد و خطبه بنام سلطان کرد. چون سلطان بازگشت، بهار ملک علاءالدین جانی را داد. غیاث‌الدّین از لکهنوتی به بهار آمد و بهار را ضبط کرد و تعدی نمود تا در شهور سنه اربع و عشرین و ستمائه ملک شهید ناصرالدین محمود بن سلطان (سعید شمس‌الدین) طاب ثراه از اوده به اغراء ملک جانی لشکر هندوستان جمع کرد، و به طرف لکهنوتی رفت، و در این سال غیاث‌الدّین عوض حسین خلجی از لکهنوتی به طرف بنگ و کامرود لشکر برده بود، و شهر لکهنوتی خالی گذاشته از آن لشکر، به سبب آن حادثه، بازگشت، و با ملک ناصرالدین قتال کرد و غیاث‌الدّین و جمله امراء او اسیر گشتند، و غیاث‌الدّین شهید شد، و مدت ملک او دوازده سال بود. حق تعالی پادشاه زمان ناصرالدین والدنیا را برتخت پادشاهی باقی و پاینده داراد. آمین و رب‌العالمین.

الطبقة الحادية والعشرون

فی ذکرالسلاطين الشمسيه (بالهند)

الحمدلله الذی ذی‌الفضل و الاحسان والکرم و الامتنان. علی انعم اهل‌الایمان بالامن والامان فی ظلّ دولة‌الشمسیه و جناب آل التتمش السلطان و صلوات علیٰ محمد صاحب‌السّیف والبرهان، والسلام علی آله و اصحابه سادة‌القبایل و قادة‌البلدان.

اما بعد: چنین گوید ضعیف‌ترین بندگان درگاه سبحانی، منهاج سراج جوزجانی بلغه‌الله الی اعلی‌الامانی، چون ارادت قدیم باری تعالی و تقدس در ناصیه بنده، آثار دولت و انوار مملکت تعبیه کرده باشد، چون مادر زمانه به حمل جنینی چنین بارور گردد، پرتو آن محمول بر جبهۀ او ظاهر باشد، و چون هنگام وضع (آن) حمل آید، و آن صاحب دولت در قماط مسقط رأس ملفوف گردد، فرح نظاره سوی آن ولادت بر همه چهرها پیدا آید (و از هنگام ولادت) تا (به) ایام نقل از مسکن عادت، به منزل سعادت، همه حرکات و سکنات او سبب راحت خلایق، و عزت وضیع (و) فایق شود، اگر رقبه‌یی (را) او در ربقۀ رق کشد، مالکش صاحب نعمت گردد، و اگر قدمش در طرق قطع منازل و مراحل سرباز دهد، رفقاش از اهل دولت گردند، چنانچه مهتر یوسف را علیه‌السلام در عقد شری مالک دعر آورد[ند] به دعای او بیست در شاهوار ابناء در سلک اصلش درج شد، و اگر به خانۀ عزیز افتاد (جفتش را) به آخر کار ملک مصر گردانید. و اگر طفل در گاهواره بر طهارت ذیل او گواهی داد، و شهد شاهد من اهلها، به عاقبت هم در خدمت او وزیر مملکت گشت،

عنایت ازلیه و کفایت ابدیه، چنین ظاهر گردد، والله اعلم.

الاول السلطان المعظم شمس الدّنیا والدین
ابوالمظفر التتمش السلطان

چون حق تعالی و تقدس در ازل آزال تقدیر رانده بود که: ممالک هندوستان در ظلّ حمایت سلطان معظم و شهریار اعظم شمس الدّنیا والدین ظل الله فی العالمین ابوالمظفر التتمش السلطان یمین خلیفةالله ناصرالمؤمنین انارالله برهانه و ثقل بآثارالعدل والاحسان میزانه، و دولت شاهان فرزندان او رحم الله الماضین و ادام دولة الناصریة المحمودیه، از فتن آخرالزمان و حوادث وقایع جهان در امان ماند، آن سلطان عادل، باذل، منصف، کریم، غازی، مجاهد، مرابط، عالم‌پرور و عدل‌گستر فریدون فرّ، قباد نهاد، کاوس ناموس، سکندر دولت، بهرام صولت را، از قبایل البری ترکستان، یوسف‌وار، به دست تجار داد تا مرتبه (مرتبه) به تخت سلطنت [و منصب] و مسند مملکت رسانید، تا پشت دین محمدی، به دولت او قوی [شد] و روی ملت احمدی به صولت او بهی گشت، و در شجاعت دوم علی کرار، و در سخاوت ثانی حاتم طایی آمد، اگرچه سلطان کریم قطب الدّین علیه الرحمه، بخشش لک در زمان ظاهر می‌کرد، اما سلطان سعید کریم شمس الدّین طاب ثراه به عوض هرلک صدلک بخشید، و به جایگاه و حساب. چنانچه هم در دنیا و هم در آخرت محسوب تواند بود، و در حق اصناف خلق از دستاربند، و کلاه‌دار، و دهاقین و تجار و غرباء امصار، انعام او عام بود، و از اول عهد دولت و طلوع صبح مملکت، در استجماع علماء با نام و سادات کرام و ملوک و امراء و صدور و کبراء زیادت از هزار لک هر سال بذل فرمود، و خلایق اطراف گیتی را به حضرت دهلی که دارالملک هندوستان است، و مرکز دایرهٔ اسلام، و مهبط اوامر و نواهی شریعت و حوزهٔ دین محمدی، و منصهٔ ملت احمدی، و قبهٔ اسلام مشارق گیتی صانهاالله عن‌الآفات و احضرهاالسعادات، جمع آورد و این شهر به کثرت انعامات، و شمول کرامات آن پادشاه دیندار، محط رجال آفاق گشت، و هر که از حبایل ید حوادث [بدان] بلاد عجم و نکبات کفار مغل، به فضل ایزدی خلاص یافت، ملاذ و ملجأ و مهرب و مأمن، حضرت جهان پناه آن پادشاه ساخت، و الی یومنا هذا آن قواعد امن

و امان ممهد و مستحکم است، و تا باد چنین باد.

از ثقات روات چنین سماع افتاد که: چون سلطان شمس‌الدّین نورالله مرقده، در صغر سن (که) به حکم ایزدی از بلاد ترکستان و قبایل البری نامزد سلطنت ممالک هندوستان شد چنان بود که: پدر او را ایلخان نام بود، و او را اتباع (و اقربا) و خیل بسیار بود، و این پادشاه را در اول صورت، از جمال و کیاست و حسن خلق نصیب تمام بود، چنانچه برادران او از حسن کیاست او حسد کرده، او را به بهانهٔ تماشای گلهٔ اسپان، از پیش مادر و پدر بیرون آوردند، یوسف صفت: قالوا یا ابانا مالک لا تأمنا علی یوسف و انا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع و یلعب (و اناله لحافظون) چون بر گله اسپان آوردند، به دست بازرگانی بفروختند. بعضی گویند: (که) آن طایفهٔ فروشنده، پسران عم او بودند، بازرگانان او را به طرف بخارا آوردند، و به دست یکی از اقربای صدر جهان بخارا فروخت و چندگاه در آن خانوادهٔ بزرگی و طهارت بود، و کرایم آن دودمان او را در حجر اصطناع چون اولاد در رضاع می‌پروردند.

یکی از ثقات روایت کرد که: از لفظ مبارک آن پادشاه نورالله مضجعه شنیدم، که وقتی از آن خاندان قراضه به من دادند، که در بازار رو و قدری انگور بخر و بیار! چون به بازار رفتم، در اثنای آن راه قراضه از من غایب شد، از سبب صغر سن، از خوف آن حال، گریه برمن افتاد در میان آن تضرع (و زاری) درویشی به من رسید، و دست من بگرفت و به جهت من انگور بخرید و به من داد، و مرا عهد داد که: چون به دولت و ملک رسی، زنهار فقراء و اهل خیر را به تعظیم نگری! و حق ایشان نگاهداری، من با او عهد کردم، و هر دولت و سلطنت که یافتم، از نظر آن درویش یافتم، رحمهم‌الله.

غالب ظن آنست که: هرگز پادشاهی به حسن اعتقاد و آب دیده، و تعظیم علماء و مشایخ، مصل او از مادر خلقت در قماط سلطنت نیامد، از آن خاندان امانت و تصدر بازرگانی خرید، که او را حاجی بخاری گفتندی، پس از آن بازرگانی دیگر که او را جمال‌الدین چست قبا گفتندی، او را خرید و به حضرت غزنین آورد، و در آن مدت، ترکی از وی به جمال و اوصاف حمیده اخلاق مرضیه و آثار رشد و فرّ بزرگی، بدان حضرت نیاورده بودند، ذکر او به خدمت سلطان معزالدّین محمد سام طاب ثراه عرضه داشته، فرمان شد او را قیمت کنند، و او با ترکی دیگر در یک سلک

بود ایبک نام، هردو را هزار دینار زر رکنی قیمت معین شد، جمال‌الدّین چست قبا، در فروختن او بدین مقدار (بها) مضایقت نمود، سلطان فرمان داد که: هیچ آفریده او را در بیع نیارد و موقوف باشد.

جمال‌الدّین چست قبا، بعد آن که یک سال در غزنین مقام نمود، عزیمت بخارا کرد، سلطان به بخارا برد، و کرت دیگر او را به غزنین بازآورد، بعد از آن که سه سال به بخارا بود، چون فرمان نبود، که کسی او را بخرد، یک سال در غزنین بماند، تا سلطان قطب‌الدین از غزو نهرواله و فتح گجرات با ملک نصیرالدین حسین به غزنین رفت و حدیث او بشنید. از حضرت سلطان معزالدّین اجازت طلبید به خریدن او، سلطان فرمود که: چون فرمان نفاذ یافته است که او را در غزنین نخرند، او را به دهلی باید برد و آنجا بخرید. نظام‌الدین محمد را سلطان قطب‌الدّین به جهت اتمام مصالح خود در غزنین بگذاشت و فرمان داد که: جمال‌الدّین چست قبا را با خود به هندوستان بیار[د] تا آنجا سلطان شمس‌الدّین را خریده شود.

بر حکم آن فرمان، نظام‌الدّین ایشان را به دهلی آورد، سلطان قطب‌الدّین او را به یک لک جیتل بخرید، آن ترک ایبک نام را طمغاج نام کرد و امیر تبرهنده شد، در مصاف سلطان تاج‌الدّین یلدوز که با قطب‌الدّین بود شهادت یافت، و سلطان التتمش طاب ثراه سرجاندار شد، و سلطان قطب‌الدّین ایبک او را فرزند خواند، و به خود نزدیک گردانید، و هرروز جاه و شرف او زیادت شد. چون آثار رشد در حرکات و سکنات او ظاهر و باهر بود مرتبه به مرتبه او را بدان‌جا رسانید، که امیرشکار شد، بعد از آن چون کالیور فتح شد، امیر کالیور شد، پس از آن اقطاع قصبهٔ برن و مضافات آن یافت.

بعد از آن به چندگاه، چون آثار جلادت و مبارزت و شهامت او ظهور کلی پذیرفت و سلطان قطب‌الدّین آن معانی مشاهده کرد، ملک بداونش گردانید، و چون سلطان قطب‌الدین سام از سفر خوارزم مراجعت کرد در مصاف اندخود هزیمت با لشکر خطا افتاد، قبایل کوکران تمرد و عصیان آغاز کردند، از غزنین عزیمت غزو آن جماعت کرد. سلطان قطب‌الدّین حشم هندوستان به حکم فرمان آنجا برد، سلطان شمس‌الدّین با حشم بداون در آن خدمت برفت، و در وقت هیچا و هنگام غزا، سلطان شمس‌الدّین طاب ثراه با برگستوان در میان آب جیلم که از مخاذیل بدان پناه

ساخته بودند درراند و مبارزت بسیار نمود، و به زخم تیر کفار را منهزم گردانید و کار محاربت او اندر آن آب به جایی رسیده بود، که کفار از اوج موج به حضیض دوزخ می‌فرستاد که: اغرقوا فادخلوا نارا.

در اثنای آن جلادت (و جهاد) نظر سلطان [غازی] معزالدّین علیه‌الرحمه بدان آثار شهامت و مبارزت افتاد، و از حال او استطلاع نمود. چون رای همایون او را روشن گشت که کیست؟ او را طلب فرمود، و به تشریف خاص مشرف گردانید، و سلطان قطب را فرمان داد که: التتمش را نیکو داری، که از وی کارها خواهد آمد و بفرمود: تا خط عتق او در تحریر آوردند، و به نظر پادشاهان او را ملحوظ گردانید و به دولت احرارش رسانید. چون سلطان قطب‌الدّین در لوهور به رحمت حق تعالی پیوست، علی اسمعیل که امیرداد حضرت (دهلی) بود با دیگر امراء و صدور مکتوبات به طرف بداون، به خدمت سلطان شمس‌الدّین در قلم آوردند، و او را استدعا کردند. چون بیامد در شهور سنه سبع و ستمائه برتخت دهلی بنشست و ضبط کرد، و چون ترکان و امراء قطبی از اطراف (به دهلی) جمع شدند، و بعضی از اتراک و امراء معزی با ایشان جمع شدند و عصیان و خروج آغاز نهادند، سلطان شمس‌الدّین با سوار قلب و خدم خاص خود) از دهلی بیرون رفت، و در پیش صحرای جود ایشان را منهزم گردانید و گفت: تا سر ایشان را به زیر تیغ آوردند، و بعد از آن سلطان تاج‌الدّین یلدوز از لوهور و غزنین با او عهد بست، او را چتر و دورباش فرمود و میان او و ملک ناصرالدین قباچه به کرات مخاصمت می رفت به جهت لوهور و تبرهنده و کهرام (و در شهور سنه اربع عشر و ستمائه ناصرالدین قباچه را منهزم گردانید) و چند کرت دیگر در اطراف ممالک هند با امراء و اتراک مخالفت افتادش، اما چون عنایت الهی حامی و ناصر او بود، نصرتش می‌بخشید و هرکه بر او خروج می‌کرد، و عصیان می‌ورزید مقهور می‌گشت و چون مدتی حفظ و نصرت ایزدی یاری‌گر آمد، اطراف ممالک مضافات حضرت دهلی و بداون و اوده و بنارس و سوالک، تمام در ضبط [او] آمد و سلطان تاج‌الدّین یلدوز منهزم از پیش لشکر خوارزمشاه به طرف لوهور آمد، میان او و سلطان شمس‌الدّین به جهت سرحدها مضایقتی رفت، در تراین میان هردو مصاف شد، و در شهور سنه اثنی عشر و ستمائه فتح سلطان شمس‌الدّین را بود، و تاج‌الدّین یلدوز اسیر گشت، و او را

به حکم فرمان در دهلی آوردند و به طرف بداون فرستاد، و همانجا مدفون گشت و بعد از آن در شهور سنه اربع و عشر و ستمائه با ملک ناصرالدین قباچه مصاف شد، ناصرالدین قباچه منهزم گشت، و چون حوادث خراسان به سبب ظهور چنگیز خان مغل درافتاد، در شهور سنه تسع عشر و ستمائه جلال خوارزمشاه از پیش لشکر کفار منهزم به طرف هندوستان آمد و به سرحدهای لوهور فتنهٔ خوارزمشاهیان برسید. سلطان شمس‌الدّین طاب ثراه از دهلی لشکر به طرف لوهور برد، جلال‌الدّین خوارزمشاه از پیش حشم هند عطف کرد، و به طرف سند و سیوستان رفت، و سلطان شمس‌الدّین (غازی) علیه‌الرحمه، بعد از آن در شهور اثنی و عشرین و ستمائه به طرف بلاد لکهنوتی لشکر کشید، و غیاث‌الدّین عوض خلجی رقبهٔ خدمت در ربقهٔ انقیاد آورد و سی زنجیر فیل و هشتاد لک مال بداد، و خطبه بنام مبارک شمسی کرد.

و در شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه، عزیمت فتح رنتپور کرد و آن قلعه [را که] در حصانت و استحکام، در تمام ممالک هندوستان مذکور و مشهور است و در تواریخ اهل هند چنین آورده‌اند که: هفتاد (واند) پادشاه به پای آن قلعه آمد(ه بودند) و هیچ یک را فتح آن حصار میسر نشد، بعد از مدت چند ماه، در شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه بر دست بندگان او به فضل آفریدگار فتح شد، و بعد از آن یک سال در شهور سنه اربع و عشرین و ستمائه عزیمت قلعهٔ مندور کرد، از حدود سوالک. حق تعالی آن فتح (او) را میسر گردانید و بازگشت، و غنایم بسیار به دست بندگان او آمد. بعد از آن یک سال در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه، از حضرت دهلی به بلاد اچه و ملتان برد و کاتب این حروف منهاج سراج در رجب اربع و عشرین و ستمائه از طرف غور و خراسان به بلاد سند و اچه و ملتان رسیده بود، و در غرهٔ ربیع‌الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه سلطان سعید شمس‌الدّین طاب ثراه به پای قلعه اچه رسید، و ملک ناصرالدین قباچه به در قصبهٔ اهروت لشکرگاه داشت، و تمام بحر و کشتیها با بنه و اتباع لشکر در آن آب، و کشتیها رسیدند و خبر دادند که: ملک ناصرالدین ایتم مقطع لاهور به پای ملتان آمد، و سلطان شمس‌الدّین از راه تبرهنده، روی به طرف اچه آورد و ملک ناصرالدین قباچه منهزم [گشت و] در کشتیها [نشست] با تمام لشکر خود به طرف بهکر رفت. وزیر

خود عین‌الملک حسین اشعری را فرمان داد: تا خزاینی که در قلعه اچه است به طرف بهکر برد، و سلطان شمس‌الدّین مقدمهٔ لشکر خود ملوک بزرگ را بر سر لشکر به پای اچه فرستاد: یکی ملک عزّالدین محمد سالاری که امیر حاجب (بود)، دوم کزلک خان سنجر سلطانی که ملک تبرهنده بود، بعد از آن چهار روز سلطان با تمام لشکر [و بندگان] و پیلان و بنه [و اتباع] به پای (قلعه) اچه رسید و لشکرگاه نصب فرمود، وزیر (دولت) خود نظام‌الملک محمد جنیدی و دیگر ملوک را در عقب ملک ناصرالدین به طرف قلعهٔ بهکر فرستاد، و مدت سه ماه در پای حصار اچه جنگ فرمود، روز سه شنبه بیست و هفتم ماه جمادی‌الاخری سنه خمس و عشرین و ستمائه (قلعه اچه به صلح فتح شد، و در همین مالک ملک ناصرالدین قباچه از حصار بهکر خود را در پنجاب غرق کرد، و پیش از این به چند روز پسر خود ملک علاءالدین بهرامشاه را به خدمت سلطان شمس‌الدّین طاب ثراه فرستاده بود. بعد از چند روز خزاین و بقایای حشم ملک ناصرالدین به خدمت درگاه پیوستند، و آن بلاد تا آب محیط فتح شد، و ملک سنان جنیسر که والی دیول و سند بود، به خدمت درگاه شمسی پیوست، و چون دل مبارک آن پادشاه از فتح آن بلاد فارغ شد، روی به دارالمک جلال دهلی نهاد، و این کاتب خدمت بارگاه اعلیٰ آن پادشاه اهل‌الایمان در روز اول که به پای (قلعه) اچه حرسهاالله لشکرگاه نصب فرمود دریافته بود، و منظور نظر مبارک او شده چون از پای آن قلعه انصراف فرمود در موافقت حشم منصور آن پادشاه غازی به حضرت دهلی اجلهاالله آمد، و در ماه رمضان سنه خمس و عشرین و ستمائه به حضرت اعلیٰ وصول بود. در این وقت رسل دارالخلافت با تشریفات وافره به حدود ناگور رسیده بود، و در روز دوشنبه بیست و دوم ماه ربیع‌الاول سنه ست و عشرین و ستمائه به حضرت رسیدند، و شهر را آذین بستند، و آن پادشاه و ملوک و فرزندان طاب ثراهم و دیگر ملوک و خدم و بندگان همه به خلعت دارالخلافت مشرف گشتند، و بعد از [آن] چنان بزم و شادی در ماه جمادی‌الاولی سنه ست و عشرین و ستمائه، خبر فوت ملک سعید ناصرالدین محمود رسید و بلکا خلجی در ممالک لکهنوتی عصیان آورد، و سلطان شمس‌الدّین طاب ثراه لشکرهای هندوستان به طرف لکهنوتی برد، و در شهور سنه سبع و عشرین و ستمائه آن طاغی را به دست آورد و تخت لکهنوتی به ملک

علاءالدین جانی داد، و در رجب همین سال به حضرت دهلی باز آمد، و در شهور سنه تسع و عشرین و ستمائه عزیمت فتح حصار کالیور کرده، و چون به پای کالیور سراپردهٔ سلطنت او نصب شد، میلک دیو پسر بسیل لعین جنگ آغاز نهاد و مدت یازده ماه، در پای آن قلعه مقام فرمود. و کاتب این حروف از دهلی در ماه شعبان همین سال، روی به خدمت درگاه سلطنت آورد، و این دولت دریافت، و این داعی را بر در سرای اعلیٰ نوبت تذکیر فرمود، و در هر هفته سه نوبت تذکیر معین شد، و چون ماه رمضان درآمد، هر روز تذکیر گفته شد (و تمام عشر ذی‌الحجه) و تمام عشر محرم گفته آمد، و در دیگر ماه‌ها همان سه نوبت نگاه داشته آمد، چنانچه نود و پنج مجلس بر در سراپردهٔ اعلیٰ عقد گشت، و در هر دو عید فطر و اضحی، به سه موضع لشکر اسلام نماز گذاردند و از آن جمله روز عید اضحی در برابر قلعه کالیور که شهر بر آن طرف است، داعی دولت منهاج سراج خطبهٔ عید و نماز فرمود، و به تشریف گرانمایه مشرف گردانید و [آن] در بندان بداشت، تا روز سه شنبه بیست و ششم ماه صفر سنه ثلاثین و ستمائه حصار فتح شد، و میک دیو لعین در شب از قلعه بیرون آمد و بگریخت، و بقدر هفتصد کس را بر در سراپرده سیاست فرمود و بعد از آن امراء و اکابر چون مجدالملک ضیاءالدین محمد جنیدی (را) امیر داد، و سپه‌سالار رشیدالدین علی علیه‌الرحمه را کوتوالی فرمود، و منهاج سراج (را) که داعی این دولت است، قضاء و خطابت و امامت و احتساب و کل امور شرعی و تشریفات فاخر و انعامات وافر ارزانی داشت، حق تعالی دستگیر(ی) روح مطهر و قالب معطر آن پادشاه غازی، کریم و عادل و عالم‌پرور گرداناد. و دوم ماه ربیع‌الاول همین سال، از پای قلعه مراجعت فرمود و بقدر یک فرسنگ از پای قلعه، به طرف حضرت لشکرگاه کرد، و نوبت سلطان در آن مقام پنج شد، و چون به حضرت باز آمد، در شهور سنه احدی و ثلاثین و ستمائه، لشکر اسلام را به طرف بلاد مالوه برد، و حصن شهر بهیلسان را بگرفت و بتخانه که سیصد سال بود تا آنرا عمارت می کردند، و رفعت او بقدر صد و (پنج) گز بود خراب کرد (و از آنجا به طرف اجین‌نگری رفت و بتخانهٔ مهاکال دیور را خراب کرد) و تمثال بکرماجیت که پادشاه اجین‌نگری بوده است، و از عهد او (تا بدین وقت) از یک هزار و دویست سال است، و تواریخ هندوان از عهد او می‌نویسند، و چند تمثال دیگر که: از برنج ریخته بودند، با سنگ

مهاکال به حضرت دهلی آورد و در شهور سنه ثلاث و ثلثین و ستمائه، لشکرهای هندوستان به طرلف بنیان برد، در آن سفر ضعف بر ذات مبارک او مستولی شد، و چون به سبب زحمت نفسانی از آنجا مراجعت کرد، روز چهارشنبه چاشتگاه غرهٔ شعبان به اختیار منجمان به حضرت دهلی که دارالملک جلالی بود، در عماری نشسته درآمد بعد از نوزده روز مرض او قوی شد، در روز دوشنبه بیستم ماه شعبان سنه ثلث ثلاثین و ستمائه، از دار فنا به دار بقا رحلت کرد، و مدت ملک او بیست و شش سال بود، انارالله برهانه.

حق تعالی آن پادشاه سعید، شهید، غازی، عادل، عالم‌نواز عدل‌گستر را در فرادیس جنان به رحمت رضوان خود مخصوص گرداناد، و پادشاه وقت سایهٔ یزدان سلطان سلاطین ناصرالدّنیا والدین، علاءالاسلام والمسلمین ظل‌الله فی‌العالمین، ابوالمظفر محمود بن‌السلطان را برتخت پادشاهی تا قیام قیامت، باقی داراد، بحق محمد و آله اجمعین.

السلطان المعظم شمس‌الدّنیا والدین ابوالمظفر التتمش السلطان ناصر امیرالمومنین

دارالملک او: حضرت دهلی.

رایات: میسره لعل.

اعلام: میمنه سیاه

دایرهٔ ملوک او: ملک طغان ملک بداون، ملک نصرالدین میرانشاه پسر میرچاوش خلج، ملک عزّالدین بختیار، ملک نصرالدین، ملک بیدار کولان، الب ترک ناصر، ملک عزّالدین طغرل بهایی، ملک‌الامراء سنقر ناصری، ملک ناصرالدین ایتم بهایی، ملک ناصرالدین مادینی ملک غور، ملک فیروزشاه ایلتمش شاهزادهٔ خوارزم، ملک جانی شاهزادهٔ ترکستان، ملک قطب‌الدّین حسن، ملک غور عزّالدین محمدشاه مهدی، ملک عزّالدین حمزه عبدالجلیل، ملک عزّالدین کبیرخان، ملک تاج‌الدّین سنجر کزلک خان، ملک دولتشاه خلج ملک لکهنوتی، ملک اختیارالدین محمد برادرزادهٔ ملک‌الامراء افتخارالدین امیرکوه، ملک عزّالدین ناگوری.

دایره فتوح او: فتح بداون (و هزیمت رای مان) فتح بنارس [و هزیمت قایماز] ، فتح

حصار رنتپهور، فتح حصار مندور، فتح خراج؟ دیبل، فتح بهار، [فتح بهکر] ، فتح ملتان، فتح اچه، فتح سیوستان، فتح دیول، فتح اجین(نگری)، [فتح بیلستان؟]، فتح کالیور، فتح [بر] تاج‌الدین (و گرفتار شدن)، فتح لوهور (و امرای مخالف)، فتح تبرهنده، فتح سرستی، فتح کهرام، فتح مصاف ناصرالدین قباچه (و هزیمت او)، فتح لکهنوتی، فتح ترهت، فتح قنوج.

الثانی الملک السعید ناصرالدین محمود بن السلطان (نورالله مرقده

ملک ناصرالدین محمود پسر مهتر سلطان شمس‌الدّین بود علیه‌الرحمه و او پادشاه فرزانه و عاقل و بخرد و در غایت جلادت و مبارزت و بذل و احسان [بود] و اول اقطاعی که سلطان او را فرمود، خطهٔ هانسی بود و بعد از مدتی در شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه، خطهٔ اوده بدو مفوض گشت، و آن پادشاه‌زاده، در آن دیار آثار پسندیده (بسیار نمود) و غزوات به سنت کرد. چنانچه ذکر او به رجولیت و شهامت در عرصهٔ هندوستان منتشر گشت، و برتوه لعین را که صد و بیست واند هزار مسلمان بر دست (و) تیغ او شهادت یافته بودند بر انداخت و به دوزخ فرستاد، و کفار متمرد(ان) که در اطراف زمین اوده بودند قمع و قهر کرد، و جماعتی را منقاد گردانید، و از اوده عزیمت لکهنوتی کرد، و لشکر(های) هندوستان به فرمان اعلیٰ نامزد (او) شد، و ملوک نامدار چنانچه بولان و ملک علاءالدین جانی همه در خدمت او به طرف لکهنوتی رفتند، و سلطان غیاث‌الدّین عوض خلجی بر عزیمت دیار بنگ، از لکهنوتی لشکر برده بود، و مرکز خالی گذاشته چون ملک سعید ناصرالدین با لشکرها، بدان طرف رسید، بسنکوت (و شهر لکهنوتی) او را مسلم شد، و چون خبر به (سلطان) غیاث‌الدّین عوض خلجی رسید، از موضعی که بود، روی به لکهنوتی نهاد، و ملک ناصرالدین با لشکرها پیش [او] بازرفت، و او را منهزم گردانید، و غیاث‌الدّین را با جمله امراء و اقرباء و امراء خلج و خزاین و پیلان به دست آورد، و غیاث‌الدّین را به قتل رسانید، و خزاین او را ضبط کرد، و آنجا تمامت علماء و سادات و زهاد (و اتقیا) و اهل خیر دارالملک دهلی و سایر قصبات را به وجه (تحف) انعام فرستاد و چون تشریفات دارالخلافه، به حضرت سلطان

شمس[الدنیا] والدین طاب ثراه رسید از آن جمله یک تشریف گرانمایه با چترلعل، به طرف لکهنوتی فرستاد [و] ملک ناصرالدین علیه‌الرحمه بدان چتر و تشریفات و اکرام مشرف گرشت و همگنان را از ملوک و اکابر (ممالک) هندوستان به طرف او نظر بود، که وارث مملکت شمسی او باشد، فاما تقدیر آسمانی به حکم‌العبد یدبرو الله یقدر، به اندیشهٔ خلق راست نیاید، بعد از یک سال و نیم زحمت و ضعف به ذات عزیز او راه یافت و به رحمت حق تعالی پیوست. و چون خبر وفات او به حضرت دهلی رسید، جمله خلایق بر فوت او اضطراب نمودند. حق تعالی سلطان اسلام ناصرالدین محمود را چنانچه وارث اسم و لقب اوست، وارث اعمار جمله ملوک و سلاطین گرداناد.

الثالث سلطان رکن‌الدّین فیروزشاه

سلطان رکن‌الدّین (فیروزشاه) پادشاه کریم و خوب منظر بود، و حلم و مروت به کمال داشت، و در بذل و عطا، ثانی حاتم بود، و والدهٔ او خداوندهٔ جهان شاه ترکان کنیزک (ترک) بود و مهتر جملهٔ حرمهای سلطانی بود، و آن ملکه را صدقات و احسان و خیرات، در حق علماء و سدات و زهاد بسیار بود. سلطان رکن‌الدّین در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه اقطاع بداون یافت و چتر سبز. و عین‌الملک حسین اشعری که وزیر [ممالک] ملک ناصرالدین قباچه بود، در این وقت وزیر سلطان رکن‌الدّین شد، و چون سلطان شمس‌الدّین از فتح کالیور به حضرت بازآمد، ممالک لوهور که تختگاه خسرو ملک بود به سلطان رکن‌الدّین داد، و چون سلطان در آخر لشکری از طرف بنیان و آب سند بازآمد. رکن‌الدّین را با خود به حضرت آورد، که خلق را نظر بر وی بود، چون بعد از ملک ناصرالدین محمود، مهتر پسران (سلطان) بود. چون سلطان شمس‌الدّین از تخت دنیا به ملک آخرت خرامید، به اتفاق ملوک و اکابر مملکت سلطان رکن‌الدّین به تخت نشست، و در سه شنبه بیست و یکم ماه شعبان سنه ثلاث و ثلاثین و ستمائه، تاج و تخت از فرّ و بهاء او زیبت و زینت گرفت، همگنان به جلوس او شادمانه شدند (و تشریفات پوشیدند) چون ملوک از حضرت مراجعت کردند، رکن‌الدّین درِ خزاین بکشاد و به عشرت مشغول شد، و در بذل اموال بیت‌المال به ناموضع افراط نمودن گرفت. از غایت حرص که

بر عشرت و لهو داشت، مصالح ملکی و امور مهمل ماند، و والدهٔ او شاه ترکان، در حل و عقد ملک تصرف کردن گرفت، و فرمان می‌داد. و چون در حیات سلطان شمس‌الدّین از دیگر حرم‌ها غیرت و رشک دیده بود، به حرم‌ها مضرت رسانید، و بعضی از ایشان به ظلم و تعدی، باطل و هلاک کرد و خاطر اهل مملکت از عهد ایشان غبار گرفت، و با آن حرکاات پسر سلطان را (که او را) قطب‌الدّین لقب بود، و پسر شایسته [و امیدوار بود] هردو چشم او را بفرمود تا میل کشیدند، بعد [از] آن به قتل رسانید، مخالفت ملوک، بدین سبب ظاهر شد. ملک غیاث‌الدّین محمدشاه (بن سلطان) که در سن کمتر از رکن‌الدین بود، در اوده مخالفت نمود و خزاین لکهنوتی را (که) به حضرت می‌آوردند تصرف می‌کرد و بعضی از قصبات (هندوستان) را نهب و تاراج گردانید و ملک عزّالدین سالاری که مقطع بداون بود، عصیان ظاهر کرد و از اطراف دیگر ملک علاءالدین جانی که مقطع لوهور بود، و ملک عزّالدین کبیر جانی والی ملتان، و ملک سیف‌الدّین کوچی مقطع هانسی با هم جمع شدند و طریق مخالفت و تمرد آغاز نهادند.

سلطان رکن‌الدّین بر عزیمت دفع ایشان، از حضرت لشکر بیرون آورد و وزیر مملکت، نظام‌الملک محمد جنیدی هراس خورد، و از کیلوکهری به طرف کول رفت، و از آنجا با ملک عزّالدین محمد سالاری پیوست (و) هر دو به ملک جانی و کوچی پیوستند، و سلطان رکن‌الدّین به طرف کهرام لشکر برد. امراء ترک و بندگان خاص که در خدمت قلب بودند شیعه کردند و در حوالی منصورپور و ترایین، تاج‌الملک محمود دبیر و مشرف ممالک و بهاءالملک حسین اشعری، و کریم‌الدّین زاهد، و ضیاءالدین پسر نظام‌الملک جنیدی و نظام‌الدّین شرقانی، و خواجه رشیدالدین مایکانی و امیر فخرالدین دبیر و جماعت کارداران تازیک را شهید کردند.

در ربیع‌الاول سنه اربع و ثلاثین و ستمائه، در شهر سلطان رضیه که دختر بزرگتر سلطان بود، با مادر سلطان رکن‌الدّین مکاوحت آغاز نهاد، رکن‌الدّین به ضرروت، طرف دهلی بازگشت، مادر رکن‌الدّین قصد سلطان رضیه کرد، تا او را بگیرد و باطل کند، خلق شهر خروج کردند، او قصر دولتخانه را احصار گفت و مادر رکن‌الدّین را بگرفت. و چون رکن‌الدّین به کیلوکهری رسید، فتنه در شهر ظاهر شده بود، و مادر او

گرفتار گشت. قلب امراء ترک همه در شهر آمدند، و به خدمت سلطان رضیه پیوستند و سلطان رضیه را بیعت کردند و برتخت نشاندند.

چون برتخت نشست، فوجی از بندگان ترک و امراء کیلوکهری فرستاد تا سلطان رکن‌الدین بگرفتند و به شهر آوردند و مقید گردانید و محبوس کرد، و هم در آن حبس به رحمت حق پیوست و آن حادثه و قید روز یکشنبه هژدهم ماه ربیع‌الاول سنه اربع و ثلاثین و ستمائه بود و ملک او شش ماه و بیست و هشت روز بود.

سلطان رکن‌الدّین در سخا و عطا حاتم ثانی بود. او کرد از بذل اموال و تشریفات وافره و کثرت عطایا، در هیچ عهد هیچ پادشاه نکرد، فاما علت آن بود که: میل او به کلی به طرف لهو و طرب و نشاط بود و در فساد و عشرت ایلاع تمام داشت و اکثر تشریفات و انعامات او به جماعت مطربان و مسخرگان و مخنثان بود، و زرپاشی او تا به حدی بود که مست بر (پشت) پیل نشسته میان بازار شهر می‌راند و تنگه‌های زر (سرخ) می‌ریخت تا خلق خندیدند و نصیب می‌گرفتند و بر لعب و سواری پیلان حرص تمام داشت و جمیع پیل‌بانان را از دولت و احسان او نصیب تمام بود، و در طبع و مزاج او ایذاء هیچ آفریده نبود، و همین معنی سبب زوال ملک او شد، که پادشاهان را همه معانی باید. عدل باید، تا رعیت آسوده ماند، و احسان باید تا حشم آسوده ماند، و لهو طرب و مجانست با ناجنسان و خبیثان موجب زوال مملکت گردد، عفی‌الله عنهم [و عنی] (سلطان ناصرالدّنیا والدین را در جهانداری بقا باد، آمین رب‌العالمین).

الرابع السلطان رضیة‌الدّنیا والدین بنت السلطان

سلطان رضیه طاب مرقدها پادشاه بزرگ و عاقل و عادل و کریم و عالم‌نواز و عدل‌گستر و رعیت‌پرور و لشکرکش بود، به همه اوصاف گزیده که پادشاهان را باید موصوف بود، اما از حساب مردان در خلقت نصیبی نیافته بود. این همه صفات گزیده چه سودش داشت؟ رحمهاالله.

در عهد پدر خود، سلطان سعید [شهید شمس‌الدّنیا والدین] طاب ثراهم فرمانده بود و با عظمت بسیار، به سبب آنچه مادر او [ترکان خاتون] بزرگتر حرم‌های اعلیٰ بود، و مقام او در قصر دولتخانه و کوشک فیروزی بود. و چون سلطان در ناصیهٔ او

آثار دولت و شهامت می‌دید، اگرچه دختر بود و مستوره بود بعد آن که از فتح کالیور مراجعت فرمود، تاج‌الملک محمود دبیر را رحمةالله، که مشرف مملکت بود فرمان داد: تا او را ولایت‌عهد نبشت و ولیعهد سلطنت کرد، و در وقت نبشتن آن فرمان، بندگان دولت که به حضرت سلطنت او قربتی داشتند، عرضه داشتند که: با وجود پسران بزرگ که سلطنت را شایانند، دختر را پادشاه اسلام و ولیعهد می‌کند چه حکمت است؟ و نظر پادشا(ها)نه بر چه معنی است؟ این اشکال را از خاطر بندگان رفع فرماید، که بندگان را این معنی لایق نمی‌نماید. سلطان فرمود که: پسران من به عشرت و جوانی مشغول باشند، و هیچ کدام تیمار مملکت ندارند، و از ایشان ضبط ممالک نیاید شما را به بعد از فوت من معلوم گردد (که) ولایت‌عهد را هیچ یک لایق‌تر از او نباشند، و حال هم بر این جمله بود، که آن پادشاه سعید دانا فرمود(ه بود) علیه‌الرحمه. و باز چون سلطان رضیه به تخت ملک بنشست، همه کارها به قانون اصل بازآمد، اما وزیر مملکت نظام‌الملک جنیدی موافقت ننمود، و ملک جانی و ملک کوچی و ملک کبیرخان و ملک عزّالدین محمد سالاری، و نظام‌الملک از اطراف بر در شهر دهلی جمع شدند، و با سلطان رضیه مخالفت آغاز نهادند، و آن مکاوحت به تطویل انجامید و در این وقت ملک نصرت‌الدّین تایسی [تازی] معزی مقطع اوده بود، از آن طرف با لشکر خود، بر عزیمت مدد سلطان رضیه به حکم فرمان، روی به حضرت دهلی نهاد، چون آب گنگ عبره کرد، و ملوک مخالف بر وی غالب شد، و او به رحمت حق پیوست، و توقف مخالفان بر در دهلی دیر کشید. چون دولت سلطان رضیه و اقبال او، روی در تزاید داشت، سلطان از شهر بیرون آمد، و به موضعی بر لب آب جون سراپرده نصب فرمود و میان امراء ترک که در موافقت رکاب سلطان بودند، و میان ملوک مخالف به کرات مقاتله افتاد و به آخر صلح شد، اما به طریق حیل و لطایف تدبیر ملک عزّالدین محمد سالاری و ملک عزّالدین کبیرخان ایاز در خفیه به طرف سلطان شدند و شبی بر در سراپرده جمع گشتند، برآن قرار که: ملک جانی و ملک کوچی و نظام‌الدّین جنیدی را طلب کنند و محافظت و مقید گردانند، تا فتنه تسکین پذیرد. آن ملوک را چون معلوم شد، منهزم از لشکرگاه خود برفتند، سواران سلطانی تعاقب نمودند، ملک کوچی و برادرش فخرالدین به دست آمدند، و بعد از آن در حبس شهید شدند، و ملک جانی به

حدود پایل و در موضع نکوان شهادت یافت، و سر او به حضرت آوردند، نظام‌الملک جنیدی در کوه [سرهند] بر دار رفت، و بعد از مدتی همانجا به رحمت حق تعالی پیوست. چون کار دولت رضیه منتظم شد، وزارت به خواجه مهذب داد، که نایب نظام‌الملک بود، و لقب او هم نظام‌الملک کرد، نیابت لشکر به ملک سیف‌الدّین ایبک بهتو داد، و لقب او قتلغ خان شد، و ملک کبیر (خان) را اقطاع لوهور دادند، و مملکت آرام گرفت، و دولت را بسطت ظاهر شد، و از ممالک لکهنوتی تا دیول همه ملوک و امراء انقیاد نمودند. ناگاه ملک ایبک بهتو به رحمت حق پیوست، نیابت به ملک قطب‌الدّین حسن غوری داد، و او را نامزد حصار رنتهبور کرد، که هندوان بعد از فوت سلطان سعید مدتی آن قلعه (و حصار) را محصر گردانیدند، ملک قطب‌لشکرها بدان طرف برد، و امراء اسلام را از حصار بیرون آورد، [و قلعه](و حصار) را بیران کرد، و به حضرت بازآمد. در این وقت ملک اختیارالدین ایتکین امیر حاجب شد، و ملک جمال‌الدّین یاقوت را که امیرآخر بود، به خدمت سلطان قربتی افتاد، چنانچه ملوک و امراء ترک از آن قربت غیرت آمدن گرفت، و چنان اتفاق افتاد که سلطان رضیه از لباس عورات و پرده بیرون آمد و قبا بست و کلاه نهاد، و در میان خلق ظاهر شد، و بر پشت پیل در وقت برنشستن، همه خلق او را ظاهر می‌دیدند، و در این وقت لشکرها به طرف کالیور نامزد فرمود، و انعامات وافره فرستاد. چون مجال مقاومت نبود، داعی دولت قاهره منهاج سراج، در موافقت مجدالامراء ضیاءالدین جنیدی که امیرداد کالیور بود، با دیگر معارف، در غرهٔ شعبان سنه خمس و ثلاثین و ستمائه، از قلعهٔ محروسه کالیور بیرون آمد و به حضرت دهلی پیوست، و در ماه شعبان (همین سال) سلطان رضیه علیهاالرحمه مدرسهٔ ناصریه در حضرت با قضاء کالیور بدین داعی مفوض فرمود تقبل‌الله منها.

و در شهور سنه سبع و ثلاثین و ستمائه، ملک عزّالدین کبیرخان که مقطع لوهور بود، مخالفت آغاز نهاد، و سلطان رضیه از دهلی لشکر بدان طرف برد، و امراء تعاقب نمودند و به آخر صلح شد، و خدمت کرد و خطهٔ ملتان که ملک قراقش داشت، به ملک عزّالدین کبیرخان مفوض گشت، و سلطان رضیه روز پنج شنبه نوزدهم ماه رمضان سنه سبع و ثلاثین (و ستمائه) به حضرت بازآمد. ملک التونیه که مقطع تبرهنده بود مخالفت آغاز نهاد، و در سر بعضی از امراء حضرت با او یار

بودند. سلطان رضیه روز چهارشنبه نهم ماه (رمضان) همین سال، از حضرت با لشکرهای قلب، روی به دفع فتنةالتونیه نهاد به طرف تبرهنده. چون بدان موضع رسید، امراء ترک خروج کردند، امیر جمال‌الدّین یاقوت حبشی را شهید کردند، و سلطان رضیه را بگرفتند و مقید کردند، و به قلعۀ تبرهنده فرستادند، و از حوادثی که در اوایل عهد سلطان رضیه افتاد، بزرگتر آن بود: که قرامطه و ملاحده هندوستان، به اغراء شخصی دانشمندگونه، که او را نور ترک گفتندی، از اطراف ممالک هندوستان چون گجرات و ولایت سند، و اطراف دارالملک دهلی و سواحل جون و گنگ در دهلی جمع شدند، و در سر با هم بیعت کردند، به اغراء (آن) نور ترک قصد اسلام کردند، و این نور ترک تذکیر می‌گفت، اوباش خلق با او جمع شدند و علمای اهل سنت و جماعت را ناصبی می‌گفتند، و مرجی نام می‌کرد و خلق عوام را بر عداوت طوایف و علمای مذهب ابوحنیفه و شافعی تحریض می‌نمود، تا میعادی نهادند، و تمامت طوایف ملاحده و قرامطه، روز جمعه ششم ماه رجب سنه اربع و ثلاثین و ستمائه، بقدر یک هزار مرد با سلاح و با شمشیر و سپر (و تیر به) دو فوج شده، به مسجد جامع دهلی درآمدند، یک فوج به طرف حصار نو، به در مسجد جامع از طرف شمالی درآمدند و فوج دوم از میان بازار بزازان به در مدرسۀ معزی بر ظن آن که این مسجد جامع است درآمدند، و از هردو طرف تیغ در مسلمانان بگرفتند و خلق بسیار بعضی به تیغ آن ملاحده، و بعضی به زیر پای خلق شهید شدند چون نفیر از میان خلق به واسطۀ آن فتنه برآمد، مبارزان حضرت چنانچه نصیرالدین ایتمر بلارامی رحمةالله و امیر ناصری شاعر، و دیگر مردان با سلاح از طرف منارۀ جامع سوار شدند، و با جوشن و برگستوان و خود و نیزه و سپر مرتب درآمدند، و تیغ در ملاحده گرفتند و مسلمانانی که بر بالای مسجد جامع بودند سنگ و خشت روان کردند، و جمله ملاحده و قرامطه را به دوزخ فرستادند. و آن فتنه بیارامید. والحمدلله علیٰ نعمةالاسلام و الامام و عزةالایمان.

و چون رضیه را به محروسۀ تبرهنده محبوس کردند، ملک‌التونیه او را عقد کرد، و در حبالۀ خود آورد، و به طرف دهلی لشکر کشید، تا کرت دیگر، مملکت را ضبط کند، و ملک عزّالدین محمد سالاری، و ملک قراقش از حضرت تخلف نموده بودند، و به نزدیک ایشان رفته، سلطان معزالدّین به تخت نشسته بود، و اختیارالدین

ایتکین (امیر حاجب) شهید شده، و بدرالدین سنقر رومی امیر حاجب گشته، و در ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه سلطان معزالدّین لشکر [از] دهلی به دفع ایشان بیرون برد، سلطان رضیه و التونیه منهزم شدند، و چون به کیتل رسیدند، لشکری که با ایشان بودند، همه تخلف نمودند. سلطان رضیه و التونیه به دست هندوان گرفتار گشتند و هردو شهید شدند. و هزیمت ایشان بیست و چهارم ماه ربیع‌الاول، و شهادت سلطان رضیه، روز سه شنبه بیست و پنجم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه بود، و مدت ملک او سه سال و شش روز بود. حق تعالی پادشاه ما را تا قیام قیامت باقی داراد.

الخامس السلطان معزالدّنیا والدین بهرامشاه بن‌السلطان

سلطان معزالدّین بهرامشاه علیه‌الرحمه، پادشاه قاهر بود و بیباک، و پردل و خونریز (اما) چند اخلاق گزیده و اوصاف پسندیده داشت، در ذات خود شرمگین و بی‌تکلف بود. هرگز از حلی و حلل، که آئین پادشاهان دنیا باشد (با خود) نداشتی، و در کمر و ساخت و علم به این زینت‌ها رغبت ننمودی. چون سلطان رضیه را در قلعهٔ محروسه تبرهنده مقید کردند، امیران و ملوک به اتفاق مکتوبات به حضرت دهلی فرستادند و سلطان معزالدّین را روز دوشنبه بیست و هفتم ماه رمضان سنه و سبع و ثلاثین و ستمائه برتخت سلطنت نشاندند. و چون ملوک و امراء و سایر حشم به شهر باز آمدند، روز یکشنبه پانزدهم ماه شوال همین سال در دولتخانه بر سلطنت [او] بیعت عام دادند، به شرط نیابت اختیارالدین ایتکین. در آن روز کاتب این سطور، بعد از بیعت به وجه تهنیت سلطنت، در فصلی و دعایی این قطعه عرضه داشت:

نظم

زهـــی در شأن تـــو مـــنزل ز لوح آیـات سـلطانی
بـــــبین در رایت شـــــاهی، عـــلامت جـــهانبانی
مـــــعزّالدیـــن والدنـــیا، مـــغیث‌الخـــلق بـــالحقی
سلیمان سانت در فرمانست هم انسی و هم جـانی

اگـــر ســـلطانی هـــند است، ارث دودهٔ شـــمسی
بـــحمدالله ز فـــرزندان، تـــوئی الشـــمس را ثانی
چو دیدندت هـمه عـالم کـه بـرحـق وارث مـلکی
درت را قبله گه کـردند، هـم قـاضی و هـم دانـی
چـو مـنهاج سـراج ایـنست خـلقان را دعـای تـو:
که یارب بر سریر ملک [و] دولت جـاودان مـانی
به عهدت راست چون نیزه چنان گردد هـمه عـالم
کـــه جـــز بـر طـرهٔ پـرچـم نـبیند کس پـریشانی

و چون اختیارالدین ایتکین نایب شد، به حکم نیابت تمامت اموال مملکت در ضبط آورد، و حل و عقد ممالک را (به) موافقت وزیر نظام‌الملک محمد عـوض مستوفی در تصرف آورد، و چون مدت یک دو ماه بر آمد، این معنی بر ظاهر سلطان معزالدّین گران می آمد، همشیرهٔ سلطان که در حکم [پسر] قاضی نصیرالدین بوده بود و خلع افتاده، در حکم خود آورد، و نوبت سه‌گانه و یک زنجیر پیل بر در سرای خواجه نصب کرد، و رونق کار و نفاذ امراء (او) بداشت، تا محرم سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه، ناگاه روز دوشنبه هشتم ماه محرم در قصر سپید به امر سلطان تذکیری بود، بعد از تذکیر سلطان معزالدّین دو نفر ترک مست را به رسم فدایی از بالا(ی) قصر فرو فرستاد، تا در پیشگاه صفهٔ بار قصر سپید، اختیارالدین ایتگین را به زخم کار(د) شهید کردند. وزیر نظام‌الملک مهذب‌الدین را بر پهلو دو زخم کارد زدند، اما چون اجل او نیامده بود، از پیش ایشان بیرون شد، و ملک بدرالدین سـنقر امـیر حاجب شد، و امور مملکت در ضبط آورد، و چون سلطان رضیه و التونیه از تبرهنده عزیمت دهلی کرد، و آن اندیشه بازنخواند و منهزم گشت، و سلطان رضیه و التونیه بر دست هندوان شهادت یـافتند، چـنانچه پـیش از ایـن تـحریر یـافته است، کـار بدرالدین سنقرع طراوت کلی گرفت، و همه به سبب آنچه در نفاذ اوامر خود و ضبط مصالح ملکی بی‌اجازت سلطان (عالی) بود و بر وزیر نظام‌المـلک مـهذب تـفوق می‌جست و فرمان می‌داد، و وزیر در سر مزاج سلطان بر بدرالدین (سنقر) مـتغیر (می) گردانید، چنانچه مزاج او با او تفاوت پذیرفت، بدرالدین سنقر چون این معنی دریافت از سلطان خایف شد، می‌خواست تا سلطان را به وجهی رفع کند، و یکی از

برادران سلطان را به تخت نشاند. روز دوشنبه هفدهم ماه صفر سنه تسع و ثلاثین و ستمائه، در وثاق صدر ملک تاج‌الدّین علی موسوی، که مشرف ممالک بود، بدرالدین سنقر، جماعت صدور و اکابر حضرت را جمع کرد چنانچه قاضی ممالک جلال‌الدّین کاشانی، و قاضی کبیرالدین، و شیخ محمد شامی و دیگر امراء چون جمع شدند، و درکار انقلاب ملک تدبیری کردند و صدرالملک را به نزد [یک] وزیر نظام‌الملک (مهذب‌الدین) فرستادند و تا حاضر شود، و به اتفاق او کار کلی به آخر رسانند.

یکی از مقربان و معتمدان سلطان، به نزدیک وزیر بود، که صدر ملک به وثاق وزیر آمد، حدیث آمدن صدرالملک وزیر بشنید، آن معتمد سلطان را در موضعی که سخن ایشان بشنیدی مخفی گردانید، تا صدرالملک درآمد و حدیث تغییر سلطنت و استدعا (به مهذب وزیر) بازگفت. خواجه [مهذب] جواب داد که: شما را باز باید گشت، تا من تجدید وضو کنم در عقب به خدمت اکابر شتابم. چون صدرالملک بازگشت، معتمد سلطان را (بیرون آورد) و گفت: (آنچه صدرالملک گفت شنیدی) زود برو و به خدمت سلطان عرضه‌دار! صواب آنست که: سلطان برنشیند، و بر سر آن جمع آید، تا ایشان متفرق شوند، و چون آن معتمد به خدمت سلطان آمد و عرضه داشت، سلطان در حال سوار شد، و آن جمع پریشان گشت، و بدرالدین سنقرع به حضرت سلطان پیوست، سلطان بازگشت و در بارگاه بار داد و بدرالدین سنقر را همان ساعت فرمان شد: تا به طرف بداون رود، و آن خطه اقطاع او باشد. قاضی جلال‌الدّین کاشانی از قضاء معزول گشت، و قاضی کبیرالدین و شیخ محمد شامی خایف شدند و از شهر برفتند. و بعد از آن بدرالدین سنقر، به مدت چهارماه بازآمد به حضرت. چون مزاج سلطان با او متغیر بود، او را محبوس فرمود، و تاج‌الدّین موسوی را مقید کرد و هردو را شهید کرد، و آن حادثه سبب تغییر احوال امراء گشت، از سلطان همگنان خایف گشتند، و هیچ یک را بر سلطان بیش اعتماد نماند، و وزیر نیز به انتقام آنچه زخم خورده بود، می‌خواست تا جمله امراء و ملوک و اتراک، با سلطان خروج کنند. سلطان را از امراء و اتراک می‌ترسانید [و امراء و اتراک را از سلطان می‌ترسانید] تا عاقبت این معنی سرایت کرد و سبب عزل سلطان و خروج خلق شد.

و از حوادثی که در عهد معزّالدّین افتاد، واقعه (شهر) لوهور بود، لشکر کفار مغل از (هر) طرف خراسان و غزنین به پای شهر لوهور آمدند، و مدتی جنگ کردند، و مقطع لوهور ملک قراقش بود، او در ذات خود، بس مبارز و جلد و پردل بود. اهل لوهور چنانچه شرط موافقت باشد، به جای نیاوردند و در پاس شب و جنگ تقصیر کردند، چون آن مزاج ملک قراقش را معلوم شد و روشن گشت، شب برنشست، و با حشم خود از شهر بیرون آمد، و (بر) سمت حضرت دهلی روان شد، کفار او را تعاقب نمودند. حق تعالی او را نگاه داشت، به سلامت از آن میان بیرون آمد، و در شهر فرمانده نمانده بود روز دوشنبه شانزدهم جمادی‌الاخری سنه تسع و ثلاثین و ستمائه، کفار مغل برآن شهر دست یافتند، و مسلمانان را شهید کردند، و اتباع ایشان را اسیر گردانیدند. و چون خبر هایل این حادثه به حضرت دهلی رسید، سلطان معزّالدّین خلق شهر را در قصر سپید جمع کرد، و این داعی را که کاتب این سطور است، فرمان تذکیری داد، و خلق را با سلطان بیعت داده آمد. درویشی ترکمان بود ایوب نام، مردی زاهد و گلیم‌پوش، مدتی در قصر حوض سلطان به اعتکاف نشسته و از آنجا او را به خدمت سلطان معزالدّین تقرب افتاد، و سلطان را بدو ارادتی پیدا شد، و آن درویش در کار(های) ملک شروع کردن گرفت، و پیش از این در قصبهٔ مهرپوره بود و از قاضی شمس‌الدّین مهر کوفته شده. در این وقت چون سخن او نزدیک سلطان معتبر شد، خلق از سلطان کلی خایف شدند، و سلطان به سبب دفع کفار مغل که به در شهر لوهور بودند، ملک قطب‌الدّین حسین را با وزیر و امراء و ملوک (و) لشکرها بدان طرف نامزد فرمود، تا سرحدها را محافظت کنند، و در این وقت سلطان معزالدّین علیه‌الرحمه قضاء حضرت و کل ممالک روز شنبه دهم جمادی‌الاولی سنه تسع و ثلاثین و ستمائه بدین داعی مفوض و تشریف و عواطف فراوان به ارزانی داشت، و بعد از آن لشکرها نامزد کرده، چون (در انتقام سلطان) لشکر(ها) به لب آب بیاه جمع شد خواجه مهذب‌الدّین نظام‌الملک در انتقام سلطان بود، تا به طریقی او را از تخت بیرون کند، از لشکرگاه به نزدیک سلطان عرضه داشتی نبشت در خفیفه، که این امراء و اتراک هرگز منقاد نخواهند شد. صواب آنست که: مثالی از حضرت نافذ شود، تا من (و) قطب‌الدّین حسین، جمله امراء و اتراک را هلاک کنیم، به طریقی که دست دهد تا ملک صافی شود.

چون این عرضه داشت، به خدمت سلطان رسید، از راه عجلت و کودکی [سلطان] در این فرمان اندیشه و تدبیر نکرد بفرمود: تا بدین منوال مثال نبشتند و بفرستاد(ند)، تا چون مثال به لشکرگاه رسید، عین آن مثال را به امراء و اتراک نمود که پادشاه در حق شما از این بابت فرمان می‌نویسد جمله از سلطان برگشتند، و به اشارت خواجه مهذب بر اخراج و عزل سلطان بیعت کردند. چون خبر مخالفت آن امراء و لشکر به حضرت رسید شیخ‌الاسلام حضرت، سید قطب‌الدّین بود. سلطان به جهت تسکین آن فتنه، او را به نزدیک ملوک [و لشکر] فرستاد، او آنجا رفت، و در اثارت آن فتنه مبالغت نمود و بازگشت، و لشکر در عقب او به در شهر آمد و جنگ قایم شد. داعی دولت منهاج سراج، و ائمه کبار شهر، در اصلاح و تسکین آن فتنه بسیار جد و جهد نمودند، به هیچ وجه قرار نگرفت، و آمدن لشکر به در شهر دهلی، روز شنبه نوزدهم ماه شعبان سنه تسع و ثلاثین و ستمائه بود، تا ماه ذی‌القعده، این جنگ بود و حصار بداشت، و از طرفین خلق بسیار هلاک شدند، و حوالی شهر همه خراب گشت. و سبب تطویل آن فتنه آن بود که: مهتر فراشی در خدمت سلطان قربتی یافته بود و بر مزاج سلطان مستولی شده، و هرچه با سلطان بگفتی، سلطان همان کردی، و آن فراش به هیچ وجه (به صلح) رضا نمی‌دادی، روز آدینه هفتم ماه ذی‌القعده، جماعت سفها را متعلقان خواجه مهذب‌الدّین سه هزار جیتل بدادند، و بعضی از ابناء جنس داعی عفاالله عنهم اغراء کردند. در مسجد جامع بعد از نماز خروج کردند، و بر داعی شمشیر کشیدند و چند نفر غلام با سلاح با این داعی بودند. از میان غوغا [به حیله] بیرون آمده شد [و در شب] آن امراء و اتراک حصار بگرفتند، و دیگر روز شنبه هشتم ماه ذی‌القعده سنه تسع و ثلاثین [و ستمائه] شهر در ضبط آوردند، و سلطان را مقید کردند، و مبارکشاه فراش را که در تهیج (فتنه) می‌کوشید مثله کردند و شهید گردانیدند، و در شب شنبه سیزدهم ماه مذکور سلطان معزالدّین بهرامشاه شهید شد. طیب‌الله ثراه، مدت ملک او دو سال و یک ماه و نیم بود (والله‌الباقی).

السادس السلطان علاءالدین مسعودشاه بن فیروزشاه

سلطان علاءالدین مسعودشاه، پسر رکن‌الدّین فیروزشاه، پادشاه‌زادهٔ کریم و نیکو

ظن بود، و به همه اوصاف حمیده موصوف. روز (شنبه) هشتم ماه ذی‌القعده سنه تسع و ثلاثین و ستمائه بود، که شهر دهلی از دست معزالدّین بیرون شد، و ملوک و امراء به اتفاق، هر سه پادشاهزاده: سلطان ناصرالدین و ملک جلال‌الدّین و سلطان علاءالدین را از حبس بیرون آوردند، و از قصر سپید به قصر فیروزی در دولتخانه بردند، و بر سلطنت علاءالدین اتفاق کردند، بعد (از) آنچه ملک عزّالدین بلبن در دولتخانه برتخت نشسته بود بیرون قصر، و منادی به اسم فرماندهی او یک کرت در شهر طواف کرده بود، در آن معنی اتفاق نیفتاد، سلطان علاءالدین را به تخت نشاندند، و خلق را بیعت عام دادند، و ملک قطب‌الدّین حسن غوری نایب ملک شد، و نظام‌الملک مهذب وزیر شد، و ملک قراقش امیر حاجب شد، و بلاد ناگور و مندور و اجمیر به ملک عزّالدین بلبن مفوض گشت، و خطهٔ بداون به ملک تاج‌الدّین سنجر قتلق[شاه] دادند. و کاتب حروف، چهار روز (از) فتح دهلی (از قضا) استعفا طلبیده و مدت بیست و شش روز قضاء مهمل بود، تا چهارم (ماه) ذی‌الحجه قضاء به قاضی عمادالدین محمد شفورقانی حواله شد. و نظام‌الملک مهذب‌الدّین بر مملکت استیلاء (تمام) یافت، کول به وجه اقطاع فرو گرفت و پیش از آن پیل و نوبت بر در سرای خود قایم کرده بود، و جمله کارها از دست امراء ترک بیرون برده، و خاطر امراء ترک از وی غبار تمام گرفت، و امراء به اتفاق در لشکرگاه پیش شهر بر صحرای حوض‌رانی روز چهارشنبه دوم ماه جمادی‌الاولی سنه اربعین و ستمائه او را شهید کردند. و این کاتب را عزیمت سفر لکهنوتی (در این وقت) مصمم شد. روز جمعه نهم ماه رجب سنه اربعین [و ستمائه] از دهلی نقل کرد، و در خطهٔ بداون تاج‌قتلق، و در اوده قمرالدین قیران الطاف وافر نمودند، حق تعالی هردو را غریق غفران گرداناد. و در این وقت طغان خان عزّالدین طغرل ملک لکهنوتی با لشکر و کشتیها به حدود کره آمد، کاتب از اوده بدو پیوست، و با او به لکهنوتی رفته شد. و روز یکشنبه هفتم ماه ذی‌الحجه سنه اربعین و ستمائه، به خطه لکهنوتی رسید، و فرزندان و اتباع همه در اوده بگذاشت، و بعد از آن از لکهنوتی معتمدان فرستاده آمدند، و اتباع را نقل کرده شد، و (از) طغان خان لطف وافر و انعام بی‌شمار بدین داعی رسید تقبل‌الله عنه. مدت دو سال در آن دیار مقام افتاد، و در آن دو سال سلطان علاءالدین را در اطراف ممالک فتوح بسیار بود، (و) وزارت بعد از شهادت

خواجه (معظم) مهذب، به صدرالملک (نجم‌الدّین ابوبکر رسید، و امیر حاجبی دارالملک) به الغ خان معظم خلدت دولته مفوض گشت، و اقطاع هانسی معین شد. در این مدت غزاها به سنت رفت (و) از هر طرف [مال بسیار رسید] و عزّالدین طغان خان چون از کره بر سمت لکهنوتی مراجعت کرد شرف‌الدّین اشعری را به حضرت [به خدمت] سلطان علاءالدین فرستاد و از حضرت قاضی جلال‌کاسانی که قاضی اوده بود، در این عهد با تشریف و چتر لعل، نامزد لکهنوتی شد. روز یکشنبه یازدهم ماه ربیع‌الآخر سنه احدی و اربعین و ستمائه، جماعت رسل به لکهنوتی رسید[ند] و ملک طغان خان بدان تشریف مشرف گشت. و در این وقت از اتفاقات خوب که دولت علاءالدین را [شایسته] افتاد، آن بود که: به اتفاق ملوک و امراء حضرت، هردو عم خود را اطلاق فرمود، و روز عید اضحی بیرون آورد. ملک جلال‌الدّین را خطهٔ قنوج داد. و سلطان ناصرالدین را خطهٔ بهرایج و مضافات آن فرمود، و ایشان هر یک در آن بلاد غزوها به سنت کردند، و در عمارت رعیت آثار پسندیده نمودند، ودر شهور سنه اثنی و اربعین و ستمائه، کفار جاجنگر به در لکهنوتی آمدند، و در غرهٔ ذی‌القعده تمرخان قیران، با حشم و امراء به فرمان سلطان علاءالدین به لکهنوتی رسید، و او را با طغان خان، وحشت ظاهر شد. چهارشنبه ششم ماه ذی‌القعده همین سال صلح افتاد، و لکهنوتی به ملک قیران تسلیم شد، و طغان خان عزیمت حضرت دهلی مصمم کرد، این داعی را در موافقت او روز دوشنبه چهاردهم ماه صفر سنه ثلاث و اربعین و ستمائه به حضرت وصول بود، و خدمت درگاه اعلیٰ میسر گشت.

روز پنج شنبه هفدهم ماه صفر به تربیت الغ خان معظم خان، مدرسهٔ ناصریه با تولیت اوقاف آن، و قضاء کالیور و تذکیرات مسجد جامع جمله بدین داعی، قرار قدیم مقرر شد و داعی را اسپ و ستام [و] تشریفی فرمود که هیچ [یک] از ابناء جنس، مثل آن نیافته بودند، تقبل‌الله منهم. و در ماه رجب از طرف بالا، خبر لشکر کفار مغل رسیدی که به طرف اچه آمده‌اند، و سر آن جماعت منکوته لعین بود. سلطان علاءالدین بر عزیمت دفع کفار، لشکرهای اسلام از اطراف جمع کرد، و چون به کنار آب بیاه رسید، کفار از اچه بر خاستند و آن فتح بر آمد، کاتب حروف در خدمت درگاه بود، در آن سفر جمله عقلاء و ارباب بصیرت اتفاق کردند که: مثل آن

لشکر و جمعیت در سالهای گذشته هیچ کس نشان ندهد. چون خبر کثرت لشکر اسلام و استعداد به لشکر کفار رسید، منهزم به طرف خراسان (باز)رفتند، ودر آن لشکری جماعت ناکسان در خفیه به خدمت سلطان علاءالدین راه یافته بودند، و او را بر حرکات (و سکنات) نامحمود باعث و محرض بودند. چنانچه قتل و اخذ ملوک در طبیعت او جای و به طرب و لهو و عشرت و شکار به افراط میل کرد، تا به حدی که فساد به ملک سرایت کردن گرفت، و مصالح مملک مهم ماند. ملوک و امرای اتفاق کردند، و به خدمت سلطان ناصرالدین (خلدالله ملکه و سلطانه) در خفیه مکتوبات ارسال کردند(و) وصول رکاب همایون التماس نمودند، چنانچه بعد از این به تقریر انجامد، ان‌شاءالله تعالی.

روز یکشنبه بیست و سیوم مکاه محرم سنه اربع و ستمائه سلطان علاءالدین محبوس شد، و هم در آن حبس به رحمت حق پیوست، و مدت ملک او چهار سال و یک ماه و یک روز بود، حق تعالی پادشاه ما را برتخت پادشاهی سالهای بسیار باقی و پاینده داراد، آمین.

السابع السلطان المعظم ناصرالدّنیا والدین
[ابوالمظفر] محمد بن السلطان

سلطان معظم ناصرالدنیا والدین محمود بن السلطان قسیم امیرالمؤمنین را ولادت بعد از نقل ناصرالدنیا والدین طاب ثراه به دارالخلافه. سلطان سعید شمس‌الدّنیا والدین نور مرقده، این پادشاه را که در سلطنت باقی باد، به لقب و نام آن پسر مهتر مخصوص گردانید، والدهٔ او را به قصر قصبهٔ لونی فرستاد تا آنجا در حجر دولت، و اصطناع سلطنت پرورش دادش بحمدالله که دایهٔ [فضل] آفریدگار، او را چنان پرورد، که به همه اوصاف حمیده موصوف آمد، و از پستان عنایت، شیر رعایت چنان یافت، که همه احوال و افعال موجب بقای مملکت و بهای سلطنت شد. هر معنی که سلاطین نامدار را در کبرسن به تجارب و حوادث ایام مکشوف بود، جملهٔ آن معانی بله اضعاف آن، در عنصر همایون و عرضه میمون آن پادشاه جوان‌بخت، کیوان تخت، مشتری بهجت، مریخ هیبت، خورشید طلعت، زهره صباحت عطارد فطنت، ماه مهابت، در اول جوانی و صبح زندگانی مدرج و مضمر آمد، در سکون و

وقار و ثبات بوقبیس و حری، و در بذل و احسان رشک بحر عمان گشت و تحفهٔ [خدمت] بارگاه اعلیٰ اولا زال اعلی، به مراتب مزید هر یک از افاضل مملکت و اماثل سلطنت دعایی و ثنایی آوردند، و شمهٔ از آن روایح در کلک تقریر و تحریر کشیده آمد. و این ضعیف که داعی این بارگاه جلال و قبلهٔ اقبالست چند نظم و نثر به موقف عرض رسانیده است (و) از جمله [آن] اشعار دو صفحه یکی به رسم قصیده و دوم به رسم قطعهٔ ملمعه، در این صحایف ثبت کرده شد، تا چون در نظر ناظران گذر یابد در دعای دولت این پادشاه افزایند (لمنهاج السراج اصلح الله شانه):

قصیده

آن شهنشاهی که حاتم بذل و رستم کوشش است
ناصر دنیا و دین محمود بن التتمش است
آن جهانداری که سقف چرخ از ایوان او
در علو مرتب گویی فروردین پوشش است
فرق فرقد سادر است و دست و پای دولتش
فرّ تاج است و نگین و زیب تخت و بالش است
سکه را ز القاب میمونش چه انداز است فخر
خطبه را از اسم همایونش چه پایه نازش است
راحت دلهاست روح عهد او با روح خلق
بندگی دودمانش زان که در آمیزش است
چاکران ایوان او هرجا که ترک و تاجکی
بندهٔ فرمان او هرجا که هند و گبرش است
وارث ملک بحق دیدش ز سلطان شمس دین
هر که را از انصاف در چشم بصیرت بینش است
دولتش حساد را در هرزمان صد شیونست
صولتش احباب را در هر مکان صد رامش است
گرچه بشگفتنش گل دولت ولی از صد یکی
چون نهالیست او که باغ ملک او نوبالش است

تیغ زنگاریش چون شنگرف ریز آمد به طبع
شاخ و برگ نفس و عمر دشمنان در ریزش است
از نهیب زخم گرز گاو سارش بین که چون
راکب شیر فلک در لرزه و در تابش است
تا نوای بزم ملکش راست شد زیر او فتاد
حاسد اندر چنگ غم چون زیر اندر نالش است
کاه گشت از انقلاب جور باد، ایمن چو کوه
در پناه عهد عدلش چونکه هر آرامش است
ای شهنشاهی که ذیل عفو و دست بذل تو
مجرم و محتاج را هم پوشش و هم پاشش است
بیست سالست تا که منهاج سراج خسته را
در دعاگویی این حضرت قرار و باشش است
از برای نصرت و تایید شاه و بندگانش
در وغا در کوشش است و در دعا در خواهش است
محور تاج جلالت باد! خاک درگهت
تا که خاک و چرخ در آرامش و در جنبش است
گردش اهل زمین بر وفق فرمان تو باد
تا بروج آسمان گرد زمین در گردش است

[قطعهٔ ملمعه] (ایضا لمنهاج السراج)

شاه را چون نام خویشش عاقبت محمود باد
نصرت و تایید حق باعزم او مشدود باد
دوستان را زی بقا و دشمنان را زی فنا
نفع و ضر در بخشش و در کوشش موجود باد
در جهان باب امان از عدل او مفتوح گشت
باب بیدادی به عهدش مغلق و مسدود باد

چون حسودش شد به طالع از فلک منحوس و رد
طالع او در پناه ایزدی مسعود باد
سفرهٔ ملک جهان را دودهٔ او شمع بس
چهرهٔ اعدای او در دیدها چون دود باد
اهل ایمان را ز چتر (و) رایتش امن و امان
سایبان دین حقند، ظل شان ممدود باد
مقصدش بر فضل حق چون تکیه‌یی دارد مدام
بی‌توقف شاه را حاصل همه مقصود باد
خاتم سرش چو نقش عدل و احسان یافتست
شاهد بخت خوان بر تاج او مشهود باد
دولتش بر ملت احمد مبارک آمدست
ملک مر محمود را میمون مسلم زود باد
داعی این سلطنت منهاج را ورد این دعا
تا که باد و خاک و آب و آتشست مورود باد.

حق تعالی پادشاه وقت، سایهٔ یزدان، سلطان السلاطین، ظل‌الله فی العالمین ناصرالدنیا والدین، علاءالاسلام والمسلمین، ملاذالملوک والسلاطین ابوالمظفر محمود بن‌السلطان را برتخت پادشاهی، و سریر اوامر و نواهی سالهای نامتناهی باقی و پاینده داراد. آمین بحق محمد و آله اجمعین.

السلطان‌المعظم ناصرالدنیا والدین محمود بن السلطان یمین خلیفةالله قسیم امیرالمومنین

دایرهٔ ملوک و اقربای او [رحمهم‌الله]: ملک رکن‌الدّین فیروزشاه، ملک شهاب محمد شاه، ملک تاج‌الدّین ابراهیم، ملک سیف‌الدّین بهرامشاه، الملک (الکبیر) المعظم قطب‌الدین الحسین بن‌العلی الغوری، الملک الکبیر عزّالدین محمد سالاری مهدی، الملک (الکبیر) عزّالدین طغرل طغان خان ملک لکهنوتی، الملک الکبیر قمرالدین قیران تمرخان، الملک‌الکبیر عزّالدین [بلبن] کشلو خان ملک‌السند والهند، ملک‌الکبیر قراقش خان ملک لوهور، الملک (الکبیر) و الخان المعظم بهاءالحق

والدین الغ خان بلبن، الملک‌الکبیر سیف‌الدّین ایبک الب مبارک باربک الدجانی، الملک‌الکبیر تاج سنجر شیرخان (ملک اوده)، الملک (الکبیر) جلال‌الدّین خلج خان ملک خانی ملک لکهنوتی و اوده، الملک [الکبیر] نصر(ت)الدین شیرخان ملک‌السند واللوهور، الملک الکبیر سنجان ایبک خطایی (ملک کهرام)، الملک [الکبیر] اختیارالدین دوخان تکتم، الملک الکبیر نصر(ت)الدّین (ارسلان خان سنجر چست) [ملک اوده] ، الملک الکبیر سیف‌الدّین [ایبک] بلکا خان ساتی، الملک الکبیر تمرخان سنقر عجم ملک کهرام، الملک (الکبیر) نصرالدین محمود طغرل البرخان، رحمهم‌الله [اجمعین].

توقیع او: الکبریاء لله.

اعلام: میمنه سیاه، رایات: میسره لعل.

[**دارالملک او:** حضرت دهلی] (مدت ملک او: بیست و دو سال بود).

آنچه حق تعالی از اوصاف اولیاء، و اخلاق انبیاء در ذات معظم این پادشاه (و پادشاهزاده) ودیعت نهاده است، و در عنصر میمونش تعبیه کرده است از تقوی و دیانت و زهادت و صیانت و شفقت و مرحمت و احسان و معدلت و انعام و مکرمت و حیا و صفا و ثبات و وقار و صیام و قیام و تلاوت کلام و حفادت و کم‌آزاری و انصاف و بردباری و محبت علماء و مودت مشایخ و حلم با دیگر معانی گزیده، و آثار پسندیده، که از لوازم سلطنت و مواجب مملکت باشد، از قوت و شوکت و رجولیت و جرأت، و شدت و شهامت و عدل و احسان و بذل و امتنان، به اتفاق اهل عصر در ذات هیچ پادشاهی از سلاطین ایام ماضیه، و ملوک قرون سالفه نورالله مرقهم جمع نبود طهارت ذیل و صفوت ظاهر و باطن آن سلطان بن سلطان اعلی‌الله شانه و عظم برهانه چندانست، که در تحریر و تقریر [گنجایی] نیاید. ملک تعالی او را برتخت سلطنت باقی و پاینده داراد.

بدانکه جلوس این سلطان بن سلطان خلدالله سلطانه برتخت سلطنت در اوایل شهور سنه اربع و اربعین و ستمائه بود، و تا هنگام این تاریخ پانزده سال شد، هر سال را از آن مفصل کرده شد، تا به فهم و خاطر [ناظر و] سامع نزدیک‌تر بود.

السنةالاولی، سنه اربع و اربعین و ستمائه

سلطان معظم ناصرالدنیا والدین، به طالع سعد و بخت میمون و وقت همایون و دولت روزافزون، روز یکشنبه بیست و سیوم ماه محرم سنه اربع و اربعین و ستمائه، در حضرت دهلی به قصر سبز برتخت سلطنت بنشست و ملوک و امرا، و صدور و کبرا، و سادات و علما، به خدمت بارگاه اعلیٰ شتافتند، و تقبیل دست(بوس) مبارک آن شهنشاه مبارک قدم دریافتند و (همگنان) هر یک لایق حال خود، به وجه مبارک باد جلوس خدمتی گفتند. و روز سه شنبه بیست و پنجم (همین) ماه [محرم] در قصر دولتخانه و پایگاه کوشک فیروزی بار عام فرمود، و همه خلق را به سلطنت و امتثال اوامر آن پادشاه (کریم) گزیده سیرت، ملک صورت بیعت عام فرمودند، و همگنان به تجدید آن سلطنت مستبشر گشته، و اطراف ممالک هندوستان بدین عهد با انصاف مسرور شدند، و این دولت تا نهایت امکان باقی باد. چون سلطان ناصر(الدّنیا و)الدین [حلیم] از دهلی بر سمت بهرایج (به قدم مبارک) حرکت فرمود، و والدۀ او ملکۀ جهان جلالةالدّنیا والدین دام ملکها، در موافقت او برفت، و در آن بلاد و جبال غزوات بسیار کرد، ولایت بهرایج به قدم مبارک او عمارت تمام گرفت و چون صیّت دولت او در اطراف هندوستان به سبب آن غزوات و عمارت منتشر گشت، ملوک و امراء دولت، چون از سلطان علاءالدین خایف گشتند، در خفیه به حضرت او عرضه داشت ارسال کردند، و نهضت مبارک او بر سمت دارالملک جلال التماس نمودند. ملکۀ جهان والدۀ او به تدبیر صواب، ظاهر خلق را چنان نمود که: به جهت (تداوی و معالجت) عارضه به حضرت دهلی می‌رود، و سلطان را در مهد نشاند با خود (و) مبالغی مرد پایک و سوار از بهرایج بر سمت دهلی روان کرد. و. چون شب می‌شد، روی مبارک سلطان را به نقاب مستور می‌گردانید(ند) و سوار می‌کرد بر سبیل تعجیل هرچه تمامتر (به مدت) قریب به دهلی آمدند، چنانچه از وصول موکب همایون آن پادشاه مبارک‌عهد، هیچ آفریده را خبر نشد، تا روزی که برتخت نشست. چون سریر سلطنت به ذات او فرّ و بهاء و زیب و زینت گرفت، در ماه رجب سنه اربع و اربعین (و ستمائه) رایات اعلیٰ را حرکت داد، و لشکر بر عزیمت لب آب سند و ملتان و قمع کفار چین بیرون آمد، و بر تواتر حرکت فرمود، روز یکشنبه غرۀ ماه ذی‌القعده سنه اربع و اربعین و ستمائه

(بر لب) آب لوهور عبره فرمود، و لشکرهای اسلام را به نهب کوه و اطراف نندنه فرمان داد، و الغ خان معظم خلدت دولته در مرتبهٔ امیر حاجبی بود، و بر سر آن حشم نامزد شد، و سلطان با بنه و پیلان بر لب آب سدره مقام فرمود و الغ خان اعظم، آن لشکر ببرد و به فضل و نصرت آفریدگار، کوه جود را نهب کرد، و از جیلم و کوکران و کفار متمردان مبالغی به دوزخ فرستاد، و تا لب آب سند براند، و آن طرف نهب کرد، و از آنجا مراجعت فرمود به سبب تنگی علوفه و مایحتاج لشکر. و چون با چنان فتحی (و اسم) بزرگ به خدمت بارگاه اعلیٰ پیوست، رایات همایون بر سمت دارالملک دهلی عطف کرد[ه] و عیداضحی (را) به کوه جالندر نماز گذارده (شد) [و مراجعت و عطف از لب آب سدره، روز پنج شنبه بیست و پنجم ماه ذی‌الحجه همین سال بود] و از آنجا منزل به منزل به حضرت وصول بود. و در این روز داعی دولت منهاج سراج کاتب این سطور را تشریف جبه و دستار و اسپ و ساخت و ستام پادشاهانه فرمود (تقبل‌الله منهم).

السنةالثانیه، خمس و اربعین و ستمائه

روز پنج شنبه دوم ماه محرم سنه خمس و اربعین و ستمائه، به دارالملک دهلی وصول بود، مدت شش ماه، به سبب کثرت امطار و هجوم بشکال، در حضرت مقام فرمود، و در ماه جمادی‌الاخری همین سال به لشکرگاه سراپرده [اعلیٰ] به طرف پانی‌پت نصب فرمود. و در شعبان همین سال عطف کرد به طرف هندوستان میان دو آب، رایات اعلیٰ روان شد، و در حدود قنوج موضعی بود حصین، و قلعهٔ متین، نام آن تلسنده، که از سدّ سکندر حکایت احکام می‌گفت. جماعت هنود بدان مقام تحصن جستند، و دست از جان بشستند، و در آن روز لشکر اسلام، در خدمت رکاب اعلیٰ، بدان موضع قتال کردند، تا جمله (آن) متمردان به دوزخ رفتند، فتح آن موضع میسر گشت، و آن غزو را داعی دولت در پنج و یا شش تاء کاغذ نظم در قلم آورده است، و تمامت آنچه در این سفر رفته است، از غزوها به سنت و نهوب بر جاده و قتلا کفار متمرد، و گرفتن (آن حصار و فتوحی که الغ خان معظم را رفت در قتل واسر) دلکی و ملکی به تمام و کمال در آن اجزا در نظم مشرح گفته شده است، و به اسم مبارک سلطان «ناصری‌نامه» نام نهاده آمده است، و در ازای آن از حضرت

سلطان معظم انعامی مزید که هر سال برسد یافته، و از دولت خان معظم الغ خان اعظم یک باره دیه در حدود هانسی انعام رسید[ه]. حق تعالی هردو را در حضرت مسند سلطانی و متکای جهانبانی باقی و پاینده داراد، آمین.

بسر تاریخ بازآئیم: روز پنج شنبه بیست(و) چهارم ماه شوال سنه خمس و اربعین و ستمائه، قلعه بعد از [جنگ] و قتال و جهاد بسیار فتح شد. بعد از آن روز سه شنبه دوازدهم ماه ذی‌القعده (سنه خمس) همین سال به خطهٔ کره وصول بود، و پیش از آن به سه روز الغ خان معظم با تمامت ملوک و امراء لشکر، که در موافقت او نامزد بودند، و آن خان شیردل رستم‌نهاد سهراب جنگ پیل‌تن، در آن نهضت چندان آثار جلادت و شهامت [نمود] از غزوهای شگرف و فتح مواضع حصین و قلعه و جنگل‌های کثیر، و قتل کفار متمرد و تحصیل غنایم با برده و اسیر و اتباع رایگان بزرگ، که به تقریر و تحریر محرران، تفصیل آن درنیاید، و [هم] شمهٔ از آن در کتاب «ناصری‌نامه» نبشته شده، ورانه بود در آن جبال نواحی که او را دلکی و ملکی گفتندی، با اتباع بسیار و مرد جنگی بی‌شمار و ولایت و مالی بی‌اندازه، و مواضع حصین و شعاب و مضایق در غایت حصانت جمله [را] نهب کرد، و تمامت آن لعین (را) و عورات و فرزندان او را به دست آورد، و غنایم بسیار بگرفت، از یک جنس اسپ یک هزار و پانصد سر، به دست حشم اسلام افتاد، و دیگر غنایم را بدین قیاس می‌باید کرد. چون به خدمت درگاه پیوست، همگنان بدان فتوح شادیها کردند. رایات اعلیٰ، روز پنج شنبه یازدهم ماه ذی‌الحجه سنه خمس، از آن بلاد مراجعت فرمود، و در این سفر ملک جلال‌الدّین مسعودشاه، که مقطع قنوج بود، و برادر سلطان (به سعادت) خدمت درگاه پیوست، و دست‌بوس اعلیٰ (اعلاه‌الله) دریافت و بازگشت و لشکر اسلام و رایات همایون منزل به منزل به دارالملک جلال آمد.

السنة‌الثالثه سنه ست (و) اربعین و ستمائه

روز چهارشنبه بیست و چهارم ماه محرم سنه ست و اربعین و ستمائه به دارالملک جلال دهلی بازآمد، و شهر را آذین بستند، و به دولت و سلطنت به مقر پادشاهی بنشست، و ملک جلال‌الدّین چون خدمت سلطان دریافت اقطاع سنبل و بداون او را شد و ناگاه خوف و هراس بدو راه یافت، از سنبل بر سمت کوه سنتور برفت، و

سلطان معظم مدت هفت ماه در حضرت (دهلی) مقام فرمود، تا ششم ماه شعبان سنه ست، رایات اعلیٰ از دهلی بیرون آمد، و بر سمت [و] اطراف جبال و صحاری غزوها فرمود، و امراء را به اطراف نامزد کرد و به حضرت بازگشت. و در این سفر دورتر اتفاق نیفتاد و روز چهارشنبه نهم ماه ذی‌القعده به حضرت بازآمد، و لشکرهای اسلام بر سمت کوهپایه رتنپور برفت، و در این لشکر و مقام حضرت دو حالت ظاهر شد: اول آنچه قاضی عمادالدین شفورقانی متهم شد روز جمعه نعم ماه ذی‌الحجه در قصر سپید از قضاء معزول شد، و از شهر به حکم فرمان در بداون رفت. و ملک بهاءالدین ایبک خواجه، در حوالی حصار رنتهبور روز یکشنبه یازدهم ماه ذی‌الحجه بر دست کفار هنود شهادت یافت.

السنة‌الرابعه، سنه سبع و اربعین و ستمائه

روز دوشنبه سیوم ماه صفر سنه سبع و اربعین و ستمائه الغ خان معظم در زمان سعادت، با لشکر اسلام و رایات اعلیٰ به حضرت بازرسید، و به اتفاق جمله اکابر و ملوک مملکت، چون پناه دولت سلطانی و پشت لشکر و روی مملکت الغ خان معظم بود، فرزند او ملکهٔ جهان در حباله و عقد سلطان معظم ناصرالدّنیا والدین خلدالله ملکه آمد و اتفاق این عقد روز دوشنبه بیستم ماه جمادی‌الاخری سنه سبع و اربعین و ستمائه بود. حق تعالی هرسه پشت و پناه دین محمدی را در سلطنت و عظمت و عصمت و دولت باقی داراد. و هم در این سال روز دوشنبه دهم ماه رجب قاضی جلال کاشانی از اوده برسید و قاضی ممالک شد.

روز دوشنبه بیست و دوم ماه شعبان همین سال رایات اعلیٰ از دهلی حرکت فرمود، و روز یکشنبه چهارم ماه شوال همین سال، از آب جون عبره فرمود بر عزیمت غزو هنود و لشکرها بدان طرف نامزد شد، و از خراسان مکتوبات همشیرهٔ این ضعیف برسید، بر رای اعلیٰ عرضه افتاد، تشریف و مثال و چهل نفر برده و صد خروار انعام فرمود، و خاقان معظم یک سر اسپ کمیت و یکتاو جامه به زر تشریف داد، حق تعالی هردو را باقی و پاینده داراد.

رایات همایون روز چهارشنبه بیست و چهارم ماه ذی‌الحجه به حضرت بازآمد و روز دوشنبه بیست و نهم ماه ذی‌الحجه این داعی بر عزیمت ملتان و فرستادن برده

به خراسان، از دهلی روان شد به خطهٔ هانسی چون وصول بود، به حکم فرمان عالی خان اعظم و خاقان معظم، دیه انعام او در ضبط آورده شد، و به طرف ملتان بر راه ابوهر اتفاق (ملاقات) افتاد.

السنةالخامسه، سنه ثمان و اربعین و ستمائه

ملاقات شیرخان بر لب آب بیاه، روز یکشنبه یازدهم ماه صفر سنه ثمان و اربعین و ستمائه حاصل شد، و از آنجا به طرف ملتان رفته آمد روز چهارشنبه ششم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان [و اربعین و ستمائه] به ملتان وصول بود. ملک عزّالدین کشلو خان پیش از احبه به‌گرفتن ملتان همین روز رسید اتفاق ملاقات او بود، تا بیست و ششم ماه ربیع‌الاخر آنجام مقام افتاد، و فتح ملتان که در دست خدم شیرخان بود میسر نشد. داعی به حضرت بازآمد و ملک عزّالدین بلبن به طرف اچه رفت. داعی از راه قلعهٔ مروت سرستی و هانسی به حضرت بازآمد، بیست ودوم ماه جمادی‌الاولی سنه ثمان و اربعین به حضرت رسید، و در شوال همین سال اختیارالدین کربز، از ملتان کفار مغل (را) بسی اسیر کرد و به حضرت فرستاد، و (به) شهر دهلی به دولت ناصری آذین بستند. و در این سال روز جمعه هفدهم ماه ذی‌الحجه، قاضی جلال‌الدّین کاشانی زندگانی به بندگان دولت اعلیٰ پادشاه عالم داد (رحمةالله علیه).

السنةالسادسه، سنه تسع و اربعین و ستمائه

ملک عزّالدین [کشلو خان] بلبن به ناگور تمرد آغاز نهاد، در این سال رایات اعلیٰ بر سمت ناگور رفت، او به خدمت پیش آمد، و رایات اعلیٰ بازگشت، و بعد از آن شیرخان از ملتان عزیمت اچه کرد، ملک عزّالدین بلبن از ناگور بر سمت اچه رفت و به شیرخان پیوست و مأخوذ شد و قلعه اچه به شیرخان تسلیم کرد، و از آنجا روی به حضرت نهاد، روز یکشنبه هفدهم ماه ربیع‌الاخر، سنه تسع و اربعین و ستمائه به خدمت درگاه اعلیٰ پیوست، خطهٔ بداون نامزد او شد، و هم در این سال روز یکشنبه دهم ماه جمادی‌الاولی سنه تسع، کرت دوم، قضاء ممالک و حکومت حضرت به امر اعلیٰ اعلاه‌الله (بدین) داعی دولت منهاج سراج مفوض گشت.

و روز سه شنبه بیست و پنجم ماه شعبان سنه تسع، رایات اعلیٰ به طرف کالیور و چندیری و نروال و مالوه حرکت فرمود، و در آن سفر تا نزدیک مالوه رفت، و جاهرا جار که بزرگترین رایگان آن بلاد و (بقاع) بود، بقدر پنج هزار سوار، و دو لک پیاده (داشت) منهزم گشت، و قلعهٔ نرول که عمارت کرده بود، فتح شد و نهب گشت و خان معظم الغ خان اعظم، در آن سفر آثار جلادت و شهامت بسیار نمود و غنایم و برده به دست حشم اسلام افتاد (و به سلامت و عظمت رایات اعلیٰ به حضرت باز آمد) [نصرالله والصلوة علی محمد خیرالبریه].

السنةالسابعه، سنه خمسین و ستمائه

رایات اعلیٰ به سلامت و غنیمت، به حضرت دهلی روز دوشنبه بیست و سیوم ماه ربیع‌الاول سنه خمسین و ستمائه بازآمد. بعد از آن با بخت فرخنده و دولت فزاینده هفت ماه در دارالملک جلالی مقام افتاد، و در این مدت به انتشار احسان و اقامت مراسم عدل مشغول گشت، و روز دوشنبه بیست و دوم ماه شوال همین سال، رایات اعلیٰ بر سمت لوهور و غزنین از راه اچه و ملتان نهضت فرمود، و در وقت وداع، از حدود کیتهل، داعی دولت را تشریف خاصل (اسپ) با ساخت زر با (تمام) ستام و زین به ارزانی داشت، و در این سفر، جمله ملوک و خانان اطراف در خدمت رکاب اعلیٰ جمع شدند، قتلغ خان از ولایت بهیانه و کشلو خان عزّالدین [بلبن] از بداون با حشم‌های خود در موافقت رایات [اعلیٰ] همایون تا حد بیاه برفتند، و عمادالدین ریحان در خفیفه مزاج سلطان و ملوک با الغ خان اعظم متغیر گردانید (و مزاج دیگر کرد) عفی‌الله عنهم.

السنةالثامنه سنه احدی و خمسین و ستمائه

چون سال نو شد، روز شنبه غزهٔ ماه محرم سنه احدی و خمسین و ستمائه الغ خان را فرمان شد تا به سر اقطاع خود، به طرف سوالک و هانسی برود، چون خان معظم به حکم فرمان به طرف هانسی رفت، رایات اعلیٰ، در اوایل ربیع‌الاول همین سال، به حضرت بازآمد، و مزاج بر اکابر شغل‌ها بگشت، و در ماه جمادی‌الاول مسند وزارت، حوالهٔ عین‌الملک محمد نظام[الملک] جنیدی شد، و ملک کشلی خان امیر

حاجب الغ مبارک ایبک را که برادر خان معظم بود اقطاع کره دادند، بدان طرف فرستادند، و در ماه جمادی‌الاولی همین سال عمادالدین ریحان و کیلدر شد، و رایات اعلیٰ بر عزیمت ازعاج خان معظم الغ خان، از حضرت به طرف هانسی رفت، و عمادالدین ریحان قاضی شمس‌الدّین بهرایجی را بیاورد، و در بیست و هفتم ماه رجب، سنه احدی و خمسین و ستمائه، قضاء ممالک بدو مفوض کرد، و خان معظم از هانسی به طرف ناگور رفت، و اقطاع هانسی با شغل امیر حاجبی به شاهزاده رکن‌الدّین مفوض گشت، و رایات اعلیٰ در ماه شوال به حضرت بازآمد، و در اوایل شوال همین سال بر عزیمت فتح اچه و ملتان (و تبرهنده) از دهلی حرکت کرد و چون به حوالی آب بیاه وصول بود، لشکر به طرف تبرهنده نامزد شد، و پیش از این شیرخان از مصاف کفار (آب) سنده عطف کرد، و به جانب ترکستان رفته، اچه و ملتان و تبرهنده در تصرف متعلقان او مانده. روز دوشنبه بیست و ششم ماه ذی‌الحجه سنه احدی و خمسین و ستمائه فتح گشت، و حوالهٔ ارسلان خان سنجر چست شد، و رایات اعلیٰ از آب بیاه مراجعت کرد [والحمدلله عنی اولاً و ثانیاً و اتم علیٰ نبیه مصلیاً].

السنةالتاسعه، سنه اثنی و خمسین و ستمائه

چون سال سنه اثنی و خمسین و ستمائه (نوشد) در حدود کوهپایه بردار و بجنور فتوح و غنایم بسیار به دست آمد، و بر جون عبره افتاد، و روز پنج شنبه سیزدهم ماه محرم سنه اثنی، گنگ پیش میاپور عبره فرمود و همچنان دامن کوه تا لب آب رهب رفته شد، و در اثنای آن غزوات در تنکله‌بانی روز یکشنبه پانزدهم ماه صفر سنه اثنی، رضی‌الملک عزّالدین در مستی شهادت یافت. روز دوشنبه شانزدهم ماه صفر، سلطان اسلام به انتقام آن حرکت به کفار کاتهیر دستبردی نمود، که تا باقی عمر آن بلاد [را] یادگار بماند، و بر طرف بداون نهضت فرمود، روز پنج شنبه نوزدهم ماه صفر، خطهٔ بداون به فرّ و شکوه، چتر و رایات همایون آراسته گشت نه روز آنجا مقام کرد، و پس [از آن] عزیمت حضرت مصمم فرمود. روز یکشنبه ششم ماه ربیع‌الاول، وزارت ممالک به صدرالملک نجم‌الدّین ابوبکر، کرت دوم تفویض افتاد، و در حدود کول، روز یکشنبه بیستم ربیع‌الاول سنه اثنی و خمسین [و

ستمائه] داعی دولت را به قلب صدر جهانی تشریف فرمود و حق تعالی در سلطنتش باقی داراد.

روز سه شنبه بیست و ششم (ماه) ربیع‌الاول، به حضرت دهلی وصول بود و مدت پنج ماه در شهر مقام کرد، که خبر جمعیت ملوک با ملک جلال‌الدّین برسید، رایات اعلیٰ در ماه شعبان به طرف سنام و تبرهنده آمد، و عید فطر در سنام کرد، و لشکرهای ملوک، چنانچه ارسلان خان تبرهنده، و بتی‌خان ایبک خطائی و الغ خان اعظم از ناگور در موافقت ملک جلال‌الدّین در حوالی تبرهنده بودند، رایات اعلیٰ از سنام به هانسی آمده، آن ملوک به طرف کهرام و کیتهل حرکت کردند. سلطان بدان سمت از هانسی حرکت فرمود، و جماعت امراء در میان هردو تن سخن گفتند، و فتنه هردو طرف عمادالدین ریحان بود، تا روز (پنج) شنبه بیست و دوم شوال همین سال سلطان اسلام فرمان داد: تا عمادالدین ریحان به طرف بداون رود، و آن ولایت اقطاع او باشد و آن صلح تمام شد. روز سه شنبه هفدهم ماه ذی‌القعده [و] بعد از سوگند و عهود وثیق جمله (امرا) و ملوک، به خدمت سلطان پیوستند، و لوهور اقطاع ملک جلال‌الدّین شد، و در ضمان عصمت و دولت رایات همایون، روز سه شنبه نهم ماه ذی‌الحجه به طالع سعد، در حضرت دهلی آمد. ملک تعالی رایات همایون را به آیات فتوح مطرز داراد، آمین رب‌العالمین.

السنةالعاشره سنه ثلاث و خمسین و ستمائه

چون سال سنه ثلاث و خمسین (و ستمائه) نو شد، حالی عجبی ظاهر گشت و آن چنان بود که: از تقادیر آسمانی، مزاج حضرت سلطانی، با والدهٔ او ملکهٔ جهان تغییر پذیرفت، و چون او در حبالهٔ قتلغ خان بود هردو را فرمان شد، تا اوده اقطاع ایشان باشد، و بر سر اقطاع روند، به حکم فرمان ایشان رفتند، و این حادثه در روز سه شنبه ششم ماه محرم سنه ثلث و خمسین و ستمائه بود. چون ماه ربیع‌الاول درآمد، سلطان اسلام روز یکشنبه بیست وهشتم ماه ربیع‌الاول این سال قضاء ممالک و حکومت حضرت دهلی بر قرار ماتقدم حوالهٔ داعی دولت منهاج سراج کرد. پادشاه را در سلطنت فراوان سال بقا باد. و در ربیع‌الاخر از ملک قطب‌الدّین حسین علی، که نایب ملک بود، سخنی برخلاف رای اعلیٰ به سمع (مبارک) پادشاه رسانیدند،

روز سه شنبه بیست و سیوم ماه مذکور قطب‌الدین را مخاطب کردند و مقید و محبوس گشت و شهادت یافت، پادشاه را بقا باد!

روز دوشنبه هفتم جمادی‌الاولی، اقطاع میرت حواله ملک کشلی خان الغ اعظم باربک ایبک سلطانی شد، بعد از آن که از کره به خدمت درگاه پیوسته بود (رحمةالله) و در روز سه شنبه سیزدهم ماه رجب سنه ثلاث و خمسین شیخ‌الاسلامی حضرت به شیخ‌الاسلام جمال‌الدّین بسطامی حواله افتاد. و هم در این ماه ملک تاج‌الدّین سنجر سیوستانی از اوده بکشید، و عمادالدین ریحان را از بهرایج ازعاج کرد، و از دنیا رحلت کرد. و هم در این سال [در] ماه شوال رایات اعلیٰ از حضرت به طرف هندوستان نهضت فرمود، و روز یکشنبه هفدهم ماه ذی‌القعدهٔ همین سال، الغ خان معظم، به جهت انتظام احوال حشم سوالک به طرف هانسی رفت، و حشم مرتب فرمود و به حضرت بازآمد. روز چهارشنبه نوزدهم ماه ذی‌الحجه آخر آن سال به لشکرگاه اعلیٰ پیوست، و پیش از آن فرمان نافذ شده بود، تا ملک قتلغ خان از اوده به اقطاع بهرایج رود، و این مثال را او انقیاد ننمود، و از حضرت ملک بکتم رکنی نامزد رفع او شد در حدود بداون هردو لشکر را با هم ملاقات شد[ه] و بکتم شهادت یافت، رایات همایون به تدارک این حادثه، بر سمت اوده نهضت فرمود، (و) چون بدان حدود رسید [ملک] قتلغ خان از پیش برفت، و رایات همایون به طرف کالنجر کشید، و الغ خان معظم او را تعاقب نمود، و او را درنیافت، با غنایم بسیار به خدمت درگاه (سلطانی) پیوست [والله اعلم بالصواب].

السنة‌الحادیهٔ عشر، سنه اربع و خمسین و ستمائه

به دولت و نصرت، در ضمان عصمت آفریدگار تعالی، چون سال نو شد، و محرم سنه اربع و خمسین و ستمائه درآمد، رایات همایون را آن فتح برآمد روی به حضرت نهاد. روز سه شنبه چهارم (ماه) ربیع‌الاخر همین سال به حضرت وصول کرد، چون قتلغ خان را معلوم شد، که رایات اعلیٰ برسمت حضرت انصراف نمود، به ولایت کره و مانکپور معلق کردن گرفت، و میان او و ارسلان خان سنجر چست مقابله افتاد، و نصرت ارسلان خان را بود، چون قتلغ خان را به هندوستان رفتن میسر نشد، در میان مواس عزیمت بالا کرد، و به طرف سنتور آمد، و در آن قبایل و

جبال پناه جست. رایات اعلیٰ برای دفع فتنهٔ او روز دوشنبه بیستم ماه ذی‌الحجه سنع اربع و خمسین، از حضرت دهلی حرکت کرده و چون سنه خمس و خمسین نو شد، لشکر در این سال به طرف سنتور رفت، و قتال میان لشکر اسلام و هنود کوهپایه قایم شد و قتلغ خان در میان آن طایفه بود، و از امراء اسلام جمعی که خایف بودند، به سبب اتهام بدو پیوستند، و چون طاقت مقاومت نداشتند (به سبب آن) پشت دادند و الغ خان معظم تمامت آن جبال را به تیغ زیر و زبر کرد، تا سلمور [و] در اندرون شعاب و مضایق جبال براند، و قصبهٔ سلمور را که هیچ پادشاه بر آن موضع نرسیده بود، و چندان [فسدهٔ] هنود متمرد (را) به قتل رسانید، که در حدود حصر نیاید (و به تحریر و تقریر نگنجد) والله اعلم بالصواب و الیه مرجع (و) المآب.

السنةالثانیة عشر، سنه خمس و خمسین و ستمائه

بعد از مراجعت روز یکشنبه ششم ماه ربیع‌الاول سنه خمس و خمسین و ستمائه ملک بتی خان ایبک خطایی از اسپ خطا کرد، و به رحمت حق پیوست و رایات همایون روی به حضرت نهاد، روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع‌الاول، سنه خمس به دارالملک جلال رسید، و چون لشکر منصور مراجعت کرد ملک عزّالدین کشلو خان بلبن با لشکر اچه و ملتان، در حوالی آب بیاه [بود] پیشتر آمد (و ملک) قتلغ خان و امرایی که با او [یار] بودند به ملک کشلو خان پیوستند، و به حدود منصورپور و سامانه (بود).

چون خبر حرکت آن جماعت، به سمع اعلیٰ رسید، الغ خان معظم را با لشکر نامزد فرمود، روز (پنج شنبه) پانزدهم ماه جمادی‌الاولی سنه خمس و خمسین و ستمائه از حضرت نهضت کرد، و چون نزدیک آن لشکر رسید، میان هردو فریق به قدر ده کروه ماند. از حضرت جمعی در خفیه مکتوبات در قلم آوردند، چنانچه شیخ‌الاسلام [سید] قطب‌الدّین و قاضی شمس‌الدّین بهرایجی، به نزدیک قتلغ خان و ملک کشلو خان فرستادند تا به حضرت آیند، و دروازه‌ها به دست ایشان دهند، و در شهر هرکس را بدان حرکت و موافقت (و) بیعت می‌دادند، و دست عهد می‌ستدند.

از حضرت منهیان مخلص، این مخالفت را به خدمت الغ خان معظم در قلم آوردند، و از لشکرگاه بنا بدین مخالفت به خدمت درگاه اعلیٰ بازنمودند (که) حال مخالفت [جماعت و] دستاربندان براین جمله است، اگر صواب باشد، فرمان اعلیٰ (اعلاه‌الله، به جانب ایشان) نافذ شود، تا ایشان که در حوالی شهر اقطاع دارند، به سر اقطاع خود روند، تا این فتنه آرام گیرد به شهر بازآیند. از حضرت دهلی به جلاء ایشان فرمان شد.

روز یکشنبه دوم (ماه) جمادی‌الاخری، سنه خمس و خمسین و ستمائه [بود] فرمان شد، تا سیّد قطب‌الدّین و قاضی بهرایچ از حضرت بسر اقطاع خود روند [و] مکتوبات ایشان، از شهر به ملک قتلغ خان و ملک کشلو خان بلبن رسید [و] در حال و ساعت از موضع خود با تمامت لشکر به طرف شهر را نداند [و عطف ایشان از لشکرگاه به جانب شهر، روز دوشنبه سیوم ماه جمادی‌الاخری سنه خمس و خمسین بود، از سامانه به تعجیل راندند] که دو روز و نیم بعد مسافت صد کروه را قطع کردند، بامداد بعد از نماز به در شهر راندند، و در حوالی شهر طواف کردند، و شب را در ظاهر دهلی میان باغ جود و کیلوکهری و شهر لشکرگاه ساختند. و چون آن ملوک و لشکر بر امید وعدهٔ آن مکتوبات به باغ جود رسیدند، فضل خدایی آن بود که: پیش از آن به دو روز، جماعت مخالفان از شهر روان شده بودند، چون آن ملوک را از نقل ایشان معلوم شد، در کار خود متأنی شدند، و از حضرت پادشاه فرمان شد، تا دروازه‌های شهر ببستند. و چون لشکر از شهر غایب بود، استعداد جنگ کردند و امیرالحجاب علاءالدین ایاز زنجانی نایب امیر حاجب، و الغ کوتوال بک جمال‌الدّین نشاپوری، و دیوان عرض ممالک نصرهم‌الله، در محافظت شهر و استعداد مرد جنگ، آثار پسندیده نمودند، و در آن شب بر بارهٔ شهر امراء و سرخیلان و معارف شهر را نامزد کردند. چون بامداد روز جمعه شد حق تعالی لطیفه ساخت، و ملک کشلو خان عزیمت مراجعت کرد، و ملوک دیگر و والدهٔ سلطان ملکهٔ جهان چون مشاهده کردند [که آن اندیشه بازنخواند] جمله (بر) بازگشتن اتفاق کردند، و بیشتر حشم ایشان [آن بود که با ایشان] در مراجعت موافقت ننمودند، و در حوالی شهر مقام کردند، و بسیار از اکابر و معارف دست راست طلب کردند، و به خدمت درگاه پیوستند، و آن ملوک بی‌مراد بازگشتند بر

طرف سوالک. چون خبر عزیمت ایشان به الغ خان معظم و ملوک و امرای سلطانی عزّ نصرهم رسید، از آن موضع که بودند، جانب شهر عطف کردند، تا چون نزدیک رسیدند، کیفیت الغ خان معظم را روشن شد سالماً و غانماً مظفر و منصور، روز سه شنبه یازدهم ماه جمادی‌الاخری به حضرت بازرسیدند.

ملک تعالی این دولت را به اهالی اسلام، به فرّ و شکوه سلطانی و دولت خانی باقی و پاینده داراد(و) بعد از آن روز چهارشنبه هشتم ماه رمضان همین سال، مسند وزارت به ضیاءالملک تاج‌الدّین مفوض گشت، [و خطاب نظام‌الملک شد، و مسند اشراف ممالک به صدرالملک مفوض گشت] و در آخر این سال [لشکر] کفار مغل، از طرف خراسان به زمین اچه و ملتان رسید و ملک کشلو خان با ایشان عهد بست، و به لشکرگاه سالین نوین پیوست.

السنة‌الثالثة عشر سنه ست و خمسین و ستمائه

و چون سال نو شد، و محرم سنه ست و خمسین و ستمائه تجدید یافت، روز یکشنبه ششم ماه محرم (سنه ست و خمسین و ستمائه) رایات همایون بر عزیمت غزو و رفع کفار مغل از حضرت روان شد، و در ظاهر دهلی لشکرگاه کرد. ثقات چنین روایت کردند که: روز چهارشنبه نهم همین ماه هلاو [کافر] که سر (کفار) مغل بود، به در بغداد از پیش (لشکر) امیرالمؤمنین المستعصم بالله منهزم گشت. و چون رایات اعلیٰ سلطانی بر عزیمت غزو بیرون رفت به هر طرف ملوک و امراء با افواج حشم نامزد شدند، و قلب سلطانی، غرهٔ ماه رمضان به حضرت بازآمد، مدت پنج ماه در حضرت مقام فرمود، و (در) هژدهم ماه ذی‌القعده همین سال، ملک لکهنوتی به ملک جلال‌الدّین مسعودشاه ملک جانی مفوض شد [والله اعلم بالصواب].

السنة‌الرابعة عشر، سنه سبع و خمسین و ستمائه

و چون سال نو شد، روز پنج شنبه سیزدهم ماه محرم سنه سبع و خمسین و ستمائه رایات اعلیٰ بر غزوات عزیمت مصمم کرد (و) در روز یکشنبه بیست و یکم ماه صفر همین سال، ولایت بهیانه و کول و بلارام و کالیور به ملک شیرخان مفوض گشت، و ملک‌النواب ایبک با افواجِ حشم، به طرف غزو کفار رنتهپور نامزد شد، و

رایات همایون به مقر عز سلطنت بازآمد، و در روز چهارشنبه (چهارم) ماه جمادی‌الاخری همین سال دو زنجیر پیل و خزانه از دیار لکهنوتی به خدمت بارگاه اعلیٰ پیوست و ششم این ماه شیخ الاسلام جمال‌الدّین بسطامی به رحمت حق پیوست، و بیست وچهارم ماه قاضی کبیرالدین درگذشت رحمهماالله، و مناصب ایشان به فرزندان ایشان، به عاطفت شاهانه مفوض گشت، و در ماه رجب سنه سبع و خمسین و ستمائه، ملک کشلی خان اعظم باربک ایبک به دارالخلد جنت خرامید و شغل امیر حاجبی به فرزند او ملک علاءالدین محمد مفوض گشت. و در غرۀ رمضان امام حمیدالدین ماریگله به رحمت حق پیوست، و انعامات او به فرزندان او مقرر گشت به عاطفت سلطنت. و بعد از چندین تعازی چون دولت (و) سلطنت و مملکت فرماندهی سلطان اعظم، روی به تضاعف داشت، همه شکستگی‌ها جبر شد، و همه خستگی‌ها مرهم یافت، و دوحۀ پادشاهی را بر شاخ بقاء گلی نو شگفت، و شگوفه تازه بدمید، و میوۀ با نضارت بربست، و در بیست و نهم ماه رمضان سنه سبع و ستمائه، فیض فضل آفریدگار، اصل سلطانی را از صدف شرف خانی، پسری بخشید و چندان انعام از آن اکرام، به خاص و عام رسید، که قلم محرر و تقریر دبیر، حصر آن نتواند کرد.

ملک تعالی آن بستان سلطانی، و چمن جهانبانی (را) به اشجار و اثمار بقا همواره آراسته داراد. و در سلخ شوال همین سال، ملک تیرخان سنجر با لشکر آراسته به فرمان اعلیٰ، به حضرت رسید.

السنةالخامسه عشر، سنه ثمان و خمسین و ستمائه

چون سال سنه ثمان و خمسین و ستمائه تجدید یافت، آفتاب کامگاری از مطالع بختیاری به تازگی طالع [شد] و ماه جهانبانی از برج کامرانی لامع گشت، سیزدهم صفر خاقان معظم الغ خان اعظم بر طرف جبال دهلی، برای دفع فساد متمردان میو که دیو از ایشان در هراس باشد نهضت فرمود، و بقدر ده هزار سوار برگستوان[دار] جرار، و مبارزان خونخوار، در موافقت رکاب همایون او روان شدند، و دیگر روز غنایم بسیار، و مواشی بی‌شمار رسید، شعاب صعاب را نهب کرد، و کوههای حصین را بزد، هندوی بی‌اندازه، در زیر تیغ بی‌دریغ غازیان آمد، و چون پرداخت

این تاریخ، بدین موضع رسید، بر این فتح و غزو نصرت خدا ختم شد.

اگر در حیات امتداد، و در بقا تطویل و استعداد باشد، بعد از این آنچه حادث شود در قلم آید، رجاء واثق (است) به جماعتی که در(این) طبقات و تواریخ نظر کنند، و در این اخبار و حکایات تأمل نمایند، و شمه‌یی از این احوال، و رمزی از این اقوال به سمع ایشان رسد، اگر هفوتی و یا زلتی و یا سهوی و یا سقطی در خاطر عاطر و سمع جمع ایشان آید، به ذیل عفو بپوشند، و در اصلاح و تصحیح کوشند، که آنچه در تواریخ ماتقدم از قصص و اخبار و انبیاء و ملوک، مطالع افتاده بود، نقل کرده شده است، و آنچه به رأی‌العین در حضور مشاهده افتاد [بود] نبشته آمد. ملک تعالی دولت (سلطان معظم شهنشاه اعظم سلطان‌السلاطین) ناصرالدنیا والدین (ابوالمظفر محمود بن‌السلطان) را در مسند تاجداری (و متکای شهریاری تا غایت حد امکان) [باقی و] پاینده داراد [آمین] (و نویسنده و خواننده و جمع‌کنندهٔ این طبقات را در دنیا و آخرت نیک نام کناد. بمحمد و آله اجمعین).

الطبقة الثانیه والعشرون

فی ذکر الملوک الشمسیه

[فی ممالک الهند]

[بسم‌الله الرحمن الرحیم]

الحمدلله (الذی) ابدء و انشا و الملک الذی یؤتی‌الملک من یشاء والصلوة علی خیر خلقه افضل من قام و مشی، والسلام علی آله و اصحابه غداة و عشاء و سلم تسیلما کثیراً.

چنین گوید: کمترین بندگان درگاه سبحانی، منهاج سراج جوزجانی، عصمه‌الله عن‌المیل الی‌الفانی که شکر (نعمت) از لوازم قضایا(ی) عقول سلیم و طبایع مستقیم است و این معنی [بر] ارباب علوم (را) معقول و مشکوف است، و این قاعده در مسایل اوایل اصول معروف و نقلهٔ اخبار و ثقات آثار سید ابرار از آن منبع سعادت سیدالساداة علیه من‌الصلوات افضلها و من‌التحیات اکملها، روایت کرده و منقول، شکر انعام و کرام سلطان سلاطین اسلام پادشاه سعید نیکو نام، شمس[الدنیا] والدین طاب ثراه و شاهانی که از دودمان سلطنت او پای تفاخر بر مسند شهریاری نهاده‌اند، و حق الطاف و عواطفی که ملوک و خانان بندگان او که به ایوان بختیاری و میدان جهانداری رسیده‌اند، در ذمهٔ این [ضعیف] داعی دولت قاهره، و فرزندان او، فرض عین و قرض دین است، که از شهور سنه خمس و

عشرین و ستمائه الی یومنا هذا که شهور سنه ثمان و خمسین و ستمائه است [الطاف] و اکرام (وانعام) و عواطف، و عوارف، و اصناف الطاف و انواع اطناع پادشاهانه این سلطان سلیمان مکان، و شاهان و فرزندان و ملوک (و) خانان (و) بندگان او طیب‌الله مضاجع‌الماضین منهم و ادام دولتةالباقین در باب این ضعیف (و فرزندان) و اتباع (و اشیاع) او روز به روز، و ساعت به ساعت متضاعف و مترادف و متوالی و متتالی بوده است، از تفویض و مناصب و ارتفاع مراتب، و بذل تشریفات گرانمایه و انعامات و اشغل بلندپایه، و به کرات قضاء ممالک و مراتب ریاست، هر ناسک و سالک جعل‌الله تلک‌الایادی سببا لبقاء ملکهم، و اگر به شرح و بسط هر یک از آن اشغال افتد، از کثرت آن ایادی و عطایا، این طبقه که مبنی بر اختصار است، به حد تطویل انجامد.

آمدیم بسر مقصود: چون حق تعالی دولت سلطانی التتمشی را به فضل خود امتداد بخشید، و رایت بندگان او را در فضای بقا برافراخت، این ضعیف خواست تا به ادای بعضی از آن حقوق با ذکر ملوک و خانان و بندگان آن درگاه جهان‌پناه، در سلک تقریر و سمط تحریر کشد، خصوصا ذکر تواتر نعم و تضاعف کرم خاقان معظم شهریار عادل، اکرم خسرو بنی آدم، بهاءالحق والدین مغیث‌الاسلام والمسلمین، ظل‌الله فی‌العالمین عضدالسلطنة، یین‌الممکة قطب‌المعالی رکن‌الاعالی الغ قتلغ اعظم الغ خان بلبن السلطانی، ابن‌السلاطین ظهیر امیرالمؤمنین اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره، که تا قلم دایرهٔ چرخ نگاری، بر صحایف ظهور شهریاری نقش بختیاری (و) صورت کامگاری نگارد، هیچ چهرهٔ اقبال زیباتر از صورت دولت او نه نگاشته است و دست اعلام ایام هیچ رایت اعلیٰ‌تر از لوای بهای او نیفراشته، و حضرت هیچ پادشاه در شرق و غرب بندهٔ که پای بر مسند تخت بخت نهاده است، از او شهیم‌تر نبوده است، و هیچ‌گوش قصه مکنت شهریاری از حکایت ولایت او زیباتر نشنوده [است] که هم (عهد) عدلش، صورت میراث عمری دارد، و هم احسانش بیان عطای حاتمی (دارد)، هم تیغش حدیث ضربت رستمی (می نماید)، هم تیرش نفوذ بازوی ارشی، نصرالله لوائه و اید اولیائه و کب اعدائه، پس از راه ادای حقوق آن ملوک نامدار، بر سبیل عموم خصوصاً ذکر دولت آن شهریاران این طبقه در قلم آمد، تا متأملان را به وقت نظر در (این) صحایف، (از) حال هر یک

بر صحیفهٔ خاطر، موجب دعای رفتگان و بقای ماندگان ظاهر گردد، و این طبقه به ترتیب آنچه بعضی مقدم بودند، در عهد، و بعضی متأخر آورده شد، از آن ایام که این داعی، بر این حضرت رسید.

حق تعالی سلطان سلاطین اسلام را در مسند سلطانی مخلد، و الغ خان معظم را در ایوان امکان باقی و پاینده داراد. [آمین یا رب‌العالمین].

الاول (منهم) الملک تاج‌الدّین سنجر کزلک خان

به درگاه جهان پناه سلطان سعید طاب ثراه وصول این داعی روز چهارشنبه غره ماه ربیع‌الاول، سنه خمس و عشرین و ستمائه بود، در پای محروسهٔ اچه، به وقتی که رایات اعلیٰ شمسی به ضبط ممالک سند از حضرت دهلی روی بدان دیار نهاده بود، و پیش از آن به پانزده روز حشم منصور این پادشاه در فوج ملک تاج‌الدّین کزلک خان سنجر علیه‌الرحمه در پای اچه رسید[ه] بود اول کسی از ملوک این درگاه را که دیده شد ملک تاج کزلک خان بود، روز چهارشنبه شانزدهم ماه صفر سنه خمس و عشرین و ستمائه، چون از شهر (اچه) به لشکرگاه منصور وصول بود، این داعی را آن ملک ملک سیرت تعظیم فرمود، و از مسند خود برخاست و شرط استقبال به جای آورد، و پیش بازآمد و داعی را بجای خود بنشاند و سیب لعل به دست داعی داد بر لفظ او رفت علیه‌الرحمه، که مولانا این را بستان که شگون باشد حق تعالی بر وی رحمت کناد.

ملک تاج‌الدّین کزلک خان را ملکی یافتم بس با منظر مهیب و صورت با عظمت و اعتقاد با صفوت، و حشم بسیار و خدم بی‌شمار، ثقات چنین روایت کرده‌اند که سلطان سعید او را در وقت ایالت برن در عهد سلطان [قطب‌الدّین] بخرید از خواجه علی به استادی او را به پسر مهتر خود ملک ناصرالدین محمود سعید بخشید طاب ثراه و با او یکجا در حجر دولت پرورش یافت و بعد از مدتی چون اثر رشد در ناصیه او بدید، او را از خدمت ملک ناصرالدین به خدمت (خاص) خود بازآورد و چاشنی‌گیری فرمود، پس یک چندی چون خدمت کرد، امیرآخر شد، پس سالی که به طرف ملتان رفت، در شهور سنه ثمان و عشرین و ستمائه ولایت ونجروت ملتان حوالهٔ او فرمود، و چون از آنجا مراجعت کرد، اقطاع کهرام بدو مفوض شد بعد از

مدتی [که] محروسهٔ تبرهنده بدو داد، در این سال داعی بدان درگاه رسید، سلطان سعید بر سبیل مقدمه او را بر (سر) حشم‌ها در موافقت ملک عزّالدین محمد سالاری علیه‌الرحمه از سرحد ولایت سند به پای اچه فرستاد و چون رایات اعلیٰ شمسی به پای حصار اچه لشکرگاه کرد در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه، کزلک خان را در خدمت وزیر مملکت نظام‌الملک جنیدی به طرف بهکر روان کرد، و بعد از مدتی چون آن قلعه فتح شد، و ملک ناصرالدین قباچه علیه‌الرحمه در آب سند غرق شد و حصار اچه به دست آمد، قلعه (و شهر) اچه و مضافات و نواحی [آن] (به) تمام حوالهٔ کزلک خان فرمود، چون رایات اعلیٰ به طرف دارالملک جلال دهلی مراجعت فرمود، کزلک خان آن بلاد را در ضبط آورد و معمور گردانید و خلق متفرق را جمع کرد و با خلق روزگار از خواص و عوام به انصاف و الطاف گذرانید و طریق عدل و احسان با همه مسلوک داشت، و در امن (و امان) و فراغ رعایا، و رفاهیت همگنان کوشید، بعد از مدتی با خاتمهٔ خیر و عصمت ایمان، و صدقات و احسان و خیرات و مبرات از منزل دنیا به مراحل آخرت در شهور سنه تسع و عشرین و ستمائه نقل کرد.

الثانی الملک کبیرخان ایاز المعزی

کبیرخان ایاز ترک رومی بود، و او بندهٔ ملک نصیرالدین حسین امیرشکار بود، چون او شهادت یافت، با فرزندان او به بلاد هندوستان افتاد، و منظور نظر عاطفت سلطان سعید شده و در هر مرتبه سلطان را خدمت کرد، و او ترک دانا و عاقل و کاردان بود، و در جلادت و مبارزت بی‌نظیر عصر خود، و ملک نصیرالدین حسین (که) مالک او بود و مخدوم او در کل بلاد غور و غزنین و خراسان و خوارزم به مبارزت و جلادت مذکور بود، در همه نشانها و ملک کبیرخان در همه احوال ملازم خدمت مالک خود بود(و) حرف‌های جنگ و دلاوری و جلادت از وی تعلیم گرفته (و بر سر) آمده، چون ملک نصیرالدین بردست ترکان غزنین شهادت یافت، پسران او چنانچه شیرسرخ و برادر او به خدمت درگاه سلطانی رسیدند، سلطان (ملک) عزّالدین کبیرخان را از ایشان بخرید.

بعضی چنین روایت کنند که: [او را خدمتها فرمود] چون سلطان سعید ملتان در

شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه در ضبط آورد، و شهر و حصار ملتان و قصبات (و) اطراف و نواحی آن به ملک عزّالدین کبیرخان ایاز داد، و او را به ایالت آن خطه نصب فرمود و او را به لقب کبیرخانی مشرف گردانید، و معرف او خود بود، خلق او را هزار مرده گفتندی [بدین سبب او را منکبرنی لقب فرموده بود] و چون رایات اعلیٰ به حضرت مراجعت کرد، کبیرخان [آن] ولایت را در قبض و تصرف خود آورد و معمور گردانید، و بعد از مدت دو سال یا چهار سال او را به حضرت بازطلبید و پلول بدو داد به وجه مایحتاج حال (و) چون عهد شمسی انقراض پذیرفت سلطان رکن‌الدین، حوالی سنام بدو داد، و چون ملک جانی از لوهور، و ملک کوچی از هانسی به جهت مخالفت حضرت با هم جمع شدند، کبیرخان با ایشان موافقت نموده، و مدتی حشم سلطان رکن‌الدّین را تشویش دادند، و به عاقبت چون سلطان رضیه به تخت نشست، به در شهر آمدند، و مدت مدید شهر و حوالی را زحمت دادند و با بندگان دولت درگاه سلطنت مقاتلات کردند تا سلطان رضیه با مواعید خوب در سر (او را) از آن طایفه جدا افگند، (او) به موافقت ملک عزّالدین [محمد] سالاری، به خدمت درگاه پیوست، و به آمدن ایشان سلطان را و بندگان درگاه او را و اهل شهر را قوت تمام حاصل شد، و ملک کوچی و [ملک] جانی منهزم شدند، سلطان رضیه او را اعزاز فرمود و لوهور با تمامت مضافات و اطراف آن مملکت بدو مفوض گردانید و مدتی آنجا بود، بعد از چندگاه تغییری در مزاج حضرت با او ظاهر شد (و) در شهور سنه ست و ثلثین و ستمائه، رایات اعلیٰ رضوی به طرف لوهور نهضت فرمود و کبیرخان از پیش [او] برفت (و از آب راوی عبره کرد، تا حدود سودره برفت) و رایات اعلیٰ او را تعاقب نمود (و) چون دید که جز خدمت طریق دیگر ممکن نیست، مطاوعت کرد و ملتان حوالهٔ او شد، چون مدتی برآمد، لشکر مغول در موافقت منکوته‌نوین و طایر بهادر روی به طرف لوهور نهاد[ند]، کبیرخان در ولایت سند چتر برگرفت، و اچه در ضبط آورد. و در مدت نزدیک بعد از آن مخالفت، به رحمت حق پیوست، در شهور سنه تسع و ثلثین و ستمائه. و پسر او تاج‌الدّین ابوبکر ایاز مردی جوان و جلد و نیکوسیرت بود، و بغایت تازنده و دلیر. بعد از فوت پدر ولایت سند را در ضبط آورده، چند کرت لشکر قرلغیان را بر در ملتان بزد و منهزم گردانید، و جلادت و شهامت بسیار نمود، چنانچه به مردی و

مبارزت مشهور شد. ناگاه در روز جوانی و عنفوان شباب، به رحمت حق پیوست خدا بر هردو رحمت کناد آمین (و سلطان سلاطین، ناصرالدنیا والدین را در مسند سلطانی باقی و پاینده داراد).

الثالث الملک نصیرالدین ایتمر البهائی

ملک نصیرالدین [ایتمر] بندهٔ ملک بهاءالدین طغرل سلطانی معزی بود. و بعضی چنین روایت کرده‌اند، که سلطان سعید شمس‌الدّین طاب ثراه او را از ورثهٔ بهاءالدین طغرل بخریده بود و او مرد بغایت شهیم و کاردان بود، و دلیر و شجاع [بود] و ضابط و عادل و عاقل، اول که به خدمت سلطان مخصوص شد، سرجاندار گشت، پس از مدتی چون کارهای پسندیده کرد اقطاع لوهورش فرمود، چون در سال سنه خمس و عشرین [و ستمائه] سلطان سعید به ضبط ولایت سند و اچه و ملتان [در]آمد (به حکم فرمان نصیرالدین ایتمر از لوهور به پای حصار ملتان آمد و) در فتح آن خطه آثار پسندیده نمود، به عاقبت آن حصن و شهر را به طریق صلح فتح کرد، و چون سلطان از بلاد سند، به طرف حضرت مراجعت فرمود، ولایت سوانک و اجمیر و لوه و کاسلی و سنبهر نمک حوالهٔ او کرد و او را یک زنجیر پیل داد، و او از ملوک دیگر[ان] بدان تشریف مشرف بود، چون ولایت اجمیر رفت در جهاد و غزو و نهب ولایت کفار هنود بسیار آثار جلادت و شهامت نمود، و کارهای بزرگ کرد، و در آن ایالت یک کرت این داعی او را دریافت به ولایت سنبهر نملک(و) اکرام بسیار واجب داشت، و الحق نیکو اعتقاد ملکی بود رحمةالله.

ناگاه به ولایت بندی، بر عزیمت غزو جهاد برفت، و با کفار هنود در موضعی تنگی قتال کرد، و به گذشتن آبی که در آن موضع بود محتاج گشت، چون سلاح گران داشت از جوشن و برگستوان در آب غرق شد (و به رحمت تعالی پیوست) رحمةالله علیه.

الرابع سیف‌الدّین ایبک اچه

[خواجه] سیف‌الدّین ایبک بندهٔ سلطان شمس‌الدّین بود، ترک با شهامت و جلادت و حسن اعتقاد [بود] او را از جمال‌الدّین جوبکار خریده بود در بداون، اول

سرجاندار شد، در آن شغل او را دخلی فرمود، از وجوه مصادره، سه لک جیتل، بدان وجوه التفات نکرد، چون به سمع [مبارک] اعلیٰ رسید، سبب عدم التفات از وی پرسید عرضه داشت کرد، خداوند سلطان اول بنده را شغل مصادره می‌فرماید، و از بنده جور کردن و مصادره [از] مسلمانان و رعیت نیاید، بنده را وجه دیگر فرماید، سلطان را در باب او اعتقاد[ی] ظاهر شد نارنول او را داد، مدتی در آن ایالت خدمت کرد، پس اقطاع برن او را داد، و پس از آن سنامش فرمود، چون لشکر(ی) لکهنوتی بکردند و بلکا خلجی را مقهور گردانیدند، به حضرت مراجعت کرد، کزلک خان (به اچه) به رحمت حق تعالی پیوسته بود، سلطان‌السعید طاب ثراه، شهر و اقطاع اچه (را) اقطاع سیف‌الدّین ایبک فرمود، مدتی در آن بلاد داوری و رعیت‌پروری کرد، و آن بلاد را در ضبط آورد، و چون سلطان به رحمت آفریدگار پیوست، ملک (سیف‌الدین) حسین قرلغ را طمع ولایت اچه افتاد، از آن طرف لشکر به در اچه آورد سیف‌الدّین ایبک با حشم آراسته از (شهر) اچه بیرون آمد، و به ایشان مقابل شد، نصرت حق تعالی دررسید، لشکر قرلغیان منهزم شد، و بی‌مراد بازگشت، و الحق در آن وقت آن فتح بس بزرگ بود، بدانچه فرّ و مهابت مملکت هندوستان به سبب فوت سلطان طاب ثراه، در خاطرها نقصان پذیرفته بود و خصمان را از اطراف مملکت طمع خام به ضبط ولایت در دماغ زحمت می‌داد، او را حق تعالی این نصرت ببخشید، و از وی در آن بلاد این اسم باقی ماند، و در بلاد هندوستان این ذکر منتشر گشت، بعد از آن فتح به مدت نزدیک از اسپ خطا کرد، و اسپ او را لگدی بزد بر مقتل و هلاک کرد، [حق تعالی او را بیامرزد] (علیه‌الرحمة والغفران والله الباقی والدایم).

الخامس الملک سیف‌الدّین ایبک [یغانتت]

ملک سیف‌الدّین ایبک یغانتت، ترک خطایی بود، و ملک آراسته به ظاهر و باطن، و به انواع رجولیت موصوف، سلطان سعید او را از ورثهٔ اختیارالدین چست قبا خریده بود، و او را به قرابت خود مخصوص فرموده، اول امیر مجلسی فرمود [و] چون مدتی در آن شغل خدمات پسندیده به جای آورد، او را بزرگ گردانید، ولایت سرستی اقطاع داد و در وقت (آن اعزاز)، فرمان داد که هرکس از امراء و ملوک و

خواص اسپی بدادندش، بدان او را قوتی و استظهاری ظاهر گشت، در سنه خمس و عشرین و ستمائه که داعی در ولایت اچه و ملتان خدمت بارگاه اعلیٰ دریافت، ملک سیف‌الدّین ایبک مقطع سرستی بود، و در خدمت سلطان قربت و مکنت تمام داشت (و) چون مدتها خدمت پسندیده کرده بود، اقطاع بهار بدو مفوض شد، و چون ملک علاءالدین جانی از اقطاع لکهنوتی معزول شد، آن اقطاع به ملک سیف‌الدّین ایبک یغان‌تت مفوض گشت، در آن بلاد جلادت بسیار نمود، و چند زنجیر پیل، از ولایت بنگ به دست آورد، و به خدمت درگاه اعلیٰ فرستاد و از حضرت او را (لقب) یغان‌تت خطاب شد، و بنام او بزرگ شد، مدتی بلاد لکهنوتی داشت، در سال سنه احدی و ثلثین به رحمت حق پیوست، (علیه‌الرحمه والرضوان) والله اعلم.

السادس الملک نصرت‌الدّین تایسی المعزی

نصرت‌الدّین تایسی بندهٔ سلطان شهید معزالدّین محمد سام بود، و ترک محقر دیدار بود، فاما او را حق تعالی به همه انواع مردی و مردمی آراسته [گردانیده] بود، و در غایت رجولیت و جلادت و [مبارزت بود] و عقل کامل داشت، و در عهدی که نویسندهٔ این سطور منهاج سراج به حضرت اعلیٰ شمسی پیوست، نصرت‌الدّین تایسی مقطع جیند و برواله بود، و بعد از مدتی چون خدمت ها، پسندیده کرد، بعد از فتح (حصار) کالیور به دو سال سلطان شهید طاب ثراه اقطاع بهیانه و سلطان کوت بدو مفوض فرمود، با شحنگی ولایت کالیور او را فرمان داد تا مقام (و) سکونت به کالیور کند، و لشکرهای قنوج و مهر و مهاون (جمله) نامزد او شد، تا در حدود کالنجر و چندیری لشکری کند در شهور سنه احدی و ثلثین و ستمائه از کالیور لشکر به طرف (بلاد) کالنجر برد و رای کالنجر از پیش او منهزم شد، و قصبات آن ولایت را نهب کرد، و در مدت نزدیک، غنایم بسیار به دست آورد، چنانچه (در) مدت پنجاه روز بیست و پنج لک خمس سلطانی در قلم آورد و به وقت مراجعت را نه اجبار که نام او جاهر بود، سر راه لشکر اسلام برفت، و در مضایق لورهای عمیق راه بند کرد، و بر [سر] راه مستعد جنگ بایستاد، اندک ضعفی بر نصرت‌الدّین تایسی مستولی بود، لشکر را سه فوج کرد(و) بر سر (سه) راه یک فوج سوار جریده و یک فوج بنه و

اتباع لشکر و امیری با ایشان و یک فوج مویشی و غنایم و یک امیر با ایشان.

از لفظ او شنیدم که هرگز در هندوستان به فضل ربانی هیچ کس پشت من ندیده (بود) در آن روز هندوی چنان در من افتاد که گرگ در رمه گوسپند، من لشکر به سه فوج کردم، تا اگر هندو با من و سوار جریده مقابل شود بنه و مواشی به سلامت برود و اگر به طرف ایشان میل کند، من و انصاران در عقب او درآییم و شر او را کفایت کنیم (آن) هندو برابر لشکر (او) برآمد حق تعالی نصرت بخشید و هندو منهزم شد، و مبالغی به دوزخ فرستاد، و به سلامت با غنایم به حصار کالیور بازآمد، و در این لشکر از کمال کیاست او حکایتی معلوم شده بود، آورده شد (تا خوانندگان را فایده باشد) و آن آنست که در این سفر یک گوسپند شیری از جمله مواشی او غایب شده بود، قریب یک و نیم برآمد روزی در میان لشکرگاه و خیمه‌ها بعد از یک هفته که آنجا مقام شده بود، هرکس چیزی برای سایه ساخته بودند، نصرت‌الدّین تایسی طوف می‌کرد، ناگاه آواز آمد گوسپند به سمع او رسید خواص خود را گفت که: [این] آواز گوسپند منست آن گوسپند بازآوردند (دیگر) در این لشکر(ی) از کیاست و کاردانی او بسیار آثار بود، از جملهٔ آن آثار یکی آورده شد، و آن آنست که در وقت آنچه رای کالنجر از پیش او عطف کرد و منهزم شد، نصرت تایسی او را تعاقب نمود، راهبر هندو به دست آورد، و در عقب هزیمتی روان شد(ه) و شباروز تا شب دوم (را) بقدر آنچه نصفی از شب گذشته بود راهبر هندو گفت: من راه غلط کرد[ه]ام و بیش نمی‌دانم، فرمان داد تا او را به دوزخ فرستادند، نصرت‌الدّین خود راهبری کرد، و به سربالایی رسید هزیمتیان آنجا آبدار کرده بودند و ستور لشکر ایشان بول انداخته لشکریان اسلام هر یک سخنی گفتند که شب است (شاید که) خصم نزدیک نیاید که در میان (لشکر دشمن) افتیم. نصرت‌الدّین از اسپ پیاده شد، و گرد آن موضع برآمد، و آب انداخته (اسپان) کفار را در نظر آورد گفت: یاران خوشدل باشند، که فوج ساقه و دم‌دار لشکرند به دلیل آن که (اگر) قلب یا مقدمه بودی این موضع پی سپر باقی لشکر (ایشان) شدی، بر این موضع هیچ پی سپر نیست، مردانه باشید که ما در عقب خصمیم هم بدین علامت نصرت برنشست و بامداد بدان کفار رسید، و جمله را به دوزخ فرستادند، و چتر رایت رای کالنجر بگرفت و به سلامت از آن لشکر بازآمد.

بعد از آن چون عهد سلطان درگذشت، و ملک غیاث‌الدّین محمدشاه بن سلطان صاحب واقعه شد، سلطان رضیه اوده به نصرت‌الدّین تایسی داد، در وقتی که ملک جانی و ملک کوچی به در شهر آمدند، و مخالفت آغاز نهادند، از اوده به وجه خدمتی به درگاه سلطنت متوجه شد، کوچی او ناگاه استقبال کرد او را بگرفت و رنجوری او را غالب بود، هم در آن مرض به رحمت حق (تعالی) پیوست [حق تعالی بر وی رحمت کناد].

السابع الملک عزّالدین طغان خان طغرل رحمة‌الله

ملک طغان خان ترکِ خوب صورت و پاکیزه سیرت بود، اصل او قره‌خطا بود، به انواع مروت و شهامت آراسته بود و به اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده پیراسته (بود) و در بذل و مروت [و لطف و شهامت] و مردم‌سازی خود را در آن زمان ثانی نداشت، چون سلطان او را بخرید، اول ساقی (خاص) شد، چون مدتی در آن مرتبه خدمت کرد، (سر) دوات‌دار شد، ناگاه دوات مرصع خاص گم شد، سلطان او را ادب بلیغ کرد، پس تشریف داد (و چاشنی‌گیر شد) و بعد از مدتی امیرآخر شد پس در شهور سنه ثلثین مقطع بداون شد، در وقتی که [ملک] لکهنوتی (اقطاع) یغان‌تت (شده ولایت بهار طغان خان را فرمود چون یغان‌تت) به رحمت حق تعالی پیوست او مقطع بلاد لکهنوتی شد و آن بلاد ضبط کرد، و بعداز فوت سلطان سعید طاب ثراه میان او (و) مقطع بلاد لکهنوتی ایبک نام که او را اورخان خطاب شده بود و ترکی بغایت جلد بود خصومت ظاهر شد، و با هم شان در برابر شهر بسنکوت لکهنوتی مصاف شد، (طغرل) طغان خان هنگام مقاتله او را [بر مقتل] تیری زد شهادت یافت و اسم [طغان خان] طغرل بزرگ شد، و هردو طرف بلاد لکهنوتی یکی را رال گویند برطرف لکهنوتی، دوم (را) برند نام مدتی آن حوالی با وی نبود، و آن که بر طرف دیوکوتست او را مسلم شد، و چون نوبت مملکت به سلطان رضیه رسید، طغان خان معارف به درگاه اعلیٰ فرستاد، و به تشریف چتر و رایات لعل مشرف شد، و اعزاز وافر یافت، و از لکهنوتی به طرف بلاد ترهت برفت و اموال فاخر به دست آورد، و چون (تخت مملکت) به سلطان معزالدّین بهرامشاه رسید، طغان خان همچنان موقر بود، (و مدام) به خدمت درگاه، خدمتهای گرانمایه

فرستادی، چون عهد معزی منقرض گشت، در اوایل عهد علایی او را کدخدای (او) بهاءالدین هلال سوریانی بر ضبط بلاد اوده (و کره) و مانکپور و دیگر بلاد تحریض می‌کرد، در شهور سنه اربعین و ستمائه، که این داعی با اتباع و فرزندان، از حضرت دهلی عزیمت لکهنوتی کرد، چون به اوده وصول بود، طغان خان به ولایت کره (و مانکپور) رسیده بود، داعی از اوده به خدمت او پیوست (و) مدتی در آن حوالی با او بود، پس به طرف لکهنوتی مراجعت کرد، داعی بااو موافقت نمود، و در شهور سنه احدی و اربعین و ستمائه (رای جاجنگر ولایت لکهنوتی را زحمت دادن گرفت، طغان خان در شوال سنه احدی و اربعین و ستمائه) عزیمت ولایت جاجنگر کرد، داعی در دولت موافقت او بدان غزو رفت، چون به کتاسین [رسید] که سرحد جاجنگر است، روز سه شنبه ششم ماه ذی‌القعده سنه احدی و اربعین و ستمائه لشکر برنشاند، و جنگ پیش برد، و مبارزان مسلمانان از دو خندق بگذشتند، و کفار هنود روی به هزیمت نهادند تا به حدی در نظر این داعی بود، که از علفی که پیش پیلان ایشان بود، چیزی بر دست لشکر اسلام افتاد، فاما طغان خان را فرمان بود که پیلان را کسی زحمت ندهد، بدین سبب آتش جنگ بنشست، چون جنگ تا نیم روز بداشت پیادگان لشکر اسلام، به جهته طعام خوردن، هرکسی بازگشتند (و) هندوان از طرف دیگر جنگ کردند و پنج پیل (بگرفتند) و بقدر دویست پیاده، و پنجاه سوار از پس پشت بعضی از لشکر اسلام درآمدند، و هزیمت بر مسلمانان افتاد، مبلغی مسلمانان شهادت یافتند، و طغان خان نامراد از آن موضع مراجعت کرد، و به لکهنوتی بازآمد، و شرف‌الملک اشعری را به حضرت علائی فرستاد به طلب مدد، و از حضرت، قاضی جلال‌الدّین کاشانی علیه‌الرحمه با تشریف و چتر [لعل] و اعزاز وافر و اکرام شامل نامزد شد با شرف‌الملک، و علم سراپرده و لشکرهای هندوستان در موافقت تمر خان قمرالدین قیران که مقطع اوده بود، برای دفع کفار جاجنگر به حکم فرمان اعلیٰ، به طرف لکهنوتی حرکت کردند.

هم در این شهور رای جاجنگر، به انتقام نهب کتاسین که در سال گذشته بود و به تقریر رسیده است، روی به لکهنوتی نهاد، روز سه شنبه سیزدهم ماه شوال سنه اثنی و اربعین و ستمائه، لشکر کفار جاجنگر با پیلان و پایک و سوار بسیار، برابر لکهنوتی رسیدند، و طغان خان در مقابل ایشان از شهر بیرون آمد، و جماعت کفار از

سـرحـد ولایت جـاجنگر بـیرون آمـدند، اول لکـهور را بگـرفتند، و فـخرالمـلک کریم‌الدّین لاغری را که مقطع لکهور بود، با جماعت مسلمانان شهید کردند، و بعد از آن به در لکهنوتی آمدند.

دوم روز (آن) از اطراف بالا مسرعان رسیدند، و اعلام لشکر اسلام دادند، کـه نزدیک رسیده‌اند، هیبتی بر لشکر کفار مستولی شد، مراجعت کردند چون لشکر بالا به (کوه) لکهنوتی رسید(ند) میان طغان خان و تمرخان وحشتی ظاهر گشت، و به مصاف کشیدند،(و بر) در لکهنوتی میان هردو فریق اسلامیان مقاتله رفت، از بامداد تا چاشتگاه، جمعی در میان سخنی گفتند، هردو (لشکر) از هم باز شدند، و هر یک به لشکرگاه خود مراجعت کردند، طغان خان چون بر در شهر بود به هنگام آن که به سراپردهٔ خود نزول کرد، جمله حشم او در شهر به وثاق(های) خود بازگشتند، طغان خان تنها بماند (و) تمر خان [چون] به لشکرگاه [خود] مراجعت کرد، همچنان (به سلاح) مستعد می‌بود، چون فرصت یافت و معلوم شد، که طغان خان در لشکرگاه و سراپردهٔ خود تنهاست، تمر خان (قیران) با تمام لشکر (برنشست) و بر لشکـرگاه طغان خان راند، و به ضرورت طغان خان برنشست و منهزم (شده) به شهر درآمد، و آن حادثه روز سه شنبه پنجم ماه ذی‌القعده سنه اثنی و اربعین و ستمائه بود.

چون طغان خان به شهر درآمد، داعی دولت منهاج سراج را در میان آورد، و به طلب صلح و امان بیرون فرستاد، و عهد و امان درمیان هردو مستحکم شد، بر آن قرار که لکهنوتی به تمرخان تسلیم کند، و طغان خان با خزاین خود، و پیلان و اتباع و اشیاع، به حضرت اعلیٰ رود، بر این قرار لکهنوتی تسلیم شد، و ملک طغان خان در موافقت ملک قراقش خان و ملک تاج‌الدّین سنجر ماه پیشانی، و امراء حضرت به درگاه اعلیٰ آمد، و این داعی با اتباع در موافقت او به حضرت بازآمد، روز دوشنبه چهاردهم ماه صفر سنه ثلاث و اربعین و ستمائه، به درگاه اعلیٰ وصول بود.

چون طغان خان به حضرت رسید، به اعزاز و اکرام وافر، مخصوص گشت، و اقطاع اوده در ربیع‌الاول همین سال بدو مفوض گشت [و نواجنت بسیار یافت] و چون تخت سلطنت به فرّ همایون سلطان ناصرالدّنیا والدین تزئین یافت، در شهور سنه اربع و اربعین [و ستمائه] طغان خان به اوده مراجعت کرد، و بـعد از مـدتی نزدیک در شب آدینه به رحمت حق تعالی پیوست، و از عجایب تقدیرات آسمانی،

یکی آن بود که چون میان طغان خان و تمر خان قیران، خصومت و منازعت افتاده، و ولایت یکدیگر ستده فوت هردو در یک شب بود، یکی در اول شب فوت شد، و دوم در آخر شب، در این معنی سیدالاکابر والاصاغر شرف‌الدّین بلخی بیتی کرده:

بیت

آدینهٔ سلخ ماه شوال لقب   خ بوده و سین و دال تاریخ عرب
شد کوچ تمرخان و طغان خان ز جهان   او اول شب گذشت و این آخر شب

[تمرخان در لکهنوتی نقل کرد](و طغان خان در اوده نقل کرد) چنانچه هیچ یک از ایشان را در دنیا از فوت یکدیگر خبر نشد (هر آئینه) ملاقات ایشان به درگاه عزت و در آخرت بوده باشد (والله اعلم بالصواب).

الثامن الملک تمرخان

ملک تمرخان ترک نیکوسیرت و گزیده اخلاق بود [و] بغایت جلد و شهیم و تازنده و دلیر، و اصل او از قفچاق بود، صورت خوب داشت، و محاسن کشیده، در اول او را سلطان (از) اسدالدین منکلی برادر ملک فیروز به مبلغ پنجاه هزار جیتل بخرید، (و) در لشکر چندوال ناگاه سر رای چندوال لده نام به دست او افتاد، چون به خدمت سلطان آورد، محل قبول یافت پس نایب امیرآخر شد، و در آن وقت امیر [آخر] طغان خان بود، چون تمر خان قیران نایب امیرآخر شد، خدمات پسندیده نمود چون طغان خان را بداون فرمود [قیران] امیرآخر شد و در عهد سلطان رضیه علیهاالرحمه مقطع قنوج شد، در آن عهد بر سر لشکرهای اسلام به طرف کالیور و مالوه به حکم فرمان [اعلیٰ] نامزد شد، در آن لشکر آثار پسندیده نمود و بعد از آن چون به حضرت بازآمد اقطاع کره حوالهٔ او شد، در آن طرف غزوات بسیار کرد، و شرایط لشکرکشیها با تمام به جا[ی] آورد، و چون نصرت‌الدّین تایسی که مقطع اوده بود به رحمت حق تعالی پیوست، ولایت اوده و مضافات آن حوالهٔ تمر خان قیران شد، و در آن بلاد تا سرحد ترهنت کارهای بزرگ کرد، و غنایم بسیار به دست آورد، از رایان ورانگان و مواسات آن دیار اموال وافر گرفت، و چند کرت ولایت بهتیکوره را نهب کرد، و اموال بستد و در شهور سنه اثنی و اربعین و ستمائه چون به طرف لکهنوتی رفت، و حال او با طغان خان پیش از این [فصل] به تحریر پیوسته

است که به کجا رسید، در وقتی که طغان خان به حضرت بود از لکهنوتی جریده (در تایس) بیامد و بنه خود را جمله از اوده به لکهنوتی نقل کرد و مدت دو سال به لکهنوتی لشکرکشی (و کامرانی) کرد، پس به رحمت حق پیوست هم در آن شب فوت طغان خان بود در راه اوده، و چون فرزند ملک یغان‌تت در حکم او بود حسن عهد نگاهداشت و (او را) از لکهنوتی به طرف اوده آورد، در آنجا دفن کرد علیه‌الرحمة والمغفرة (و حق تعالی سلطان اسلام را برتخت سلطنت باقی دارد) [والله اعلم بالصواب].

التاسع ملک هندو خان مؤیدالدین مبارک الخازن

هندو خان مهتر مبارک به اصل از مهر بود، چون به خدمت سلطان افتاد سلطان او را بخرید از فخرالدین صفاهانی، بغایت مرد نیکوسیرت و خوب اخلاق و صافی اعتقاد بود، و به خدمت سلطان قربت تمام داشت و محل اعتماد کلی یافته بود، و از اول تا آخر عهد دولت شمسی، و رضوی محترم و موقر بود، و خزینه‌دار، و خدمت‌های پسندیده کرده بود و جمله بزرگان سلطان که به مناصب ملکی و مراتب بزرگی رسیدند در اهتمام و شفقت او بودند، همگنان را همچو پدر مشفق و مهربان بود، اول که به خدمت سلطان افتاد یوزبان شد، بعد از آن مشعله‌دار شد، و در آن مرتبه در حدو ولایت برن که سلطان مقطع برن بود، در عهد سلطان قطب‌الدّین [سلطان] بر قبیلهٔ مواس هندو بدوانید، در آن غزا هندو خان مبارک (مرد) هندو[یی] را به سیخ مشعله بینداخت و به دوزخ فرستاد، سلطان او را طشت‌داری فرمود، مدتها در آن مرتبه خدمت کرد، چون کار مملکت به دولت شمسی مرتب شد مهتر مبارک خزینه دارشد، تا آخر عمر دست از طشت‌داری نداشت، و همچنان (خدمت) طشت‌داری خاص می‌کرد، در عهدی که سلطان سعید به پای محروسه کالیور فرود آمد[ه] بود و آن قلعه را فتح کرد، داعی دولت منهاج سراج در آن لشکر، مدت هفت ماه به در سراپرده سلطانی، به حکم فرمان، در هفته دو نوبت تذکیر عقد می‌کرد، و در ماه رمضان و عشر ذی‌الحجه و عشر محرم هر روز می‌گفت چون حقوق دعاگویی ثابت گردانیده بود، بعد از فتح، کل امور شرعی این قلعه حوالهٔ این داعی فرمود و آن تفویض در شهور سنه ثلاثین و ستمائه بود، غرض آنچه در وقت

تشریفات اشغل شرعی، مهتر مبارک هندو خان خود به خزانه عالیه حاضر شد و چندان لطف و دلداری فرمود که داعی ممنون اکرام او گشت، حق تعالی از وی قبول گرداناد، و بر وی رحمت کناد، چون عهد شمسی منقرض شد، در عهد سلطان رضیه ولایت و قلعه اچه بدو مفوض شد، چون تخت به سلطان معزالدّین رسید، جالندر حالهٔ او شد، از آن بلاد به حضرت آمد، به رحمت حق پیوست.

العاشر الملک اختیارالدین قراقش (خان) ایتکین [رحمةالله علیه]

ملک اختیارالدین قراقش ایتکین، از قره خطا[ی] بود، مردی بغایت نیکوسیرت و جوانمرد و صافی باطن، و به انواع مردی و شجاعت آراسته [بود] و از بندگان قدیم. [چون] سلطان طاب ثراه او را بخرید ساقی خاص شد، بعد از مدتی مدید، چون خدمت کرد، اقطاع بریهون و درنکوان یافت، و عبد از [آن] چند سال خالصات تبرهنده را شحنه شد، و بعد از آن هم در عهد سلطان سعید، ملتان اقطاع او شد، بعد از کبیرخان [و] خطاب او قراقش خان شد، چون عهد شمسی منقرض شد، سلطان رضیه لوهور را از کبیرخان تصرف کرد ملتان حوالهٔ کبیرخان شد، چنانچه به تقریر رسیده است [و] وقایع قراقش (ملک) به لوهور [و برون آمدن او و در حوادث کفار و واقعهٔ لوهور] تحریر خواهد یافت، انشاءالله تعالی.

قراقش (خان) را ولایت بهیانه داد، مدتی بدان طرف بود، چون عهد سلطان معزالدّین شد، وامراء خروج کردند، ملک قراقش با ملک یوزبک به حضرت پیوستند و چون مهتر مبارک شاه فرخی، قصد ملوک و امراء ترک می‌کرد، سلطان معزالدّین (را) بر ملک قراقش و ملک یوزبک [مزاج] متغیر گردانید، هردو را قید کردند، و چون شهر فتح شد، و [بعد از مدتی نزدیک] تخت به سلطان علاءالدین رسید، قراقش (خان) امیر حاجب شد، و بعد از مدتی روز جمعه بیست و پنجم ماه جمادی‌الاولی سنه اربع و اربعین و ستمائه بهیانه اقطاع او شد، و بعد از مدتی کره او را مفوض شد، و (از) آنجا در موافقت ملک قیران تمر خان با لشکر به طرف لکهنوتی آمده، و با طغان خان (یکجا) مراجعت کرد، و چون تخت ملک به فرّ همایون سلطان جهان ناصرالدّنیا والدین زیب و بهاء گرفت، در سال سنه اربع و اربعین و ستمائه در حدود کره قراقش خان شهادت یافت، علیه‌الرحمة والغفران.

الحادی عشر ملک اختیارالدین التونیه تبرهنده

ملک اختیارالدین [التونیه] تبرهنده ملکی بزرگ بود، و در غایت شجاعت و مبارزت و رجولیت و شیردلی، جمله ملوک آن عهد بر مردانگی و دلیری او مشفق بودند، و در عهد دربندان، سلطان رضیه طاب ثراها با لشکر مخالف، درآویزها کرده بود، و مبارزت نموده، اول (که) سلطان سعید او را بخرید شرابدار شد، بعد از مدتی چون آثار دولت و رجولیت در ناصیه او مشاهده افتاد، او را سر چتردار گردانید، و چون عهد شمسی انقراض پذیرفت، در دولت رضیه برن اقطاع (او) شد، پس از آن تبرهنده به وی دادند، چون مزاج ملوک و امراء ترک که بندگان شمسی بودند، به سبب قوت جمال‌الدّین یاقوت حبشی به سلطان رضیه تغییر پذیرفت، و ملک اختیارالدین التونیه را با ملک اختیارالدین ایتکین امیر حاجب عقد مودت و محبت مستحکم بود، و بناء اتحاد استوار (بود) از آن تغییر او را اعلام دادند، در خفیه اختیارالدین التونیه در قلعهٔ تبرهنده عصیان آغاز نهاد، و سر از رقبه [و] مطاوعت سلطان بکشید، سلطان با حشم قلب در وقت اهار از حضرت به طرف تبرهنده متوجه شد، چنانچه تقریر یافته است، چون سلطان رضیه مقید گشت،(و) ملوک و امراء به حضرت بازآمدند، و تخت (مملکت) به [سلطان] معزالدّین رسید، اختیارالدین التونیه سلطان رضیه را که مقید و محبوس بود، در عقد و حبالهٔ خود آورد، و به سبب آن اتصال تمرد آغاز نهاد (و) چون ملک اختیارالدین ایتکین شهادت یافت، و بدرالدین سنقر رومی امیر حاجب شد (ملک) اختیارالدین التونیه، سلطان رضیه را از تبرهنده بیرون آورد، و لشکرها جمع کرد، روی به حضرت نهاد، در شهر ربیع‌الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه، چون از حضرت نامراد بازگشتند، و سلطان رضیه، در حدود کیتهل گرفتار شد، اختیارالدین التونیه در حدود منصورپور گرفتار آمد روز سه شنبه بیست وپنجم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه شهادت یافت [حق تعالی سلطان وقت را باقی دارد، آمین و رب‌العالمین].

الثانی عشر اختیارالدین ایتکین علیه‌الرحمه

ملک اختیارالدین ایتکین قره‌خطائی بود، ترکی آراسته و مردی نیکوسیرت و خوب

صورت بود، و با مهابت و عقل و کیاست تمام، سلطان او را بخرید، از امیر ایبک سنامی در هر مرتبه سلطان را خدمت پسندیده کرده بود، و مستحق عواطف پادشاهانه، و مراتب بزرگی شده، اول سرجاندار بود، بعد از مدتی آثار رشد (چون) در جبین او طالع شد، منصورپور اقطاع او فرمود، پس از مدتی کوجات و نندنه بدو مفوض گشت، و در آن سرحد خدمات پسندیده بجا آورد، چون نوبت سلطنت به سلطان رضیه طاب مرقدها رسید، و در پیش تخت خدمت گزیده به جای آورد، او را به حضرت طلبید، و بداون اقطاع فرمود، بعد از چندگان به مرتبۀ امیرحاجبی رسید، اما به سبب قربت جمال‌یاقوت حبشی جمله ملوک (و) امراء ترک و غور و تاجیک از خدمت درگاه متفرق شدند، و کوفته (خاطر) می‌بودند، خصوصا اختیارالدین ایتکین که امیرحاجب بود، چنانچه در ذکر سلطان رضیه به تحریر پیوسته است، بدین سبب جمال‌الدّین یاقوت شهادت یافت، چون از این سبب دولت از سلطان رضیه روی تافت، خوب طبعی مثنوی گوید:

مثنوی

عنان تافت دولت ز پیرامنش　　　چو گرد سیه دید بر دامنش

و تخت به معزالدّین رسید، و روز بیعت به کوشک دولت خانه، چون سلطان را به تخت بنشاندند، و ملوک و لامرا و علماء و صدور و اکابر لشکر [و] حضرت را به جهت (بیعت) عام در بارگاه اعلیٰ حاضر کردند، همگنان را بر سلطنت معزالدّین و ذکر نیابت او بیعت دادند، و با سلطان معزالدّین مقرر کرد که چون پادشاه را صغر سنی هست یک سال مصالح مملکت به بنده‌یی بازگذارد، سلطان بر این جمله فرمان داد، و چون التماس به وفا رسید، در موافقت (خواجه) [نظام‌الملک] مهذب‌الدّین وزیر، پرداخت [و] مصالح پیش گرفت، و از سلطان نوبت و پیل درخواست و یک همشیرۀ سلطان را در حکم خود آورد، و تمام امور مملکت به وی عاید شد، سلطان را از این احوال غیرتی در خاطر و مزاج آمد، چند کرت در خفیه قصد او کرد، دفع ممکن نگشت. روز دوشنبه هشتم ماه محرم سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه چنان تقریر کردند، که سپه‌سالار احمد سعد علیه‌الرحمه در خفیه به خدمت سلطان رفت و عرضه داشت، تا چند ترک را خبر دادند، و بفرمود تا آن ترکان مست، از بالای قصر سپید فرود آمدند، و پیش صفۀ باز، اختیارالدین ایتگین را به زخم کارد

شهید کردند، و خواجه مهذب‌الدّین را (که وزیر است) چند زخم کارد زدند، خواجه از پیش ایشان به زخم بهم بگریخت، و خلاص و خلاص یافت. (والله اعلم بالصواب)

الثالث عشر الملک بدرالدین سنقر الرومی [علیه‌الرحمه]

بدرالدین سنقر رومی اصل بود، و بعضی از ثقات چنین روایت کردند، که او مسلمان‌زاده بود و به بندگی افتاده بود، اما مردی بغایت خوب سیرت، و با جمال و شکوه بود، و پسندیده اخلاق و متواضع و با شفقت و گزیده اوصاف [و] مردم‌ساز. اول که سلطان او را بخرید، طشت‌دار شد، و بعد از مدتها که آن خدمت به جای آورد، بهله‌دار شد، پس شحنهٔ (زرادخانه) بداون شد، بعد از مدتی نایب امیر حاجب شد، در هر مرتبه سلطان را خدمت پسندیده بسیار کرد، چون نایب امیرآخر شد، یک نفس الاّ به حاجت ضروری از در بارگاه اعلیٰ غایب نبودی، و در سفر و حضر ملازمت آستان درگاه سلطنت کردی، در پای محروسه کالیور در حق کاتب این حروف، چندان لطف و تربیت فرمود، و اعزاز و اکرام به جای آورد، که صورت آن شفقت‌ها، هرگز از خاطر محو نمی‌گردد، حق تعالی بر وی رحمت کناد، چون عهد دولت به سلطان رضیه رسید، بداون اقطاع او شد، در شهور سنه ست و ثلاثین و ستمائه، چون اختیارالدین ایتگین، در عهد معزی شهادت یافت، بدرالدین سنقر را از بداون طلب فرمود، و امیرحاجب شد، چون اختیارالدین التونیه تبرهنده، با سلطان رضیه عزیمت حضرت کردند، و به حدود دهلی رسیدند، بدرالدین سنقر [رومی] در دفع آن فتنه، آثار پسندیده نمود، و بعد از مدت نزدیک میان او و خواجه [نظام‌الملک] مهذب[الدین] وزیر نفاق پیدا آمد، به اندک سببی که [آن] تقریر را نمی‌شاید، و آن غبار زیادت می‌شد، و بدین سبب خواجه مهذب[الدین] مزاج سلطان را با او متغیر گردانید، و اعتماد سلطان از وی برخاست، و او را نیز بر سلطان اعتماد نماند، بر[ای] انقلاب ملک به سرای سید تاج‌الدّین موسوی، اکابر حضرت را جمع کرد، روز دوشنبه دهم صفر سنه تسعه و ثلاثین (و ستمائه) خواب مهذب سلطان را از آن حال خبر داد، و سلطان را برنشاند و بدرالدین سنقر رومی را (از) آن اندیشه[ها] باز بخواند و به خدمت سلطان آمد، و همان روز به طرف بداون نامزد

شد، و بعد از مدتی قضاء اجل او را به حضرت بازآورد، بی آن که فرمان آمدن بودی در شهر دهلی آمد، به وثاق ملک قطب‌الدّین علیه‌الرحمه نزول کرد، تا مگر در پناه او امانی یابد از درگاه فرمان صادر شد، تا او را بگرفتند و قید کردند، و مدتی در قید و حبس بماند، و به عاقبت شب چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع‌الاول سنه تسع و ثلاثین و ستمائه شهادت یافت [علیه‌الرحمة والغفران).

الرابع عشر الملک تاج‌الدّین سنجر قتلق

ملک تاج‌الدّین قتلق، مردی تمام بود و به اصل از قبچاق، مردی بود در غایت جلادت و مردانگی و شهامت و زیرکی و مبارزت و شجاعت، در همه اوصاف بغایت رسیده، و در نهایت صلاح و پا کدامنی، و هیچ منکری را بر وی گذر نبود، سلطان سعید او را از خواجه جمال‌الدّین نریمان خریده بود، اول سرجاندار بعد از آن مدتی شحنهٔ آخر شد، در هر مرتبه سلطان را خدمات گزیده کرد، چون عهد (دولت) شمسی منقرض شد و تخت به سلطان رضیه رسید تاج‌الدّین سنجر، مقطع برن شد و بر سر لشکر به طرف کالیور نامزد گشت و در شعبان سنه خمس و ثلاثین و ستمائه کاتب این حروف داعی دولت (قاهره) منهاج سراج در موافقت او از محروسهٔ کالیور برون آمد، و به خدمت درگاه رضیه پیوست، در راه چندان لطف فرمود که در وصف نیاید و در وقت نقل از کالیور (دو) صندوق کتب خاص این داعی را بر شتر] خاص خود [نقل کرد و به مهاون برسانید، دیگر اوقات لطف فراوان ارزانی می‌داشت حق تعالی از وی قبول گرداناد و بر وی رحمت کناد.

چون به حضرت بازآمد، مقطع ولایت سرستی شد، چون تخت به معزالدّین رسید، خدمات وافره کرد، و چون عهد معزی به انقراض پیوست و تخت به علاءالدین رسید، مقطع بداون شد و در شهور سنه اربعین و ستمائه، مواسات کاتهیهر بداون را بر انداخت، و جهاد بسیار کرد، و به چند موضع مساجد جامع ساخت ومنبر و خطبه نهاد و حشم (بسیار) جمع کرد، هشت هزار سوار و پیاده و پایک بسیار مرتب گردانید، و عزیمت برآن مصمم کرد، که به طرف ولایت کالنجر و مهوبه لشکر کشید و آن ولایت را در ضبط خود آورد، و جماعتی را از کثرت حشم و وفور آلت و عدت و بسیاری قوت و هیبت و دلیری او در لشکرکسی حسد آمدن

گرفت و نفس (و) شیطان را به تسویل ایشان را بر آن داشت که در تنبول زهر تعبیه کردند و به وی دادند، مبطون گشت، و در آن رنج بعد از چندگاه به رحمت حق پیوست. ملک سبحانه و تعالی حقوق آن ملک نیکوسیرت] که در ذمهٔ این داعی داشت [به دعای آن ذمهٔ این داعی دوخته گرداناد و یکی از حقوق او آن است که: (در) شهور سنه اربعین و ستمائه، چون از حضرت دهلی عزیمت بر سفر لکهنوتی مصمم شد، اتباع را پیش از خود، به طرف بداون فرستاده آمد، آن ملک نیکوسیرت اتباع و فرزندان این داعی را علوفه فرمود و انواع اکرام] به [ارزانی داشت، و چون بعد از پنج ماه داعی در عقب اتباع به بداون رسید، چندان انعام فرمود اعزاز واجب داشت، که در حیز تحریر نیاید، و اقطاع معین کرد، به مقام بداون و وفور الطاف] و [تشریف واجب داشت، اما چون تقدیر و رزق به طرف لکهنوتی جذب می‌کرد، و قضای آسمانی می‌برد رفته شد، حق تعالی از آن ملک نیکو سیرت آن الطاف قبول گرداناد (و سلطان معظم را در مسند سلطنت پاینده داراد والله الباقی و الدایم).

الخامس عشر (الملک) تاج‌الدّین سنجر کریت خان

ملک کریت خان ترک قفچاق بود و در غایت مردی و مردانگی و جلادت و فرزانگی و در میان مبارزان به مبارزت یگانهٔ همه صفهای لشکر اسلام بود، و در سلاح و سواری خود را ثانی نداشت، چنانچه دو سر اسپ در زیر زین] داشته [بودی] و [(بر) یکی از آن دو اسپ سوار شدی و دیگر] را [قود کش] گرفته بتاختی، و میان تگ اسپان از این یک اسپ بر دیگری می‌جستی به چابکی و باز هم بر این اسپ آمدی، چنانچه چند کرت در یک تگ اسپ بر دو اسپ سوار شدی، و در تیراندازی چنان بود که هیچ خصم در جنگ و هیچ جانور در شکارگاه از زخم بیلک او خلاص نیافتی و در هیچ شکارگاه با خود یوز و باز و سنگ شکار نبردی همه به زخم تیر انداختی و در هر مواس که صیاد بودی خود پیش از حشم خود بودی، و شحنهٔ بحر و کشتیها بود و با این داعی او را بغایت مؤدت و ارادت بود، حق تعالی او را غریق غفران گرداناد، اول که ترکان سلطان با خواجه مهذب وزیر خروج کردند، دوم] ماه [جمادی‌الاولی سنه اربعین و ستمائه] او [سر غوغای آن طایفه بود، غلام خواجه مهذب، مهتر جتان فراش او را بر روی زخم شمشیر زد چنانچه آن زخم بر روی او

بماند، چون خواجه مهذب شهادت یافت ملک کریت خان شحنهٔ پیل شد و بعد از آن سرجاندار شد (و بعد از آن) اقطاع برن یافت، و بعد از آن مقطع اوده گشت، و در آن دیار جهاد بسیار کرد و آثار غزو بسیار نمود و مواسات فراوان قهر کرد، و از اوده به طرف بهار رفت، آن ولایت را نهب کرد ناگاه در پای حصار بهار، او را تیری بر مقتل آمد شهادت یافت علیه‌الرحمة والغفران.

السادس عشر الملک بت خان سیف‌الدّین ایبک خطائی

ملک سیف‌الدّین (بت خان) ایبک خطائی، بغایت نیکوسیرت و جلیم و متواضع و خوب اعتقاد بود و در جلادت و مبارزت بر سر آمده و به مردانگی و شهامت معروف شده، سلطان سعید او را بخرید، اول جاندار شد، پس در عهد سلطان علاءالدین سرجاندار شد، و کهرام و سامانه اقطاع او شد، پس برن بدو حواله افتاد، و از حضرت بر سر لشکرها به ضبط ولایت اچه و ملتان نامزد گشت، و در آن لشکری، یک پسر او که در جلادت و مردانگی به اول جوانی برسر آمده بود، با اسپ در آب سند غرق گشت چون از آنجا بازآمد بعد از مدتی درعهد سلطان السلاطین ناصرالدّنیا والدین وکیلدر شد و آثار پسندیده، در خدمت درگاه به جای آورد و مدتی در دولت بود، (و) در لشکر سنتور ناگاه از اسپ خطا کرد، به رحمت حق پیوست، حق تعالی پادشاه اسلام را در سلطنت باقی داراد، آمین یا رب‌العالمین.

السابع عشر الملک تاج‌الدّین سنجر ترخان

[ملک] تاج‌الدّین سنجر ترخان ترک کرخی بود، و بغایت جلد و مردانه، و شهیم و فرزانه، و او را اوصاف پسندیده بسیار بود، و احوال گزیده بی‌شمار، به مردی و لشکرکشی موصوف، و به نیکویی [و سیرت پاکیزه] معروف، سلطان سعید او را بخرید، در عهد سلطان معزالدّین امیرآخر شد، پس در عهد سلطان ناصرالدنیا، نایب امیر حاجب شد [و بعد از مدتی امیرحاجب شد]، جهنجهانه اقطاع او شد، چون الغ خان اعظم به طرف ناگور به سعادت برفت، ملک تاج‌الدّین سنجر ترخان به خدمت و هواداری او مخصوص بود، اقطاع کسمندی و مندیانه از ولایت

هندوستان اقطاع او شد، و مدتی آنجا بود، چون خان اعظم به خدمت درگاه اعلیٰ پیوست، ملک ترخان به حضرت آمد [چون] برن اقطاع او شد و مدتی آنجا بود، در سال سنه اربع و خمسین [و ستمائه] به حضرت پادشاه اسلام وکیلدر شد، و بداون اقطاع او بود، چون ملک قتلغ خان در اوده به خلاف فرمان اعلیٰ، به طرف بداون آمد، با لشکر هندوستان ملک ترخان بر سر لشکرها از حضرت با ملک بکتم [رکنی] اورخان به دفع لشکر هندوستان نامزد شد، چون به حدود سیهرامو [رسید] هردو لشکر را ملاقات شد به ضرورت ترخان عطف کرد، و به حضرت بازآمد، اوده نامزد او شد، بدان طرف رفت، و آن ولایت را ضبط کرد، و مواسات کفار را مالش (تمام) داد، و مال بستد، و چند کرت به حضرت اعلیٰ به حکم فرمان بیامد، و رقبهٔ خدمت را به همه اوقات در ربقه طواعیت [می] داشت، و در این سال که (تحریر) این تاریخ بودا، سنه ثمان و خمسین و ستمائه، به حضرت اعلیٰ آمد، به حکم فرمان اعلیٰ و استصواب خاقان معظم بر [سر] لشکر قلب و حضرت به طرف کوهپایهٔ میوات برفت و آثار پسندیده نمود، و به خدمت درگاه بازآمد، و در خدمت رکاب همایون الغ خان معظم، کرت دوم به غزو (و) جهاد هنود کوهپایه میوات برفت، و مبارزت و جلادت بسیار نمود، چون به حضرت بازآمد، به تشریفات فراوان مخصوص گشت، به طرف اوده مراجعت نمود، حق تعالی بندگان دولت (اعلیٰ) را در جهانداری باقی (و پاینده) داراد (بمنه و کرمه).

الثامن عشر الملک اختیارالدین یوزبک طغرل خان

ملک اختیارالدین یوزبک (از) اصل قبچاق بود، و بندهٔ سلطان شمس‌الدّین، در پای کالیور نایب چاشنی‌گیر بود، چون تخت مملکت به سلطان رکن‌الدّین رسید [در عهد او نیک خواص شد و] شغل امیر مجلسی بدو حواله افتاد و بعد از آن او را شحنگی پیلان فرمود، و بغایت قربتش مخصوص گردانید، چون در صحرای تراین [آن] بندگان سلطان خروج کردند جماعت اکابر چون تاج‌الملک و بهاءالملک و کریم‌الدّین زاهد و نظام(الدین) شرقانی شهادت یافتند، از سر غوغائیان آن طایفه یکی ملک یوزبک بود، چون تخت به سلطان رضیه رسید، او امیرآخر شد و چون سلطان معزالدّین به تخت نشست، و جماعت ملوک و اکابر دهلی را دربندان دادند،

ملک یوزبک با ملک قراقش به خدمت سلطان معزالدّین در شهر آمدند، روز سه شنبه سلخ ماه شعبان سنه تسع و ثلاثین و ستمائه، و چندگاه خدمت پسندیده کرد، مهتر مبارک شاه فرخی، که بر سلطان معزالدّین استیلا یافته بود، و ملوک و امرای ترک را از حضرت مسترید گردانیده، سلطان را بر آن تحریض نمود تا ملک یوزبک را با ملک قراقش بگرفت و مقید گردانید، روز چهارشنبه نهم ماه مبارک رمضان سنه تسع و ثلاثین و ستمائه، چون شهر کشاده شد، روز سه شنبه هفتم ماه ذی‌القعده سنه تسع ملک یوزبک مخلص شد، سلطان علاءالدین چون به تخت نشست، تبرهنده اقطاع او گشت، بعد از آن لوهور یک چندی اقطاع او شد، او را از آنجا با ملک نصیرالدین محمد بندار مکاوحت افتاد، و بعد از آن با حضرت مخالفت آغاز نهاد، که در نهاد و مزاج او تهور و استبداد مرکب بود، تا الغ خان معظم او را ناگاه به حضرت آورده و نوازش یافت، و الغ خان معظم بر رای همایون سلطان عرضه داشت تا یوزبک را به تربیت پادشاهانه مخصوص گردانید، و حرکات مخالف او را عفو فرمود، و بعد از مدتی قنوج او را اقطاع شد، بار دیگر تمرد آغاز نهاد، از حضرت ملک قطب حسن طاب ثراه، با لشکر نامزد شد. و او را به خدمت و [به] مطاوعت بازآورد، بعد از چندگاه اوده حواله او شد. باز به حضرت آمد و مملکت لکهنوتی حوالهٔ او شد، چون بدان طرف رفت، آن ولایت را ضبط کرد، او را با رای جاجنگر خصومت شد و لشکرکش جاجنگر شخصی بود، داماد رای، نام او سابن‌تر که در وقت طغان خان طغرل به لب آب لکهنوتی آمده بود و جرأت بسیار نموده، لشکر اسلام را به در لکهنوتی (به)رانده [و تا بارهٔ شهر رسانیده].

در وقت (طغان خان) یوزبک به قیاس ماتقدم جرأت نمود و شکسته شد، و ملک یوزبک را کرت دیگر با رای جاجنگر مصاف افتاد، هم فیروز آمد، کرت سوم شکستگی افتادش و پیلی سپید که در آن طرف از او شگرف‌تر نبود مست بود، در میان مصاف از دست او برفت بر دست کفار جاجنگر افتاد، پس دیگر سال ملک یوزبک از لکهنوتی به طرف ولایت ارمودن لشکر کشید، و مغافصه بر رای زد، و به دارالملک او رسید، که آن شهر را ارمودن گویند، رای آن موضع از پیش او عطف کرد، و تمامت بنه و اتباع و فیل آن رای به دست لشکر اسلام افتاد، چون به لکهنوتی رسید مخالفت حضرت آغاز نهاد، و سه چتر برداشت، لعل و سپید و سیاه، و لشکر

از لکهنوتی به طرف اوده آورده، در شهر اوده درآمد، و خطبه بنام خود کرد، و خود را سلطان مغیث‌الدّین خطاب کرد، و بعد از دو هفته از حشم پادشاه که در اوده بودند، امیر از جمله امراء ترک مغافصه به نزدیک او دوانید که لشکر پادشاه رسید، ملک یوزبک بشکسته و در کشتی نشست، و به طرف لکهنوتی بازرفت، و این حرکت مخالفت (جمله) اهل مملکت هندوستان از اهل دستار(بند) و کلاه(پوش) و مسلمانان و هندوان، از ملک یوزبک ناپسند داشتند، که بر پادشاه خود عاصی شد، و خلاف و عصیان ظاهر کرد، لاجرم شومی آن حرکت در وی رسید، و از اصل و بیخ بر افتاد، چون از اوده به لکهنوتی بازگشت، عزیمت کامرود مصمم گردانید، و لشکر از آب بیکمتی بگذرانید، و چون رای کامرود را طاقت مقاومت او نبود، به هزیمت به طرفی برفت، ملک یوزبک را شهر کامرود فتح شد (و اموال) و خزاین شمار به دست آورد، چنانچه در حیّز تقریر و تحریر عدد و وزن آن درنیاید، و این داعی را به وقت آن که لکهنوتی مقام بود (از بندگان که تقریر ایشان اعتماد را شاید سماع افتاده بود) که از عهد گرشاسپ شاه عجم که به طرف چین رفته بود، و بدان راه به طرف هندوستان درآمد، تا بدین وقت یک هزار و دویست خزانه بود. همه در مهر، که هیچ یک از آن رایان (در آن) اموال و دفاین تصرف نکرده بودند، آن جمله به دست لشکر اسلام افتاد، و خطبه و نماز جمعه در کامرود وضع شد، و علامات اهل اسلام پیدا گشت، اما چه فایده که آن جمله از جنون به باد داد، که عقلاء [اهل] چنین گفته‌اند: غایت کار طلب کردن بر هیچ طالب مبارک نیامده است.

نظم

دولت آن به که افت و خیز بود　　　دولت تیز رستخیز بود

چون کامرود فتح شد. چنان تقریر کردند که رای به کرات معتمدان فرستاد، که این بلاد ترا فتح شد، که هیچ یک از اهل اسلام را این فتح نبود. اکنون تو بازگرد، و مرا به تخت بنشان که هر سال چندین پیل وار زر و چندین زنجیر پیل به خدمت تو بفرستم و خطبه (و) سکه اسلام همچنین برقرار بدارم. ملک یوزبک به هیچ طریق بدان راضی نشد، رای فرمود جمله حشم و رعایا که نزدیک ملک یوزبک روید و دست راست بستانید و به هر نرخ که او را باید [جمله] غله که در کامرود داشت بخرید تا لشکر اسلام را علوفه نماند، همچنان کردند و تمامت غله و آنچه بود به

نرخ گران از ایشان بخریدند، و او به اعتماد آبادانی و عمارت ولایت هیچ علوفه(و) ذخیره نگاه نداشت، چون وقت علوفه فصل ربیع رسید، رای با جملهٔ رعایا خروج کرد، و اطراف آب را بندها بکشاد، ملک یوزبک و لشکر اسلام را عاجز گردانید چنانچه از بی‌برگی، به هلاک نزدیک شدند، جمله با یک دیگر رای زدند، (که) [به هر نوع از اینجا] بباید رفت و الا به گرسنگی هلاک خواهیم شد، بر عزیمت مراجعت از کامرود به طرف لکهنوتی روان شدند، راه [و] صحرا و آب هم هندو گرفته بود رهبر حاصل کردند، که به طرف کوهپایه ایشان را از بلاد بیرون آرد چون منزل چند برفتند، در مضایق دره‌ها و راههای تنگ افتادند، هندوان از پس و پیش بگرفتند در موضع تنگی دو پیل را (در) پیش صف باهم جنگ شد لشکر بهم درافتاد هندوان از اطراف برآمدند مسلمانان و هندوان درهم آمیختند ناگاه ملک یوزبک [را که] بر پشت پیل بود، تیری بر سینهٔ [او] بیامد بیفتاد و اسیر شد، فرزندان او و اتباع و لشکر همه اسیر گشتند، چون او را پیش رای بردند، التماس نمود که پسر را بیارید، چون پسرش را بیاوردند، روی بر روی پسر نهاد و جان به حق تسلیم کرد. حق تعالی سلطان وقت ما را در تخت پادشاهی باقی داراد.

التاسع عشر الملک تاج‌الدّین سنجر ارسلان خان الخوارزمی

ارسلان خان مرد جلد و مبارز بود، و در فرزانگی و دلیری بر سر آمده و سلطان سعید او را از اختیارالملک ابوبکر حبشی خریده بود، و اختیارالملک او را از اطراف عدن و مصر آورده بود. بعضی چنین گویند که (از) ابناء امراء خوارزمی بود، در دیار شام و مصر، و آن طرف اسیر گشته بود و او را فروخته [و] چون سلطان او را بخرید، اول خاصه‌دار شد، مدتی سلطان را در آن مرتبه خدمت کرد، و چون دور دولت شمسی منتهی شد، و عهد رکن‌الدّین انقراض پذیرفت، در عهد رضیه چاشنی‌گیر شد، پس از مدتی اقطاع بلارام یافت، و سلطان سعید شهید [شمس‌الدّین] در عهد حیات خود، فرزند ملک بهاءالدین طغرل بهیانه را در حبالهٔ او فرموده بود، آن ولایت و اطراف در اوایل عهد اسلام، عمارت کردهٔ ملک بهاءالدین بود. بدین وسیلت در عهد ناصری خلد ملکه بهیانه اقطاع ارسلان خان شد، بعد از چندگاه شغل وکیلدر(ی) حوالهٔ او شد، پس (محروسه) تبرهنده از دست متعلقان شیرخان

مستخلص گشت، و حوالهٔ او شد، و در ذی‌الحجه سنه احدی و خمسین و ستمائه، چون الغ خان اعظم بعد از آن که، به حکم فرمان اعلیٰ لازال کذالک، به طرف ناگور بود، چون عزیمت خدمت درگاه کرد، ارسلان خان با خدمت او موافقت نمود و چون به حضرت رسید از درگاه جهان‌پناه اعزاز یافت، به طرف تبرهنده مراجعت کرد، و چون ملک شیرخان از طرف ترکستان بازآمد، عزیمت ضبط تبرهنده آورد. و در شب به پای حصار آمد، و مرد لشکری شیرخان در شهر و اطراف متفرق شدند، چون صبحدم جهان از نور آفتاب روشن گشت، ارسلان خان سنجر با خواص و فرزندان خود از قلعه بیرون آمد، و حمله کرد، چون سوار شیرخان متفرق شده بود، به ضرورت شیرخان مراجعت کرد بعد از آن چون شیرخان به حضرت اعلیٰ آمد، به حکم فرمان ارسلان خان نیز به درگاه آمد، مدتی به حضرت مقام کرد، بعد از آن اوده حوالهٔ او شد و چند کرت قلتغ خان با امراء که با او موافقت داشتند، حوالی اوده و کره و لشکر به طرف ایشان برد، و آن طایفه را متفرق گردانید، و بعد از آن اندک تفاوتی در مزاج او به خلاف حضرت ظاهر شد، رایات اعلیٰ به دفع آن اندیشه به طرف اوده و کوهپایه نهضت فرمود، و چون رایات اعلیٰ سایه در آن دیار افگند، ارسلان خان از پیش لشکر قلب عطف کرد، و معتمدان فرستاد، و خود را امان طلبید، برآن قرار (که) چون رایات اعلیٰ مراجعت کند، ارسلان خان با قتلغ خان پسر ملک جانی، به خدمت آیند، اقتراح ایشان به عزّ اجابت مقرون گشت چون موکب اعلیٰ، به مقر سلطنت، به دارالملک جلال بازآمد، بعد از چندگاه بار دیگر ارسلان خان، به حضرت درگاه پیوست به اعزاز و اکرام وافر مخصوص گشت، و بعد از مدتی که در حضرت بود (خدمت) شهر کره او را اقطاع فرمودند [در شهور سنه سبع و خمسین و ستمائه] پس در [اوایل] سنه سبع (و خمسین و ستمائه) از کره بر عزیمت نهب ولایت مالوه و کالنجر لشکر کشید، و چون چند منزل برفت عطف کرد، و به طرف بلاد لکهنوتی رفت و مقطع لکهنوتی به طرف ولایت بنگ رفته بود و شهر لکهنوتی [را] خالی گذاشته، و ارسلان خان با هیچ یک از فرزندان و امراء [و ملوک و بندگان] این سرّ کشف نکرده بود که او را عزیمت بلاد لکهنوتی می‌باشد، و در این عزیمت او را از حضرت اعلیٰ اذنی و فرمانی نبود، چون بدان سرحد برسید جماعتی از فرزندان و امراء (او) را از آنچه در ضمیر (متمکن) داشت معلوم شد از

موافقت او ابا نمودند، فاما چون مراجعت را روی نبود به ضرورت موافقت کردند، چون به در شهر لکهنوتی برسید، متوطنان آن شهر محصر شدند.

راویان چنان تقریر کردند که: سه روز جنگ کرد و بعد از سه روز شهر را فتح کرد، و غارت فرمود و اموال و مواشی و برده مسلمانان به دست حشم او افتاد، مدت سه روز آن نهب و غارت و تاراج بداشت، چون آن فتنه بیارامید و شهر ضبط شد، ملک عزّالدین بلبن را که مقطع لکهنوتی بود از این حادثه بدان طرف که بود معلوم شد مراجعت کرد، در میان او و ارسلان خان مصاف شد، و از حضرت اعلیٰ عزّالدین بلبن را فرمان و مثال ایالت لکهنوتی اصدار فرموده بودند، بعد از آنچه دو زنجیر پیل و اموال و نفایس بسیار به خدمت درگاه فرستاده بود و اسباب ارسلان خان آنچه بود عزّالدین برده، ارسلان خان اسیر شد، و بعضی چنان تقریر کردند که شهادت یافت، این قدر که از حال آن بلاد و حوادث آن اطراف معلوم بود به تقریر پیوست، ملک تعالی سلطان اسلام را باقی داراد.

العشرون الملک عزّالدین کشلو خان السلطانی

ملک عزّالدین بلبن به اصل از قبچاق بود، و مردی جلد و مبارز و نیکوسیرت، و علماء و صلحاء و اهل خیر و زهاد را معتقد بود، او را سلطان در پای حصار مندور از بازرگانی بخرید، اول ساقی شد، چون سلطان را مدتی خدمت کرد در پای کالیور شرابدار شد، پس برهمون اقطاعش فرمود، پس (از) مدتی برن بر او حواله افتاد، چون عهد دولت شمسی منقرض شد، در غوغای (امرای) اتراک در لشکرگاه رکنی، به تراین سر غوغا بود، چون عهد رکنی درگذشت و مخالفت ملک جانی‌کو کوچی بر در شهر دهلی با سلطان رضیه قایم شد، و امراء ترک که بندگان شمسی بودند، در خدمت درگاه سلطان رضیه بودند، در آن محاربات ملک بلبن به دست مخالفان اسیر گشت، و خلاص یافت و از سلطان اعزاز و اکرام یافت.

چون عهد رضیه درگذشت، و تخت سلطنت به معزالدّین رسید، همچنان مکرم بود، تا چون خواجه مهذب وزیر، میان سلطان معزالدّین و امراء ترک مخالفت ظاهر گردانید، چنانچه به تقریر پیوسته است (و) پیش از این جمله امراء و ملوک بیعت کردند، به اخراج معزالدّین از تخت در سنه اربعین و ستمائه، جمله به موافقت به

پای شهر دهلی آمدند، و مدت پنج ماه و یا زیادت از این خصومت مکاوحت بداشت، و چون شهر ضبط ملوک شد و سر غوغای آن ملوک بلبن بود، پس در اول روز که لشکر امراء در شهر آمد، ملک بلبن [بود] به دولت خانه رفت، و یک بار به فرمان[دهی] او منادی در شهر برگشت، در حال اختیارالدین ایتکین کهرام و تاج‌الدّین سنجر قتلق و نصرت‌الدّین ایتمر و چند امیر دیگر بر روضهٔ سلطان شمس‌الدّین طاب ثراه جمع شدند، و منادی را انکار کردند، و به اتفاق فرزندان سلطان و شاهزادگان را که در بند بودند بیرون آوردند، چون ملک بلبن را معلوم شد، با ایشان موافقت نمود، و علاءالدین را به تخت نشاند، و ولایت ناگور و یک زنجیر پیل به ملک بلبن فرمود، او بدان طرف رفت، بعد از مدتی چون لشکر کفار چین به پای حصار اچه آمد (و سلطان) علاءالدین به دفع ایشان با لشکر اسلام از حضرت بر سمت آب بیاه روان شد، ملک بلبن از ناگور (با لشکر) بیامد، چون آن مهم به کفایت رسید، و لشکر کفار به هزیمت از پای اچه بر خاستند، ملک بلبن به طرف ناگور رفت و ملتان حوالهٔ او شد.

چون سلطان‌السلاطین ناصرالدّنیا والدین به تخت سلطنت بنشست، که جاوید باد، بعد از آن چند کرت (که) ملک بلبن آمده بود، و ولایت اچه و ملتان التماس نمود [به عزّ اجابت مقرون گشت] بر آن قرار که ولایت سوالک و ناگور به بندگان دیگر، که ملوک درگاهند، بازگذارد، تا از حضرت نامزد یکی شود، از ملوک (درگاه) چون اچه [را] در ضبط آورد، ناگور را محافظت کرد و دست بازنداشت، سلطان اعظم خلدالله ملکه و سلطانه، با ملوک اسلام عز(الله) نصرهم، خصوصا الغ خان معظم نصر(الله) دولته، از حضرت عزیمت سمت ناگور مصمم فرمود، چون بدان طرف وصول بود، بعد از مکاوحت و مضایقت بسیار به طریق خدمت پیش آمد، ناگور تسلیم کرد، به طرف اچه رفت، چون از حضرت اعلیٰ ولایت ملتان و اچه حوالهٔ ملک بلبن شد، ملک حسن قرلغ، از طرف بنیان لشکر به در ملتان آورد تا ضبط کند، ملک بلبن از اچه به دفع او بیامد، چون هردو لشکر با هم مقابله شدند، جماعتی مبارزان و مردان کار که در خیل ملک بلبن بودند، به قدر پنجاه سوار گزیده (و) گره بسته، بر ملک حسن قرلغ حمله کردند، و بر قلب او زدند، و ملک حسن قرلغ شهید شد و بیشتر از آن مردان مبارز که جلادت نمودند در آن حمله بیفتادند و ملک

بلبن به قلعه ملتان درون رفت، و لشکر قرلغ فوت ملک خود را مخفی داشتند، و بر قرار بر در شهر ملتان لشکرگاه کردند، و رسل در میان هردو فریق به (طریق) صلح و تسلیم ملتان به قرلغیان سخن گفتند، و آن صلح بپیوست، و ملک بلبن ملتان (را) تسلیم کرد، و به طرف اچه رفت و قرلغیان ملتان ضبط کردند، ملک بلبن را چون معلوم شد، که ملک حسن قرلغ شهادت یافته است، از تسلیم ملتان ندامت آورد، اما سود نداشت.

بعد از مدتی ملک شیرخان ملتان را از دست قرلغیان بیرون کرد و در ضبط آورد، ملک کربز را آنجا بنشاند، ملک بلبن روز سه شنبه دوم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و اربعین و ستمائه، از اچه بر عزیمت ضبط ملتان به پای [آن] حصار آمد، و کاتب حروف از حضرت جلال دهلی بر عزیمت روان کردند غلامان به طرف خراسان به پای ملتان رسید، بعد از آن ملک بلبن دو ماه آنجا مقام کرد، و حصار به دستش نیامد، به طرف اچه مراجعت کرد، و ملک شیرخان از طرف تبرهنده و لوهور به پای حصار اچه آمد، و اچه را محصر کرد، و مدتی آنجا بنشست، ملک بلبن بیرون بود، ناگاه به اعتماد آن که هردو از یک خانه، و از یک آستانه(اند) به لشکرگاه ملک شیرخان درآمد و به سراپردهٔ او فرونشست، ملک شیرخان حالی او را مراعات ظاهر کرد و برخاست و از (پس) سراپرده بیرون آمد و بفرمود تا ملک بلبن را محافظت کنند (و نگذارند که از آنجا برآید، تا آنگاه که اهل قلعهٔ اچه حصار تسلیم کنند) چون ملک بلبن مضطر گشت، اهل قلعه را فرمان داد، تا حصار تسلیم کردند.

چون قلعه در دست شیرخان آمد، ملک بلبن را اطلاق کردند، ملک بلبن به حضرت آمد، چون به خدمت درگاه پیوست، شهر بداون با مضافات حوالهٔ او شد، چون رایات اعلیٰ عزیمت طرف بالا کرد، و محروسه تبرهنده مستخلص گفت، لشکر به طرف اچه و ملتان نامزد شد (و) میان شیرخان و ملوک حضرت مناقشتی رفت، ملک شیرخان عزیمت ترکستان کرد، ملتان و اچه کرت دیگر، حواله ملک بلبن شد، و چون [او] آن دیار را ضبط آورد، از حضرت روی موافقت بتافت، و ملک شمس‌الدّین کرت غوری را واسطه بساخت، و از هلاو مغل که شاه ترکستان بود شحنه التماس نمود، و [پسر] پسر راگرو فرستاد، و شحنه بیاورد و الغ خان معظم به درگاه پیوسته بود، و ملک قتلغ خان جدا شده، و به ملک بلبن پیوسته، و رایات

اعلیٰ (به) حضرت بازآمده [بود] ملک بلبن در شهور سنه خمس و خمسین و ستمائه، با لشکرهای اچه و ملتان عزیمت سرحدهای ممالک دهلی کرد، چون آن عزیمت و مراجعت پادشاه را روشن گشت، فرمان اعلیٰ به دفع آن طایفه صادر گشت، الغ خان (اعظم خدلت دولته) با کل ملوک و امراء پیش آن لشکر بازرفتند، پانزدهم ماه جمادی‌الاولی سنه خمس و خمسین [و ستمائه] در حدود کهرام و سامانه، چون نزدیک [یکدیگر] رسیدند، از حضرت دهلی جماعت مخالفان از دستاربندان و کلاه داران به نزدیک ملک بلبن مکتوبات در قلم آوردند و او را استدعا نمودند، که ما شهر به تو تسلیم می‌کنیم، به طرف شهر بباید آمدن، ملک بلبن به طرف شهر حرکت فرمود، روز پنج شنبه بیستم ماه جمادی‌الاولی سنه خمس و خمسین [و ستمائه] به اطراف و حوالی شهر رسیدند، آن اندیشه راست نیامد و آن جماعت که آن مکتوبات در قلم آورده بودند، به حکم فرمان اعلیٰ از شهر بیرون رفته بودند، چون ملک بلبن به باغ جود که در حوالی شهر است [ب]رسید با (ملک) قتلغ خان و ملکه جهان، حدیث اخراج آن جماعت ایشان را معلوم شد، آن شعلهٔ آتش از آب نامرادی اطفاء یافت، بعد از نماز پیشین به در شهر آمدند، و در دور شهر طواف کردند، و شب آنجا بودند، (و) عزیمت مراجعت مقرر گردانیدند، بامداد آدینه که بیست و هفتم ماه بود، لشکر اچه و ملتان جمله از ملک بلبن جدا شدند، و فوج فوج به اطراف رفت، و اکثر آن بودند، که در شهر به خدمت درگاه عالی پیوستند و ملک بلبن سلمه‌الله بازگشت، و از طرف (راه) سوالک به اندک سوار کمتر از دویست و سه‌صد به اچه بازرسید، و پس از آن عزیمت سفر خراسان کرد، و به طرف عراق رفت، به نزدیک هلاو مغل، که شاهزادهٔ ترکستان است [به خدمت او پیوست] و از آنجا بازگشت، به مقام خود بازآمد، و در تاریخ این ذکر شهور سنه ثمان و خمسین و ستمائه بود، رسل خود با شحنهٔ ممالک سند که از جهت (لشکر) مغل بود، به حضرت فرستاد(ه است) ان‌شاءالله تعالی که عاقبت بخیر [باد] و صلاح و سلامت باشد، ملک تعالی سلطان اسلام را سالهای بسیار باقی داراد، آمین.

الحادی والعشرون الملک سیف‌الدّین ارکلی دادبک

ملک سیف‌الدّین ارکلی دادبک ابیک شمسی عجمی، به اصل از قفچاق بود، ملک

عادل با سیاست و کیاست و فراست به همهٔ انواع جلادت و صرامت موصوف و معروف، و در شعار مسلمانی چست، و در اوصاف دینداری و در افعال و اقوال صادق، و بر جادهٔ امانت و عدل راسخ و موافق، مدت هژده سال باشد تا مسند ظلّ و عدل‌گستری به شکوه او تزئین یافته است، در جملهٔ اوقات طریق عدل و انصاف مسلوک داشته است و منقاد احکام شریعت بوده، برآنچه حکم شرع است حرفی نیفزود.

کاتب این طبقات منهاج سراج عصمه‌الله، دوکرت قریب هشت سال به حکم فرمان عاطف سلطان سلاطین ناصرالدّنیا والدین خلدالله سلطانه هم بالشت آن ملک عادل است، در مظالم حضرت اعلیٰ (دهلی) اعلاه‌الله حرکات و سکنات و اشارات او موافق دین و سنت مشاهده افتاده است و (به) شکوه و سیاست و فرّ معدلت او زمرهٔ متمردان اطراف حضرت و طبقهٔ مفسدان و سراق جمله دست تعدی در آستین ترک و سکون کشیده‌اند، و در کنج خوف و هراس آرامیده، و از آن عهد که در سلاطین دولت بندگان درگاه جهان پناه شمسی مندرج است به همه اوقات موقر بوده، و هر ناحیت و اقطاع و ولایت که به تصرف او مفوض شده است به سبب عدل و کیاست او، آن طرف عمارت پذیرفته است، و عامهٔ رعایا آسوده بودند، و از تعدی و ظلم ایمن و ساکن گشته، و در این مدت که امیر داد ممالک دهلی شده است (به طریق) ده یازده مرسومات که امیر داداں، پیش او ستده‌اند، نستده است و تعلق نکرده، و جایز نشمرده، و در اوایل احوال که (از) قبایل قفچاق و وطن اصلی خود به قید واسر مبتلا شده به خدمت خواجه منعم شمس‌الدّین عجمی افتاد، که ملک‌التجار بلاد عجم و عراق و خوارزم و غزنین بوده است، تا بدین عهد او را بدان بزرگ بازخوانند، و چون (به خدمت) درگاه اعلیٰ شمسی [باز]رسید، و سلطان او را بخرید، مرتبت و مکنت یافت، و آثار جلادت و صرامت که در ناصیهٔ او بود، سلطان سعید طاب ثراه او را به مهمات بزرگ، به اطراف ممالک می‌فرستاد و خدمات می‌فرمود، تا در عهد سلطان رضیه سهم‌الحشم شد و در عهد سلطان معزالدّین (بهرامشاه) امیرداد کره گشت، و چون تخت به سلطان علاءالدین رسید و در شهور سنه اربعین و ستمائه امیرداد حضرت اعلیٰ [شهر] دهلی شد، اقطاع امیرداد و مسند بدو رسید.

بعد از چندگاه چون تخت به سلطان‌السلاطین ناصرالدّنیا والدین رسید، اقطاع بلول و کامه با مسند دادبکی بدو مفوض فرمود و بعد از مدتی ولایت برن یافت. و در آن حدود متمردان [دین] را مالش داد، بعد از چندگاه کرک با امیردادی اقطاع او شد. بعد از دو سال کرت دوم برن یافت و تا بدین غایت همان بدو مفوض است، والله اعلم.

الثانی والعشرون الملک بدرالدین نصرت خان سنقر صوفی

ملک نصرت خان سنقر صوفی، رومی اصل است، ملک بغایت ستوده‌خصال و گزیده (افعال و) اوصاف و شجاع و مبارز و خوب سیرت، به همه انواع مردی (و مردانگی) آراسته، بندهٔ سلطان سعید بود، و به عهد هر یک از سلاطین در هر مرتبه خدمات کرده بود، اما در عهد دولت علاءالدین مسعود، در شهور سنه اربعین و ستمائه، که امراء ترک خروج کردند و خواجه [نظام‌الملک] مهذب(الدین) وزیر را شهید کردند، این ملک یکی از امراء سر غوغا بود. (بعد) از آن امیر کول شد، و آن ولایت را ضبط کرده و با حشم و رعایا، به طریق انصاف و عدل روزگار گذرانید و در آن سال کاتب این حروف منهاج سراج را اتفاق سفر لکهنوتی افتاد. چون به خطهٔ کول وصول بود، آن امیر نیکوسیرت بسیار دلداری و لطف کرد (و) بعد از آن اقطاعات دیگر یافت و در عهد دولت سلطان سلاطین ناصرالدنیا والدین ولایت بهیانه اقطاع او شد. در آن دیار (بود) و مفسدان را مالش‌ها داد، و در وقتی که ملک عزّالدین بلبن کشلو خان از ولایت سند به در شهر دهلی آمد، ملک سنقر صوفی با حشم بسیار از بهیانه به شهر رسید، اهل شهر و اکابر حضرت را از وصول او با حشم استظهاری شد، و بعد از آن در شهور سنه سبع و خمسین و ستمائه، از غایت اعتمادی که حضرت اعلیٰ سلطان اسلام خلدالله ملکه را بر وی بود، و نهایت تربیتی که الغ خان اعظم در باب او بود، محروسهٔ تبرهنده و سنام و جهجهر و لکهوال جمله سرحدها تا گذارای آب بیاه همه او را فرمودند، و لقب او نصرت خان شد و در آن حدود آثار پسندیده نمود، و حشم‌ها(ی) بسیار جمع کرد، و تا تاریخ این کتاب به حکم فرمان اعلیٰ هم در آن سرحد است با آلات و عدت تمام و لشکر بسیار، والله اعلم بالصواب.

الثالث والعشرون الملک نصرت‌الدّین شیرخان

ملک شیرخان ملکی بود بغایت مردانه و فرزانه و به همه اوصاف ملکانه و اخلاق پسندیده و مهترانه موصوف بوده و معروف (بود)، و پسر عم (او) الغ خان اعظم (بود). پدران ایشان در ترکستان بزرگ بوده‌اند و در قبایل البری اسم خانی داشته اند. با خیل و اتباع بسیار معروف و مشهور بوده‌اند، چنانچه تقریر هر یک از آن در ذکر ملک‌الملوک العالم الغ خان اعظم گفته شود، ان‌شاءالله تعالی.

شیرخان بندهٔ سلطان سعید بود، او را بخرید و در پیش تخت خدمات بسیار کرد، و آثار رشد در ناصیهٔ او ظاهر بود، در هر مرتبه سلاطین آن دودمان را خدمت (بسیار) کرد، چون به بزرگی رسید، سلطان علاءالدین (به) وقتی که لشکر از حضرت به سمت لوهور برد، به عزیمت دفع لشکر مغل که به پای قلعهٔ اچه بوده‌اند (قلعهٔ تبرهنده و) لوهور اقطاع او فرمود با تمامت مضافات (محروسهٔ تبرهنده حوالهٔ او شد).

بعد از آن چون قرلغیان ملتان از دست ملک بلبن بیرون کردند، از محروسهٔ تبرهنده لشکر به طرف ملتان برد، و ملتان (را) از دست قرلغیان مستخلص کرد، ملک اختیارالدین کریز را آنجا بنشاند، و پس چند کرت میان او و میان ملک بلبن به سبب حوادث جوار خصومت شد، چنانچه تقریر کرده شد [و] حصار اچه از دست ملک (بلبن) بیرون کرد، و تمامت ممالک سند در ضبط او آمد، چون ملک اعظم الغ خان لشکرها به طرف ناگور برد، با ملک شیرخان، ایشان را مکاوحت رفت در حوالی اب سند (ملک شیرخان) از آنجا عزیمت ترکستان کرد (و) به طرف اردوی مغل رفته و به درگاه منکوخان پیوست (و) از آنجا به اعزاز بازگشت.

و چون به طرف لوهور و آن حوالی رسید، با ملک جلال‌الدّین مسعودشاه بن‌السلطان پیوست و به عاقبت میان ایشان مکاوحت رفت و ملک جلال‌الدّین به نامرادی بازگشت و اتباع او به دست حشم شیرخان افتاد، و بعد از آن شیرخان عزیمت ضبط تبرهنده کرد، چون ارسلان خان از قلعه بیرون آمد، شیرخان به ضرورت مراجعت کرد (و) از حضرت مسرعان رفتند، واز اکابر عهد وثایق در میان آمد، (شیرخان) به خدمت درگاه پیوست و ملک ارسلان خان هم به حضرت آمد[ه]

اوده نامزد ارسلان خان شد و تبرهنده حواله شیرخان (شد) با جمله ولایت و ا قطاعاتی که در ماتقدم داشته است چندگاه بدان سرحد می بود، میان او و میان ملک بلبن بر قرار ماتقدم خصومت قایم می‌بود، از حضرت اعلیٰ لازال عالیا فرمان شد، تا شیرخان به حضرت آمد و به جهت دفع خصومت سرحد تبرهنده حواله نصرت خان سنقر صوفی شد، و ولایت کول و بهیانه و بلارام و جلیسر و مهر (و) مهاون و قلعه کالیور که از حصون نامدار اسلام است حواله او شد، و تا این غایت آنجاست که تاریخ این اوراق در قلم آمد، و ذلک فی رجب سنه ثمان (و) خمسین و ستمائه [والله اعلم باحوال العالم].

الرابع والعشرون الملک کشلی خان سیف‌الدّین ایبک السلطانی ملک‌الحجاب (طاب ثراه)

[ملک] کشلی خان ایبک (طاب ثراه) برادر ابی و امی خان اعظم الغ خان معظم بود، هردو در از یک صدف (و) دو خورشید و ماه از یک شرف دو لعل از یک کان، و دو ملک از یک دیوان، و دو گل از یک چمن بختیاری و دو تهمتن از یک انجمن شهریاری.

اصل ایشان از خانان البری بود، و چون کافر مغل بر بلاد ترکستان و قبایل قفچاق استیلا آورد، به ضرورت ایشان را با اتباع و اشیاع خود از موضع معهود نقل بایست کرد، ملک کشلی خان ایبک [امیر حاجب] برادر کهتر بود و خاقان معظم، الغ خان برادر مهتر، ملک (امیر) حاجب در آن عهد در صغر سن بود، چوناز پیش مغل کوچ کردند، در اثنای راه زمین خلاب بود، ملک امیر حاجب در شب از گردون بیفتاد در میان گل و مغل در عقب، کس را مجال نبود که او را از (میان) گل بر آوردی، گردونها براندند و او همانجا بماند، الغ خان اعظم بسر او رسید، او را برگرفت، دوم کرت مغل در عقب او رسید ملک امیر حاجب به دست مغل افتاد و از تقدیرات آسمانی او را بازرگانان بخریدند، و به شهرهای اسلام آوردند، اختیارالدین ابوبکر حبش که از حضرت به رسالت مصر [و] بغداد رفته بود، ملک امیر حاجب را ازآن بازرگا[نا]ن بخرید و آثار رشد، در ناصیه وی لایح دید، از آنجا به حضرت دهلی آورد، سلطان سعید از اختیارالدین ابوبکر بخرید، انوار عقل و کیاست در ناصیهٔ او لامع بود، این

کلمات از راه انصاف و صدق در قلم می‌آید [که] ملکی از ترکان عاقل‌تر و با حیاتر و با وفاتر از او چشم بیننده در نظر نیاورده بود، حق تعالی او را به همه انواع مردی و مردمی آراسته گردانیده بود،(و) به اخلاق حمیده و طرایق رشد مزین کرده، در عقل و کیاست دست از همه وزرای سلف و خلف برده، و در شجاعت و حمایت پای رجولیت از پهلوانان ایران و توران بالاتر نهاده، حق تعالی او را در صدر جنان با انواع غفران و رحمت (و) رضوان مخصوص گرداناد، و خاقان معظم را (که پادشاه این زمان و شهنشاه این آوان است) در ملکداری (و شهریاری و تاجداری) [و فرمان فرمایی] مخلد و باقی داراد.

آمدیم بسر سخن تاریخ: ملک امیر حاجب را چون سلطان بخرید، مدتی خدمت درگاه خاص می‌کرد، تا در عهد سلطنت سلطان رضیه [نایب] سرجاندار شد، (بعد از مدتی در عهد معزی سرجاندار شد) پس در عهد سلطان علاءالدین امیرآخر شد، همچنان در آن منصب و مکنت می‌بود، تا تخت سلطنت به فرّ همای سلطان سلاطین ناصرالدّنیا والدین خلدالله ملکه [و سلطانه] مزین گشت، چون الغ خان معظم خلدت دولته را اسم و لقب خانی فرمودند، ملک امیر حاجب را از مرتبهٔ امیرآخری به منزلت امیر حاجبی رسانیدند، و [چون] ناگور از ملک بلبن صرف کردند(و) حوالت [ملک] کشلی خان امیرحاجب شد، در مرتبه امیرحاجبی چندان رضاطلبی اکابر و اوساط و اصاغر کرد، که در قلم نتوان آورد، ملوک ترک [و اکابر] و معارف تاجیک و امراء خلج را چندان عنایت و رعایت فرمود، که در حیز تحریر نیاید، همه دلها خواهان او شد و همه تنها ممنون [منن] عواطف او گشت.

(و) چون الغ خان عظم به حضرت بازآمد، (امیرحاجب هم به حضرت بازآمد)، کرت دوم امیرحاجب شد، بعد از مدتی چون ملک قطب‌الدّین حسن طاب مرقده، به داریقا نقل کرد،(و) در ماه ربیع‌الاول سنه ثلاث و خمسین و ستمائه، ولایت و شهر میرت حوالهٔ او شد تا دامن کوه بندیاران مدت چند سال آن طرف و نواحی را در ضبط آورد، تا درون کوهستان بندیاران (را) و ررکی و میاپور جمله در تصرف گرفت و اموال بستد(و) رانگان و مواسات را مالش داد، و منقاد گردانید، تا در شهور سنه (ست و) خمسین و ستمائه ضعف برتن عزیز و قالب لطیف او استیلا یافت، و مبطون شد، و از غایت حیا و کثرت شرمساری، علت خود با کس نگفت [و مدت]

چند ماه رنج کشید، و چون اجل دررسید، جان مبارک در [مهد] مغفرت با بدرقه ایمان صادق، به حضرت عز و قربت جلال فرستاد، روز یک شنبه بیستم ماه رجب سنه سبع و خمسین و ستمائه، ملک تعالی سلطان سلاطین ناصرالدّنیا والدین را وارث اعمار همه سلاطین و ملوک گرداند بحق محمد (ص) و آله اجمعین.

الخامس والعشرون الخاقان‌المعظم (الخان الاعظم)
بهاءالحق والدین الغ خان بلبن السلطانی

خاقان معظم، الغ خان اعظم، از تخمۀ خانان البری با نام بود[ه‌اند] پدر شیرخان و پدر سلطان از یک مادر و پدر بوده‌اند، و پدر ایشان هردو از نسل خانان البری بود، بقدر ده هزار خانه را خان بودند، و نسب ایشان در (البری) ترکستان، میان قبایل ترکان معروف بود، و در (این) وقت بنواعمام او در آن قبایل برقرار اسم بزرگی دارند، این معانی از کریت خان سنجر سماع افتاده است، رحمةالله علیه.

اما حق تعالی چون خواسته بود، که قوت اسلام و مکنت دین محمدی را پناهی بخشد، و در آخرالزمان ظل حمایتی به ارزانی دارد، و هندوستان را در دایرۀ عنایت و حوزۀ عصمت خود نگاهدارد، الغ خان را در [ایام] برنایی از ترکستان جدا کرد، و آن تخمه و تبار [از] میان قبایل و اقربا، به واسطۀ استیلا مغل از آن دیار جدا افگند، تا او را به بغداد آوردند، و بعد از بغداد به گجرات، خواجه جمال‌الدّین بصری طاب ثراه، که به تقوی و دیانت و همت و امانت موصوف بود، او را بخرید، و چون فرزندان در حجر شفقت پرورید، و چون آثار رشد و شهامت در ناصیۀ مبارک او لامع و لایح بود، به نظر لطف (و) احترام او را مخصوص می‌داشت، و در شهور سنه ثلاثین و ستمائه او را به حضرت دهلی آورد، و در آن وقت تخت سلطنت به فرّ همایون سلطان سعید شمس‌الدّنیا والدین طاب ثراه آراسته بود، و او را با چند ترک دیگر به خدمت سلطان آوردند، چون نظر مبارک سلطان سعید بر وی افتاد، در پناه فرو شهامت او آن ترکان جمله در بیع آمدند و (به) بندگی پیش تخت موصوف گشت.

و چون نور سعادت و پرتو دولت در پیشانی او ظاهر بود، او را خاصه‌داری فرمود، (گویی که) شهباز دولت (بر دست او نهاد)، در معنی چنان بود که تا دشمنان

مملکت را در عهد فرزندان او از تعدی و ظلم بازدارد، و همچنان شد، تا فر سلطنت شمسی از مطالع تخت تابان بود، او در آن مرتبه خدمت می‌کرد، و از قضای آسمانی برادر خود کشلی خان امیرحاجب را دریافت و بدان طلعت شادیها کرد، و قوتی ظاهر شد، چون دولت سلطنت به (سلطان) رکن‌الدّین رسید، در میان ترکان (از) حضرت، به طرف هندوستان عزیمت فرمود، چون ترکان را بازآوردند، او هم در فوج ایشان به حضرت بازآمد، و روزی چند محبوس بود، و نامرادی بر روی مبارک او رسید، و حکمت در آن معنی تواند بود (والله اعلم) تا اندازهٔ رنج محنت‌زدگان بشناسد، چون به دولت [و] فرماندهی برسد، بر آن جماعت رحمت فرماید، و شکر نعمت فرماندهی بگذارد.

حکایت

آورده‌اند که پادشاهی بود در اوج دولت، و شرف سلطنت، او را پسری بود در نهایت جمال و کیاست، و رشد و نزاهت. آن پادشاه فرمان داد تا هرکجا که دانایی و زیرکی و عالمی و کاملی باشد، به جهت (تعلیم) آن پسر جمع کردند و یکی را از آن کاملان که در همه انواع فضل و علم و اصناف عقل و هنر، بر همه فایق و راجح بود برگزید، و او را به تعلیم آن قرةالعین خود نصب کرد، و فرمود که می‌باید تا این فرزند به تفهیم و تعلیم (و تلقین) و تمکین تو همه حقایق ملت، و دقایق دولت و رموز عقل، و کنوز نقل، و شرایط ملکداری و طریق بختیاری، و امور رعیت‌پروری، و سنن عدل‌گستری را ضبط کند، و بر آن مجاری و مطاوی از جمله وقوف یابد.

آن کامل روی قبول بر زمین خدمت نهاد و به کار مشغول گشت، چون مدت تعلیم بسر آمد و زرع تفهیم به بر آمد، آن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملک[داری] بود به همه انواع تزئین یافت. پادشاه را از حال کمال فرزندش اعلام دادند، فرمود، که آن استاد را فردا بامداد به درگاه سلطنت حاضر باید شد، و شهزاده را حاضر باید کرد، تا انواع (در) هنر را که تعلیم گرفته است، در سلک عرض کشد، چنانچه همه خواص و عوام را کمال عقل و جمال علم، و احوال کیاست، و افعال فراست پسر من ظاهر (و روشن) گردد، چون آن فرمان صادر شد (آن) استاد سه روز از [خدمت] پادشاه مهلت خواست.

چون به اجابت مقرون گشت، اول روز استاد سوار شد، و شاهزاده را بر عزیمت

طوف شهر برون برد، [و] چون از آبادانی برون رفت شاهزاده را پیاده کرد و در پیش اسپ خود چند فرسنگ به پویهٔ اسپ بدوانید چنانکه (تن نازک) شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن آزرده گشت و به شهرش بازآورد، روز دوم به مکتب درآمد، و شهزاده را فرمان داد که برخیز و بر پای استاده باش (و) همچنان تمام روزش استاده بداشت، چنانچه رنج بسیار به تن (نازنین) شاهزاده رسید، چون روز سوم شد، به مکتب درآمد، (و آن موضع را خالی فرمود) و دست و پای پسر پادشاه را بربست، و زیادت از صد چوبش بزد، به ضرب عنیف تمامت اعضای او از کثرت زخم چوب مجروح گردانید، و او را (هم)چنان بسته بگذاشت و آیهٔ فرار برخواند، و غایب شد، جماعت خدم را چون از آن حال معلوم شد، پسر پادشاه را از آن بند بکشادند، و استاد را طلب کردند نیافتند، به خدمت پادشاه عرضه داشتند فرمود که: پسر را حاضر کردند و در هر هنری که از وی طلب کردند چنانش یافتند، که لامزید علی الکمال وصف او بود.

پادشاه [به] فرمود که: استاد در تعلیم و تفهیم و کامل گردانیدن شاگرد، به توفیق آفریدگار هیچ دقیقه‌یی مهمل نداشته است بایستی که معلوم شدی، تا سبب آن زخم و (همه) ایلام و موجب فرار چه بود؟ فرمود: تا در طلب استاد جدی بلیغ نمودند، بعد از مدتی مدید و عهد[ی] بعید او را یافتند، و به خدمت پادشاه آوردند، در باب او اکرام و اعزاز وافر فرمود، و از سبب آن پیاده دوانیدن روز اول، و استانیدن روز دوم، و ضرب بلیغ روز سیوم و موجب غایب شدن استطلاع کرد.

استاد [روی خدمت برزمین عرض جواب نهاد و] گفت: دولت پادشاه مخلد باد! رای اعلیٰ را مقرر باشد، که ملکداری را ادراک احوال اصحاب رضا، و اهوال ارباب غضب باید که معلوم باشد، تا هرچه فرماید به اندازه و لایق آن باشد، و در هیچ نوع از رضا و سخط از اعتدال تجاوز نکند، بنده (می)خواست، تا این شاهزاده را از حال مظلومان و اسیران و جماعتی که پیاده پیش (سر) اسپ [او] دوند، و قومی که استاده باشد و طایفه‌ای که مستوجب اقامت حدود، و محل امضاء سیاست شده باشد معلوم گردد که در حال راندن خشم پادشاهانه، بر تن و دل ایشان چه مشقت رسد؟ چون [او را] از رنج [و] تحمل آن شداید اندکی معلوم شده باشد، آنچه فرماید از زخم و سیاست و دوانیدن و ایستانیدن به اندازهٔ طاقت فرماید، اما سبب

فرار و غیبت آن بود که: چون رنجی به ذات شریف و تن لطیف شاهزاده رسیده بود، نباید که شفقت پدرانه پادشاه را بر آن دارد، که در حق بنده به مکافات آن حرکت خطایی فرموده (شود) که رنج بنده ضایع گردد این حکایت لایق (حال)، آن قدر رنج بود، که در باز آوردن به حضرت، در میان اتراک بر روی مبارک الغ خان معظم رسید خلد دولته (تا) چون به منصب دولت [و نیابت] سلطنت رسد، از حال مسکینان استکشاف کند [و از تظلم مظلومان باخبر باشد] حق تعالی عدل و احسان را رفیق افعال و [اقوال و] احوال او گرداناد.

آمدیم بسر ذکر تاریخ: چون سلطنت به سلطان رضیه رسید، او همچنان خاصه‌دار بود، تا دولت یاری گر آمد، امیرشکار شد، گویی تقدیر می‌گفت: جهان شکار دولت او خواهد بود، و عالمی در صید مکنت او خواهد آمد، پس اول منصب او امیر شکاری بود، چون مدتی در آن مرتبه بود، و خدمات کرد، ناگاه آفتاب دولت رضیه به زوال رسید، و خورشید سلطنت معزالدّین بهرامشاه طلوع کرد، اقبال الغ خانی روی به تزاید نهاد [الغ خان معظم] چون در آن مرتبه خدمات کرده بود، و آثار پسندیده نمود امیرآخر شد، و مراکب ملک و سلطنت در لگام تصرف او آمد، و چون ملک بدرالدین سنقر امیر حاجب شد، او را در حق الغ خان شفقت پدرانه بود، حسن اهتمامی ارزانی داشت او را از آن پایه بالاتر آورد، اقطاع ریواری بدو مفوض شد، چون بدان طرف رفت، مواسات کوه[پایه] را به قوت [و] شجاعت مالش تمام داد، و آن نواحی را در ضبط آورد و چون سلطنت معزی روی به انحطاط نهاد، ملوک به اتفاق یکدیگر به در شهر آمدند، و جملهٔ امراء و ملوک با هم متفق شدند، الغ خان خلدت دولته، که اقطاع ریواری داشت، جلادت فراوان نمود، و آثار شهامت در تحصیل غرض ملوک چندان ظاهر گردانید، که هیچ یک (از) امراء و ملوک و ترک و تاجیک به صد یک او نرسیدند، و همگنان بر قوت و مبارزت و تازندگی او اتفاق کردند، که از همه زیادت است.

چون شهر فتح شد، هانسی حوالهٔ خدام او شد، چون آن ولایت در ضبط (او) آمد، روی به عمارت نهاد، و خلایق از آثار عدل و انوار بذل او مرفه‌الحال شدند، و کار دولت الغ خان به جایی رسید که دیگر ملوک را از طراوت اقبال او رشک آمدن گرفت، و (خار) خار حسد در باطن هر یک زحمت دادن گرفت، اما چون خدای

تعالی خواسته بود، که او از همه بزرگ‌تر باشد، هر چند آتش حسد ایشان زیادت می‌شد، رایحهٔ عود دولت او در مجمر ایام مزید می‌گرفت، یریدون ان یطفئوا نورالله بافواهم و یابی الله الا ان یتم نوره، ملک تعالی او را در منصب دولت مخلد داراد.

داعی دولت [قاهره] منهاج سراج را که مؤلف این طبقات است حق‌شناس انعام وافر، و اکرام شامل آن خاقان معظم کناد که هزار جزو کاغذ مقرمط در اوصاف پسندیده (و اخلاق گزیدهٔ) او (در) تحریر آرد، هنوز از دریای محیط بیکران او قطره‌یی و از روایح گلستان فردوس شمه‌یی به مشام مستمعان و خوانندگان نرسیده باشد، اگر صد هزار چندین به تقریر (رسانیده) آید حقوق تربیت پادشاهانهٔ آن شهریار اکرم که در پیش تخت اعلیٰ خدایگان سلاطین روی زمین خلدالله سلطانه در باب این داعی از تفویض مناصب و تقلید اشغلا و وفور انعامات و شمول کرامات فرموده است و می‌فرماید هنوز حقوق آن ایادی در ذمهٔ این ضعیف و فرزندان و اتباع [او] باقی باشد ملک تعالی حضرت اعلیٰ سلطان سلاطین جهان ناصرالدنیا والدین را به فرّ و شکوه مطاوعت و به حلی و حلل انقیاد و خدمت آن خاقان معظم تا نهایت حد امکان دوران فلکی آراسته و مزین داراد بمحمد وآله.

آمدیم بسر ذکر تاریخ: این ضعیف را در شهور سنه اربعین و ستمائه اتفاق سفر لکهنوتی افتاد، و در این سفر دو سال (ب)ماند با اتباع و اشیاع. ثقات چنین روایت کرده‌اند، که در شهور سنه اثنی و اربعین خاقان معظم الغ خان اعظم در حضرت اعلیٰ علائی امیرحاجب شد، و چون رایات اعلیٰ حفت بالنصر والظفر از حضرت دهلی حرکت کرد، میان دو آب جون و گنگ مفسدان جلالی و دتولی و آن مواسات را مالش تمام داد، و غزوها به سنت کرد، و راهها و حوالی ولایت از فساد متمردان خالی گشت، و این کاتب [حروف] از طرف لکهنوتی با اتباع خود به حکم فرمان اعلاء علائی در موافقت طغان خان طغرل در شهور سنه ثلاث و اربعین به حضرت جلال آمده شد، در این سال منکوته لعین، که از لشکرکشان مغل، و ملوک ترکستان بود، از حدود طالقان و قندز به بلاد سند لشکر [مغل] آورد و حصن اچه را که (در قلاع) نامدار (بلاد) سند (است) و ارض منصوره دربندان داد [و] در آن حصار خواجه سرایی بود از جملهٔ خدم تاج‌الدّین ابوبکر کبیرخان اقسنقر نام، امیرداد بود و مخلص‌الدّین کوتوال، چون خبر به حضرت رسید (ملک) الغ خان به فرمان اعلیٰ

لشکر کشید، و برای دفع ایشان مهیا کرد، هرکس از ملوک و امـرا، در آن عـزیمت استنکاری همی‌آورد، (ملک) الغ خان آن عزیمت را تـصمیم (مـی)داد [و] چـون رایات اعلیٰ بر آن سمت نهضت کرد، خاقان معظم (خلدالله ملکه) راهبران را به راه کرد تا منازل به تعجیل قطع می‌کردند، و با خلق چنان می‌نمودند، که منزل هشت کروه خواهد بود و بقدر دوازده کروه و زیادت آن طی می‌کردند، تا لشکر به آب بیاه برد و بر آب عبره کرد، و به لب آب راوی لوهور برد، و بر آن عزیمت همچنان مصر می‌بود، و شیردلی می‌نمود و سلطان و ملوک را بر دفع کردن آن تحریض. تـا روز دوشنبه بیست و پنجم ماه شعبان سنه ثلاث و اربعین [و ستمائه] خبر [به] لشکرگاه عالی رسید که لشکر کفار مغل از پای حصار اچه بر خاست، و سبب آن بود که خاقان معظم چون به حوالی آب بیاه رسید، قاصدان نامزد فرمود و فرمان داد تا مکتوبات از حضرت اعلیٰ به نزدیک اهل قلعهٔ اچه در قلم آوردند، و از آمدن رایات اعلیٰ و کثرت حشم و پیلان و انبوهی سوار و پیاده لشکر و دلیری مردان جانباز (که) در خدمت رکاب اعلاء اند اعلام دادند (و) به جانب اچه روان کرد(ند) و فـوجی از حشم (را) بر سبیل طلایه و مقدمه پیش روان گردانید.

چون آن قاصدان به حوالی اچه رسیدند، چیزی از مکتوبات بـه دست حشـم ملاعین افتاد، و بعضی به اهل حصار رسید، چون (در حصار) طبل شادی زدند، و حال مکتوبات رسیدن حشم اسلام، منکوتهٔ لعین را معلوم گشت، و سوار مقدمه در حوالی ولایت سند، بر لب آب بیاه [و] لوهور نزدیک شد خوف و هراس در دل [و دماغ] ملاعین ظاهر گشت و فضل آفریدگار مددگار آمد.

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: منکوته را چون [معلوم شد] از آمدن حشم اسلام و رایات اعلیٰ که به طرف آب بیاه رفت به نزدیک دامن کوه، و از آنجا هم چنان بر کنار آب می‌آید، آن ملعون از جماعتی پرسید که سبب عطف لشکر اسلام بر سمت کوهپایه چه باشد، که [آن] راه درازی دارد، و برابر و برطرف (سرستی و) مـروت نزدیک است، جمعی او را گفتند که لشکر اسلام را از کثرت جر بر کنار آب راه نباشد، گفت که این گران لشکری باشد ما را طاقت مقاومت نخواهد بود، بر لفظ منکوته رفت که مراجعت باید کرد، خوف ایشان بر ایشان مستولی گشت که بیش مقام را روی نماند، لشکر به فوج کردند، و گریزان برفت، و بسیار اسیر [از] مسلمانان و هندو

خلاص یافت، و سبب آن فتح جلادت و مبارزت و لشکرکشی [و شیردلی] و مهابت خاقان معظم الغ خان بود که اگر جلادت (و شیردلی و مبارزت) او نبودی، هرگز [آن] چنان فتحی بسر نیامدی، حق تعالی او را در عصمت خود محفوظ داراد (بمنه و جوده).

چون چنین فتحی برآمد، الغ خان عرضه داشت، که صواب آن باشد، که به طرف آب گذری رایات اعلیٰ را حرکت باشد، تا خصم را قوت و عدت و دلیری [لشکر] اسلام در مزاج (و) خاطر متمکن گردد، بدان رای تا لب آب سدره رفته شد، رایات اعلیٰ (را) تا روز بیست و هفتم ماه شوال سنه ثلاث و اربعین و ستمائه از لب سدره به جانب حضرت مراجعت، دوشنبه دوازدهم ماه ذی‌الحجه سنه ثلاث و اربعین، به حضرت وصول بود، و در این چندگاه، مزاج سلطان علاءالدین با ملوک تغییر پذیرفت، و از لشکر بیشتر آن بود که غایب می‌بود، و بی آن نه[می]بود، که فسادی در مزاج او متمکن شده بود، جمله ملوک به اتفاق یکدیگر از حضرت دهلی، به خدمت درگاه سلطان [معظم] ناصرالدنیا والدین خلدت دولته، در سر و خفیه خدمتی نبشتند و حرکت رایات همایون او بر عزیمت جلوس تخت سلطنت التماس نمود(ند).

روز یک شنبه بیست و سیوم ماه محرم سنه اربع و اربعین و ستمائه به حضرت رسید، و به تخت سلطنت بنشست [که سالها پاینده باد] الغ خان معظم عرضه داشت که: چون خطبه و سکهٔ ممالک به اسم همایون تزئین یافت و سال گذشته (که) لشکر ملاعین گریخته[اند] از پیش لشکر اسلام [و] به طرف بالا رفته‌اند، صواب آن باشد، که رایات اعلاء به طرف بالا نهضت فرماید، بر حکم این رای صواب عزیمت بالا مصمم شد. روز دوشنبه غره ماه رجب سنه اربع و اربعین و ستمائه، از حضرت رایات اعلیٰ بیرون رفت، تا چون [به] لب آب سدره وصول بود، الغ خان معظم با ملوک و امراء اسلام بر عزیمت نهب کوه[پایه] جود از لشکر جدا شد[ند] تارانه کوه جود را که سال گذشته راهبر لشکر کفار مغل [بوده] بود انتقام کشد، بر آن عزیمت بکشید، و کوه جود و اطراف آن آب جیلم را بزد، و تا لب آب سند لشکر اسلام بتاخت، چنانکه هر که از اتباع کفار در آن حدود بود، آیهٔ فرار برخواند(ند) و جماعتی که از لشکر کفار مغل بر گذارای آب جیلم آمدند، و صف

لشکر اسلام (را) که در خدمت الغ خان معظم بودند در نظر آوردند، هیبتی در دل ایشان [آمد] از کثرت صفهای لشکر و بسیاری ستور و برگستوان و سلاح وافر تعجب‌ها کردند، و رعب تمام بدان جماعت مستولی شد، و آن شهامت و لشکرکشی و خصم شکنی از تاختن (بر) شخ‌ها(ی کوه) و مضایق دره‌ها، و گرفتن مواضع حصین، و قطع جنگل‌ها که الغ خان معظم کرد، در حیّز تقریر نگنجد، و اسم آن غزا و جهاد، تا زمین ترکستان برسید، چون در آن زمین زراعت و عمارت نبود، علوفه یافته نمی‌شد، به ضرورت مراجعت بایست کرد.

چون به خدمت درگاه پیوست مظفر و منصور و سلامت [با] جملهٔ لشکریان و ملوک (که) در موافقت او بودند، روز پنج شنبه بیست و پنجم ماه ذی‌القعده رایات اعلیٰ (به) طرف دارالملک جلال مراجعت فرمود (روز) پنج شنبه دوم [ماه] محرم سنه خمس و اربعین و ستمائه به حضرت وصول بود، چون به متانت رای و اصابت عزیمت الغ خان معظم، لشکر ترکستان و مغلان حرکت و لشکرکشی معاینه کرده بود، در این سال سنه خمس و اربعین (و ستمائه) الغ خان معظم بر رای (اعظم) عرضه داشت کرد که صواب آن باشد که در این سال به نهب و غزا اطراف ممالک هندوستان، رایات اعلیٰ را نهضت باشد، تا مواسات ورانگان که دراین چند سال تعریک نیافته‌اند، مالش یابند و غنایم به دست حشم اسلام افتد، و استعداد فتح مغل و اموال به حاصل آید.

بنابر آن رای صایب رایات اعلیٰ به سمت هندوستان نهضت فرمود، و میان دوآب گنگ و جون برفت، و قلعه تلسنده بعد از غزو جهاد بسیار به دست آورد و الغ خان معظم بار دیگر ملوک اسلام و حشم‌ها نامزد (به) دفع دلکی و ملکی شد، و اورانه‌یی بود، در (حوالی آب) جون، میان کالنجر و کره، که رایان اطراف کالنجر و مالوه را دست در وی نمی‌شد، از کثرت اتباع و وفور اموال و رزانت رای و حصانت جای، و استحکام مضایق شعاب، و التفات جنگل‌های بسیار و کوههای محکم، و مواضعی که به هیچ وقت لشکر اسلام بر آن طرف نرسیده بود.

الغ خان معظم چون به (موضع و) مقام (و) جای سکونت او رسید، آن را نه چندان دارادار کرد در محافظت خود و اتباع، که از وقت صبح تا نماز شام بماند، چون شب درآمد، آیت فرار برخواند، و از آن موضع به جایهای حصین نقل کرد،

چون روز شد، لشکر اسلام در آن مسکن و موضع دررفتند، و او را تعاقب نمود(ند) و آن لعین به کوههای شامخ بررفته بود، و به موضعی نقل کرده، که جز به جهد بسیار و حبایل و نردبانها، بدان مضایق در(ون) نتوان رفت، الغ خان معظم حشم اسلام را بر جهاد تحریص نمود به استظهار اوامر و قوت اشارت او، آن موضع را بگرفتند، و جمله اتباع و متعلقان و فرزندان او را با مواشی و اسپ، و برده بسیار به دست آوردند چندان غنایم به دست حشم اسلام افتاد، که وهم محاسبان از تقریر آن عاجز آید.

سلخ شوال سنه خمس (و) اربعین و ستمائه، با غنایم بسیار، به خدمت درگاه عالی پیوست، (و) رایات عالی [را] بعد از عید اضحی به جانب حضرت مراجعت بود و جمله آن سفر و غزوات را جداگانه کتابی در نظم شده است، و نام آن کتاب «ناصری‌نامه» نهاده شده است، و بیست (و) چهارم ماه محرم سنه ست (و) اربعین و (و ستمائه به حضرت وصول بود، پس در شعبان سنه ست و اربعین) رایات اعلیٰ به طرف بالا نهضت فرمود، [و میان دوآب گنگ و جون عبره کرد] تا به سرحد کنار آب بیاه، و از آنجا به طرف حضرت مراجعت فرمود، الغ خان معظم با دیگر ملوک در موافقت خدمت او، با لشکرهای بسیار به طرف رن‌تنبهور و نهب کوهپایهٔ میوات و بلاد باهردیوکه بزرگ تر(ین) رایان هندوستان بود نامزد شد، و تمامت آن ولایت و اطراف آن ممالک [را] نهب کرد[ه] و غنایم بسیار به دست آورد و در پای حصار رن‌تنبهور روز یک شنبه [یازدهم] ماه ذی‌الحجه سنه ست و اربعین، ملک بهاءالدین ایبک (خواجه) شهادت یافت، و الغ خان معظم به طرف دیگر از حصار به جهاد مشغول بود، و بندگان او در مبارزت و غزو بودند، و مرد بسیار از کفار به دوزخ فرستادند، و غنایم وافر گردآوردند و لشکر اسلام را از غنایم پردست گردانید، و به حضرت اعلیٰ بازآمد روز دوشنبه سیوم ماه صفر سنه سبع و اربعین و ستمائه (به) درگاه اعلیٰ پیوست.

و در این سال رای اعلیٰ اعلاه‌الله را به اتصال خانوادهٔ الغ خانی میلی افتاد، که هر سال در لشکرکشی و جد خدمتی درگاه اعلیٰ آثار پسندیده [می]نمود، تا حدی که هیچ پادشاه را بنده‌ای که به خانی و ملکی رسید[ند] از ذات مبارک و عنصر [همایون] الغ خانی شگرف‌تر و با حزم‌تر و نیکورای‌تر، و در لشکرکشی دلیرتر، و در

خصم شکنی مظفرتر [از او] نبوده است، تا به تشریف اتصال حضرت اعلیٰ سلطان‌الاعظم ناصرالدّنیا والدین خلدالله ملکه و سلطانه مشرف باشد و به استظهار آن پیوندد، در کوشش رونق ممالک و کشش خصمان اطراف بیفزاید.

الغ خان معظم، بر سبیل تعظیم و اوامر و امتثال فرمانبرداری [و] انقیاد نمود، و حدیث‌العبد و مافی یده ملک‌المولاه برخواند، و (آن) اتفاق روز [دو] شنبه بیستم [ماه] ربیع‌الاخر سنه سبع و اربعین و ستمائه به عقد مبارک پیوست و آیهٔ مرج‌البحرین یلتقیان (به) آثار انوار شاهزادگان به حکم یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان ظاهر گردانید، حق تعالی آن (پاد)شاهزادگان را در حیات سلطان‌الاعظم و دولت الغ خان معظم، به دولت (و سلطنت) شمسی، وارث اعمار جمله پادشاهان داراد، بمحمد و آله الامجاد.

چون چنین اتفاقی که نتیجهٔ سعاد[ا]ت اتصالات فلکی بود ظاهر شد[ه] منزلت الغ خانی از منصب ملکی و امیر حاجبی، به جاه و علو منصب خانی رسید، روز سه شنبه سوم ماه رجب سنه سبع و اربعین و ستمائه از حضرت اعلیٰ نیابت ملکداری و لشکرکشی و بختیاری با خطاب و اسم الغ خانی در حق آن بی‌بدیل و عنصر همایون صادر گشت و الحق آن لقب گویی که نتیجه ا(لا)لقاب یتنزل من‌السماء بود، که از آن روزگار باز [کار] دولت ناصری به جد خدمتی و تهمتنی الغ خانی طراوت زیادت گرفته چون خطاب و الغ خان شد، برادرش ملک کریم حلیم، صافی سیرت، گزیده سریرت، سیف‌الحق والدین کشلی خان ایبک [سلطانی] طاب ثراه، که امیرآخر بود امیر حاجب شد و امیرالحجاب علاءالدین ایاز ریحانی نایب وکیلدر شد (که فرزند و نور دیدهٔ من است، و به همه اوصاف حمیده آراسته، و هیچ وصفی قوی‌تر از اخلاص خدمت الغ خانی نیست او را که زیادت باد).

و تفویض این مناصب روز جمعه ششم [ماه] رجب سنه سبع و اربعین و ستمائه بود، و نایب امیرآخر اختیارالدین ایبک موی دراز امیرآخر شد، پس نهم ماه شعبان سنه سبع، روز دوشنبه بر عزیمت جهاد از حضرت نهضت فرمود، و گذارهٔ جون لشکرگاه شد، به غزا و جهاد اطراف [و] مواسات مشغول گشتند، تا این داعی را از خراسان خبری از همشیره آوردند، و تنهایی او بر دل کار کرد، به خدمت الغ خانی معظم به لشکرگاه رفته شد، و این معنی بازنموده آمد، چندان تربیت و عاطفت

فرمود، که در حیّز تحریر نیاید، داعی مخلص خود را که منهاج سراج است، تشریفات فرمود، یک سر اسپ کمیت [با زین معرق] و یکتا[ی] جامهٔ زر[بفت] و یک باره دیه (انعام) بقدر سی هزار جیتل، و تا این تاریخ آن انعام، هر سال بدین مخلص می‌رسد حق تعالی سبب مزید جاه و مملکت او گرداناد، و او را بر اعداء دین مظفر و منصور داراد.

و حلل [این] داعی و دل نگرانی، به حضرت اعلیٰ عرضه داشت، روز یک شنبه دهم ماه ذی‌القعده سنه سبع و اربعین [و ستمائه] از بارگاه اعلیٰ، چهل زنجیر برده و صد خروار بار جهت فرستادن خراسان، به نزدیک همشیرهٔ این داعی فرمان شد، ملک سبحانه تعالی دولت [و] سلطنت ناصری را تا انقراض عالم باقی داراد.

با چندین انعامات، روز دوشنبه بیست و نهم ماه ذی‌الحجه سنه سبع از حضرت برون کردن انعامات، به طرف خراسان عزیمت ملتان افتاد، و در اثنای راه به هر قصبه و شهر و قلعه که از متعلقان و خدم الغ خان معظم وصول بود، خدم آن درگاه چندان انعام و اکرام و تعظیم نمودند، که چشم عقل در تحریر آن بماند، حق تعالی آن همگنان را قبول کناد.

روز چهارشنبه ششم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و اربعین و ستمائه، به ملتان وصول بود، تا لب آب جیلم رفته شد، و چون آن برده و بار به خراسان فرستاده آمد، مدت دو ماه در پای حصار ملتان، در میان لشکر ملک بلبن مقام افتاد، که هوا بغایت گرم بود، چون موسم برشکال درآمد و باران رحمت بارید [بیست و ششم ماه جمادی‌الاولی از ملتان مراجعت نمود] و دوم جمادی‌الاخری به خدمت بازآمده شد و در این عهد قاضی‌القضاة جلال‌الدّین کاشانی علیه‌الرحمه [که] قاضی ممالک هندوستان بود، (چون مدت ایام آن یگانهٔ عصر انقراض پذیرفت) و تربیت الغ خانی در باب این مخلص دعاگوی بسیار بود، به حسن عاطفت این داعی دولت خود را به تجدید عهد قضاء ممالک مخصوص گردانیده و بر رای اعلیٰ اعلاه‌الله عرضه داشت، روز یک شنبه دهم ماه جمادی‌الاولی سنه تسع و اربعین (و ستمائه) کرت دوم قضاء ممالک حوالهٔ این داعی شد، حق تعالی سلطان‌السلاطین ناصرالدّنیا والدین را در تخت سلطنت و الغ خان معظم و خاقان اعظم را در بارگاه (مملکت و) مکنت باقی و پاینده داراد.

روز سه شنبه بیست و پنجم ماه شعبان سنه تسه و اربعین [و ستمائه] رایات اعلیٰ برطرف ولایت مالوه و کالنجر نهضت فرمود، و الغ خان معظم با حشم اسلام، چون بدان نواحی رسید، جاهرا جاری (را) که رانهٔ بس شگرف [بود] و با خیل و حشم و اتباع بسیار بود، و استعداد تمام داشت، از اسپ [و مرد] و سلاح، منهزم گردانید، (و او را) و ولایت او را مستاصل کرد، و این زانه اجاری که جاهر نام بود، مردی بس جلد و کاردان بود، در عهد سلطان سعید شمس‌الدّین طاب ثراه، در سال سنه اثنی و ثلاثین و ستمائه، که لشکرهای اسلام، از بهیانه و سلطان کوت و قنوج و مهر و مهاون و کالیور، نامزد نهب ولایت کالنجر شد، و سر آن لشکر نصرت‌الدّین تایسی معزی بود، که به مردی و شهامت و کفایت و جلادت و کاردانی و لشکرکشی، از ابنای جنس که ملوک آن عصر بود[ها]ند ممتاز بود، مدت پنجاه روز بدان لشکر از کالیور برفتند، و غنایم بسیار به دست آمده، چنانچه خمس سلطانی، در این مدت نزدیک بیست و دولک حاصل شده بود [و] در وقت مراجعت از [ولایت] کالنجر، ممر لشکر اسلام برآن رانه اجاری بود، فی‌الجمله آن رانه سر راه لشکر اسلام در [آن] مضایق [لورها] از آب کرانه بگرفت این داعی از لفظ نصرت‌الدّین تایسی شنید، که هرگز در هندوستان هیچ خصم پشت من ندیده، آن هندوی اجاری چنان بر من حمله [می]کرد که گویی گرگیست، که در رمهٔ گوسفندان می‌افتد، از پیش او مرا عطف بایست کرد، تا از طرف دیگر درآمدم و او را بزدم و منهزم گردانیدم.

این حکایت به جهت آن آورده شد (تا) خوانندگان را روشن گردد که شهامت و جهانگیری الغ خان معظم، تا چه اندازه بود؟ که [به یک کشش] این چنین خصمی را مقهور (و منهزم) گردانید، و قلعهٔ نرول که حصنی نامدار است از (دست) تصرف او بیرون کرد، و در آن سفر و لشکر[ی] از شهامت [و جلادت] و جهاد آن نمود، که به روی روزگار یادگار بماند. و روز دوشنبه بیست و سیوم ماه ربیع‌الاول سنه خمسین و ستمائه، رایات اعلیٰ (به حضرت بازآمد، مدت شش ماه به دارالملک جلال مقام افتاد، تا روز دوشنبه دوازدهم ماه شوال سنه خمسین و ستمائه رایات اعلیٰ) به طرف بالا [و] جانب آب بیاه نهضت فرمود، و در این وقت ملک بلبن مقطع بداون بود، و ملک قتلغ خان مقطع بهیانه، هردو ملک را استدعا بود، از حضرت اعلا، و

ایشان هردو با کل ملوک در این لشکر به درگاه سرادق جلال حاضر بودند، چون رایات همایون به اطراف آب بیاه رسید، عمادالدین ریحان در سر با ملوک بساخت، و همه را از دولت الغ خانی حسد تمام، زحمت دادن گرفت و نظر حساد را از (آن) رونق جلال او تفاوت ظاهر (می)شد، قصد آن کردند، تا مگر به شکارگاهی یا (در) مضیق لوره یا درگذر آبی ذات مبارک و عنصر همایون الغ خانی را زحمتی دهند، و یا المی رسانند، یریدون ان یطفئوا نورالله بافواهم و یأبی الله الا ایتم نوره، کار دولت الغ خانی به عصمت محافظت می‌نمود، و خصمان را بر عرض شریف و طبیعت لطیف او دست نداد، چون آنچه در ضمیر آن جماعت بود، تیسیر نپذیرفت، با هم اتفاق کردند، بر در سراپردهٔ اعلیٰ جمع شدند، و بر رای اعلیٰ عرضه داشت کردند که الغ خان را فرمان باید داد که به طرف اقطاع خود رود، بدین جمله فرمان رسانیدند، از منزل سدره، روز سه شنبه سلخ ماه محرم سنه احدی و خمسین و ستمائه، به طرف هانسی با حشم و اتباع [و خدم و اشیاع] نهضت فرمود، و چون رایات اعلیٰ به حضرت بازآمد (خار) خار حسد الغ خانی باطن پرظلمت ریحانی را زحمت می‌داد، تا بر رای اعلیٰ عرضه داشت کرد، که صواب آن باشد، که الغ خان (معظم) را به طرف ناگور فرمان باشد تا برود، و ولایت هانسی به یکی از شاهزادگان (جهان) طالع مره، حواله می‌باید فرمود، به حکم این رای [رایات] اعلیٰ به طرف هانسی حرکت فرمود، و الغ خان اعظم را (به) طرف ناگور رفته شد، و آن نهضت در ماه جمادی‌الاولی سنه احدی و خمسین [و ستمائه] بود، و چون به طرف هانسی وصول بود، در ضبط آورد، به حکم آن حسد و خبث قضاء ممالک از داعی دولت منهاج سراج در ماه رجب سنه احدی و خمسین (و ستمائه) صرف شد، و به قاضی شمس‌الدّین بهرایجی مفوض گشت و به هفدهم ماه شوال همین سال به حضرت بازآمدند، و ملک سیف کشلی خان ایبک که برادر الغ خان معظم بود، به طرف کوهپایه نامزد کرد، و هر شغل‌داری که به ترتیب الغ خانی اختصاص داشت، جمله را تبدیل و تحویل فرمود، و کار قرار ملک آرمیده را به ترتیب ناصواب عمادالدین ریحان مشوش گردانید.

و دراین مدت الغ خان معظم (خاقان اعظم خلدت سلطنته) به طرف ناگور رفته بود به (جانب) ولایت رن‌تنبهور و بهندی، و چترور، لشکر اسلام را ببرد، و رای

رن‌تنبهور با هردیو که اعظم رایان اصیل و بزرگتر(ین) ملوک هند[و]ست، لشکر کشید، تا الغ خان را [مگر] نکبتی تواند رسانید، حق تعالی و تقدس خواسته بود، نام نیک بندگان دولت الغ خانی بر صحایف ایام به نصرت و فیروزی و ظفر مخلد ماند، تمامت (آن) لشکر رای باهردیو، را اگرچه بس انبوده و با سلاح و اسپ [خیار، و راوتان نامدار] بودند، منهزم گردانید، و مردان نامدار بسیار از ایشان به دوزخ فرستاد، و غنایم بسیار (کرد) و اسپ و بردهٔ بی‌حساب به دست آورد (و سالم و غانم) و در عصمت آفریدگار به خطهٔ ناگور که به وجود بندگان دولت الغ خانی (حضرت) بزرگ شده بود، بازآمد [و] چون [شهور] سنه اثنی و خمسین نو شد، حال جماعت مظلومان که به دست تعدی و عزل، به واسطه غیبت الغ خانی، در گوشه‌یی مانده بودند، چنانچه ماهی بی‌آب، و مریض بی‌خواب، شبان تا روز، و روزها تا شب از حضرت (مقدس) آفریدگار می‌خواستند، تا صبح دولت الغ خانی سر از مطلع جلال برآرد و ظلمت [ظلم] ریحانی به نور (آفتاب) دولت الغ خانی مبدل گردد، حق تعالی دعای خستگان (و اقتراح شکستگان) را به عز اجابت مشرف گردانید، و رایات منصور الغ خانی را [که] از ناگور بر سمت (و) عزیمت جلال حرکت داد، به سبب آن بود، که بندگان و ملوک درگاه سلطنت، همه ترکان پاک اصل (و) تازیکان گزیده وصل بودند، و عمادالدین مجبوب و ناقص (بود) و از قبایل هند(وستان) بر سر مهتران گزیده نسبت فرماندهی می‌کرد، و همگنان را از آن حال تعب می‌آمد، طاقت تحمل آن (مذلت) نمی‌داشتند.

حال این ضعیف بر آن جمله بود، که از دست جور آن جماعت متعدیان [و مفسدان و متمردان] که مخصوص به عمادالدین ریحان بودند، مدت شش ماه و یا زیادت آن بود که از وثاق بیرون آمدن، و به نماز جمعه رفتن مجال نداشت، تا حال دیگران [که همه در صفحه مقابل نبشته شده] که هر یک از بزرگان و ملکان جهانگیر و فرماندهان (و) خصم‌شکن بودند، در تحت آن مذلت چگونه بوده باشد؟

فی‌الجمله ملوک هندوستان از آنجا که بلاد کرعه و مانکپور و شهر اوده (و بالاتر است) تا بداون، و از طرف تبرهنده و سنام [کهرام] و سامانه، و [تمام] سوالک از خدمت الغ خان (معظم) التماس مراجعت نمودند (به حضرت) ارسلان خان از تبرهنده لشکر بیرون آورد(ند) و بت‌خان از سنام و منصورپور بیرون آمد، و الغ خان

از طرف ناگور و سوالک حشم‌ها جمع کرد وملک جلال‌الدّین مسعودشاه ابن‌السلطان از طرف لوهور بدیشان پیوست، و رو به اطراف حضرت نهادند، و عمادالدین ریحان به حضرت درگاه عرضه داشت، تا با رایت اعلیٰ، عزیمت دفع بندگان خود کند، لشکر از دهلی به طرف سنام بردند، و الغ خان معظم در حوالی تبرهنده بود، با ملوک (دیگر)، این داعی از حضرت عزم لشکرگاه اعلیٰ کرد، که در شهر بی‌درگاه اعلیٰ ماندن ممکن نبود، روز شنبه بیست و ششم ماه مبارک رمضان [عمت برکته] سنه اثنی و خمسین [و ستمائه] به لشکرگاه اعلیٰ رسید، و شب قدر در بارگاه اعلیٰ دعایی گفت.

دوم، روز چهارشنبه بیست و هفتم مه مبارک رمضان در اثنای راه هردو لشکر بهم نزدیک شدند، و یزک بهم رسید و تشویش عظیم در لشکر ظاهر شد.

عید فطر به سنام نماز گزارده شد، (روز) شنبه (هشتم) شوال رایات اعلیٰ به طرف هانسی مراجعت فرمود، و ملک جلال (الدین) و الغ خان معظم با ملوک دیگر به طرف کیتل حرکت کردند، جماعت ملوک و امراء از جانبین در اصلاح (حال) طرفین سخن گفتند، سپهسالار قره‌جماق که از بندگان خاص الغ خان بود، به رجولیت معروف، از طرف لشکرگاه الغ خان برسید، امیرعلم سپاه حسام‌الدّین قتلغ شه آن امیر فرشته صفت، بسیار صداقت، نیکوسیرت (که) از دیگر امراء به کبر سن موصوف بود نامزد شد، (با) سپهسالار قره‌جماق، و ملک اسلام قطب‌الدّین حسن [بن] علی طاب ثراه هر جد و جهد که امکان داشت، [در اصلاح جانبین] به جای آورد[ند] و التماس جملهٔ ملوک از حضرت (اعلیٰ) این بود، که همه سر بر خط فرمان درگاه جهان‌پناه داریم، الاّ آنچه از کید و حرکات فاسده عمادالدین ریحان ایمن نیستیم، ار (او) از پیش تخت سلطان به طرفی نامزد گردد، ما جمله (به) بندگی درگاه پیوندیم، و سر خدمت بر خط امتثال اوامر اعلیٰ (به)نهیم.

چون رایات اعلیٰ از طرف هانسی به طرف جیند حرکت فرمود، روز شنبه بیست و دوم شوال سنه اثنی و خمسین و ستمائه، عمادالدین ریحان از وکیلدری معزول شد، والحمدلله علی ذالک و سائر نعمائه، ایالت بداون حوالهٔ او شد، و عزّالدین بلبن نایب امیرحاجب به طرف لشکرگاه الغ خان رفت. روز (سه) شنبه سیوم ماه ذی‌القعده ملک بت‌خان ایبک خطائی علیه‌الرحمه به لشکرگاه [اعلیٰ] رسید، به

جهت اتمام [مصالح] صلح، و اینجا حدیث عجب است که این داعی بر آن حال مطلع بود و آن آنست که: عمادالدین ریحان با جماعت اتراک (که) اندک مایه مخالفت الغ خان معظم در مزاج ایشان مرکب بود، تدبیر کردند که بت خان ایبک خطایی را چون به در سرای اعلی آید، در دهلیز سراپرده به زیر تیغ آرند، تا چون آن خبر به لشکرگاه الغ خانی رسد ایشان عزّالدین بلبن را به زیر تیغ آرند و این صلح پیوسته نگردد، (تا) عمادالدین ریحان به سلامت بماند، و الغ خان را به حضرت آمدن میسر نگردد، چون این مزاج ملک قطب‌الدین حسن را معلوم شد، الغ (خان) خاص حاجب شرف‌الملک رشیدالدین (حنفی) را [به] نزدیک ملک بت‌خان ایبک خطائی فرستاد، که صواب آنست که: بامداد به موضع خود ساکن باشد، و به در سراپردهٔ اعلیٰ نرود (چون بنا) بدین اعلام بت‌خان از در سرای رفتن توقیف کرد، تدبیر [ملک] عمادالدین ریحان به آن ترکان مخالف راست نیامد، و اکابر را از آن حال علم حاصل شد [ضرورت] عمادالدین را به حکم فرمان اعلیٰ از لشکرگاه به طرف بداون روان کردند، روز سه شنبه هفتم ماه ذی‌القعده سلطان‌السلاطین و ملوک درگاه اعلیٰ، برای اصلاح جانبین داعی دولت منهاج سراج را فرمان داد، تا جمله را عهد [و بیعت] داده آمد، (و دیگر) روز چهارشنبه الغ خان معظم با دیگر ملوک به خدمت درگاه اعلیٰ پیوستند، و دست‌بوس حاصل کردند، والحمدلله علی ذالک.

و رایات اعلیٰ مراجعت کرده، و الغ خان معظم در موافقت رکاب همایون، روز چهارشنبه نهم ذی‌الحجه به حضرت دهلی بازآمد(ند) و از فنون الطاف ربانی آن بود، که در آن مدت از آسمان باران رحمت نیامده بود، به برکت قدم الغ خان در رحمت (ربانی) کشاده شد و بارانی که سبب حیات نبات و نامیات (و) خلق و حیوانات بود بر زمین آمد، و جملهٔ خلق مقدم مبارک او را بر جهانیان به فال گرفتند و به وصول موکب همایون او همگنان شاد(مان) و مستبشر شدند، و حق تعالی را بدان موهبت جسیم شکر گفتند. چون [سال] سنه ثلث و خمسین درآمد، به واسطهٔ حادثه‌یی که در حرم سلطنت ظاهر شد و هیچ یک را بر آن سر اطلاع نبود، روز چهارشنبه هفتم ماه محرم سنه ثلاث و خمسین قتلغ خان را ایالت اوده فرمود(ند) و بدان طرف روان شد، و در این وقت اقطاع بهرایج به عمادالدین ریحان رجوع شده بود.

و چون دولت الغ خان معظم شعلهٔ انوار به اظهار رسانید، و باغ رضا نضارت گرفت، و مفتاح فضل ربابی درهای بسته گوشه ماندگان را برکشاد، یکی از آن جمله داعی دولت[خواه] سلطانی و (دولت‌خواه جلادت) الغ خان منهاج سراج جوزجانی بود، که به دست طعن خصمان و تعدی ظلم خسیسان در زاویهٔ عزل و محن و گوشهٔ شدت و شماتت مانده (بود) [به] تربیت و عاطفت الغ خانی که به رای اعلیٰ اعلاه‌الله عرضه داشت تا روز یک شنبه هفتم ماه ربیع‌الاول سنه ثلاث و خمسین و ستمائه، کرت سیوم قضا ممالک و مسند حکومت بدین داعی مخلص دعاء و ناشر ثنا مفوض گشت، و عنایت ان‌الذی فرض علیک‌القرآن لرادک الی معاد، در حق این ضعیف ظاهر شد ملک تعالی سلطنت ناصری و مکنت الغ خانی را تا غایت دوران آسمانی در جهانبانی باقی و (پاینده) داراد بمحمد و آله [اجمعین].

چون قتلغ خان به اوده متوجه گشت، مدتی برآمد، حوادث ایام باعث آن شد، که مخالفتی ظاهر گردد و از حضرت چند کرت فرمانها نافذ گشت، در آن باب اهمالی رفت، و عمادالدین ریحان در اشتعال نوایر فتن جد می‌نمود، تا مگر به مکر و حیل، آفتاب دولت الغ خانی به کاه گل تدبیر فاسد خود اندایش کند، و ماه رایت عزت خاقانی را به داغ تلبیس خود در طی آرد، فاما عنایت الازلیه، کفایة‌الابدیة دافع آن شر می‌بود، تا ملک تاج‌الدّین سنجر ماه پیشانی دام اقباله که در قید و حبس ملک قتلغ خان مانده بود، و از حضرت ایالت بهرایج حوالهٔ او شده و بدین سبب در بند افتاده بود، به حیل مردانه خود را از اوده و [از] دست متعدیان خلاص داد و در کشتی از آب سرو عبره کرد، و به اندک سوار(ی) به طرف بهرایج رفت.

[و] تقدیر آفریدگار چنان بود، که دولت ترکان قاهر طالع شد و منصب هندوان، به تحت‌الثرای مقهوری فرورفت، و عمادالدین ریحان از پیش منهزم گشت و اسیر شد، و آفتاب حیات او به غروب ممات فرو شد و [به] سبب فوت او کار قتلغ خان فتور پذیرفت، و حادثه آن در بهرایج در رجب سنه ثلاث و خمسین و ستمائه بود، چون آن فتنها در هندوستان قایم شد، و بعضی از امراء سر از ربقهٔ [خدمت] قاهرهٔ ناصری رایات اعلیٰ روز پنج شنبه سلخ ماه شوال سنه ثلاث و خمسین [و ستمائه] بر عزیمت هندوستان از حضرت [دهلی] حرکت فرمود.

چون به تلپت سرادق اعلیٰ نصب شد، لشکر سوالک را که اقطاع الغ خان معظم

بود، به سبب مصالح استعداد لشکری توقف افتاد، ملک الغ خان معظم و خاقان اعلیٰ خلد(ت) دولته از مقام تلپت به طرف هانسی نهضت فرمود، روز یک شنبه هفدهم ماه ذی‌القعده

سنه ثلاث و خمسین [و ستمائه] چون به خطهٔ هانسی رسید، بر سبیل تعجیل هرچه تمامتر فرمان داد، تا جمله لشکرهای سوالک بر هانسی و سرستی و جیند و برواله و اطراف آن بلاد، در مدت چهار(ده) روز جمع شدند، به استعداد و آلت و عدت و اهبت تمام، گویی کوه آهن در وقت سکون و دریای پرجوش بـه هـنگام حرکت بود(ند) سیوم ذی‌الحجه به حضرت دهلی وصولش بـود و هـژده روز در حضرت به جهت زیادت استعداد و جمع فرمودن [با] لشکر میوات کوهپایه مقام فرموده، نوزدهم ماه ذی‌الحجه بـا لشکـر و سـلاح آراسـته، و صـف‌های مـبارزت پیراسته متوجه لشکر(گاه) اعلیٰ شد، در ماه محرم به اطراف اوده رسیدند، قـتلغ خان و امرائی که متابع او بودند، اگرچه همه بندگان درگاه اعلیٰ بودند، اما چون به سبب [حوادث] و موانع ضروری ایام، غباری بر چهرهٔ دولت ایشان نشسته بود، از اوده بر [لب] آب سرو عبره کردند، و از پیش رایات اعلیٰ عطف نمودند، به حکم فرمان اعلی در ماه مـحرم سـنه اربـع و خـمسین [و ستمائه] الغ خـان مـعظم بـا لشکر[های] بسـیار ایشـان را تـعاقب نـمود، چـون تـفرقه بـر ایشـان راه یـافت، و جنگل‌های هندوستان گشن و مضایق لورها و التفات اشجار بسیار الغ خان معظم ایشان را درنیافت، و تا نزدیک بتهی کور.و سرحدهای ترهت بکشید، و جمله آن مواسات ورانگان [را] نهب فرمود، و با غنایم بسیار، به خدمت درگاه اعلیٰ بازآمد، سالماً و غانماً. و چون از اوده الغ خان معظم با لشکر(ها) از آب سرو عبره کـرد، رایات اعلیٰ به جانب حضرت مراجعت فرمود، چون از تعاقب آن امراء روی بـه درگاه اعلی آورد، خدمت سراپردهٔ سلطنت را به حد کسمندی دریافت(روز سه) شنبه شانزدهم [ماه] ربیع‌الاخر سنه اربعین و خمسین و ستمائه [بر لب آب گنگ عبره کردند، روز سه شنبه بیست و چهارم ماه ربیع‌الاخر سنه اربع] بـه دارالمـلک جلال رسیدند.

چون قتلغ خان [سلمه‌الله] در هندوستان مجال مقام نیافت، در میان مواس به طرف سنتور آمد و در آن جبال تحصن ساخت، و همگنان او را خدمت می‌کردند،

که ملکی بس بزرگ بود، و از اکابر بندگان حضرت و ملوک ترک بود، و بر همگنان حقوق ثابت داشت، هرکجا که می‌رسید به جهت حقوق ماتقدم او و نظر به عواقب امور او [را] عزیز داشت می‌نمودند، چون به جبال سنتور تحصن داشت، رانه ریبال هندو که در میان هندوان مهتری داشت و عادت آن جماعت محافظت ملتجیان بودی، او را خدمت کرد[ند] چون (آن) خبر به سمع اعلیٰ رسید، رایات اعلیٰ در اوایل ربیع‌الاول سنه خمس و خمسین و ستمائه، بر عزیمت سنتور نهضت فرمود، الغ خان معظم با حشم‌های خاص و ملوک حضرت، در آن جبال جد و جهد وافر نمود، و غزوها به سنت واجب داشت، و در مضایق جبال و شعاب راسیات در شخ‌های کوه (آن) دستبرد نمود، که چشم عقل [در آن] حیران ماند، تا به حصار (و خطهٔ) سلمور برفت، که متصرف این رای بزرگست، و جمله رانگان اطراف او را بزرگ داشت [و] خدمت کنند.

(و) او از پیش لشکر الغ خانی فرار کرد، و بازارگاه شهر سلمور تمام بـه دست لشکر اسلام نهب شد، و بندگان الغ خان بر آن موضع که هرگز لشکر اسلام در هیچ عهدی بدان موضع نرسیده بودند استیلا یافتند و به فیض (و) فضل آفریدگار جل و علیٰ (و) تایید نصرت ربانی با غنایم بسیار به حضرت (اعلیٰ و) دارالملک جلال در ظلّ [رایات] همایون سلطنت بیست و پنجم ماه ربیع‌الاخر سنه خمس و خمسین و ستمائه وصول یافت [و] چون رایات اعلیٰ به حضرت بازآمد، ملک قتلغ خان از کوه سنتور بیرون آمد، و ملک [بلبن] از ولایت سند به حوالی آب بیاه آمده بود، هر دو ملک بزرگ قتلغ خان و [کشلو خان بلبن بهم پیوستند، و روی به طرف سامانه و کهرام نهادند، و به ولایت تعلق کردن گرفت. و چون خبر (آن) جمعیت و جرأت به سمع اعلیٰ رسید، ملک الغ خان معظم خلدت ملکه و مـلک کشـلی خـان [امـیر حاجب] را با ملوک حضرت و حشم نامزد دفع آن فتنه فرمودند، روز پـنج شـنبه پانزدهم ماه جمادی‌الاولی سنه خمس و خمسین و ستمائه، الغ خان معظم از دهلی حرکت فرمود، و بر سبیل تعجیل، تا در حدود کیتهل براند [و ملک بلبن] و ملک قتلغ خان در آن اطراف بودند چون بهم نزدیک شدند، همه برادران و همه یـاران یکدیگر دو حشم از یک دولت، دو فوج از یک حضرت، دو لشکر از یک خانه، دو جوف از یک بطانه، هرگز حال از این بوالعجب‌تر نتواند بود، همه با هم از یک کیسه

و هم نمک بر یک کاسه، شیطان ملعون، در میان ایشان چنین تفرقه ظاهر کرد، جماعت دیو مرد، برای غرض نفسانی و ترهات شیطانی [مخالفت] در میان می‌انداختند، و علم فتنه می‌افراختند، و از برای رونق کار خود میان [آن] برادران [یگانه] کار[ی] دیگر می‌ساختند.

الغ خان معظم به حکم تدبیر صائب [خود] حشم خاص را با [حشم] ملک شیرخان، که برادر و پسر عم او بود، از حشم قلب سلطانی جدا می‌کرد و ملک کشلی خان امیرحاجب را که برادر صلبی او بود، با ملوک درگاه حشم قلب و پیلان جدا می‌کرد، چنانچه دو صف لشکر و دو سماطین شگرف می‌نمود، و هر دو لشکر در حوالی سامانه و کیتهل بوالفضولان دستاربند، از حضرت دهلی به خدمت ملک بلبن و (ملک) قتلغ خان مکتوبات در قلم آوردند، و استدعا نمودند، که دروازه‌ها[ی شهر] به دست ماست، شما را به طرف شهر باید آمد، که شهر از حشم خالی است و شما بندگان درگاه اعلیٰ، و بیگانگی در میان نی، چون به جانب شهر آمده شود، و به خدمت تخت سلطان اعلیٰ (پیوسته آید، الغ خان) با آن لشکر بیرون بماند، و کارها به مراد [ما] گردد، [و] آنچه عرض(داشت) [است] جمله تیسر پذیرد، و به حصول پیوندد، و جماعتی از مخلصان حضرت سلطانی و هواخواهان (خدمت) الغ خانی را این اندیشه مخالفت چون معلوم شد، بر سبیل تعجیل به خدمت الغ خان عرضه داشت در قلم آوردند، و از حضرت الغ خانی عرضه داشت به حضرت تخت رسید، تا مخالفان را از شهر اخراج کند، و تمامت آن قصه در میان [ذکر] دولت سلطانی ناصری (اعلاه‌الله شانه) به تقریر پیوسته است.

و کیفیت آن که، آن نام‌ها چه کسان در قلم آوردند، حق تعالی از ایشان درگذراند و از نفاق‌شان توبه دهد و در اثنای این حالت که هردو لشکر بهم رسیدند، شخصی فلان نام که او را پسر فلان گفتندی، از طرف ملک بلبن کشلو خان به جاسوسی بیامد، و خود را چنان نمود، که به خدمت [الغ خانی] آمده است، و از طرف ملوک و امرائی که در [ضد] خدمت ملک بلبن بودند، تقریر کرد که همگنان خدمت الغ خان را خواهانند، و اگر خط امان و دست راستی و عهدی بود، و مرا که به خدمت آمده‌ام، نانی و اقطاعی معین شود، جمله ملوک و امراء [ملک] بلبن را به خدمت آرم، در سلک دیگر بندگان منسلک گردانم.

از حضرت الغ خانی چون مزاج آن شخص در سر معلوم شده بود، فرمان داد: تا جمله لشکر(ها) را بر وی عرض کردند، چنانچه تمامت لشکر را با آلت و عدت و استعداد و پیلان با برگستوان، در نظر آورد، پس مکتوبی به وجه سر در قلم فرمان آمد، به نزدیک امراء و ملوک ملک بلبن، که مکتوبات شما در نظر آمد (و) آنچه مقصود بود به وقوف پیوست، شک نیست، [که] اگرچه مطاوعت به خدمت پیوسته شود، جمله را اقطاع و نان فراخور هر یک بلکه زیادت از آن فرموده آید، و اگرچه برخلاف آن باشد، هم در این دو روز جهانیان را معلوم و مبرهن گردد که کار[های] هر یک به زخم تیغ آبدار و سنان آتش‌بار به کجا رسد و سرگردان به بند کمند مقدرت بسته، به پای علم و رایات اعلیٰ چگونه آرند؟

چون [آن] مکتوبات بر این وجه، شهد به اسم و نیش با نوش، و لطف عنف مختلط در قلم آمد، و آن شخص بازگشت و به خدمت ملک بلبن عصمه‌الله، بازگفت و مکتوبات بازنمود، عاقلان را مزاج معلوم باشد که حال مخالفت میان امراء و ملوک به کجا رسد، در این میان مکتوبات شهر برسید و ملک بلبن با ملک قتلغ خان روی به حضرت نهادند، و بی‌مراد مراجعت نمودند، بعد از دو روز عزیمت ایشان الغ خان معظم را روشن گشت منقسم خاطر شد تا حال (به) حضرت و تخت سلطنت چگونه باشد، تا از شهر بعد از ظهور آن حال عجب، مکتوبی به خدمت الغ خان رسید، که سالم و غانم و در عصمت آفریدگار، و حفظ و حیاطت ربانی روز دوشنبه دهم ماه جمادی‌الاخری سنه خمس و خمسین و ستمائه، به حضرت رسید، مدت هفت ماه موکب اعلیٰ در شهر بود، و در اوایل ذی‌الحجه سنه (خمس) و خمسین لشکر کفار مغل به طرف زمین سند برسید، و سر آن ملاعین ساری‌نوئین بود، و ملک بلبن چون شحنهٔ آن جماعت آورده بود به ضرورت نزدیک ایشان رفت، و لشکرها حصار ملتان فرود گرفتند.

چون آن خبر به حضرت اعلیٰ رسید، خاقان معظم الغ خان اعظم [بر] رای اعلیٰ عرضه داشت کرد، که صواب آن باشد، که رایات همایون [سلطنت] حفت بالنصر والظفر، از حضرت اعلیٰ حرکت کند، سال سنه ست و خمسین و ستمائه نو شده بود، و رایات اعلیٰ، دوم روز [ماه] محرم سنه ست، به طالع سعد بیرون رفت، و در ظاهر دهلی سراپردهٔ جلال نصب شد و در حال به استصواب الغ خان معظم به

اطراف ممالک (و) [بجانب] اکابر ملوک و خانان ولایات و سرحدها فرمان اصدار یافت، تا جمله به استعداد تمام روی به خدمت درگاه [جهان‌پناه] نهند و روز عاشورا در سراپردهٔ سلطنت که همواره به نصرت و فیروزی نصب باد و اطناب دولتش به مسامیر ثبات منوط! این داعی را به حکم فرمان عقد تذکیری (بود) مقصور بر تحریص جهاد و ثواب غزوات، و جد اولوالامر(ی) زاده الله (تعالی) نفاذا.

(اول) الغ خان معظم با لشکر آراسته و حشم بسیار به موافقت درگاه همایون سلطنت بیرون آمد، و جمله ملوک موافقت نمودند، و حشم‌ها جمع شد[ند] ، چون خبر این جمعیت و لشکر(گاه) ملاعین مغل رسید، از سرحدها که تاخته بودند، پیشتر نیامدند و جرأت ننمودند، و صواب آن بود که مدت چهار ماه یا زیادت، در (ظاهر) شهر[ها] جمع بودند، و به هر طرف از طراف (غزو مواسات) سوار می‌تاخت تا چون خبر مراجعت ملاعین [به] رسید، (و دل از فتنهٔ آن جماعت فارغ گشت) جماعت منهیان به سمع اشرف الغ خانی رسانیدند، که مگر ارسلان خان سنجر از اوده، و قلج خان مسعود و خانی (به سبب) آنچه در آمدن به لشکرگاه اعلیٰ توقفی کرده بودند هراس خورده‌اند، و اندیشهٔ تمردی در مزاج ایشان می‌گردد، و الغ خان (معظم) به خدمت درگاه هوای تمرد، به واسطهٔ خوف خودپرواز[ی] کنند صواب آن باشد که فرصت داده نشود و آن نایره را به زودی اطفا فرموده آید.

به حکم رای صواب الغ خانی، اگرچه هنگام گرما بود، و لشکر اسلام به واسطهٔ آمدن ملاعین و محافظت سرحدها زحمت دیده بود[ند]، فاما چون مصلحت در حرکت بود، رایات اعلیٰ به طرف هندوستان روز سه شنبه ششم ماه جمادی‌الاخری سنه ست و خمسین و ستمائه، نهضت فرمود، و کوچ بر کوچ تا حد کره و مانکپور برفت، الغ خان معظم در مالش فسدهٔ هندوان، و تحریک رانگان چندان جهد نمود که در وهم نیاید، چون در آن دیار رسید، ارسلان خان و قلج خان تفرقه شدند، به ضرورت خیل و اتباع را (در) میان مواسات فرستادند، و معتمدان به خدمت الغ خان معظم ارسال کردند، و التماس کند، تا رایت اعلیٰ به حضرت مراجعت فرماید، بر آن قرار که: چون به حضرت جلال رایات سلطنت را وصول باشد، ارسلان خان و قلج خان، هردو به خدمت درگاه جهان‌پناه پیوندند.

(و) والغ خان معظم، چون آن عرضه داشت بکرد، رایات اعلیٰ به حضرت

بازگشت، دوشنبه دوم ماه رمضان سنه ست، به دارالملک جلال وصول بود، بیست و هفتم سوال سنه ست و خمسین و ستمائه، ارسلان خان و قلج خان به خدمت درگاه پیوستند، چندان مخالفت و تفرقهٔ ولایات، که از ایشان در وجود آمده، الغ خان معظم تربیت و نواخت و اهتمام و حسن عهد تیمارداشت، در باب ایشان چندان مبذول داشت از غایت کرم و نهایت حلم، و تربیت ملکانه، و عنایت خسروانه که بنان و بیان از تحریر و تقریر آن عاجز آید، حق تعالی او را در عصمت خود باقی داراد بمحمد و آله.

[و بعد] از مدت دو ماه ملک لکهنوتی به قلج خان و بلاد کره به ارسلان خان به حسن تربیت الغ خان معظم حواله شد، چون سال سنه سبع و خمسین و ستمائه نو شد، رایات اعلیٰ سیزدهم ماه محرم سنه سبع، از حضرت نهضت فرمود، و سراپردهٔ جلال در ظاهر دهلی نصب شد، الغ خان اعظم خلدت دولته در حق شیرخان که پسر عم او بود، تربیت واجب داشت، و پیش مسند اعلیٰ عرضه داشت کرد، تا تمامت ولایت بهیانه و کول و جلیسر و محروسهٔ کالیور حوالهٔ او شد [و] آن تفویض یک شنبه و بیست و یکم ماه صفر سنه سبع وخمسین و ستمائه بود، چون آن سال به واسطهٔ آنچه دل نگرانی بحمدالله نبود، رایات اعلیٰ را زیادت نهضت نشد.

روز چهارشنبه چهارم ماه جمادی‌الاخری سنه سبع و خمسین و ستمائه از بلاد لکهنوتی خزانه و مال و ظرایف بسیار، با دو زنجیر پیل به درگاه جلال رسید، الغ خان معظم در آن باب [به حکم] حسن اهتمام(و) تربیت فرمود، و مقطع لکهنوتی عزیزالدین بلبن یوزبکی را که فرستندهٔ آن مال و پیل بود، از حضرت اعلیٰ مثال اقطاع دادند، و آن بلاد بر وی مقرر داشت و به جهت او تشریفات ارسال کرد.

چون سال سنه ثمان و خمسین و ستمائه نو شد، و ماه صفر درآمد، الغ خان معظم را عزیمت نهب کوهپایهٔ اطراف حضرت مصمم گشت، که در این کوهپایه جماعت فسده بودند، که مدم قطع طریق و نهب اموال مسلمانان، و تفرقهٔ رعایا [ذمی] و تاراج دیه‌های حواله هریانه و سوالک و بهیانه از لوازم فساد ایشان بود، و پیش از این تاریخ به سه سال گلهای شتر از جمله خدم(و) مخصوصا درگاه الغ خانی عزّ نصرهم از حوالی ولایت هانسی برده بودند، و سر [آن] مفسدان، شخصی ملکا نام هندوئی متمردی (بود) گبری چون دیو ستیهنده و عفریت مارزده، گله‌ای

شتر (و نفرها) برده بودند، و در این میان جمله کوهپایه تا حوالی رن‌تنبهور در میان هندوان تفرقه کردند (و) در چنان وقتی که آن تفرقها کردند، و آن نفرهای شتر(ان) بردند هنگام لشکر(ی) بود، و اهل لشکر و مبارزان حشم الغ خان معظم، به نقل اثقال لشکری محتاج (بودند) چون آن مفسد این حرکت بکرد، بر دل مبارک الغ خان معظم و سایر ملوک و امراء و مبارزان حشم (اسلام) نصرهم‌الله حمل تمام آمد، فاما تدارک آن فساد به واسطهٔ دل نگرانی و دفع لشکر مغل که به سرحد بلاد اسلام، چنانچه ولایت سند و لوهور، و طرف آب بیاه (می)تاختند، ممکن نبود، تا در [این] وقت رسل خراسان از طرف عراق از هلاو مغل که پسر تولی (بن) چنگیز خان بود، نزدیک حضرت رسیدند فرمان شد تا آن جماعت رسل را در منزل باروته و حوالی آن توقف فرمودند و الغ خان معظم با ملوک دیگر و حشم‌های حضرت، لشکرها و ملوک ناگاه عزیمت کوهپایه کرد. روز دوشنبه چهارم ماه صفر سنه ثمان، رایات منصور، خود را (به) طرف کوهپایه کشید، به اول کشش قریب پنجاه کروه منزل کرد، و ناگاه بر متمردان کوهپایه بزد، هرچه بر شخ‌ها و کوهها و مضایق درهای عمیق و لورهای شگرف بود(ند) جمله را به دست آورد(ند) به زیر شمشیر اهل اسلام گذرانید(ند) و مدت بیست روز در اطراف کوهپایه به هر طرف حرکت می‌نمود، و مواضع سکونت و دیهای آن کوهیان بر سر کوههای بلند بود، و عمارتهای ایشان همه بر شخ‌های سنگ، چنانچه گویی از رفعت با ستارگان همسر، و با آسمان هم‌عنانند، به فرمان الغ خان معظم تمامت آن موضع را که در حصانت از سدّ سکندر حکایت استحکام گفتی، گرفته و نهب [کرده] شد و خلق آن موضع که هنود سراق و قطاع طریق بودند، جمله به زیر تیغ آمدند، و به حکم فرمان الغ خان دام نافذا، در میان لشکر و غزات آن بود که: هر که سری بیارد، یک تنگه نقره و هر که مرد زنده بیارد، دو تنگه [نقره] از خزانه‌دار خاص بستاند.

انصار حق به حکم آن فرمان به همه بلندی و مضایق لورهای عمیق دررفتند، و سر و برده به دست آوردند، خصوصاً جماعت افغانان که هر یک از ایشان گویی زنده فیلی است [با] دو غژغا(و) بر کتف نهاده و یا برجی است بر باره برای هیبت بر فراز او بیرق کشاده، مبلغ ایشان که در خدمت رکاب (الغ خانی) مرتب بود، بقدر سه هزار سوار و پیاده مردانه و دلیر و جانباز، که هر یک از ایشان صد هندو را در کوه و

جنگل به چنگل بگرفتی، و دیو را در شب تاریک (به تگ) عاجز آوردی، فی‌الجمله جماعت ملوک و امراء و اتراک و تاجیکان جلادتی نمودند، که بر صحایف ایام، ذکر آن مخلد ماند، و در این مدت که رایت اسلام در دار هند افراشته شده است، به هیچ وقت لشکر اسلام بدان موضع نرسیده بود، و نهب نکرده، حق تعالی الغ خان معظم را به دولت سلطان سلاطین ناصرالدّنیا والدین، مسلم و میسر گردانید، آن هندوی متمرد، که آن نفرها و شتران برده بود، با پسر[ان] و اتباع به دست افتاد و تقدیر آسمانی ایشان را در قید و اسیر(ی) بندگان الغ خان درآورد و جمله متمردان مفسد، بقدر دویست و پنجاه مرد از معارف آن طایفه در زنجیر اسیر افتادند و صد و چهل و دو سر اسپ به آخر (اعلیٰ) رسید، و شصت بدره تنگه، که عدد آن سی هزار تنگه بود، از رانگان موضع جبال و رایات بستد و خزانهٔ اعلیٰ رسانید، در مدت بیست روز چند[ین] کار بزرگ به قوت [و] شهامت و فرماندهی الغ خان دام عالیا برآمد، و چهارم ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسین و ستمائه، الغ خان معظم (خلدت دولته) [به دولت] به حضرت بازآمد، چتر همایون (سلطنت) و شاه جهان، چون آفتاب خسروان در سایهٔ آن و جمله ملوک (حضرت) [و امراً] و صدور و اکابر و معارف [و] اهل شهر به صحراء حوض رانی [حاضر] آمد[ند] (و از باغ حوض‌رانی صف‌ها کشیدند، و بر وجه استقبال و اعزاز رایات الغ خانی همه به قدم اخلاص بشتافتند، و سلطان‌السلاطین خلدالله سلطانه بر حوض رانی (بر) مسند اعلیٰ [و] تخت سلطنت بار داد، الغ خان معظم با ملوک لشکر، و امراء همه تشریف الغ خانی پوشیده زمین‌بوس بارگاه اعلیٰ دریافتند.

چنانچه گویی از الوان اطلس و اکسون و البروز و شستری و علم‌های زر کشیده و باولی و چرخ و بلغتاق آن صحرا چون هزار گلستان شگفته شده بود، و آن جمله اکابر و ملوک و امراء و افراد پهلوانان و مبارزان لشکر پیش از آن به یک روز در منزل خود از خزانهٔ عالیه الغ خانی لازال مملو امن‌الاموال والغنایم این تشریفات پوشیده بودند که همگنان مظفر و منصور، و سالم و غانم به درگاه شتافتند و خورد و بزرگ دست‌بوس سلطانی (با هزاران نواخت و تربیت و مواعید) دریافتند، و خدای تعالی و تقدس را بر آن نصرت شکرها گفتند، و بعد از دو روز موکب همایون بر عزیمت غزو از شهر، به صحرای حوض‌رانی بیرون خرامید، و فرمان شد تا پیلان کوه هیکل،

گردون کفل، دیودیدار، باد رفتار که گویی موکل اجل، و (خیلتاشان) ملک‌الموت بودند به جهت سیاست کفار حاضر کردند، و ترکان خونخوار مریخ کردار شمشیرهای آبدار آتش شرار، از نیام اقتدار برکشیدند، پس فرمان اعلیٰ صادر شد، تا دست به سیاست بردند، و بعضی را از مفسدان در (زیر؟) پای پیلان انداختند، و سرهای هندوان را در گلوگاه خراس اجل دانه سنگ دست و پای آن کوه پیکر[ان] ساختند، و (به) تیغ ترکان خونریز، و جلادان جان‌ربای هردو [از آن] هندوان چهار می‌شدند، و به کارد کناسان که دیو از زخم ایشان هراسان بود، صد واند مفسد را از سر تا پای پوست کشیدند، و از دست سلاخان در کاسهٔ سر خود، شربت مرگ چشیدند.

فرمان شد: تا جمله پوست‌ها پرکاه کردند، و بر هر دروازه شهر بیاویختند، فی‌الجمله سیاستی رفت، که هرگز صحرای حوض‌رانی و صحن میدانی دروازهٔ [شهر] دهلی مثل آن سیاست یاد نداشت وگوش هیچ مستمع حکایتی مانند این هیبت نشنیده بود و این چنین غزو[ی] و جهاد[ی] و غنیمتی و اجتهاد[ی] به فرّ دولت [و قوت] الغ خانی برآمد، [حق تعالی سلطان‌السلاطین، ناصرالدّنیا والدین را در تخت سلطنت باقی داراد، و مسند عالی الغ خانی را به دوام و ثبات آراسته گرداناد]

[چون کاری چنین برآمد] الغ خان معظم پیش مسند (رای) اعلیٰ عرضه داشت، که رسل خراسان را صواب آن باشد، که به حضرت آورده شوند و دست‌بوس اعلیٰ دریابند. چون فرمان شد، روز چهارشنبه هشتم ماه ربیع‌الاول سنه ثمان و خمسین [و ستمائه] موکب همایون به کوشک سبز حرکت فرمود، و الغ خان معظم را فرمان داد، تا از اطراف و حوالی حضرت اعلیٰ، صاحب دیوان عرض ممالک قسمت مرد با سلاح کردند، به قدر دو لک پیاده تمام [با سلاح] به حضرت آمد و به قدر پنجاه هزار سوار آماده با برگستوان ویرق تعبیه ساختند و خلق عوام شهر و معارف و اوساط و اراذل، چندان مرد با سلاح از سوار و پیاده بیرون رفت، که از شهر نو کیلوکهری تا درون شهر، که قصر مملکت بود، بیست صف مرد، پشت به پشت، چون باغ (درهم) بافته [و غریم خصم یافته] کتف بر کتف نهاده، صف ایستاده (راست) گویی روز قیامت و محشر است، و هنگام غوغا و حساب خیر و شر. به

کاردانی و شهامت و ملکداری و نیابت الغ خانی خلدت دولته راست کردن صف‌ها و تعیین کردن مواضع هر یک از امراء و ملوک و اکابر و صدور، با خیل و اتباع خود، و استعداد اعلام و بیرق‌ها و پوشیدن سلاح و محافظت (و) مراتب [هریک که الغ خان فرمان داد، و به خود سراسر صف‌ها برگشت و] هر یک را به موضعی که تعیین کرده بود نصب فرمود، و آن جمعیت را چنان هیبتی ظاهر شد، که‌گوش فلک از آواز طبل و دمامه و نعرهٔ پیلان دمنده و بانگ اسپان دونده و غوغای خلق کر شد، و چشم بدخواه حسود کور گشت.

چون رسل ترکستان از شهر نو برنشستند (و) نظر ایشان بر آن جمع افتاد، خوف آن بود، که از هیبت جمعیت، و هول آن عدت (واهبت) مرغ روح ایشان از قالب طیران کند و غالب ظن بلکه یقین آنست که هنگام حملهٔ پیلان دمنده، بعضی (از آن) رسل از اسپ خطا کردند، و بیفتادند، حق تعالی چشم بد از این مملکت و سلطنت و لشکر حضرت، و ملوک دولت بدور داراد بمحمد و آله. چون رسل به در شهر رسیدند، ملوک به حکم فرمان و استصواب الغ خان معظم، جمله رسم استقبال به جای آوردند، و در توقیر طایفهٔ رسل، شرایط اعزاز به تقدیم رسانیدند، و به اکرام هرچه تمامتر ایشان را در قصر سبز، پیش تخت [اعلیٰ] آوردند، و آن روز قصر سلطنت را به انواع فرش و بساطات و اجناس تجمل پادشاهی از زرینه و سیمینه آراسته بودند، و بر اطراف تخت اعلیٰ دو چتر لعل و سیاه مکلل به جواهر گرانمایه بکشاده، و تخت زرین را به سمند خلیفتی تزئین داده، و سماطین بارگاه ملوک کرام، و امراء عظام و صدور [کبار] و اکابر نامدار، و اشاقان ترک زرین کمر، و پهلوانان با کر و فرّ (و) مجلس خانهای مرصع و طبق‌های ملمع چون خلد برین و فردوس هشتمین گشته، چنانچه این نظم لایق آن حال آمده و در فصلی پیش تخت اعلیٰ یکی از دعا گوزدادگان از گفتار این داعی ادا کرده بود، اینجا نبشته آمد:

لمنهاج سراج طیب ثراه نظم:

قد صادف الرضوان ایام الوری — من روح هذالبزم للسلطان

لازال یبقی فی جلالة ملکه — و مزید امکان و رفعة شان

[بیت]

زهی جشنی کزو اطراف چـون خـلد بـرین گشـته
خــهی بـزمی کـزو اکـناف، عـدن راسـتین گشـته
ز تــرتیب [و] نــهاد و رســم و آئـین بسـاط او
تــو گــویی و نــهاد و رســم و آئـین بسـاط او
ز فــرّ نــاصرالدیــن شــاه مـحمود ابـن التـتمش
ملک نزدش دعا خوانده، فلک پیشش زمین گشته
شــهنشاهی کــه در عـالم ز فـیض فـضل ربـانی
ســزای چـتر شـاهی لایـق تـخت و نگـین گشـته
چـو خـاقانان کـین‌آور، چـون سـلطانان دیـن‌پرور
بدل ماحی کفر است، و به جان حامی دیـن گشـته
مــــبارکباد بـــر اســلام ایــن بــزم شـــه عـــالم
کزین تزئین هندوستان بسی خوشتر ز چین گشته
مهین از جـمله شـاهان بـاد هـر بـنده ز درگـاهش
چو منهاج سراج از جـان دعـاگـوی کـمین گشـته

راست گفتی، آن جشن آسمانی بود پر ستاره، بل چون فکلی بود پر سیاره، شاه جهان از تخت چنان می‌نمود که: خورشید از فلک رابع، و الغ خان در خدمتش به زانوی ادب نشسته، چون ماه لامع (و) ملوک در سماطین، چون انجم سیاره، (و) ترکان مرصع مناطق، چون کواکب بی‌شمار. فی‌الجمله آن همه ترتیب و تهذیب، و کار و بار به استصواب و حسن رای صایب و ضمیر ثاقب الغ خان معظم بود، اگر چه سلطان سلاطین [او] را به حکم حدیث نبوی، منصب پدری می‌داد، اما از هزار بندهٔ نوخریده ممتثل و منقادتر است.

پس رسل را بعد از بار، به موضع معین مزین کرده به انواع اصطناع و اصناف الطاف فرود آوردند، و لازم است برین موضع که سبب وصول آن رسل از جانب خراسان و هلاو مغل چه بود[ه]، و از کجا افتاد؟ و صورت حال آن بود که: ملک ناصرالدین محمد حسن قرلغ سلمه‌الله را مگر سودای آن افتاد، تا دری از صدف خانوادهٔ خود در سلک ازدواج شاه پسر الغ خان منتظم گرداند، تا بدان اتصال بر ملوک و خسروان گیهان افتخار نماید و آن پیوند سبب قوت و استظهار او گردد. در

این معنی به یکی از خدم بارگاه الغ خان معظم، در پردهٔ ستر و خفا خدمتی نبشت، و امکان اتصال را استطلاعی کرد و خود را در این لباس بر رای اعلیٰ خانی، به وجه (اخلاص و) خدمت عرضه داد چون ملک ناصرالدین محمد یکی از ملوک نامدار عصر (خود) بود جواب آن حال و اجابت آن اتصال (را) بر جناب اعلیٰ خانی [واجب و] لازم آمد. یکی از اوساط خدم نامزد بردن این جواب فرمود و آن موصل را حاجب اجل جمال‌الدّین علی خلجی گویند [سلمه‌الله].

چون آن حاجب بدین مهم نامزد شد به جهت مایحتاج لابد (و خرج راه) و قطع منازل خود را از دیوان اعلیٰ بر ده چند را پروانه حاصل کرد و چون پای در راه نهاد در مراحل و منازل راهبانان به جهت مرسومات معهود و واجبات معین از این حاجب [علی] التماس و توقعی می‌کردند، و او بدین وجه دفع می‌کرد که من رسولم. چون منازل و مراحل مملکت را قطع کرد به بلاد سند رسید [حدیث رسالت او در افواه افتاد، و چون به ملتان و اچه پیوست] ملک عزّالدین کشلو خان بلبن عصمه‌الله فرمان داد تا او را طلب کردند، و مواخذت نمودند. و از این حاجب علی مکتوبات که می‌برد در خواستند، تا بر کیفیت و معانی مضمون امثله وقوف یابند حاجب علی رسالت را منکر شد، چون کار به تشدّید رسید، در طلب اقرار کرد، در حضور شحنگان مغل که من رسولم و بالا می‌روم، چون در حضور جماعت بگفت، ملک عزّالدین کشلو خان بلبن (به ضرورت دست از مطالعهٔ او بداشت و فرمود که روان باید شد، تا ترا به مقصد رسانم حاجب علی گفت: مرا فرمان چنان است که به نزدیک سلطان ناصرالدین) روم به ضرورت (او را) بدان جانب گسیل کرد، چون به خطه بنیان رسید حدیث رسالت او از طرف دهلی در میان شحنگان مغل و عوام و خواص آن بلاد شایع و منتشر گشته بود.

به ضرورت ملک ناصرالدین قرلغ، او را به طرف عراق و آذربایجان، نزدیک هلاو مغل فرستاد، و از خود بی‌اجازت حضرت مکتوبات از زبان مبارک الغ خان معظم در قلم آورد، و اندک تحفی با او همراه کرد، و معتمدان خود را با او روان کرد، چون به حوالی عراق رسید هلاو [او] را به شهر تبریز [و] آذربایجان دریافت، هلاو او را بسیار اعزاز فرمود و بزرگ داشت، و بر وقتی که مکتوبات را بر هلاو عرضه خواستند داشت به ضرورت از زبان پارسی، به زبان مغلی ترجمه بایست کرد، اسم الغ خان

معظم را در مکتوبات ملک نبشتند، که قاعده ترکستان این است، که [خان] یک فرمانده [اصل] بیش نباشد، دیگران را همه اسم ملکی باشد، چون مکتوبات بر هلاو مغل خواندند، گفت: نام الغ خان (را) چرا تغییر کرده اید؟ باید که اسم او همچنان خان باشد، چنین اعزاز و اکرامی در حق الغ خان معظم واجب داشت.

هرکس از خانان زمین سند و هند، که به نزدیک خا(نا)ن، و فرماندهان مغل رفت هم او را تبدیل کردند، و او را ملک گفتند، (مگر) اسم الغ خان معظم را که [برقرار] اصل مقرر داشتند(و) این نیز یکی از آثار فضل ربانی است که دوست و دشمن، و مؤمن و کافر، اسم مبارک او را به بزرگی به زبان می‌رانند، ذالک فضل‌الله یوتیه من یشاء والله ذوالفضل العظیم.

چون حاجب علی را بازگردانیدند، شحنهٔ خطهٔ بنیان را که پسر امیر یغرش بود، مرد معروف مسلمان مکرم با او نامزد کرد[ند] و لشکر مغل را که در خطهٔ ساری‌نوئین باشند فرمان دادند که: (اگر) سم اسپ شما در زمین ممالک سلطان(السلاطین) ناصرالدنیا والدین [خلدالله ملکه و سلطانه] آمده باشد، فرمان بر آن جمله است، که دست و پای آن اسپ [او را] قطع کنند، حق تعالی به دولت اصابت رای الغ خان چنین امنی مر ممالک هندوستان را کرامت کرد، چون رسل برسیدند از حضرت پادشاه اسلام، به مکافات و مجازات آن اعزاز که هلاو مغل حاجب [این] حضرت را فرموده بود در حق (رسل) ایشان به حکم هل جزاالاحسان الا الاحسان مبذول گشت، این بود، سبب وصول رسل خراسان و لشکر ترکستان.

حق تعالی سلطان سلاطین ناصرالدنیا والدین را بر تخت جهانداری مخلد داراد، و دولت الغ خان معظم و خاقان اعظم را بر تزاید و تضاعف داراد، بمحمد و آله.

بسر تاریخ بازآمدیم: و این آخر احوال آنست، که چون الغ خان معظم خلدت دولته، غزو(و) جهاد کوهپایه، بر آن وجه، با هزار سیاست [تمامت] به جای آورده، جماعت بقایا و اقرباء آن مفسدان، که پیش از رفتن لشکر اسلام (و انصار نصرهم‌الله) از حدود کوهپایه، به اطراف گریخته بودند، و به حیل بسیار جان می‌شوم را در پناه فرار، از تیغ و تیر بندگان دولت الغ خانی محافظت کرده، کرت دوم فساد آغاز نهادند، و قطع راه و ریختن خون مسلمانان، بر دست گرفتند، (و) راه‌ها به سبب فساد آن جماعت مخوف شد، این حال به سمع مبارک الغ خان معظم رسانیدند،

منهیان و صاحب خبران و جاسوسان را فرستاد، تا مواضع بقایای مفسدان در نظر آوردند و از حال باش آن اوباش به کلی تفحص واجب داشتند.

روز دوشنبه بیست و چهارم ماه رجب [عمت برکته] سنه ثمان و خمسین و ستمائه، از حضرت دهلی با حشم خاص خود، و لشکر قلب، و دیگر افواج ملوک و مبارزان برنشست، و براند به طرف کوه (پایه) چنانچه یک منزل، بقدر پنجاه کروه زیادت برفت، و بسر آن جماعت، مغافصه دررسید و جمله را به دست آورد، و بقدر دوازده هزار آدمی از مرد و زن و فرزندان ایشان را به زیر تیغ بی‌دریغ آوردند، و جمله درها و لورها و سرکوه را از وجود ایشان، به زخم شمشیرهای انصار حق پاک کرد، و غنایم بسیار [از هر جنس] به دست آورد، الحمدلله علی نصرةالاسلام و اعزاز اهله.

این قدر که از آن دولت مشاهده افتاده بود، در قلم (اخلاص) آمد، و از خوانندگان و ناظران امید دعاست، و از ارباب دولت، رجاء اعزاز و عطا.

والمأمول من‌الله الکریم، والمسؤل من رب‌الرّحیم.

التاریخ فی‌الشوال سنه ثمان و خمسین و ستمائه، الحمد لولیه والصلوات علی نبیه والسلام علی آله و اصحابه اجمعین الطاهرین، و سلم تسلیما کثیراً کثیراً.

الطبقه الثالثه والعشرون

فی وقایع الاسلام وخروج الکفار دمرهم‌الله

[بسم‌الله الرّحمن الرّحیم]

الحمدلله الذی قهرالعناة و عفی عن‌الجناة، و قدرالشمل و الشتاة والصلوات علیٰ محمد صاحب‌المعجزة والایاة البیناة، و علی آله الطیبین و اصحابه‌الطاهرین و سلم تسلیما کثیراً.

اما بعد: فهذه طبقة اسباب‌الواقعاة، و ظهورالفتن و خروج‌الکفار و استیلاالمغل علی‌المسلمین و المسلماة، دمرهم‌الله، و رزق لاهل‌الاسلام منهم‌النجاة.

چنین گوید: دعاگوی (همه) مسلمانان و مسلمانی، منهاج سراج جوزجانی اصلحه‌الله بالفضل الربانی، که چون اشارهٔ به انساب و احوال انبیاء و خلفاء و ملوک و سلاطین اسلام و جبابرهٔ کفار، که در هر عصر بر [دیار] ممالک دنیا و اکناف ربع مسکون متصرف بوده‌اند، در قلم آمد، و شمه‌یی از امور هر یک به موضع خود به تحریر پیوست، و از تقدیرات آسمانی، و احکام سبحانی، نوبت جهان بانی، بعد از ملوک ایران و توران به چنگیز خان مغل و فرزندان او رسید، و جملهٔ زمین توران (و) مشرق به حکم استیلای کفار مغل، حکم دارالاسلام از آن دیار برخاست، و حکم دار کفر گرفت.

مگر ممالک هندوستان که: به فیض فضل ربانی و عنایت کرم آسمانی در ظلّ حمایت آل شمسی و کنف عنایت دودمان التتمشی، حوزهٔ اهل اسلام، و دایرهٔ

اصحاب ایمان گشت، ذالک فضل‌الله یوتیه من یشاء والله ذوالفضل‌العظیم. و از ملوک اسلام، در دیار مشرق از اقصی ممالک چین [و ترکستان] و ماوراءالنهر و طخارستان و زاول و کابل، و غور و غزنین و خراسان و طبرستان و پارس و خوزستان و دیار بکر و موصل تا سرحد شام و روم به دست کفار مغل افتاد، و از ملوک محمدی و سلاطین اسلام، رحم‌الله الماضین و ادام بقاء دولة [السلطان] الناصریه [و] مملکةالشمسیه، در جملهٔ ممالک آثار نماند. خواستیم تا از کیفیت ظهور آن طایفه، و استیلای ایشان و حوادث و وقایعی که از اول خروج ایشان تا به تاریخ سنه ثمان (و) خمسین و ستمائه، که تحریر طبقات اتمام پذیرفت (و) آنچه به مشاهده و آنچه به اعلام مخبران صادق معلوم بود، در قلم آورده شود، تا متأملان را به دولت سلطان سلاطین اسلام خلدالله ملکه، احوال دیار اسلام، و انتقال دولت مغل از یکی به دیگری روشن شود و از کاتب این طبقات منهاج سراج یادرگار ماند رجاء واثق است، که در حال حیات (به) دعای ایمان، و بعد از وفات (به) دعای غفران (و) بر رای جهان‌آرای پادشاه اهل ایمان و دیگر خوانندگان منسی نماند، والله (ولی) الموفق بالاتمام. و پیش از بیان اصل (و) وقت خروج ایشان فصلی در بیان احادیث که در خروج این طایفه موعود بوده است، تقریر می‌افتد، به تأیید الله تعالی (وحده).

بدانکه ثقات [روات] در کتب حدیث، اشترط ساعت و علامات قیامت روایت کرده‌اند، چنانچه صحیح سنن ابی‌داؤد سجستانی و کتاب بدو و تاریخ مقدسی و تاریخ ابن هیصم نابی رحمهم‌الله و کتاب احداث‌الزمان در این جمله کتب خروج آن طایفه مسطور و مرویست، اما آنچه در سنن ابی‌داؤد سجستانی است:

روی عن‌النبی صلی‌الله علیه وسلم انه قال لاتقوم الساعة حتی تقاتلوا اقواما وجوههم کالمجان المطرقة یلبسون [من]الشعر و اقواما نعالهم‌الشعر صغارا لاعین ذلف الانوف [و روایة حمرالوجوه و فطس‌الانوف، صغارالعین کحدق‌الجراد وجوههم کالمجان المتطرقة] .

اما روایت صاحب مقدسی: عن ابی‌هریرة رضی‌الله عنه ان رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم، قال انه لاتقوم‌الساعة حتی تقاتل‌المسلمین الترک قوم وجوههم کالمجان المطرقة صغارالعین اخنس‌الانواف یلبسون‌الشعر [و یمسون فی‌الشعر].

اما روایت ابوالحسن الهیصم (بن) محمد النابی (رحمهم‌الله) یقول روی عن‌النبی

صلی‌الله علیه وسلم انه قال مقدمة خروج یاجوج و ماجوج الترک (و) فسادهم.

اما روایت احداث‌الزمان من تصنیف ابی‌عبدالله بن عبدالرحمن بن عبدالله ابی‌اللیث الشیبانی: عن ابی‌هریرة رضی‌الله عنه (انه قال) تقاتل الترک صفارالعین حمرالوجوه ذلف‌الانوف وجوههم کالمجان المطرقه و عن ابی مسعود رضی‌الله عنه: کانی بالترک قد اتیکم علی براذین مخرقة الا اذن [حتی یطاها بشط‌الفرات. قیل مخرقةالآذان] یعنی گوشهای اسپان ایشان شگافته باشد.

روایات کتب معتبر این بود که آورده شد، جملهٔ این احادیث را ترجمه این باشد که مصطفی صلی‌الله علیه وسلم فرمود: قیامت به پا(ی) نشود، تا شما را که امت منید، مقاتله افتد، با قومی که از شرق بیرون آیند، به روز موئینه پوشند و در شب زیر موئینه باشند، سرخ‌رویان تنگ‌چشمان پست‌بینی (و؟) رویهای ایشان چون سپرهای پهن، و گوشهای اسپان ایشان شگافته.

اما ابوالحسن نابی صاحب قصص و تواریخ در جلد چهارم [از] قصص چنین روایت می‌کند در فصل اخبار که: این علامت قیامت، که در عهد سلطان محمود سبکتگین [غازی] علیه‌الرحمة، جماعت کرکمانان، در حدود باورد (و) خراسان تمرد آغاز نهادند، و رقبهٔ انقیاد از ربقهٔ طاعت سلطان بیرون بردند، عمال و گماشته‌گان جماعت سلطانی، آن حادثه را به بارگاه سلطنت رفع کردند، بر لفظ (آن) پادشاه عادل رفت که گمان برم، که آن جنس تمرد و فساد آن جماعت ترکمانان، از مقدمات خروج ترکست در بلاد اسلام. چنانچه مصطفی صلی‌الله علیه وسلم [وعده] فرموده بود، معلوم شد، بعد از این بیان دولت کفار کرده شود، ان‌شاءالله تعالی.

الاول منهم قره‌خطا[ی]

ثقات چنین روایت کرده‌اند: (که اول) خروج ترک آن بود، که قبایل قره‌خطای از بلاد چین و دیار مشرق، به حدود قیالق و بلاساغون بیرون آمدند، و از پادشاه طمغاج برگشتند، و سرحدهای اسلام را منزل و چراخور کردند، و [از] ملوک افراسیابی، که پادشاهان مسلمان بودند، و از آل افراسیاب، منقاد سلجوقیان از نسب ایلک ماضی رحمهم‌الله (تعالی) آن صحاری و چراخور (را) به دادن واجبات مراعی قبول کردند،

و مدتها چون اندک بودند، بی‌فساد و فتنه آرام (می) گرفتند، (و) چون عهد امن و فراغت ایشان امتداد پذیرفت، و توالد و تناسل (ایشان) کثرت یافت، تمرد آغاز نهادند، مدت ملک سنجر[ی] به آخر نزدیک شده بود، عصیان ظاهر کردند، سلطان بازآمد، و میان آن جماعت کفار، و سلطان سنجر، مصاف شد، و انهزام بر لشکر اسلام افتاد، و ترکان خاتون که حرم سلطان بود اسیر شد.

چون سلطان مراجعت کرد، ایشان صلح طلب کردند، و ترکان خاتون را بازفرستادند، و امان یافتند، (چون) فتنه غز ختلان ظهور پذیرفت، و ملک سنجر را زوال آمد،چنانچه تحریر افتاده است، قره‌خطا قوت تمام گرفت و ملوک ترکستان به استمداد ایشان، یکدیگر را مقهور می‌کردند و اموال و تحف و هدایا، بر امید مدد بر ایشان می‌فرستادند، و در قمع و ازعاج یکدیگر می‌کوشیدند، تا چنان شد که: قره‌خطا [بر] جمله فرمانده گشتند، و قریب هشتاد واند سال مدت استیلا بداشتند، و اول که ایشان فرمانده گشتند، بزرگتر ایشان متعاقب یکدیگر چند کس بودند. و آنچه به عهد ما نزدیک بودند(و) از راویان استماع کرده شده است، ایما و سنکم، و اربز، و توام، و تاینگو بودند، و پادشاه ایشان زنی بود.

و در این آخر کار، بعد از آن زن، مردی بود گورخان [نام] ، و او را خان خانان گفتندی، بعضی چنین روایت کردند، که او در سر مسلمان شده بود والله اعلم بالحقیقه، اما به اتفاق اول ایشان فرماندهان عادل بودند، (و) با انصاف و جلادت [آراسته] و مسلمانان را تعظیم بسیار کردندی، و علماء را حرمت داشتندی، و بر هیچ آفریده ظلم و تعدی جایز نشمردندی، و چند کرت لشکر[های] ایشان از آب جیحون [عبره کرده بود، و اطراف خراسان تاخته، و بلاد خراسان بالا از آب جیحون] و حدود بلخ و ترمذ و آمو و طالقان و گرزوان غرستان تا سرحد غور، نهب کرده بودند، و جمله ماوراءالنهر و فرغانه و خوارزم، و بعضی از خراسان، همه اموال بدیشان می‌فرستادند، و از این مواضع چند کرت مسلمانان را اسیر برده بودند، جز سلاطین غور و بامیان که ایشان را منقاد نبودند، باقی جمله ملوک سرحدها، منقاد آن جماعت گشته بودند، و یک دو کرت لشکر پادشاهان غور، که پهلوانان آن لشکر سپهسالار (آن) خرجم و محمد خرنک علیهماالرحمه بودند، لشکر خطا را منهزم گردانیده بودند، و سپهسالار خرجم در آن مصاف شهادت یافته،

و آخرین لشکر (ایشان) که از آب جیحون عبره کرد، [و] به طرف خراسان بگذشت، این بود، که با سلطان غازی معزالدّین محمد سام طاب مرقده مصاف کردند، و چون عهد سلطان غازی محمد سام منقرض شد، سلطان محمد خوارزمشاه، بر ممالک ترکستان استیلا یافت، تاینکو طراز با او مصاف کرده و گرفتار شد، و بر دست سلطان محمد خوارزمشاه اسلام آورد.

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: تاینکوطراز چهل و پنج مصاف فیروز داشت که هیچ کس او را نه شکسته بود، و سلطان کرت سیوم بر بنگاه خطا[ب] زد، و جمله را برگرفت و کشلو خان سنقر تتار باگور خان مصاف کرد، و گور خان را بگرفت، و دولت خطائیان برگذشت و [به] آخر شد [والدایم هوالله].

الثانی چنگیز خان مغل (لعنه‌الله)

جماعتی از ثقات چنین روایت کرده‌اند، که از مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، جمع صحابه رضی‌الله عنهم سوال کردند که: متی‌الساعة یا رسول‌الله؟ ما را اعلام فرمای، که قیامت بعد از این به چندگاه باشد؟ فرمود: [بعد از] شش صد واند سال باشد، واند را که در زبان پارسیان است به عربیت دو لفظ است یکی نیف [و] دوم بضع، اما لفظ بضع در قرآن به دو جای است: یکی در قصهٔ یوسف علیه‌السلام فلبث فی‌السجن بضع سنین، و این هفت سال بود، و دوم در سورهٔ روم و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین و این هم هفت سال بود، و این لفظ نیف در عربیت واند که معنی آنست، در زبان پارسی کلمه‌ایست که در میان دو عقد عشرات (ده) افتد، چنانچه ده واند سال، و بیست واند و سی واند، و چون بر لفظ مبارک مصطفی رفت [صلی‌الله علیه وسلم] ستمائه و نیف پس باید، که ظهور علامات قیامت میان ششصد و ده باشد، صدق رسول‌الله [صلی‌الله علیه وسلم] و شهادت سلطان غازی محمد سام طاب ثراه در شهور اثنی و ستمائه بود، او پادشاهی بود، که آخر سلاطین (عادل) و ختم پادشاهان گشت، و دولت او سّدی بود فتن‌های آخرالزمان (را) و ظهور علامت قیامت را. [و] دلیل بر این حدیث آنچه [هم] در آن سال، که پادشاه غازی شهادت یافت، در بند فتنه و وقایع مفتوح گشت و چنگیز خان مغل [علیه‌اللعنه هم] در این سال خروج کرد، و در ممالک [جمله] چین و طمغاج [و

مضافات و نواحی آن شر و] فساد [و تمرد] آغاز نهاد. و در جمله کتب مسطور است، که اول [از] علامات قیامت خروج ترک است، و جماعت ثقات صادق‌القول چنین روایت کردند که پدر چنگیز خان را تمرچی تتار نام [بوده و] مهتر قبایل مغل بود، [و در میان قبایل و] قوم خود فرمانده بود، وقتی در شکار[گاه] مرغی که طغرل نام آنست، به دست او افتاد، او را طغرل تگین لقب شد، و در همه آفاق هیچ کس آن مرغ را نشان نداده بود، که به دست پادشاه افتاده است، [و] او را بزرگ داشتند، و در میان قبایل مغل یک ترک دیگر هم بود، بزرگ و فرمانده، و سرور و محترم، و همه قبایل مغل در فرمان [این] دو کس بودند، و آن جماعت جمله مطیع و فرمانبردار خاندان التون خان طمغاج بودند، و خراج گزار(ان) دودمان او.

اما در میان ایشان فساد و دزدی و زنا بسیار بود، و بر قول و فعل ایشان جز کذب و فساد [و دزدی و زنا] نرفتی، و همه اطراف قبایل ترک به دست فساد و فتنه ایشان درمانده بودند [و] بدین اسباب و حرکات از درگاه التون خان بر ایشان مذلت بسیار کردندی، و زر و اسپ فراوان التماس نمودندی، چون پدر چنگیز خان بـه دوزخ رفت و مهتری به چنگیز خان رسید، تمرد و گردن‌کشی آغاز نهاد، و عصیان ظاهر کرد، و فوجی از حشم التون خان به نهب و قمع قبایل مغل نامزد شدند و بیشتر را از ایشان به قتل رسانید[ند] چنانچه اندک عدد[ی] بماندند، جماعتی که از زیر تیغ باقی (به) مانده بودند با هم جمع شدند و از آن بلاد به طرف شمال ترکستان، به موضع حصین پناه جستند، چنانچه از هیچ طرف راهـی نـداشت، الاّ یک دره، و جملهٔ آن موضع به جبال راسیات محفوف بود و آن مـوضع و چـراخـور را کـلران گویند، در میان این مرغزار چشمه‌ایست بس بزرگ نام آن بلیق جاق در مـیان آن مرغزار جایهای باشش ساختند و آنجا مدتها مقام کردند، [و] به مرور ایام توالد و تناسل بسیار شد [و] در میان ایشان مرد بسیار رسید، و جمله با هم مشورت کردند که سبب برافتادن ما و نهب و تاراج و اسیرگشتن و کشته شدن چه بود؟ همه اتفاق کردند (که) آن حوادث و وقایع به سبب فساد بسیار افتاده بود، از آن دست بـاز می‌باید داشت، تا خدای تعالی ما را نصرت بخشد، و کین خود (را) از لشکر التون خان باز خواهیم و هرآئینه این عزیمت را فرماندهی ضابط باید، و امیری سـایس لازم [باشد] ، تا دفع متعدیان و ظلم مفسدان و مکافات خصمان، و انتقام التـون

(خان) تیسر پذیرد، و چون چنگیز خان در میان آن جماعت، به سر رجولیت و جلادت و دلیری و مبارزت، مذکور و مشهور شده بود، و اسم گرفته بر امارت او متفق شدند که جز او هیچ کس را محل تکفل این امور نتواند بود، و از هیچ یک این کار راست نیاید، و جز او را دست ندهد.

چنگیز خان از جملهٔ آن قبایل، خود را بر انقیاد اوامر، و امتثال فرمان وثایق و عهود بستد، و با آن طایفه به وجهی که معهود آن قوم بود، قاعده آن مهمات را مستحکم گردانید و گفت: اگر فرمان مرا منقاد خواهید بود چنان باید که اگر پسران را به قتل پدران و پدران را به قتل پسران فرمان دهم، جمله انقیاد نمایند، بر این جمله عهد مستحکم بستند، و اول فرمان که داد آن بود: تا پسران امیر بزرگتر را که شریک پدر چنگیز خان بود بکشتند، و جمله قبایل را در فرمان خود آورد(ه) و در استعداد جنگ پرداخت به آلت و عدت و سلاح مشغول گشت، و چون عدد ایشان بسیار شده بود، و کثرت گرفته، حدیث آن عزیمت، به سمع التون خان رسید(ه) سیصد هزار سوار نامزد کرد تا سر راه آن طایفه مغل را محافظت کنند، و آن دره را نگاهدارند، و چنگیز خان مسلمانی را که در میان ایشان بود، جعفر نام، به وجه رسالت به نزدیک آلتون خان فرستاد، به التماس صلح یا جنگ، آلتون خان فرمان داد: تا آن فرستاده را مقید کردند، و مدتها نگاهداشت.

آن شخص محبوس به طریقی که میسر شد، از آن قید بگریخت، و بر راه مخفی خود را به نزدیک چنگیز خان انداخت، و حال او بازگفت و از راهی که آمده بود او را اخبار کرد. چنگیز خان عزیمت خروج مصمم گردانید، و لشکرها ساخته کرد، و نخست بفرمود: تا جمله قبایل مغل در پای کوهی جمع شدند، فرمان داد، تا جمله زنان را از مردان جدا کردند، و فرزندان [را] از مادران جدا کردند، و تمامت سه روز، و سه شب سرها برهنه کردند، و سه روز هیچ کس طعام نخورد و نگذاشتند که جانور بچه را شیر دهد، و خود در خرگاهی رفت، و طناب در گردن خود کرد، و در این سه شباروز جمله فریاد می‌کردند که: تنگری تنگری!

بعد از سه روز بامداد روز چهارم از خرگاه بیرون آمد، و گفت: مرا تنگری نصرت بخشید، اکنون ساخته شویم، تا کینهٔ خود را از آلتون خان بازخواهیم سه روز دیگر [هم] بر آن موضع جشن کردند، و بعد از سه روز از آنجا لشکر کشید، بر راهی که آن

جعفر (نام) مسلمان گریخته آمده بود از میان کوهها بیرون آمدند، و بر ولایت طمغاج زدند، و دست کشاده کردند و بدوانیدند، و خلقی را به زیر تیغ آوردند، و چون خبر [خروج] چنگیز خان منتشر گشت، و به آلتون خان رسید، گمان برد که: مگر آن سیصد هزار سوار که محافظت راه و دره می‌کردند منهزم شدند، و به قتل و تاراج آمدند، دل آلتون خان و جملهٔ اهل بلاد طمغاج بشکست، و چون خبر عزیمت (و؟) نهب و قتل و تاراج بدان لشکر رسید، که محافظت آن سر راه می‌کردند، از هیبت آن حال متفرق شدند، و کشته و اسیر گشتند، و چنگیز خان بر ولایت تغر و تبت و طمغاج استیلا یافت، و به در شهر طمغاج و به دارالملک التون خان آمد، و مدت چهار سال بر در شهر بود [در شهر] منجنیق نهادند، و بینداختند، چون سنگ و خشت و غیره آن کم شد پس هرچه آهن و روی و مس و سرب و ارزیز بود، همه در منجنیق بینداخت، پس بالشت زر و نقره، به عوض سنگ در منجنیق (می گذاشتند و بیرون می) انداختند.

ثقات چنین روایت کنند که: در آن مدت چنگیز خان فرمان داده بود تا هیچ کس از لشکر (مغل) بدان زر و نقره التفات ننماید و از آن موضع که افتاده است برنگیرند بعد (از) مدت چهار سال که آن شهر فتح شد و التون خان بگریخت، و پسرش و وزیرش به دست چنگیز خان اسیر گشتند، فرمان داد: تا از دفاتر خازن و مشرفان خزاین التون خان تقدیر نسخت زرها حاصل کردند، (که چند بالشت زر و نقره بیرون انداختند، به حکم آن نسخه‌ها جمله زر و نقره طلب کردند) و به دست آورد(ند) چنانچه هیچ از آن مذهوب نشد.

سید اجل بهاءالدین رازی علیه‌الرحمه سید(ی) شریف ذات ظاهر نسب بود، داعی دولت منهاج سراج که جمع‌کنندهٔ این طبقات است، از وی سماع دارد که: چون سلطان محمد خوارزمشاه علیه‌الرحمة (والغفران) آن سید بهاءالدین را به رسالت نزدیک چنگیز خان فرستاد و سبب آن رسالت آن بود، که چون حدیث ظهور چنگیز خان و استیلای لشکر مغل، بر ممالک طمغاج و [بلاد] تغر و تبت و اقالیم چین، و اقصی مشرق، به سمع خوارزمشاه برسانیدند، می‌خواست تا تحقیق آن اخبار از معتمدان خود استطلاع کند، و کیفیت و کمیت لشکر مغل و آلت و عدت و عدد ایشان تحقیق گرداند، و این کاتب که منهاج سراج است [در] سال سنه سبع و

عشر و ستمائه که اول عبور لشکر مغل بود بر جیحون (و) خراسان، در قلعهٔ تولک شنید، از لفظ عمادالملک تاج‌الدّین دبیر جامی، که یکی از ارکان خوارزمشاهی بود، که سودای ضبط ممالک چین، در دماغ سلطان محمد خوارزمشاه علیه‌الرحمه متمکن شده بود، و مدام متفحص آن مملکت (می)بود، و از آیندگان ممالک چین و اقصاء ترکستان می‌پرسید، و ما بندگان به وجه عرض داشت می‌خواستیم که تا او را از سر آن عزیمت ببریم به هیچ وجه آن اندیشه از خاطر او دفع نمی‌شد.

تا سید اجل بهاءالدین را به جهت آن مهم فرستاد، و سید بهاءالدین چنان تقریر کرد که: چون به حدود طمغاج و نزدیک دارالملک التون خان رسیدیم، از مسافت دور پشتهٔ بلندی در نظر آمد، چنانچه از ما تا بدان موضع دو سه منزل یا زیادت بود، ما را که فرستادگان خوارزمشاهی بودیم، چنان ظن افتاد، که مگر آن بلندی سپید، کوه برف است، از راهبران و خلق آن سرزمین [باز] پرسیدیم، گفتند: آن جمله استخوان آدمیان کشته شده است.

چونکه به منزل دیگر رسیدیم، زمین چنان از روغن آدمی، چرب و سیاه گشته بود، که سه منزل دیگر در آن راه ببایست رفت، تا (به) زمین خشک رسیدیم، چندین خلق از عفونت آن زمین، بعضی رنجور و بعضی هلاک شدند، چون به در طمغاج رسیدیم بر یک موضع در پای برج حصار استخوان آدمی بسیار جمع بود، استفسار کرده آمد، چنان تقریر کردند، که در روز فتح (این) شهر شصت هزار دختر (بکر) [خود] را از این برج (بیرون) انداختند، و همانجا هلاک شدند، تا به دست لشکر مغل نیفتند و این جمله استخوان‌های ایشان است.

چون چنگیز خان را بدیدیم، پسر التون خان و وزیر او را مقید پیش ما آوردند، و در وقت مراجعت تحف و هدایای بسیار با ما به خدمت خوارزمشاه فرستاد[ند] و گفت: محمد خوارزمشاه را بگوئید که: من پادشاه آفتاب برآمدم و تو بادشاه آفتاب فرو شدن میان ما عهد (و) مؤدت و محبت و صلح مستحکم [با]شد، و از طرفین تجار و کاروانها بیایند و بروند، و ظرایف و بضاعت که در ولایت من باشد، بر تو آرند، و آن بلاد تو همین حکم دارد، و در میان تحف و هدایا که نزدیک سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد، یک قطعهٔ زر صامت، چندانچه گردن شتری، از کوه طمغاج و چین به نزدیک او آورده بودند، چنانچه آن قطعهٔ زر را بر گردون نقل

بایست کرد، و با ما پانصد شتر بار از زر و نقره و حریر و قز خطائی، [و ترغو] و قندز و سمور، و افریشم و ظرایف چین و طمغاج، با بازرگانان خود روان کرد. بیشتر آن (شتران) زر و نقره بار بود، چون به اترار وصول شد، قدر خان اترار غدر کرد، از محمد خوارزمشاه اجازت فرمود و جملهٔ تجار و آیندگان و رسل را به طمع آن زر و نقره به قتل رسانید، چنانچه (هیچ) یک [تن] از آن خلاص نیافتند، الاّ یک شتربان که در حمام بود، در آن واقعه از راه گلخن خود را بیرون انداخت و در محافظت خود حیل انگیخت، و از راه بیابان، به بلاد چین و طمغاج بازرفت، و چنگیز خان را از کیفیت آن غدر اعلام داد.

چون حق تعالی خواسته بود، که این غدر را سبب خراب شدن دیار اسلام گرداند، سر و کان امرالله قدر مقدورا، ظاهر شد، و اسباب‌المقدور کاین، پیدا گشت، نعوذبالله من سخطه، داعی دولت قاهره منهاج سراج از پسر ملک رکن‌الدّین خیسار غور شنید، و او از [پاد]شاه سیستان (که) از جمله شاهزادگان نیمروز، و خواص خوارزمشاهی بود، که آن (پاد)شاه سوگند یاد کرد، که در هر خزانه که یک دانگ زر و یا نقره از آن بازرگا(نا)ن چنگیز خان (و لشکر مغل) درآمد، تمامت آن خزانه و ممالک و ولایت به دست چنگیز خان و لشکر مغل افتاد، «حق تعالی مملکت سلطان‌السلاطین (ناصرالدّنیا والدین) را از مثل آن حوادث، در عصمت خود محفوظ داراد، بمحمد و آله الامجاد.»

حدیث وقایع اسلام

ثقات چنین روایت کرده‌اند، که چون آن گریخته با چنگیز خان واقعهٔ بازرگانان، و فرستادگان او بازگفت، فرمان داد که: لشکر ترکستان و چین و طمغاج جمع شدند، و هشتصد علم بیرون آورد، و در زیر هر علم یک هزار سوار، و سیصد هزار اسپ نامزد بهادران کرد، و بهادر مبارز را گویند، و هر ده سواری (را) سه (سر) گوسپند تقلی فرمود، تا قدید کنند، و یک دیگ آهنی برداشتند و یک مشک آب و قمیز و روی به راه نهادند.

و از آنجا که سرحد ولایت او بود، تا به اترار سه‌ماهه راه بیابان ویرانی بود، فرمان داد که: آن سه‌ماهه راه [و] بیابان بدین قدر توشه قطع می‌باید کرد(و) باقی به قمیز و

شیر و آب می‌باید ساخت [و] گل‌های اسپان چندان که در حد و عدو احصا نه یابد پیش کردند، و روی به دیار اسلام آوردند، و در اواخر شهور سنه ست و عشر و ستمائه، به سرحد اترار که فتنه از آنجا تولد شده بود بیرون آمدند، اگرچه کوفتهٔ راه و بی‌برگی بودند، فاما از جلادت و رجولیت و دلیری که حق تعالی در خلقت چنگیز خان و لشکر مغل تعبیه کرده بود، به مدت نزدیک اترار را بگرفتند، و خورد و بزرگ را به زیر تیغ دریغ آوردند و هیچ آفریده را زنده نگذاشتند، جمله را شهید کردند.

و بر اینجا حکایتی عجب سماع افتاده است، از (یکی) بازرگانی که او را خواجه احمد وخشی گفتندی، صادق‌القول بود، سلمه‌الله، چنین تقریر کرد کـه: از ثـقات شنیده‌ام که چنگیز خان در بلاد طمغاج، بعد از آن که ضبط کرده بود، و مدت چهار سال در آن بلاد فتنه کرده، و خون ریخته، شبی به خواب دید، که دستاری در غایت درازی در سربندی، چنانچه درازی آن دستار، و عقد کردن آن او را سامت آمدی چون به سر بستی، چندان بودی که خرمنی بزرگ، چون از خواب بیدار شـد، بـا (هرکس از) مقربان و ارباب دانش کـه بـه او بـودند، بـاز مـی‌گفت هـیچ یک او را تعبیر(ی) می‌کرد[ند] که بدان دل او قرار گرفتی، تا یکی از مقربان [او] گفت که: این لباس بازرگانان است، که از طرف مغرب آیند بدین زمین، ایشان را طلب می‌باید کرد، تا این تعبیر از آن جماعت معلوم گردد.

به حکم آن تدبیر، جهت تعبیر طلب کردند، میان بازرگانان چندی معدود یافتند از تجار مسلمانان عربی دستاربند، ایشان را طلب کـردند، و شـخصی کـه مـهتر و عاقل‌تر آن طایفه بود، خواب خود را با او بازگفت، آن بازرگان تازی[گوی] گفت: عمامه تاج و افسر عربست، که العمایم تیجان‌العرب، و پـیغمبر مسـلمان مـحمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، دستاربند بوده است، و خلفاء اسلام دستاربندانند، تعبیر خواب تو آنست، که ممالک (اسلام) در تصرف تو آید، و دیار اسلام را ضبط کنی، و این سخن موافق رأی چنگیز خان افتاد و بدین سبب عزیمت او بر ضبط دیار اسلام مصمم گشت.

بسر تاریخ بازآمدم: چون اترار را بگرفتند و خلق را شهید کرد(ند)، از آنـجا بـه طرف بخارا آمد، و در غرهٔ ذی‌الحجه سنه ست عشر و ستمائه، به در شهر بـخارا لشکرگاه شد. و از جهت سلطان محمد خوارزمشاه، کشلوخان امیرآخر بـا دوازده

هزار سوار در بخارا بود، شهر را محصر کردند، روز عید قربان سنه ست و عشر و ستمائه شهر بخارا [را] و قلعه را بگرفت، و جمله خلق را از خاص و عام و علماء و اشراف، از زن و مرد همه را از شهر بیرون آورد، و شهید کرد، و جمله شهر و کتابخانه را به تمام بسوخت و خراب کرد، و اندک خلقی را اسیر کرد، و از آنجا روی به سمرقند نهاد، و در مقدمه لشکر چنگیز خان، که از بیابان آمد[ند] و اترار بگرفت، و به در بخارا آمد و بگرفت، ترکی بود نام او تمرچی چربی، مردی بغایت جلد، و (به) مغلی چربی حاجب را گویند، چون به در سمرقند رسیدند و به اول آمدن لشکر مغل کمین ساختند، و اهل سمرقند به جنگ بیرون رفتند، چون کمین بکشادند، هزیمت بر لشکر اسلام و اهل سمرقند افتاد و بقدر پنجاه هزار مسلمان شهید شدند، و بعد از آن (قریب) ده روز [یا] چیزی زیادت، بر اطراف مقام کردند و در سمرقند از جهت سلطان محمد خوارزمشاه شصت هزار سوار بود، از ترک، و غوری، و تاجیک، و خلج، و قرلغ. و جمله ملوک غور چنانچه خرزور ملکی، و زنگی (و) حرحم و دیگر غور همه آنجا بودند.

روز عاشورا دهم محرم سنه سبع و عشر و ستمائه، سمرقند بگرفت، و شهر (را) خراب گردانید و بسوخت، و بعضی را اسیر کرد، و اطراف ماوراءالنهر و فرغانه تا درِ بلاساغون، لشکرها نامزد کرد، و شهرها جمله [را] خراب، و خلق را شهید گردانید، و در ضبط اطراف ممالک، افواج مغل فرستاد، و کشلو خان تتار، که پادشاه‌زادهٔ قبایل تاتار بود، و گور خان خطا را بگرفت آورده لشکر از عقب او و از بالای ترکستان نامزد کرد تا او را در حدود جاب (و قصبهٔ) کیکرب که غرستان و کوهپایهٔ سمرقند است، بگرفت و بکشت، چون خبر گرفتن سمرقند و شهادت و اسیر شدن خلق، و لشکر اسلام که آنجا بود[ند] به سلطان خوارزمشاه رسید به در بلخ، چنانچه به تقریر پیوسته است، از آنجا منهزم شد، و به طرف نیشاپور آمد، چون خبر رفتن خوارزمشاه از حوالی بلخ، و تفرقه غلبه [و] لشکر [که با او بود] به سمع چنگیز خان رسید، از لشکرگاه مغل شصت هزار سوار، در تبع دو مغل بزرگ، یکی سوده‌بهادر، دوم یمه‌نوین در عقب سلطان محمد خوارزمشاه از جیحون عبره کردند و به طرف خراسان فرستاد، و آن طایفه در ماه ربیع‌الاول سنه سبع و عشر و ستمائه، از آب جیحون بگذشتند و به حکم فرمان چنگیز خاان، به هیچ شر از شهرهای خراسان

ضرری نرسانید(ند) و تعلق نکردند، مگر در ولایت هرات به موضعی که آن را پوشنج گویند، یکی از اکابر آن لشکر در تاخت در آن موضع به دوزخ رفت، و آن حصار که مختصر (بود) به جنگ بگرفتند، و جمله مسلمانان را آنجا شهید کردند، و از آنجا به طرف نیشاپور براندند و در شهر نیشاپور رسیدند و [از] آنجا [چون] جنگ شد، داماد چنگیز خان کشته شد، به انتقام آن مشغول [نه] شدند و به طرف طبرستان، و مازندران برفتند به طلب سلطان محمد خوارزمشاه (و) سلطان بر درهٔ تمیشه که راه مازندران است لشکرگاه داشت، که ناگاه لشکر مغل به وی رسید، سلطان آتسز حاجب را در زیر چتر [داشت] در قلب لشکر بگذاشت و او را فرمان داد که: لشکر را به طرف دامغان و عراق برد، و خود به کوههای مازندران برفت و به دریا نشست، چنانچه پیش از این به تقریر پیوسته است [آن] لشکر مغل دو فوج شد[ند] یک فوج (که) بیشتر (بود) در عقب لشکر خوارزمشاه به طرف عراق براند، و فوج دیگر اندک‌تر به درهٔ تمیشه مازندران فرورفت، و از هردو فوج بیشتر خبری که آن تحقیق را شاید به خراسان نرسید، بعضی گفتند: چون خوارزمشاه را نیافتند، در مازندران و عراق بر لشکر پسر سلطان که او را رکن‌الدّین غوری شانستی گویند زدند، و او را و لشکر عراق را شهید کردند، و از راه آذربایگان به طرف قفچاق بیرون رفت.

حدیث گذشتن لشکر چنگیز خان بر جیحون به طرف خراسان

چون یمه‌نوین و سوده‌بهادر، با شصت هزار سوار بر خراسان بگذشت، و به طرف عراق رفت، آشوب در خراسان افتاد و فتنه ظاهر شد و هرکس از ملوک را به فمران سلطان محمد، به طرفی اتفاق افتاد و حصارها عمارت کردند و شهرها را خندق ساختند و استعداد جنگ و محافظت قلاع بقدر امکان مهیا گردانیدند، که هر طرفی را (به ملکی) سپرده بود، و نامزد کرده،(و) قلعهٔ ترمذ را به لشکر سیستان داد، و مهتر ایشان امیر زنگی ابی‌حفص بود، و (امیر) سرهنگ سام، و پهلوانان را به حصار ولخ و طخارستان فرستاد، که طول و عرض آن قلعه بقدر چهار فرسنگ است، و حصار بامیان به امیر عمر کرباوردی حواله فرمود و ملک اختیارالدین محمدعلی خرپوست علیه‌الرحمه را فرمان شد، تا از پرشور به ضبط شهر غزنین آید، و آن بلاد

را محافظت کند، و ملک حسام‌الدّین حسن عبدالملک [سر] زراد که به قلعه و شهر سنگه غور بود، و ملک قطب‌الدّین حسن (بن) علی [ابن ابی‌علی] را فرمان داد تا قلعه‌های غور [را] معمور گرداند، و در محافظت آن بلاد جد بلیغ نماید، و ملک‌الکتاب اختیارالملک دولت یار طغرائی را به قلعهٔ کالیون فرستاد، و دو پهلوان بزرگ خراسان، که ایشان را پسران یوزبک گفتندی، در آن قلعه بودند و ملک شمس‌الدّین محمد جوزجانی را، در شهر هرات نصب کرد و حصار فیوار را به پهلوان اصیل‌الدّین نیشاپوری داماد مبارک پهلوان سپرد، و قلعه نصر کوه طالقان را به معتمدان ملک شمس‌الدّین آتسز حسن حاجب داد، و حصار رنگ گرزوان را به خدم الغ خان ابی‌محمد داد و قلاع غرستان به عمیدانی پهلوان شروان، و قلاع غور به ملوک غور سپرد، و شهر فیروزکوه به ملک مبارزالدین شیرازی داد، و قلاع تولک به امیر حبشی نیزه‌ور مفوض فرمود. و در هر قلعه و شهر(ی) یکی از معارف ملوک ترک، (و غوری) و تاجیک نصب کرد.

چون سلطان‌محمد خوارزمشاه، به طرف مازندران به هزیمت رفت، و لشکرهای اسلام، پریشان شد، چنگیز خان از ضبط بلاد سمرقند فارغ شد، و سوار در عقب سلطان‌محمد روان کرد، لشکرهای دیگر به اطراف خراسان نامزد شد، و ارسلان خان قیالق که مسلمان بود، بقدر شش هزار سوار مسلما(نا)ن داشت، همه عجمی، با طولان چربی و لشکر مغول، به پای حصار ولخ و طخرستان فرستاد، و خود با لشکر قلب می‌بود، عیاران از نصر کوه فرود می‌آمدند، و بر افواج حشم مغل می‌زدند، اسپ و مواشی بازستدند، و مغلان را به دوزخ می‌فرستادند، چون از جهاد طالقان فارغ شد، بسیار فوج از مغل نامزد حصار نصر کوه شدند، (و) حصار را گردپیچ کردند، و جنگ قایم شد، و اقلان‌چربی و سعدی‌چربی با داماد چنگیز خان که فیقونوین نام آن ملعون بود، چهل و پنج هزار سوار داشت، نامزد شدند، و به اطراف غور و خراسان درتاخت، و هرچه در اطراف شهر و قصبات و رساتیق خراسان و غور و گرمسیر، مواشی بود جمله به دست حشم مغل افتاد، و تا در غزنین و بلاد طخرستان و گرمسیر نهب شد، و اغلب مسلمان را شهید کردند، و بعضی را اسیر گردانیدند، و در این سال سنه سبع [و] عشر و ستمائه مدت هشت ماه لشکر مغل اطراف [را] می‌زدند، و در این تاریخ کاتب این طبقات، منهاج سراج در

حصار تولک بود، و برادر کتاب در شهر (و حصار) فیروزکوه بود.

در این سال لشکر مغل به پای حصار آستیه غور آمد [ند، و مدت پانزده روز جنگهای سخت کردند، در آن قلعه امیر و مقطع سپهسالار تاج‌الدّین حبشی عبدالملک سرزراد بود، ملک بزرگ با استعداد تمام فامام چو قضاء آسمانی درآمده بود، با ایشان صلح کرد، و در میان ایشان رفت، و او را به نزدیک چنگیز خان بردند، او را خسرو غور لقب کرد، و اعزاز نمود، و بازفرستاد، تا دیگر حصارها به دست آید، چون بازآمد بعد از آنچه جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه را بر لب آب سند بشکست، تاج‌الدّین حبشی (عبدالملک) ازکفار روی [به] تافت، و با ایشان مشغول به قتال شد و به ثواب شهادت رسید. هم در این سال لشکر مغل با اقلان‌چربی به در شهر فیروزکوه آمدند، و مدت بیست و یک روز جنگهایی سخت کردند، و بر آن شهر دست نیافتند، و نامراد مراجعت کردند.

و چون فصل زمستان بود، برف بر جبال غور باریدن گرفت (و) لشکر [چنگیز خان] مغل از خراسان روی به ماوراءالنهر نهادند، و آن لشکر که در غور بود، بقدر بیست هزار سوار بود،] مغل و مرتد، و گذر ایشان بر پایهای حصار تولک بود [در مدت هشت ماه و چند روز، به پای قلعه فوجی از ایشان بتاختی] و [غازیان قلعه تولک و این داعی که منهاج سراج است، در میان غازیان با کفار جهاد می‌کردند، چنانچه کفار را امکان نزدیک شدن قلعه و حصار نبودی رحم‌الله الماضین، مدت هشت روز آن بود، که تمامت روز لشکر مغل به پای حصار می‌گذشت، ثقات چنین تقریر کردند، که اسیران مسلمان، به دست کفار چندان بودند که برای خاصه چنگیز خان دوازده هزار دختر بکر، برگزیده بود، و با خود می‌برد، خلصهم‌الله من ایدیهم، و دمرالله الکفار بقهره و قدرته.

حدیث عبره کردن چنگیز خان ملعون از آب جیحون

چون ربیع‌الاول سنه ثمان و عشر و ستمائه درآمد، لشکرهای مغل کرت دیگر نامزد اطراف خراسان و غور و غرستان شد، و چون لشکرهای مغل راگذر بر قلعه نصر کوه طالقان می‌بود و غازیان آن قلعه رجولیت و جان‌سپاری می‌نمودند، و این حدیث به سمع چنگیز خان می‌رسید، و لشکری که به پای آن قلعه آمده بودند،

دست نمی‌یافتند و امکان فتح نبود، چنگیز خان به جهت گرفتن آن قلعه، از آب جیحون عبره کرد، و در پشته نعمان، و بیابان کعب که میان بلخ و طالقان است مقام نمود.

چون کار بر اهل قلعه تنگ شد، دل بر شهادت نهادند، و دست امید از حیات بشستند [و] پیش از آن حادثه و فتح قلعه، و رسیدن به درجهٔ شهادت به سه ماه جمله به اتفاق یکدیگر جام‌ها کبود کردند، و هر روز به مسجد جامع حصار حاضر می‌شدند، و ختم قرآن می‌کردند، و تعزیت خود می‌داشتند و بعد از تعزیت و ختم قرآن یکدیگر را وداع می‌کردند، و سلاح می‌پوشیدند، و به جهاد مشغول می‌گشتند، مغل بسیار را به دوزخ فرستادند (و) بعضی از آن طایفه به شهادت می‌رسیدند، چون شدت مقاتلت آن غزا به چنگیز خان رسید، از پشتهٔ نعمان، به پای قلعه آمد، و جنگ پیوست، و بر یک طرف (قلعه) که دروازهٔ بالا بود، خندقی در سنگ حفر[ه] کرده بودند، به زخم سنگ و منجنیق بارهٔ آن موضع را بگردانیدند، و خندق را انباشته کردند، و بقدر صد گز[ی] کشاده گردانیدند، و لشکر مغل را مجال گرفتن قلعه ظاهر شد، اما چنگیز خان از غایت غضب، سوگند به معبود خود یاد کرده بود، که آن قلعه را سوار(ه) بگیرم.

مدت پانزده روز دیگر جنگ کرد، و راه راست کرد، تا آن قلعه بگرفت، و چون سوار مغل در قلعه براند، از اهل قلعه بقدر پانصد مرد عیار جنگی گره بسته از طرف دروازهٔ کوه جنیه طالقان بیرون آمدند، و بر لشکر مغل زدند، و صف ایشان برهم دریدند، و بیرون رفتند، و چون دره و لورها نزدیک بود، بعضی شهادت یافتند، و بیشتر به سلامت بیرون رفتند، چنگیز خان آن را خراب کرد، و جمله خلایق را شهید گردانید، رضی‌الله عنهم (و رضوا عنه، حق تعالی پادشاه ما را در مسند پادشاهی مخلد داراد آمین).

حدیث آمدن جلال‌الدّین منکبرنی خوارزمشاه به غزنی و وقایعی که او را آنجا افتاد

چون سلطان محمد خوارزمشاه به نزدیک ملک اختیارالدین محمد بن علی خرپوست غوری فرمان فرستاد، تا از پرشور که اقطاع او بود، به غزنین آید، و او

مردی کاردان و دلاور و مبارز و ضابط بود، و مدت ده سال نصرت کوه طالقان را از لشکر خوارزمشاه نگاهداشته بود و در خراسان و غور مشهور و مذکور بود [و از] اصل او از ملوک کبار غوریان بود، چون به غزنین آمد، از اطراف لشکر اسلام روی بدو نهادند، و در حضرت غزنین لشکر بسیار جمع شد، چنانچه بقدر صدو سی هزار سوار جرار تمام سلاح [مرتب] در عرض آمد، و عزیمت برآن مصمم گردانید که: لشکر مرتب گرداند (و) مغافصه بر چنگیز خان براند، که در پشتهٔ نعمان، لشکرگاه داشت، او اورا مقهور گرداند، مدام در ترتیب لشکر و استعداد حشم می‌بود، و اکابر و معارف خوارزم، که از خدمت سلطان محمد جدا افتاده بودند، به نزدیک او می‌آمدند، شهاب‌الدّین الب که وزیر ممالک غزنین و غور بود، از جهت خوارزمشاه به غزنین آمد، و در غزنین کوتوالی بود، که او را صلاح‌الدّین گفتندی، از قصبه کردکان (به فرمان سلطان محمد)، چون محمد علی خرپوست لشکر [بسیار] جمع کرده بود، و ملک خان هرات، در وقت فرار به طرف سیستان رفته، چون هوا گرم شد، روی به طرف خراسان نهاد، خبر سلطان جلال‌الدین منکبرنی از خراسان برسید، که به طرف غزنین می‌آید، شهاب‌الدّین الب وزیر (با) صلاح‌الدّین کوتوال غدری در خفیه اندیشید و بزمی مهیا گردانید، و ملک محمد خرپوست را به ضیافت طلب کرد، و آن ملک غازی را، صلاح‌الدّین کوتوال به زخم کارد شهید کرد و آن لشکر که جمع کرده بود، جمله متفرق گشتند.

و در سال سنه سبع [و] عشر و ستمائه، ملک خان هرات، از پیش لشکر مغل به غزنین آمد، و از آنجا به طرف گرمسیر بازآمد، و عزیمت سیستان کرد، و از میان راه، رضی‌الملک را ولایت پرشور داد، چون رضی‌الملک به غزنین آمد بر عزیمت پرشور، اهل غزنین او را نگاه داشتند، و بعد از آن رضی‌الملک به طرف پرشور، برفت، و لشکر عراق که آنجا بود، رضی‌الملک را منهزم گردانید، چون از آنجا بازگشت، اعظم سپهسالار پسر عمادالدین بلخ که امیر نگرهار بود، رضی‌الملک را بگرفت و نگاهداشت، ناگاه سلطان جلال‌الدّین منکبرنی و ملک خان هرات به غزنین رسیدند و لشکر بسیار از ترک و امراء غور و تاجیک و خلج و غر به خدمت ایشان جمع شدند (و) از غزنین به طرف طخارستان براندند، لشکر مغل در پای حصار والیان بود، ایشان را منهزم گردانیدند [و] باز[آمدند]، چون خبر آمدن سلطان

جلال‌الدّین (منکبرنی) و ملک خان [هرات](و) جمعیت لشکر اسلام بـه چـنگیز خان رسید، فیقونوین را که داماد او بود، از هرات و خراسان به طرف غزنین نامزد کرد، چون به حدود پروان رسیدند، سلطان جلال پیش آن لشکر بازرفت، مصاف داد، و ایشان را بشکست و منهزم گردانید، و کافر بسیار به دوزخ فرستاد (و چندبار) دیگر لشکر مغل می‌آمد و منهزم می‌شد، و در لشکر سلطان جلال‌الدین اغراق بسیار بود، همه مردان کار، و سران کارزار خونخوار، ایشان را به جهت غنایم با عجمیان خوارزمی خصومت شد، از لشکر جدا شدند و به طرف دیگر رفتند، سلطان ماند با لشکر ترک.

چون فیقونوین مغل شکسته شد، نزدیک چنگیز خان بازرفت، چنگیز خان از پشته نعمان، با فوج و حشم که با او یار بودند، رو(ی) به غزنین نهاد، و با سلطان جلال منکبرنی و ملک خان خرات و دیگر ملوک خوارزمی که با او بودند، و بر آب سند زدند، مسلمانان بعضی غرق شدند، و بعضی شهادت یافتند، و بعضی اسیر گشتند، و اندکی از آب سند بیرون آمدند [والله اعلم بالصواب].

حدیث کشاده شدن (قلع) ولخ و طخارستان و قلعه‌های (بلاد) بامیان

چون به فرمان چنگیز خان ارسلان خان قیالق مسلمان با لشکر خود، و طولان چربی مغل به پای قلعه ولخ رفتند، مدت هشت ماه آنجا بنشستند و چون آن قلعه از هیچ طرف راهی نداشت، لشکر مغل را فرمان داد تا از اطراف و حوالی آن کوهها درخت و شاخ زدند و در پای قلعه می‌انداختند، و با خلق چنان می‌نمودند، که آن دره را انباشته خواهیم کرد، و به صد سال آن دره هم انباشته نشود از ژرفی، چون بلای آسمانی و قضای ربانی (نازل شده) بود، پسر رئیس ولخ در میان لشکر مغل آمد و ایشان را دلالت و راهمونی کرد، به راهی که یک پیاده سبک رو[بر] توانستی رفت، در میان کمرهای کوه طاق‌های سنگ است بسان صف‌ها، در مدت شش روز مرد(م) مغل را می‌برد، و در آن طاق‌ها پنهان می‌کرد، تا چون مرد(م) انبوه، بر بالای قلعه (به)رفت، روز چهارم (آن) به وقت صبح نعره زدند، و تیغ در جماعتی گرفته که دروازهٔ حصار (را) محافظت کردند، تا [همه] دروازه را از مرد خالی کرد[ند] و دل از آن مهم فارغ گردانید [ند] و از بالای قلعه ولخ ایشان را فرمان شد، تا به پای قلعه

فیوار قادس آمدند، و [آن قلعه را] در بندان داد، نصر اللهالمسلمین و دمرالکافرین.

حدیث کشاده شدن شهرهای خراسان و شهادت [یافتن] اهل آن [موضع]

ثقات چنین روایت کردند که: چنگیز خان را چهار پسر بود، مهتر را توشی نام، و کهتر راز او را چغتای نام، و سیوم را اکتای نام، و چهارم که کهتر (از همه) بود، تولی نام بود. و چون چنگیز خان از ماوراءالنهر عزیمت خراسان کرد، توشی و چغتای را با لشکر گران به طرف خوارزمشاه و قبچاق و ترکستان فرستاد، و تولی را با لشکر بسیار به طرف شهرهای خراسان نامزد کرد، و اکتای را با خود نگاهداشت، در شهور سنه سبع و عشر و ستمائه، تولی از پشتهٔ (کوه) نعمان، روی به طرف مرو نهاد، و آن شهر را بگرفت، و خلق را شهید کرد، و از آنجا به طرف نیشاپور رفت، و شهر نیشاپور را بعد از جنگ[های] بسیار بگرفت، و به انتقام آنچه داماد چنگیز خان بدان موضع کشته شده بود، خلق آن شهر را [به] تمام شهید کرد(ند) و شهر را خراب کرد [ند] و دیوارهای شهر را پست کرد[ند] و جفت گاو بربست، و بر شهر (به)راند، چنانچه آثار عمارت آن شهر باقی نماند.

چون ایشان از شهر و اطراف و نواحی [آن] فارغ شد[ند و] از آنجا به طرف هرات آمد، و بر در شهر هرات لشکرگاه کرد، و جنگ پیوست، و بر هر طرف منجنیق‌ها نهاد و ملک شمس‌الدّین محمد جوزجانی و ملک تاج‌الدّین قزوینی، و دیگر امراء که در شهر بودند، مستعد جنگ شدند، اما ثقات چنین روایت کنند، که هر یک منجنیق، که از شهر بر لشکرگاه مغل راست (می) کردند، در هوا رفته و هم در شهر فرود آمدی، شهری که سلطان محمد، شاه خوارزم مدت یازده ماه بر (در) آن شهر مقاتله کرد، تا فتح آن [شهر] او را مسّلم شد، در مدت هشت روز لشکر مغل آنجا مقام کرد، و آن شهر که سدّ سکندر بود بگرفتند و خلق را شهید کرد[ند].

ثقات چنین روایت کردند که: ششصد هزار شهید، در ربع شهر به شمار آمد، بر این حساب بیست و چهار لک در چهار طرف شهر، از مسلمانان شهید شدند، رضی‌الله عنهم و رضواعنه، و چون تولی عزیمت بازگشت کرد بعضی را از آن اسیران آزاد کرد، و ایشان را شحنه داد، و بگذاشت و فرمان داد: تا شهر را آبادان کند

«حق تعالی سلطان اسلام را باقی داراد.»

حکایت

(حکایتی) بدین موضع لایق است آورده شد، از وقایع آن وقت: در شهور سنه اثنی [و] عشرین و ستمائه، کاتب این طبقات منهاج سراج را سفری افتاد، (که داعی دولت سلطان معظم است) به اسم رسالت از غور، به اشارت ملک سعید رکن‌الدّین محمدعثمان مرغنی طاب ثراه، به طرف قهستان، برای اصلاح راه کاروانها و امن بلاد، چون به شهر قاین وصول شد، آنجا امامی دیده شد، از جملهٔ اکابر خراسان، که او را قاضی وحیدالدین فوشنجی گفتندی رحمةالله، آن امام تقریر کرد که: من در حادثهٔ شهر هرات بود[ه ا]م و هر روز بر موافقت غازیان سلاح می‌پوشیدمی، و بر سر باره رفتمی، و کسوت سواری نگاه داشتمی، روزی در میان جنگ و غوغا، ناگاه پای من از سر باره با سلاح تمام، از خود و جوشن و غیر آن، ناگاه پای من از سر باره خطا کرد، و به جانب خندق درافتادم [و] چنانکه سنگی یا کوهی به روی خاکریز می‌غلطیدم، و بقدر پنجاه هزار مغل مرتد، دست به تیر و سنگ بر می‌داشتند، تا غلطان [در] میان لشکر کفار افتادم، به دست جمعی که به جنگ در پای فصیل و روی خاکریز به میان خندق آمده بود گرفتار شدن، و آن حادثه [مرا] بر موضعی بود، که تولی پسر چنگیز خان در مقابل آن خیمه نصب کرده بود بر کنار[هٔ] خندق، و لشکر مغل در نظر او (جنگ می‌کردند، چون از باره بقدر بیست گز، بر روی) خاکریز تا قعر خندق (که) چهل گز دیگر (بود) غلطان فرود آمدم، حق تعالی به عصمت خود مرا نگاهداشت، که هیچ زخمی بر من نرسید، و هیچ عضو[ی] از اعضای من خسته و شکسته نشد، چون به زمین رسیدم جمعی را به تعجیل بدوانید، که آن شخص را زنده بیارید، و [او را] (به) هیچ وجه زحمت مدهید، به حکم (آن) فرمان، چون مرا به نزدیک تولی بردند، در من نظر کرد، و فرمود که: بنگرید تا هیچ زخمی به او رسیده، مغلی آمده مرا تفحص نمود، و به تولی خان گفت، این را آسیبی نرسیده، از اینکه مرا زخمی نبود فرمود که تو چه کسی، از جنس آدمی یا پری یا فرشته یا تعویذی داری از اسماء الغ تنگری به صدق بازگوی! تا حال چیست؟ من روی به زمین نهادم و گفتم: من آدمی بیچاره‌ام، از جنس دانشمندان و دعاگویان، اما یک چیز با من بود. (گفت با تو چه بود؟) روی بر زمین نهادم (و گفتم) که نظر چون تو

پادشاهی با من بود بدان سعات در عصمت بماندم.

تولی را این عرضه داشت من موافق افتاد، به نظر رضا در من نگریست و فرمود که: این شخص مرد[ی] عاقل است و دانای لایق خدمت چنگیز خان باشد، او را تیماری باید داشت، تا بدان خدمت برده شود، فرمان داد: تا مرا به یکی از (آن) مغلان محترم سپردند، چون از فتوح بلاد خراسان فارغ شد، مرا با خود به خدمت چنگیز خان برد، و قصه بازگفت و به خدمت چنگیز خان، قربت تمام یافتم، و مدام ملازم درگاه او [می]بودم، و پیوسته از من اخبار انبیاء و سلاطین عجم و ملوک ماضی می‌پرسید، و می‌گفت: محمد [یلواج] علیه‌السلام از ظهور من و جهانگیری من هیچ اعلام داده بود؟ من عرضه داشتم احادیثی که در خروج ترک، روایت کرده‌اند، بر لفظ او رفت که: دل من گواهی می‌دهد، که تو راست می‌گویی! تا روزی در اثنای کلمات مرا فرمود که: از من قوی نامی باقی خواهد ماند در گیتی، از کین خواستن محمد اغری یعنی سلطان محمد خوارزمشاه [را] بر این لفظ می‌گفت و اغری به لفظ ترکی دزد باشد، و این معنی بر لفظ او بسیار می‌رفت که: خوارزمشاه پادشاه نبود دزد بود، اگر او پادشاه بودی، رسولان و بازرگانان مرا نکشتی، که به اترار آمده بودند، که پادشاهان، رسولان و بازرگانان را نکشند.

فی‌الجمله چون از من پرسید که: قوی نامی از من (به) خواهد ماند؟ من روی بر زمین نهادم و گفتم: اگر خان مرا به جان امان دهد، یک کلمه عرضه دارم، فرمود که ترا امان دادم، گفتم: نام جایی باقی ماند، که خلق باشند چون بندگان خان جمله خلق را بکشتند [این] نام چگونه باقی ماند؟ و این حکایت که گوید؟ چون من این کلمه تمام کردم تیر و کمان (که در دست داشت) بینداخت، و بغایت در غضب شد، (و) روی از طرف من بگردانید، و پشت به طرف من کرد، چون آثار غضب در ناصیهٔ نامبارک او مشاهده کردم، دست از جان بشستم، و امید از حیات منقطع گردانیدم، و با خود [گفتم و] یقین کردم، که هنگام رحلت آمد، از دنیا به زخم تیغ این ملعون خواهی رفت. چون ساعتی برآمد، روی به من آورد و گفت: من ترا مرد[ی] عاقل و هوشیار می‌دانستم، بدین سخن مرا معلوم شد، که ترا عقلی کامل نیست، و اندیشهٔ ضمیر تو اندکی بیش نیست، پادشاهان در جهان بسیاراند، هرکجا که پای اسپ (لشکر) محمد اغری آمده است، من آنجا کشش و خرابی کردم، باقی خلق که در

اطراف دنیا و ممالک دیگر پادشاهانند، حکایت من ایشان گویند و مرا [بدین سبب] پیش او قربت نماند، و از پیش او در افتادم، و از میان لشکر بگریختم، خدای تعالی را بر این حمد و ثنا گفتم، و از آنجا خلاص یافتم، والحمدلله الذی اذهب‌الحزن [ان] ربنا لغفور شکور.

حدیث ولایت خراسان و وقایع آن بار دویم

چون سلطان جلال‌الدّین [منکبرنی] خوارزمشاه، لشکر مغل را در حدود پروان میان بامیان و غزنین چند کرت منهزم گردانید، و چنگیز خان روی به جلال‌الدّین آورد، و به طرف سند (آمد و) خبر آن فتح به جمله شهرها(ی خراسان) برسید، شحنگان مغل [را] به هر شهر و قصبه که بودند (همه را) به دوزخ فرستادند، در هر موضعی متغلبی پیدا آمد، چون چنگیز خان سلطان جلال‌الدّین را به لب آب سند منهزم گردانید (و) ساور بهادر را با اوکتای به غزنین فرستاد تا شهر غزنین را خراب کرد، و خلق از شهر بیرون آورد و شهید گردانید. و بعضی را اسیر کرد، چنگیز خان از کنارهٔ آب سند در عقب اغراق مسلمانان که لشکر بسیار و مرد بی‌شمار بود(ند) بر طرف کیری برفت، و قلاع کیری و کوهپایه(ها) را بکشاد، و مسلمانان را شهید کرد، و مدت سه ماه به ولایت کیری مقام کرد، و از آنجا رسولان به خدمت سلطان (سعید) شمس‌الدّنیا والدین (طاب ثراه) فرستاد (و) بر آن عزیمت می‌بود که: لشکر به طرف هندوستان آرد، و از راه قراجل و کامرود به زمین چین بازرود، فاما چندانچه شانه می‌سوخت و می‌دید، اجازت‌یافت، که به زمین هند آید، تا او را (از طرف طمغاج [و تنکت] مسرعان خبر آوردند، که خانان تنکت و طمغاج عصیان آوردند، و آن مملکت نزدیک است، که از دست (او) برود، به ضرورت از کوهپایه‌های کیری مراجعت کرد و آن کوهها همه برف گرفته بود، فرمود: تا برف می‌روفتند، و از پشتهٔ بلاد غزنین و کابل به طرف ترکستان و کاشغر بازرفت، و از کیری در عین زمستان ا[و]کتای را با لشکرها(ی مغل) به طرف غور و خراسان فرستاد، اوکتای به موضعی آمد، میان غور و غزنین که آنرا پل آهنگران گویند، نزدیک فیروزکوه و [از] آنجا لشکرگاه کرد، و سعدی چربیث، و منکده چربی و چند نوئین (دیگر را با لشکر گران) نامزد سیستان کرد و ابکه‌نوین را که منجنیقی خاص چنگیز خان و ده هزار

مغل منجنیقی در خیل او بود(ه‌اند) نامزد حصار اشیار غرستان کرد و الجی‌نوئین را نامزد جبال غور و هرات کرد، فی‌الجمله به هر طرفی از اطراف غور و خراسان و سیستان شحنگان و حشم‌ها نامزد شد، و تمامی زمستان آن افواج و حشم[های] مغل، که به اطراف رفته بودند قتال کردند، چون خبر کشتن شحنگان به چنگیز خان رسیده بود، فرمان داد، که آن خلق را من کشته‌ام، از کجا زنده شدند؟ در این کرت فرمان چنان است که سر خلق از تن جدا کنند، تا زنده نشوند.

بر این جمله همه شهرهای خراسان را بار دیگر، خراب کردند و [در] لشکری که به در سیستان رفته بود، سیستان را به جنگ بگرفتند، و در هر کوی و در هر خانه جنگ بایست کرد، تا بر خلق دست یافتند، که مسلمانان سیستان، از زن و مرد، خورد و بزرگ، جمله جنگ کردند از کارد و [به] تیغ تا همه کشته شدند، و عورات همه شهادت یافتند و لشکری که به در هرات رفته بود، در هرات خواجه‌یی بود، چنانچه به تقریر پیوسته است او را خواجه فخرالدین عبدالرحمن عبرانی صراف گفتندی، خواجه در غایت ثربوت و احترام، در این کرت او شهر هرات را چند روز نگاهداشت، و ملک مبارزالدین سبزواری از حصار فیروزکوه منهزم به هرات آمد[ه‌بود] او را سر لشکر ساخته بودند چنین روایت کردند که چون هرات [را] در این کرت بکشادند این ملک مبارزالدین مردی پیر و خوب منظر بود، در میان شهر سوار شد، و سلاح پوشیده با برگستوان، و نیزه گرفته جهاد می‌کرد، تا شهادت یافت، والله اعلم بحقایق‌الاحوال.

حدیث (فتح) قلعه کالیون و فیوار از لشکر مغل

چون از کار هرات فارغ شدند، و هرات را خراب کردند، لشکر مغل دو فوج شدند، یکی به طرف سیستان برفت، سعدی چربی و دیگر نوینان بزرگ بر سر آن لشکر. و یک فوج دیگر به پای قلعهٔ کالیون آمد[ند] ودر قلعه لشکرگاه کرد[ند] و آن قلعه حصنی است، که در دنیا به استحکام آن حصار موضعی نیست، چه (در) بلندی و رفعت، و چه در حصانت. و لفظ کتب [و] استادان عالم‌دار مسالک و ممالک جمع کرده‌اند، بر این وجه [ذکر آن قلعه] آورده‌اند، که «احصن حصون الدّنیا و احسنها.»

کالیون حصاری است که: از پای شهر هرات تا به پای آن قلعه هرکه روان شود،

بیست فرسنگ، روی در بالا و رفعت می‌باید رفت، تا به پای حصار رسند و چون به پای آن حصار رسیده شود، یک فرسنگ دیگر در بالا باید رفت، تا به پای سنگ آن قلعه رسد، که بارهٔ حصار، بر (سر) آن سنگ است، و بلندی سنگ [او] بقدر یک هزار ذراع یا زیادت باشد، روی آن سنگ مثل دیواری است، که بر رفتن هیچ جانور[ی] بر آن ممکن نگردد، مگر حشرات ارضی را، و بر آن سنگ صحن بقدر چهار تیر پرتاب یا زیادت باشد، و هفت چاه آب در آن قلعه در سنگ خارا حفر[ه] کرده‌اند، و در هر یک چندان آب زاینده باشد، که هرگز به خرج نقصان نگردد، و در میان قلعه میدانی بس بزرگ بود، و پسران ابوبکر که پهلوانان سلطان محمد بود[ه‌ا] ند، دو پهلوانی نامدار، و دو زنده پیل کارزار، کوتوال (آن) قلعه بودند.

ثقات چنین روایت کردند که: هردو برادر در رجولیت و عیاری نامدار و امیران حصار بودند، و هردو برادر در بلندی قامت چنان بودند که وقتی که دست در رکاب سلطان (محمد) زده، به طوف می‌رفتند، سر ایشان از سر سلطان (محمد) یک سر بالاتر بودی و در این حوادث اختیارالملک دولت‌یار طغرایی، که یکی از فرماندهان ممالک خوارزمشاهی بود[ه] هم در آن قلعه آمده بود، چون سوار کافر، به پای کالیون آمد[ند] در قلعه مرد و سلاح بسیار بود، محمد خوارزمشاه، ده یازده سال آن قلعه، و قلعهٔ فیوار که (در) مقابل اوست، دربندان و زحمت داده بود، تا آنرا به دست آورده، و از مرد و سلاح و ذخیره مشحون گردانیده. چون با کفار جنگ آغاز [نهادند، غازیان و عیاران از قلعه فرود آمدند و جهاد آغاز] نهادند و مبالغی مغل را به دوزخ فرستادند، شب و روز به قتال و دفع کفار مشغول شدند، و کار دلیری اهل قلعه، به جایی انجامید، که لشکر مغل را به شب خواب از خوف ایشان ممکن نبود، کفار گرد برگرد تمام حصار دو باره ساختند، و دو(ه) دروازه نهادند، و روی در قلعه (و) باره مقابل نهاد(ند) و مرد پاس به شب معین گردانیدند.

ثقات روایت کرد(ه ا)ند که: روباهی در پی سنگ حصار کالیون در اندرون بارهٔ مغل مانده بود، مدت هفت ماه آن روباه را راه نبود که بیرون رفتی [کار] محافظت لشکر مغل بدین مقام رسیده بود، چون مدت یک سال از دربندان حصار بگذشت، سعدی چربی با لشکر مغل از در سیستان به خراسان آمد، و به پای قلعهٔ کالیون با دیگر لشکر مغل ضم گشت، و رنجوری و وبا بر اهل قلعه استیلا یافت، و بیشتر خلق

هلاک شدند به سبب آن که ذخیرهٔ (قلعه گوشت قدید) و پسته بسیار بود، که پستهٔ خراسان (همه) از حالی کالیون باشد، به واسطه (خوردن) گشوت قدید و پسته [خوردن] و روغن آن خلق قلعه رنجور می‌شدند، و پای و سر آماس می‌کرد، و درمی‌گذشت.

چون مدت دربندان حصار [و درازی] آن طایفه شانزده ماه بگذشت آدمی پنجاه بیش نماند[ند] از این جمله بیست کس رنجور (به پای آماسیده) و سی (کس) تندرست، یکی از آن طایفه بیرون رفت، و به لشکر مغل پیوست و حال قلعه و خلق بازگفت، چون طایفه کفار را (از) حال (اهل) قلعه به تحقیق انجامید، جمله لشکر مغل در سلاح شدند، و روی به قلعه نهادند، و اهل قلعه دل بر شهادت خوش کرده تمامت نعمت قلعه از زر و سیم (و) جام‌های ثقال، و آنچه قیمت داشت، همه را در چاه‌های قلعه انداختند، و به سنگهای گران چاه‌ها بینباشتند، و باقی آنچه بود، به آتش سوختند، و در قلعه [را] باز کردند، و شمشیرها برکشیدند و خود را به کفار زدند و به دولت شهادت رسیدند. (و) چون قلعه کالیون فتح شد، جماعت لشکر(یان) که به پای قلعهٔ ولخ طخارستان بودند چنانچه طولان چربی و ارسلان خان قیالق و افواج لشکر مغل به حکم فرمان چنگیز خان به پای قلعهٔ فیوار قادس آمدند، و این فیوار قلعه‌ایست در حصانت و متانت و استحکام، از قلعهٔ کالیون قوی‌تر، و حال محکمی آن قلعه به اندازه‌ایست، که ده مرد آنجا محافظت توانند کرد، و میان قلعه فیوار و کالیون، بعد مسافت ده فرسنگ باشد، چنانچه هردو قلعه در نظر یکدیگر بودندی، اهل قلعهٔ فیوار را معلوم شدی و اگر به پای فیوار آمدی همین حکم داشتی، طولان چربی و ارسلان خان قیال مدت دو ماه در پای قلعهٔ فیوار مقام داشتند و به جهت قلت علوفه بغایت تنگ آمدند، آن جماعت را از ذخایر قلعهٔ کالیون مایحتاج معاش آوردند، تا چند روز در حوالی آن قلعه مجال مقام یافتند، و شخصی از قلعهٔ فیوار در میان لشکر طولان چربی فرود آمد از حال اهل قلعه خبر داد(ه) که تمامت هلاکت شد[ه]اند، و در تمامی قلعه هفت مرد زنده بیش نیست، و از این هفت [نیز] چهار و یا پنج رنجوراند، آن‌گاه کفار سلاح پوشیدند، و قلعه را بگرفتند، و آن هفت مرد را شهید کردند، رضی‌الله عنهم و رضواعنه.

و این حوادث در ا(وا)خر شهور سنه تسع [و] عشر و ستمائه بود، حال آن دو

قلعه که در خراسان و غور از آن محکم‌تر نبود، این بود که به تقریر پیوسته [است] ملک تعالی سلطان سلاطین اسلام را در مسند شهریاری [تا انقراض] عالم باقی و پاینده داراد.

حدیث واقعات غور غرستان و فیروز کوه

اما شهر فیروز[ه] کوه، که دارالملک سلاطین غور بود، در شهور سنه سبع [و] عشر و ستمائه، اقلان چربی با حشم‌های مغل به در شهر آمد، و بیست واند روز جنگهای قوی کرد(ند) و نامراد بازگشت، خلق فیزوه کوه با ملک مبارزالدین سبزواری خلاف و خروج کردند، و مبارزالدین به ضرورت به قلعهٔ بالا رفت، و آن قلعه‌یی بود، بر شمالی مشرقی شهر بر سر کوه بلند و شامخ، و بدان موضع در عهد سلاطین غور یک قصر بزرگ بیش نبود، و رفتن ستورها بر آن ممکن نبود(ی)، اما در این عهد ملک مبارزالدین سبزواری آن قلعه را معمور کرده بود، و در دور سر آن کوه (باره) برکشید[ه] و راه آن قلعه چنان کرده بود، که شتر (با) بار، برآن قلعه بررفتی، و مرد[ی] هزار را امکان مقام بودی و چون میان اهل (شهر) فیروزه کوه، و ملک مبارزالدین مخالفت افتاد، مبارزالدین در قلعهٔ بالا رفت، اهل شهر به خدمت ملک قطب‌الدّین حسن طاب ثراه، مکتوب نبشتند، و آمدن او را استدعا نمودند و ملک قطب‌الدّین با لشکر غور در فیروزکوه رفت، و پسر عم خود ملک عمادالدین زنگی بعلی را در فیروزه کوه نصب کرد، و آن حال در شهور سنه ثمان [و] عشر و ستمائه بود، چون لشکر کفار از غزنین با اوکتای به طرف غور آمدند، یک فوج مغافصه بر فیروزه کوه براند [ند] ملک عمادالدین زنگی را در شهور سنه تسع [و] عشر و ستمائه شهید کردند، و خلق (شهر) را به شهادت رسانیدند، و مبارزالدین از قلعه بیرون شد، و به طرف هرات رفت آنجا شهید شد، و شهر فیروزه کوه تمام خراب گشت.

اما قلعهٔ تولک: ملک مبارزالدین حبشی نیزه ور، از جهت سلطان محمد خوارزمشاه طاب ثراه، ملک تولک بود، و قلعهٔ تولک حصاریست معلق، با هیچ کوه پیوند ندارد، و بنیاد آن قلعه، از عهد منوچهر است، و آرش تیرانداز آن قلعه را داشته است، بر بالای آن قلعه در سنگ خارا خانهاست، که آن را ارشی گویند، و امیر نصر تولکی بر بالای آن قلعه چاهی به آب رسانیده است، دور چاه بقدر بیست گز در

بیست باشد، در سنگ خارا، هرگز آب آن چاه کم نشود به کشش، و پایاب هم ندارد، قلعهٔ بس مستحکم است، میان غور و خراسان، چون سلطان به در بلخ آمد، حبشی نیزه‌ور با لشکر تولک به بلخ بازآمد و خدمت درگاه اعلیٰ دریافت، او را فرمان شد، تا به تولک بازرود، و کار قلعه و استعداد جنگ مغل مرتب کند، چون بازآمد، اول سال سنه سبع و عشر و ستمائه، چند کرت سوار مغل به بالای قلعه آمد، و در حوالی بدوانید و در شهور سنه ثمان [و] عشر و ستمائه، فیقونوین که داماد چنگیز خان بود، و چهل هزار سوار مغل، و دیگر اصناف داشت، با لشکر به پای (قلعه) تولک آمد، حبشی نیزه‌ور، از او مالی قبول کرد، و از قلعه فرود آمد، و او را خدمت کرد، و به قلعه بازگشت، و حبشی نیزه‌ور، آن مال که قبول کرده بود بر اهل تولک قسمت کرد، و به عنف بستد و آن حبشی نیزه‌ور، در جوانی [و] اول عهد سلطان [محمد] خوارزمشاه مردی مفرد بود، نیشاپوری مسحی دوز، در خراسان و خوارزم مثل او نیزه‌وری نبود، به کرات از لفظ او شنیده شده است، که اگر به روی زمین بر پشت باز خسپم و چوبی به دست گیرم، چهار مرد نیزه‌دار را از خود دفع کنم، فی‌الجمله عظیم نیکو مرد بود، خیرات بسیار داشت، و صدقات بی‌شمار، در این وقت به جهت قسمت مال، کل خلق تولک از وی مستريد شدند، و در مطالبهٔ آن زحمت دیدند، و یکی از افاضل در آن وقت بیتی گفته است چون لطیف است آورده شد، تا در نظر پادشاه اسلام آید، و اهل بلاد تولک را به دعاء یاد دارند، خواجه امام جمال‌الدّین خازنچی گوید، (رحمة‌الله علیه)

نظم

گفتم حبشی نیزه‌ور! این خسران چیست؟
با تولکیان شکنجه و زندان چیست؟
گفتا که منم کفشگر و فیقو سگ
سگ داند و کفشگر که در انبان چیست؟

«رحم‌الله الماضین منهم، و ادام دولت‌السلطانیة» چون تولکیان از حشم و رعایا یا استرادت پذیرفتند، و بر وی خروج کردند، و او را بگرفتند، و قلعهٔ تولک و حبشی نیزه‌ور را به دست ملک قطب‌الدّین (باز) دادند تا [بازدارد] و ملک قطب‌الدّین بدان قلعه آمد، و پسر (خود) ملک تاج‌الدّین (محمد) را بدان قلعه نصب کرد، و خال این

کاتب که منهاج (سراج) است، و اسم او قاضی جلال‌الدّین مجدالملک احمد عثمان حاکم نیشاپور بود، خواجه و متصرف بود، چون حبشی نیزه‌ور به دست ملک قطب‌الدّین آمد، مدتی او را مقید داشت، به عاقبتش اجازت داد، تا به قلعهٔ فیوار رفت و آنجا ملک [قلعه] اصیل‌الدین نیشاپوری بود، او را بگرفت، و شهید کرد، و چون قلعهٔ کالیون به دست کفار افتاد، اهل قلعه تولک که قرابتیان خواجه بودند، با هم بیعت کردند، و خواجه را شهید گردانیدند، و پسر ملک قطب‌الدّین (را) به خدمت پدر [او] بازفرستادند، و در مدت چهار سال با کفار جهاد بسیار کردند، و این کاتب که منهاج سراج است، در این چهار سال در غزوات با اهل تولک موافقت می‌نمود، که همه اقرباء و اخوان بودند به عاقبت از دست کفار به سلامت ماند. چون اهل تولک بر ملک قطب‌الدّین عاصی شدند، ملک قطب‌الدین عزیمت هندوستان کرد، در سال سنه عشرین و ستمائه (و) حصار تولک به سلامت ماند، و بعد از این کاتب را دو کرت اتفاق سفر قهستان افتاد، به وجه رسالت، یک کرت در سنه احدی و عشرین و ستمائه، و دوم کرت در سنه اثنی و عشرین و ستمائه، پس در شهور سنه ثلاث و عشرین و ستمائه، از جهت ملک رکن‌الدّین خیسار به نزدیک ملک تاج‌الدّین ینالتگین رفته شد، و از جهت تاج‌الدّین در این سال هم به رسالت رفته شد [به] (نزدیک) پادشاه قهستان به طرف نیه سیستان، و بعد از آن به اطراف هندوستان آمده شد، تاج‌الدّین ینالتگین به تولک آمد [و] اهل قلعه او را خدمت کردند و ایشان را به سیستان برد، در واقعهٔ سیستان همه شهادت یافتند، و آن قوم آنجا بماندند، امیر تولک هزبرالدین محمد بن مبارک بود، و او نزدیک کیک خان رفت، و تا امروز آن قلعه فرزندان او دارند (والسلام).

ذکر (وقایع) قلعه سیفرود

حصار سیفرود [غور] که محکم‌ترین قلعه‌های جبال است، و بنیاد آن قلعه سلطان بهاءالدین محمد سام ابن حسین نهاده است، پدر سلطان غیاث‌الدّین و معزالدّین طاب ثراهم. چون سلطان محمد خوارزمشاه از طرف بلخ به طرف مازندران [به] رفت، فرمان داد تا ملک قطب‌الدّین آن قلعه را عمارت کرد، و فرصت اندک بود، بر بالای قلعه یک حوض [را] بیش عمارت نتوانست کرد، بعد از آن [به] فرمان

[خدای] به دو ماه لشکر مغل درآمد، و بیش مجال عمارت نماند، در آن حوض قدر چهل روزه آب به جهت اهل قلعه جمع کرد، لشکر مغل به اطراف غور درتاخت، و جمله مواشی غور از همه اجناس به دست کفار افتاد، و اهل غور (از درمی) چهار دانگ شهادت یافتند، ملک قطب‌الدّین با لشکر خود در آن قلعه پناه جست، منکوته‌نوین و قراچه‌نوین و البرنوین، با لشکر انبوه به پای آن قلعه آمدند، و چون ایشان را معلوم شد که: اهل قلعه را آب اندک است، در پای [قلعهٔ] سیفرود لشکرگاه نصب کردند و جنگ در آغازیدند، و مدت پنجاه روز در آن قلعه جنگهای سخت کردند، و از جانبین مسلمانان بسیار شهید شدند(و) کافران بی‌شمار در دوزخ رفتند، و در حصار مواشی بسیار بود، آنچه امکان قدید کردن بود بکشتند، و قدید کردند، و باقی بقدر بیست و چهار هزارصد واند، از بی‌آبی بمردند، همه را از بارهٔ قلعه بیرون انداختند [و] بر خاک زیر قلعه، بر روی کوه تمام روی [قلعه] بقدر چهل گز مرده از چاروا بگرفت، و یک گز کوه پیدا نبود و اهل قلعه را فرمان شد: تا از آب و علوفه هر روز وظیفه معین کردند. مردی را نیم من آب و یک سیر غله(و) وظیفهٔ ملک یک من آب بود، نیم من به جهت خوردن، و نیم من به جهت وضو ساختن، و در قلعه هیچ اسپی نماند، مگر یک اسپ خاصهٔ ملک که آب وضوی ملک [که] در وجه آن اسپ بود، در طشت جمع شدی، تا آن اسپ بخوردی، و چون مدت پنجاه روز تمام شد، جماعتی که بر محافظت حوض آب نصب [شده] بودند، خبر دادند که: در حوض یک روزه آب بیش نمانده است، شخصی از قلعه بیرون رفت، و لشکر مغل را از این معنی خبر داد.

ملک قطب‌الدّین چون آن حال معاینه کرد، مردان اهل قلعه را نماز دیگر جمع کرد، و قرار داد، که فردای بامداد، جملهٔ اطفال و عورات را به دست خود [برهنه] بکشند، و در قلعه بکشایند، و هر مرد با یک شمشیر برهنه، از اطراف درون قلعه پنهان شوند، و چون کفار به قلعه درآیند، جمله مسلمانان یک دل تیغ درنهند و می‌زنند و می‌خورند تا جمله به دولت شهادت برسند، هم براین جمله عهد بستند، و دل بر شهادت بنهادند، و این معنی در همه باطن‌ها قرار گرفت، و خلق یکدیگر را وداع (می) کردند، تا نماز شام حق تعالی و تقدس در رحمت بکشاد و به کمال کرم خود، ابری فرستاد، تا بر بالا و اطراف و حوالی جبال تا نیم شب باران رحمت و

برف بارید. چنانچه از لشکر کفار و غازیان حصار، صد هزار فریاد و گریه، از تعجب [آن] عنایت باری تعالی برآمد، خلق حصار که دل از جان خود برداشته بودند، و دست امید از حیات شسته، و تشنگی پنجاه روز کشیده و در این مدت شربت آب سیر نچشیده، از پشت خیمها و خانها و مطبخ چندان برف بخوردند، که تا مدت یک هفته دود با آب دهان از حلق ایشان برمی‌آمد.

چون لشکر مغلان مدد آسمانی بدیدند، و عنایت آفریدگار تعالی مشاهده کردند دانستند که: اهل قلعه ذخیرهٔ آب یک ماهه، بلکه دوماهه جمع کردند، و فصل تیرماه به آخر رسیده است هرآئینه در فصل زمستان آمدن برفها متواتر خواهد بود، دیگر روز از پای قلعه برخاستند و به دوزخ رفتند، تا دیگر سال سنه ثمان و عشر و ستمائه چون نو شد، باز مغل از خراسان و غزنین و سیستان به اطراف جبال غور آمد(ند)، بعد از حادثهٔ سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاهی فوجی از حشم مغل بـه استعداد تمام سوار و پیاده و امیر بی‌شمار به پای قلعه سیفرود آمدند، و لشکرگاه کردند و جنگ پیوستند، و چون ملک قطب‌الدّین فرصتی یافته بود، (و) حوضها عـمارت کرده، و ذخیره بسیار جمع آورده، با لشکر مغل قتال بسیار کردند و کوشش فراوان نمودند.

هر چند کفار جد و جهد بیشتر کـردند، کـار قـلعه مـحکم‌تر، و غـازیان دلیـرتر می‌گشتند، در این کرت دو ماه دیگر قتال کردند و دربندان بداشت، و به هیچ وجه بر قلعه دست نیافت، بعد از آن کفار روی به طرف مکر و خداع آوردند، و از در صلح درآمدند، و حدیث موافقت در میان انداختند، و چون خلق مدتی زحمت حصار دیده بودند، به طمع زر و جامه و مواشی ارزان بر صـلح راضـی شـدند، و مـلک قطب‌الدّین خلق را از صلح با کفار بسیار منع کرد، فاما خلق چون عاجز گشته بودند و بعضی را اجل رسیده بود از آن منع هیچ نفع نبود، به عاقبت صلح شد، بـر آن قراری که اهل قلعه سه روز در میان لشکرگاه آیند. و بضاعتی کـه دارنـد بـیارند و بفروشند، و زر و نقره از بهای آن ببرند، و آنچه باید از مواشی و جامه و موییبنه بخرند (و بفروشند) و بعد از سه روز لشکر کفار از پای قلعه کوچ کنند، چون صلح مقرر شد، و خلق قلعه بضاعتی که داشتند جمله به لشکرگاه ملاعین بردند، و (دو) روز هر بیع و شری که بایست بکردند، و هیچ یک از مغل کافر، و غیر آن کس را زحمت

ندادند.

چون شب سیوم شد، کفار مرد با سلاح در زیر سنگها و جامه‌ها، و پالان‌های چاروا، و در لورهای کهنه لشکر خود پنهان کردند، چون بامداد شد، سیوم روز خلق از بالا فرود آمدند، و در میان لشکرگاه با ایشان مختلط شدند، به یک بار طبل و نعره بزدند و هر مغل کافر و مرتد که با مسلما(نا)ن بیع و شری می‌کرد، همانجا آن مسلما(نا)ن را بگرفت و شهید کرد، مگر آنچه خدای تعالی کسی را حیات بخشیده بود هرکسی که با خود سلاح و کارد ظاهر داشت، او سلاح او را می‌گرفتند آن‌گاه وی را می‌کشتند.

بر اینجا پندیست و حدیثی مر ناظران را، و خوانندگان را و آن آنست که سپهسالاری بود، نیشاپوری مرد(ی) تمام مبارز و جلد او را فخرالدین محمد ارزیر گفتندی، از جملهٔ خدم حبشی نیزه‌ور (بود)، در این وقت به حصار سیفرود به خدمت ملک قطب آمد و او نیز در میان (لشکر) مغل رفته بود، و خرید و فروخت می‌کرد و در ساق موزهٔ خود، کاردی داشت به رسم دشنه، مغلی که با او سودا می‌کرد این فخرالدین را خواست تا بگیرد، فخرالدین دست در کارد زد(و) از ساق موزه برکشید، آن مغل دست از وی بداشت پای به کوه بازنهاد، و سلامت به حصار بازآمد.

موعظت آنست که: مرد را در همه حال باید، که از کار محافظت خود غافل نباشد، خاصه در موضعی که با خصم همه کلمه، و با دشمن همنشین باشد، حزم خود نگاهدارد، از جهت به‌کار آمدن خود بی‌سلاح نباشد، باقی معتبر عصمت حق تعالی است تا کرا نگاهدارد.

ثقات چنین روایت کردند که: دویست و هشتاد مرد معروف سرخیل مبارز، به دست کفار مغل گرفتار شدند و چون چنین چشم زخمی به اهل اسلام رسید از غفلت، در هیچ خانه نبود که عزایی نبود، چون چنین حادثه افتاد، نوینان مغل رسل در میان کردند، که مردان خود را بازخرید، ملک قطب‌الدّین اجابت نکرد، چون مغلان را معلوم شد، که آن غدر به اهل قلعه درنخواهد گرفت، دیگر روز جمله اسیران مسلمانان را درهم بستند، و دهگان و پانزده‌گان به زخم شمشیر [و به زخم] سنگ و کارد می‌کشتند، تا جمله را شهید کردند، رضی‌الله عنهم، و دوم روز استعداد

جنگ کردند، و ملک قطب‌الدّین در شب آن جنگ فرموده [بود] تا جمله سنگهای گران در حوالی [آن] خاکریز قلعه، بر روی کوه چنان کرده بودند، که به آسیب بچه‌یی از موضع خود زایل شود و بغلطد، و زیادت صد سنگ آسیا و دست آس در سر چوبهای گران بر سر هر چوب یک دست‌آس کشیده بودند، و به ریسمان آن چوبها، به کنگرهای حصار بازبسته، و جملهٔ مرد[م] حصار به دو قسم فرمود: نصفی بر سر باراه در پس کنگرها مخفی شده، و نصفی بیرون قلعه (در پای باره)، در پس سنگها پنهان گشته، و فرموده بود: تا آواز د.امهٔ حصار برنیاید، می‌باید که هیچ کس خود را ظاهر نکند، هم بر این قرار مهیا شده بودند، چون بامداد لشکر کفار (به) یک بار از خورد و بزرگ کافر [و] مغل و مرتد، با سلاح تمام از لشکرگاه روی به قلعه نهادند، چنانچه زیادت از ده هزار سپرگاو بود، که بالای آوردند، مسلمانان ایشان را فرصت داده بودند، تا زیادت [از] دو تیر پرتاب، بر روی قلعه برآمدند، هیچ کس از مسلمانان ظاهر نشد(ند)، چون میان کفار و مسلمانان بقدر صدگز زمین و کوه ماند، از بالای قلعه دمامه زدند، غازیان و مبارزان و مفردان و سرهنگان نعره زدند، و سنگها و دست‌آس‌ها، با چوب و رسن ببریدند و بغلطاندند، حق تعالی خواست که: از جمله لشکر کفار یک تن به سلامت نماند، یا کشته شد، و یا خسته گشت، از بالای قلعه تا به پای قلعه از مغل و مرتد تمام بهم باز خفتند، و مبلغی از اکابر تویینان و بهادران مغل به دوزخ رفتند، و باقی بر خاستند و از زیر پای حصار نقل کردند.

آن نصرت به فضل حق تعالی و وعدهٔ کان حقا علینا نصر المؤمنین، روز پنج شنبه بود (در) سنه عشرین و ستمائه [و]روز یک شنبه دوازدهم ماه مذکور بر قلعهٔ تولک کمین کشادند، و جنگهای قوی کردند، و در پای تولک در آن روز مرد بسیار از کفار کشته شدند، و بازگشتند، چون کفار مغل از خراسان بازگشته بودند، و جبال غور و خراسان از آن جماعت خالی شده، ملک قطب‌الدّین بر عزیمت هندوستان با دیگر ملوک غور، چنانچه ملک سراج‌الدّین عمر خروش از ولایت حار، و ملک سیف‌الدّین هم با او موافقت کردند، و با اتباع روان شدند، از قضای آسمانی، فوجی از حشم کفار مغل در این سال نامزد تاختن خراسان شدند، و بر سر آن لشکر، مغلی بود بزرگ، نام او قزل منجق به خراسان درآمد(ند) و از طرف هرات و اسفزار به پای حصار تولک آمدند، و هر مسلمانی را که (در قلعه) یافتند شهید کردند، و اسیر

گرفتند.

خبر رفتن ملک قطب‌الدّین با دیگر ملوک غور و اتباع (و لشکر) ایشان را معلوم شد (و) در عقب لشکر غور براندند (و) بر لب آب ارغند لشکر غور را دریافتند، که بر (لب) آب ارغند پل می‌بستند، تا لشکر و اتباع و بنها بگذرانند، ناگاه لشکر مغل بدیشان [به] رسید[ند]، ملک سیف‌الدّین با لشکر خود به دامن کوه پناه کرد (و) به سلامت بماند، و به طرف غور بازگشت، و ملک سراج‌الدّین عمر خروش به جنگ بایستاد و شهید شد (و) ملک قطب‌الدّین حسن به حیل بسیار با یک اسپ (خود را) بر آب زد، و با اندک مرد بیرون آمد، باقی جمله امراء غور و سرخیلان و مبارزان و عورات همه شهادت یافتند، لشکر مغل از آنجا بازگشت، و به طرف غور و خراسان آمد [والله اعلم].

حدیث [حادثه] اشیار غرستان و دیگر قلاع

ثقات چنین روایت کردند که: چون چنگیز خان، از پشتهٔ نعمان طالقان، عزیمت غزنین کرد، و بنه و اثقال و خزانه همانجا بگذاشت، و به ژرفها و دره‌های غرستان رفتن گردون‌ها ممکن نبود، به سبب راسیات جبال و مضایق راهها(ی) دشوار، چون لشکر مغل به طرف غزنین آمد، با آن بنه و گردون‌ها، اندک سواری بود به جهت محافظت (و) قلاع غرستان و خراسان نزدیک بود، چنانچه قلعهٔ رنگ و بندار و قلعهٔ بلروان و قلعهٔ لاغری و قلعهٔ سناخانه و قلعهٔ سنگه و قلعهٔ اشیار، و آن قلاع بیشتر آنست، که طاقهاست در روی کوهها، چنانچه باران بر اهل قلعه ببارد، و چشمه‌های آب، از پیشگاه طاق قلعه بیرون‌آید، و در قلعهٔ اشیار ایمر غرجه بود، بس عیار و جلد، نام او امیرمحمد مرغزی [بود] چون در لشکرگاه مال بسیار بود، و اسیر بی‌حد و اسپ بی‌شمار، محمد مرغزی با لشکر بسیار از قلعهٔ اشیار برفت، و چندانچه امکان داشت، گردون‌های زر و نعمت از لشکر(گاه) مغل بگرفت و اسیر [کرد و] بسیار را خلاص داد، و اسپ بسیار به دست آورد.

یک کرت و دوم کرت از این جنس دلیری می‌کرد، و عیاری می‌نمود، چون چنگیز خان از ولایت کیری به جانب ترکستان شد و پسر خود اوکتای را به طرف غور فرستاد، (و) اکتای میان فیروزه کوه و غزنین آن زمستان مقام کرد، و لشکر به هر

طرف فرستاد، چنانچه به تقریر انجامیده است، ابکه‌نوئین را که امیر ده هزار مرد منجنیقی بود، نامزد حصار اشیار کرد، آن جماعت به پای (آن) قلعه آمدند و جنگ پیوستند و مدتها جنگ کردند، و چون دیدند، که گرفتن آن حصار از غایت استحکام و مردان دلیر ممکن نیست، مدت پانزده ماه بنشستند، والله اعلم، و کار بر اهل حصار به واسطه قلت علوفه تنگ آمد، تا علوفه و گوشت بود، خرج می‌کردند، چون از این بابت علوفه نماند، کار به جایی رسید، که هر که کشته می‌شد و یا می‌مُرد، گوشت او می‌خوردند، تا به حدی [رسید] که هرکس مرده و کشته خود [را] به جهت خوردن و قدید کردن نگاه می‌داشت.

و بعضی چنین روایت کردند والعهدة علی‌الراوی که در قلعهٔ اشیار، زن مطربی بود، مادری داشت و کنیزکی، مادرش بمرد، مادر را قدید کرد، و کنیزش بمرد، او راه هم قدید کرد، و گوشت هردو بفروخت، چنانچه او را از این دو مرده، دویست و پنجاه دینار، زرعین حاصل شد، عاقبت او هم بمرد، چون مدت پانزده ماه برآمد، اهل قلعه بقدر سی مرد ماند[ه بود]ند. محمد مرغزی را بگرفتند و شهید کردند، و سر او را به نزدیک لشکرگاه مغل انداختند، بر امید خلاص خود، چون لشکر مغل آن حادثه (را) بدیدند، یک بار جنگ پیش بردند، قلعه را بگرفتند، و جمله را شهید کردند، و در این مدت قلاع غرستان را همه بکشادند، و دل از قتال فارغ کردند، چنانچه در شهور سنه تسع [و] عشر و ستمائه، جمله قلاع غرستان کشاده گشت، «ملک متعالی ابواب نصرت و ظفر بر بندگان دولت ناصرالدّنیا ابوالمظفر محمد بن‌السلطان مفتوح داراد بمحمد و آله.»

حدیث مراجعت چنگیز خان به جانب ترکستان و رفتن چنگیز خان به دوزخ

ثقات چنین روایت کردند که: چنگیز خان به وقتی که در خراسان آمده بود پنجاه و پنج ساله بود، مردی بلندبالا، قوی بنیت، شگرف جثه و موی روی کشیده، [و] سپید شده، گربه چشم، در غایت جلادت و زیرکی، و عقل و دانایی، و هیبت و قتال، و عادل (؟) و ضابط و خصم‌شکن و دلیر، و خونریز و خونخوار. و این معنی بر همه عالمان ظاهر است، که او را چندین معنی عجیب بوده است، اول آن که مکر و

استدراجی داشت [و] گویند بعضی از شیاطین با او یار بود[ه‌ا]ند، و هر چند روز او را غشی افتادی و در آن بیهوشی هر چیزی بر زبان راندی، و آن حال چنان بودی، که در در اول ظهور آن حادثه که او را افتاده بود، و آن شیطان مستولی او را از فتوح خبر داده، آن جامه و قبا که در اول روز داشته بود و پوشیده، همان جامه و قبا را در جامه‌دان نهاده [بود] و مهر کرده، با خود می گردانید، و هرگاه که او را آن حال پیدا می‌شد، و هر حادثه و فتوح و عزیمت و ظهور خصمان، و شکست و گرفتن ولایت که خواستار بودی، همه بر زبان او رفتی، یک کس جمله را در قلم گرفتی، و در خریطه کرد، و مهر بر آن نهادی.

چون چنگیز خان به هوش باز آمدی، یک یک را بر وی می‌خواندندی، و بر آن جمله کار می‌کردی، و اعم و اغلب بلکه تمام آن بودی که راست آمدی، دیگر آنچه علم شانه گوسفند نیکو دانستی، پیوسته شانه بر آتش نهادی، و همی‌سوختی، و علامت شانه بر این طریق درمیافتی، به خلاف شانه‌شناسان بلاد عجم، که در شانه نظر کنند، و سه دیگر چنگیز خان در عدل چنان بود، که در تمام لشکرگاه هیچ کس را امکان نبودی، که تازیانهٔ افتاده از راه برگرفتی جز مالک آن را. و دروغ و دزدی در میان لشکر او خود کس نشان ندادی، و هر عورت را که از خراسان و عجم بگرفتند(ی) و اگر او را شوهر[ی] بودی، هیچ آفریده بر او تعلق نکردی، و اگر کافری را به عورتی نظر بودی، که شوهر داشتی، شوهر آن عورت را بکشتی، آنگاه تعلق بدو کردی، و دروغ امکان نبودی، که هیچ کس بگوید، و این معنی روشن است.

حکایت

در شهور سنه ثمان [و] عشر و ستمائه کاتب این طبقات منهاج سراج که از تمران به طرف غور باز آمده شد، در قلعه سنگه که او را خول مانی گویند، ملک حسام عبدالملک را دیده آمد، ناگاه برادرش ملک تاج‌الدّین حبشی عبدالملک، که او را خسرو غور لقب داده بودند، ذکر او پیش از این تحریر یافته، از طرف طالقان به اجازت چنگیز خان به غور باز آمد، این حکایت از وی سماع افتاد[ه است] (او) گفت: اقلان چربی که من با او آمده بودم با چند نوئین دیگر حاضر بودیم، و بزرگتر آن همه اقلان چربی بود، دو مغل را بیاوردند، که دوش به وقت یتاق گرد برگرد

لشکر، هردو در خواب شده بودند، اقلان چربی گفت: ایشان را کدام مغل آورده است؟ آن مغل که ایشان را آورده بود، زانو زد که من آورده‌ام، گفت: گناه ایشان چه بود بازگوی! گفت: ایشان هردو بر پشت اسپ بودند من می‌گشتم و تفحص یتاقیان می‌کردم، بدیشان رسیدم ایشان در خواب دیدم، تازیانه بر سر اسپ ایشان زدم، که شما گناهگار شدید که در خوابید! و بگذاشتم، امروز ایشان را حاضر کردم.

اقلان روی بدان دو مغل کرد که شما در خواب بودید؟ هر دو اقرار کردند، که بودیم، فرمان داد تا یکی را بکشند، و سر او در جعد دیگری بندند، و گرد تمام لشکر بگردانند، آن‌گاه دیگری را [نیز] بکشند، ایشان همه خدمت کردند، در حال آن فرمان به جای آوردند من در تعجب بماندم، اقلان را گفتم که: گواه و حجت آن [دو] مغل را نبود، چون می‌دانستند، که جزای ایشان کشتن خواهد بود، چرا اقرار کردند؟ و اگر منکر (می)شدندی از کشتن خلاص یافتندی، اقلان چربی گفت: چرا عجب می‌آید ترا، شما تازیکانید چنان کنید، و دروغ گوئید، که دروغ گفتن کار شما باشد، یعنی تازیکان، و مغل را اگر هزار جان در سر آن شود، کشتن اختیار کنند و دروغ نگویند، از این چیزهاست، که خدای تعالی بلای ما [را] بر شما فرستاده است.

بازآمدیم (به ذکر) تاریخ: چون چنگیز خان به کیری در عقب اغراقیان بعد از شکسته شدن سلطان جلال‌الدّین منکبرنی برفت، مدت سه ماه در آن [قلعه] کوهها مقام [می] کرد، و به شکار می‌رفت، و به جهت آمدن به طرف هند(وستان) شانه می‌سوخت، اجازت نمی‌یافت، و علامت نصرت نمی‌دید و بر زمین هندوستان عزیمت آن داشت که مگر از راه لکهنوتی و کامرود به زمین چین بازرود، چون از علامات شانه اجازت یافت توقف می‌کرد، ناگاه از طرف طمغاج و تنکت مسرعان برسیدند، و خبر دادند که: تمام بلاد چین و طمغاج و تنکت عاصی شدند، و آن مملکت نزدیک است، که به سبب بُعد مسافت از دست گماشتگان مغل بیرون رود. به واسطهٔ این خبر دل نگران شد، هم از راه لوب و بلاد پشت بازگشت، و چون بدان بلاد رسید، خانی بود در بلاد تنکت (مرد) بغایت جلد و دلیر و او را لشکر بسیار و آلت و عدت بی‌شمار بود، و از غایت کثرت حشم و قوت خدم، و وسعت ولایت، و وفور نعمت و اموال و خزاین خود را تنگری خان نام کرده بود، و چند کرت لشکر مغل در ولایت او دوانیده بر وی و ولایت وی دست نیافته، و چند بار مصاف

چنگیز خان شکسته بود.

در این وقت چون چنگیز خان از بلاد عجم (و دیار اسلام) بازگشت، آن تنگری خان با ملوک و امراء خود مشورت کرد، که چنگیز خان آمد، بارهای پیشین، با او جنگ کردیم، و او را بشکستیم، در این وقت بازآمده است، و لشکر او بسیار شده و روی به آلتون خان طمغاج دارد، صواب آنست که: با او صلح کنیم، و موافقت نمائیم، و با او یکجا به ولایت خطا رویم، و آلتون خان را بر اندازیم، رای او با ملوک بر این قرار گرفت (و) چنگیز خان صلح پیوست، و عهد (و) وثیقت در میان آورد، چون دلش بر این اصلاح آرام یافت، نزدیک چنگیز خان آمد، و لشکر او با لشکر چنگیز خان در آمیخت، و روی به بلاد چین و خطا نهادند، آبی بود نام آن قراقورم از آن آب بگذشتند، بر عزیمت نهب ولایت خطا، جماعت نوینان و مغلان با چنگیز خان گفتند که: لشکر ما به جانب خطا می‌رود، و اگر ما را شکستی باشد، (لشکر) تنگری خان هم خصم ماﺍند، و ولایت او پس پشت ما باشد، از ما یکی سلامت به ولایت خود نرسد.

صواب آن باشد، که چون تنگری خان میان ماست او را بکشیم، و دل از کار او فارغ کنیم، تا ما را در عقب خصمی نماند، به دل فارغ روی به بلاد خطا نهیم، دل چنگیز خان بر این رای قرار گرفت، تنگری خان را بگرفت و فرمان داد، تا او را بکشند، چون تنگری خان را یقین شد که او را به قتل خواهند رسانید گفت: یک سخن من به چنگیز خان رسانید، و این سخن آنست که: من با تو غدر نکرد[ها]م، و بر عهد [تو] نزدیک تو آمد[ها]م، تو با من غدر می‌کنی و عهد را خلاف کردی، اکنون گوش دار چون مرا بکشی، اگر از من خون رنگ سپید چنانکه به شیر ماند، بیرون آید، بدانکه تو بعد از من به سه روز بمیری، چون آن سخن به چنگیز خان رسانیدند بخندید، و گفت: این مرد دیوانه شده است از زخم کشته هرگز خون چون شیر بیرون نیاید، یا خود خون سپید کس ندیده است، زودتر (او را به) قتل (باید) رسانید، چون جلاد تنگری خان را تیغ زد، خون سپید چون شیر از زخم او بیرون آمد، و او هلاک شد.

چون خبر آن حال عجیب به چنگیز خان [ملعون] رسید، زود برخاست و آنجا آمد، چون واقعه بر آنجمله دید، دلش بزد، و قوت از وی ساقط شد، و سیوم روز

(دلش) بطرقید، و به دوزخ رفت، وصیت کرده بود، که می‌باید که تا جمله خلق تنگری خان را از زن و مرد و خورد و بزرگ [را] بکشند، و هیچ کس را زنده نگذارند، چون چنگیز خان به دوزخ رفت، اوکتای را وصیت کرد، که به پادشاهی [او] کتای بازگشت و جمله خلق شهر و ولایت تنگری خان را به قتل رسانید[ند و] «حق تعالی سلطان سلاطین اسلام را در مسند بر تخت شهنشاهی (تا غایت امکان) باقی داراد. آمین یا رب‌العالمین.

الثالث توشی بن چنگیز خان

توشی پسر بزرگ(تر) چنگیز خان بود، و بغایت جلد و دلیر و مردانه و مبارز بود، و عظمت او تا (به) حدی بود، که پدر از او خایف بودی، و در سال سنه خمس [و] عشر و ستمائه، که محمد خوارزمشاه یک شبا(نه) روز او را مصاف شده چنانچه پیش از این در ذکر خوارزمشاه به تحریر پیوسته است، در این وقت (چون) سلطان محمد از کنار جیحون و حوالی بلخ به هزیمت شد، چنگیز خان توشی [را] و چغتای را با لشکر گران به طرف خوارزم فرستاد، تا لشکر به در خوارزم رفت و جنگ درپیوست. مدت چهار ماه اهل خوارزم با ایشان جنگ کردند و جهاد نمودن و به عاقبت شهر را بگرفتند، و جمله خلق را شهید کردند و همه عمارتها خراب کردند، مگر دو موضع، کوشک اخجک و دوم مقبره سلطان محمد تکش.

و بعضی چنین تقریر کردند که: چون شهر خوارزم را بگرفتند و خلق را از شهر به صحرا آوردند، فرمان داد، تا زنان را از مردان جدا کنند، و آنچه از عورات ایشان را در نظر آمد نگاهداشتند و باقی را گفتند، تا دو فوج و همه را برهنه کردند، و گردا گرد ایشان ترکان مغل شمشیرها برکشیدند و فرمود: هردو فریق را که در شهر شما جنگ مشت نیکو کنند، فرمان چنان است که از هردو طرف عورات جنگ مشت کنند، آن عورات مسلما(نا)ن با چنان فضیحتی مشت درهم [می] گردانیدند، یک پاس روز همه مشت می‌زدند و مشت می‌خوردند، تا به عاقبت شمشیر در ایشان گرفتند و جمله را شهید کردند، رضی‌الله عنهن.

(و) چون توشی و چغتای از کار خوارزم فارغ شدند، روی به قفچاق و ترکستان آوردند، و لشکر و قبایل قفچاق را جدا [به] جدا مقهور و اسیر می‌گردانیدند، و

جمله قبایل را در تصرف آوردند، چون توشی که پسر مهتر چنگیز خان بود، هوا و آب و زمین قفچاق را بدید، دانست که در همه جهان از آن نزهتر، و هوایی از آن خوش‌تر، و آبی از آن لطیف‌تر، و مرغزارها و چراگاهها از آن وسیع‌تر نتواند بود، در خاطرش خلاف پدر خود، آمدن گرفت با محرمان خود گفت که: چنگیز خان دیوانه شده است که چندین خلق را [می‌کشد و] هلاک می‌کند، و چندین مملکت‌ها را برمی‌اندازد مرا صواب چنان می‌نماید، که پدر را در شکارگاه هلاک کنم و با سلطان محمد قرابتی کنم، و این مملکت را آبادان گردانم، و مسلمانان را مدد کنم.

از این اندیشه برادرش چغتای را خبر شد، پدر را از این غدر و اندیشه برادر و عزیمت و او خبر داد، چنگیز خان را چون معلوم شد، معتمدان خود را فرستاد، تا توشی را زهر دادند، و بکشت، توشی را چهار پسر بود، مهتر را نام باتو (بود و) دوم را چغتای، و سیوم را شیبان، و چهارم را برکا.

و ثقات چنین روایت کرده‌اند که: ولادت (این) برکا در وقت فتوح بلاد اسلام بود. چون از مادر بزاد، توشی پدرش فرمود که این پسر را به دایه مسلما(نا)ن دهید، تا ناف او مسلمان برد و شیر مسلمان خورد، تا مسلمان برآید، که [این] پسر (خود) را مسلمان کردم، اگر این روایت صدق است خفف‌الله عنه‌العذاب. لاجرم (به) برکت این نیت چون برکا بزرگ شد، در مسلمانی صلب آمد، و تا بدین غایت که تاریخ این طبقات است، سنه ثمان و خمس و ستمائه از فرزندان توشی همان یک پادشاه باقیست «حق تعالی سلطان اسلام را در ارتفاع مدارج شاهی (سالهای بسیار نامتناهی) باقی داراد [آمین].»

الرابع اوکتای (بن) چنگیز خان

چون چنگیز خان درگذشت، اوکتای را به پادشاهی وصیت کرد، اگرچه چغتای از اوکتای مهتر بود، اما چغتای قتال و ظالم بود، چون اوکتای به تخت نشست وصیت چنگیز خان به جای آورد، و تمامت خلق تنکت را از زن و مرد به قتل رسانید، و از آنجا به طرف ترکستان بازگشت، و ممالک ترکستان را ضبط کرد، و به اطراف خراسان و عراق و طرف غور و غزنین فوج حشم نامزد گردانید، و کارهای مملکت بر جاده معدلت و حشم‌داری و رعیت‌پروری آغاز نهاد، و ا[و]کتای در ذات خود

بغایت کریم، و نیکو خلق (بود) و مسلمان دوست عظیم بود[ه] و در تعظیم و فراغت اهل اسلام جد تمام‌نمود، و در عهد او مسلمانان که در مملکت او بودند مرفه‌الحال و با حرمت بودند، و در دور پادشاهی او در جملهٔ شهرهای تنکت و طمغاج و تبت و بلاد چین مساجد (بنا) شد، و جمله قلاع و حصن‌های زمین مشرق را به جماعت امراء اسلام داد، و امرائی را که از ایران و توران برده بودند، در شهرهای ترکستان [و] بالا (و) زمین طمغاج و تنکت ساکن کرد، و فرمان داد تا مسلمانان را به لفظ یار و برادر یاد کنند و مغلان را فرمان داد، تا دختران را به مسلمانان دهند [و] اگر کسی به خطبت اولاد ایشان، رغبت نماید، منع نکنند، و در جمله بلاد مشرق نمازهای جمعه قایم گشت و مسلمانان در آن بلاد ساکن شدند، و قصبات و شهرها(ی خود را) ساختند. هرکس به رسم شهر خود موضعی عمارت کرد[ند] و از مسلما(نا)ن دوستی اوکتای حدیثی شنیده شده است، آورده شد:

حکایت

ثقات چنین روایت کرده‌اند، که جغتای مسلما(نا)ن را دشمن داشتی و پیوسته در مزاج او آن بود، که خون مسلمان بریزد، و هیچ یک را زنده نگذارد، و احکامی وضع کرده بود چنگیز خان، که جزای بعضی از آن افعال کشتن بودی، چنانچه دزدی و زنا و دروغ گفتن و خیانت کردن، و هر که را لقمه در گلو گیرد بکشند، و هر که در آب خورد و (یا) بزرگ دررود، او را بکشند، و هر که بر کنار آب روی بشوید، چنانچه آب روی شسته او در آن آب رود، آو را بکشند و هر گناه که کمتر از این جمله باشد عقوبت (او؟) سه چوب و یا پنج چوب، و یا ده چوب بزنند، اما به شرطی که او را تمام برهنه کنند و چوب زنند بغایت سخت و محکم، (و) این احکام را یسه نام نهاده‌اند، یعنی به زبان مغلی حکم و فرمان.

روزی اوکتای و جغتای هردو (برادر) به راهی در صحرایی می‌رفتند، اوکتای پیشتر بود، و جغتای پس‌تر در عقب او به ربع فرسنگی، در ناگاه اوکتای به سر حوض آبی رسید، مسلمانی را دید، که در حوض سر و اندام می‌شست، چون اکتای را نظر بر آن مسلمان افتاد، روی به خواص خود کرد و گفت که: دریغ آن مسلمان بیچاره همین لحظه بر دست برادرم جغتای کشته خواهد شد، تدبیر چیست؟ بعد از

آن فرمود هیچ کس با خود بالشت زر یا نقره دارد؟ یکی از خواص او خدمت کرد، و گفت (که) با من بالشت نقره موجود است، گفت آن مسلمان را بده و او را بگوی تا در حوض اندازد، چون برادرم جغتای آنجا رسید او را ببیند، و مطالب کند، آن مسلمان گوید، که بالشت نقرهٔ من در آب افتاده است به طلب آن بالشت نقره در آمده‌ام تا از کشتن خلاص یابد، آن بالشت نقره بدان مسلمان داد[ند] تا در آب انداخت، و خود براند، چون جغتای آنجا رسید، که مسلمان را بدید فرمود تا او را بگرفتند، از وی مطالبت کرد، که چون یسهٔ خان آن است که هیچ آفریده در[ون] آب نرود، چرا فرمان (را) خلاف کردی؟ بر تو کشتن واجب آمد، آن مسلمان گفت: بالشت نقرهٔ من در آب افتاده است، به طلب آن بالشت در(این) حوض در آمده‌ام.

جغتای فرمان داد: تا جماعت مغلان در آب رفتند، و آن بالشت را طلب کردند، چون بیافتند، براند و آن مسلمان به تدبیر و لطف بادشاه عادل کریم ا[و]کتای خلاص یافت خففالله عنه‌العذب. به سعی او بسیار مسلمان از دست آن ظالم ملعون که جغتای بود، خلاص یافتند.

جماعتی از ثقات چنین روایت کرده‌اند که: در تواریخ ماتقدم، و ایام سالفه هرگز پادشاهی کریم‌تر، و نیکو اخلاق‌تر، [و نیکوتر] از ا[و]کتای پای در رکاب نکرده است، چون مملکت پدر بر وی قرار گرفت، و برادران و خانان ترکستان کمر بستند، لشکرها آماده کرده به اطراف ممالک فرستاد(ه) جرماغون نوین را به طرف عراق فرستاد، در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه. و منکوته‌نوین را به طرف غزنین فرستاد، در شهور مذکور طخارستان و قندز و طالقان را حوالهٔ او کرد، و ملوک خراسان و غور و کرمان و پارس در قلعها و حصارها که باقی بود(ند) جمله به قراقورم به خدمت اوکتای رفتند و شحنگان التماس نمودند، و اطراف خراسان روی به عمارت نهاد (و) از مسلمان‌پروری، ا[و]کتای حکایت دیگر لایق است، آورده شد:

حکایت ثقات چنین روایت کرده‌اند که: جغتای ملعون مدام در ایذاء مسلمان جد نمود، و اسباب می‌انگیخت، تا بلا و زحمتی بر اهل اسلام لاحق گردد، و بقیهٔ مسلمانان را قلع کند، و مستأصل گرداند، چنانچه از مسلمان به هیچ موضعی علامتی و بقیه‌یی نماند، و در انتشار آن فتنه قصد و کوشش می‌کرد و جماعت مغلان

و دیگر نوینان و بهادران را بر آن می‌داشت، تا از مسلمانان کلماتی و حرکاتی به اوکتای می‌رسانیدند، که موجب زحمت و ضرر (اهل) اسلام می‌بود، و سبب قمع و هلاک ایشان می‌شد، تا وقتی که یکی از رهبانان بت‌پرست که به زبان ترکان این جماعت را توینان می‌گویند، بر آن داشت تا پیش اوکتای آمد، و گفت من چنگیز خان را در خواب دیدم، مرا فرمان داده است تا به تو رسانم، تو که اوکتای و پسر او نصب کردهٔ چنگیز خانی (به هیچ) وجه آن فرمان را مهمل نگذاری! و از آن یسه عدول و امتناع (نه) نمایی! نباید که رضای چنگیز درنیابی! و آن فرمان آنست که: چنگیز خان فرموده است، که مسلمان بسیار شده است و به عاقبت برافتادن ملک مغل از مسلما(نا)ن خواهد بود ـ اکنون می‌باید، که تمامت مسلمانان را که در کل ممالک ماالند، از آنجا بلاد چین و طمغاج و تنکت و ترکستان، تا (به) زمین ایران و عجم، تمام مسلما(نا)ن را به قتل رسانی، و از ایشان نام و نشان نگذاری! اکنون من فرمان چنگیز خان به تو رسانیدم، و از گردن خود این عهده بیرون کردم، می‌باید که تو امتثال نمائی، و فرمانبرداری کنی، و طوایف مسلمانان را مهلت حیات ندهی، تا ملک را زوال نیاید.

چون آن فرمان برسانید، پادشاه عادل و عاقل و دانا و هشیار و مسلمان دوست، به فراست پادشاهانه دریافت که این سخن کذب و زور است، و روایح دروغ از ادای آن به مشام فراست می‌رسد و فرا کردهٔ برادرم جغتای ظالم است لعنه‌الله. حالی آن توین بت‌پرست را فرمان داد، تا منزلی بزرگانه با مراتب و مایحتاج و آنچه لازم آن باشد مهیا گردانید، و فرمود (که) این فرمان بس بزرگ است، و با هیبت. و خون بسیار خلق می‌باید ریخت، و هیچ کس نیست، از ملوک و نوینان و بهادران و چربیان که نه مبلغ مسلمانان اسیر دارد، و اطراف ممالک چین و طمغاج و ترکستان و ایران و عجم متفرق‌اند، و هرآیینه این فرمان به جمله می‌باید رسانید، تا همگنان بر حکم (این) فرمان بروند، اکنون ترا صبر باید کرد، تا به جملهٔ ممالک مغل فرستاده شود و نوینان و چربیان و بهادران و دیگر ملوک جمع شوند، و این فرمان با هیبت بدیشان رسانیده آید، و بر همگنان لازم گردد که فرمان (با هیبت تو) را انقیاد نمایند.

پس فرمان داد (تا) این توین بت‌پرست را به منزلی که معین کرده بودند فرود آوردند، چنانچه در اعزاز و اکرام او هیچ دقیقه از دقایق نیکوداشت فرونگذاشت، که

آن گبر لعین در زمین ترکستان و طمغاج و چین اسمی و صیّتی داشت، چون مدت معین برگذشت، و اکابر (مملکت) مغل جمع شدند، ا[و]کتای فرمان داد، تا مجلسی بس (با) تکلف پادشاهانه چنانچه معهود آن جماعت بود و با رسم نیکو ترتیب کردند، و شرایط آن کار و بار به تقدیم رسانیدند، و پس ا[و]کتای برتخت نشست، و جمله بزرگان ممالک (که) حاضر (آمده) بودند پیش تخت کمر بستند، و جماعتی که محل نشستن داشتند، به زانوی خدمت درآمدند.

پس فرمان داد، تا آن نوین را به اعزاز تمام در بارگاه آوردند [و] چون بیامد، و پیش تخت بنشست، ا[و]کتای فرمود: وقت آنست، که فرمان چنگیز خان تبلیغ کنی و آنچه فرمانست برسانی تا همه امتثال نمایند، آن توین برخاست و فرمان چنگیز خان بر وجهی که دعوی کرده بود، به تبلیغ رسانید، و به اداء نمود، همگنان روی بر زمین نهادند، و گفتند به اتفاق که فرمان شنیدیم، و گردن نهادیم، فرمان پادشاه وقت ا[و]کتای چیست؟ که این فرمان را بر چه وجه انقیاد باید نمود، و چگونه (می)باید کرد، تا بر آن جمله رویم ا[و]کتای فرمود که: هر دعوی را حجتی و برهانی بباید، تا صدق از کذب و صحت از سقم پیدا گردد، این سخن را گواهی از شواهد احوال لازم است، اگر دست گردد، که فرمان خانست، لازم باشد که همگنان منقاد فرمان باشد، و اگر کذب و زور است به القای این شخص یا افتراء کردهٔ صاحب غرضی، خون خلق و رعایا و بندگان به دروغی ریخته گردد.

چون ا[و]کتای این سخن بگفت، حاضران روی بر زمین نهادند، که آنچه بر لفظ خان می‌رود، به نزد جملهٔ عقلاء علام، و اهل تمییز و خرد، بر این مزیدی نتواند بود، (که) سخن پادشاهانه و حدیث بزرگانه است، که از کمال عقل و فرماندهی تقاضا می‌کند و هیچ آفریده، دست اعتراض بر ناحیهٔ این فرمان نتواند نهاد، اما می‌باید که ا[و]کتای فرمان دهد و اشارت کند، که صدق و کذب و صحت و فساد این دعوی به چه وجه معلوم (و مبرهن) گردد، ا[و]کتای روی بدان توین (بت‌پرست) کرد (و گفت) که تو زبان مغلی دانی [و] یا زبان ترکی، یا هردو زبان بدانی؟ آن توین بت‌پرست گفت: من زبان ترکی دانم و زبان مغلی ندانم.

ا[و]کتای روی به مغلان بزرگ کرد، که اصل و نسب ایشان مغل خاص بود، گفت شما را یقین و روشن است، که چنگیز خان جز زبان مغلی هیچ زبان دیگر ندانستی،

همه روی بر زمین نهادند، و به اتفاق گفتند که (سخن) هم‌چنین است، (که) چنگیز خان هیچ زبان دیگر ندانستی، مگر زبان مغلی. ا[و]کتای روی بدان توین کرد، که چنگیز خان آن فرمان به کدام زبان به تو رسانید[ه] به مغلی یا به ترکی؟ اگر (به) مغلی گفت، چون تو مغلی ندانی، به چه وجه آنرا معلوم شد، که او چه می‌گوید؟ و اگر به ترکی گفت (چون) او ترکی نمی‌دانست، چه‌گونه فرمان رسانید؟ جوابی که از او رایحهٔ صدق آید، بازگوی، تا بدان رفته شود.

آن توین بدکیش بت‌پرست ملعون خاموش ماند، و خجل گشت چنانچه دم از آن دوزخی برنیامد، و فضیحت شد، جملهٔ ترکان و مغلان و ملوک ترکستان به اتفاق روی برزمین نهادند، که آن فرمان دروغ است، و از صدق عاری. ا[و]کتای آن توین را گفت که به حرمت برادر خود ترا سیاست نمی‌کنم به جای خود باز رو و بگوی جغتای [را] و اتباع او [را که] دست از ایذاء و تعدی مسلمانان بدارند، که ایشان برادران و یاران مااند و قوت مملکت ما از ایشان ظاهر شد، و جهانیان به مدد ایشان مسخر ما گشتند، خففالله عنه‌العذب. بعضی از ثقات چنین گفتند، که آن جنس الطاف و اکرام دلیل آن بود، که ا[و]کتای در سر مسلمان شده بود، والله اعلم.

حدیث نامزد (کردن) لشکرها به زمین عراق و ترکستان

چون ا[و]کتای لشکرها به جانب عراق و خراسان فرستاد، جرماغون نوین را بر سر آن لشکر (فرمانده) کرد، چون بر طرف عراق آن لشکر برفت، به قدر هزار مغل و دیگر اجناس بزرگان ترکستان و اسیران خراسان که روی بدان دیار نهادند، به قدر صد هزار سوار بود، در شهور سنه ثلاث و عشر و ستمائه.

چون بدان دیار رسیدند، خلق آن بلاد و اطراف را چندان به قتل رسانیدند، که قلم را مجال تحریر آن نباشد، جمله شهرهای عراق و جبال و اران و آذربیجان (و گیلان) و ولایت رستم داری که در اطراف بحر خزر است تا دربندان و آذربیجان همه نهب شد، و خراب گردانید[ند]، مگر یک شهر اصفهان را که (از) اول ظهور چنگیز خان مغل و لشکر او به دیار عراق تا به وقتی که اصفهان کشاده شد، مدت پانزده سال بایست، چنانچه بعد از این به تحریر پیوندد، به موضع خود.

و این لشکر بر عقبهٔ حلوان بگذشت، تا حوالی مدینةالاسلام بغداد (را) نهب

کردند، و چند کرت از حضرت امیرالمؤمنین المستنصر بالله طاب ثراه به دفع طایفهٔ مغل و لشکرهای کفار، ملوک اسلام با حشم‌های عجم و ترک و کرد و عرب نامزد شد، و با کفار قتال و جهاد بسیار کردند، و در همه اوقات فتح و نصرت لشکر اسلام را بود. به هیچ وجه در آن عهد لشکر کفار بر اطراف و حوالی دارالخلافه دست نیافتند، و جرماغون ملعون که لشکرکش کفار (مغل) بود، در حدود قم و کاشان مقام ساخت و بعضی (را) به طرف فارس و کرمان بدوانیدند.

اتابک ابوبکر فارس که پادشاه آن بلاد بود و برادر حاجب براق خطائی که فرمانده کواشیر و کرمان شده بود، به طریق صلح با لشکر مغل ساختند، و مال معین کردند، که هر سال برسانند، و آن دو مملکت فارس و کرمان به سبب آن قرار (و) صلح [و] آرام گرفتند، و از لشکر کفار مغل به سلامت بماندند، و باقی شهرهای عراق و آذربیجان و طبرستان خراب شد، و هم در این عهد لشکرهای مغل از طرف ترکستان، نامزد کابل و غزنین و زاولستان شد، و ملک سیف‌الدّین حسن قرلغ رحمة‌الله علیه چند کرت چون دید، که استیلای کفار را جز به طریق خدمت دفع نمی‌توان کرد، با ایشان به وجه خدمت پیش بازآمد و شحنگان قبول کرد، و ملوک غور و خراسان همه شحنگان آوردند، و از جانب ترکستان طایر بهادر نامزد بلاد هرات شد، و لشکر(های) مغل به طرف بلاد نیمروز برفت و در این حادثه سیستان و نیمروز کرت دوم در عهد ملک تاج‌الدّین ینالتگین خوارزمی که در سیستان مکنت و قوت گرفته بود، و ذخایر وافر نهاده، در شهور سنه خمس و عشرین و ستمائه لشکر مغل به بلاد نیمروز رفت، و قلعهٔ ارگ سیستان را که بر رکن شرقی و شمالی (شارستان) سیستانست، دربندان دادند، و مدت نوزده ماه در پای آن قلعه مقام کردند، هر چند که کفار مغل جد و جهد می‌نمودند، به هیچ وجه در آن قلعه دست نیافتند، تا رنجوری و وبا بر جماعت مسلمانان قلعه غالب شد، و کار خلق به جایی رسید، که صد مرد و دویست مرد به یک موضع (که) جمع می‌بودند، به یک بار حاشا من‌السامعین به رحمت حق تعالی می‌پیوستند.

ثقات روایت کرده که: شبی اهل قلعه تدبیر کردند، تا در شبه دفع لشکر مغل کمین سازند، و در بعضی (از) تنورهای دروازهٔ شمالی بنشینند و چون بامداد شود، از دروازهٔ شرقی حصار، مرد جنگ بیرون رود، و به جهاد مشغول گردد، چون لشکر

مغول روی بدان طایفه غازیان نهند، از دروازهٔ شرقی بیرون آمده بر بالای قلعه طبل بزنند، چون آواز (آن) طبل بدان طایفه برسد، که در کمین‌اند، از دروازهٔ شمالی کمین کشایند و از [این] پس پشت لشکر کفار درآیند، و غزائی به سنت بکنند.

بر این [ترتیب و] قرار (بقدر) هفتصد مرد (لشکری) تولکی تمام سلاح از قلعه نیم شب بدان طرف که قرار بود، به کمین جای برفتند، و قرار گرفتند، بامداد چون فرض بگزاردند (و) اهل قلعه سلاح پوشیدند، و از دروازهٔ شرقی بیرون رفتند، و جهاد آغاز کردند و کفار مغل از لشکرگاه خود، روی بدان مسلمانان غازی آوردند، و جنگ سخت آغاز شد. چون هردو لشکر به زخم شمشیر و نیزه و تیر درهم آمیختند، بر آن قرار شبانه به جهت کشاده کردن کمین، طبل حصار فرو کوفتند، یک کرت و دو کرت، هیچ مردی از کمین بیرون نیامد و از آن طایفه اثری پیدا نشد.

ملک تاج‌الدّین ینالتگین معتمدان فرستاد، که بروید و نگاه کنید، که توقف اهل کمین به سبب چیست؟ آن فرستاده چون بدان موضع آمد، تمام هفتصد مرد مرده یافته دید، جان به حق تسلیم کرده (بودند) و در ایشان هیچ اثر حیات باقی نمانده بود، «نعوذبالله (منها) حق تعالی دولت سلطان مسلمانان را تا انقراض (دور) عالم پاینده داراد» و این حکایت به جهت آن [در] تحریر آمد، تا ناظران را معلوم و مبرهن گردد، که چون خشم خدای درآید، چنین آثار سیاست ظاهر گرداند نعوذبالله من غضبه.

ثقات چنین تقریر کرد(ه‌اند) که اعم و اغلب واقعهٔ وبای اهل ارگ سیستان آن بود، که دهان ایشان درد آغاز می‌کرد، دندانها جنبان می‌شد، و سیوم روز به رحمت ایزدی پیوستند، حال وبای اهل (قلعه) بر این منوال بود، تا ناگاه عورتی را از اهل قلعه درد دهان آغاز شد، چون دوم روز دندانش جنبان شد، دختری داشت خورد، دختر را پیش خواند، و بنشاند و گفت: ماما امشب دست و پای ترا به دست خود حنا بندم که فردا سیوم است و هنگام رحلت مادر تست، بدین نیت دست و پای دختر(ک) را حنا بست، و عورات را معهودست، که چون حنا بر دست و پای کسی نهند، انگشت خود را بر زبان زنند، تا به آب دهن انگشت ایشان تر می‌شود، و حنا را از آن موضع جای دیگر می‌برند، و چون دست و پای دختر حنا بست، دل بر اجل نهاد و بخفت، بامداد دندانهای آن عورت بیخ محکم کرده بود، و درد دهان تمام

زایل گشته چون روز سیوم (شد) همسایگان و آشنایان او را به صحت یافتند، (و) چهارم روز تمام تندرست گشت، مردم در تعجب بماندند، و از وی تفحص واجب داشتند، که سبب حیات و زوال علت دهان، و استحکام دندان تو چه بود، و چه دارو کردی، و کدام درمان ساختی؟ عورت گفت: (که) من دارویی نداشتم و نکردم، خدای تعالی [مرا] صحت بخشید، گفتند: (عالم) عالم اسباب است، آخر از تو چه حرکت در وجود آمد، و چه عمل کردی؟ آن عورت حنا بستن دختر بازگفت، و حدیث تر کردن انگشت، و رسیدن اثر حنا به دهان خود، همگنان اتفاق کردند که دافع این علت حناست، و همچنان بود. که آن حال در میان قلعه افتاد، و این حدیث منتشر گشت، کار به جایی رسید، که هر که را این علت ظاهر می‌شد، حنا در دهان می‌افگند، و صحت می‌یافت، چنانکه یک من حنا به مبلغ دویست و پنجاه (زر) سرخ شد و هر که حنا داشت، مال خطیر از بهای آن حاصل کرد.

حق تعالی را لطایف بسیار است با بندگان، اما اجل را هیچ تدبیر نیست، که عاقبت ملک تاج‌الدّین ینالتگین را بر چشم تیری آمد، و یک چشم او برفت (و) بعد از آن ناگاه بر سر برجی جنگ می‌فرمود، پایش از جای بشد، از بالای قلعه به زیر افتاد، و گرفتار گشت، و شهید شد و قلعه ارگ سیستان به دست کفار افتاد، «خلق را شهید کردند بعد آنچه کفار بسیار به دوزخ رفته بود، چنانچه پیش از این تحریر یافته است.

ملک تعالی سلطان اسلام را در مسند جهانداری باقی و پاینده داراد، آمین.»

حدیث نامزد کردن لشکرها(ی) مغل به طرف غور و غزنین و لهاور

اوکتای چون به تخت بنشست، حشم‌ها بر طرف غور و غزنین نامزد کرد، و طایر بهادر، بر در (شهر) سیستان جلادت بسیار نموده بود [و] او در ورطه یکی بود، از نوینان بزرگ و آن مغل در جنگ سیستان به دوزخ رفت، به فرمان اوکتای طایر بهادر مهتر و فرمانده آن طایفهٔ مغل شد، به جای آن مغل بزرگ که به دوزخ رفت.

چون از سیستان به خراسان آمدند، انبان نوئین ونکو در نوئین و لشکرها که به طرف غور و خراسان بودند، به طرف غزنین آمدند، و پیش از این ملک حسن قرلغ (را) از بنیان مستأصل کرده بودند، و با او مالی قرار افتاده و چندانچه می‌خواستند

(که) ملک سیف‌الدّین حسن قرلغ را به دست آرند، میسر نمی‌شد، تا در شهور سنه ست و ثلاثین و ستمائه، ناگاه بر ملک سیف‌الدّین قرلغ زدند، و او منهزم از کرمان و غزنین و بنیان به جانب بلاد ملتان و زمین سند آمد، و در آن وقت تخت هندوستان به سلطان رضیه طاب ثراها دختر سلطان شمس‌الدّین نورالله مرقده آراسته بود، پسر مهتر ملک حسن قرلغ به خدمت دهلی پیوست، و از راه عاطفت، ولایت برن بدو مفوض شد، مدتی بود ناگاه عطف کرد، و بی‌اجازت حضرت به جانب خدمت پدر خود بازرفت، و چون ملک سیف‌الدّین به بلاد سند آمد، بلاد غزنین و کرمان به دست گماشتگان مغل بماند، تا در شهور سنه تسع و ثلاثین و ستمائه، لشکرهای مغل و حشم‌های غور نامزد لوهور شد، و طایر بهادر که متصرف هرات و بادغیس (و) دیگر نوینان که متصرفان بلاد غور و غزنین و گرمسیر و تخارستان بودند، همه با لشکرهای خود به لب آب سند رسیدند، کبیرخان ایاز مقطع ملتان بود، و ملک اختیارالدین قراقش مقطع لوهور بود، و تخت سلطان به سلطان معزالدّین رسیده بود، در این وقت چون خبر وصول لشکرهای مغل به ملتان رسید، کبیرخان برای ناموس چتر برگرفت و لشکرها جمع کرد، و مستعد جهاد شد، چون خبر جمعیت او به لشکرگاه مغل رسید، عزیمت کفار بر سمت لوهور مصمم گشت، و به در شهر لوهور آمدند و در حصار لوهور استعداد ذخیره و سلاح نبود (و) خلق لاهور با هم یک دل و متفق نی و اکثر ساکنان آن شهر تجار بودند، و به جانب بالا خراسان و ترکستان در عهد مغل سفرها کرده بودند، و بر وجه عافیت‌اندیشی، هر یک از مغل پایزه و مثال امان حاصل کرده بر این استظهار در محافظت (و خسک) حصار با ملک قراقش موافقت نمی‌نمود، و مدد و مدافعت و مقاتلت نمی‌کردند، و لشکر اسلام به واسطهٔ آن که ملوک ترک و غوری از سلطان معزالدّین بهرامشاه خایف (می)بودند با هم جمع شدند.

از این سبب از طرف دهلی لشکر(ی) به دفع مغل به زودی متوجه نگشت، و مدتی بر در شهر لوهور جنگ قایم شد و لشکر مغل بر اطراف (حصار) لوهور منجنیق بسیار نهادند، و باره‌ها خراب کردند، و بدان مقدار که ملک قراقش را دست داد، مقام نمود و جهاد کرد، چون او را حال اختلاف و تفرقهٔ خواطر اهل لوهور معلوم شد، قاضی و معارف بر سر بارهٔ شهر در پاس داشتن، تقصیر بسیار می‌کردند،

و ملک قراقش دانست، که عاقبت کار او وخیم است، و محافظت این شهر از وسع (و) طاقت او بیرونست، با فوج و حشم خود به اسم شبخون بیرون آمد، و بر لشکر کفار زد، و به یک حمله صف لشکر کفار برهم زد و به طرف دهلی روان شد، بعضی از خواص (و) حرم وی در آن حمله از وی جدا ماندند (بعضی کشته شدند) و [قومی] شهادت یافتند، و بعضی در تاریکی شب و غوغا خود را از پشت اسپ در افگندند، و در خرابها و گورستان‌ها مخفی شدند، و حرم ملک هم در آن غوغا به موضعی پنهان شد، و دیگر روز چون اهل شهر و لشکر مغل را (از) فرار ملک قراقش و بیرون شدن او معلوم شد، (دل) اهل شهر و قلعه به کلی بشکست، و مغل چیره شد، و شهر را بگرفتند، و در هر محلت قتال افتاد، و مسلمانان بسیار جهاد کردند، اما دو فوج از مسلمانان در آن حادثه جان را کمروار بر میان بستند و دست به شمشیر بردند و تا آن لحظه که یک یک رگ بر اعضاء مبارک ایشان بود، و حرکت داشت تیغ بی‌دریغ می‌زدند و مغل را به دوزخ می‌فرستادند، تا آن‌گاه که هردو طایفه بعد از جهاد بسیار به دولت شهادت رسیدند، یکی مبارز اقسنقر کوتوال لوهور بود، که در مبارزت و کارزار بر هزار رستم دستان ترجیح داشت، با اتباع خود. دوم مبارز دیندار محمد امیرآخر بود، که جهاد به سنت و غزا به وجهی در آن روز نمود(ند) که روح مطهر علی مرتضی رضی‌الله عنه، از فرادیس جنان در موافقت همه انبیاء و رسل، رحمتش فرستاد[ند] با اتباع و فرزندان خود، رضی‌الله عنهم.

چون لشکر مغل شهر را بگرفت، خلق را شهید کردند، و اسیر بگرفتند، اما چندان مغل به دوزخ رفت، که حد و حصر نیاید، بقدر سی (و چهل) هزار [سوار] مغل با هشتاد هزار اسپ، بلکه زیادت، و هیچ کس نبود از لشکر مغل که زخم تیر و تیغ ناوک نداشت، بیشتر از نوینان و بهادران به دوزخ رفتند، طایر بهادر با اقسنقر کوتوال هم نیزه شد، هردو یکدیگر را زخم نیزه کردند، طایر بهادر به دوزخ (رفت) و اقسنقر [شیر صفت] به بهشت خرامید، فریق‌الجنة و فریق فی‌السعیر.

چون لشکر مغل شهر لوهور را بگرفتند و خراب کردند، بازگشتند، ملک قراقش از حدود آب بیاه به طرف لوهور بازگشت که در شب گریز از لوهور مبالغی مال از زرعین و غیر آن، جامداران ملکی در آب انداخته بودند، و آن موضع را نشان کرده به طلب آن اموال بازگشت، چون به شهر لوهور رسید، آن اموال بازیافت، که به دست

مغل نیفتاده بود و بعد از رفتن کفار هند و آن کوکهران و گبران ابتر، به لاهور آمده بودند، و خرابی کردند ملک قراقش ایشان را دریافت (و) جمله را به دوزخ فرستاد[ند] و به سلامت به حضرت دهلی آمد. «ملک تعالی اولیای دولت سلطان سلاطین اسلام (را) منصور و اعداء ملکش را مقهور داراد، آمین [باد]»

حدیث فوت (شدن) اکتای بن چنگیز خان

روایت از سلف رسیده بود رضی‌الله عنهم که چون خروج ترک باشد، جهان را تنگ چشمان بگیرند و بلاد عجم و ممالک ایران خراب کنند (و) لشکر ایشان چون به لوهور رسد، دولت آن جماعت روی به نقصان نهد و قوت کفار بعد از آن کم گردد، در آن ایام کاتب این طبقات منهاج سراج اصلح‌الله حاله، به قدر هفت‌ساله بود جهت حفظ کلام‌الله به خدمت معلم امام علی غزنوی رحمة‌الله علیه می‌رفت، که (این) روایت از وی سماع افتاده است و جماعت ثقات از امام جمال‌الدّین بستاجی رحمة‌الله روایت کرد(ه)ند که: در شهر بخارا بر (سر) کرسی در اثنای تذکیر در عهد دولت اکتای بسیار گفتی که خدایا لشکر مغل را به لوهور زود برسان، تا برسیدند و این معنی ظاهر شد چون لوهور را فتح کردند در ماه جمادی‌الاولی سنه تسع و ثلثین و ستمائه دوم روز از فتح لوهور جماعت روات از تجار خراسان و ماوراءالنهر گفتند که: اکتای فوت شد، و از دنیا نقل کرد و بعد از فوت او چند کرت قبایل (مغل) تیغ درهم گرفتند و اکابر ملاعین ایشان اعم و اغلب به دوزخ رفتند و تفرقه به قبایل ایشان راه یافت، و برادرزادگان چنگیز خان که ایشان پسران اوتگین‌اند، به خدمت آلتون خان چین رفتند، و جغتا(ی) و پسران او تمرد آغاز کردند و بسیار به دست یکدیگر کشته شدند لعنهم‌الله [وقطعهم]، مدت پادشاهی اکتای بن چنگیز خان نه سال بود (چون) او فوت شد یک سال و نیم هیچ کس از تخمه آن ملاعین به تخت ننشست که معهود ایشان آنست که چون پادشاهی فوت می‌شود یک سال و نیم سوار نشوند، و این مدت را سه سال گویند [و] یک سال و نیم چون تمام شد، زن اکتای ترکینه خاتون، مدت چهار سال بر ممالک مغل فرماندهی کرد، و در این مدت حرکات عورات چنانچه از نقصان عقل و غلیان شهوت آید، از وی ظاهر شد، ضابط شدند ترکینه خاتون را در موافقت اکتای روان کردند، و پسر او را به تخت بنشاندند

(لعنهم‌الله).

الخامس چغتا(ی) بن چنگیز خان

چغتای ملعون پسر دوم چنگیز خان بود، و او مرد[ی] ظالم(و) سایس(و) قتال(و) بدکردار بود، و هیچ کس از فرمان دهان مغل از او مسلمان را دشمن‌تر نبود، نخواستی که هیچ آفریده نام مسلمان گیرد، مگر به بدی و در همه قبایل او امکان نبودی، که هیچ کس گوسپند را بر سنت مسلمان ذبح کند، همه مردار کردندی، و گزاردن نماز مجال نبودی هیچ مسلمان را، و پیوسته اکتای را بر آن داشتی، و هیچ مسلمانی در نظر او نتوانستی آمد، و (او) مهتر (از) اکتای بود.

چون چنگیز خان را مزاج او که بس قتال و ظالم است معلوم بود، او را وصیت پادشاهی نکرد، برادر کهتر او اکتای را وصیت پادشاهی کرد و جای باشش چغتای هم در آن موضع اصل مغل بودی، و از ولایات چنگیز خان که در تصرف داشت او را نصیب معین گردانید، و لشکر او به اطراف ماوراءالنهر و فرغانه و ترکستان به هر موضع بود، و چنانچه از آن برادرانش توشی برادر مهتر را پیش پدر غمزده کرده بود که توشی در مزاج آن دارد که چنگیز خان را در شکارگاه بکشد.

چون به سمع پدر رسانید، چنگیز خان پسر خود توشی را زهر داد، و هلاک کرد، و چند سال این چغتای ملعون بر سر قبایل و لشکرهای خود بود و چون قضاء اجل دررسید، حق تعالی ولی از اولیای بزرگ خود را بر دست او فوت گردانید تا به سبب آن به دوزخ رفت.

(حکایت درویشی)

و آن چنان بود، که درویشی عارفی صافی باطنی بود، از حدود خراسان، او را شیخ محمود آتش خوار گفتندی، شیخی بس بزرگوار بود(و) درویشی نامدار. از سر جان برخاسته و در غم حق بکاسته، تن در مشقت داده، و سر در جهان نهاده، گرد بلاطوف می‌کرد، به موضعی رسید میان دو کوه که از زمین ترکستان به بلاد چین از آن راه شوند، و میان دو کوه دربندها[ی] محکم نهاده و نگاهبانان داشت، و اصحاب رصد نصب کرده تا هرکه به طرف چین رود، یا از آن بلاد به ترکستان آید، آن

جماعت تفحص حال بکنند، و از حال ایشان باخبر باشند.

چون شیخ محمود آتش‌خوار، بدان موضع رسید، جماعت نگاهبانان شخصی را دیدند از عادت خلق بیگانه و به صورت ظاهر چون دیوانه، او را بگرفتند که فدائی ای شیخ محمود گفت: آری من فدایی‌ام، هر چند با او الحاح کردند، که تو کیستی بگو، گفت همان که شما گفته‌اید، فدایی‌ام، چون بر آن سخن اقرار نمود، او را نزدیک چغتای آوردند، مسعودبیگ جملة‌الملک چغتای بود، شیخ محمود را بشناخت، اما از خوف چغتای هیچ نیارست که حال شیخ محمود و بزرگی او بازگوید، چغتای (ملعون) شیخ محمود را گفت که تو کیستی؟ گفت: من فدایی‌ام.

چغتای گفت: با تو چه کنم، ترا چه باید کرد؟ شیخ گفت؟ بفرمای تا مرا تیرباران کنند، تا بازرهم، چغتای فرمان داد، تا او را تیرباران کنند، چون شیخ محمود به رحمت حق پیوست، بعد از چند روز دیگر چغتای در شکارگاه بر شکاری تیرباز گشته می‌انداخت، هم در پشت آن ملعون آمد، و به دوزخ رفت، و خلق خدای تعالی خصوصا اهل اسلام از شر او خلاص و مناص یافتند.

السادس کیک بن اکتای (علیه‌اللعنه)

ثقات چنین روایت کردهند، که اکتای را دو پسر بود، یکی کتن، دوم کیک، اماکتن که بزرگ بود، به علت افلاج مبتلا گشته بود، و صلاحیت پادشاهی و ضبط ممالک و فرماندهی نداشت، تخت را به برادر خود کیک سپرد، چون کیک به پادشاهی بنشست، جمله گردن کشان مغل او را خدمت کردند، و لشکرها به اطراف چین و ایران و هندوستان، و خراسان و عراق نامزد کرد(ند)، منکوته‌نوین را بر سر لشکرهای طخارستان و ختلان و غزنین باردیگر، لشکرکش گردانید، و او پیری بود کشیده بالا (و) یک چشم از جمله خواص چنگیز خان چون منکوته‌نوین بر زمین ایران آمد، به طالقان و قندوز و ولوالج مقام [جای] خود ساخت، و در شهور سنه ثلاث و اربعین و ستمائه عزیمت ممالک سند کرد، و لشکر آن دیار را به طرف اچه و ملتان آورد، و در این وقت تخت هندوستان به فرّ و بهای سلطان علاءالدین مسعود آراسته بود، و شهر لوهور خراب بود، و ملک سیف‌الدّین حسن قرلغ ملتان داشت، و در شهر و حصار اچه هندوخان مهتر مبارک خازنی فرمانده بود، و از دست خود

معتمدان در قلعهٔ اچه نصب کرده بود، چون خواجه صالح کوتوال. منکوته با لشکر مغل به کنار آب سند رسید، ملک سیف قرلغ حصار(و) شهر ملتان خالی بگذاشت، و در کشتی نشست، و به طرف دیول و سندستان رفت، و منکوته به پای حصار اچه آمده و حصار داد و جنگ قایم شد، و اطراف (و) حوالی اچه خراب کرد، و اهل حصار جد و جهد (بلیغ) نمودند، و در محافظت حصار جهد بسیار کردند، و مغل بسیار به دوزخ فرستادند، و هر چند لشکر مغل و نوینان کفار کوشش می‌کردند، غازیان حصار سر رخنه نگاه می‌داشتند، تا یکی از بهادران نامدار مغل که به طرفی رفته بود، چون به نزدیک منکوته آمد، منکوته را طعنه زدن گرفت که این چه قلعه و حصار است، که تو درگرفتن آن چندین توقف و تأنی ورزی من به یک حمله آن قلعه را بگیرم.

شب آن مستعد شد، و مغل بسیار در سلاح کرد، نگاه در پاس سیوم که وقت آسایش پاسبان و مرد حصار بود به سر آن رخنه برآمد، فضل خدای آن بود، که اهل قلعه در پس آن رخنه آب و گل بسیار با هم آمیخته بودند، و لوری و گلزار ژرف کرده [بودند] زیادت یک نیزه بالا.

چون بهادر مغل پای در اندرون رخنه نهاد، به زعم آن که زمین است، در آن گِل زار افتاد، و غرق شد، اهل قلعه نعره زدند و مشعله برآوردند، و در سلاح شدند، مغلان دیگر بازگشتند، و دیگر روز کسان در میان کردند، که آن بهادر (که) دوش گرفتار شده است بازدهید تا لشکر از پای قلعه برخیزد (چون) آن لعین به دوزخ رفته بود و به آب سیاه و گل تیره فرو شده بازدادن ممکن نبود، اهل قلعه از گرفتاری او منکر شدند، فی‌الجمله فضل آفریدگار تعالی اسباب مهیا گردانید، که مسلمانان اچه از دست تعدی کفار، در ضمان امان بماندند، و یکی از (آن) اسباب آن بود که چون لشکر مغل به پای اچه آمد، مسلمانان حصار، قضیه به حضرت دارالملک دهلی حرسهاالله، به وجه استعانت رفع کردند، و سلطان علاءالدین علیه‌الرحمه والمغفره، به تحریض جد و جهد الغ خان اعظم لشکر هندوستان جمع کرد و بر عزیمت دفع (لشکر) مغل به طرف بالا نهضت فرمود.

کاتب این حروف منهاج سراج در آن سفر و غزو در خدمت رکاب اعلیٰ بود، چون رایات اعلیٰ به طرف آب بیاه [سند] رسید، بر شط آب بیاه متوجه به طرف

اچه گشت، چنانچه پیش از این در تحریر آمده است، و به تقریر پیوسته است.

حشم مغل را چون از آمدن لشکر اسلام معلوم شد، ویزک غزاة (به) نزدیک آن بلاد رسید، طاقت مقاومت نداشت، از پای حصار اچه نامراد بازگشتند و برفتند و آن قله به دولت لشکر اسلام و عنایت ربانی از شر آن ملاعین به سلامت بماند، والحمدلله علی ذالک.

حدیث کرامت مسلمانی

ثقات چنین روایت کردند، که چون کیک در پادشاهی قوت گرفت و بنواعمام خود را که پسران چغتای بودند، هلاک کرد، و نوینان و بهادران مغل (جمله) او را منقاد شدند، و چند کرت لشکرهای بی‌اندازه به طرف چین فرستاد، او را در آن بلاد فتوح برآمد، جماعت زیاد کفار چین و بت پرستان تنکت و طمغاج که ایشان را توینان می‌گفتند، بر کیک استیلا یافتند، مدام آن جماعت در ایذاء مسلمانان می‌کوشیدند و اسباب رنجه داشت اهل اسلام می‌انگیختند، تا مگر بنیاد اسلام به کلی قلع کنند، و مستأصل گردانند، و نام و نشان مؤمنان را از صحایف آن بلاد محو کنند.

یکی از آن توینان که در بلاد چین و ترکستان قبول و اسمی داشت به نزدیک کیک آمد و گفت: اگر می‌خواهی تا تخت پادشاهی و لشکر مغل بر تو باقی ماند، از دو کار یکی بکن، یا آن که تمام مسلما(نا)ن را به قتل رسان، و یا آن که توالد و تناسل ایشان را قطع بکن، مدتی بر این نهج کیک را باز می‌نمود، و بدین فساد اغراء می‌کرد، و لطایف حیل انگیخت، کشتن مسلمانان به سبب کثرت در بلاد چین و ترکستان و تنکت دست نمی‌داد، بدان مقرر گردانید که صواب آن باشد که فرمان نافذ گردد، تا جمله مسلمانان را خصی (کنند) و مجبوب گردانند، چنانچه نسل ایشان منقطع گردد، و مملکت مغل از خروج و فساد ایشان به سلامت ماند، چون آن تعدی و ظلم بر این وجه در مزاج کیک قرار گرفت و بر این بیار امید، فرمان داد تا مثالی به جملهٔ اطراف ممالک مغل از اقصی چین و ماچین تا نهایت عجم و عراق و روم و شام اصدار کنند، و همه فرماندهان مغل که به اطراف ممالک نصب‌اند، تا براین جمله فرمان را انقیاد نمایند، و امتثال واجب دارند، چون آن مثال در قلم آمد به نزدیک کیک آوردند، و نشان کرد، به شنگرف که آن را الطمغاج می‌گویند به لغت ترکی، پس

آن مثال بدان توین مغل داد، که هم تو این مثل (را) به کل ممالک تبلیغ کن، و در این باب جد بلیغ نمای!

چون آن ملعون خاکسار، از بارگاه کیک [این مثال بر دست گرفته با فرح و استظهار تمام از بارگاه] بیرون (می)آمد، سگی بود، که مدام بر درگاه و حوالی تخت و اطراف مرکب خاص و موکب اختصاص کیک بودی، و داغ خاصگی بر طوق زرین مرصع او ثبت بود، سگی که بر هزار شیر عرین و ببرگزین به حمله و جرأت ترجیح و تفضیل داشت. این سگ در بارگاه بود، چنانچه گرگ در گوسپند و آتش در پنبه افتد، او را فرو گرفت و بر زمین زد، و آن‌گاه خایهٔ آن خاکسار را به دندان از بیخ بکند و به قوت آسمانی و تأیید ربانی، در حال هلاکش کرد، و حدیث دعای مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، که در حق پسر ابولهب کرده بود، اللّهم سلط علیه کلبام کلابک، در حق آن خسیس بدفعل ملعون ظاهر شد، و چنین کرامتی در دین اسلام و سعاد[ا]ت ملت حنفی و دولت امت محمدی و اعجاز متابعان سنت احمدی را ببخشید، تا از شر آن ملاعین در کنف عصمت باری تعالی به سلامت ماندند.

چون کیک و تویینان (مغل) و حاضران مغل کفار چنین هیبتی و سیاستی مشاهده کردند، از آن اندیشهٔ فاسد رجوع نمودند، و دست از تعدی مسلمانان بداشتند، و آن طمغاج را پاره [پاره] کردند، والحمدلله علی نصرةالاسلام و قمع‌الاصنام، چون از مدت پادشاهی (او) یک سال و نیم گذشت، قضاء را اجل دررسید، و کیک بر خوان اجل لقمهٔ مرگ در دهان حیات نهاد، و سبب آن آورده شود.

حدیث فوت شدن کیک ملعون

(ثقات) چنین روایت کردند، که کیک را مدام جماعت تویینان بر ایـذاء مسـلمانان اغرا کردند، و بر آن می‌داشتند تا اهل ایمان را زحمت می‌داد، امامی بود در آن بلاد از علمای اهل اسلام، به انواع علم طریقت (موصوف) و به صنوف علم شریعت و فنون دقایق حقیقت آراسته، ظاهرش به زیور علم و فضل محلی و باطنش به انوار صفوت و عمل مصفا، در دین اسلام مشارالیه گشته، و در سنت مصطفی صلی‌الله علیه وسـلم قـطب مـدار عـالیه شـده، و لقب او امـام نـورالدیـن خـوارزمـی بـود علیه‌الرحمة، جماعت ترسایان و قسیسان و طایفه تویینان بت‌پرست از کیک التماس

نمودند، که (آن) امام مسلمانان را حاضر کنید تا با ایشان مناظره کنند و ترجیح دین محمدی و نبوت او ثابت دارد، و الاّ او را به قتل باید رسانید، به حکم این التماس آن امام ربانی را حاضر کردند عصمت (و) الله یعصمک من‌الناس، در حوالی دین او بحر است و لن یجعل‌الله للکافرین علی‌المومنین سبیلا، طوف می‌کرد.

چون در آن مجلس بنشست، از و(ی) پرسیدند، که محمد چه کس بوده است؟ بیان (آن) کن. (آن) امام ربانی گفت: محمد خاتم‌النبیین و سیدالمرسلین و رسول رب‌العالمین، سرش به تاج لعمرک آراسته، و برش بـه دواج الم نشـرح پـیراسـته، موشی عاشق منقبت او اللّهم اجعلنی من امة محمد، عیسی چاؤش کوکبهٔ او کـه مبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد.

آن جماعت کفار گفتند که: پیغمبر آن بود که روحانی محض بود، و به شهوت نسوان تعلق نکند، و بدان التفات ننماید، چنانچه عیسی بود، محمد را نه حجره و چندین فرزند بوده است، این چگونه باشد؟ آن امام ربانی گـفت: داؤد پـیغمبر را علیه‌السلام نود و نه زن بوده است، ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة،(و) سلمیان صاحب امکان را سیصد و شصت زن بود در نکاح، و یک هزار کنیزک خدمت فراج او کردندی. آن جماعت کفار، از راه تعند (و) انکار و مکابره و اصرار نبوت داؤد و سلیمان علیهماالسّلام انکار کردند، و گفتند: ایشان پادشاه بود(ه)ند.

آخرالامر چون شبهت آن ملاعین، فتور تمام داشت، و از حلیه صدق عـاری. دست از معارضه بداشتند و نقش تعدی و ایذاء، بر صحایف معاملت نگاشتند، از کیک التماس نمودند، که امام را بگوی تا بر وجه سنت و طریقت و شریعت محمدی دو رکعت نماز بگزارد، تا ما را و ترا حرکات نامناسب او در اداء آن عبادت ظـاهر گردد، کیک فرمان داد، که برخیزد، و دو رکعت بگزارد [و] به جماعت چنانچه سنت دین شماست.

آن امام ربانی رضی‌الله عنه، یکی از مسلمانان را که در حوالی او بود به نزدیک خود خواند و برخاست و سنت اذان و اقامت (به) نماز جماعت دقتی بـا قـامت رسانید و آیت انی وجهت [وجهی للذی فـطرالسـموات والارض حـنیفا و مـا انـا من‌المشرکین] از میان دل و جان خلیل‌وار برخواند، و تحریمهٔ نماز و لذکرالله اکبر درپیوست، و در نماز شروع کرد، و ارکان قیام و قرائت و رکوع و سجود، با تـمام

فرایض و سنن و واجبات نماز به جای آورد، و چون سر به سجده نهاد، کیک چند تن را از کفار حاضر کرد[ند] تا در وقت سجده آن امام ربانی را و آن مسلما(نـا)ن دیگر، که به وی اقتداء کرده بود(ند) زحمت بسیار دادند، و سر او بر زمین زدند به قوت، و با ایشان حرکت فاسد کردند، تا مگر نماز ایشان قطع گردد، و آن امام ربانی و عالم سبحانی آن جمله تعدی و ایذاء تحمل می‌کرد، و ارکان و شرایط نماز به جای آورد، و نماز را به هیچ وجه قطع نکرد، چون سلام داد، روی بـه آسـمان آورد، و شرایط وادعو ربکم تضرعاً و خفیه، نگاهداشت و به اجازت بر خاست، و به منزل خود بازرفت، حق تعالی و تقدس به قدرت کامله و قهر اعداگداز خود در آن (سر) شب دردی را بر کیک موکل فرمود، که رگ جانش به کارد اجل قطع کرد، چنانچه هم در [این] شب به دوزخ رفت، و مسلمانان از ظلم و تعدی او خلاص یافتند. چون پسران کیک آن هیبت و قهر مشاهده کردند، دیگر روز از آن امام عذرها خواستند، و رضاطلبی کردند «رضی‌الله عنه و عن‌المؤمنین.»

السابع باتو بن توشی بن چنگیز خان

پیش از این به تقریر پیوسته است، که توشی پسر مهتر چنگیز خان بود، چون او به قصد پدر از دنیا نقل کرد، از وی پسران بسیار بماندند، مهتر همه ایشان باتو بود، او را به جای پدر او چنگیز خان بنشاندند، و ممالک قبایل ترکستان، از خوارزم و بلغار و برطاس و سقلاب تا حد روم تمام در ضبط او [در] آمد، و در آن دیار جملهٔ قبایل خفچاق و قنکلی و یمک و البری و روس و چرکس و آس تا بحر ظلمات بگرفت، و جمله او را منقاد گشتند، و او مرد (بس) عاقل و مسلمان‌دوست بود، و مسلمانان [را] در پناه او مرفه‌الحال روزگار می‌گذشت، و در لشکرگاه [او] و قبایل او مساجد با جماعت قیام، و امام و مؤذن همه مهیا بودند، و در مدت ملک او و عهد حیات او هیچ ضرر از فرمان او، و اتباع و لشکر او به بلاد اسلام نرسید، و مسلمانان ترکستان را در ظلّ حمایت او فراغ بسیار و امن بی‌شمار بود، و هر ولایت که در ایران در ضبط مغل آمده بود، او را از آن نصیب معین بود، و گماشتگان او در آن مقدار که قسم او بود، نصب بودند و جملهٔ بزرگان لشکرکشان مغل او را منقاد بودند، و به نظر پدرش توشی می‌دیدند. چون کیک از دنیا نقل کرد (و به دوزخ رفت)، جمله در پادشاهی

او متفق شدند، جز فرزندان چغتای، و آن التماس بر باتو عرضه کردند، که تخت مغل قبول کند، و (او) به پادشاهی بنشیند، جمله ممتثل فرمان او باشند، باتو قبول نکرد، منکوخان بن تولی بن چنگیز خان را بنشاندند، چنانچه بعد از این به تقریر پیوندد.

و بعضی از ثقات چنین روایت کرد(ه)ند که: باتو در سرّ و خفیه مسلمان شده بود، اما ظاهر نمی‌کرد، و با اهل اسلام اعتقاد تمام داشت، مدت بیست و هشت سال کم یا بیش آن مقدار ملک راند، و درگذشت رحمةالله [و] ان کان مومنا و خففالله عنه‌العذاب ان کان کافراً، او را به رسم مغل دفن کردند و این طایفه را معهود است، که چون از ایشان یکی درمی گذرد، در زیر زمین موضعی به قدر خانه یا صفه به نسبت و رفعت آن ملعون که به دوزخ رفته باشد، مهیا [می] کنند و آن موضع را آراسته [می] گردانند، به تخت و فرش و اوانی و مال بسیار همانجا با سلاح او، و هرچه خاص او بوده باشد دفن کنند، و بعضی از زنان و پرستاران و کسی را که [دوست داشته و] دوست‌تر از همه دارد، با او در آن موضع دفن می‌کنند، آنگاه پشت آن موضع می‌پوشند و بر زبر آن موضع اسپان گردانند، چنانچه اثر آن موضع نمی‌ماند [لعنهم‌الله] و این معهود ایشان به نزدیک جمله اهل اسلام روشن است و بر اینجا حکایتی عجب شنیده شده است، به تحریر پیوست تا خوانندگان را اعتباری درکار آخرت بیفزاید (والله اعلم).

حکایت عجیب

روایت از خواجه مقبول‌القول، که او را رشیدالدین حکیم بلخی گفتندی سماع افتاده است در سنه ثمان و اربعین و ستمائه، که از خراسان به هندوستان به تجارت آمده بود، و با کاتب این طبقات منهاج سراج در سفر ملتان همراه بود، بر این موضع آورده شد، تا منظور نظر سلطان سلاطین اسلام گردد.

این خواجه رشیدالدین حکیم چنین تقریر کرد که یکی از مهتران مغل که خیل و خدم و مال (و حشم) بسیار داشت، در زمین قراقرم مغل به دوزخ رفت به جهت دفن آن ملعون موضعی بغایت با تکلف مرتب گردانیدند و خواستند، که دوست‌ترین کسان او را با او دفن کنند و سلاح و مال وافر و فرش و اوانی بسیار (که)

با او (بود) بنهادند و تخت آراسته [و] مهیا گردانیدند (و خواستند که دوست‌ترین کسان او را با او دفن کنند)، رای زدند که از خدم او کدام کس را دفن کنند تا مونس او باشد، جوانی بود از حدود ترمذ و خراسان در طفولیت اسیر آن گبر مغل شده بود، در اوایل واقعه خراسان، (و) چون به بلوغ رسید (و) برنا و مرد شد و به مرتبه رجولیت برآمد، بغایت جلد و زیرک بود، و کاردان و با کفایت گشت، چنانچه تمامت کلی و جزوی آن ملعون در تصرف او آمد (و) او را چون پسر خوانده بود (بدین سبب) همه اموال [آن مغل] و مواشی و آنچه در ملک او بود، (در) ضبط کرده بود، و جمله خدم و تبع آن مغل در تحت فرمان او بودند که هیچ یکی را بی‌اجازت آن جوان بر هیچ چیز آن ملعون دست تصرف نبودی، در این وقت همه به اتفاق گفتند و هلاک آن جوان را میان بربستند که آن مغل هیچ کس را دوست‌تر از آن جوان نداشتی (آن) جوان را با آن مغل دفن باید کرد، غرض ایشان آن بود، تا او را هلاک کنند و انتقام فرماندهی از او باز خواهند، بر این معنی جمله اتفاق کردند (و) آن جوان مسلمان میان آن حادثه متحیر بماند و دل بر مرگ نهاد، چون دید که هیچ مفری و دست‌آویزی ندارد، جز غیاث‌المستغیثین، دست تضرع در حبل امن یجیب‌المضطر اذا دعاه زد، و غسل پاک بیاورد، و جامهٔ پاک پوشید، و پای در آن مطموره نهاد، چون آن موضع را (به) پوشیدند، آن مسکین در گوشهٔ آن موضع روی به قبله آورد و دو رکعت نماز بگزارد و به ذکر کلمهٔ شهادت مشغول شد، ناگاه گوشهٔ (از) آن موضع بشگافت، و دو شخص با مهابت که صد هزار شیر را، از منظر ایشان زهره آب گردد در آمدند، با حربهٔ آتشین، چنانچه شعلهٔ آتش از حربهای ایشان گرد بر گرد تخت مغل درآمد و یک شرر از آن شرارهٔ آتش بقدر سر سوزنی بر رخسار آن جوان افتاد و بسوخت و جراحت کرد، از آن دو شخص یکی گفت که: در این موضع مسلمانی می‌نماید، آن دیگری بوی بدان جوان کرد، که تو کیستی؟ جوان می‌گوید، من گفتم عاجزی (و) اسیری (و) ضعیفی به دست این مغل گرفتار، گفتند: تو از کجایی؟ من گفتم: از ترمذ. سر حربهٔ خود بر گوشهٔ آن خانه زدند گوشهٔ آن خانه بشگافت، به مقدار دری، مرا گفتند بیرون رو، من پای بیرون نهادم، خود را در زمین ترمذ دیدم و از آنجا که قراقرم مغل است، تا ترمذ قریب شش ماهه راه زیادت باشد، تا بدین وقت آن جوان در حدود ترمذ بر سر املاک و اسباب خود ساکن است و هر

مرهم که (بر سر) جراحت آن شرار آتش [را] می‌کند به هیچ وجه مندمل نمی‌گردد (و) هم چنان (برقرار بقدر) سر سوزنی می‌تراود و ترشح می‌کند، سبحانه‌المقدر مایشاء «ملک تعالی سلطان اسلام را بر سریر سلطنت و مملک باقی و پاینده داراد [آمین].»

الثامن منکوخان بن تولی بن چنگیز خان

ثقات چنین روایت کردند، که تولی پسر کهتر چنگیز خان بود، و شهرهای خراسان او خراب کرد[ه] چنانچه ذکر او در حوادث شهر هرات به تحریر پیوسته (است) و او را چهار پسر بود(ند) مهتر منکوخان و دوم هلاو، و سیوم ارق بوقه، و چهارم قبلا.

چون کیک به دوزخ رفت، پسران چغتای ملک طلب کرند و ایشان را اتباع و سوار بسیار بود (و) به پادشاهی منکوخان رضا ندادند، و ابتدای آن حال بود که چون کیک از دنیا نقل کرد جمله مهتران مغل روی به باتو نهادند که پادشاه ما باید که تو باشی، چون از پشت چنگیز خان هیچ کس از تو بزرگ‌تر نیست تخت و کلاه و فرماندهی به تو اولی‌تر، باتو جواب بگفت، که مرا و برادر مرا، که برکاست، در این طرف چندان پادشاهی و مملکت هست، که ضبط آن با تصرف و ضبط ممالک چین و ترکستان و عجم دست ندهد.

صواب آن باشد که عم ما تولی پسر کهتر چنگیز خان، از دنیا در روز جوانی نقل کرده است و از مملکت تمتع نگرفته، مملکت به پسر او دهیم و منکوخان را به پادشاهی بنشانیم، چون او را، منکه باتوام برتخت بنشانم به حقیقت فرمانده من باشم، جمله بر این رای مقرر کردند، و چون منکو (خان) را به پادشاهی می‌نشاندند [و] برکا مسلمان بود گفت دولت اهل کفر منقضی شده است و هر پادشاه کافر که برتخت می‌نشیند مملکت او دوام نمی‌یابد، اگر می‌خواهید، که دولت منکو را دوام باشد، و امتداد پذیرد، کلمهٔ شهادت بگوید، تا نام او در دفتر اسلام ثبت شود، (آن‌گاه به پادشاهی نشیند، همچنان متفق شدند، و) منکو کلمهٔ شهادت بگفت، آن‌گاه برکا، بازوی او بگرفت، و او را برتخت بنشاند، و تمامت فرماندهان مغل او را خدمت کردند، مگر خیل و اتباع و پسران چغتای، که تمرد آغاز کردند، و عصیان ظاهر گردانیدند، خواستند تا مخفی غدری کنند، و ناگاه مغافصه بر لشکر منکوخان

زنند، و او را به دست آرند، و هلاک کنند، معتمدان فرستادند به نزدیک منکوخان، که چون به تخت بنشینی ما را عزیمت آنست که: به رسم مبارک باد به خدمت آئیم، و شرط تهنیت به جای رسانیم، بدین بهانه سوار بسیار با استعداد و سلاح بی‌اندازه، از مقام خود کوچ کردند و عزیمت ایشات بر آن مصمم شد، که شبخون بر منکوخان آرند، و او را و باتو را هلاک کنند، و مقهور گردانند و پادشاهی در ضبط آرند. العبد یدبر(و)الله یقدر. (حکم و) تقدیر آسمانی بود که شتربانی از لشکرگاه باتو و منکو، شتری گم کرده بود، به طلب شتر خود، روی در بیابان نهاد، و به هر طرف می‌گشت ناگاه در میان لشکرگاه پسران چغتای افتاد، چون حال آن لشکر او را معلوم شد، هرکه او را پرسید که از خیل و حشم کیستی؟ صورت و لغت شتربانان و لشکر چغتای چون یکی بود، به یکی از امرای ایشان خود را [در] نسبت کرد، تا شب درآمد، شتربان فرصت طلبید و خود را از میان لشکر (پسران) چغتای بیرون افگند، و به لشکرگاه خود آمد، و از این حال باتو و منکوخان را اعلام داد، چون خبر به سمع منکوخان رسید، بعد از احتیاط تمام، لشکرها مستعد گردانید، و لشکر پسران چغتای را به جنگ و دفع استقبال نمود، و پیش از آنچه ایشان به لشکر منکو رسیدندی، منکوخان و لشکر باتو، بر آن جماعت زدند، و بقدر ده هزار مغل بزرگ نامدار لشکرکش [او] را به دوزخ فرستادند، و تیغ درنهادند، و هرکه از اتباع و لشکر چغتای بود جمله را از پیش برگرفتند، و دل فارغ کردند، و پادشاهی بر منکوخان قرار گرفت، و به تخت چین و ترکستان بالا بنشست، و چنان کرد، که از خیل چغتای، بر روی زمین آثار نماند، مگر یک دو پسر چغتای که به طرف چین به نزدیک التون خان طمغاج رفتند. بعد از آن منکوخان لشکرها به طرف قهستان ملاحده فرستاد، و (در) چند سال (که) در آن بلاد بدوانیدند، و لشکر(گاه) کرد، و مقام ساخت، اهل قهستان مضطر و عاجز شدند، و قلاع و شهرهای ایشان در ضبط آوردند، و قلعها را خراب کردند، و ملاحده بر افتادند، و ذکر ایشان چنین بود. (که تحریر پیوسته است).

حدیث برافتادن ملاحده لعنهم‌الله [اجمعین]

سبب فرستادن لشکرها به بلاد و قلاع ملحدستان آن بود، که از اول حال و عهد

حسن صباح لعنه‌الله، که قواعد مذهب ملاحده نهاده است، و قانون آن ضلالت وضع کرده، و قلاع الموت را معمور گردانیده، و حصار لمبسر را که دارالملک ملحد(ی) بزرگ بود، و او را آن جماعت مولانا گفتندی علیهم لعاین الله تتری به مبالغ مال(های) خطیر از دیلمان [عراق] خریده بود و کنیزک حامله را از آن خود، آنجا آورده، و خلق را چنان نمود که حمل از مستنصر مصری دارد، او را پیش خصمان گریزان بدان موضع آورده‌ام، که امام الزمان و مهدی (آوان) از نسب این حمل خواهد بود، با کلمات لاطایلی که [هیچ] عاقل مثل آن [نگوید و] در وهم و خاطر خود گذر ندهد، [لعنه‌الله].

چون آن قلاع بخرید، و حصار لمبسر را عمارت کرد، و مال بی‌حساب در عمارت و ذخیرهٔ آن قلعه خرج کرد(و) آن حصار بر کوهی باست، که در حوالی شهر قزوین است، و ساکنان شهر قزوین همه بر قاعدهٔ سنت و جماعت، و پاک مذهب، صافی اعتقادند، و به سبب ضلالت باطنیان و ملاحده مدام ایشان را با هم مقاتله و مکاوحت در میان می‌بود.

ثقات چنین روایت کرده‌اند که: جمله خلق و ساکنان شهر قزوین را سلاح تمام مرتب و آلات حرب مهیا باشد، تا به حدی که اهل بازار هر یک را سلاح دستی تمام در دوکان حاضر بودی، و هر روز میان قزوینیان و میان ملاحده الموت جنگ می‌بودی، تا در این عهد که خروج چنگیز خان بود [ه] و استیلای مغل بر عراق و جبال، و قاضی شمس‌الدّین قزوینی که امام صدیق و عالم با تحقیق بود، و چند کرت از قزوین به جانب خطا سفر گزیده بود، و رنج مفارقت اوطان تحمل کرده، تا در وقت پادشاهی منکوخان، کرت دیگر [به] نزدیک او رفته و به طریقی که دست داد، استمداد نمود، و حال شر ملاحده و فساد ایشان در بلاد اسلام بازگفت: و چنان تقریر کردند، که در حضور منکوخان را، از راه صلابت مسلمانی و دین کلمات درشت گفت، چنانچه غصب (و تکبر) ملک‌داری، بر منکوخان مستولی شد، و ضبط و تصرف پادشاهی او را به لفظ عجز و ضعف یاد کرد، منکوخان گفت: قاضی در مملکت ما چه عجز مشاهده کرده است؟ که از این جنس کلمات موحش بر زبان می‌راند؟ قاضی شمس‌الدّین گفت عجز و رای این چه باشد که جماعتی ملاحده قلعهٔ چند را بنا ساخته‌اند، و دین آن جماعت برخلاف دین ترسایی، و خلاف دین

مسلمانی و مغلی است، و به مالی شما را غرور می‌دهند و منتظر آن که اگر دولت شما اندک فتور پذیرد، آن جماعت از میان کوه‌ها و قلاع خروج کنند، و باقی ماندگان اهل اسلام را بر اندازند، و از مسلمانی نشانی نگذارند.

این معنی خاطر منکوخان (را) باعث و محرض آمد، بر قمع و قلاع [و بلاد] ملحدستان و قهستان الموت، فرمان شد، تا لشکرها(ی ترکستان) که در دیار ایران و عجم بودند، از خراسان و عراق روی به دیار قهستان و بلاد الموت نهادند، و در مدت ده سال یا زیادت جملهٔ شهرها و قلاع بکشادند، و تمامت ملاحده را به زیر تیغ آوردند، مگر عورات و اطفال نارسیده (و) باقی تمام را به دوزخ فرستادند، و آیت کذلک نولی بعض‌الظالمین بعضا، سر قدر ظاهر گردانید.

این داعی (را) که منهاج سراج است، و کاتب این طبقات و مؤلف این تواریخ، سه کرت بدان دیار، به وجه رسالت سفر افتاده است، کرت او از حصار تولک در شهور سنه احدی و عشرین و ستمائه، بعد از آن که خراسان از لشکر مغل خالی شده بود، و به سبب نایافت جامه و مایحتاج اندک، که از وقایع کفار خلاص یافته بودند، و در ضیق معیشت مانده، از قلعهٔ تولک به اشارت ملک تاج‌الدّین حسن سالار خرپوست به اسفزار رفته شد، تا راه کاروانها بکشادند، و از اسفزار به طرف قاین و از آنجا به قلعه سرتخت و جواشیر و فرماده بلاد قهستان در ان وقت محتشم شهاب منصور ابوالفتح بود، او را دریافتم در غایت دانایی به علم و حکمت و فلسفه چنانچه در بلاد خراسان مثل او فلسفی و حکیمی در نظر نیامده بد، غرباء را بسیار تربیت می‌کرد، و مسلمانان خراسان که به نزدیک او رسیده بودند [به حمایت و پناه می‌گرفت، و بدین سبب مجالست او با علمای خراسان بود] چون امام عصر افضل‌الدّین بامیانی و امام شمس‌الدّین خسروشاهی و دیگر علمای خراسان که به نزدیک رسیده بودند، جمله را اعزاز فرموده بود، و نیکو داشت کرده چنانچه تقریر کردند، که در آن دو سه سال، فترات نخست خراسان یک هزار و هفتصد سر اسپ تنگ بست از خزانه وافر او به علماء و غرباء رسیده بود.

چون شفقت و انعام و مجالست بر مکالمت آن محتشم با مسلمانان بسیار شد، جماعت ملاحده آن قصه‌ها به الموت فرستادند، که نزدیک است تا محتشم شهاب تمام مال دعوتخانه را به مسلمانان دهد، از الموت فرمان (باز)رسانیدند تا او به

طرف الموت رود، و محتشم شمس(الدین) حسن اختیار را به فرماندهی قهستان فرستادند، داعی دولت قاهره چون از (نزدیک آن) محتشم شهاب مراجعت کرد به جهت خریدن مایحتاج جامها (به) شهر تون رفت و از آنجا به قاین و اسفزار و تولک بازآمد و بعد از چندگاه از تولک اتفاق خدمت ملک رکن‌الدّین محمد عثمان مرغنی طاب ثراه در سال سنه اثنی و عشرین و ستمائه افتاد، به خایسار غور، و به اشارت این ملک سعید کرت دوم به قهستان به وجه رسالت اتفاق افتاد، تا راه کاروانها بکشایند (و) از خایسار به طرف فراه رفته شد، و از آنجا به قلعه کاه سیستان، و از آنجا (به حصار کره، و از آنجا به طبس و از آنجا به قلعه مومن‌آباد و از آنجا) به قاین، محتشم شمس(الدین) را آنجا دیده [بود] شد، و او مردی لشکری پیشه بود، و از آنجا به طرف خایسار مراجعت افتاد.

ثلث و عشرین و ستمائه درآمد، این کاتب را که منهاج سراج است عزیمت سفر هندوستان مصمم گشت به جهت مایحتاج سفر هندوستان به اجازت ملک رکن‌الدّین محمد خیسار طالب طاب ثراه به طرف فراه رفته شد تا قدری ابریشم خریده شود، چون به حوالی فراه رسیده آمد، ملک تاج‌الدّین ینالتگین خوارزمی که در طبقه ملوک نیمروز ذکر او به تقریر پیوسته است، به مملکت سیستان نشسته بود و او را با ملاحده به جهت قلعهٔ شهنشاه که در حوالی شهر نیه است، خصومت افتاد(ه) [است] و از پیش لشکر ملاحده منهزم شد[ه] به طرف فراه آمد و خوف بر وی مستولی گشته و آن جماعت معارف که با او بودند از هرکه، توقع می‌کرد که به طرف قهستان رود، و میان او و فرماندهان قهستان محتشم شمس(الدین) مصالحه و معاهده کند، هیچ یک از معارف (درگاه) او نمی‌یارست که آن سفر اختیار کند، تا او را از رسیدن این داعی که منهاج سراج است به حوالی فراه خبر دادند، جنیبت و مستدعیان و معارف به استقبال فرستاد، و داعی را طلب فرمود، چون به خدمت او رسیده شد، التماس نمود که به جهت صلح لطف باید کرد و به طرف قهستان برفت و پسر ملک رکن‌الدّین خیسار هم در این مهم با تو موافقت خواهد کرد، ترا اسم رسالت و او را اسم توسط (باشد).

بنابر این التماس به طرف قهستان رفته شد، و لشکر ملاحده در پای شهر نیه بود، چون به حدود قهستان وصول افتاد، به ضرورت عطف کرده آمد، و به طرف شهر

نیه رفته شد، و آن صلح میان تاج‌الدّین ینالتگین و محتشم (ملحدان) شمس(الدین) [ملحد] پیوست.

چون مراجعت بود، از آن سفر به نزدیک تاج‌الدّین ینالتگین بازآمده شد، گفت که کرت دیگر بباید رفت، و از ملاحده جنگ طلب کرد، داعی بدین سفر التفات تمام داشت، تاج‌الدین ینالتگین را امتناع این داعی موافق نیفتاد، فرمان داد تا داعی را مدت چهل و سه روز، در قلعهٔ صفهبذستان شهر بند کردند تا ملک رکن‌الدّین خیسار طاب ثراه از غور مکتوب ارسال کرد، و داعی نیز قصیده حسب حال حبس خویش انشاء کرد، به فضل‌الله تعالی از آن (قلعه) خلاص یافت و از آن (قصیده) پنج بیت آورده شده، تا در نظر مبارک سلطان سلاطین بگذرد که سلطنتش پاینده باد، آمین.

لمنهاج سراج طاب ثراه

تاکی بلور اشک مرا چرخ زمردی — بر کهربای روی دهد لون بسدی
آهم چو دود عود قماریست بی‌عجب — ای آب دیده گر تو گلاب مصعدی
نی شر سیرت سیه و نی یدی چرا — محبوسم و اسیر به کوه صفهبدی
سیمرغ نیستم من و این که، نه کوه قاف — طوطی و حبس خوش نبود تا بسرمدی
منهاج راه راست تو در ره کشاده به — بر قلعه راه راست نیاید ز مسندی

قصیدهٔ متوسطه و نسخت آن تمام موجود نه، بدین قدر اختصار افتاد «ملک تعالی ذات پادشاه عالم را تا غایت حد امکان باقی داراد.»

بسر تاریخ بازآئیم، در بلاد ملحدستان صد و پنج باره قلعه است، هفتاد قلعه در بلاد قهستان، و سی و پنج بارهٔ قلعه درکوههای عراق که آن را الموت گویند، چون مدت مقام لشکر مغل و قتل [و] اسیران جماعت بسیار شد، مولانا ملاحده علاءالدین محمود پسر جلال‌الدّین (حسن نومسلمان، این علاءالدین) محمود را غلامی بود از غلامان، در قلعهٔ لمبسر بکشت، و پسر علاءالدین از آن قلعه بیرون آمد، و به لشکرگاه مغل پیوست، و او را با اتباع نزدیک منکوخان بردند و فرمان شد تا او را در میان راه بکشتند، جمله قلاع ملحدستان خراب کردند، و شهرهای ایشان را بگرفت، و خراب کرد مگر قلعهٔ گردکوه را که در میان خراسان و عراق است و تا بدین غایت که شهور سنه ثمان و خمسین و ستمائه به آخر شد، مدت ده سال شد تا این قلعه محصر است، و بقدر صد و یا دویست مرد در آن قلعه پناه گرفته‌اند، تا

بدین غایت هنوز به دست نیامده است دمرهم‌الله.

حدیث حادثه‌ای که شمس(الدین) محتشم را افتاد

از زاهدی از زهاد اسلام آورده شد، تا در نظر سلطان سلاطین آید که اعتبار را شاید، داعی دولت قاهر منهاج سراج را که مؤلف این طبقات است کرت اول به قهستان سفر بود، محتشم شهاب حکیم مسلمان دوست را دیده شد، که به نزدیک او زاهدی دیدم [پیر] نیشاپوری از جملهٔ مقربان محمد خوارزمشاهی و مادر او ملکه جهان بود رحمهماالله. و در عهد دولت خوارزمشاه (این زاهد چون به حضرت سلطان و) مادر او [ملکه جهان] قربت و قبول یافت، مصالح محتشم شهاب‌الدّین به پیش تخت سلطان لحفظ‌الغیبة تیمار داشتی می‌کردند و فرستادگان او را اعزاز[ی] کردی و مهمات ایشان را که به حضرت بودی، به اتمام رسانیدی، چون حادثه چنگیز خان ظاهر شد و اهل حضرت خراسان و خوارزم متفرق شدند، و این زاهد بدان واسطه خود را به قهستان انداخت به نزدیک محتشم شهاب، به سبب حقوق ماتقدم قربت تمام یافت، و اعزاز و اکرام وافر دید، چون محتشم شهاب از فرماندهی قهستان معزول شد، (و) به الموت رفت و محتشم شمس بیامد و این زاهد ازاین محتشم اعزاز نیافت، چون با او سابقه نداشت غیبت محتشم شهاب در دل زاهد کار کرد و خواست تا به مقتضای حق (محتشم شهاب، از این محتشم شمس که ناسخ او بود، انتقامی کشد) و خود را به دولت شهادت رساند، و غزائی به جا آرد، روزی در بارگاه محتشم شمس درآمد، و عرضه داشت، که مرا خلوتی می‌باید، و مصالح کلی دارم، در خلوت بازنمایم.

محتشم بارگاه خود را خالی کرد، زاهد گفت: من ایمن نیستم از آنچه نباید که من در اثنای عرضه داشت (مصالح) باشم نامحرمی درآید و عرضه داشت من مختل ماند، اگر محتشم فرمان دهد تا در بارگاه (را) از درون (بسته کنم، دل من از خوف ایمن باشد، محتشم گفت روا باشد در بارگاه از درون) زنجیر باید کرد، زاهد صادق برخاست و در بارگاه از درون بست و پیش محتشم بیامد و بنشست، و سنت و عادات آن محتشم چنان بود، که خنجر پلارک آبدار، مدام در دست ایشان بودی، گاهی به دست می‌گرفتی.

زاهد روی به محتشم کرد، که بر من ظلم می‌رود، [و] در شهر (و) مملکت تو این خنجر به دست تو، برای چه داده‌اند؟ به جهت آنچه تا ظلم و تعدی ظالمان از ضعفا دفع کنی، خنجر به دست من بده، تا ببینم، که تیز هست یا نی؟ محتشم به غفلت آنچه (زاهد) مرد ضعیف است، و از وی خلافی نیاید، خنجر به دست زاهد داد، زاهد به دست کرد، و در محتشم گردانید چند زخم محکمش بزد، چنانچه اندام محتشم چند جای مجروح کرد فصل زمستان بود، و محتشم دو جامهٔ موی، بر زبر هم پوشیده بود، و زهد پیر و ضعیف، زخم چندان کاری نیامد، اگر زاهد جوان بودی، و فصل تابستان هرآئینه محتشم به دوزخ رفتی، محتشم زخم خورد برخاست و با آن زخم خورده زاهد را گرفت، و فریاد کرد [که] جماعت ملاحده که در دهلیز و بارگاه بودند، در بارگاه بشکستند (و درآمدند) و زاهد را شهید کردند رضی‌الله عنه [و ارضاه].

فریاد در شهر [تون] افتاد، و ملاحده قصد مسلمانان کردند، که تا مسلمانان غریب را بکشند، محتشم به تعجیل فرمود تا ندا کردند که هیچ‌کس مسلمانی را باید که زحمت ندهد، که از حرکت یک تن کشتن جمیع مسلمانان واجب نشود، و در آن غوغا یک امام بزگوار عالم که او را نجم‌الدّین سرباری رومی گفتندی، به سبب آنچه ملحدی با او عداوت داشت شهادت یافت، باقی هیچ مسلمانی را المی نرسید. بعد از آن فرمان شد تا آن ملحد را که امام را کشته بود، بر دار کرد(ند).

فایدهٔ این معانی آن بود که: پادشاهان را مدام با حزم باید بود، و سلاح از حوالی خود دور نباید داشت، و با کس اعتماد و اعتقاد نباید کرد.

بسر تاریخ بازآئیم: منکوخان را چون به تخت بنشاندند، یک برادر خود هلاو را مملکت ایران و عجم داد (و) یک برادر دیگر قبلا [نام] را بعد از آن که ازگرفتن عراق بازگشته بود، بر سر قبایل ترکستان نصب کرد، و یک برادر دیگر ارق بوقه را به نیابت خود در ممالک طمغاج بنشاند، و او لشکر بسیار جمع کرد، و بر زمین چین رفت، و به موضعی رسید، که اسپ لشکرش از مخالفت آب و هوا و علف تلف می‌شد، مسرعان به ترکستان و ماوراءالنهر فرستاد و به جهت حشم اسپ طلب نمود.

ثقات چنین روایت کردند که: نواب (و) گماشتگان که در زمین ترکستان و ماوراءالنهر بودند، در مدت [کمتر از] (یک) هفته هشتاد هزار اسپ از سمرقند و

بخارا بخریدند، و بسا آنچه در ترکستان بالا خریده بودند، ضم کردند، و بفرستادند، و بعد از مدتی تقریر کردند که پادشاه چین، چندان لشکر آورد، که در عدد و حصر و عد نیاید، به عاقبت منکوخان شکسته شد، و در کوهی افتاد که در تمام دور آن کوه دریا و لوری بود، منکوخان با تمام لشکر مغل در آن کوه، از گرسنگی هلاک شد[ند] و مدت ملک منکوخان نه سال بود «ملک تعالی دور ملک سلطان اسلام را تا انقراض حیات آدمیان باقی دارد، و خان اعظم را در دولت و فرماندهی تا انقراض عالم باقی داراد.»

التاسع هلاؤ بن تولی بن چنگیز خان

هلاؤ برادر منکوخان است، و پسر تولی بن چنگیز خان و این تولی پسر کهتر چنگیز خان بود، و چون چنگیز خان از آب جیحون عبره کرد، به طرف خراسان آمد، تولی را به نشابور و هرات و مرو فرستاد، و آن شهرها همه تولی بگرفت و خراب کرد.

ثقات چنین روایت کردند که: تولی جوان [و] خوب صورت بود، چون از بلاد خراسان به طرف ترکستان بازرفت درگذشت، و از وی چهار پسر ماند، چنانچه به تقریر پیوسته است، و چون منکوخان پسر تولی به تخت بنشست، هلاؤ را به بلاد ایران و عجم فرستاد، و آن ممالک او را داد، و لشکر (ها که) به طرف عراق رفت و آن طایفه (که) به ترکستان و ختلان و طالقان و قندز بودند، و لشکری که به طرف غور و خراسان و هرات و گرمسیر بود(ند)، گفتند جمله را تا فرمانبردار هلاؤ باشند. چون هلاؤ به خراسان آمد، جای مقام خود بادغیس اختیار کرد، و ملوک اطراف عجم به خدمت او پیوستند و لشکر جرماغون مغل به طرف عراق بود، مدام آن جماعت را با لشکر امیرالمؤمنین مقاتله و پرخاش می‌بود، و به هیچ وجه بر لشکر دارالخلافت دست نمی‌یافتند، و پیوسته بر کفار شکست می‌افتاد، خصوصا در گرفتن شهر سپاهان مدت پانزده سال ببایست، تا شهر سپاهان مسلم توانستند کرد، اگر قاضی سپاهان شهادت نیافتی، کفار را گرفتن سپاهان، مسلم نشدی، که لشکر جرماغون و ختیانوین مدت پانزده سال بر در شهر صفاهان و حوالی آن جنگ و قتال می‌کردند، و اهل صفاهان، در این مدت دروازه‌های شهر باز کرده بودند، چنانچه شب دروازه بسته نبودی و از غایت جلادت غازیان صفاهان، مغل را مجال درون رفتن نبودی، تا

مردی را جماعت مرتدان از راه بردند، که قاضی را بباید کشت، که فتنهٔ محافظت شهر در پی اوست، چون قاضی را شهید کردند، شهر بگرفتند، تا در شهور خمس و خمسین و ستمائه امیرعلم خلیفهٔ به حق المستعصم بالله امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه که اسم او سلیمان‌شاه ایوائی ترکمان بود رحمةالله علیه به امر دارالخلافه به عراق آمد، و لشکر مغل را که در دیار آذربیجان و عراق بودند بشکستند، و مغل بسیار را به دوزخ فرستاد[ند]. چنانچه آن جماعت لشکر مغل را مجال مقاومت سلیمان شاه، و لشکر دارالخلافه نبود، مسرعان (را) به نزدیک هلاؤ فرستادند به خراسان، و از وی مدت طلبیدند، و هلاؤ لشکر خراسان را از مغل و غیر آن مرتب کرد(و) و عزیمت مصمم گردانید (و روان شد، والله اعلم بالصواب).

حدیث حادثه دارالخلافه

چون هلاؤ به طرف عراق رفت، و ملک موصل که او را بدرالدین لؤلؤ گفتندی لعنه‌الله شحنهٔ کفار مغل قبول کرده بود، اتابک ابوبکر فارس هم شحنه داشت، و مال قبول کرده بود، از هردو سوی به مدد لشکر کفار بیامدند، و لشکرهای کفار با هلاؤ در عراق جمع شد(ند) و روی به بغداد نهادند، و امیرالمؤمنین المستعصم بالله را وزیری بود بد مذهب و رافضی، اسم او احمد العلقمی بود، و میان او و پسر مهتر امیرالمؤمنین که امیر ابوبکر نام بود، به سبب غارت روافض که ساکنان کرخ و مشهد [امام] موسی جعفر رضی‌الله عنهما بود(ند) خصومتی افتاده بود، و امیر ابوبکر پسر امیرالمؤمنین ایشان را غارت کرده (بود) و بعضی را کشته بود، بدان انتقام وزیر دارالخلافه که رافضی و بدمذهب بود با امیرالمؤمنین خلاف کرد، و در سرّ و خفیه به نزدیک هلاؤ مکتوبات نبشت و با ایشان بساخت، و کفار را استدعا کرد، و لشکرهای گرد کرده عراق را به طریق اجازت از بغداد به اطراف فرستاد، و بر روی امیرالمؤمنین چنان نمود، که با کفار صلح افتاده است [و] او را به لشکر حاجت نیست، بعد از آن که بغداد از لشکر خالی گشت، ناگاه لشکر کفار مغل به حوالی بغداد رسیدند، و از ملک موصل جسر ستده بودند، و بر زیر دست بغداد جسر ببستند و از دجله بگذشتند، و تکریت قلعه‌یی بود، در غایت استحکام، غازیان تکریت بیرون آمدند، و آن جسر را بسوختند، چون یک کرت هلاو منهزم گشت،

دوم کرت از جملهٔ خراسان و عراق، سوار و پیاده از کفار و مرتد و اسیر جمع کرد، و به استدعای وزیر «رافضی علیه‌اللعنة» روی به بغداد نهاد «و مدینة‌الاسلام بغداد لشکری که بود، آن ملعون مدبر رافضی چون عصیان و ارتداد در مزاج و طبیعت داشت، لشکر گرد [کرده] بغداد [را] اجازت کرده بود» و ترسایان بغداد هم در سر، با هلاو یار شده (بودند) و مکتوبات نبشته بودند، و لشکرهای کفار را استدعا نموده، از حال احتیال وزیر، ملوک و بندگان خلیفه را که سلاطین بود[ه‌ا]ند معلوم شده بود، و یک کرت مکتوب وزیر که به نزدیک هلاو ملعون نبشته بود بر خلیفه عرض کردند، و بر نوع قصد ایشان حمل کرد و سبب آن بود، که میان وزیر، و (سلطان) مجاهدالدین ایبک سر دوات‌دار منازعتی و مخالفتی بود، سر دوات‌دار مخالفت وزیر را با پسر خلیفه امیر ابوبکر به سبب کشتن روافض معلوم داشت، و این معنی را به سمع مبارک امیرالمؤمنین رسانید، وزیر را چون سعی (سر) دوات‌دار معلوم شد به خدمت خلیفه چنان نمود، که سر دوات‌دار می‌خواهد، تا ترا از خلافت دور کند، و امیر ابوبکر را به خلافت نشاند.

امیرالمؤمنین را چون سعی هردو طرف معلوم شده بود، به سخن هیچ کدام در سعی یکدیگر التفات نمی‌کرد، و چون ملوک مکتوبات وزیر که به نزدیک هلاو نبشته بود، به خدمت خلیفه بازنمودند، جواب داد، که این سعی ایبک (سر) دوات‌دار باشد، و الاّ وزیر از این بابت نکند، ملوک از آن جواب افسرده شدند، تا چون هلاو به ده فرسنگی بغداد رسید سلیمان‌شاه که امیرعلم بود، و ملک عزّالدین پسر فتح‌الدّین کرد که پهلوان دارالخلافت بود و میمنهٔ لشکر خلافت ایشان داشتند، با (سلطان) مجاهدالدین ایبک سردوات دار مستنصری مشورت کردند، که کار از دست بشد، و خصم زبردست نزدیک آمد، و وزیر با اعداء بساخت، امیرالمؤمنین را باز باید نمود تا تدبیر دفع کفار بسازد.

مجاهدالدین ایبک گفت: هر سخن که در این باب امکان داشت من بگفتم، در سمع امیرالمؤمنین جای‌گیر نیامد، باقی شما را هم اجازت خلوتی طلب کنم، شما هردو عرضه داشت کنید برآن طریق لم سلیمان شاه و ملک عزّالدین پسر فتح‌الدّین کرد هردو از رسیدن خصم و طلب دفع و تدبیر آن به خدمت خلیفه عرضه داشتند فرمود، که با وزیر گفته شده است، جواب از وزیر طلب باید کرد، هردو از بارگاه

خلافت نومید بیرون آمدند، و باجو نوین (با) هشتاد هزار سوار از طرف ایران و آذربیجان، زیر دست بغداد جسری از ملک موصل حاصل کرد و به نزدیک تکریت جسری برست، غازیان تکریت از شهر و قلعه بیرون آمدند، و جسر بسته کفار را تمام بسوختند، و کافر بسیار به دوزخ فرستادند، و اندک مسلمان شهادت یافت.

دیگر روز کفار مغل باز جسر را عمارت کردند، چنانچه به تحریر پیوسته است و بگذشتند و به طرف کوفه و حلب و کرخ بدوانیدند، و خلق را شهید کردند، ملک عزّالدین پسر فتح‌الدّین کرد و مجاهدالدین دواتی با بیست هزار سوار از بغداد بر دجله بگذشتند و جماعت ساکنان کرخ و قصبات دیگر را به مدد طلب فرمود و با لشکر کفار مصاف کرد(ند). چون حشم اسلام را پیاده بسیار بود بیش ثبات نمودند و لشکر کفار را بازداشتند، و جنگ دادند، هزیمت بر کفار افتاد، و بسیار به دوزخ رفتند (و) ملک عزّالدین بسیار جهد نمود، که هزیمت کفار را تعاقب باید کرد تا هم بدین فتح بقایای کفار را از زیر تیغ گذرانیده شود، مجاهدالدّین دواتی در تعاقب تانی نمود، آن شب همانجا لشکرگاه مسلمانان شد، و در جوار آن موضع شهری است، که آن را شهر شیر گویند، از آب فرات شق شود، و زمین آن شهر رفعتی دارد، و موضع لشکرگاه مسلمانان در پستی بود (و) در آن شب وزیر رافضی ملعون، جماعتی را فرستاد، تا آب نهر بر لشکرگاه مسلمانان بکشاد(ند) تمام لشکر در زیر آب شد، و سلاح‌شان تباه گشت، و عاجز شدند، بامداد(ان) لشکر کفار معاودت کردند و مصاف داشت مسلمانان از غایت اضطرار و زحمت [شبانه] منهزم شدند، ملوک شکسته از دجله عبره کردند، و به بغداد لشکرگاه کردند، به موضعی که جامع و قصر سنجریست، چون لشکر ملاعین بدان‌جا رسید، سلیمان‌شاه و ملک عزّالدین و مجاهدالدین دواتی به خدمت خلیفه آمدند، که خصم به در شهر رسید، و ما را در شهر بغداد سوار اندک است، و عدد کفار دویست هزار زیادت است، صواب آن باشد که امیرالمؤمنین در کشتی نشیند، و خزاین و حرم‌ها را در کشتی نشاند، و ما همه در خدمت امیرالمؤمنین (در کشتی) باشیم، و در دجله برانیم تا حد بصره، در آن جزایر مقام کنیم، تا نصرت حق تعالی درآید و کفار را مقهور گرداند.

خلیفه با وزیر این معنی بازگفت، وزیر ملعون امیرالمؤمنین را گفت که من با ایشان طریق صلح کرده‌ام و بدین حاجت نیست، و ایشان به خدمت امیرالمؤمنین

می‌آیند و اگر بر قول من اعتماد نیفتد، امیر ابوبکر را بیرون باید فرستاد تا مزاج هلاو (مغل) معلوم کند، امیرالمؤمنین را این رأی صواب افتاد، پسر خود (امیر) ابوبکر را بیرون فرستاد، و وزیر را معلوم شد در سر معتمدی را به نزدیک هلاو فرستاد، که امیر ابوبکر را خدمت بسیارکن و اعزاز (و اکرام) و استقبال کن، که خلیفه اعتماد کند و غرض تو (به) حاصل شود.

چون امیر ابوبکر بیرون آمد، به لشکرگاه هلاؤ رسید، جمله خلایق از کافر و مسلمان استقبال کردند و شرط خدمت بجا آوردند، چون به بارگاه هلاؤ رسید، هلاؤ به قدر چهل گام استقبال کرد و شرط خدمت به اقامت رسانید و او را بر جای خود بنشاند و به زانوی حرمت به خدمت (امیر) ابوبکر بنشست و گفت: من [به] خدمت (نمودن) آمده‌ام [و] بندگی خواهم کرد (و) برکا که عم من است و بر دست شیخ سیف‌الدّین باخرزی (ساخوری) مسلمان شده است، من همانجا مسلمان خواهم شد، اما پرسیدم که بزرگتر(ین) مسلمانان کیست؟ مرا به حضرت خلافت نشان دادند، من آمده‌ام تا بر دست امیرالمؤمنین مسلمان شوم. چون این کلمات شیرین در میان آورد، امیر ابوبکر بدین مزخرفات زهرآلود اعتماد کرد، و از آنجا به اعزاز به خدمت امیرالمؤمنین بازآمد، آنچه مشاهده کرده بود و شنیده تمام عرضه داشت.

وزیر ملعون گفت که: صواب آنست که امیرالمؤمنین با تعظیم هرچه تمام‌تر، در موکب خلافت بیرون رود، تا هلاؤ[ی] مغل شرط (استقبال و) خدمت به جای آورد. هر چند ملوک اسلام رضی‌الله عنهم، امیرالمؤمنین را گفتند که: اعتماد نمی‌باید کرد. چون تقدیر آسمانی و قضای ربانی رسیده بود به هیچ وجه منع آن مسلمانان غازی رضی‌الله عنهم مفید نیامد، به عاقبت قضاء تازیانهٔ قهر در عقب موکب خلافت می‌زد، تا امیرالمؤمنین با یک هزار و دویست سوار معروف از ملوک و صدور علماء و اکابر و تجار و کارداران دولت بیرون رفت، چون به لشکرگاه هلاؤ (مغل ملعون در)رسید، او را با آن موکب به موضعی برداشتند و جمله را از هم متفرق گردانیدند و امیرالمؤمنین را بگرفت و فرمان داد، تا به قلم خود بقایای معارف که در بغداد بودند فرمان (می)نبشت تا بیرون (می)آمدند، تا تمام را به دست آورد و همه را شهید کرد و اینجا در گذشته شدن امیر ابوبکر پسر خلیفه چند روایت است والله اعلم باصحها.

یک روایت آنست که: او را و سلیمان‌شاه را، و فتح‌الدّین کرد را و مجاهدالدین

ایبک دواتی را جمله شهید کرد(ند) و بعضی روایت می‌کنند که: چون از نزدیک هلاؤ به خدمت پدر بازآمد در وقتی که امیرالمؤمنین بیرون می‌رفت، امیر ابوبکر بیرون نرفت و از بغداد به طرف بادیه به جانب شام رفت. بعضی می‌گویند که: شهادت یافت به سبب آنچه در حضور هلاؤ [بعد از گرفتار شدن] کلمات درشت گفت، و آن کلمات آن بود که [گفت] : ما را گمان افتاد که ترا اصل بزرگ است، تو مرد تمام باشی! و پادشاه بزرگ [خواهی بود] بر قول تو اعتماد کردیم، اکنون معلوم شد که نه تو پادشاهی و نه مردی! چون غدر کردی پادشاهان و مردان غدر نکنند. هلاؤ بفرمود تا او را شهید کردند.

و بعضی روایت می‌کنند که: امیر ابوبکر را با یکی از سادات بزرگ فرمان داد تا به طرف آذربیجان بر[د]ند و چندگاه همانجا باشند تا در خلاص و اعزاز او بعد از فراغ بغداد فرمان داده شود، چون امیر ابوبکر را به آن سیّد بزرگ به طریق آذربیجان چند منزل بردند جماعت مرتدان با هلاؤ بگفتند که خطا کردی که امیر ابوبکر سلامت به آذربیجان رسد، جمله لشکرهای روم و شام و مغرب با او جمع شوند(و) هرآئینه انتقام خود بکشد، در عقب کسان (خود) فرستاد و او را بازآورد[ند] و شهید کرد، والله اعلم «پادشاه اسلام سلطان سلاطین [اسلام و پادشاه هفت اقلیم را] در پادشاهی و عدل و دادگستری حیات باشد، آمین یا رب‌العالمین.»

حدیث شهادت امیرالمؤمنین (المستعصم بالله) رضی‌الله عنه

کفار [به] چند روز امیرالمؤمنین المستعصم بالله را رضی‌الله عنه خواستند تا نگاه دارند، جماعت مسلمان که در میان لشکر مغل بودند گفتند(که) اگر هلاؤ خون این خلیفه بر زمین ریزد، او و لشکر کفار (مغل) در زلزله به زمین (فرو) شوند، او را نباید کشت و غرض (آن) مسلمانان این بود که: امیرالمؤمنین زنده بماند، جمله را در کشتن او توقف افتاد، مگر ملک موصل بدرالدین لؤلؤ لعنه‌الله، و دیگر کفار با هلاؤ (مغل) گفتند: اگر خلیفه زنده ماند، جمله مسلمانان که در میان لشکرند و آن طایفه که به دیگر بلاداند خروج کنند و او را خلاص دهند(و) ترا که هلاویی، زنده نگذارند. هلاؤی ملعون ترسید که اگر خلیفه زنده بماند، خروج مسلمانان شود و اگر به تیغ کشته شود چون خون او به زمین برسد زلزله در زمین افتد و خلق هلاک شوند،

قصد کشتن امیرالمؤمنین به نوعی دیگر کرد، بگفت: تا او را در (محافظت) جامه‌خانه پیچیدند و لگد بر تن مبارک او زدند تا هلاک شد، رضی‌الله عنه و ارضاه. و امیرالمؤمنین ابوبکر پسرش را و امیرعلم سلیمان شاه را شهید کردند تا جمله [امرا] ملوک حضرت خلافت، مگر پسر (خرد) امیرالمؤمنین را. و جمله خزاین بغداد که حصر و عدد آن اموال در حوصلهٔ تحریر قلم و دایرهٔ تقریر بنی‌آدم نگنجد برگرفت از نقود و جواهر و ظرایف و مرصعینه، [و] جمله را به لشکرگاه خود برد، آنچه (از نقود) لایق منکوخان بود با بعضی از جواری و حرم خلیفه و یک دختر خلیفه به طرف ترکستان روان کرد و بعضی به وجه تحفه و قسمت به نزدیک برکای مسلمان فرستاد و بعضی نگاهداشت.

[و] ثقات چنین روایت کردند که: آنچه به برکا فرستاد قبول نکرد و فرستادگان هلاو را بکشت، و خصومت براکا و هلاو (بدین سبب) قایم شد، و آنچه به نزدیک منکوخان فرستاد، چون آن اموال و درم ها، به شهر سمرقند رسید، دختر خلیفه رضی‌الله عنها از فرماندهی که بر ایشان موکل بود اجازت طلبید، که یکی از اجداد مرا روضه در سمرقند است، یعنی قثم بن عباس رضی‌الله عنه تا او را زیارت کرده آید، این موکل فرمانده او را اجازت داد، آن معصومه رضی‌الله عنها بسر روضه قثم بن عباس رفت و شرایط زیارت بجا آورد، و دو رکعت نماز بگزارد، روی بر زمین نهاد و دعاء کرد که: خداوندا! اگر این قثم بن عباس [را] که جد من است، در حضرت تو آبرویی هست جان این بنده را به حضرت خود بری، و از دست این نامحرمان مرا خلاصی بخشی! درِ اجابت کشاده بود هم در آن ساعت جان پاک به حضرت باری تعالی فرستاد «رضی‌الله عنه و عن اسلافها و عن جمیع‌المؤمنین والشهدا.»

صاحب تاریخ مقدسی در فصل کواین و خروج ترک از عبدالله عباس رضی‌الله عنه روایت می‌کند: انه قال (و) الله لتکونن الخلافة فی ولدی حتی یغلب علیهم الحمرالوجوه کالمجان المطرقه قال بعض‌العلماء (هم) اترا ک‌الاسلامیة، قال قوم هم کفرةالترک، و قال قوم بل هم اهل‌الصین یستولون علی هذاالاقالیم. معنی چنان باشد، که عبدالله (بن عباس) رضی‌الله عنه سوگند یاد کرد، که خلافت فرزندان مرا باشد، تا آنگاه که بر دولت و عزت ایشان غالب شوند، ترکان سرخ روی، که روی‌های ایشان چون سپرهای پهن باشد، علمای هرکس در این تاویلی گفته‌اند،

بعضی گفته‌اند، که ایشان ترکان مسلمان باشند، و بعضی گفته‌اند، که آن جماعت ترکان ممالک چین باشند، که بر ایران و عراق و بغداد مستولی شوند، و همه عقلای عالم و علمای بنی‌آدم را رضی‌الله عنهم، مبرهن گشت، که تاویل آخرین صدق بود، و نکبت دارالخلافه بردست کفار چین بود لعنهم‌الله براین سبب که امیرالمؤمنین المستعصم بالله بر دست آن جماعت شهادت یافت رضی‌الله عنهم.

«دولت و ملک سلطان سلاطین اسلام را که الی یومنا هذا خطبه و سکه بر اسم آن امام و خلیفه بحق مزین می‌دارد، در مسند سلطنت باقی و پاینده داراد، به حرمت‌الشهداء من آل علی و عباس و ارواح‌المؤمنین برحمته و هو ارحم‌الراحمین.»

چون هلاو بغداد را غارت کرد و خلق را شهید گردانید، و باقی ماندگان را به وزیر سپرد و شحنهٔ مغل داد او را، تا خلق را جمع (کند چون وزیر ملعون به بغداد باز آمد، و بعضی از آن خلق جمع) کرد و در بغداد ساکن گردانید،(و) بعضی از بندگان خلیفه که به وادی رفته بودند، و زنده مانده، بقدر ده هزار سوار جمع شدند، و ناگاه از دجله عبره کردند، و بر بغداد زدند، و وزیر ملعون و شحنهٔ کفار را بگرفتند، و شحنه و وزیر را قطعه قطعه کردند، و هرکه از اتباع آن ملاعین به دست آمد، و ترسایان بغداد جمله را بگرفتند، و به دوزخ فرستادند، و آن قدر انتقام آن ملاعین که دست داد، به جای آوردند، و بر سبیل عجلت بازگشتند.

چون خبر به لشکرگاه مغل رسید، سوار نامزد بغداد شد، بقیهٔ اسلام که بازگشته بودند به تعجیل از آن مسلمانان غازی کسی به دست نیامد، بعضی روایت می‌کنند، که هلاؤ چون ازکار بغداد و قتل مسلمانان فارغ شد، وزیر را فرمود که: دولت تو از که بود؟ وزیر گفت: از دارالخلافه. هلاؤ گفت: چون حق نعمت منعمان خود محافظت نکردی، خدمت مرا هم نشائی! فرمان داد، تا او را به دوزخ رسانیدند، والله اعلم.

حدیث عزیمت هلاؤ به طرف حلب و شام

چون هلاؤ مغل دل از کار و بار بغداد فارغ کرد، عزیمت طرف حلب و میافارقین وایمد کرد، و این ولایت را دیار بکر گویند، وایمد ولایت پسر شهاب‌الدّین ملک‌العادل شام است، و او را ملک‌الکامل لقب است و مردی در غایت دینداری و تقوی (تمام)، سبب رفتن در آن دیار آن بود که پسر ملک شهاب‌الدّین غازی ملک

میافارقین و ماردین وایمد بود و این سه باره شهر و قلعه از آن دیار تعلق بدو داشت، و چون لشکر جرماغون و باجونوین که اران و آذربایجان و عراق را بگرفتند، به سرحدهای آن ولایت تاختند، ملوک آن حدود جمله شحنگان را طلب نمودند [و] این پسر ملک شهاب‌الدّین غازی ملک‌الکامل عزیمت دریافت، خدمت منکوخان کرد، و از وی تشریف خاص یافت و سبب آن بود، که در مجلس شراب خوردن پسر ملک شهاب‌الدّین غازی را خمر فرمود، او امتناع نمود و نخورد، منکوخان سبب امتناع از او [به] پرسید، جواب داد که در دین مسلمانی حرام است و من خلاف دین خود نکنم، منکوخان را این سخن خوش آمد قبایی پوشیده بود هم در مجلس به وی داد و اعزاز کرد و از این معلوم می‌شود که صلابت در دین مسلمانی به همه مواضع مفید می‌باشد نزدیک کافر و مسلمان.

القصه چون هلاؤ نامزد مملکت ایران شد، منکوخان فرمان داد تا ملک‌الکامل با هلاؤ به طرف عجم بازآمد [چون] به دیار (بکر) عراق رسیدند و هلاؤ را به زحمت دادن بغداد عزیمت مصمم شد، ملک‌الکامل پسر ملک شهاب‌الدّین غازی را فرمود که از ولایت خود هفت هزار سوار و بیست هزار پیاده باید که به در بغداد به یاری و مددنمایی، پسر ملک شهاب‌الدّین گفت: حد لشکر من این قدر نباشد (که) دو هزار یا سه هزار سوار و پنج شش هزار پیاده بیش (حاضر) نتوانم کرد، هلاؤ در طلب سوار بیشتر غلو نمود، ملک‌الکامل بر جواب اصرار کرد و با وزیر خود که مسلمان بود، از معارف سمرقند در سر گفت: مرا چنان می‌نماید که کامل عصیان در سر دارد و با ما موافق نیست او را می‌باید کشت.

وزیر مسلمان سمرقندی را با ملک‌الکامل محبتی بود، او را از این قصه و اندیشه در سر خبر کرد، ملک‌الکامل دیگر روز به نزدیک هلاؤ رفت و اجازت شکار خواست، اجازت یافت، از آن موضع بیرون آمد با هشتاد سوار خاص خود از لشکر کفار به تعجیل بیرون رفت و به طریق ولایت خود براند، چنانچه به هفت روز به ولایت خود رسید و جمله شحنگان مغل را فرمان داد تا به پنج میخ بر دیوارها زدند، یک میخ مهلک بر پیشانی و چهار میخ بر دست و پای، چون از غیبت او سه روز بگذشت هلاؤ را از حال رفتن او معلوم شد، سوار و لشکر در عقب او فرستاد، او را درنیافتند بازگشتند. چون ملک کامل پسر ملک شهاب‌الدّین به سر ولایت خود

رسید [به] نزدیک ظهیرالدین الناصر کسان فرستاد و مدد طلبید تا به لشکر خود ضم کند و به دارالخلافه آید، ملک ناصر موافقت مدد نمود، پسر ملک شهاب‌الدّین غازی با حشم خود تمامت سوار و پیاده عزیمت بغداد کرد و در اثنای راه از واقعهٔ بغداد و شهادت [یافتن] امیرالمؤمنین خبر یافت به تعجیل تمام بازگشت و حصار و شهرها را مستحکم کرد و صحرانشینان ولایت خود را خبر داد تا جمله به مواضع حصین پناه جستند و خود را قلعهٔ میافارقین درآمد و مستعد غزو و جهاد بنشست، و این قلعه میافارقین شهری است محصر و بر شمال او کوهیست بس با رفعت و بر بالای آن کوه دیریست که آنرا مرقومه گویند، موضع متبرک است و از بالای آن کوه آبی بزرگ بیرون می‌آید و در شهر تگابی است که آب در آن می‌رود، و جنوبی آن شهر باغهاست، و شرقی او مقابر است و این شهر تل ربض و فصیل دارد، چون هلاؤ دل از کار بغداد فارغ کرد، پسر خود را با جمع مغل به ولایت او فرستاد، جماعهٔ کفار به در قلعه میافارقین آمدند و حصار دادند، و جنگ آغاز نهادند و مدت سه ماه زیادت بر (در) آن قلعه جنگ سخت کردند و بسیار کشته و خسته شدند و به دوزخ رفتند، والله اعلم.

حدیث کرامت مسلمانان میافارقین

ثقات عرب و عجم چنین روایت کنند، که در مدت سه ماه پسر هلاؤ بر در قلعهٔ میافارقین جنگ کرد (هر سنگ و) منجنیق که از لشکر کفار به طرف حصار انداختند، بازگشت و بر سر کفار فرود آمد. تا از طرف موصل منجنیق نامدار بیاوردند و در روز اول از قلعه آتش و نقد در سنگ تعبیه کرده انداختند، و آن مجنیق بسوخت، در این مدت‌اند ماه، که بر در قلعه جنگ بود، هر روز به قدرت آفریدگار تعالی و تقدس، به یک روایت هفت سوار، و به یک روایت شش سوار، و به روایت دیگر کمتر از این، با جامهای سپیده پوشیده، دستاربند از قلعه، بیرون می‌آمدند، و بر لشکر کفار می‌زدند، صد و دویست کافر را به دوزخ می‌فرستادند، و هیچ تیر و تیغ و نیزهٔ کفار، آن سواران سپیدپوش را مضرتی نمی‌رسانیدند، تا بقدر ده هزار مغل از آن جماعت به دوزخ فرستادند، هلاؤ پسر ایلچیان فرستاد، که من بغداد به کمتر از یک هفته بگرفتم، و تو قلعه خوردی را در این مدت دراز نمی‌توانی گرفت، پسرش جواب

فرستاد که بغداد را به غدر گرفتی، و اینجا مرا تیغ می‌باید زد، هر روز چندین مرد هلاک می‌شود، این موضع را بر بغداد قیاس باید کرد، چون این پیغام به هلاو رسید، فرمان داد، که پسر را بگویید، که از نظر من ترا دور باید بود، و الاّ هر آئینه ترا بکشم سوگند خورد و گفت که: من این قلعه را به سه روز بگیرم، پس به تعجیل تمام (به) طرف میافارقین آمد و جنگ درپیوست، هرروز بر قرار ماتقدم چند مرد سپیدپوش [و] دستاربند، بیرون می‌آمدند، و زیادت از دویست و سیصد کافر به دوزخ می‌فرستادند، به سه روز جنگهای سخت کرد، بعد از سه روز دیگر همانجا مقام کرد، و جنگهای سخت فرمود، چنانچه بقدر ده هزار کافر دیگر به دوزخ رفت، هلاؤ گفت این قلعه از آن تنگری است، اکنون شما را آزاد کردم اما یک التماس دارم، و آن آنست، که سواران سپیدپوش را به من نمائید تا در نظر آرم، که ایشان چه‌گونه مردان‌اند؟

چون این پیغام به اهل قلعه رسید، سوگند غلاظ ذکر کردند که: چنانچه شما ایشان را نمی‌دانید، ما نیز ایشان را نمی‌شناسیم و ما را معلوم نیست که ایشان کیانند؟ هلاؤ گفت: اکنون از بهر تنگری یک هزار اسپ و یک هزار ستور و یک هزار گوسپند، شما را صدقه می‌دهم معتمدان بیرون فرستید تا در تصرف خود آرند، اهل قلعه گفتند، ما را به صدقه تو احتیاجی نیست و ما هیچ کس بیرون نخواهیم فرستاد، اگر ترا می‌باید اینجا فرست، و الاّ جمله به دوزخ فرست، چنان (چه) تقریر کردند، که آنقدر مواشی و اسپ و ستور آنجا بگذاشت و برخاست، و به طرف موضعی رفت که آن مرغزار را صحرای موش گویند، به آب سیاه و گل تیره.

بعضی چنان تقریر کردند که: او را با لشکر شام مصاف شد، منهزم گشت و با همهٔ لشکر نیست گشت و به دوزخ رفت، و بعضی روایت می‌کنند که ملک ناصر حلب، از جمله لشکر شام و حلب و فرنگ استمداد نمود، و با او لشکر گران جمع شد، تا بدین تاریخ هلاو ملعون بدیشان مشغول است، و یک کرت شکسته شده است، تا عاقبت کار [او] به کجا رسد، ان‌شاءالله تعالی که فتح و نصرت مسلمانان را باشد، و یکی از بندگان اطراف چنین روایت کردند، که هلاؤ (به) دوزخ رفت و در شهر ری به جای او پسر هلاؤ نصب شده است، والله اعلم.

حدیث دیگر کرامت مسلمانان میافارقین

ثقات چنین روایت کردند، که پس ملک بدرالدین لؤلؤ موصلی در میان لشکر پسر هلاؤ بود، و آن جنگها و قهر مغل، و نصرت غازیان میافارقین مشاهده می‌کرد، و در تعجب آن حال می‌ماند، و از مدد آسمانی شگفتش می‌آمد، تا شبی جمال (مبارک) خواجهٔ عالم صلی‌الله علیه وسلم را به خواب دید، که بر بارهٔ قلعه میافارقین ایستادستی و دامن مبارک خود گردن آن قلعه درکشیده و می‌گوید: هذاالقلعة فی امان الله تعالی و امانی، معنی چنان باشد که این قلعه در پناه خدای تعالی است و در پناه نبوت من که محمدم.

پسر ملک بدرالدین لؤلؤ، از هیبت این خواب بیدار شد، همه روز در این فکر بود، که آن خواب عجیب خوابی است، حال تعبیر این چه باشد؟ شب دوم و شب سیوم عین این خواب دید، (بغایت) رعب و سهم و هیبت بر ظاهر و باطنش غالب شد، روز سیوم با خواص خود به اسم شکار برنشست و از لشکرگاه کفار جدا شد، و به طرف بلاد خود رفت، چون پدرش را معلوم شد (فرمان فرستاد) [این] که مرا و بلاد (مرا) در هلاک [و تلف] انداختی (این) حرکت و مخالفت چرا کردی؟ به هیچ وجه ترا در پیش خود نگذارم. پسر بدرالدین لؤلؤ به نزدیک پدر پیغام فرستاد، که من با محمدالرّسول الله صلی‌الله علیه وسلم، جنگ نتوانم کرد، و حال چنین بود، تمام خواب بازنمود، و به طرف دیگر برفت، و تابدین تاریخ حال او، و پدرش [را چیزی] معلوم نشد، والله اعلم.

فصل در تقریر برافتادن مغل لعنهم‌الله

چنین می‌گوید: داعی دولت قاهره منهاج سراج، طیب‌الله عیشه که این قدر به حکم قصیده یحیی بن اعقب که شاگرد امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب رض و کرم‌الله وجهه بوده است، و استاد حسن و حسین رضی‌الله عنهما بود[ه]، و در خروج ترک و ظهور فتنهٔ چنگیز خان، و ظهور ترک چین قصیده‌یی گفته(اند، از اول حال ایشان تا وقت فنای آن جماعت جمله بیان کرده‌اند) از اول قصیده [که] دلیل برافتادن ایشان است، تمام آورده شد، تا به نظر بزرگان گذر یابد، و ترجمهٔ ابیات در زیر هر بیت به فارسی بیان کرده آمد تا به فهم همگنان برسد، الله تعالی پادشاه مسلمانان و

سلطان‌السّلاطین ناصرالدّنیا والدین را بر سریر ملک‌داری باقی داراد، آمین یا رب‌العالمین.

[قصیدة] لامام یحیی اعقب رضی‌الله عنه

احذر بنی من‌القران العاشر

وانفر باهلک قبل نفر النافر

بپرهیز ای پسر [ک من] از قران دهم و بگریز (و بیرون شو) با اتباع خود پیش از گریختن دیگران.

واسکن بلاداً بالحجاز و کن بها

واصبر علی مضض الزمان الجایر

و آرام گیر به شهری از زمین عرب و آنجا باش و شکیبایی کن، به رسیدن سختی زمانهٔ جورکننده.

ولا ترکنن الی‌العراق لانها

سیشیعها حدالحسام الباتر

میل کن [به] سوی عراق که زود باشد که فرا رسید آن را تیزی برنده.

من فتنة افطس الانوف کانهم

سیل طماء او کالجراد الناشر

از گروهی پست بینی که لشکر ایشان سیلی است برشکل ملخانند پرا گنده.

حرف‌العیون ترونهم فی ذلة

کم قد اذلوا من ملیک قاهر

تنگ چشمانی که ایشان را در خواری بینی، اما چندگه خوارکننده پادشاهان قاهر را [در دنیا].

ما قصدهم الا الدماء کاءنها

ثاء رلهم من کل ناه آمر

نباشد پیش نهاد ایشان مگر خون‌های خلق، گویی از آدمیان کینه می‌کشند، از جمله مهتر و کهتر.

سیر یک خوارزما یعود منابتا

للعشب لیس لاهلها من قابر

زود باشد [که] بنماید ترا خوارزم که گردد مرغزار پرگیاه و نباشد کسی خوارزمیان را درگور کند.

و کذا خراسان (و) بلخ بعدها

و هرات تؤخذ بعد اخذ نشاور

و هم چنین خراسان و بلخ پس از آن خراب شود، و هری گرفته شود، پس از گرفتن [ولایت] نشاور.

بلدالله یلمیین جبالها و قلاعها

تضحی خرابا مالها من عامر

[و] بلاد دیلم به معنی مازندران (و) گیلان و کوهها و حصارهای الموت [ملاحده] خراب شود [و نباشد کسی که عمارت کند آن را از ملاحده و جز ایشان].

والری فیها یقتلون عصابة

من آل احمد هم بسیف‌الکافر

در ری کشته شوند گروهی بسیار از فرزندان مصطفی صلی‌الله علیه وسلم به تیغ کافران [خذلهم‌الله].

ویفر من سفک‌الدماء ملیکهم

فرالحمام من‌العقاب الکاسر

و بگریزد از بیم ریختن خون‌های پادشاه ایشان (از کافر) چنانکه بگریزد از عقاب کبوتر و آن محمد خوارزمشاه بود.

و یموت من حنق علی ما ناله

فی لجة من لج بحر زاخر

و بمیرد آن پادشاه از خشم، و رنجی بدو رسید، در ژرفی دریای بزرگ و آن دریای مازندران بود که محمد خوارزمشاه گریخت.

و خلاط ترجع بعد بهجة منظر

قفر النسبات باختلاف الحافر

و خلاط بازگردد، پس از تازگی عمارتها، بیابان بی‌گیاه از سمب اسپان.

و دیار بکر سوف یقتل بعضهم

بالسیف بین اصاغر و اکابر

و زود باشد که دیار بکر چنانچه حلب (و شام) وایمد و ماردین، و میافارقین [است] کشته شوند [بعضی از ایشان به تیغ کافران].

والروم تفزع منهم و تخاف هم

ولربما سلموا لذل الکافر

اهل بلاد روم بترسند از ایشان، و درهم باشند، و شاید که به سلامت مانند از خواری کافران [لعنهم‌الله].

والویل اذ وطنوا دیار ربیعة

ما بین دجلتها و بین الخازر

زشتا و هلاکا، چون بسر بردند، دیار ربیعه را میان دجله و میان خازر کافران (خذلهم‌الله).

و یطیقون بلاد اردویل کلها

من شهر زور الی بلاد السامر

[و](فرا) بگیرند شهر[های] اردویل [را] تمام از آنجا [که] شهرزور است، تا دیگر شهرهای سامر.

هذا و تغلق اربل من دونهم

یوما و توخذ عند قلة ناصر

بربندند شهرهای اربل یک روز و [دیگر روز] گرفته شود، از اندکی یاری کنندگان.

و یطوون توتوه و ینهب مالها

و یزروها من معشر و مسشاجر

و بسپرند زمین توتوه را، و غارت شود جان این قوم، چنانچه زیارت کنند [ایشان را دوست و دشمن].

ولربما ظهرت عساکر موصل

ترجوا الامان من‌الخون الکافر

و باشد که یاری کند ایشان را لشکرهای موصل، به امید امان از خیانت کافران.

والویل ان حلوا بشاطیء دجلة

و مضوا الی بلد بغیر تناکر

زشتا و هلاکا، که به کنار دجله آیند کافران، و بگذرند به شهری بعنی بغداد و کرخ [آشکارا نه پنهان].

و تری الی الثرثار نهبا واقعا

و دما یسیل و هتک سترالساتر

و بینی تو به ریختن خون به کینه‌جویی و غارتی افتاده باشد، و خون روان شده، و در بدن پرده‌های پوشیدگان.

و کذلک الخابور ینهب بعضهم

بعضا ولیس لاهله من جابر

و هم چنین ولایت خابور غارت کنند و یکدیگر را بکشند، و نباشد (مر) ایشان را کسی که شکستهٔ [ایشان را به] بندد.

و یکون و قت خریف زهر نباتها

تلقی‌النفوس من‌البلاء المتواتر

و باشد هنگام تیرماه، و تازگی گیاه‌ها، که خلق مبتلا شوند، به بلا(ها)ی پیاپی کفار [دمرهم‌الله].

و لربما ظهرت علیهم فئة

من آل صعصعة کرام عساکر

و [اندکی] باشد [که] پیدا شود به دفع ایشان گروهی و جوانان و فرزندان صعصعه، یعنی کردان شام.

هذا (و) یسقون الفراة خیولهم

من باب طاوی فوق ظهرالطامر

این گاهی باشد، که آب دهند اسپان را [از فرات] به موضعی که آن را باب طاوی گویند، بر پشت اسپان [لاغر].

او یلفهم حلب بجیش لو سری

البحرا ظلم کالعجاج الثائر

[و] پیچد از حلب ایشان را لشکری [که] اگر بروند [ایشان] بر [روی] دریا سیاه کنند [دریا را] از سم اسپان.

و اذا مضی نصف‌القران رأیتهم

فی ارض خلق فی عداد عساکر

نیست کند ایشان را ملک مظفر، مانند آن که نیست شدند قوم صالح پیغامبر در (آن) روزگار گذشته.

لما منقول و امناء معقول و اقاویل گفته‌اند، در معنی قران عاشر که در اول قصیدهٔ امام یحیی اعقب رضی‌الله عنه ذکر کرده است که: احذر بنی من‌القران العاشر، از آن قران حذر فرموده است و نصف قران که در آخر قصیده ذکر آن کرده است و آن را علامت آخر شدن دولت کفار مغل نهاده، بعضی گفته‌اند که این قران عاشر، آن قرانی بود، که علویین زحل و مشتری را از مثلثهٔ ارضی، بعد از ده قران نقل افتاد[ه] به مثلثه هوایی، و معهود قرانات آنست، که در [هر] مثلثه دوازده قران باشد، در دویست و چهل سال هر قرانی بیست سال و علویین در شهور سنه ثلاث و عشرین نقل کردند از مثلثه ارضی به مثلثه هوایی. اگر قرار معهود بودی، بایستی که قران درجدی بودی، و اول قران دهم در سنه اثنی و ستمائه بود، همان سال خروج چنگیز خان بود در زمین طمغاج (و) چین و فتنهٔ او در آخر سنه ست عشر و ستمائه به سرزمین عجم و خراسان رسید، والله اعلم.

بعضی از علماء چنین روایت کردند که: مراد از این قران قرن است، و تمامت قرنی را هفتاد سال می‌گیرند به حکم حدیث مصطفی صلی‌الله علیه وسلم که اعمار امتی مابین الستین الی سبعین، و کلمهٔ الی نهایت و غایت راست پس تمام قرن هفتاد سال باشد، و این قول موافق اهل نجوم است، که تمامی ترتیب کواکب سبعه هر مولودی را (به) هفتاد سال منتهی گردد، باز دور ترتیب به قمر بازگردد، و این طبقات بیان آنرا احتمال نکند، پس بنابر این قول، اتمام دولت آن طایفه می‌باید در سنه تسع و خمسین و ستمائه [یا در سنه ستین و] یا در احدی و ستین باشد چنانچه از کفار اثر نماند، و آنچه امام ربانی [رضی‌الله عنه] گفته است، از اسرار نبوت است و از معانی حروف قرآن مجید و یقین که این چنین اسرار خود القا نتوان کرد، پس یقین شد که چون که شاگرد امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه (بود، از حضرت شنیده باشد) و امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه از پیغامبر (صلی‌الله علیه و آله وسلم، آن اسرار) شنیده باشد، و به اتفاق علمای تفاسیر، امیرالمؤمنین (و امام المتقین) علی رضی‌الله عنه مخصوص بوده است از حدیث مصطفی صلی‌الله علیه وسلم به دانستن این

اسرار از جملهٔ صحابه. و اگر افترا بودی هرگز راست نیامدی و به صدق نپیوستی.

چون [جمله] حال بر وجه صدق ظاهر شد، چنانچه (در) بیان فرار و فوت پادشاه ایران گفته است، که بر کنار دریایی باشد، همه عقلای عجم و ایران را معلوم است، که فرار محمد خوارزمشاهی از پیش مغل هم چنان بود، که فرار کبوتر، از پیش عقاب، و موت او رحمةالله علیه برکنار(هٔ) دریای مازندران بود، و چون معلوم شد، که وصف آن جماعت و وقت خروج ایشان، و فرار پادشاه مسلمانان و خراب شدن شهرهای اسلام به صدق گفته است، باید که آخر قصیده که مقصود است بر انتهای دولت کفار مغل [و نیست شدن ایشان بر دست پادشاهان اسلام بر زمین شام] هم صدق باشد، و چون در آخر قصیده که تعیین کرده است هلاکت ایشان در کدام زمین باشد، و آن زمین را [چگونه] خلق گفته است و خلق زمین دمشق و [خلق] شام و سرحدهای آنست و این جماعت (در) این زمان بدان زمین رسیده‌اند، و قتال ایشان با لشکر حلب و شام است، و هیچ شبهت نماند، که هلاک ایشان هم به خوردن آب فرات و هم به شرط قتال با لشکر حلب و هم به نصف قران بود، که در سنه تسع و عشر باشد، تا سنه احدی، یا کم و بیش آمده است، که حق تعالی دور فتنهٔ آن جماعت (را) منقضی گرداند، و آتش فساد ایشان (را) به آب انتهاء منطفی کند و باد بیداد آن طایفه که در فضای دور امت احمد صد هزار گرد درانگیخته است، به قدرت بی‌شبهت بنشاند، ان‌شاءالله تعالی. چون ذکر انقراض دولت کفار مغل ثبت افتاد، خواستم که ختم این کتاب طبقات ناصری بر فتنه و بلای کفار نباشد، و از آن جماعت و خانان ایشان یک تن به دولت ایمان، و سعادت اسلام رسیده است، ذکر اسلام [او] در قلم آمد و بر آن ختم افتاده.

العاشر برکا خان بن توشی بن چنگیز خان مغل (علیه‌الرحمه)

ثقات چنین روایت کردند، که ولادت برا بن توشی بن چنگیز خان در زمین چین و خفچاق بود، به وقتی که پدرش توشی (خان) خوارزم بگرفت، و لشکرها به زمین سقسین و بلغار و سقلاب برد، [و] چون [این] برکا (خان) از مادر بزاد، پدرش گفت: من این پسر خود را مسلمان کردم، و او را دایه مسلمان حاصل کنند، تا ناف او بر

مسلمانی برند، و شیر مسلمان خورد، که این پسر من مسلمان خواهد بود، به حکم این اشارت ناف او دایهٔ مسلمان برید، او شیر [در کنار دایگان] مسلمان خورد، و چون به حد تادیب و تهذیب رسید، از ائمه مسلمان قومی را جمع کردند و یکی (را) از ایشان اختیار نمودند، تا او را تعلیم قرآن داد، و بعضی از [آن] ثقات چنین گفتند که: تعلیم قرآن او در [شهر] خجند بود، پیش یکی از علمای متقی آن شهر [بود] چون به حد تطهیر رسید، تطهیر او به جای آوردند، و چون به حد بلوغ رسید، آنچه در لشکرگاه توشی مسلمان بوده است همه در خیل او فرمود، و چون پدرش توشی (خان) به زهر دادن چنگیز خان از دنیا نقل کرد و برادرش باتو خان به جای پدرش نشست، برکا خان را همچنان بزرگداشت کرد، و او را فرمان و اتباع و اقطاع مقرر می‌داشت، و در سنه احدی و ثلاثین و ستمائه، جماعت رسولان برا خان از زمین خفچاق به خدمت حضرت سلطان سعید شمس‌الدّنیا والدین آمدند، و تحفها آوردند، چون آن پادشاه ابواب معرفت و محبت، به هیچ وجه با خانان مغل مفتوح نمی‌داشت و رسولان ایشان را نمی‌کشت به طریقی دفع کرد [و] آن رسول برکا را به محروسهٔ کالیور فرستاد، و آن جماعت مسلمانان بودند هر جمعه در مسجد جامع کالیور حاضر شدندی، و در عقب نواب کاتب (این) طبقات منهاج سراج نماز گزاردندی، تا در عهد سلطان رضیه علیهاالرحمه، چون کاتب بعد از شش سال از محروسهٔ کالیور به حضرت جلال دهلی آمد، به عنایت آن پادشاه مخصوص گشت [و] آن رسل برکا خان را هم فرمان شد، تا از محروسهٔ کالیور به طرف قنوج بردند، و شهربند کردند، و همانجا به رحمت حق پیوستند.

چون برکا خان به بزرگی رسید، از زمین خفچاق به وجه زیارت اکابر و علمای اسلام که باقی مانده بودند و گذشته، به شهر بخارا آمد، و زیارتها بکرد، و بازگشت و معتمدان (را) به دارالخلافه فرستاد و چنان تقریر کردند، جماعهٔ ثقات، که دو کرت یا زیاده تشریف دارالخلافه پوشید، هم در حیات برادر خود باتو خان، و جمله لشکر او بقدر سی هزار [سوار] مسلمان بود، و در لشکر او جماعت صلوات قایم بود.

[و] ثقات چنین گفتند که: تمامت لشکر او را دأب آنست، که هر سواری را مصلی بر ابرخود باشد، تا چون وقت نماز آید، به ادای آن مشغول شوند، و در تمام لشکر

او هیچ کس خمر نخورد[ی] و مدام علماء بزرگ از مفسران و محدثان و فقهاء و مناظران در صحبت او باشند، و او را کتب دین بسیار است و اکثر مجالست و محادثت با علماء باشد،(و پیوسته در بارگاه او بحث علم شریعت می‌باشد) و در مسلمانی بغایت صلب و با حمیت است.

حدیث صلابت دین مسلمانی برکا خان

در شهور سنه سبع و خمسین و ستمائه، سیدی شریفی عزیزی از شهر سمرقند به تجارت به حضرت جلال دهلی آمد، و از درگاه پادشاه اسلام (و سلطان هفت اقلیم خلدالله ملکه و سلطانه) تربیت و نواخت یافت، و به اعزاز و انعام خسروانهٔ سلطان مخصوص گشت و اکابران حضرت جلال که هر یک بر سپهر مملکت اسلام، کوکبی ر خشنده‌اند، و چرخ دین را ستارهٔ نور پاشنده، هر یک در باب آن سید بزرگوار اصناف خدمت واجد داشتند و آن سیّد بزرگ سید اشرف‌الدّین پسر سید جلال‌الدّین صوفی بود، که در شهر سمرقند خانقاه نورالدین اعمی علیه‌الرحمه بدو تعلق دارد عصمه‌الله، از این سیّد بزرگوار، دو حدیث سماع افتاد، در صلابت و مسلمانی برا خان سلمه‌الله (عزوجل) و زاد فیه خیرا.

حدیث اول

چنین گفت آن سید بزرگوار که یکی از ترسایان سمرقند به دولت اسلام رسید، و او را مسلمانان سمرقند که در دین اسلام صلابتی دارند اعزاز کردند، و نعمت بسیار دادند، نگاه یکی از گردن‌کشان مغل و کفار چین (که) دولت و مکنت داشت، و میل آن ملعون به دین ترسائی بود به سمرقند رسید، ترسایان سمرقند نزدیک آن (مغل) رفتند و مظلمه کردند که مسلمانان فرزندان ما را از دین ترسائی و متابعت [حضرت] عیسی علیه‌السلام به دین اسلام می‌برند، و متابعت دین مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، می‌فرمایند، و اگر این باب مفتوح گردد، جمله اتباع ما از دین ترسائی برگردند، تدبیر کار ما به قهر و قوت بجا آر! آن مغل فرمان داد، تا آن جوان را که مسلمان شده بود، حاضر کردند، و با او از طریق لطف و مدارا، و مال و نعمت درآمدند، که از دین اسلام برگردد، چندانکه با آن صدیق نومسلمان بگفتند از دین

اسلام برنگشت، و (آن) لباس با طراوت دین محمدی (را) از دل و جان جدا نکرد.

آن مغل سیاست بی‌دریغ گفتن گرفت، سهم و سیاست که در تصرف قهر و استیلای او آمد، آن جوان را وعید کرد و به هیچ وجه از غایت حمیت، دین اسلام ترک نگرفت، و شربت ایمان با ضربت طغیان کافران از دست نینداخت چون جوان بر دین حق ثبات نمود، و به وعده و وعید آن جماعت گمراه التفات نکرد، آن ملعون فرمان داد، تا آن جوان را سیاست کردند، و با دولت ایمان از دنیا نقل کرد رحمةالله.

جماعت مسلمانان سمرقند را بدین [وهن] انکساری حاصل شد، اشرف‌الدّین چنین روایت کرد، که محضری پرداخته شد، و به شهادت ثقات و اکابر (اسلام که) ساکنان سمرقند (بودند) موکد کرده آمد، و بدان محضر به لشکرگاه برکا خان رفتیم، و حال و جرات و عداوت ترسایان سمرقند عرضه داشتیم و محضر به موقف عرض رسانیدیم، حمیت دین محمدی در مزاج آن پادشاه (با) نیکو اعتقاد ظاهر شد و غضب حق بر طبیعت او استیلا یافت.

بعد از این سیّد را اعزاز فرمود، و جماعت ترکان و مغلان بزرگ مسلما(نا)ن [را] نامزد کرد، و فرمان داد تا جماعت ترسایانی را که آن جنایت و تعدی کرده بود[ند] به قتل رسانند، و به دوزخ فرستند، چون آن مثال حاصل شد، به اعزاز تمام به سمرقند آمده شد، و بی‌آنچه جماعت ترسایان خبر شدی، از حاصل فرصت نگاهداشته آمد، تا آن طایفه بدبخت در کلیسا جمع شدند، به مغافصه ایشان را به یکجا فرود گرفتند، و همه را به دوزخ فرستاد، و از خشت آن کلیسا را خشت بازکردند، و این انتقام به برکت صلابت آن پادشاه بود، در دین محمدی و ملت احمدی.

حدیث دوم

همین سیّد شمس‌الدّین روایت کرد، چون باتو (خان) درگذشت از وی پسری ماند، سرتاق نام، در غایت [ظلم و تعدی] و تعصب با مسلمانان، سرتاق از ولایت خفچاق و سقسین عزیمت خدمت منکوخان کرد، تا به اجازت منکوخان به جای پدر خود باتو بنشیند، چون به بلاد طمغاج و اردوی خان برسید او را اعزاز کردند، و بازگردانیدند، چون به نزدیک برکا خان رسید، انحراف کرد و راه بگردانید و به

نزدیک عم خود نیامد. برکا خان کسان به نزدیک سرتاق فرستاد که من ترا به جای پدر باشم، چرا بیگانه وارگذری، و به نزدیک من نمی‌آیی؟

چون فرستادگان [به] نزدیک سرتاق آمدند، و پیغام برکا خان تبلیغ کردند، سرتاق ملعون جواب داد، که تو مسلمانی و من دین ترسائی دارم، روی مسلمان دیدن شوم (باشد) لعنه‌الله [لعنا] کثیرا. چون آن حدیث ناصواب بدان پادشاه مسلمان برکا خان رسید [بر دل عزیزش حمل تمام آمد، بغایت متأمل گشت، و کوفته شد، فرمان داد تا به جهت او خرگاه نصب کردند در میان لشکرگاه، به موضعی که در حوالی آن هیچ آفریده نباشد، چون آن خرگاه نصب شد، برکا خان] تنها در [آن] خرگاه رفت و زنجیر در گردن خود کرد و [یک سر] زنجیر در [سر] خرگاه محکم گردانید، و بر پای ایستاد، و به تضرع هر چه کامل‌تر و ابتهال تمامتر (می) گریست و می‌زارید، و می‌گفت: خداوندا! اگر دین محمدی و شریعت اسلام به حق است، انصاف من از سرتاق بستان، سه شبانه روز هم براین منوال، بعد از ادای فرایض می‌زارید و می‌نالید، و تضرع می‌کرد، تا روز چهارم سرتاق ملعون [را] بدان منزل که رسیده بود اجل دررسید و حق تعالی درد شکم را بر وی موکل کرد، و به دوزخ رفت.

و بعضی چنان روایت کردند که: منکوخان چون سرتاق را [بدید و] آثار فتنه در جبین او مبرهن کرد، معتمدان مخفی فرستاد، تا سرتاق ملعون را زهر دادند، و به دوزخ رفت [الحمدلله علی ذالک، و ثقات چنین روایت کردند، چون سرتاق به دوزخ رفت] برکا خان [مسلمان]، زن باتو را در نکاح خود آورد، و پانزده پسر، و پسر پسر بود[ند] از پشت توشی خان جمله به دوزخ رفتند، و ممالک جمله در تصرف برکا خان آمد، و به برکات مسلمانی، تمام مملکت خفچاق و سقسین و بلغار و سقلاب و روس، تا شرقی شمال روم و جند و خوارزم در تصرف او آمد.

و در تاریخ سنه و ثمان و خمسین و ستمائه، که اتمام این تاریخ [و] طبقات است، جماعت آیندگان از بلاد خراسان [چنان] نقل کردند، که چون منکو [خان] به دوزخ رفت، در جملهٔ شهرهای شرق و غرب و بلاد عجم و خراسان و ماوراءالنهر و خراسان خطبه بنام برکا خان خواندند، و خطاب او سلطان جلال‌الدّین ابراهیم کردند، والله اعلم بالحقیقه.

و هم در این سال یکی از اکابر عرب، که او را امام شمس‌الدّین مغربی می‌گویند،

از نزدیک خود به وجه رسالت به خدمت [درگاه] جهان‌پناه سلطان سلاطین اسلام ناصرالدنیا والدین خلدالله سلطانه فرستاده است و خدماتی که لایق این درگاه باشد، در تحریر آورده، و خود را در سلک اخلاص این جناب همایون جهان پناه منخرط گردانید[ه]، و این سعادت او را از همهٔ دولتها شگرف‌تر است، حق تعالی دولت پادشاه روی زمین را تا نهایت حد و امکان متضاعف و مترادف داراد، [بالنبی و آله‌الامجاد] و این [طبقات را در بارگاه اعلیٰ محل قبول بخشاد، این رباعی در لباس دعاء برای ختم گوید]:

(رباعی)

شه را خضر از جام بقا ساقی باد ایوان درش چو چرخ نه طاقی باد
نام طبقات در جهان، تاباقی است محمود شه آن ناصر دین باقی باد

این قدر(که) در وسع و دایرهٔ سماع و نقل این داعی بود، در قلم آورد و به تحریر پیوست، اگر نظر پادشاه اهل ایمان خلدالله سلطانه، با خاقان معظم الغ خان خلدت دولته، با ملوک و اکابر و صدور و اماثل و ارکان دولت و اعیان ملت (را)، در حال حیات و [یا] بعد از وفات مؤلف [این] طبقات، بر سهوی و یا غلطی و یا نقصانی و یا زیادتی اطلاع افتد، بذیل عفو و لطف مستور گردانند، که از غایت اکرام و نهایت انعام باشد، انه الکافی لکل معافی، سبحانک‌اللّهم برحمتک یا ارحم‌الراحمین ارحمنا، و صلی‌الله علی سیدنا سیدالانبیاء و افضل اهل‌الارض والسماء و علی جمیع‌الانبیاء والمرسلین، و آلهم و سائرالصالحین.

(تتمه این کتاب)

چنین گوید: منهاج سراج جوزجانی که مؤلف این طبقات است که چون به خدمت سلطان ناصرالدّنیا والدین خلدالله سلطانه این طبقات عرض افتاد، حضرت پادشاهی فرمود، تا شقهٔ ممتزج با سنجاب خاص که بر کرسی مبارک او بود، به داعی [دولت باهره] داد، و مشروحی [فرمود](و) هر سال ده هزار جیتل و یک‌باره دیه انعام فرمود، و چون نسخهٔ تاریخ به خدمت الغ خان معظم رسانیده شد، خان اعظم خلدت دولته، بیست هزار جیتل نقد و ماهی صباحی و یک دسته سنجاب، و یک دسته روباه فرستاد. و این قطعه به شکر آن نعمت او گفته شد، و بر ظهر نسخت

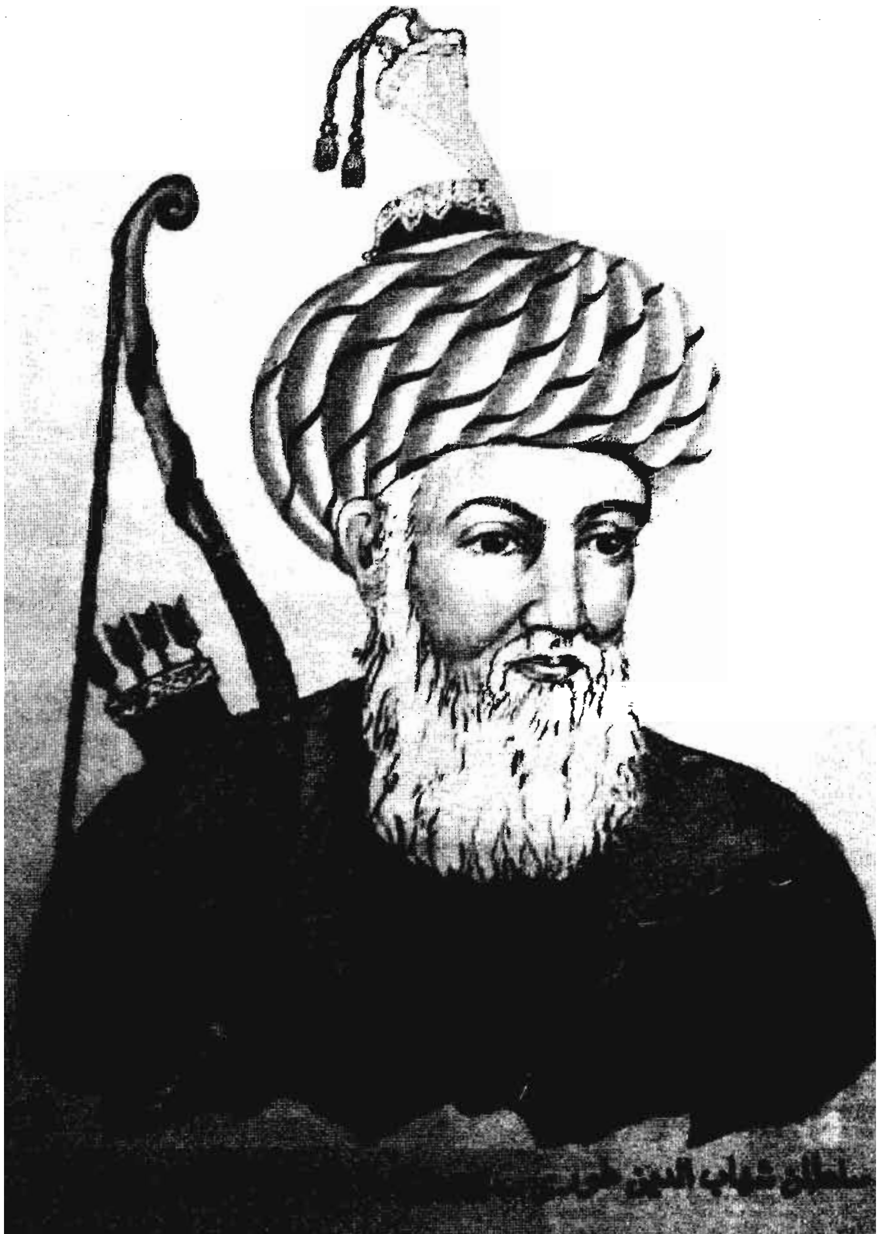
خانی نوشته آمد [و قطعه این است]:

قطعه

شـــهریار جــهان الغ خـــان آنک | خـــان البـــریست و شـــاه یـــمک
هــرکه از حـضرتش قـبولی یـافت | بـــیش هــرگز نگشت رو بـه فـلک
پـــیش او کـــیست حـــاتم طـــایی | نـــزد او چـــیست یـــحیی بـــرمک
کـــــرد از لوح خــــاطر مـــنهاج | غـــصهٔ دهـــر را بـــه احسـان حک
بشنود این سخن ز مـن هـمه خـلق | از طـــریق یـــقین، نـــه از ره شک
نـــود و نـــه وراست قســـم کـــرم | دیگـــران را هـــمه از آن صـد یک
هـــر دعـایی کـه گـویمش از جـان | کـــند آمـــین آن بـه صـدق مـلک

کتب المنهاج (السراج) فی‌الخامس من (شهر) ربیع‌الاول، سنه ثمان و خمسین و ستمائه.

تمت


سلطان شهاب الدین


سلطان
رضیہ
غوری



Sultan Kotbodine Aiiback Ghori _ سلطان قطب الدین ایبک غوری



SultanShamss ddine Ghori _ سلطان شمس الدين غوري



Sultan Aram shah Ghori — سلطان آرام شاه غوری



سلطان علاءالدین خلجی محمد شاه اول غوری

Sultan Alaouddine khilaji Ghori



Sultan Moezzodine Bahram Shah Ghori – سلطان معزالدین بهرام شاه غوری



Sultan Nasseroddine M.shah Ghori_ سلطان ناصرالدین محمود شاه اول غوری



سلطان فخرالدین مسعود غوری

Sultan Fakhrodine masuod Ghori



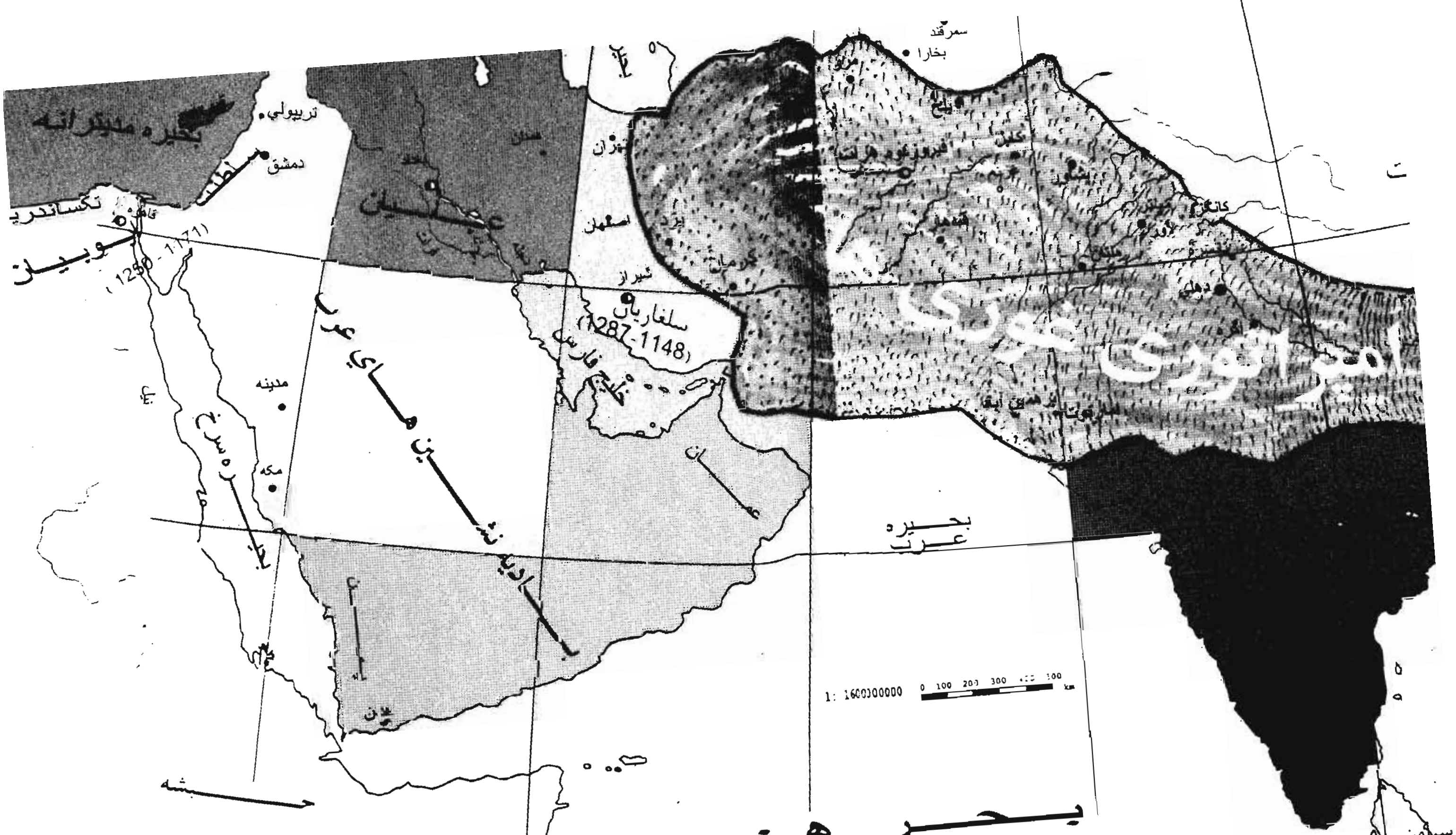
ملک رکن الدین محمد ابوبکر کُرت



سلطان رکن الدین فیروز شاه غوری – S.Ruknoddine Firouzshah



Amir shirshae Suriy - اعلیحضرت شیرشاه سوری



سرحدات امپراطوري غوريان افغانستان در زمان سلطنت سلطان غياث الدين وسلطان شهاب الدين غوري 1162-1206م)



سرحدات امپراطوري غوريان افغانستان در
زمان سلطنت سلطان غياث الدين وسلطان
شهاب الدين غوري 1162-1206م

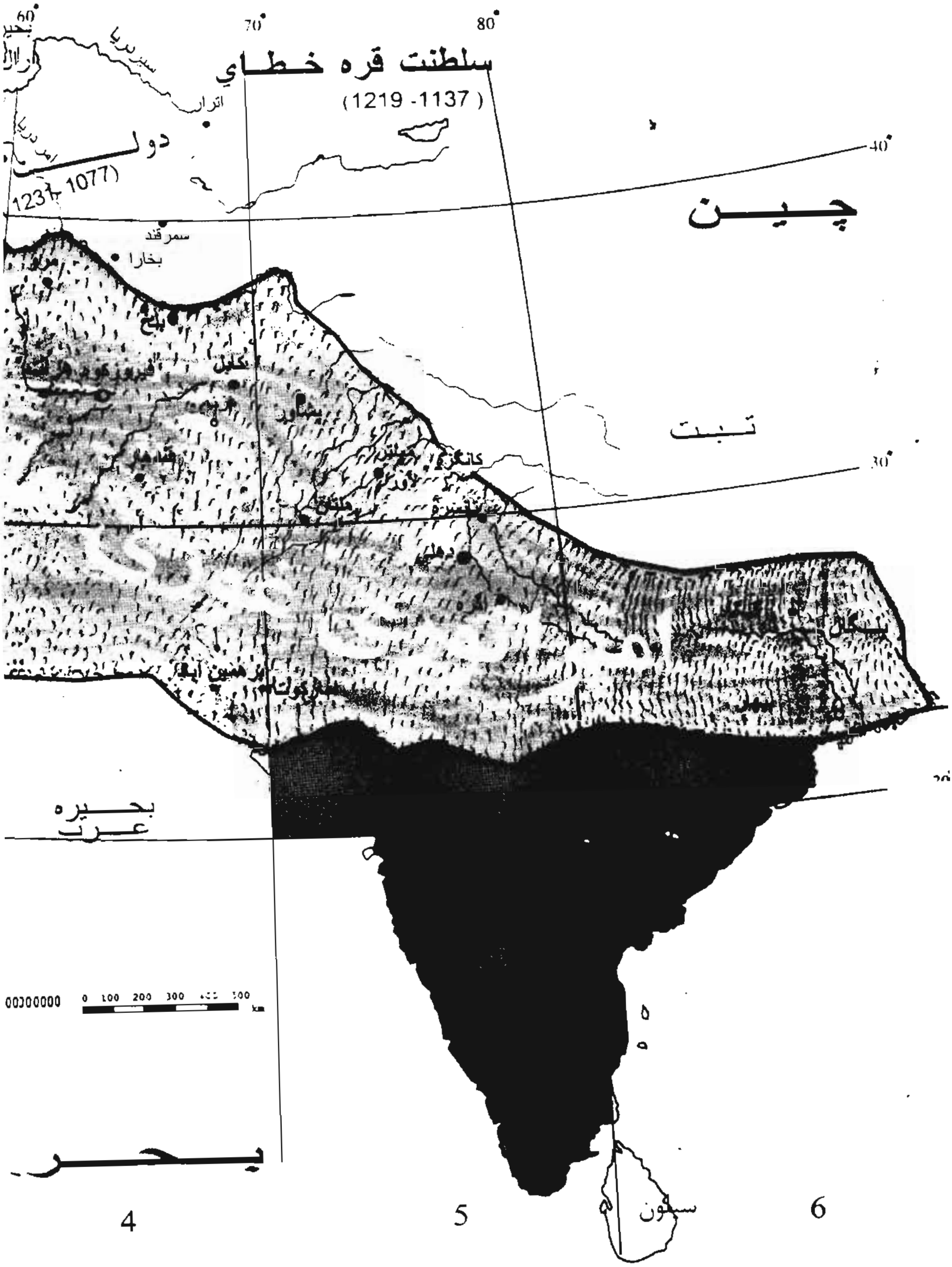
2

3

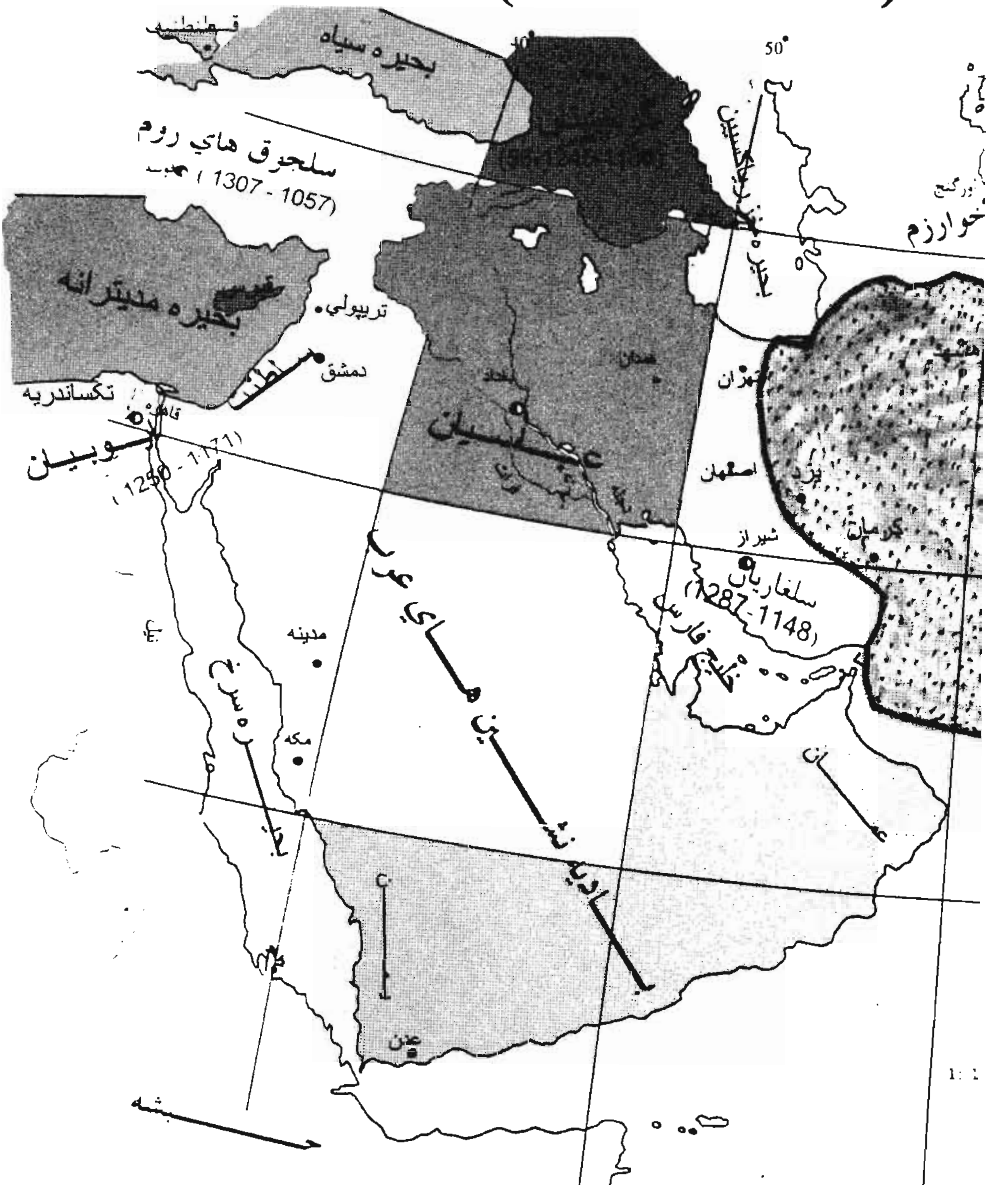
4

5

امپراتوری غوری



ها (1148 - 1214)



سرحدات امپراطوري غوريان افغانستان در
زمان سلطنت سلطان غياث الدين وسلطان
شهاب الدين غوري 1162-1206م

2 3

طبقات ناصری